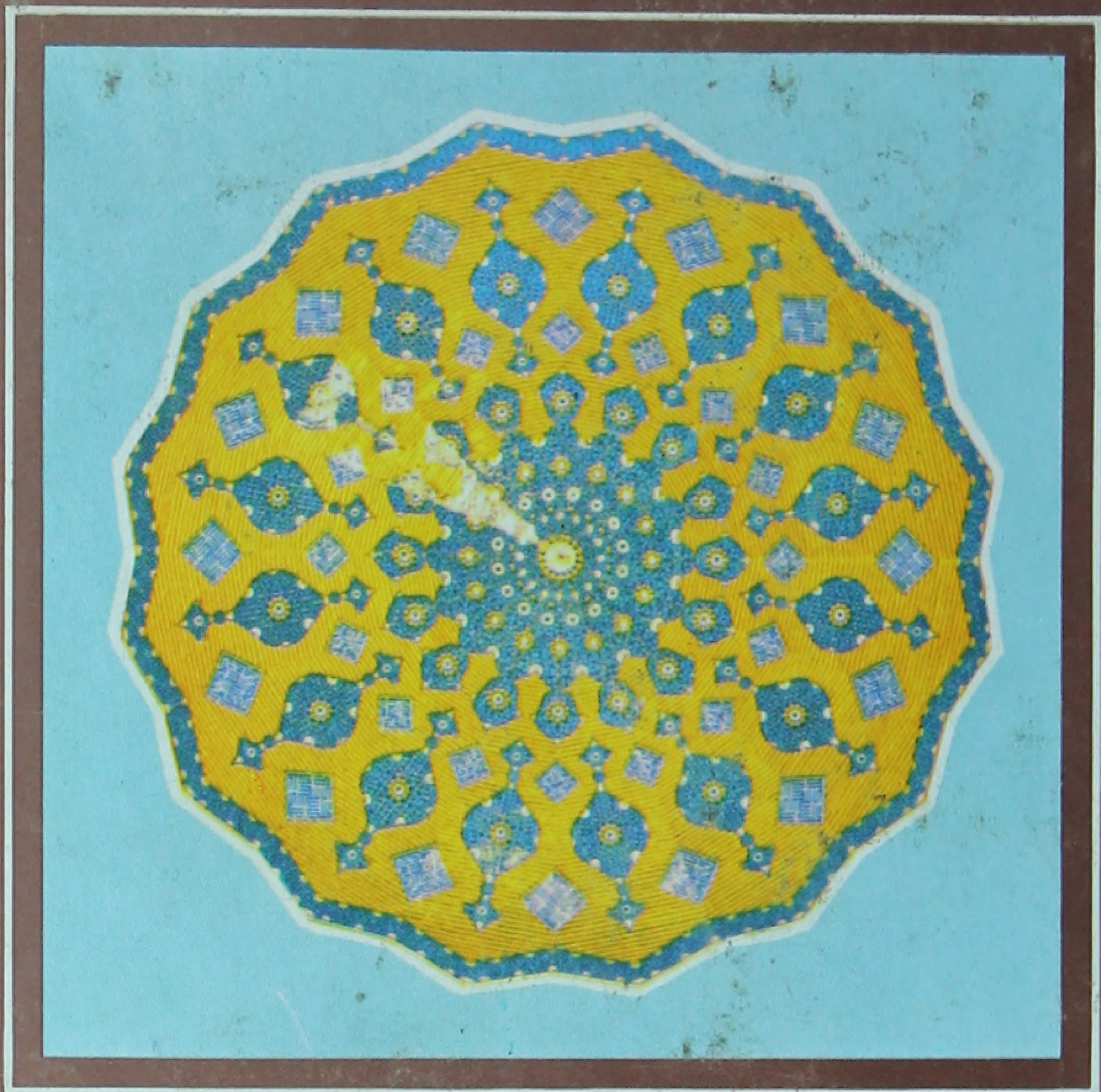


# تاریخ عالم آرای صفوی

بکوشش یدالله شکری



بان خیام، ساختمان اطلاعات.
تلفن: ۳۲۸۴۵۶

قیمت مقطوع
۱۲۳۰۰ ریال



بسم الله الرحمن الرحیم

# عالم آرای صفوی

# عالم آرای صفوی

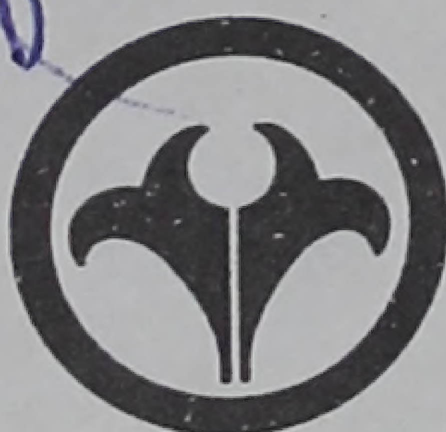
به کوشش

یدالله شکری



انتشارات اطلاعات

۱۳۶۳



# عالم آرای صفوی

به کوشش یدالله شکری

چاپ دوم: ۱۳۶۳
تیراژ: ۵۲۵۰ نسخه
**چاپ وصحافی: موسسه اطلاعات**

این کتاب برای اولین بار درسال ۱۳۵۰ از سوی موسسه مطالعات وتحقیقات فرهنگی انتشار یافته است.

# فهرست مطالب

## آغاز داستان شاه اسمعیل ۳۹

## مقدمهٔ مصحح

«ظهور سلسلهٔ صفویه در ایران از چند نظر واجد اهمیت است که مهمترین آنها مسألهٔ وحدت ملی ایرانیان ورسمی شدن مذهب تشیع و ترقی هنرهاوصنایع است. مؤسس این سلسله ـ شاه اسمعیل ـ توانست اساس وحدت ملی را برپایهٔ محکم مذهب بناگذارد، و نه فقط سراسر کشور ایران را تحت یك حکومت درآورد، بلکه به واسطهٔ رسمی کردن تشیع همهٔ مردم ایران را با یکدیگر متحد ومتفق کرد و همهٔ آنان را براین داشت که دیگر زیر بار اقوام مسلمان کشورهای اطراف ومخصوصاً دولت عثمانی نروند...»[1]

پیدائی این سلسله به قول ادوارد براون[2] «نه تنها برای این کشور و همسایگان او، بلکه برای اروپا نیز واقعهٔ تاریخی مهمی به شمار می‌رود. ظهورصفویه علاوه بر آنکه موجب استقرارملیت ایران وبرقراری شاهنشاهی این کشور گشت، سبب شد که این مملکت در مجمع ملل وارد شود و منشأ روابط سیاسی گردد ...

غلبهٔ عرب دراواسط قرن هفتم میلادی، سلطنت ساسانیان رابرانداخت وتا نیمهٔ قرن هفتم هجری که خلافت عربی به دست لشکرمغول نابود شد،

---

۱ــ معین، ذیل: صفویان

۲ــ تاریخ ادبیات ایران: ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۱۷:

این کشور را ولایتی از ولایات خلیفه ساخت. درست است که پیش و پس از این واقعه، سلسله‌های مستقل یا نیمه مستقل در ایران پادشاهی داشته‌اند، ولی آنها نیز اکثر از نژاد ترك یا تاتار بودند: چون غزنویان و سلجوقیان و خوارزمشاهیان و خاندان چنگیز و تیمور، و اگر سلسلهٔ ایرانی‌الاصلی مانند آل بویه وجود داشته‌است، فقط برقسمتی از کشور قدیم ایران فرمانروائی داشته‌اند. صفویه خاندانی بودند که ایران را بار دیگر ملتی قائم به ذات، متحد، توانا و واجب‌الاحترام کردند و مرزهای این کشور را به حدود امپراطوری ساسانی رسانیدند.»[1]

شاه اسماعیل- مؤسس سلسلهٔ دیرپا و نیرومند صفوی وقهرمان اصلی کتاب- به سال ۹۰۵ درسن ۱٤ سالگی[2] به پایمردی هفت صوفی پاك اعتقاد[3] قیام مردانه و تاریخی خود را از گیلان[4] آغاز کرد. مقام وموقع معنوی خاصی که وی از پدران ذی‌نفوذ خود به ارث داشت و جسارت و تهور و از خود گذشتگی او باعث شد روز به روز برارادت‌مندان و هواخواهان او افزوده شود وچنان نفوذی در زیردستان و پیروان خود پیداکندکه تنها خیرخواه و صلاح‌اندیش و راهنمای خویشش بدانند، او را «مرشدکامل» بخوانند و جان بازی وشمشیرزنی را در رکاب وی مایهٔ فخر ومباهات و وسیلهٔ نجاح و فلاح انگارند.

اگرچه قیاسی جسارت‌آمیزاست، اما درمثل مناقشه نیست. خواننده وقتی نفوذ معنوی و روائی‌کلام شاه را درقزلباش، واطاعت بی‌چون و چرا و توأم با شادمانی و سرور و سرخوشی قزلباش نسبت به‌شاه را، در این‌کتاب می‌خواند، به‌یاد صدراسلام و نفوذکلمه و نفاذ فرمان پیغامبر(ص) درصحابه

---

۱- درزمان شاه عباس کبیر ۲- کتاب حاضر : ۴۶

۳- ایضاً : ص ۴۷ ۴- ایضاً: ص ۴۷

ومسلمین وشجاعان وابطال عرب می‌افتد. به جرأت می‌توان گفت کمتر کتابی را می‌شود یافت که همانند همین کتاب عالم‌آرای صفوی نشان‌دهندهٔ مجاهدات و فداکاریها واز جان‌گذشتگی‌ها و اخلاق و عادات و باورهای مؤسس سلسلهٔ صفوی باشد. این کتاب به عبارتی صریح‌تر کارنامهٔ دوران کشورگیری و کشورداری ونامهٔ حماسی منثور شاه اسماعیل است که ضمناً قسمتی‌ازاحوال خانان ترکستان وماوراءالنهر وسلاطین تیموری وعثمانی‌راکه دراوان ظهور سلطنت صفویه می‌زیسته‌اند دربردارد ومی‌تواند اهل تحقیق‌ودانش‌پژوهان را مأخذی دست اول ومهم ونسبةً قابل اعتماد واستناد باشد.

دراین کتاب شرح جانبازیها و مردانگیها و قهرمانیهای گروهی از قزلباش از قبیل: نجم زرگر رشتی، نجم ثانی (رئیس یار احمد خوزانی اصفهانی)، خان محمد خان استجلو و برادرش قراخان‌خان، میرزا محمد طالش، دیو سلطان، بیرام‌خان قرامانلو وخصوصاً پسرش حسام‌بیگ، خلیل آقای صوفی، برادران خلیفه (یوسف، حسن، قاسم) و الیاس‌بیگ و حسن بیگ‌حلواچی اوغلی؛ واز زنان‌داستان‌تاجلو بیگم درشجاعت، وخدیجه‌بیگم (همسر سلطان حسین‌بایقرا) ومقبله خانم (همسرشاهی بیگ‌خان)درسیاست و تدبیر، واقعاً خواندنی و عبرت‌انگیز است؛ و در مواردی نه چندان کم مردان ارادت شعار قزلباش با به خطر انداختن جان خویش نمونه‌های اعلای فداکاری ومیهن‌پرستی‌را به‌دست داده‌اند، ومی‌توان‌گفت: اگر وجود این ارادت‌مندان راستین وقهرمانان پاکدین وطن ما نبود، هیچگاه مؤسس سلسلهٔ صفوی نمی‌توانست این وحدت ملی همه جانبه‌ای راکه درتاریخ بعد از اسلام ایران سابقه نداشته است، تحقق بخشد.

## مؤلف کتاب

در باب مؤلف این کتاب متأسفانه در هیچیك از نسخ موجود اشاره‌ای نشده‌است، چون نسخهٔ اساس فاقد هرگونه آگاهیی دربارهٔ نویسندهٔ کتاب است، از نسخ دیگر نیز ـ که خود به‌گمان ما تحریرهایی از آن هستند ـ نمی‌توان توقع اشارتی یا کنایتی دراین زمینه داشت. از محتوای کتاب چنین مستفاد می‌شود که مؤلف از طبقهٔ عوام شیعه و از پیروان و ارادتمندان طریقتی خاندان شیخ صفی بوده واز لغات و ترکیبات و اصطلاحاتی که دراین کتاب بکار رفته می‌توان حدس زدکه وی از اهالی شمال ایران خصوصاً آذربایجان بوده یا مدت مدیدی در آنجا زیسته است.

## زمان تألیف

خوشبختانه زمان تألیف کتاب باتصریحی که در صفحهٔ ۵۶۱ چاپ حاضر شده، روشن و تردیدناپذیر و آن، سال ۱۰۸۶ است. دراین صفحه آمده: «حال که مسودهٔ این اوراق تألیف شده که سنه‌ست و ثمانین بعد الف است، اولاد غزالی در آن ولایت والی وحاکمند.»[۱] بنابراین جملهٔ دعائیهٔ «...بعد از قضیهٔ حایلهٔ (هایله) نواب علیین آشیان به تاریخ نهصد وسی، حضرت جهانبانی المؤید من عندالله شاه طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی بهادرخان ظل‌الله فی‌الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان را سروری روی‌نمود، انشاءالله تعالی از چشم بدان درحفظ و حمایت ملك‌منان بوده باشند بحق محمد و علی و فاطمه والحسن والحسین والتسعة المعصومین من ذریة الحسین علیه وعلیهم‌السلام.» که در پایان نسخه آمده و برخواننده‌چنین القاء

۱ـ آگاهی اززمان تألیف کتاب را مرهون نسخهٔ ثانی‌هستیم، چون نسخهٔ اساس ازصفحهٔ ۵۳۴ تا ۵۸۹ چاپی افتادگی دارد وفاقد این مهم می‌باشد.

می‌کندکه تألیف کتاب باید در زمان سلطنت شاه طهماسب یا لااقل روزهای آخر فرمانروائی او صورت‌گرفته باشد، بی‌اساس است، و باشواهدی نیز که ذیلا به آنها اشاره می شود ، محقق می گردد که درصحت این تاریخ ( یعنی ۱۰۸۶) شائبهٔشکی نیست و آن‌جملهٔ دعائیه باید از برساخته‌های نساخ باشد.

مؤلف درچند مورد نه تنها از شاه طهماسب بلکه از شاه عباس ماضی (=شاه عباس اول) با دعای «نواب جنت بارگاه» یاد می‌کند:

« ونواب شاه (= شاه اسماعیل ) چون از مهم ترکستان برگردید ، شاهزاده را فرمود بردند به هرات ودر سن سه سالگی‌کل خراسان را به او بخشیدوگفت: تهماسب میرزا اورا نگوئید ، شاه تهماسب بگوئید کـه هیچ پادشاهی از شش ماهگی پادشاهی نکرده است الادوپادشاه زاده : یکی نواب غفران پناه شاه تهماسب و دویم نواب‌جنت بارگاه‌شاه‌عباس که او را نیز در شیر خوارگی شاه تهماسب علیه‌الرحمه پادشاه کل خراسان نمود و به اوبخشید .» (ص ۳۹۸-۳۹۹)

[1] «و از آن جانب آقا رستم در مازندران بود و پایتختش ساری بود ، برخاسته و به قصبهٔ طاحونه آمده بود کـه شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته و او را فرح آباد نام نهاده ... » (۳۲۳)

علاوه بر اینها ، نسخهٔ اساس در پایان صفحهٔ «نسب نامه » که در یك صفحهٔ کامل ـ پیش ازصفحهٔ عنوان کتاب آورده و به احتمال زیادگویا از روی نسخهٔ دستنویس مؤلف استنساخ شده باشد ـ می نویسد : « نصب (= نسب) نامهٔ اعلیحضرت ...[1] سیاست سپهر رکاب سلطان شاه سلیمان الصفوی الموسوی الحسینی بهادرخان [2] ...» و شاید ایـن خود دلیلی دیگر باشد براینکه کتاب عالم آرا در زمان پـادشاهی شاه سلیمان (جلوس ۱۰۷۷)

۱ـ به علت زدگی محوشده است

۲ـ از این کلمه فقط «بها» خوانا وبقیه به علت زدگی محوشده است .

تألیف شده است (؟)

## عالم آرای صفوی
## یا
## عالم آرای شاه اسماعیل

نام‌کتاب در صفحهٔ عنوان نسخهٔ ثانوی عالم آرا و در نسخهٔ اساس عالم آرای‌صفوی به خوانده شده‌است و درسه نسخهٔ دیگر«عالم‌آرای شاه اسماعیل»[1] و ظاهر کتاب هم اسم اخیررا تأیید وتصویب می‌کند. چه بیش‌از هفت دهم ($\frac{7}{10}$) کتاب به شرح زندگی وخروج و جنگها و کشورگیری‌هاوکشورداری شاه اسماعیل اختصاص یافته و بقیه اشاراتی کوتاه در باب سلسلهٔ نسب و تاریخ‌زندگی اسلاف شاه ازشیخ صفی تاآغازکار وی واحوال خانان‌ترکستان و سلاطین عثمانی و تیموری را در بر می‌گیرد، ولی به اعتقاد نگارنده نام عالم آرای صفوی براین‌کتاب اصح وانسب است، زیرا :

اولا : نسخهٔ اساس ـ که به اعتقاد ما اقدم نسخ موجود شناخته شده است ـ به این نام خوانده شده است.

ثانیاً : گویا این کتاب دوجلد است در یك مجلد : جلد اول در شرح احوال اسلاف‌شاه تا شیخ صفی و شاید تا پایان زندگی سلطان‌حیدر، و جلد دوم از آغاز کار و خروج شاه اسماعیل تا پایان روزگار وی. به این نکته، خوشبختانه هردو نسخه تصریح کرده‌اند :

درنسخهٔ اساس‌آمده : « **تاریخ عالم‌آراء جلد اول شاه اسماعیل وابتداءکار او تا انتهاء** » که پیداست سهوالقلم کاتب است و صحیح‌آن گویا « **جلد اول تاریخ عالم‌آرا دربیان احوال‌جد ماجد شیخ‌صفی‌الدین‌اسحق‌موسوی‌الحسینی‌علیه‌الرحمه** » باشد که درنسخهٔ ثانی‌آمده است.

---

۱ــ عالم‌آرای شاه اسماعیل : ص ۲۴

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ شاه عالم آرای صفویه اول سلطان فیروزشاه در این بلاد [illegible]

حضرت شیخ الخلفه از این شیخ صفی الدین اسحاق [illegible]

اسمعیل بهادرخان [illegible] سلطان فیروزشاه [illegible]

[illegible] غالب [illegible] مذهب اثنی عشر فاتح البلاد و

ناصر العباد آیة الله فی العالمین [illegible] نواب خاقان [illegible] سلیمان

شاه سلطان شاه اسمعیل صفوی [illegible] بهادرخان [illegible] والغفران

آورده اند که چون مفترض الطاعه و واجب العظمه حضرت امام موسی کاظم علیه افضل الصلوة واکمل التحیات که

جده و جد سلطان فیروزشاه است و سلطان سید فیروزشاه در دار الارشاد اردبیل وطن داشت و حق تعالی از

نور علوم غیبی و فیض و فیوض لاریبی آن شهریار را فیروزمند و ارجمند و سربلند گردانیده بود و در زمان سلطان

ادهم شاه و فرزند زاده ای ابراهیم ادهم که پادشاه ایران بود آن شهریار کشور سلوک با کمال [illegible]

در بلده طیبه محبوب مریدان و صوفیان خود بذکر و فکر واحد قدیم مشغول بوده و در آن زمان اکثر [illegible]

طوایف سنی و نصرانی بودند و مذهب حق ائمه اثنی عشریه مخفی بود و چون آوازه کمال سلطان [illegible]

شاه و الا جاه سلطان ادهم اولاد سلطان ابراهیم ادهم [illegible]

[illegible] ارادهٔ دیدن آن نور حدیقه حقیقت نمود چون بلده طیبه اردبیل رسید سادات و علما [illegible]

استقبال سلطان نمودند و سلطان فیروزشاه نیز با جماعت صوفیان [illegible]

صفحهٔ عنوان نسخهٔ اساس (با علامت اختصاری اصل)

## نسخ موجود
## عالم‌آرای صفوی

از کاب عالم‌آرا تاآنجاکه نگارنده اطلاع‌دارد غیراز دو نسخهٔ «الف» و «ب» که این‌چاپ برآنهامعمول‌است، چندنسخهٔ دیگردر کتابخانه‌های‌عمومی و شخصی ایران موجود است ، که اینك به معرفی و توصیف هریك از آنها می‌پردازیم :

الف : نسخهٔ‌اساس ماکه درهامش‌صفحات به‌نشانهٔ‌اختصاری اصل نموده شده، نسخه‌ای‌است متعلق به‌کتابخانهٔ شخصی‌آقای دکترحسین مفتاح فرزند مرحوم مسعود ملقب به مفتاح‌الدوله ؛ از وجود بعضی قرائن و کیفیت نوع کاغذوخط،حدس زده می‌شودکه قدیمی‌ترین نسخهٔ‌موجود از این‌کتاب‌باشد، این حدس را نسخهٔ ثانوی نیز ـکه شرح آن بیاید ـ تأیید می‌کند . کاتب ، شاپورگرجی نام دارد وسال‌کتابت‌آن متأسفانه به علت زدگی ووصالی‌حاشیه محو شده است. این نسخه به‌قطع رحلی (۳۱×۲۱) ودارای۴۱۲[۱] صفحهٔ۱۹ سطری‌است. عنوان‌ها وسر فصل‌ها شنگرف وبه‌خط نستعلیق بد ناپخته روی کاغذنخودی‌رنگ نوشته شده. جلدکتاب چرمی است ودرچند صفحه‌آغاز و انجام‌آن به‌علت زدگی ووصالی حاشیه، چندکلمه ساقط شده است. از صفحه ۴۰۵[۱] به‌بعد مقدارمعتنابهی‌افتادگی‌داردکه درچاپ‌حاضراین‌افتادگی‌را نسخهٔ ثانی از ۵۳۴ تا ۵۸۹ پرکرده است . نویسندهٔ نسخه گویا از طبقهٔ کـم‌سواد وعامی بوده واین نظررا وجود اغلاط فاحش فراوان‌کتاب‌ـکه قریباً‌به‌آنها اشاره خواهد شد ـ تأیید می‌کند.

در نسخهٔ اساس ، پیش از صفحهٔ عنوان کتاب ـ در یك صفحهٔ کامل ـ

۱ــ نسخه‌ها در اصل دارای شمارهٔ صفحه نیستند، برای سهولت مراجعه با مداد شماره‌گذاری شده است.

... شاه جنت مکان ... شاه عباس ماضی غازی

اعلیحضرت شاه عباس بن شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب بن شاه اسمعیل بن سلطان حیدر

بن سلطان جنید بن سلطان شیخ ابراهیم بن سلطان خواجه علی مشهور بسیاه پوش بن [illegible] بن شیخ سید جبرئیل

بن شیخ سید صالح بن شیخ سید قطب الدین بن شیخ سید صلاح الدین رشید بن سید محمد الحافظ

بن سید عوض الخواص بن سید فیروز شاه زرین کلاه بن سید محمد بن سید شرف بن سید حسن

بن سید محمد بن سید ابراهیم بن سید جعفر بن سید محمد بن سید اسمعیل بن سید احمد بن سید

محمد اعرابی بن سید محمد قاسم بن سید ابوالقاسم بن سید حمزه بن امام الهمام امام موسی کاظم علیه

الصلوة والسلام از جانب والد شاه عباس ماضی فخرالنساء بیگم بنت میر عبدالله خان بن میر

محمود خان بن سید عبدالکریم بن سید محمد خان بن سید مرتضی خان بن سید علی خان بن سید

کمال الدین والی ساری بن سید قوام الدین ملقب به میر بزرگ بن سید صادق بن سید عبدالله

بن سید محمد بن سید ابوالهاشم بن سید علی بن سید مرعش بن سید عبدالله بن سید محمد اکبر

بن سید حسن بن سید حسین اصغر بن امام الکرام امام زین العابدین علیه الصلوة والتحیه

[illegible] بحضرت امام موسی کاظم علیه

علیه الصلوة واکمل التحیات و سیادت ... از جانب والده که [illegible]

نور ... بحضرت امام علی بن الحسین ... سید ساجد بن المعصومین ...

الثناء و علیه السلام ... که نوشته شد ... نامه اعلام

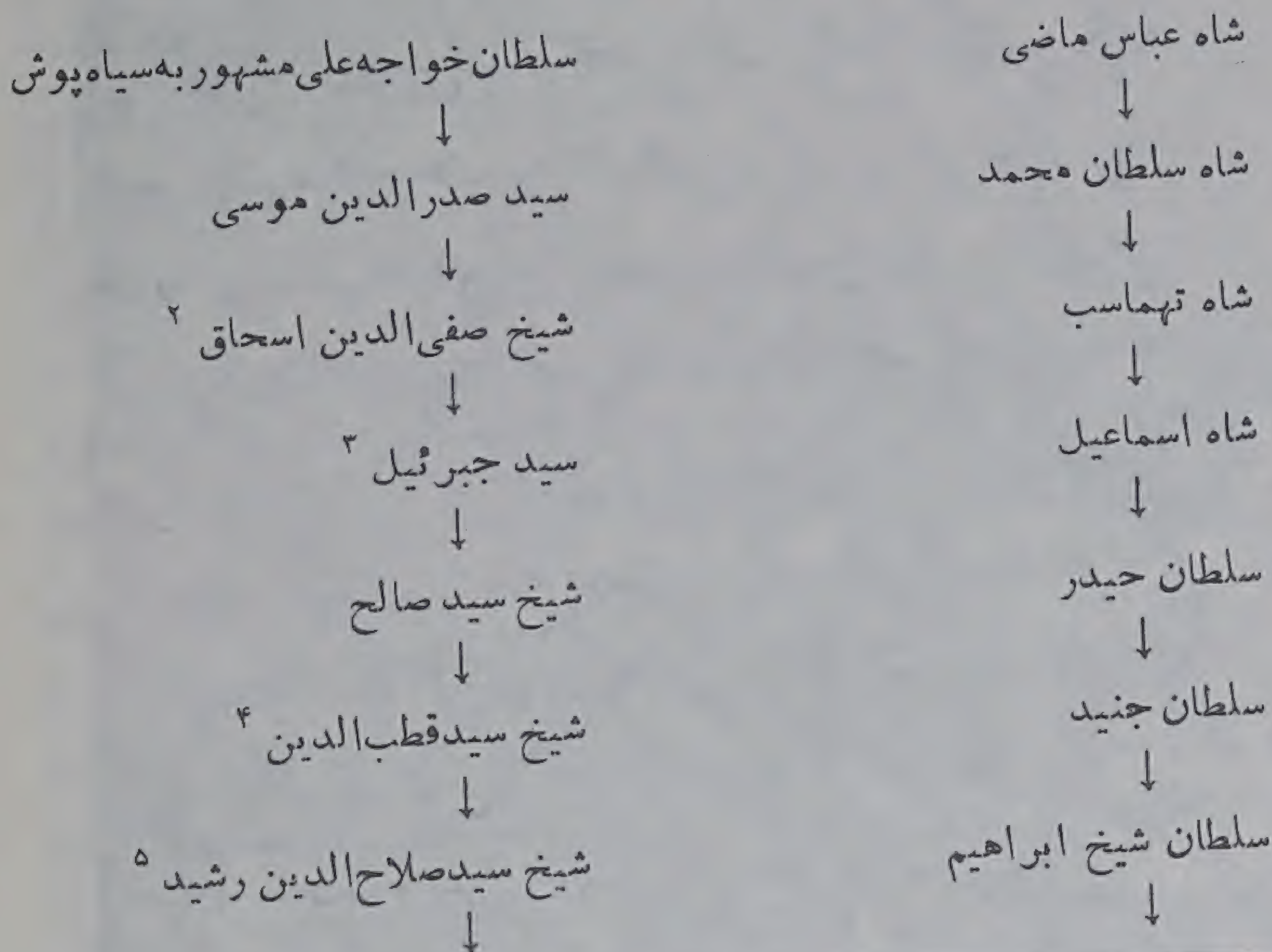
... سلطان شاه سلیمان الصفوی الموسوی الحسینی

صفحهٔ اول نسخهٔ اساس (با علامت اختصاری اصل)

نسب‌نامهٔ شاه عباس ماضی، از جانب پدر تا حمزة بن امـام موسی کاظم و از سوی مادر تا اصغر بن امام زین‌العابدین آمده که چون همراه متن چاپ نشده، مزید فایده را در اینجا نقل می‌کنیم.[1]

## نسب نامهٔ شاه عباس ماضی

(از سوی پدر تا امام موسی کاظم)



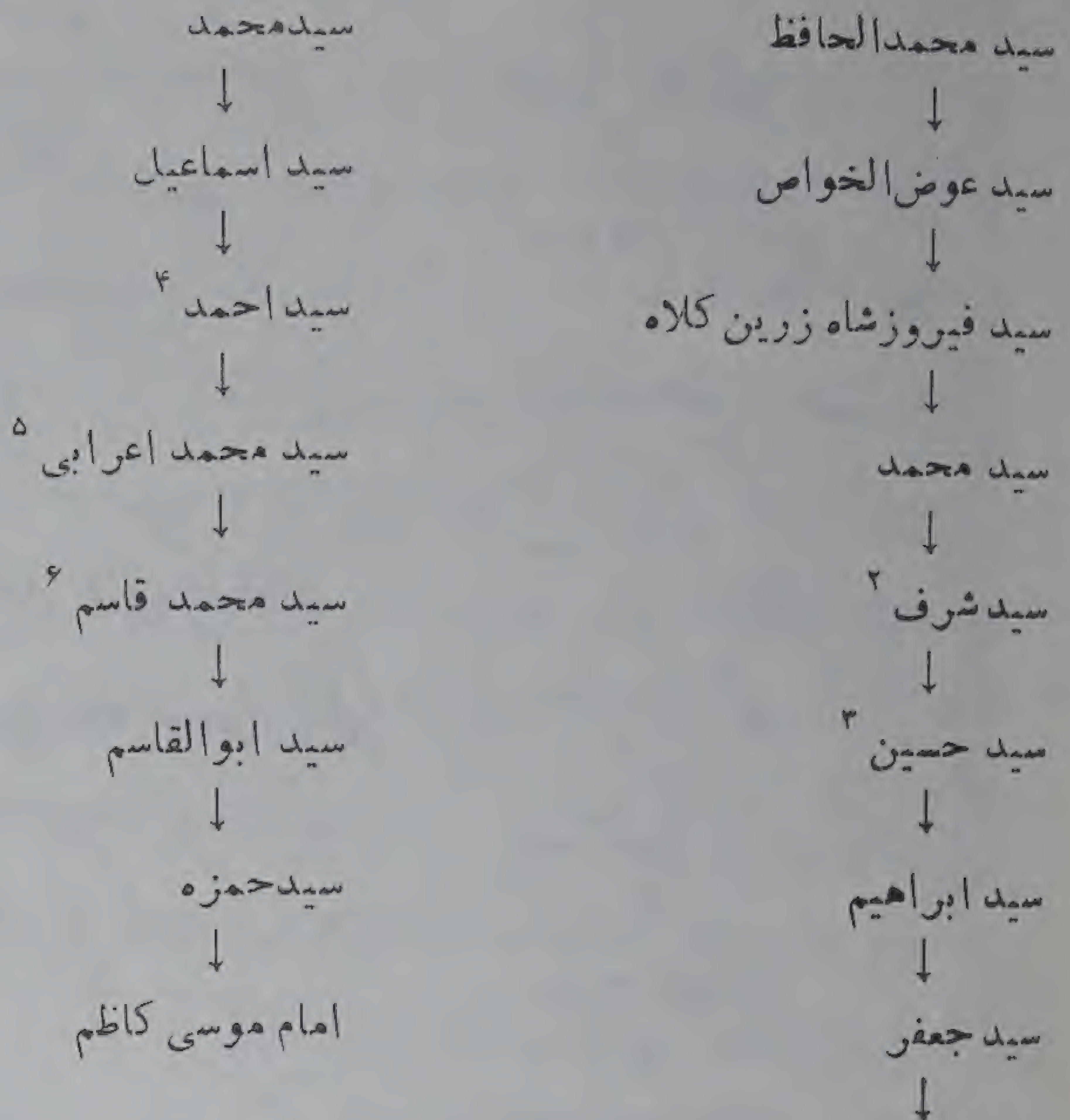

۱ـ دربارهٔ نسبت سیادت سلاطین صفوی، اخیراً تحقیقاتی جامع بعمل آمده، مرحوم سید احمد کسروی تبریزی با تألیف کتاب «شیخ‌صفی و تبارش» در این باب، فضل تقدم دارد.

۲ـ نسب نامهٔ نسخهٔ اساس، شیخ صفی‌را حذف کرده است، با توجه به متن نسخهٔ اساس، افزوده شد.

۳ـ صفوه: سید امین‌الدین جبرئیل

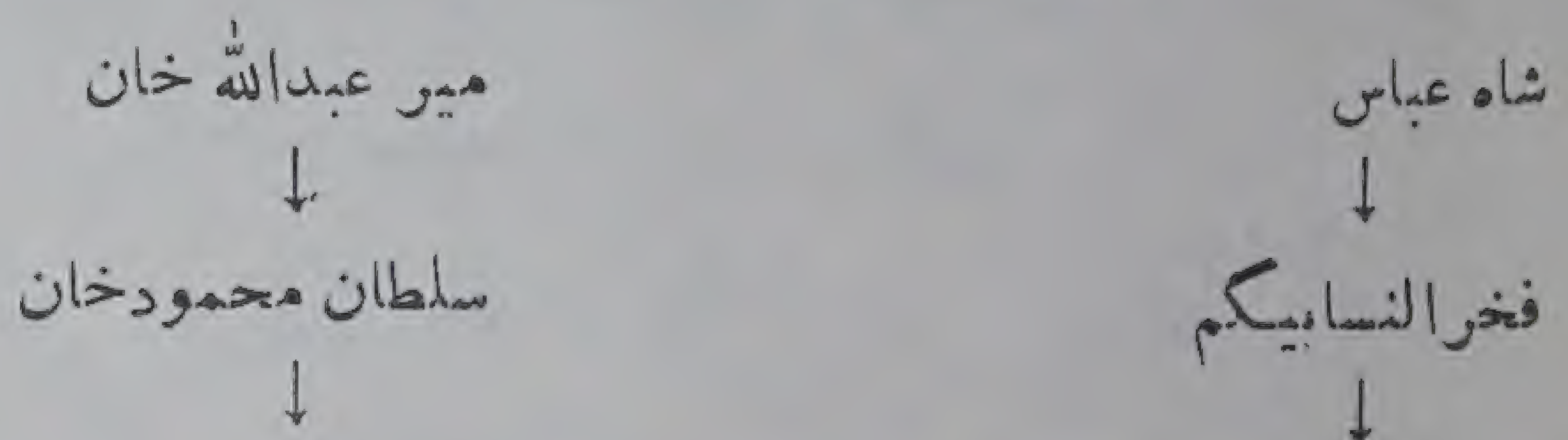
۴ـ صفوه: شاه قطب‌الدین احمد

۵ـ صفوه: صلاح‌الدین رشید




## نسب نامهٔ شاه عباس ماضی

(از جانب مادر تا امام زین‌العابدین)




۱ــ صفوه: شرف شاه
۲ــ صفوه : سید محمد
۳ــ صفوه: سید حسن
۴ــ صفوه : سید محمد
۵ــ صفوه : سید احمد اعرابی
۶ــ صفوه : سید ابومحمد القاسم

سید عبدالکریم
↓
سید محمدخان
↓
سیدمرتضی خان
↓
سیدعلی خان
↓
سید کمال‌الدین (والی ساری)
↓
سیدقوام‌الدین (ملقب به‌میر بزرگ)
↓
سیدصادق
↓
سید عبدالله
↓
سیدمحمد

↓
سید ابوالهاشم
↓
سید علی
↓
سید مرعش
↓ ۵
سید عبدالله
↓
سیدمحمد اکبر
↓
سید حسن
↓
سید حسین اصغر
↓
امام زین‌العابدین

صفحه آخر نسخهٔ اساس (با علامت اختصاری اصل)

ب: نسخهٔ ثانی نیز که درپای صفحه‌ها به‌نشانهٔ اختصاری نسخه مشخص شده متعلق به‌کتابخانهٔ شخصی آقای دکتر مفتاح اشت ودستنویسی‌است به‌قطع رحلی (۳۰×۲۰) در۳۲۶ صفحهٔ ۲۱ سطری، عنوانها وسرفصل‌ها شنگرف، به‌خط نستعلیق استادانه‌وپخته‌ای نوشته‌شده، جلدکتاب چرمی‌است وچندورق آخر به علت زدگی وصالی‌گردیده، لیکن خوشبختانه خدشه‌ای به متن‌وارد نکرده است. صفحهٔ آغاز وانجام این دستنویس به مهری ممهوراست که خوانده نشد، و برپیشانی صفحهٔ دوم‌آن، اثر مهر بیضوی کتابخانهٔ احمدی شیراز است که نشان می‌دهد مدتی این نسخه در تملك این کتب خانه بوده است.

نام نویسنده علی‌رضا ابن محمود جان البهبهانی است و نسخه را به دستور محمد مهدی قلی سلطان نوری در هشتم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۳۴ هجری استنساخ‌کرده است. اینك عین نوشتهٔ‌کاتب درپایان نسخه:

«...حسب الفرمودهٔ صاحب فهم وفراست وحاوی درك‌وکیاست، مسند نشین سریرخرد وفرزانگی، امیرلشکرشجاعت ومردانگی، سلطان‌مملکت مهر و وفا، پادشاه کشور صدق و صفا، اختر برج سخاوت، ماهتاب سپهر مروت، سلطان‌نامدار وامیرباوقار، اعنی عالیجاه، رفیع جایگاه، عزوسعادت همراه، دولت و اقبال پناه، عظمت وحشمت دستگاه، مخدوم متاع (کذا) محمد مهدی قلی سلطان نوری بتاریخ هشتم شهر ربیع‌الثانی من شهور سنهٔ ۱۲۳۴ اربع‌وثلثین ومأتین‌بعدالالف من‌الهجرة النبویه علیه وعلی‌مهاجریها الف ثناء وتحیة این کتاب شریف و نسخهٔ لطیف موسوم به‌عالم‌آرا به قلم شکستهٔ آبله پای بادیهٔ حیرت و سرگردانی و گوشه نشین زاویهٔ محنت و پریشانی‌ابن محمودجان البهبهانی‌الراضی بالقضا العبد علیرضا سمت تحریر و صفت تسطیر پذیرفت. انشاءالله تعالی باحسن وجهی مطالعه فرموده از آن

جلد اول تاریخ عالم آرا در بیان

احوال جد ما جد شیخ صفی الدین اسحق

موسوی الحسینی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین آورده‌اند که در زمان امام مفترض الطاعه و حجت العطیه حضرت امام موسی الکاظم علیه السلام که جد ما جد سلطان محمد فیروزشاه بود و سلطان فیروزشاه در دار الارشاد اردبیل وطن داشته حق تعالی از نور علوم غیبی و روایات لاریبی آن شهریار فیروزمند را از حد و حصر [illegible] مرتبه کرامت فرموده بود و سلطان ادهم شاه فرزندزاده ابراهیم ادهم پادشاه ایران بود و در آن اوان حاکم [illegible] آذربایجان و غیره طریق دوستی و نصرت [illegible] داشتند و مذهب حق اثنی عشری [illegible] بوده چون آوازه کمال سلطان فیروزشاه جهانگیر گردید و به سمع پادشاه والاجاه سلطان ادهم اولاد [illegible] سلطان ابراهیم رسید از شوق آن سرور چون گل [illegible] گشته اراده دیدن آن صاحب حقیقت نمود و چون به بلده طیبه اردبیل رسید سادات عظام و فقهای کرام و ارباب و اهالی به استقبال سلطان ادهم [illegible] و سلطان فیروزشاه نیز با جماعت صوفیان خود به استقبال سلطان ادهم آمده چون چشم سلطان از دور بر جمال سلطان فیروزشاه افتاد نوری از جبین آن برگزیده رب العالمین چنان لامع شده بود که گویا آن نور چون شب دیجور [illegible] شکوه آن شهریار چون چشمهای دیده [illegible] آن گل رعنای چمن سیادت محبتی در دل او مرتب کرده آغوش شفقت [illegible] چون جان [illegible] شدند و بعد از معانقه و مصافحه به مکالمه درآمدند و به احوالات گذشته رسیدند به اتفاق یکدیگر به منزل فیروزشاه نزول فرمودند و در [illegible] واقع شد و بعد از گفتگو سلطان گفتند مطلب در این راه دور و دراز از چه سبب بود در جواب فرمود که آوازه مریدان تو به گوش ما رسیده بود و بعضی از جاهلان ظاهربین گفتند که [illegible] سلطان فیروزشاه را ایران زمین استیلا باید [illegible] چون بسیار [illegible]

صفحهٔ اول نسخهٔ ثانی (با علامت اختصاری نسخه)

بهرمند گردند بحق الحق والنبی المطلق و آله الطاهرین بـاقی . »

این دستنویس ـ با قرائنی که درضمن مقابله و تصحیح مشهود افتاد ـ به احتمال زیاد باید ازروی نسخهٔ اساس تحریـر یافته باشد . نسخه با این جملات آغاز می‌شود :

«بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، اما راویان اخبار و ناقلان آثار وطوطیان شکرشکن شیرین‌گفتارچنین آورده‌اند که درزمان امام فرض‌الطاعه واجب العطیة حضرت امام‌موسی کاظم علیه‌السلام که جد ماجد سلطان محمد فیروز شاه بود... »

وبا این‌جملات‌پایان می‌پذیرد : «...القصه خواجهٔ مشارالیه‌را به‌آتش سوختند وبعد از قضیه حایلهٔ (کذا) نواب علیین آشیان به تاریخ نهصدوسی حضرت جهانبانی المؤیـد مـن عندالله شاه طهماسب الصفوی المـوسوی الحسینی بهادرخان ظل‌الله فی‌الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان را سروری روی نمود انشاءالله تعالی ازچشم بدان درحفظ وحمایت ملك منان بوده باشند ... »

[illegible]

[illegible] الحسین علیه وعلیهم السلام

[illegible]

[illegible] تاریخ هشتم شهر ربیع [illegible]

[illegible] این کتاب شریف [illegible] موسوم بجامع [illegible]

[illegible]

بالقضاء العبد [illegible] تحریر [illegible] پذیرفت

ان شاء الله [illegible]

[illegible] بحق النبی [illegible]

[illegible] الطاهرین

حسب الخواهش مخدوم معظم [illegible] سلطان [illegible]

عصر یوم الجمعه [illegible] شهر شعبان المعظم سمت تحریر پذیرفت

[illegible] جناب حضرت

[illegible] موسی کلیم الله

[illegible]

صفحهٔ آخر نسخهٔ ثانی (با علامت اختصاری نسخه)

## تفاوتهای نسخهٔ ثانی با اصل

الف : اسامی امکنه و اشخاص دراین نسخه دقیق‌تر آمـده و اغلاط املائی کمتراست ، واین خود نشان می‌دهدکه نویسندهٔ آن مطلع‌تر ازکاتب نسخهٔ اساس بوده است .

ب: مطالب با تفصیلی بیشتر وگاهی به اطناب ملال انگیز آمده است.

ج : تسلسل منطقی وقـایع و حوادث تاریخی در نسخهٔ ثانـی بیشتر رعایت شده .

د : نحوهٔ پرداخت و بیان وقایع و نیز از حیث لغات و ترکیبات نادر و نکات دستوری جالب و احتوای برامثال وحکم، نسخهٔ اساس براین نسخه برتری انکارناپذیر دارد.

ه : گه گاه مطالبی کـه ذیل چند عنوان درنسخهٔ ثانی آمده ، نسخهٔ اساس زیر یك عنوان آورده وعین همین روش را نسخهٔ ثانی، در مورداصل اعمال‌کرده است .

و : آخرین و بزرگترین تفاوت این دو نسخه ، تکمله‌ای است کـه نسخهٔ ثانی درباب اخلاق وعادات و رفتار شاه اسماعیل وفهرست‌گونه‌ای از جنگها ونام فرزندان و وفیات سال مرگ وی‌آورده‌است.[1]

ج : **نسخهٔ متعلق به آقای اصغر منتظرصاحب**[2]: این نسخه به وسیلهٔ‌صاحب آن درمجلهٔ یغما شمارهٔ فروردین‌ماه ۱۳٤٤ معرفی‌گردیده و به‌سال ۱۳٤۹به همت خود ایشان با نام «عالم‌آرای شاه اسماعیل» درسلسلهٔ انتشارات بنگاه ترجمه و نشرکتاب چاپ شده است. مشخصات این دستنویس چنانکه مصحح

۱ــ عین این تکمله در « عالم‌آرای شاه اسماعیل » از صفحهٔ ۶۲۴ تـا ۶۲۶ آمده است .

۲ــ مرحوم دکتر معین ذیل لغت «میمونك» به‌این نسخه استشهاد واشاره کرده‌اند .

آورده چنین است: «سرلوح تذهیب متوسط ـ سرفصلها شنگرف ـ مجدول مذهب ـ نستعلیق حسن بن محمد جعفر الموسوی ـ ذیقعده ۱۲٤۰ ق ـ کاغذ شکری هارمهره دار ـ جلد چرمی قهوه‌ای ـ قطع ۲۸×۱۹ ـ ٤۲٤ صفحه ـ هر صفحه ۱۹ سطر ۲۱×۱۲ . این نسخه قسمت دوم مجموعه‌ای حاوی جزو دوم وسوم ازمجلد اول تاریخ حبیب‌السیراست که هردو به یك خط و بـرای مطالعهٔ یك نفرو دریك سال کتابت شده‌است.»[1]

این نسخه که در ذیقعدهٔ سال ۱۲٤۰ ـ یعنی شش سال پس از تاریخ تحریر نسخهٔ ثانوی ( نسخه بدل ) چاپ ما ـ نوشته شده به احتمال قریب به یقین نسخه‌ای دیگر ازهمین دستنویس است که کاتب نسخهٔ آقای منتظر صاحب ، آنرا برای **میرزا ابراهیم** فرزند **میرزا معصوم** استنساخ کرده است اینك برای مزید اطمینان آغاز و انجام این دو نسخه را از باب مقایسه در اینجا می‌آوریم :

۱ ـ عالم‌آرای شاه اسماعیل : ۲۴

**نسخه بدل چاپ‌حاضر**
**مکتوب به‌سال ۱۲۳۴**

**نسخهٔ آقای منتظرصاحب**
**مکتوب به‌سال ۱۲۴۰**

## آغاز

«اما راویان اخبار وناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتارچنین آورده‌اند که‌درزمان امام‌فرض‌الطاعه واجب‌العطیه حضرت امام‌موسی کاظم علیه‌السلام که جد ماجد سلطان‌محمد فیروز شاه بود وسلطان فیروزشاه در دارالارشاد اردبیل وطن‌داشته حق‌تعالی‌ازنورعلوم‌غیبی ورروایات(؟) لاریبی آن شهریار فیروزمند را از حدوحصر بلند مرتبه‌گردانیده بود وسلطان ادهم شاه فرزندزادهٔ ابراهیم ادهم پادشاه ایران‌بود ودر زمان اواکثر بلاد مثل آذربایجان وغیره طریق سنی ونصرانی داشتند ومذهب بحق اثنی‌عشریه مخفی‌بوده...»

«اما راویان اخبار و ناقلان آثار وطوطیان شکرشکن‌وشیرین گفتار چنین‌آورده‌اند که‌درزمان امام‌فرض‌الاطاعه واجب‌العطیه حضرت‌امام‌موسی کاظم علیه‌السلام که جدماجد سلطان محمد فیروز شاه‌بود وسلطان‌سیدفیروزشاه دردارالارشاداردبیل وطن‌داشتندوحق‌تعالی ازنورعلوم‌غیبی‌و واردات لاریبی آن‌شهریار فیروزمند را ازحد وحصر بلند مرتبه‌گردانیده بود و سلطان ادهم شاه فرزندزادهٔ ابراهیم ادهم‌پادشاه ایران‌بود و در زمان او اکثر بلادمثل آذربایجان وغیره طریق سنی ونصرانی داشتند ومذهب بحق‌اثنی‌عشریه مخفی بوده ...»

## انجام

«... القصه‌خواجه مشارالیه‌رابآتش‌سوختند وبعد از قضیهٔ حایلهٔ (هایله) نواب علیین آشیان بتاریخ نهصدوسی حضرت‌جهانبانی المؤید من عندالله شاه‌طهماسب‌الصفوی الموسوی‌الحسینی بهادرخان ظل‌الله‌فی‌الارضین به‌تخت‌دولت‌جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان راسروری روی نمود انشاءالله‌تعالی‌ازچشم بدان درحفظ‌وحمایت ملک‌منان بوده‌باشند بحق محمد وعلی وفاطمه و الحسن والحسین و التسعة المعصومین من ذرية الحسین‌علیه وعلیهم‌السلام.»

«... القصه خواجه را بآتش سوختند وبعد ازقضیه‌هایله نواب‌علیین‌آشیان‌بتاریخ‌نهصدوسی حضرت جهانبانی المؤید من‌عندالله‌شاه‌طهماسب الصفوی الموسوی الحسنی بهادرخان ظل‌الله فی‌الارضین به‌تخت دولت‌جلوس سعادت‌مأنوس فرموده عالمیان‌راسروری تازه وبهجتی بی‌اندازه روی‌نمود انشاءالله تعالی ازچشم بدان‌درحفظو حمایت ملک‌منان بوده‌باشد.»

گذشته از آنچه گفته شد، نویسندهٔ نسخهٔ آقای منتظر صاحب، حتی در نگارش عبارات آخر کتاب ـ که در آن خود و شخصی راکه این دستنویس را بدو تقدیم داشته معرفی کرده است ـ نتوانسته از تأثیر انشای کاتب نسخهٔ ثانوی متن حاضر بر کنار بماند. وی در پایان کتاب عبارت «. . . این تاریخ شریف و این نسخهٔ لطیف موسوم به عالم آرا به قلم شکستهٔ آبله پای بادیه حسرت و سرگردانی وگوشه نشین زاویهٔ حیرت و پریشانی ...» را نقل کرده که با اختلافی جزئی، همان عبارت مسجعی است کـه کاتب نسخهٔ ثانوی بـه لحاظ «بهبهانی» بودنش پرداخته است. (رك : مقدمه، ص: سی)

د : نسخهٔ متعلق به مرحوم وحید الملك شیبانی[1]: آقای ایرج افشار در شمارهٔ فروردین ماه ٤٤ مجلهٔ یغما در باب این نسخهٔ مصور که در تملك مرحوم وحید الملك بوده و پس از مرگ وی مفقودالاثر شده اطلاعاتی به دست داده اند. استاد نصرالله فلسفی نیز ازاین نسخه در تألیف «تاریخ زندگانی شاه عباس اول» استفاده کرده و مشخصات آنرا درفهرست مآخذ جلد اول این اثر ارجمند آورده اند.

ه : نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار : این نسخه در جلد سوم فهرست آن کتابخانه ذیل شمارهٔ ١٥١٤ چنین معرفی شده است: «تاریخ شاه اسماعیل. گزارش پادشاهی این مرد است که در روزگار خود اودر سدهٔ دهم نگاشته شده است، نستعلیق سدهٔ یازدهم. عنوان ها شنگـرف، آغاز افتاده : . . . لاعلاج خود را به قافله رسانید تا بگویم که به خدمت آن شهریار خواهـد رسید. و پس از ذکر خروج شاه اسماعیل در گیلان و بیرون رفتن باهفت نفر صوفی که همراه او بودند گوید : الحال : ازحالات شهریار زمان ... انجام : شاه طهماسی (کذا) را آوردند در دارالسلطنه تبریز بر تخت نشاندند والسلام

١ـ گزارش ما از این نسخ، برگرفته ازاطلاعاتی است که آقای منتظر صاحب در «عالم آرای شاه اسماعیل» ازصفحهٔ ٢٤ تا ٢٨ مقدمهٔ خویش آورده است.

علیکم فی ۱۲۹ (شاید ۱۰۲۹) : کاغذ فرنگی سفید . جلد تیماج مشکی .
مقوائی ضربی - ۲۴۱ گ ۲۰×۲۹ و ۱۵ سطر ۱۲×۲۱ »

مصحح «عالم آرای شاه اسماعیل» ذیل معرفی همین نسخه نوشته‌اند:
«به عقیده مؤلفین فهرست مذکور، این نسخه درزمان حیات شاه اسماعیل اول یعنی پیش ازسال ۹۳۰ تألیف شده است . ولی در متن همان نسخه عبارت : «هیچ پادشاهی درشش سالگی پادشاهی نکرده است الادوشاهزاده یکی نواب غفران پناه شاه طهماسی ( کذا ) دویم جنت مکان شاه عباس» ثابت می‌کندکه این نسخه پس ازدرگذشت شاه عباس اول (۱۰۳۸) به تألیف رسیده است . بدین ترتیب اینکه تاریخ‌کتابت آنرا هم ۱۰۲۹ دانسته‌اند از حقیقت دوراست وشاید ۱۱۲۹ بوده است . »[۱]

و: نسخهٔ متعلق به مرحوم سید محمد طاهری شهاب : این نسخه که در صفحهٔ ۲۶۵ سال دوازدهم مجلهٔ راهنمای کتاب به وسیله خود آن مرحوم معرفی شده، دارای‌مشخصات زیراست: «خط نستعلیق ، تاریخ کتابت ذیحجةالحرام ۱۱۲۶، دارای ۳۶٤ صفحه وهرصفحه ۲۱ سطر، چند صفحه ازاول افتادگی دارد. آغاز: حکایت سید جبرئیل : خلق را به راه راست تعلیم‌می‌داد. (مطابق س ۱۰ ص ۸ چاپ‌حاضر) انجام: وبعدازآن جلوس‌شاه دین پناه ظل‌الله‌المؤید من عندالله شاه طهماسب بهادرخان شد در تاریخ ۹۳۰ نهصدوسی فوت شد . تمام شد تاریخ مرحوم شاه اسماعیل بهادرخان رحمةالله علیه بتاریخ شهر ذی‌الحجة الحرام سنه ۱۱۲٦ برحمتك یا ارحم‌الراحمین.»

اینك موضوع فرارتاجلوبیگم زن شاه اسماعیل‌را درجنگ چالدران از دونسخهٔ اخیر به‌عنوان نمونه می‌آوریم تا با مقایسهٔ آن با صفحهٔ ۵۰۱ کتاب حاضر، میزان شباهت وقرابت این دونسخه با اصل بازنموده شود :

۱ــ احتمال دیکر تاریخ کتابت این نسخه می تواند ۱۲۰۹ باشدکه با مقایسه با سال کتابت نسخ موجود، قوی‌تر از دواحتمال‌فوق می‌نماید.

## نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار

«... چون صبح‌شد فرمودکه خانم نیامده است؟ گفتند: همراه‌نیست شاید به‌تبریز رفته‌باشد. شاه‌کسی فرستاد به‌جانب تبریز که خبر خانم را بیاورد. روزدوم خبر آورد که خانم‌در تبریز نیست آه ازنهاد شاه برآمد گفت اگر ناموس به‌دست قیصرافتاد دیگرزندگی به‌چه‌کار می‌آید دودمان برطرف می‌شود. دورمش‌خان گفت که آن‌خدای که مارا نجات‌داد ناموس مارا نگاه می‌تواند داشت. شاه گفت‌دورمش‌خان این‌کارتوست‌بردار سیصدکس رامباداکه قشونی برخورد از رومی درراه، بروتا سرراه رومی، شایدکه خبری از بیگم داشته‌باشند... وازآن جانب چون بیگم زخمدار بدررفت مرکب‌می‌راند ونمی‌دانست به کجامی‌رود وچند زخم نیز برسر کتفش رسیده می‌آمد تابه‌صحرای رسیدکه آبادانی نداشت. اتفاقاً میرزا شاه‌حسین‌اصفهانی وزیردورمش‌خان بود ازجانب هرات‌آمده بود بارخانه گرفته از برای‌خان ازاصفهان می‌آورد. چون دو منزل از تبریز بیرون‌آمد رسیدبه‌آن. چون فرودآمد از شاه [و]شکست غزلباش خبری نداشت. تاجلو بیگم‌به‌اوبرخورد بیگم رابرداشت‌که برودازراه مراغه بدررود شایدکه سراغ از شاه بکندکه در کجاست دورمش‌خان رادید. خان خوشهال (کذا) شدبرداشت اورا آورد به‌خدمت شاه‌عالم پناه. اماآن حضرت اول عتاب‌خطاب بسیارکرد وگفت این چه‌عمل بودکه گر قسم یاد می‌کنی که‌دیگرتورابه جنگ‌کاری‌نباشد، خوب، والا تو رابه قتل می‌آورم. شرط کرد در دست شاه.»

## نسخهٔ متعلق به‌مرحوم سیدمحمد طاهری‌شهاب

«... چون صبح‌شد فرمودکه بگم نیامده است گفتند شاید به‌تبریز رفته‌باشد. شاه‌کس فرستاد به‌تبریز خبر آوردندکه نواب عالیه درتبریز نیست‌آه ازنهاد شاه برآمدگفت اگرناموس بدست‌قیصرافتاد دیگرزنده‌گی بچه‌کاری‌آید. شاه‌گفت به درمش‌خان که این کار تو است بردار سیصدکس‌که مبادا تشویشی برخورورد (کذا) ازرومی وبروتا سرراه رومی‌شاید که‌خبری ازبگم داشته‌باشند واورا روانه نمود. ازآن‌جانب‌چون‌بگم زخمدار از میدان بدررفت ومی‌آمد تابه صحرائی رسیدکه آبادانی نداشت اتفاقاً میرزاشاه حسین‌اصفهانی وزیردرمشخان بود واز جانب هراة آمده بارخانه گرفته بود از اصفهان برای‌خان. چون دومنزل ازتبریز آمدرسید بآن چمن او ازشاه وشکست قزلباش خبری نداشت تا جلو بگم باو برخورده بگم‌را برداشته بودکه ازراه‌مراقه شاید سراغ ازشاه بگیرد درمشخان‌رادید خوشحال‌شده‌برداشت اورا بخدمت شاه. اماآنحضرت اول عتاب‌خطاب بسیارکرد وگفت این‌چه‌عمل بود اگرقسم‌یادمیکنی که دیگر ترابه جنگ کاری نباشد خوب والاترا بقتل می‌آورم. بگم شرط‌کرد در دست شاه.»

## کیفیت تدوین و
## پاره‌ای از ویژگیهای این کتاب
### الف :

پیش‌تر گفتیم که مؤلف این کتاب شخصی کم‌سواد بوده و چندان مایه و پایهٔ علمی نداشته است. اگرچه بنای اثر خود را بر وقایع تاریخی استوار کرده[1]، اما اکثر به ذوق شخصی خود اعتبار نهاده و باشاخ و برگهائی که بر اصل حوادث مسلم تاریخی افزوده و توصیف با آب و تاب معارك و شرح هنرنمائی‌های عیارانه پهلوانان قزلباش، آن را از مسیر تاریخی صرف منحرف کرده و تاریخی داستانی، یا داستانی تاریخی پرداخته است.

به‌نظر می‌رسد که این کتاب به‌خاطر قدرشناسی و ستایش از زحمات و بیان فداکاریها و اعمال خارق العادهٔ بنیان‌گذار سلسلهٔ صفوی - با چاشنی داستان - جهت سرگرمی شیعیان و پیروان مرشد کامل (=شاه اسماعیل) - که متجاوز از صد و پنجاه سال باوی فاصلهٔ زمانی داشته‌اند و البته نقل این خاطره‌ها در محافل عمومی آن روزگار، در مذاق آنها شیرین می‌افتاده - به‌وجود آمده است. پس وجود خطاهای تاریخی در این کتاب، نباید با تعجب تلقی شود، چه مراد از تألیف بیان وقایع صرف تاریخی نبوده است و ضرورتی احساس نمی‌شده که دقیقاً به‌سنوات وقایع و زمان حوادث تاریخی - چنانکه معمول است - اشاره شود. ظاهراً این‌طور استنباط می‌شود که به‌نظر مؤلف این کتاب، شخص قهرمان داستان و نفس واقعه و نتایجی که از آن عاید هر یك از دو طرف متخاصم می‌شده، مهم بوده است نه روز و ماه و سالی که آن حادثه در آن روی داده است.

---

۱- فی المثل در بسیاری موارد، مؤلف به ج ۱۲ احسن التواریخ حسن بیگ روملو نظر داشته است. قس: ماجرای اسارت حسین کیای چلاوی و شکار شیر کردن شاه را ازاین کتاب با احسن التواریخ.

اینك از باب نمونه دومورد ازموارد اشتباهات تاریخی مؤلف ذیلاً نقل می‌گردد:[1] «... امیرعلیشیر نوائی وزیر دانشمند و نیکوکار ابوالغازی سلطان حسین بایقرا درهرجای این کتاب که اسمی ازاو به‌میان آمده‌است، برخلاف مصالح ملك وملت کارکرده است وانشای نامهٔ سلطان بایقراکه در آن به شاه اسماعیل «میرزا» خطاب‌شده وموجب رنجش خاطرشاه وحملهٔ وی به‌خراسان گردیده، به‌امیر علیشیر نسبت داده شده‌است، درحالی‌که این‌نامه چند سال پس‌از فوت امیر علیشیر یعنی درسال ۹۱۰ به هنگامی‌که شاه‌اسماعیل‌دریزد بوده تحریر یافته است.»

«خودکشی گوهرشاد بیگم وجنبهٔ افسانه‌ای آن، می‌تواند مثالی‌دیگر برعدم توجه مؤلف به‌واقعیت وقوع وقایع تاریخی دراین‌کتاب باشد. مؤلف گوهرشاد بیگم را دخترسلطان حسین بایقرا می‌داند وعلت خودکشی وی‌را غلبه شاهی بیگ‌خان برهرات ذکرمی‌کند (ص ۲۵٤ کتاب حاضر) درحالی‌که قتل گوهرشاد بیگم به دستور سلطان ابـوسعید میرزا و درسال ۸۶۱ اتفاق افتاده وغلبهٔ شاهی بیگ‌خان برهـرات جـزو وقایع سال های ۹۱۰ و ۹۱۱ هجری است.»

## ب: سبك كتاب

کتاب باانشایی بسیارساده‌و بی‌پیرایه و به‌زبان‌محاوره وتخاطب نگارش یافته ودر موارد نسبةً زیاد ازعبارات وتکیه‌کلامها واصطلاحات نقالان‌وقصه پردازان‌استفاده شده‌است، ازآن جمله‌است:

**«ایشان را درعیش وشکاربگذار وچندکلمه ازجانب مصر وسلطانی قانی‌سا بشنو.»** (صفحهٔ ۱۵۲ کتاب حاضر) **«اورا درراه بگذار، ازاین جانب از فرستاده خان‌بشنو.»**

---

[1] ــ آقای منتظرصاحب درصفحهٔ ۱۷ مقدمهٔ خودبر«عالم‌آرای شاه‌اسماعیل» به‌این دومورد اشاره کرده‌اند، استشهاد ماعیناً از نوشتهٔ ایشان است. به‌حکم: الفضل للمتقدم

**(۱۵۷) «چند کلمه از احوال برکه بشنو که چندسال قبل از این، رئیس برکه، رعیت بود.» (۱۶۵) «اما عرض نکردیم که تاجلو بیگم را در میان کجاوه درد حمل گرفته بود.» (۱۶۸) «اورا درفکر رفتن بگذار واُزحضرت شاه بشنو.» (۱۷۵) «والحال ازشاهی بیگ بشنو.» (۱۷۹) «اما عرض نکردیم که چون شاه سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید ...» (۴۲۱)**

بااینکه کتاب به‌دست مؤلفی ارادت‌مند وموافق بادربار نوشته شده، ازایراد عناوین والقاب ملالت‌آور طولانی ـ که خصوصاً در این دوره مذهب مختار و شیوهٔ مرضیهٔ مؤلفان است ـ جداً پرهیزکرده حتی درمورد قهرمان کتاب ـ یعنی شاه اسماعیل ـ به‌عبارتی خلاصه‌تر، این اثررا از حیث سلاست انشا وبی‌پیرایگی دربیان واحتوای برنکات دستوری جالب ومفردات‌ولغات وترکیبات‌اصیل وچشمگیرواحیانا بی‌نظیر، می‌توان جزءمستثنیات‌این‌دوره ازتاریخ ادب‌فارسی دانست.

## ج: نکات دستوری

اگر ازبعضی خطاها ونابهنجاریها وتعقیدها دراین کتاب ـ که می‌توان گفت دربرابر حجم آن ناچیز است ـ بگذریم. عدم رعایت پاره‌ای نکات دستوری ازقبیل: عدم مطابقت فعل وفاعل ومطابقت صفت و موصوف و عدد ومعدود و... قابل‌ذکر است. واینك شواهدی دراین باب:

**۱ـ مطابقهٔ صفت باموصوف:** «عرضه‌داشت بندگان ضعیفان بیچارگان، محمد تیمور ابن‌شاهی بیگ‌خان وعبیدخان وجانی بیگ سلطان نوادهٔ چنگیزخان به‌ذروهٔ‌عرض بندگان...» (۴۵۰)

«... به توفیق‌الله تعالی وحضرات ائمهٔ معصومین بلائی برسر آن جماعت بداختران بیاورم‌که درداستانها ومجلسهاومحفلها مثل‌داستان رستم زال

واسفندیار رویین‌تن بازگویند...» (٤٣٤)

«... ودرآن نصف شب که مردم ترکمانان گله‌گله ازشهر بیرون‌می‌رفتند، اونیز بیرون‌آمده خودرا وقت‌مناجات رساند به قرادره.. » (٥٠)

«.. چون ازهرات بیرون‌آمد، با مردم ترکمانان سوارشده به‌بهانهٔ‌فراه رسید به‌غوریان ...» (٥٩٢)

**۲ـ مطابقهٔ عدد بامعدود**: «... فرمود لشکر حاضر شدنـد و چند امرای عظیم‌شأن همراه نجم ثانی‌کرد...» (٣٥٩)

«...وآن چند امرا محافظت‌کردندسپاه‌را، اماصبح‌روزچهارم‌بودکه‌آن شهریارکشورگیر دیده گشودوجست ازجای‌خود وگفت: یاعلی‌مدد...» (٤٢٥)

«... ازاین گونه سخنها گذشت و آن دو خواجه‌های هـروی را عـزت نمودند...» (٤٠٩)

«... وآن خبررسید به‌سلطان‌خلیل ـ پادشاه شیروان ـ که سلطان‌علی پادشاه می‌آیدبا سی‌هزار صوفیان ...»(٣٤)

«... شاهی بیگ‌کس فرستاد پیش‌جان وفاکه: ای‌یتیم! چه‌کنم؟ گفت: خاك‌تیره برسرخودکن، چه‌کنی؟ سی‌هزارمسلمانان را دردست رافضیان‌به‌کشتن دادی وبه‌سخن زن‌خود عمل کردی،که اززن‌کمتری ...» (٣١٩)

«... راه‌گشاد شش جهات حیات براوچنان بسته شودکـه سوای راه عدم، قدم درجاده‌ای نگذارد ...» (٤٣٥)

«... توگریختی و هردو شیران رفتند درخانهٔ رئیس‌حسن علی و بیرون آمدند...» (١٧٢)

«... وهزار ودویست امرا داردکه مدام‌می‌باید دربارگاه قاسم‌خان‌بربالای کرسی‌های زر ونقره‌وخاتم‌بندی ازچوب‌عودوآبنوس وساج‌وعاج‌بنشینند...» (٤٣١)

۳ـ نوع خطاب: شیوهٔ خطاب در این کتاب غالباً بدون حرف ندا ومنادا متصل به‌ضمیر متکلم است، مثلا:

پادشاهم (= ای پادشاه من): «...اتالیغان وریش سفیدان، تمام سرها برهنه‌کردند و گفتند: پادشاهم، مارا تمام در دست پدرت به‌کشتن مده...» (۴۴۳ : ← فهرست لغات و...)

پادشهم (= ای پادشه من): «... وچون خبر دیگر آمد که بیرام‌خان به‌چهار منزلی رسید، عبیدالله خان روکرد به‌محمد تیمورخان که: پادشهم برخیز بدررویم ...» (۳۷۵)

پیرم (= ای پیر من): «...مریدان گفتند: صدق، دیگر باره‌شك آوردند که شیخ صفی گفت: پیرم ، جماعتی شك آوردند به‌گفتهٔ پیرم ...» (۱۴)

خانم (= ای خان من): «... حاصل، هشت‌منزل می‌گریخت، وشاهی بیگ نیك شانه‌بینی داشت، گفت: ببین که ستارهٔ ماز وبال بیرون آمده یا نه که‌همان فرار نماییم، شانه‌بین گفت: خانم ، عنان بر گردان که بابر از پیش تو خواهدگریخت...» (۱۹۰: ← فهرست لغات و...)

سلطانم (= ای‌سلطان من): «... واز آن جانب خواجه آمد به‌خدمت سلطان و دستار برزمین زدو گفت: سلطانم ، داد از دست نمك بحلال چند!...» (۲۱۴: ← فهرست لغات و...)

وگاهی نیز مخاطب با«یا» مورد ندا قرار می‌گیرد:

«... درآن اثنا حضرت شیخ‌زاهد برخاست ازجا و گفت : السلام‌علیك ای‌فرزند سید صدرالدین موسی، چون مریدان شنیدند، گفتند: یا شیخ به‌که سلام‌دادی؟» (۱۴)

«... حضرت شیخ‌زاهد آهسته‌گفت: یا شیخ صفی ، ای‌فرزند بیا،مرتبه دیگر گفت، ودر کرت سیم صدای لبیك ازدر بقعه برخاسته ، دیدند که شیخ

صفی باروی چون آفتاب تابان... داخل قلعه گردیده گفت: یامرشد، امر چیست؟ شیخ زاهد گفت: ای فرزند، چرا دیر آمدی؟ گفت: یا پیرم، بر ضمیر منیر پیرم روشن است...» (١٦)

۴ـ آوردن فعل جمع برای فاعل مفرد : «... اگر خبر به‌سلطان می‌رسد، از آنجا فرار نموده خود را به هرات خواهند انداخت ...» (٢١٩) «... و بعد از مناجات، قسمت مالها کردند ...» (٨٣)

۵ـ آوردن فعل مفرد وجمع برای فاعل مفرد: «... باچرخ فلك شروع به خطاب وعتاب بودند و نکردند که شکر واهب العطایا بکند... » (٤٩٦) «... و بعداز مناجات، قسمت مالها کردند واحوال سلطان مراد را پرسید ...» (٨٣) «... خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ‌اوغلی آزادکردند، حال زود باشید وهمین دم بفرما که پیشخانهٔ مرا بار کنند وببرند که من قسم خورده‌ام که باایشان جنگ نکنم و برگردم ...»(٥٠٨)

٦ـ استعمال وجه‌خبری فعل درجزء اول جملهٔ‌شرطی : «... حال اگر می‌روی ترا برمی‌گردانند...» (١٩٣)«...اگر پدررا گرفتی ، تمام عالم از آن‌تواست...» (٢١٩) «... اگر خبر به‌سلطان می‌رسد، از آنجا فرار نموده خودرا به هرات خواهنداند‌اخت و کارما عبث می‌شود...» (٢١٩)«... به‌سر عزیز تو قسم که اگر دنیا را به من می‌دهی از رکاب‌ظفر انتساب جدا نمی‌شوم ...» (٢٩٤) «... کس فرستاد که : اگر قلعه را به تصرف ازبك می‌دهی ، تمام اهل مرو را قتل‌عام خواهم‌کرد...»(٣١٧)«...یوسف خلیفه گفت: اگر چنانچه رشوه‌ای به‌مامی‌دهی، قبض روح تو نمی‌کنیم و برمی‌گردیم...» (٥٠٦، نیزرك: ٤٤-٦٤-٧٦-٢٤٥-٢٥٣-٤٦٠)

٧ـ استعمال فعل مستقبل درجزء اول جمله شرطی: «... اگر دست از ما

کوتاه خواهی کرد، ماهی‌رویم والا لاعلاج جنگ می‌کنیم...» (۳۹۸)

اینك چند نمونهٔ دیگر از نوع جمله‌های کتاب: «... می‌روی وسلام من به‌آن سرور می‌رسانی واین ابلق را می‌دهی که برسر تاج خود بند کرده در روز جنگ واین زنگ را می‌گویی درگردن مرکب خود می‌بندی...» (٤٥) «... شاه فرمود حلواچی اوغلی راهمراه بردار وپنج هزارکس برمی‌داری و ازعقب می‌روی، اگر به‌طبس رفته‌باشند ازعقب رفته امان نخواهی داد. گفت: منت به‌جان دارم. شاه فرمودکه: هرکدام را امرمی‌کنی که‌دومرکب برمی‌دارند که روز به یکی سواری‌کنند وشب به‌یکی وزود خودرا برسانید ...» (۲۷۲) «... می‌باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا می‌فرستم بروند و اورا بسته یا سر برداشته به‌درگاه عالم پناه شاهی‌آورده، شما خاطرجمع دارید ...» (٤٥۹) «...اگر آن شهریار عالی‌مقدار خودرا به‌مدد و کمك آن بی‌مقدار برساند، شرط کردم‌که تمام الکا را به‌آن شهریار برادروار حصه نمایم...»(٤٦۰)

۸- حرف ربط «واو»: حرف‌ربط «واو» بیش‌از حدواحتیاج دراین‌کتاب به‌کار رفته‌است، حتی‌میان دوجزء جملهٔ‌مرکب‌شرطی، واین‌کیفیت‌درسرتاسر کتاب مشهوداست و نیازی به‌استشهاد ندارد.

## د : ارزش لغوی کتاب

اینك پاره‌ای از لغات چشمگیر وکم نظیر این کتاب که اتفاقاً فراوان و بزرگترین مشخصه ومهمترین امتیاز این اثر است :

ازخود کشیدن : ( = عهده‌دار هزینه‌ای ازاموال شخصی بودن، خرج‌جشن و پذیرائی و امثال آن را از مال خود متحمل شدن : ۵۷۰) ازروآمدن:( =رووجرأت بیان و درخواست چیزی را داشتن : ۴۴) ایست‌کردن :( = توقف‌کردن ، ایستادن : ۵۲۱) بچه، بچه‌باشی:(شاید: به معنی، قوال وقوال باشی (؟): ۲۵۶) بدنشستن:( =

ایجاد کدورت شدن : ۳۴۰) بی دماغ : (= آزرده خاطر: ۵۷۹) بی‌دماغ شدن : (آزردگی خاطر: ۵۴۱) بی‌دماغی : (= بی‌حوصلگی : ۵۵۷) بی‌دهنی :(= بی عرضگی ، بی‌لیاقتی: ۴۰۲) پادرازی : (= به‌معنی ومرادف: دست درازی ،تجاوز: ۵۱۳) پکانیدن : (= به معنی آرایش کردن و زینت دادن: ۶۷-۱۳۵) تنگ شدن: (= غلبه یافتن: ۴۶) توجیه کردن : (= سرشکن کردن : ۲۷۴ و ...) جلدو : (= جایزه ، صله : ۱۵۱ و ... ) جان درازی : (= طول‌عمر: ۱۷۷و...)خواجه گیران : (دستگیر و توقیف کردن خواجه‌ها : ۱۹۰) دو خواستن ، دو خواسته: (= داوطلب شدن ، داوطلب شده : ۲۷۴) روپاك : (= دستمال ، روسری ، لچك : ۱۳۴) روپیچی کردن : (سرپیچی و ابا و امتناع کردن : ۵) روزخون : (= مقابل شبخون : ۱۹۷) ریش‌داشتن: (عرضه وجوهر و لیاقت داشتن: ۲۱۹) طبع آزمایشی: (= نظر وعقیده کسی را در مسأله‌ای جویا شدن : ۱۳۹) طریق شدن : (= درتداول امروزی:دماغ‌سوخته‌شدن،سرافکنده‌وناکام‌درامری گردیدن: ۳۶۵و...) کوفت:(= کسالت، آسیب : ۱۷ و ... )کوفناك: (= خسته و مانده : ۱۸۳) مچلگاه:(= تعهدوالتزام: ۱۷۷) و امثال این لغات که بسیارند و فهرستی از آنها درپایان کتاب آمده، درخور عنایت‌وتوجه شایان است .

دیگر از خصوصیات لغوی کتاب، استعمال «برگردیدن» ومشتقات آن است به جای «برگشتن» و مشتقاتش . خصوصاً درسوم شخص مفرد و جمع فعل‌ماضی‌ساده و «حرف گفتن» به جای «سخن گفتن» . شاید ذکر این نکته جالب باشدکه در سرتاسر این‌کتاب پرحجم،گویا فقط یکبار «برگشتند» از مصدر«برگشتن» به‌کار رفته است.(۱۰۴) فهرستی نیز از این گونه استعمالات، ذیل فهرست لغات در پایان کتاب فراهم آمده است.

## ه: عناوین والقاب درباری، دیوانی، لشکری و کشوری

درعالم‌آرا، همچنانکه به‌آداب و باورهای طبقات و اصناف عموم‌مردم توجه‌شده، القاب وعناوین درباری و دستگاهی نیزجایی مخصوص بـه خود دارندکه البته درشناخت طبقه‌های اجتماعی وعنوانها ومناصب متداول آن روز، راهنمای‌ارجمندی است، ازجملهٔاین عناوین است: خانی، بیگلربیگی، سلطانی، مین باشی، قورچی، قورچی باشی، یوز باشی، دیوان بیگی، للگی، اعتمادالدوله، خلیفة الخلفا، یساول، توپچی، تفنگچی، که درذیل لغات و ترکیبات، درپایان‌کتاب فهرست شده‌است.

## و: مفردات وترکیبات واصطلاحات صوفیه

دراین‌کتاب ـعلی‌الخصوص درعشراول آن‌ـ به‌مناسبت، مقدار زیادی لغات‌وترکیبات‌ومصطلحات‌صوفیه،همچون: چله (۱۱ـ۱۲)اخلاص(۵۵ـ۱۲۷) ذکر وفکر (۱۶ـ۱۷) ریاضت (۱۲ـ۱۳) صدق (۵۵) درویشی (۸) طریق (۱۲۱) تصوف (۱۲۱) و سلسله، صوفی، ناصوفی، صوفیگری، ناصوفیگری، مرید، مریدان، مرشد، مرشدکامل، وامثال اینهاآمده‌که درفهرست لغات یادداشت‌گردیده‌است. شاید وجوداین شواهد دلیلی باشد براینکه مؤلف‌کتاب خود مردی از اهل طریقت وسلوك وارادت‌مند شیخ‌صفی بوده‌است.

## ز: آداب ورسوم

در عالم‌آرا به‌مقدار معتنابهی از آداب ورسوم و باورهای مردم عصر صفویه ورسمها وآیینهای پهلوانان‌آن‌زمان اشاره‌شده است‌که‌از لحاظ‌جامعه شناسی وتحقیق ومطالعه درباب‌مردم‌آن زمان حائزاهمیت‌بسیار است، مثلا:

۱ـ اگر کسی، از کسی امان بخواهد، باید از زیر طناب خیمهٔ او بگذرد: «...چون امان یافتهٔ ما است، از زیر طناب خیمهٔ خانی بگذرد و ما را کرنش کند. رفتند یساولان و گفتند: امر خان است که جهانگیر میرزا بیاید، ما را دیده، ما او را ببینیم و از زیر طناب خیمهٔ ما چون امان دادگان بگذرد ...» (۲۶۸)

۲ـ امان‌خواهان شمشیر درگردن می‌انداختند: «...کیا امیر علی شمشیر در گردن انداخته به‌درگاه شاه آمد با سران سپاه خود، و شاه او را بخشید ...» (۹۵) «... به‌آن شرط که آن جماعت که او را اغوا کرده‌اند، دست بسته و خود شمشیر درگردن انداخته بیاید...» (۱۰۷) «... روز دیگر ابدال سلطان با تحفه های بسیار بیرون آمده و شمشیر درگردن انداخته به‌پای بوس شاه آمد ...» (۱۱۰) «... برو و شمشیر درگردن انداز تا شاه آگاه دل ترا ببخشد...» (۱۲۵) «... روز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده، شمشیرها به‌گردن انداخته به عرض مرشد کامل رسانیدند...» (۳٤۰)

۳ـ با حرکات و اعمالی همچون: صدای دهان درآوردن، سورن برداشتن، غیه زدن، غیه کردن، غیه کشیدن، غیه برداشتن و گوازه زدن، دشمنانی را که نقشه و عملیات آنها مواجه با شکست می‌شده و درجنگ ناکام و نامراد می‌مانده‌اند، هوو تمسخر می‌کرده‌اند:

«...آن حضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار با قزلباش به‌راه افتادند چون اردو بارشد و پاره‌ای راه رفتند، به‌میان دره رسید و آن گروه به‌یک بار شروع کردند به غیه و صدای دهان و زنان روپاکهای خود را به‌گرد سر به‌گردش درآوردند...» (۱۳٤) «... چون سپاه الوار اشرار ازدور سیاهی قزلباش را دیدند، فریاد و فغان برآوردند و دست بردهان زده غیه بلند کردند ...» (۱۳۱) «... امرا تمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم قلعه از بالا سورن برداشتند و غیه زدند که روستائی طریق شد...» (۳۸۰) «... فرمود به‌مردم خود که غیه بکشید که میرزا سوار شده است و می‌رود، که آن

خارجی غیه راشنیده اسب را برگردانید ...» (۲۱۹) «... مردم سمرقند غیه برداشتند وگوازه زدند ،دیدندکه‌خان به‌یك‌دست اردو زده بدررفت...»(۱۸۷)

**۴ـ میانجی‌گران، هنگام میانجی‌گری و شفاعت ، سر را برهنه می‌کرده‌اند :**

«... آمدند به‌پای قلعه وچشم نجم که به‌آن قلعه افتاد، از آمدن پشیمان‌شده ... اماعلاجی نداشت وباز درفکرشدکه‌امراتمام سرها برهنه نمودند والتماس کردند که او بر گردد ...» (۳۸۰) «... حسین بیگ لله را گفتندکه: مگرتو التماس‌کنی. اوگفت: من آن جگر ندارم ومی‌دانم مرا خفیف خواهد کرد،و هرکدام راکه گفتند، همین جواب دادند، وبا برپادشاه را خبرکردند؛ وقتی رسیدکه ریسمان به‌گردنش انداخته ورفتند که‌کرسی اززیر پایش بکشند، که بابر پادشاه رسید. گفت: ای‌نواب، به‌سرعزیز مرشدکامل ترا قسم می‌دهم که مرا شرمنده نکنی... تقصیر این پیرمرد رابه بنده ببخشی. چون دیدکه بابر پادشاه سر برهنه کـرده شرمنده شد...» (۳۶۸) «... اما بـه‌من آهسته رسانیدکه تو بابر پادشاه را بگوکه: تاتو سر برهنه نکنی ، معلوم نیست‌کـه التماس مارا قبول کند ...» (۴۰۸) «... اتالیغان وریش سفیدان ، تمام سرها برهنه‌کردند وگفتند : پادشاهم، مارا تمام دردست پدرت بـه کشتن مده ...»[۱] (۴۴۳)

**۵ـ اگرجنگ‌افزار شخصی پادشاه‌یاامیری به‌دست پهلوانان شبرو وعیارپیشهٔ‌متخاصم می‌افتاد وسپس به‌امر پادشاه وامیر آنها بدومسترد می‌شد ننگی‌بزرگ به‌شمار می‌آمد:**

مثلا: بـرادران خلیفه (یوسف ، حسن، قاسم) درپای‌قلعهٔ ورساق، به‌سراپردهٔ سلطان‌سلیم شبیخون‌می‌زنند وپس‌از تحمیل خواسته‌های خودبه‌وی،شمشیر وکمر خنجر وکمر ترکش وجغه وکمان وتوپی وی‌را به‌عنوان جان‌بها از او می‌گیرند . اینك گفتگوی سلطان سلیم قیصر با وزیر اعظـم در این باب :

---

۱ـ نیزرك: بدایع‌الوقایع ج۲: ص ۱۲۶۵

«...خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ اوغلی آزاد کردند، حال زود باشید و همین دم بفرماکه پیشخانهٔ مرا بار کنند و ببرند که من قسم خورده‌ام که با ایشان جنگ نکنم و برگردم. وزیر اعظم گفت: پادشاهم؛ شما مگر عاقبت این بدی را نمی‌دانید؟ و این در اوجاق آل عثمان می‌ماند. پس می‌باید این قلعه را آنچنان قتل‌عام کرد که یك طفل شیرخواره زنده نماند. به‌جهت اینکه مبادا این معنی را دانند و فردا که بزرگ شود بگوید به‌مردم و دیگر آنکه شماکه رفتید، بردارند ایشان شمشیر و خنجر و ترکش و جغه را با کمان و توپی، و از برای شیخ اوغلی ببرند و او بدهد به‌الچی خود و از برای شما بفرستد، و این خود درمیان مردم بلندشود و به‌گوش پادشاهان عالم برسد، این ننگ بزرگ را چون علاج کنیم...» (۵۰۹) و همچنین است آئین آب پاشان و آب پاشی (۳۲٤) و انگشتر زنهار دادن (۲۰۸) و اعطای عنوان خان و ترخان و میرزا وسلطان و یا ارتقای شاهزاده‌ها از عنوان میرزا به شاه، که حوصلهٔ این مقدمه، اشاره و استشهاد به همهٔ این موارد را بر نمی‌تابد.

## روشی که در تصحیح این متن بکار رفته است

مصحح، تا آن حد که در توان داشت و بضاعت ناچیزوی اقتضامی کرد، کوشید که این کتاب ــ که شاید اولین و قدیمی‌ترین و مفصل‌ترین کتاب در شرح زندگانی پرماجرای مؤسس سلسلهٔ صفوی باشد ــ با رعایت امانت کامل و بی‌تصرف ناروا چاپ‌شده به‌دست پژوهش‌گران برسد.

اینك نکات و شیوه‌ای راکه در تصحیح متن رعایت و اعمال کرده است برمی‌شمرد:

الف: بی‌دقتی و لاقیدی مؤلف در ضبط اسامی اشخاص و امکنه فراوان

است، گاهی نیز نام یك محل و یا اسم یك نفر را به چند صورت می آورد، مثل: آب علابلاغی، آب مابلاغی، آب علی بلاغی و یا عبدالله خان و عبیدخان و عبیدالله خان. مصحح جز در مواردی خاص و مسلم - از باب رعایت اصل و امانت - اعمال نظر را روا ندید.

ب: چنانکه قبلا اشاره شد، اغلاط املایی در این کتاب بسیار است و نگارنده تا آنجاکه در امکان داشت در تصحیح کلمات و گزینش صورت درست لغات کوشید و صورت نادرست کلمه را نیز در پای صفحه ضبط کرد تا باب اظهار نظر و تحقیق گشاده باشد. اینك نمونه‌هایی از اغلاط نسخ مورد مراجعه:

| ایشاره | به جای | اشاره | مکس | به‌جای | مکث |
|---|---|---|---|---|---|
| هرگد | = | هرگز | سبط | = | سبد |
| عذل | = | عزل | خطواب | = | خطاب |
| محضوض | = | محظوظ | خاب | = | خواب |
| برگذیده | = | برگزیده | ترقیب | = | ترغیب |
| برگذده | = | برگزیده | مغاومت | = | مقاومت |
| غوت | = | قوت | خان | = | خوان |
| مقراز | = | مقراض | تعین | = | تعیین |
| تقافل | = | تغافل | تغدیم | = | تقدیم |
| قافل | = | غافل | عطاب | = | عتاب |
| گریذان | = | گریزان | ثلاثه | = | سلاله |
| خاندن | = | خواندن | غلقله | = | غلغله |
| ثوب | = | صوب | تایفه | = | طایفه |
| قلاف | = | غلاف | تحصب | = | تعصب |
| ساحب | = | صاحب | نذدیکی | = | نزدیکی |

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| عنده | به جای | عمده | منذور | به‌جای | منظور |
| برخواستن | = | برخاستن | عبس | = | عبث |
| عذت | = | عزت | غول | = | غل |
| جمیت | = | جمعیت | غاعده | = | قاعده |

ج: یکی از نکات قابل‌ذکر در این کتاب، عدم‌تسلسل منطقی‌وقایع‌است. مؤلف‌گاهی مطالبی راکه می‌باید درضمن جریان حوادث ذکر کند، مسکوت می‌گذارد، و پس‌از پایان واقعه‌باعبارت «واماعرض نکردیم...» به‌جبران‌مافات می‌پردازد. این کیفیت‌را نویسندهٔ‌نسخه‌ثانی رعایت نکرده و به‌جاآورده‌است. در تصحیح، از جهت آنکه‌طرز انشاء وروال‌پرداخت داستان بهم‌نخوردو طبیعی تر به نظر آید و به‌شیوهٔ قصه‌پردازان و نقالان نزدیك‌تر باشد از تصرف‌در این باب خودداری‌گردید.

د: باآنکه دستنویس‌های چاپ‌حاضر، فاصله‌زمانی چندانی‌باماندارند، اما شیوهٔ‌کتابت بعضی از کلمات محتاج تذکر است:

۱ـ حروف پ و چ ، به‌شیوهٔ قدیم بایك‌نقطه وهمانند ب و ج و حرف گ نیز بی‌هیچ وجه امتیازی باك عربی، نوشته شده بودکه بـه‌صورت متداول امروزین‌گردانیده شد.

۲ـ تاء تأنیث‌در آخر پاره‌ای‌از کلمات به‌صورت، «ة» آمده‌بود: همچون «جهة» «رحمة» وامثال آنهاکه‌به‌شیوهٔ امروزی با «تاءکشید» «جهت» «رحمت» کتابت گردید.

۳ـ کلماتی ازقبیل‌خاطر، خاصیت، خاصه‌به‌صورث: خواطر، خواصیت خواصه نگاشته‌آمده بود.

٤ـ هاء «غیر ملفوظ» درکلمات، پس‌از جمع‌بستن آنهابه «هاء علامت جمع» درپاره‌ای موارد حذف ودر برخی مواضع ابقاء شده است.

۵- یاء خطاب و یاء وحدت و نکره در کلمات مختوم به «هاءغیر ملفوظ» به‌صورت همزه (ء) روی حرف قرار گرفته بود. مانند: گفتهٔ (= گفته‌ای) آمدهٔ (= آمده‌ای) نامهٔ (= نامه‌ای) و ...

۶- جزء پیشین «بـ» و «نـ» نفی درمتن اکثر جدا از فعل بود که پیوسته کتابت گردید، و «می» بیشتر پیوسته به‌فعل بود که جدا از آن نوشته شد. «بـه» (حرف اضافه) درسرتاسر دستنویس‌ها پیوسته به‌اسم بود که از باب رعایت شیوهٔ متداول امروز، جدا ازاسم کتابت گردید و نیز کلمهٔ «بی» همه‌جا بدون استثنا به‌صورت «پی» نوشته شده بود.

هـ: نسخهٔ اساس به‌علت قدمت و نوع کاغذ، بیشتر از نسخ دیگر عرضهٔ آفات وخسران شده و سقطات و خدشه‌های بالنسبه فراوان در آن راه یافته است. نگارنده به‌منظور یکنواخت کردن کتاب وجبران افتادگیهای اصل، ناگزیر قسمت‌های افتاده را با استفاده از نسخهٔ ثانی، جبران کرد و مطالب منقول از نسخه اخیر را در [ ] قرارداد تاممتاز و مشخص ازمتن باشد.

و: مصحح درمواردی - به‌علت نارسائی نسخه - متأسفانه ناگزیر از تصرفی جزئی درمتن گردید. دراین باب حتی‌الامکان سعی شد که اضافات با دقتی نزدیک به‌وسواس و باتوجه به‌قراین واستعمالات مکرر اصل وهماهنگ وساز گار باشیوه وسبک نگارش کتاب باشد. این اضافات بااستفاده از ( ) در متن مشخص شده‌است.

ز: درپایان فهرستی کامل ازاعلام اشخاص واماکن و طوایف و لغات و ترکیبات واصطلاحات وامثال وحکم متن ترتیب داد تامحققان ودانش‌پژوهان رابه‌کار آید ومراجعه را آسانتر کند. درمیان این فهارس، فهرست لغات و ترکیبات واصطلاحات این اثر، دارای وجهه وارزش خاصی است، روش نگارنده درتنظیم لغات به‌قرار ذیل بوده‌است.

الف: درصورتی که یك لغت یا اصطلاح به‌چند معنی آمده بود به‌اعتبار اختلاف معنی یادداشت کرد. مثلاً: «خانه» دریك جا به‌معنی «زن و عیال» آمده و چندین جا به معنی «خانوار». پس این کلمه را دوبار به‌لحاظ معنی، یادداشت نمود. ازاین قبیل است: دریافتن - زدن - دست و...

ب: بسیاری از لغات و ترکیباتی که در پایان کتاب آمده در معنیی غیر از معنی مشهور و معهود خود بکار رفته‌اند و همین اهمیت باعث یادداشت کردن آنها شده‌است. لذا با برخورد به‌لغتی مشهور در یادداشت‌ها، بکلی به‌چشم بی‌اعتنائی بدان نباید نگریست. فی‌المثل: معنی «تنگ شدن» بسیار روشن و واضح است، اما چون دراین کتاب به‌معنی «غلبه یافتن» آمده‌است، لازم آمد که یادداشت گردد. وقس علی‌هذا.

در پایان این مقال نگارنده باید از بن دندان به‌این حقیقت اذعان کند که کار تحقیقی وی با بضاعت بسیار ناچیزی که‌دارد خالی از خلل نیست، و امیدوار است که مقبول درگاه صاحب‌نظران و بزرگان و محققان قرار بگیرد و به عین عنایت درآن نگریسته شود و خطاها و لغزش‌های وی را به هرگونه‌ای که روا می‌دانند گوشزد فرمایند که البته مایهٔ امتنان فراوان خواهد بود.

یدالله شکری

مهرماه هزار و سیصد و پنجاه

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

## تاریخ عالم آرای صفوی

. . . . . . . . . . . .[1] اول سلطان فیروزشاه زرین کلاه هفت پشت می‌گذرد و پشت هشتم حضرت شیخ‌المحققین شیخ صفی‌الدین اسحاق است وازشیخ پنج پشت می‌گذرد پشت ششم شاه اسمعیل بهادرخان‌است که از شاه اسمعیل تا سلطان فیروزشاه چهارده پشت است که اعلیحضرت مریخ صولت، قهرمان قاهر غالب، سیف مسلول[2] علی‌بن‌ابی‌طالب ناصر[3] دین پیغمبر، مروج مذهب‌اثنی‌عشر ، فاتح‌البلاد وناصرالعباد، آیةالله فی‌العالمین،الفایز[4] برحمات رب جلیل نـواب خاقان صاحبقران سلیمان شان[5] سلطان شاه اسمعیل صفوی الموسوی‌الحسینی بهادرخان علیه‌الرحمة والغفران .

آورده‌اند که چون مفترض‌الطاعة وواجب‌العظمة حضرت امام موسی کاظم علیه افضل‌الصلوة واکمل‌التحیات که جد ماجد[6] سلطان‌فیروزشاه است و سلطان سید فیروز شاه در دارالارشاد اردبیل وطن داشت وحق‌تعالی ازنور علوم غیبی وفیض وفیوض لاریبی آن شهریار را فیروزمند و ارجمند وسربلند گردانیده بود. و در زمان سلطان ادهم‌شاه (از) فرزندزاده‌های ابراهیم‌ادهم که پادشاه ایران بود، آن‌شهریار کشور سلوك با کمال مکنت و عقار وضیاع در

---

۱ـ چنین است نسخهٔ اصل ۲ـ اصل : ملول ۳ـ اصل : تاسیر

٤ـ اصل: الفایض ٥ـ اصل : سلیمان شاه ٦ـ اصل : جدماوجد

بلدهٔ طیبهٔ مزبور با مریدان و صوفیان خود به ذکر وفکر واحد قدیم مشغول بوده و درآن‌زمان اکثر بلدهٔ آذربایجان و مغان از طوایف سنی و نصرانی بودند و مذهب بحق ائمهٔ اثنی عشریه مخفی بود و چون آوازهٔ کمال سلطان فیروزشاه جهانگیر [گردیده] ،* به سمع پادشاه والا جاه سلطان ادهم اولاد سلطان ابراهیم ادهم رسید ، از شوق مژدهٔ آن سروش چون [گل همه تن گو]ش گشته ، ارادهٔ دیدن آن نور حدیقهٔ حقیقت نمود .

ملاقات سلطان فیروز شاه با سلطان ادهم

چون به بلدهٔ طیبهٔ اردبیل رسیده ، سادات عظام[1] و نقیبان [ کرام و ارباب و] اهالی استقبال سلطان نمودند و سلطان فیروز شاه نیز با جماعت صوفیان به پیشباز سلطان [ ادهم آمده ، چون چشم سلطان از دور بر جمال سلطان فیروز شاه افتاد ، نوری از جبین آن برگزیدهٔ حضرت امین آنچنان لامع شده بود که گویا آفتاب جهانتاب در جنب آن نور شب دیجور است و حشمت ] خود را در پیش شکوه آن شهریار جهان دید در نورضیا و ازلذت بلکه[2] به دیدار آن گل رخساربی اختیار شده، این چنین‌دردل‌اوسرایت کرده، آغوش‌شفقت و رحمت‌گشوده، چون جان‌وتن در یك بدن شدند. بعد از مصافحه به مکالمه درآمده احوالات گذشته پرسید، وآمده به‌منزل سلطان فیروزشاه نزول فرمود و در یك برج قران سعدشده، سلطان تکلم نمودند که مطلب‌از آمدن این‌راه دور آن‌بود که‌آوازه مریدان تو به‌گوش مارسیده‌وبعضی از جاهلان ظاهربین گفتندکه مبادا رفته رفته سلطان فیروزشاه برایران استیلا یابد؛ اولی‌آن است که‌عیارکار اورا بـه محك امتحان ملاحظه‌نموده، اگرغل‌و غشی داشته باشد به‌آتش غضب تاب توبه[3]رسیده رایج گردد [هرچند]غایبانه سخن استماع می افتاد در دل اکراهی راه نمی‌یافت و به‌کمال‌خرمی‌درخاطر.

---

* عبارات بین قلاب از نسخهٔ ثانی افزوده شده است ، نسخه اصل در این قسمت‌ها پارگی دارد

۱– اصل: سادات وعظام ۲– کذا عبارت مغشوش است.

۳– اصل : غضب تابهٔ توبه . نسخه : به آتش‌غضب در خلاص بند یك چند بوته رسیده رایج گردد (؟)

خطور می کرد . بنا براین برخاسته به‌ملاقات گرامی سر بلند شدیم. اما چون هر مرتبه که در آئینهٔ روی نکوی تو می‌نگرم ذره‌ای تیرگی در او مشاهده نمی‌شود ، می‌خواهم منت برمن بگذاری و از روی برادری ایران را ضبط نمائی که مارا خاطر ازجانب تو بسیار جمع است .

هرچند سلطان ادهم از این قسم سخنان می گفت ، سلطان فیروزشاه ابا می‌نمود تاآخراورا به حضرت ایزد قسم‌داده التماس نمود که مملکت اردبیل را به تیول[1] خود و ملازمان و بندگان خودقبول کند . حضرت فیرؤزشاه‌بنابر قسمی که اورا داده‌بود نتوانست روپیچی سلطان کند، قبول نمود. چون‌قبول نمود، سلطان ادهم کلاه مرصع خودرا برداشته برسراو گذاشته فرمود: که ترا سلطان فیروزشاه زرین کلاه خطاب دادیم. بعد ازاین سلطان فیروزشاه زرین کلاه می گفتند. خلق‌را به جاده مستقیم دلالت می‌نمود تا آنکه اجل طبیعی‌در رسید. چون بیمار شد، فرزند ارجمند خودرا طلبیده، وصیت کرده و جای خود را به سید عوض‌الخواص داده خودداعی[2] حق را لبیك اجابت گفت، و عوض‌الخواص به جای پدر بزرگوار نشست و مردم را به‌ارشاد راهنمائی (عوض‌الخواص) می‌نمود و مدت مدید در اردبیل بود و اونیز چون آبای کرام از علوم کشف اسرار بهره‌مند بود. حق تعالی اورا فرزندی کرامت فرمود، اورا سید محمد حافظ نام بود و کمال صلح و صلاح در او بود. و چون هفت سال از عمر مبارك آن سرور درگذشت ، روزی عوض‌الخواص درس شاگردان و مریدان می‌داد، دید که یك‌طرف‌اوصدای گریه برخاست[3]، چنانکه مریدان تمام شنیدند و کسی را نمی دیدند و محمد حافظ‌ناپدیدگردید. هرچند تفحص کردند کسی (ناپدید شدن سید محمد حافظ) را نمی‌دیدند . عوض‌الخواص با مریدان شروع به‌گریه کردند. بعد ازگریه با مریدان گفت: من‌فرزند را به‌خدای عالم سپردم، امیدوارم که دیدار آن‌گرامی را ببینم .

---

۱ـ اصل : به طویل ۲ ـ اصل ، داع ۳ ـ نسخه : صدای گریه از یك طرف خانه برخاست .

مدت هفت سال ازمحمدحافظ خبری نشد. روزی وقت چاشت بود که فرزند به یاد عوض‌الخواص آمد به مناجات در آمده گفت: خداوندا، کریما، واهب عطایا، به حرمت ذاتت و به‌حق‌صفاتت که فرزند مرا به من بازرسان، که ناگاه از عالم بالا شنیدند صدای خنده‌ای بر آمد. بعد از آن‌خنده، عوض الخواص را چشم جهان بین بر جوان زیباروئی افتاد که شعلهٔ روی ماهش آن بقعه روشن گردانید و تاج زرین در سر و کمرزرین بر کمر و مصحفی حمایل بسته درقاب مرصع. چون پیش آمد، محمد حافظ را دید بر پدر سلام کرد، برجست ازجا وفرزند را دربر گرفته، بعد از پرسش گفت: جان‌من دراین‌مدت به‌کجا رفتی و سبب گریهٔ آن روز و خندهٔ امروز و بردن تو و آوردن حال چون‌است به‌من بگو. گفت: بدان‌ای پدر بزرگوار که‌گویا آن‌روز که هفت‌سال قبل از این بوده که مرا بردند، آن بود سبب که پادشاه جنیان را فرزندی بود هفت‌ساله، گم شده بود و درعقب او می‌گشته که اورا پیدا کند. گذارش به‌این مکان می‌افتد. چون مرا می‌بیند، من به‌پسر او شبیه بودم گویا، اجنه می‌گوید: درست به‌فرزند من می‌ماند. ایشان شروع به‌گریه‌می کنند وپادشاه می‌گوید که فرزند من هرروز قرآن می‌خواند ومن بسیار محظوظ[1] قرآن خواندن‌اوبودم، من این پسر را می‌برم اگر آن زنده است خواهدآمد و اگر کشته‌اند اورا به جای فرزند نگاه می‌دارم. آن بود که مرا ربودند. چون مرا بردند، دیدم‌مرد پیری روی سرخی و موی سفیدی داشت. کلاه‌شاهی درسرداشت. دانستم که پادشاه جنیان است. مرا به فرزندی قبول‌کرده معلم از برای من تعیین نمود. هرصبح وشام اشاره می‌کرد که‌قرآن بخوانم. در این مدت از جمیع‌علوم که در میان ایشان بود مرا تعلیم دادند. امروز با او بودم به جانب مغرب‌به دیدن اقوام خود رفته بود، گذارش از این طرف افتاد. چون رسید، دید که تو در مناجاتی وازحق تعالی‌وصال مراطلب می‌نمودی؛ اورا رحمی به‌خاطررسیده، و صدای خنده از آن بود و مرا رخصت داد. اینك به خدمت آمدم. پدر از

پادشاه جنیان محمد حافظ را باز آورد

١ـ اصل: محضوض

استماع آن سخن بسیار شکفته گردیده . آن بود که بعد از مدتی او نیز از عالم رحلت نمود وجای خودرا به فرزندداد.

واز محمدحافظ، صلاح‌الدین به هم رسید وآن مردی بود در کمال صلاح و تقوی و دانش، و اسباب و اموالی که داشت تمام را به مسلمانان در راه خداصدقه کرد و به‌لباس درویشی برآمده، رفت به جانب ده خاران[1] و در آن قریه بسر می کرد و ازاو فرزندی به هم رسید قطب‌الدین نام بود . سید صلاح‌الدین‌عالم فانی‌را وداع کرده جای‌خود رابه‌سید قطب‌الدین داد و ولی عهد خودساخت واز او سیدصالح به‌وجودآمد. سید صالح ازقریه برخاسته[2] به جوانب‌اردبیل آمد. سبب آمدن‌آن بودکه خبر ارشاد سیدصالح به پادشاه نصرانی رسیده درگرجستان، کارتل‌بکرات خان جد کایون خان[3] پادشاه بود . شنیدکه سید صالح‌اکثر نصرانی‌را به دین‌مبین[4] سیدالمرسلین ارشاد می‌دهد، برخاسته به عزم‌کشتن سید صالح و جماعت مریدان او، با دوازده هزارکافر آرتا(؟) و روی به‌قریه کی‌خاران[5] گذاشت .

صلاح‌الدین و قطب‌الدین

آن‌خبر به سید صالح رسیده با هزار خانه مریدان از زنان و فرزندان برخاسته متوجه اردبیل‌گردید و مریدان را در خانه‌های مردم اردبیل پنهان ساخته . بعد از مدت یك‌ماه بکرات‌خان والی‌گرجستان رسید. چون از مردم قریه احوال‌پرسید،گفتند: چون از آمدن توخبردارگردید فرار نموده به‌صوب اردبیل روان شد . چون به اردبیل‌آمد قتل و غارت بسیارکرد . از جماعت مسلمانان بسیاری به قتل آورد و هرکس را در بازارها دیدند کفره فجره به قتل‌آورده، سه روز در اردبیل بود وآتش قتال و جدال شعله‌ور بود ودر روز چهارم از اردبیل بیرون‌آمده، با سپاه‌گرجی در بیرون شهر فرودآمده‌بود.سید صالح را به‌خاطر رسید که از محل خود بیرون آمده و ملاحظه نماید که از جماعت مریدان اوکدام یك‌را به قتل‌آورده‌اند. چون بیرون‌آمد اتفاقاًگرجی

سید صالح دراردبیل

۱ـ نسخه : کنجالان ۲ ـ اصل : برخواسته ۳ ـ نسخه : سیمایون

٤ـ اصل : دین متین ۵ـ نسخه : قریه کنجالون

هو البحر(؟) از برابرپیدا شده، نیزه‌ای دردست. چشمش بردرویش‌افتاد. نیزه خودرا حوالهٔ آن درویش نمود . زخمی منکرزد بران سیدصالح و گذشت . و در آن حوالی زنی‌از زنان مریدان سید در لب بام بود، دیدکه سیدرا گرجی نیزه‌ای زد و انداخت آن سرور را . آن زن مرید خشت پخته‌ای از فراز بام انداخت برفرق کفره فجره آمد که مغز سرش را پراکنده گردانید . شوهرش رابیرون فرستاد وسید را به‌اندرون‌خانه آوردند ومریدان خبردار شدند وزخم سیدرا ببستند . سه روز آن شهریار زنده بود ، جای خودرا به فرزند ارجمند خود داده و سید جبرئیل‌را در مسند ارشاد نشاند و آن پند را به‌گوش او گفته به جوار رحمت ایزد تعالی پیوست .

سیدجبرئیل وسفرشیراز

وسید جبرئیل خلقی را به راه حق تعلیم می‌داد. چون سی سال ازعمر مبارکش گذشت ، میل مسافرت کرده به جانب شیراز در حرکت آمده . چون در لباس درویشی داخل شیراز گردید ، چون چشم درویشان فارس به جمال نورانی درویش بزرگی افتاد که‌لمعان‌نورخدا درجمال باصفای‌اولامع بود و سادات فارس با او الفت کردند . چون دانستندکه از خانه زاده[1]کرام است، اورا تکلیف کدخدائی‌نمودند واز برای او دختری درمیان خود ترتیب نمودند و اورا کدخدا ساختند. مدت ده‌سال در فارس ماند و حق تعالی به‌او فرزندی داد. اسم پدر خودرا به اوگذاشت و میرسید صالح نام نهاد، که در آن ولا کتابت از جانب والده‌اش آمده از اردبیل، و اورا طلب نموده بود ، و نوشته بود که اگرنیائی که دیدار فرزند ارشد ارجمند ترا ببینم فردای‌قیامت شکوهٔ اورا در پیش‌جد آن سرور خواهم کرد[2]. پس‌بنابر نوشتهٔ مادر برخاسته از خانهٔ خود رخصت‌گرفته به‌جانب اردبیل درحرکت‌آمد. مادررادید. چون مادر به‌دیدار شریف فرزند مشرف شده ، گفت: ای فرزند می‌خواهم که تو کدخدا شوی و فرزندان ترا ببینم . گفت: در فارس کدخدا شدم و فرزندی دارم . والده‌اش گفت : می‌خواهم من ترا کدخدا کنم . چون خواست

۱ـ نسخه : خانواده ۲ـ نسخه : شکوهٔ تورا پیش جد توخواهم‌کرد

حضرت[1] آن بود که نور اسرار شیخ صفی الدین اسحاق از شرف غیب طلوع کند، سید جبرئیل راضی شد و تزویج زن دیگر به مادر رضا داد. ودر آن قریه دوجا دختر دیدند یکی را خدیجه نام بود ودیگری را دولتی[2] نام بود. والدهٔ سید جبرئیل با خدای خود به مناجات در آمده، نیت کرده که درخواب[3] هر کدام که از غیب اشاره شود از برای فرزند بخواهد. چون درخواب[3] نیت کرده بود، اشاره شد که دولتی[2] را بخواهد. چون بیدار شد، رفته دولتی[2] را خواستگاری نمود.

ولادت شیخ صفی

حق تعالی در بهترین ساعتی حضرت شیخ صفی را خلق نمود. چون شش سال از عمر مبارکش گذشت، سید جبرئیل به رحمت ایزدی پیوسته، جای خودرا به حضرت شیخ ابوالاسحاق[4] داد و مریدان را به اطاعت آن سرافراز فرمود. و چون چهارده سال از عمرمبارك او رفت ارادهٔ تهیهٔ راحلهٔ سفر کرد و ازمادر رخصت گرفته که برود به تخت فارس وبرادر خودرا دیده، شاید در این مسافرت به‌صحبت روشن دلی مشرف شود ودست ارادت به‌دامن سعادتمندی بزند که به رأی روشن او[5] آئینه دل‌را صیقل دهد.

رفتن شیخ صفی به شیراز

چون از دارالارشاد اردبیل بیرون آمده در ما بین راه ازخلق، احوال پیر نیکو تدبیر روشن ضمیرمی‌پرسید، گفتند: دربلدهٔ شیرازمردی هست که‌از کثرت ریاضت کار او به‌جائی رسیده که از اسراردل خلقان خبرمی‌دهد. چون ذوق دیدن شیخ‌نجیب‌الدین شیرازی در خاطرحضرت شیخ خطور کرده‌چون آفتاب بادل انور سرگرم گردید. چون به تنگ الله‌اکبر فارس رسید، دید که تمام خلق شیراز جنازه‌ای را از شهر بیرون آورده بودند و خلق بسیار در پای آن جنازه چون صبح‌روشن‌گریبان‌چاك گردیده‌اند. چون احوال جنازه را پرسید گفتند: شیخ نجیب‌الدین شیرازی است که فوت شده. حضرت شیخ فرمود که: دریغ ازراه‌دور ورنج‌بسیار، ودرپای‌جنازهٔ شیخ حاضرشده، چون شیخ‌را دفن‌نمودند به در خانهٔ برادر آمده سید صالح برادر خود را دریافته،

---

۱ـ نسخه: حضرت باری تعالی ۲ـ نسخه: دولت ۳ـ اصل: خاب،

۴ـ نسخه: ابو اسحاق ۵ـ اصل: به رأی روشنی او

احوال‌مرشد کاملی از اخ خود پرسید. گفت: شیخی‌هست در این‌شهر که اورا شیخ سعدی شیرازی می‌گویند، مرد شاعر پیشه شال پوشی است[1]. حضرت شیخ صفی را میل صحبت شیخ سعدی شده، آمد به نزد شیخ‌سعدی، چون به چشم حقایق (در) شیخ‌سعدی‌نظر کرد دید که ازگم کرده ارشادی ندارد. بیش از دوساعت با شیخ سعدی صحبت نداشته، بیرون آمده، احوال مرد دیگر پرسید. نشان‌مولانا عبدالله‌شیرازی به او دادند. چون به در حجرهٔ مولانا رسید مردخدائی دید اما گمان او چندان در ندارد[2] اماچون چشم مولوی به[3] جمال عالم‌آرای حضرت شیخ افتاد بزرگ پیری بنظر درآورد که از شعلهٔ عارض عالم‌آرایش نه فلك منور و مزین شده. چون شیخ صفی سلام کرد، مولانا جواب داده گفت: ای‌نورچشم من چه‌کسی واز کجائی؟ گفت: آمده‌ام که پیر من و مرشد من‌باشی. مولوی خنده کرد وگفت: مرا آن قوت وصال[4] نیست که پیر تو و مرشد تو باشم اما ترا نشان مرشدی بدهم که از پرتو صحبت او کمال عین حاصل کنی، می‌باید رفت در گیلان، به‌خدمت شیخ ابراهیم زاهد گیلانی که اوهم خود سوار است هم سوار کننده ومن هنوز پیاده‌ام واز کتاب علوم ساده‌ام.

چون نام نامی حضرت شیخ زاهد به سمع حضرت شیخ صفی رسید، شعفی بکمال[5] از شنیدن‌آن نام بدو رسید. مولوی رادعاگفته، آمده به خدمت برادر ومادر، ورخصت‌گرفته به جانب اردبیل برگردید. چون به‌خدمت مادر رسید، دیدهٔ فراق دیدهٔ اورا به نظر جمال باکمال منور ساخته، بعد از دو روز همت از مادر طلب کرده که سرقدم ساخته به خدمت شیخ زاهد شتافت. روز بیست‌و هفتم ماه مبارك رمضان بود که (از) مادر توشه‌ای طلب نموده وملازم خدمت شیخ زاهدگردید.

شیخ‌صفی در خدمت شیخ زاهد

---

۱- نسخه: پشمینه‌پوشی ۲-کذا، شاید ازگم کرده او نشانی ندارد. نسخه: ونظر کرد و دیدکه نشانی ندارد. ۳- اصل: مولوی که به ۴- نسخه: آن قوت‌وحال ۵- اصل: شعفی وکمال

آورده‌اند که حضرت‌شیخ‌زاهد را درروی عالم قریب به صدهزارمرید بود[1] و آنچه در خدمت حضرتش بودند، دوازده هزار مرید بوده‌اند و چهار صد خلیفه داشت. در همان روز بیست و هفتم که شیخ صفی از مادر رخصت گرفته ازدر خانه بیرون آمده، در قدم‌آنجا که رشته بلند شیخ زاهد بود (؟)[2] به‌کمال ریاضت دریافت به نور معرفت دید بر راه شیخ صفی را. مژده به‌آن مریدان داد و گفت: ای مریدان، مژده باد شمارا که شیخ‌المعصومین و عارف به علوم اسرارحضرت رب‌العالمین شیخ صفی‌الدین اسحاق موسوی، شفقت کرده به جانب بقعهٔ من می‌آید. نام و اندام و پوشش اورا نشان مریدان داد.

چون سه روز گذشت، آخر ماه مبارك رمضان بود. حضرت شیخ صفی آمد به بقعهٔ شیخ‌زاهد. وقت نماز بود، به‌نماز مشغول شده و شیخ‌درحرم‌خود بود و قاعده شیخ چنان بود که چون اول ماه مبارك رمضان می‌شد می‌رفت به چله تا روزعید هیچکس از مریدان اورا نمی‌دید، در این مدت به عبادت حق‌تعالی مشغول بود. چون‌شیخ زاهد به‌علم هدایت یافت که شیخ صفی آمده است، فرزند بزرگ خود راکه شیخ جمال‌الدین نام اوبود، گفت: ای فرزند برو به میان بقعه، جوان ترکی[3] در اول عمر با این پوشش و نشان آمده در نماز است. چون سلام بازدهد و سلام داده، بگو بیاکه شیخ زاهد پدرم ترا می‌طلبد. شیخ جمال گفت : ای‌پدربیگانه را تکلیف می کنی به‌حرم خود؟ این شیوه از تو بدیع‌است . فرمود که: زنهار این خیال فاسد در خاطر مرسان که خدا(ی) عالم‌از تو می‌رنجد، به خداکه این جوان محرم بارگاه حق است و هر کس که محرم درگاه احدگردید ، محرم جمیع خلقان است . شیخ جمال‌الدین بیرون‌آمده چشمش برجمال جان فزای‌حضرت شیخ افتاد.دانست که پدر آنچه می‌گوید درست دیده.پس گوشه‌ای ایستاد تا شیخ سلام بازداد.

---

۱ــ نسخه : به‌قرب هزار مرید بود ۲ــ کذا . نسخه : بیرون‌آمد درآینهٔ ضمیر شیخ زاهد اثر نموده خبر آمدن شیخ صفی را به مریدان مژده داد .

۳ــ اصل: بزرگی. نسخه : جوان ترکی

پیش رفت و گفت: شیخ‌زاهد پدرم ترا طلب می‌نماید. چون نام شیخ بشنید ، خوشحال شده گفت: سمعنا و اطعنا. برخاسته داخل حرم فتوت شیخ‌شد.

روایت است که چون شیخ صفی آمد در برابر شیخ زاهـد ، سلام داده سرفرودآورد و هشتاد مسأله از شیخ‌زاهد به علم هدایت سینه پرسید ، جواب شنید و جواب گفت ودر هشتادویکم درماند ، عرق برورق گلش نشست ، سربه‌زیر انداخت. بعد از آن‌شیخ زاهد، برخاست وبغل گشوده، اورا دریافته‌و جبین‌اورا ببوسیدو گرمی بسیار کرده گفت: چه‌عجب، به‌چه‌رنجه‌شدی؟حضرت شیخ صفی فرمود: که‌آمده‌ام به‌نظر کسی که [از] اثرحضرت‌شیخ مس وجود را زر سازم[1] شیخ فرمود که بسیار شفقت کرده‌ای . ودر همان چله اندران اورا جانبی‌نمود . باحضرت شیخ‌صفی به عبادت مشغول گردید .

چون روز سیم‌شد، دید که طرفه ریاضت می کشد این شهریار. شیخ را گمان‌آن بود که در میان اولیاء ائمه مثل او ریاضت‌کشی نباشد ، که ورزش شیخ چنان بود که هرماه مبارك‌رمضان‌اوراخواب و آرام نبوده وروزه‌به‌روزه می‌برد الا دم آبی که افطار[2] می کرد تا روز عید . چون دید همه‌جا شیخ‌صفی بااو رفاقت‌می کند تاشب عید، شیخ‌روی خودرا برخاك‌نهاده و گفت: خداوندا توبه‌کردم ، توبرمن مگیر حقا دست بالای دست بسیار است . چون روزعید شد دیدند که حضرت شیخ زاهد ازچله بیرون آمده ، دست جوان ترکی را به دست‌گرفته ، آمد به بقعه[3] . مریدان را رشك غالب شد . هر کدام ازتوفیق بهره‌ای نداشتند سخنانی می‌گفتند . شیخ به نور معرفت دریافت ، گفت : ای مریدان من ، زنهار که شك به‌خاطر میاورید دربارهٔ این جوان که در میان [اوو] خدای عالم بیش از یك حجابی نماند و در این عمر از کثرت ریاضت سیصد ونه[4] حجاب را از خود دفع کرده است .

ویکی از جمله مریدان شیخ‌زاهد ، سیدصالح اصفهانی نام که ، اورا

---

۱ ـ اصل: راز سازم ، نسخه : فرمود که آمده‌ام که به خدمت مرشد برسم
۲ـ اصل: افتار ۳ـ اصل :آمد به چله و به‌بقعه ٤ـ کذا : شیصد .

چیزی به خاطر رسید. شیخ به نور معرفت دریافت و گفت : بدا حال تو اگر حلیّت از شیخ صفی نخواهی، چون‌بمیری خاك ترا قبول نخواهد کرد. در آن ولا سید صالح فوت شد و هر چند او را دفن می کردند خاك او را قبول نمی کرد . تا مدت هفت سال در اقصای عالم اورا گردانیدند ، آخر او را به خدمت‌حضرت‌شیخ‌زاهدآوردند. فرمود که اگرشیخ‌صفی‌اوراحلال کرد، خاك او را قبول خواهد کرد . ببرید به خدمت شیخ صفی . اولاد اورا آوردند . حضرت شیخ صفی فاتحه‌از برای‌آمرزش‌اوخواند. پس ببردند و دفن کردند. این مرتبه زمین او را قبول کرد .

شیخ صفی به خدمت شیخ زاهد کار را به جائی رسانیدند ، که شیخ زاهد رشك به‌حال ( او ) می‌برد نه از حسد و کثرت ریاضت[۱] .

روز(ی) حضرت شیخ زاهد به مریدان می‌گفت که زنهار با این جوان به ادب سر کنید که برگزیدهٔ[۲] حضرت خدای عالم است . چون شب شد ، حضرت شیخ در خواب دید از عالم غیب که شفقت به حضرت شیخ شد . در همان شب شیخ صفی در واقعه دید که تاجی بر سرمبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند . در عالم خواب آن تاج را از سر برداشت، دید که آن تاج آفتاب شده ، از شعله تاب آن‌آفتاب، تمام عالم روشن شد . پس برداشت و بر سر خود گذاشت . چون روز شد ، آمد به خدمت حضرت‌شیخ زاهد. چشم شیخ که براو افتاد ، گفت: ای‌فرزند مبارك باشد این دولت که بر تو دادند از عالم غیب . شیخ صفی گفت : از همت نظر پیر است . شیخ گفت : تو می‌گوئی واقعه را یا من بگویم ؟ گفت : اگر امر باشد من بگویم . گفت : بگو خواب را . گفت. مریدان را رشك شد . شیخ زاهد گفت : مژده باد ترا که از فرزندان تو یکی پادشاه خواهد شد و مروج مذهب حق خواهد بود . ای‌فرزند اگر ما را شریك کنی

رؤیای شیخ صفی

۱ـ کذا . نسخه : تا کار او به جائی رسید که شیخ زاهد رشك به اوسپرد[؟] . شاید : رشك به حال او می‌برد نه حسد برکثرت ریاضت .
۲ـ اصل : برگذده

دراین دولت چه شود؟ گفت :امر از پیر است . شیخ فرمود : اگر دختر مرا قبول کنی . شیخ صفی قبول کرده ، فاطمه را در حبالهٔ نکاح خود درآورد .

چون درمیان شیخ وشیخ صفی سخنان گذشت ، بعضی ازمریدان شکاك در دل خود شك آوردند ؛ که در آن اثنا حضرت شیخ زاهد برخاست از جا و گفت: السلام علیك ای فرزند سید صدرالدین موسی. چون مریدان شنیدند،[1] گفتند: یاشیخ به که سلام دادی؟شیخ گفت: چون مرا اشتیاق دیدن آن فرزندشد که ازصلب شیخ صفی وبطن فرزندم فاطمه به‌هم خواهد رسید، استغاثه کردم که حضرت جهان آفرین آن فرزند راپیش از آنکه به‌عالم وجود آیدبه‌من نماید؛خدای جهان نمود آن فرزند رابه‌من. مریدان گفتند: صدّق. دیگر باره شك آوردند که شیخ صفی گفت: پیرم! جماعتی شك آوردندبه گفتهٔ پیرم، امامن همی دیدم نشان به‌یاران بدهم، چون آن فرزند به وجودآید خال سبزی[2] در پیشانی او خواهد بود . جماعت شکاك گفتند : شاید چنین باشد از قضاخالی برگوشهٔ پیشانی اوبوده باشد. دیگر باره گفت: یاران را در دل رنجی گذشت .گفت: خالی دیگر در عقب گوش راست او خواهد بود. بعد از آنکه آن گوهردرج معرفت به وجود آمد، آن نشانها همه درست بود .

رحلت شیخ زاهد

بعد از شش سال دیگر حضرت شیخ زاهد را وقت رفتن شد. وصیت کرد به مریدان که برخیزید و دست بیعت به شیخ صفی بدهید، اگر خواهید گمراه نشوید . مریدان گفتند: سمعنا واطعنا . حضرت شیخ صفی قبول نکرده، گفت : لاوالله که من این قدر بی‌حیا نیستم که برجای مرشد خود بنشینم. هر چند شیخ زاهد ابرام کرده ، حضرت شیخ صفی قبول نکرده، دوسال بر این گذشت ، شیخ زاهد را این مرتبه اجل در رسید و دیگر باره مریدان را طلب نمود و وصیت نامه‌ای نوشت که بعدازمن جای من به‌فرزند من شیخ صفی الدین اسحاق حسینی موسوی تعلق دارد . بعضی راضی بودند . جماعتی که رشك می‌بردند دربارهٔ آن حضرت گفتند : از زمان قدیم تا حال جای پدر به پسر

۱ـ اصل : شنیدن ۲ـ اصل : خوال‌سبزی

تعلق دارد و شیخ جمال الدین فرزندت [۱] کمال زهد و صلاح و رشد و تقوی دارد، چرا این سلسله را که مدت هشتاد سال ریاضت که به‌هم آوردی و مریدان که نسلی بعد از نسل در خدمت فرزندان تو خواهد بود حیف نباشد این‌قسم جای‌را به بیگانه‌بدهی ؟ حضرت شیخ زاهد فرمودند که: زنهار که توبه‌کنید، بازگشت نمائید ، شما غافلید از این شهباز که سلسلهٔ من از قدوم مبارك این سرور ، بلند و سر افراز خواهد بود و هم دین خواهد دانست [۲] . نمی‌دانید که نظر حق تعالی جل وعلا درباره شیخ صفی در چه مرتبه است و اولاد این سرور عالمگیر خواهند بود و روز به‌روز در ترقی‌خواهند بود؛ تا زمان قائم آل محمد حضرت‌مهدی هادی علیه‌السلام و کاف کفر از روی زمین برطرف خواهند گردانید واینکه[۳] می‌گویم برشما الحال ظاهرسازم تا بدانید که درجه کمال وعلوشأن شیخ صفی به‌چه مرتبه است. حال به‌من بگوئید که شیخ‌صفی در کجاست ؟گفتند : ای مرشد، حضرت شیخ صفی در فلان مکان است و سه فرسنگ است تااینجا. که شیخ‌فرمودند که: شیخ‌جمال‌الدین فرزندم درخلوت خود است و یك دیوار درمیان است اگر مسافت داشته باشد[۴]؛ من سه مرتبه فرزند خودم را طلب می‌کنم . اگر آمد جای من از آن است و اگر مخبر نشد، شیخ صفی را می‌طلبم و سه فرسنگ راه دور است ، اگر در مرتبهٔ سیم آمده جواب مرا داد پس برشما ظاهر شد که مستحق این‌جا اوخواهد بود . مریدان که نمی خواستند که شیخ صفی جانشین شیخ باشد ، گفتند : ای‌مرشد مارا حال خلاص کردی و مانیزسر اطاعت در فرمانبرداری‌شیخ صفی‌خواهیم گذاشت . شیخ زاهد چون نماز را گذاشت و بعد از سلام مریدان دیدند که شیخ زاهد فریاد زده‌گفتند: یا شیخ جمال‌الدین بیا . کسی پیدا نشد مرتبهٔ دویم نیز باوجودی که دویست گام راه بیش نبود شیخ جمال‌الدین را به امرخدای جهان گوش بسته‌شده نشنید. مرتبهٔ سیم نیز صدا بلندترکرد کسی پیدا نشد .

---

۱ـ اصل: فرزندش ۲ـ نسخه : هم دردنیاوهم درعقبی. ۳ـ اصل : اینك ، نسخه : اینکه ۴ـ نسخه : شاید که سی‌ذرع مسافت داشته باشد .

مـریدان گفتند : معلوم نیست کـه شیخ صفی بشنود ، هـر گـاه سی گـام راه جمال‌الدین آگاه نشد، شیخ‌صفی چون آگاه شود. آن جماعت صادق‌ندانستند که‌مقام هدایت و کمال ازجانب ملك بی‌زوال(است)، آن بود که حضرت شیخ زاهد آهسته‌گفت: یاشیخ‌صفی! ای‌فرزند بیا[۱]. مرتبه دیگر گفت ودر کرت سیم صدای لبیك از در بقعه برخاسته ، دیدند که شیخ صفی با روی چون آفتاب تابان ، یك نعلین‌درپای و دیگری در دست و یك پای برهنه لبیك گفته داخل بقعه گردیده‌گفت: یا مرشد! امر چیست ؟ شیخ زاهدگفت: ای‌فرزند چرا دیر آمدی؟گفت: یا پیرم، برضمیر منیر پیرم روشن‌است که‌چون‌مرتبهٔ اول صدای خوش‌نوای فرح فزای پیرم را شنیدم ، در نماز بودم . درصدای دویم‌از نماز فارغ شدم ، چون یك‌پای نعلین را درپای کردم ، صدای سیم را شنیدم، دیگر فرصت پای دیگرم‌نشد برداشتم آن نعلین را ، سرقدم ساخته به شرف خدمت مشرف شدم .

چون مریدان(که) این رشك وشك در خاطر داشتند،آن[۲]حال بدیع‌را را مشاهده کردند ، تمام برخاستند و سر در قدم حضرت شیخ گذاشتند و از ته‌دل وجان مریدآن سرورشدند واز اوحلیّت طلب نمودند وسر درخط‌فرمان شیخ صفی نهادند. وبعد ازچند روزدیگرشیخ تب محرق کرده، کاربراوتنگ شد. آواز کرد، چون مریدان تمام حاضر شدند ، برخاسته و دست شیخ‌صفی را گرفته، آورد در بالای سجاده ارشاد نشاند و کسوت خودرا در اوپوشانید و کمر خود را گشوده در کمر او بسته و سربه گوشش نهاده ، پند چند در گوش اوگفته و مریدان را اشاره کرد. جمله برخاستند و بار دیگر درحضور شیخ زاهد تجدید بیعت‌کردند و روزسیم شیخ ابراهیم زاهدگیلانی به جوار رحمت ایزدی [۳] پیوست . شیخ صفی خود غسل شیخ داده و کفن کرده، نماز گزارد و اورا مدفون‌ساخته و مدت شش سال در سر قبر شیخ زاهد بود. بعد

---

۱ ـ نسخه : ندانستند که مقام هدایت‌و کمال ازجانب حضرت بی‌زوال‌است، پس شیخ زاهد فرمود که : فرزندم شیخ صفی بیا . اصل : یا شیخ صفی که ای فرزند بیا

۲- اصل : داشتند وآن ۳ ـ اصل : رحمت ایزیدی

از آن مریدان را برداشته با فرزندان شیخ به جانب دارالارشاد اردبیل روان شد. مردم اردبیل پیشباز نمایان کرده و شیخ را به منزل شیخ کـه از پدران خود داشت فرودآورده؛ به ذکر وفکر حضرت حق مشغول بود و مردم را به راه‌حق‌تعالی ترغیب[1] می‌نمود ومریدان خودرا فرموده بود که دوتا وبیست تا[2] در زیرزمین‌می‌رفتند ، بعد از ذکر حق تعالی لعنت بر اعدای دین می کردند. چون سید صدرالدین را خدای جهان شفقت فرمود ، آن نشانها[3] که‌روزعقد والدش حضرت شیخ صفی می‌داد و شیخ زاهد تصدیق می نمود ، درست بود، و آن خالها، نشان درست بود[4] . و شیخ راکوفت حستاز[5] به‌هم رسیده ، گاهی آنچنان می‌گریست که آن سرور از خانه خود بیرون می‌آمد و ازتاب درد می‌آمد و می افتاد درآن زمین‌که الحال روضهٔ مطهرهٔ آن سرور است . و فاطمه را یاد وطنش می‌آمد ومی‌گفت : ای شهریار، برخیز تا به خانه‌رویم، شیخ‌می‌گفت خانهٔ من همین‌جاست مرا از خانهٔ‌خود به کجامی بری ،(گویند) که چون درد به حضرت شیخ صفی زورمی‌آورد از خانه بیرون‌می‌آمد. چون به‌آن مکان می‌رسید دردانداک ساکت می‌شد .

رحلت شیخ‌صفی و جلوس سید صدرالدین

باری آن سرور نیز داعی حق (را) لبیك اجابت گفته و جای خود را به فرزند ارجمند خود داد و آن وصیت که از پدران یاد داشته ، در گوش فرزندگفت و جان به حق تسلیم کرد؛ و مریدان سید صدرالدین‌را به‌جای شیخ نشانده ، جمله سر در اطاعت و فرمان اوآوردند؛ و او نیز آنچه از مال شیخ ونذر ونیاز که درآن مدت مانده بود، تمام را به درویشان داده ، بسیار بهمت بود؛ و مدتی اونیز به دعوت مریدان مشغول بود؛ وحق تعالـی سلطان خواجه علی را به‌آن‌سرورشفقت فرمود وسلطان خواجه علی را کار به جـائی رسید

---

۱ـ اصل : ترقیب    ۲ـ نسخه: ده‌تا و بیست‌تا    ۳ ـ اصل: آنشانها

٤ـ نسخه: آن‌نشانها که روز عقد گفته‌بودند راست‌بود    ٥ ـ کذا دراصل. نسخه : پس هردردی‌که به‌آن سرور رو می داد ازخانه خود به‌آن‌مکان می‌آمد اندکی ساکن می‌شد. باری‌آن سرور نیز داعی‌حق ...

سلطان‌خواجه‌علی که در زهد و صلاح و کشف اسرار علوم غیبی و ریاضی وعلم خدای سر آمد آفاق گردید ومریدان بسیار درزمان او به هم رسیده بودند ، که مردم عجایب چندو کمال چند از او مشاهده می کردند و مریدحلقه به‌گوش او می‌شدند .

وسلطان‌خواجه علی‌سیاهپوش می‌گفتنداورا، زیرا که‌سیاه می‌پوشیدند. و رونق دیگر دراردبیل به‌هم رسید درزمان او.

## خروج نمودن سلطان خواجه‌علی سیاه‌پوش

درزمان سلطان[1] خواجه علی سیاهپوش ، صاحب قران گیتی‌ستان امیر تیمور گورکان ، چون از جانب مشرق ارادهٔ خروج و کشور گشائی کرد و برخاست از ملك بخارا اراده ممالك خراسان نمود ، چون به کنار رود جیحون رسید ، درمیان جسررسیده بود که تازیانه صاحب قران ازدستش‌خطا خورده افتاد در میان دریای جیحون . این را به فال بدگرفت . عنان مرکب کشیده ، ایستاده . امرا گفتند : ای شهریار چـرا نمی روید ، لشکر از عقب رسیدند ، سبب توقف چیست ؟ گفت : کار من بد شد و این نمود خوب نبود. تازیانه دولت است و این نشان دولت بود، از دست من به‌در رفت ، به خدا قسم که‌تا تازیانه به‌دست من ندهند یك‌گام برنخواهم داشت[2] . امرا گفتند که: زنهار این معنی‌را به‌خاطرعاطر مگذرانید . هرگاه تازیانه ازدست افتاد ، در این قسم دریائی بی پایان چگونه از این توان بیرون آورد و این خود مشکل کاری است . صاحب قران فرمود : که من این معنی‌را به فال‌بدگرفتم و هرگاه درخاطر من این گذشت و دل من بد شد ، تا تازیانه بـه دست من نیایدکاری‌نخواهم ساخت . امراگفتند : چگونه به دست خواهدآمد . صاحب قران فرمود که اقطاب‌الله دراین‌عالم هست، اگر مردان خدا تازیـانه را به‌من رسانند، یقین که من کشور گشائی خواهم کرد . اگر از جانب الله اشاره شود، به دست من خواهند داد .

یك ساعت در سر جسر جیحون ایستاده بود و این حرف مـی گفتند .

۱ـ اصل : به هم رسید ودر زمان او که درزمان

۲ـ نخاهم ساخت

چشم صاحب‌قران (به) مرد خدائی افتاده ، دید که از جانب قبله درویش سیاهپوشی رسید و قدم در روی دریا نهاده می آمد . چون به نزدیك رسید ، گفتند : ای امیر تیمور سبب ایستادن چیست ؟ گفت : ای سرور آنجا که عیان است چه گویم؟ تازیانهٔ من‌در‌این آب افتاده می‌خواهم این تازیانه به من رسد. آن سرور دست مبارك در میان دریا فرو برده تازیانه را در آورد و به دست صاحب‌قران داد. او گرفت و بوسید و برچشم نهاد و گفتند: ای‌شهریار چه کسی و نام‌گرامی تو چیست ، مرا از حال خود مخبر ساز . آن سرور گفت : مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید. یکمرتبه در دزفول وظهور من در اردبیل خواهد بود[1]. این بگفت و از نظر ناپدید شدند. پس جمعی که باصاحب‌قران بودند ، گفتند : ای شهریار این مرد چه کس بود که تازیانه را از آب دریا بیرون آورده به شما داده ؟ گفتند : شما دیدید آن سرور را ؟ گفتند : بلی . گفت : ندانستم چه کس بود، اماگفت دیگر ما به خدمت آن سرور خواهیم رسیدن. صاحب‌قران امیدوار شده از بخت فرخ خویش و از آب گذشته راه خراسان درپیش گرفته راهی شد .

## رفتن تیمور به‌طرف خراسان

درملك نجوی بود؟ صاحب‌قران رسید[2] احوال مرد خداپرسید، بابارا نشان اودادند. صاحب‌قران ازپی مرشدی می‌گشت که دست به دامن مرشدی زند . چون سلطان خواجه علی سیاهپوش را دیده بود در کنار آب جیحون و او را مرشد خود می‌دانست که آن قسم کمالی به او نموده بود ، درپی او می‌گشت که دیگر باره به خدمت آن سرور برسد . اما چون بابا را دید در دل‌گفت اگر خراسان را مسخر خواهم کرد [بابا سنگ کوهی][3] اشاره به من خواهد نمود . چون به دیدن بابا آمد ، مردی دید که کثرت ریاضت کشیده ، اما آنچه او می‌خواست در اونبود، سلام کرد ، در برابر ایستاد .

---

۱ـ نسخه : ومدفنم در قرص خلیل خواهد بود .

۲ـ نسخه : چون به اندیجان رسید بابا سنگ‌کوهی قلندر در اندیجان بود .

۳ـ اصل : بابا سنگ‌کو

ملاقات امیر تیمور با بابا

آورده‌اند که بابا را چون چشم به صاحب‌قران افتاد، سینهٔ خود را داد به امیرتیمور، صاحب‌قران آن اشاره رایافت وتحسین باباکرده وصدده[1] مقرر کرد که هرسال حاصل آنرا به بابا بدهند و بعد از او به اولاد بابا وقف کنند والحال تاحال می‌دهند و بسیار شده‌اند اولاد بابا در ترکستان. چندین هزار مریدان دارند آن سلسله و فرزندان بابا را عزیز می کنند[2] و او را نحوی می باشند[3]؟ اولادبابا. صاحب‌قران چون دید بابا سینه خود را به آن نمود، گفت: دادیم سینهٔ خود را به تو. صاحب‌قران دانست که خراسان سینهٔ زمین است و اشارهٔ خراسان بود.

امیر تیمور و سلطان علی

صاحب‌قران وداع باباکرده آمده خراسان را مسخر کرد از ملك های غور[4] که درآن ولا خراسان را ایشان داشتند. و از آنجا متوجه عراق شده، چون عراق را مسخر کرده عازم فارس‌گردید، رسید به ملك دزفول. خبر از برای او آوردند که چهارپایان و شتران از پل دزفول رم می کنند، هرچند می‌رانند، مرکبان از پل عبور نمی‌کنند. امیر تیمور برخاست و متوجه پل دزفول شده چون به زیر پل آمده؛ چشمش به درویشی افتاد. سلام کرده، پیش آمد، آن درویش سلطان خواجه علی بود. چون خرقهٔ سیاه نپوشیده بود، صاحب‌قران نشناخت. باوجودی که سلطان خواجه علی در کنار آب جیحون به او گفته بود که در دزفول مرا خواهی دید، چون علامت سیاه‌ندید، نشناخت اما درویش راکه چشم به صاحب‌قران افتاد، برجست ازجا وسنگی برداشت و نهیب داد به او وانداخت آن سنگ را به جانب صاحب‌قران. او سینه خود را داد به آن سنگ که خورد به سینه‌اش درد در دلش پیچید، پس دیگر باره یك شانه را داد، سنگ دیگر انداخت. شانهٔ دیگر چون تاب نیاوردگفت: ای درویش به حق خدا ترا سوگند می‌دهم که دیگر بس است. سه سنگ برمن زدی حدیث درست شد. سلطان‌المحققین سنگ چهارم از

۱ـ نسخه: چند قریه ۲ـ نسخه: فرزندان بابا را عزیزان می گویند

۳ـ کذا در اصل، نسخه: و دراندیجان می‌باشند ٤ـ اصل: قور

دست انداخت . گفت : این فیض را تو غافل شدی. سه اقلیم بیش در ظرفت نگنجد. اگرقسم نمی‌دادی، این سنگ اقلیم چهارم بود. چون چهاردانگ عالم در طالع تو بود که شهریار باشی ، یك دانگ را رد کردی وسه حصه راقبول کردی . حال برو که از چهار بخش عالم ، سه بخش نصیب تو شد که قسم دادی مرا و قبول نکردی .

چون صاحب‌قران این سخن بشنید ، آه از جانش بر آمد ، گفت : قربانت شوم بینداز آن سنگ را که این مرتبه چشم خود را نشان این سنگ می کنم . گفت : نه تیر از نشانه خطا خورد ، دیگر حرف مزن که گذشت از طالع تو . این بگفت و متوجه آن جانب زیر پل شد . امیر تیمور پی او پی نکرد[1] که از عقب برود به بالا آمد که او را در بالا دریابد[2] چون به بالا آمد گفت :کو درویش، از این طرف به بالا آمد ؟ امرا گفتند : ما کسی راندیدیم. هرچند تفحص کرد ، کسی را ندید . گفت به خدا که همان درویش بود که خرقه سیاه را نپوشیده بود که من او را نشناسم . اما چون از لفظ مبارك او شنیده بود که مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید ، دلش اندك تسلی یافته از دزفول برگردید متوجه بغداد شد و از آن(جا) جانب روم رفته . رفت به ملك استنبول و آتش سلطان قیصر روم را خنك کرده[2] او را گرفته ، آوردند به خدمت صاحب‌قران .

جنگ امیر تیمور با قیصر روم

چون اورا بسته آوردند نزد صاحب‌قران، گفت : ای قیصر تو را به خدا سوگند می‌دهم که راست بگو در خاطرت چه می گذشت درباره من . که اگر خدای جهان تو را نصرت می‌داد و مرا گرفته به خدمت تو می آوردند با من چه می کردی؟ گفت : ای شهریار چون مرا به خدای جهان قسم می‌دهی که راست بگویم ، درخاطرم آن بود که ترا بگیرم ، سنگ برشکمت بسته، ترا به دریای قسطنطنیه اندازم . صاحب‌قران گفت : چون مرا در دل نیت آن بود که خدای

۱ـ اصل : پی نکر

۲ـ نسخه : انس سلطان قیصر روم را جنگ کرده . .

عالم مرا نصرت بدهد در جنگ تو ، ترا بسته به خدمت من بیاورند ، خود برخاسته دست تراگشوده ، آورده در پهلوی خود نشانده ، سه روز ضیافت کنم و روز چهارم همان ملك روم را به تو بخشیده ، باج و خراج برتو قرار داده بروم به‌جانب ترکستان. چون خدای عالم ترا درچنگ من گرفتار گردانید پس می‌باید به نیت خود وفا کنم . صاحب‌قران سلطان انس قیصر را باج و خراج به گردن او گذاشته ، از جانب دمرقاپی راه گرجستان را در پیش گرفته[1].

خبر آوردند از جانب ترکستان که پادشاهان بدخشان برسر سمرقند آمده‌اند باسپاه گران . امیرتیمور از جانب دریای مازندران به الغار روانهٔ ترکستان شد ، وقتی رسید که پادشاه‌زاده‌های بدخشان کار برملازمان او تنگ کرده بودند که صاحب‌قران رسید وسزای وجزای‌ایشان در کنار ایشان‌گذاشته، آمد به طرف بخارا .

حرکت امیر تیمور به‌مصر

اما چون صاحب‌قران قیصر راگرفت وباج و خراج براو قرار داده از آنجا متوجه مصرشد ومصر راهم‌گرفت از پادشاه مصر. وفرزند خودرا والی دیار مصر نمود وخود برگردید ، خبر رسید به سلطان انس قیصر روم که صاحب‌قران برگردیده، رفت به طرف بخارا وسمرقند . قیصر خوشحال شده سپاه برداشته ، به جانب مصر که فرزند صاحب‌قران را بگیرد و او را به قتل آورد و آن خبر پیش از توجه قیصر ، به شاهرخ فرزند امیر تیمور رسید ، فی‌الفور قاصدان‌سبك سیر را در کرباس‌خام فرموده‌پیچیدند و به دیارترکستان روانه نمود. وقتی آن خبر به‌صاحب‌قران رسید که ازجانب بدخشان برگردیده بود ، از استماع آن خبر موحش شده ، دیگر صبر نکرده ، دیگر باره ازراه دریاکنار و از جانب دشت قبچاق روانه دیار قسطنطنیه[2] شد . وقتی رسید به آن شکوه به استنبول ،که قیصر باسپاه خود رفته بودبه جانب مصر، وریخت درشهر استنبول و ازقتل و غارت هیچ کوتاهی نکرد ، تاخزینهٔ استنبول ضبط

---

۱ـ نسخه: ازجانب مرغاب راه‌ترکستان راپیش گرفته ۲ـ اصل: قصطنطنیه

نمود [۱] و ازغضب او راهی شد . وقتی رسید که دور مصر را سپاه قیصر در میان‌گرفته بودند وکار برشاهرخ [۲] تنگ کرده بود و او در فراز بـرج در آمده بود و مردم خود را به جنگ تحریض [۳] می‌نمود که صدای کرنای صاحبقران ازیك طرف پیدا شد . چشم شاهرخ به علم آفتاب پیکر پدر افتاد ، فرمود تا در دروازه مصر راگشودند . باده هزار کس از مصر بیرون آمدند. قیصر گفت: چه شد این مقبل‌زاده را [۴] ؟ گفتند :گویا پدرش به مدد آمده. او از فرازحصار دیده علامت‌پدر را. آه ازجان سلطان انس بر آمد، عنان مرکب را برگردانید که ازگوشه‌ای بدر رود که‌صاحب‌قران امان نداد، خود را رسانده او راگرفت باسلاطین روم و کس بسیار را به قتل آورده وقریب به صدهزار کس را اسیر کرده بودند و دربند و زنجیر در آورده ، بـرداشت و به جانب ایران روان گردیـد .

ورود امیر تیمور به اردبیل

چون به حوالی دارالارشاد اردبیل‌رسید به‌آن حشمت وکوکبه، پرسید که در اردبیل شنیده‌ام کـه از نسل شیخ صفی درویشی هست و مریدان بسیار دارد . اگر چنانچه او راکمالی خواهد بود حال خود را به من ظاهر خواهد ساخت. او را عزت نموده مرید اوخواهم شد واگر کمالی ندارد او راخواهم کشت تامردم را اغوا نکند. صاحب‌قران دردل خود نیت کرد. نگران بود که چون امیرتیمور بـرود و داخل بقعهٔ او شود استقبال او نکند و در جای خـود نشسته باشد حرکت نکند تانزدیك شدن پادشاه نزد او . دویم آن بـود که از مأکول چیزی بیاورد که پادشاه درمدت عمر خـود نخورده باشد [۵] . سیم ، دو مثقال زهر هلاهل به خورد او بدهد و آن سم رابه قوت حال خود رفع کند ؛ اگر این سه عقده را حل کند ، یقین کـه درویش خواهد بـود و از مردان خدا خواهد بود. پس صاحب‌قران داخل اردبیل شده وخبر آوردند ازبرای سلطان

---

۱ـ اصل : تاخزینهٔ مصر ضبط نمود ۲ـ اصل : کار برشاه فرخ . . .

۳ـ اصل : تحریص ٤ـ کذا ، نسخه : این قول داده را. شاید مغل‌زاده را

۵ـ اصل : نخرده باشد .

خواجه علی سیاهپوش که صاحب‌قران رسید گفت: آمده باشد. هرچند بزرگان اردبیل استغاثه نمودند که پادشاه مغروراست، امیرتیمور مبادا بدش آید، شما اگر تاکنار شهر استقبال او بکنید. سلطان خواجه علی فرمودند که: مرا با او رجوعی نیست اگر او را بادرویشان رجوعی هست خوش‌باشد بیاید والا مرا به او کاری نیست. دیگر باره آمدند، اهالی و ارباب اردبیل که رسید. سلطان خواجه علی همان حرف می‌گفت تا ازبرابر پیدا شد. صاحب‌قران پیش آمده سلام کرد. پیرجواب سلام گفته اشاره کرد که خوش باشد بیائید بنشینید. امیر تیمور را درپهلوی خود نشانیده احوال سلامتی او را پرسید. چون‌یك ساعت گذشت‌فرمود تامریدان خوان[1] آوردند وبشقاب درمیان خوان‌یك قرص‌نان جو وشیربرنج درمیان بشقاب. گفت: فقراست. سلطان خواجه علی آنچنان صبر کرد که صاحب‌قران را چون چشم برجمال مبارك آن سرور(افتاد) می‌خواست پروانه‌وار برگرد سرآن نامدار بگردد.

اما صاحب‌قران در دل خود اول تحسین او کرد که تواضع او نکرده بود. چون شیربرنج رادید، دردل خودگذرانید که من‌شیربرنج بسیارخورده‌ام فی‌الحال به علم هدایت یافت. گفت: ای شهریار این شیربرنج را بخورید که دیگر این قسم شیربرنج نخورده‌اید. زیرا که شیر این از شیر آهوست و برنج از برنج ملك مصر است که درباغچه خانقاه کشته‌ام واین قرص‌نان ارزن است شما در مدت عمر خود تناول نکرده‌اید.

چون این سخن از سلطان شنید، سر درپیش انداخت و اعتقاد اویکی صد شد، چون دست از خوردن کشید، فرمود شربت کو، بفرما شربتی که از برای ما مهیا کرده‌اید، شربت‌را فلان‌کس بیارد و درمیان کاسه بلور است. صاحب‌قران سرخم کرده، رفت پای آن شهریار را ببوسد. سلطان‌خواجه‌علی مزاحم شده نگذاشت و اورا دربرگرفت. صاحب‌قران گفت حاشا که این قسم بی‌ادبی کنم، اوج کمال شما برمن ظاهر شد. سلطان او را قسم داده، آوردند

۱ـ اصل: خان

سلطان‌گوشه‌کاسه راگرفت و برلب نهاده سر کشید . امیرتیمور را آه از نهاد برآمد و دلگیر گردید. اما دید که سلطان خواجه‌علی‌برخاست و به ذکرمشغول شد ، به وجد درآمده ، آن سم را ازجسد مطهر خود به‌زور سیادت وهدایت؟ ازعروق خود عرق کرده بیرون‌آمد[1]. صاحب‌قران دید که هرقطره عرق که از از آن سرور می‌چکد برزمین‌گلیم راباخشت خاکستر می کند. انگشت حیرت در دندان‌گزیده ، مات مانده بود و درسه ساعت نجومی آن دو مثقال زهر را که اگر یك قطره[2] او رابه دریای اعظم بریزند ماهیان از پوست درمی‌آیند ، آن سرور به قوت[3] از خود دورگردانید . چون از آن وجد فارغ شد ، آمده درجای خود نشست . امیرتیمور بـرخاست سر درقدم او نهاده ، گفت : ای شهباز مراحلال کن که اگرتو سرجریمه من نگذاری[4]، خدای‌عالم مرانخواهد بخشید وديگراگرراضی‌شدی، می‌خواهم خدمتی به‌این مخلص بفرمائی تـامن بدانم که ازگناه من درگذشته و مرا بخشیده (ای) .

سلطان خواجه علی‌گفت بخشیدم تو را وخدای عالم توفیق دهد ترا تا عالم را مسخر کنی. چون درعین‌گفتگو بود آن سرور را شناخت ، دیگرباره سر درقدمش نهاد وگفت: ای شهریارشما بودید که تازیانهٔ مرا ازآب جیحون بیرون آوردی وبمن شفقت فرمودید؟ گفت : بلی من بودم ودر زیرپل دزفول سه سنگ‌زدیم. صاحب‌قران چون شناخت درجه وعلوشان سلطان خواجه‌علی را ، دست ارادت به آن سرور داده و یـکی از صوفیان و حلقه به‌گوشان آن سرورگردیده فرمود در دفتر او ثبت‌کردند وگفت نامه‌ای نوشتند بـه اولاد خودکه اردبیل را دربست باحوالی وتوابع به حضرت شیخ‌صفی وبه آستانه آن شهریار وقف نموده و بست‌کردن آن آستانه راکه اگر شخصی‌هزار گناه کرده باشد از طرف مشرق ومغرب فرار نموده باشد ، پناه به‌آن آستانه‌آورد در امان باشد تادر آن روضهٔ مقدسه باشد مگر خود به اراده خود بیرون آید.

امیر تیمورو سلطان‌خواجه علی

---

۱ـ کذا در اصل، احتمالا: بیرون‌آورد ۲ـ اصل : غطره ۳ـ اصل: غوت ٤ـ نسخه : گفت ما را حلال کن و از تقصیر ما درگذر

و دیگر التماس بسیار نموده که خدمتی سلطان به او بفرماید . سلطان خواجه‌علی فرمود که ما را احتیاج به خلق هرگز نبوده آنچه ما راباید ازخالق مهیاست . اما این اسیران را می‌باید بخشید . صاحب‌قران گفت منت بـه جان دارم . فرمود تمام بندیان را آوردنـد به خدمت سلطان خواجه‌علی، آن سرور بخشید تمام را و آزادگردانید، تمام مریدان اجاق شیخ‌صفی شدند . پاره(ای) ماندند وتتمه‌رفتند به اوطان خود وصاحب‌قران برگردید رفت به‌ملك لرستان.

و ازاین جانب حق‌تعالی فرزند اعز ارجمند(ی) به سلطان خواجه‌علی شفقت فرمود . او را سلطان جنید نام نهاده . چون سلطان جنید بیست ساله شد، به جای پدر در روی جانماز ارشاد نشسته و پدربزرگوار او به جوارحق پیوست. او را در روضه حضرت شیخ‌صفی دفن کردند زیرا که سلطان خواجه علی در وقت برگشتن از مکه معظمه رسید به قرص‌خلیل ، درآنجا به رحمت ایزد پیوست . سلطان جنید پدر را در قرص خلیل دفن کرد ، خودآ مد به اردبیل.

تولد سلطان جنید

چون مریدان دست ارادت به دامن سلطان‌جنیدزدند ومدت مدید وعهد بعید سلطان جنید صوفیان را ارشاد می‌داد و درآن زمان پادشاه ایـران میرزا جهانشاه سلجوقی بود وملك تبریز را پای تخت خود ساخته بود. چون‌آوازه صوفیان شیخ صفی درملك اردبیل و آتشخانهٔ شیخ و آن حق وحقوق به‌گوش میرزا جهانشاه رسید ، طلبید مردم دانایان خـود را و بـا منجمان مستخرجان صلاح دید درباره‌اولاد شیخ‌صفی و گفت می‌شنوم که مردم بسیار ترددمی کنند به در خانه سلطان جنید ومی‌ترسم که مبادا از این دودمان یکی خروج کند و دولت ازسلسله ما منتقل شود به‌دودمان حضرت شیخ‌صفی، ببینید که از این سلسله به سلسله من نقصان خواهد رسید تا در پی دفع این جماعت درآیـم . منجمان بعضی کـه مهارت تمام داشتند ، گفتند : ای شهریار از آنچه از سیر اختر به‌ما ظاهر شده است ، عرض بکنیم یاآنکه خوش آمد بگوئیم .گفت : راست بگوئید . گفتند : نـزدیك شده است که بـه اندك روزگار تمام ولایت

رای‌زدن‌میرزا جهانشاه با منجمان

ایران و دیارملك روم ومملکت هندستان و ولایت ترکستان را مسخر خواهند گردانید وصاحب خروج خواهد شد ومذهب را تغییر خواهد داد و از ضرب تیغ آبدار شیراعظم ، ازمغرب تابه مشرق را اولاد آن صاحب‌قران خروج کرده به تصرف خود به‌درآرند وآن مذهب[1] رواج خواهند داد . روزبه روز درترقی خواهند بود وهرکدام درملك موروثی به تخت سلطنت‌تکیه خواهند کرد و حشمت وشکوه وخزینه و خرد زیاده از دیگران باشند و دولت ایشان زوالی نیابد مگرهنگام خروج صاحب‌الامر که در رکاب آن (حضرت)شمشیر خواهند زد و پادشاهی را به‌ملازمان آن‌حضرت سپرده وخود حلقه بندگی آن سرور را در گوش خواهند کشید .

نامه میرزا جهانشاه به سلطان جنید

چون میرزاجهانشاه ازمنجمان این سخن بشنید، کینه [و] عداوت‌اولاد شیخ‌صفی در دلش سرایت کرده ، فرمود نامه نوشتند به سلطان جنید که زنهار چون نامه من به تو رسد می‌باید که خلق از صحبت خود دور نمائی و مریدان راکه اجماع کرده‌اند درخدمت‌تو، پراکنده سازی و در کنج عافیت به‌سلامت به‌سربری که مرا خاطر از صوفیان تو جمع نیست . مبادا به اغوای جاهلان آشوب طلب دم از خروج زده، هوای سلطنت در دلت جای گیرد و کاری که الحال به ایشان وحد توان علاج کردن[2] آنگاه بـه دور و دراز می کشد و از طرفی چندین هزارخون ناحق ریخته‌شود. زنهار که این نصیحت مرا به سمع رضا بشنو ومریدان بلاد خود را ازخدمت خـود دورگردان و اگر سخن مرا بشنوی درنزد ما درجهٔ اعتبار تو بـه مرتبهٔ ارفع خواهد بودن والا ترك ایـن فضولات نکنی یقین که دفع تو و مریدان توبر ما فرض خواهد شد والسلام .

**نامه میرزا جهانشاه به سلطان جنید[3]**

چون نامهٔ میرزا جهانشاه به حضرت سلطان جنید رسید ، طلبیدمریدان خود را وگفت : درجواب این مرد چه نویسم ؟ مریدان‌گفتند : آنچه به‌خاطر

---

۱ـ اصل : مذهبی را ۲ـ کذا در اصل ۳ـ متن نامه پاسخ سلطان جنید به سلطان میرزا جهانشاه است ولی دراصل این طور ذکر شده است

شریف می‌رسد جواب بنویسید. درجواب نوشت که «معلوم پادشاه‌ایران‌بوده باشد که اگر خاطر تو از طرف اولاد شیخ‌صفی دغدغه دارد، زنهار که آن وسوسهٔ شیطان رجیم است، می‌خواهد ترا اغوا کند ومن گوشهٔ خلوت گرفته‌ام و در آستانهٔ جدم به عبادت حضرت باری تعالی مشغول شده‌ام وصوفیان خود رابه عبادت ملك باسعادت واداشته‌ام[1] وهرگز مرا داعیهٔ خروج و کشورگیری نیست و اگر ترا منجمان خوش آمدگو ترسانیده‌اند که از اولاد شیخ صفی صاحب خروجی پیداخواهد شد، آن من نیستم. نشاید که از فرزندان وفرزند زاده‌های ما باشد. چه افتاده مرا باتو یا ترا باما خصومت کردن واگر درقضای حضرت‌الله تعالی گذشته است که صاحب خروج به‌هم رسد، تمام عالم اگر خواهند که این قضای آسمانی را برگردانند میسر نخواهد بود. پس آسوده باش وما را به حال خود بگذار که مرا باتو هیچ دشمنی نیست وخاطر از من جمع‌دار و از غضب حضرت خدای عالم اندیشه‌کن و دیگر تو می‌دانی».

نامهٔ دوم میرزاجهانشاه به‌سلطان‌جنید

چون جواب نامه به میرزا جهانشاه رسید دیگر باره با بزرگان خود مشورت کرد. گفتند که سلطان‌جنید راست می‌گوید اورا سرجهانداری نیست. شاید در زمان دیگری آن قوت به‌فعل آید[2].

مدت دوسال دیگر صبر کرد، دیگر باره دشمنان یاد آوردند که روز به روز صوفیان[3] زیاده می‌شوند و اگر خواهد خروج کند، بیست هزار سوار امروز در اردبیل به‌هم می‌رسد که باخانه‌کوچ خود آمده‌اند و از مغرب تا به حد بلخ و بخارا مریدان وصوفیان شیخ‌صفی می‌باشد. میرزا جهانشاه واهمه ناك شده، دیگرباره نامه نوشت که «هرچند ترا منع کردیم ممنوع نشدی گویا لذت بزرگی در کام و دلت جای گرفته است، به همه حال برخیز از قلمرومن بیرون رو والا آمده اردبیل را خراب کرده، بلکه قتل‌عام خواهم کرد».

چون سلطان جنید این نامه را مطالعه نمود باسر کرده صوفیان گفت که

---

۱ـ اصل: باز داشته‌ام ۲ـ اصل: این فعل وآن قوت به فعل آید

۳ـ اصل: صافیان

عزیمت سلطان جنید به دیار بکر

مرا اشاره شد از جانب حضرت شیخ صفی که گفت : برخیز ای فرزند بروبه جانب دیار دیگر سفر کن که اگر نروی این پادشاه به‌خرابی اردبیل بیاید، مرا می‌باید سفر اختیار کردن. اگر بامن همراهی می کنید ، خوش باشد وهر کس اراده آمدن ندارد، زوری‌ندارم. ایشان‌گفتند سرماست وقدم‌توهر کجا می‌روی ای سرور . و آن جماعت کار سازی کردند و برداشتند کوچ خود را به جانب دیار بکر[1] راهی شدند و درملك دیار بکر ، حسن بك آق‌قویونلو حاکم بود برجماعت ترکمان و او نیز یکی از مریدان سلطان خواجه‌علی بود . شنید که فرزند آن سرور از واهمهٔ میرزا جهانشاه جلای وطن کرده بـه نزد او آمده . فرمود ریش سفیدان ایل سوار شده ، دوسه منزل استقبال نمودنـد و خود نیز یك منزل سوارگردید باخویشان واستقبال نمود . چون سلطان جنید را دیـد پیاده‌شد ومرشد خود را دریافته او رابامریدان مدت سه سال مهمانداری‌خوبی کرده و خواهر خود را به‌او عقد بسته داد . و بعد از مدت سه سال بـامریدان برخاسته به جانب اردبیل راهی شده دیگر بـاره خبر آوردند از برای میرزا جهانشاه که سلطان‌جنیدرفته به‌جانب دیاربکر[1] و خواهرحسن بك آق‌قویونلوی ترکمان را خواسته، حال به خویشی اوزورش زیـاده‌گردیـده . میرزاجهانشاه فرمود سپاه جمع شوند که برود باسلطان جنید جنگ کند پس آن خبر رسیدبه آن سرور. بیست هزارصوفی ازمریدان برداشته به جانب‌تسخیرالکای شیروان روان‌گردید وگفت‌می‌رویم بانصرانی جنگ کنیم، از اردبیل بیرون‌آمد متوجه قراباغ گردید .

### خبردار شدن [خلیل][2] پادشاه شیروان از سلطان جنید

کشته شدن سلطان جنید و جهانشاه

اما آن‌خبررسیدبه‌خلیل‌پادشاه‌شیروان- که نسل به‌انوشیروان‌می‌رسانید- که:سلطان‌جنیدمی آید که شیروان‌را بگیرد بهانهٔ الکای چرکس. چون آن خبر رسید به خلیل سلطان، فرمود که سپاه شیروان مکمل شدند و کس فرستادپیش ابوالمعصوم خان پـادشاه طبرستان را خبردارگردانید و او نیز پنجهزار کس

۱- اصل: دیاربك ۲- اصل : بجل

فرستاد و سی هزار کس جمع شدند و در کنار رود کرد[1] سرراه گرفتند به سلطان جنید. پس جنگ مغلوبه شده، آن سرور را شهید کردند و صوفیان نعش او را برداشته به جانب اردبیل آمدند وفرزند او سلطان حیدر را به‌جای پدر بزرگوار نشاندند. وچون خبر کشته شدن سلطان جنید به حسن بك آق قویونلو رسید به خونخواهی سلطان جنید برداشت سپاه ترکمان را واز دیار بکر[2] متوجه تبریز شده بابیست هزار ترکمان به خونخواهی روان شدند و گرفت میرزا جهانشاه را وبه قتل آورد وخود در دارالسلطنه تبریز به‌حکومت و پادشاهی برتخت سلطنت ایران قرار گرفت و سلطان حیدر را عزت بسیار کرده اردبیل را دیگرباره بخشید (و) درتربیت[3] آن سرور [کوشیده] ودختر خود علم شاه بیگم[4] را به سلطان حیدر داده، داماد خودگردانید.

رویای سلطان حیدر

و سلطان حیدر مریدان خود را ضبط می‌نمود [تاآنکه] شبی درخواب از برابر او نورپاك شهریارعالم و وصی رسول وابن‌عم سید ابرار حیدر کرار نمودارگردید و آن حضرت فرمود که ای فرزند وقت آن شد که از صلب تو فرزند ما خروج کند و کاف کفررا از روی عالم براندازد. اما می‌باید ازبرای صوفیان ومریدان خود تاجی‌سازی از سقرلاط سرخ وآن حضرت مقراض[5] در دست‌داشت وبرید تاج‌را ودوازده ترك قرار داده. چون بیدارگردید آن روش را در خاطر داشت. برید تاجی و مقرر کرد که هر کدام (از) صوفیان یك‌تاج ساخته برسر بگذارند و تاج حیدری نام نهادند و مریدان چون همه تاج برسر نهادند به عرف ترکی قزلباش از آن‌گفته شد، وآن خبر رسید به‌حسن‌پادشاه، او کس فرستاد به‌خدمت سلطان حیدر. گفت: ای فرزند آن تاجی که ساخته‌ای بفرست تا ببینم که به چه قسم ساخته‌ای. او فرستاد به خدمت حسن پادشاه چون چشم پادشاه به‌آن تاج افتاد، خوش‌آمد. او را برداشت بوسید وبرسر نهاد وبه‌اولاد خودگفت تابرسر بگذارند. یعقوب شاه‌بی‌سیرت برسرنگذاشت

۱ـ نسخه: رود ارس ۲ـ اصل: دیاربیك ۳ـ اصل: ترتیب

۴ـ نسخه: عالم شاه‌بیگم ۵ـ اصل: مقراز

وهرچند پدرش گفت اوقبول نکرد و کمر عداوت سلطان حیدر را درمیان بست.

وفات حسن پادشاه و جلوس یعقوب شاه

در آن ولا حسن پادشاه فوت شد و یعقوب شاه به جای پدر ، پادشاه ایران شد . و منع کرد مردم را و گفت : وای بر جان آن کسی که دیگر تاج سلطان حیدری برسرنهد و بااولاد شیخ‌صفی دشمن شد ازجهت حسد ورشك. فرمود که: دیگر تاج مریدان شیخ‌صفی برسرنگذارند. آن خبر به سلطان‌حیدر رسید ، دانست که سلطان یعقوب با او بد است . مریدان خود را برداشت به خونخواهی پدر به‌جانب شیروان روان شد. آن خبر به او رسید . کس‌فرستاد به نزد سلطان‌خلیل، پادشاه شیروان و گفت : زنهار که علاج سلطان حیدر را بکن وچون به جنگ تو می‌آید او را بکش ومریدانش را تمام قتل‌عام کن که من تلافی این معنی‌باتو خواهم کرد وباتو قرابت (و) خویشی می کنم و دختر تو را قبول کردم . چون آن خبربه سلطان‌خلیل رسید درجواب نوشت که اگر راست می‌گوئی و فردا خون سلطان حیدر را از من طلب نمی کنی تو خود نیز لشکر بفرست. سلطان یعقوب شاه، سلیمان سلطان و بیژن سلطان اوغلی[1] ترکمان را با ده هزار کس ازعقب فرستاد و خود ازپی .

**جنگ کردن سلطان حیدر با سلطان خلیل و کشته شدن سلطان حیدر**

وچون خبر به سلطان حیدرآمد ، درکنار آب کر فرود آمد . از آن جانب سلطان خلیل باپسرخودگفت که: نامه‌ای دیگر بفرست پیش‌ابوالمعصوم خان پادشاده طبرستان که خود رابرسان . روز دیگر اونیز باپنجهزار کس آمد و ازجانب تبریزگردشد سلیمان سلطان وبیژن سلطان اوغلی ترکمان به‌لنکان رسیدند با ده هزار کس آن چهل هزار کس از جای در آمدند . چون چشم سلطان (حیدر) به سپاه ترکمان افتاد ، گفت : از این‌گرد اندوهی در دل من افتاده‌گویا امروزمی‌باید کشته شوم دراین‌جنگ. پس‌صوفیان ازجای درآمدند سلطان حیدر درقلب جای‌گرفت و دست راست را به قرابیری ایناملو[2] داد و

۱ـ نسخه : سلطان سلیمان بیجن اغلی

۲ـ اصل : اینالو ، نسخه : قرابیری‌استجلو

دست چپ را به حسنَ بیك شاملو سپرده و سلطان خلیل پادشاه خود در قلب جای‌گرفت و ابوالمعصوم‌خان در دست راست صف کشید و فرخ یسارپسرش در دست چپ وسلیمان سلطان وبیژن اوغلی را چرخچی کرد.

کشته شدن سلطان حیدر

بعد، از صفوف سپاه، سلیمان سلطان بـه میدان آمده، مرد طلبید. سلطان حیدر نیزه را در ربود، متوجه میدان سلیمان سلطان شده اورا انداخت ازپشت مرکب و برگردید ومتوجه جای خویش‌گردید. مریـدان گفتند: ای شهریار سبب نکشتن این نامرد ازچه بود. گفت: قتل من دردست اوست واو نمی‌بایست در دست من کشته شود. سلیمان سلطان بـرخاست از روی خاك، خجل وشرمندهٔ ترکمانان شده. ترکمانان‌گفتند: سلطان حیدر رحم به تو کرد. اگر می‌خواست تو را به قتل‌می‌آورد. آن نامرد شرم نکرده، آن هفت هزار کس را برداشته، از عقب سپاه سلطان حیدر و زد وخود را به سپاه صوفیان. و ابوالمعصوم‌خان نیز ازیك طرف زد خود را. پس آن دو دریای لشکر بر یکدیگر ریختند، وجنگ مغلوبه شد. پس سپاه تمام به میدان رفتند وپای علم خالی مانده بود که آن دو لشکر خونخوار روی به آن نـامدار کردند و آن سرور درمیان آن روباه طبعان افتاد وقریب به صدکس را از دست خود بـه جهنم رسانیده، که از عقب سرش‌سلیمان سلطان بیژن اوغلی[1] نیزه‌ای غافل‌بر پهلوی مبارکش زد وجماعت طبرسران درمیان‌گرفتند آن سرور را وازمرکب انداختند. چون خبر به میدان جنگ رسید صوفیان ریختند بـرسر نعش آن سرور و سیصد [چهارصد] نفر کشته شدند تانعش مطهر او را از میدان بیرون آوردند و راه اردبیل در پیش‌گرفته، راهی شدند.

چون سلطان‌حیدر به جنگ می آمد، فرزندبزرگ خود سلطان علی‌میرزا را وصی و ولی‌عهد خود کرده، سر به‌گوش او نهاده، آن پند را درگـوش فرزند ارجمندگفته، او را نایب و قایم‌مقام خود ساخته، وچون خبر فوت‌پدر به آن شهریار رسید، تعزیت پدرگرفته، بعد از آن صوفیان به خدمت بازداشته

۱ ـ نسخه: سلیمان سلطان درآمده نیزه‌ای بر پهلوی . . .

پس مردم روی به آن سرور آوردند .

## رفتن رستم پادشاه به جنگ بایسنقر

آورده‌اند که چون آن خبر بـه یعقوب شاه رسید ، خوشحال شده اما روزگار او را امان نداده فوت‌گردید . به جای او سلطان بایسنقر[۱] پادشاه شد وترکمان سر درخط وفرمان او نهادند . چون مدت دوسال پادشاهی کرد، ایبه سلطان که سپه سالار او بود از اطوار او رنجیده ، رفت بـه جانب قلعه قهقهه[۲] وسلطان رستم[۳] را ازبند نجات داده و او را پـادشاه کردستان گردانید و [او] پسرزاده حسن پادشاه ترکمان بود . بایسنقر پـادشاه چون خبردارشد ، لشکر برداشت وبه جنگ رستم پادشاه رفت . چون ایبه سلطان بااو بد بود ، کاری نساخت وشکست خورده راه شیروان درپیش‌گرفته ، فرار نمود. ایبه‌سلطان، رستم پادشاه را آورده درتبریز به پادشاهی نشانید .

تبعید فرزندان سلطان‌حیدر

چون رستم پادشاه یك سال حکومت کرد ، به فکر اولاد سلطان حیدر افتاد، فرمود علم[۴] شاه بیگم رابافرزندان که سلطان علی‌میرزا[۵] ، ابراهیم‌میرزا و اسمعیل‌میرزا بودند با مادر فرستاد به جانب قلعه کلات[۶] دربند کشیدنـد و مدت هفت سال ایشان را دربند کشیده بود . ازآن جانب بایسنقر پادشاه که دخترزاده سلطان خلیل پادشاه شیروان بود ، سپاه شیروان را برداشته ، به‌عزم جنگ رستم پادشاه رفت . چون آن خبر رسید به رستم‌پادشاه ، بـاترکمانـان صلاح دید که مارا چه باید کردن؟ ترکمانان‌گفتند: اگر خواهی که دفع‌بایسنقر پادشاه کنی، می‌باید فرستاد ازجانب قلعه کلات[۶] و اولاد سلطان حیدر را ازبند نجات دادن و عزت کردن . سلطانعلی‌میرزا جوان بیست ساله و شجاع است وقریب به سی‌هزار صوفی دارد . وخود نیز بیست هزار کس بده بفرست، به جنگ بایسنقر پادشاه ، تا او را ازپیش بردارد . چـون خاطر ازجانب مدعی

---

۱ـ نسخه : ابن‌سنقر ۲ـ اصل : قهغهه ۳ـ اصل : رستم میرزا

٤ـ نسخه در تمام موارد : عالم شاه بیگم ۵ـ اصل : سلطان علی میرزا بود

٦ـ اصل : قلعه کلاب

جمع کرده‌ای ، بعد از آن علاج سلطانعلی میرزا آسان است . رستم پادشاه قبول نمود ، کس فرستاد و اولاد سلطان حیدر را ازبند آزاد کرده ، آوردند به جانب تبریز و (با) عزت بسیار او را دربرگرفته ، گفت : ای جان‌من گذشته آنچه باتو کردم انشاءالله می‌خواهم درتلافی بکوشم وتو مرا فرزندی، بعداز من پادشاهی ایران به تو تعلق دارد . وفرمود سراپای [خلعت] آوردند ازتاج وجقه و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع بااسب تازی نژاد مع‌زین‌زر وگفت : ترا سلطان علی پادشاه خطاب[1] دادم دیگر میرزا نگویند .

چون خلعت رستم پادشاه پوشید ، آن خبر رسید بـه اطراف عالم و صوفیان شیخ‌صفی از اطراف عالم خبردار گردیدند وسرقدم ساخته، به‌خدمت آن‌سرور آمدند. درمدت‌شش‌ماه، یازده‌هزارصوفی‌برسرش جمع‌شدند ورستم پادشاه ، ایبه سلطان را مقرر فرمودکه بیست هزار کس بـرداشته در خدمت سلطانعلی پادشاه برود به جنگ شیروانشاه وبایسنقر، پادشاه ترکمان وفرزند زادۀ حسن پادشاه و رستم پادشاه. دو منزل به مشایعت شاهزاده آمدند واو را دربرگرفته ، روانه نمود . پس شاهزاده آمد به ملك اردبیل وصوفیان خود را دید و زیادی را رخصت داده ، گذاشته خود باسی هزار کس به جنگ‌شیروان شاه روانشد و آن خبررسید به‌سلطان‌خلیل، پادشاه‌شیروان که سلطانعلی پادشاه می‌آید باسی هزار صوفیان ، بایسنقر پادشاه خود سی هزار کس جمع نموده سپاه را برداشت ، از آب کر گذشته ، آمد درحوالی قراباغ سرراه‌گرفت .

جنگ سلطان علی با پادشاه شیروان

چون به یك منزل به‌هم رسیدند از دو جانب چرخچی قـرار دادند و روز دیگر به هم رسیدند ، چون صفوف قتال و جدال آراسته شد ، از ایـن جانب سلطانعلی پادشاه خود درقلب لشکر جای‌گرفته و دست راست را بـه حسین بیگ‌لله خود داده و دست چپ را بـه دده بیـگ طالش و ایبه سلطان چرخچی بود .

ازآن جانب سلطان فرخ یسار فرزند شیروان شاه [درقلب جای‌گرفته]

۱ـ اصل : خطواب

در دست راست بایسنقر پادشاه قـرار گرفت و دست چپ را به کیاسلمی[1] سپه سالار شیروان داده و از دوطرف چون صفها بسته شد ، ایبه سلطان باپنجهزار کس چرخچی شده، پسر کیا سلمی ،کیا ملك چرخچی شده او نیز باپنجهزار کس به‌میدان آمد وزد خودرا به ایبه سلطان وجنگ بالا گرفت. زدندبریکدیگر و کس بسیاری ازطرفین کشته‌درمعر که کارزار افتاد. پس کیاملك خودتیغ خون چکان در دست به هر کس که می‌زد کارش را می‌ساخت . ایبه سلطان دید که کیاملك سپه سالارزاده شیروان ، داد مردی ومردانگی می‌دهد ، خود به‌میدان رفته ،شکافت معر که را وخود را رسانید به کیاملك و او را از پای درآورد وچرخچی شکست خورده . خبر رسید به کیا سلمی که فرزندت در دست ایبه سلطان کشته شد ، کیا سلمی خود را رسانید به جنگ گاه ، دید که بریکدیگر ریخته‌اند . زد خود را وچرخچی را به عقب نشانده ، سلطانعلی پـادشاه دده بیگ طالش را بـه میدان فرستاد . حاصل ، دست راست و دست چپ ازجا درآمدند .

چون صف (از) جای خود جنبید ، سپاه رستم‌پادشاه را برگردانیدند . ایبه سلطان زخم نیزه که داشت از کیا سلمی گریزان گردید[2] . شاهزاده‌چون‌این قسم نامردی تر کمانان را دیده ، خودبا سپاه یکدل قزلباش وصوفیان ازجا در آمده زدبرسپاه شیروان. چون بزن‌بزن در آن سپاه افتاد، چون چشم آن‌شهریار برعلمدار بایسنقر افتاد ، خود ازپای علم جدا شد[3] و هرچند گروه ، صوفیان مزاحم شدند آن [شهریار] قبول نکرده خود را به بایسنقرپادشاه رسانید و او را ازپای‌درآورده‌علم‌اوسرنگون‌شد.سپاه‌شیروان‌گریزان‌شده،فرخ‌یسارپادشاه[4] راه فرار پیش گرفته ، رفت به جانب شماخی ومال واسباب‌وسراپرده‌های‌خود رابه جاگذاشته، بدر رفتند . واز این جانب سلطانعلی پادشاه بافتح وفیروزی برگردیده، به جانب تبریز آمده؛ رستم پادشاه فرمود استقبال او کردند وخود

---

۱ـ نسخه :کیابهمن ۲ـ اصل :گریذان ۳ـ اصل : جدا نشد

۴ـ اصل : فرخ پادشاه یسار

نیز سوار شده ، سه فرسنگ پیشباز کرده ، چون او را دید، دربر گرفته وجبین هم بوسیده ، هم‌عنان داخل تبریز شدند و خلعت اعلابه او پوشانید و مریدان را نیز دریافت .

چون ششماه شد ،کار سلطانعلی پادشاه رواج یـافته ، دشمنان رشك به حال آن سرور برده ، اغوای رستم پادشاه کردند و او رابه آن داشتند که آن گوهر درج شهریاری را ازپای درآورند . قرارداد به سروران[1] خود که فردا اجلاس عظیم نماید وشاهزاده‌ها را بابزرگان صوفیان درمجلس بکشد وبعداز آن قتل‌عام مریدان شیخ‌صفی کند و آنچه درتبریز بوده‌باشد خودبکشد وحکم بفرستد به دیارهای ایران که‌هرجا که مریدان‌شیخ‌صفی را ببینند، به‌قتل آورند.

نیرنگ رستم پادشاه

چون شب شد ، یکی ازمردم ترکمان که در دل محبت‌اولاد شیخ‌صفی داشت، خود رابه خانه سلطانعلی پادشاه رسانید. آن سرور را ازنیرنگ‌رستم پادشاه آگاه گردانید . چـون شهریار از شنیدن آن خبر موحش (مطلع) شد بزرگان[2] خود را درآن نصف شب آگاه نمود وگفت فردا اراده کشتن من و شما دارد رستم‌پادشاه، پس حسین‌بیگ‌لله و دده‌بیگ طالش وقرابیری‌استجلو والیاس بیگ که درخدمت او بودند ، گفتند قربانت شویم ، برخیز تابرویم‌به جانب اردبیل ومریدان‌ماتمام‌درآنجایند، اگررستم پادشاه این‌اراده داشته‌باشد بااو جنگ می کنیم‌واگر تغافل زد[3]، مانیز به حال‌خود خواهیم بود. شاهزاده گفت بسیار خوب است . پس سوار شده باچهار صدکس و مریدان (را) در آن‌شب خبردار گردانید که هر کدام مرکب‌خوبی دارند، ازعقب‌بیایند به‌جانب اردبیل . پس سوار شده به جانب اردبیل روان شد .

فرار سلطان‌علی

چون روز دیگر آفتاب عالم تـاب سرزد ، خبر از برای رستم پادشاه آوردند که سلطانعلی پادشاه فرار نموده، به جانب اردبیل رفته است ؛ آه از نهادش برآمده ، فرمود بـه ایبه سلطان آق‌قویونلو[4] ترکمان که سوار شود و

---

۱ـ کذا دراصل : شاید سرداران ۲ ـ اصل : وبزرگان ۳ـ اصل : تقافل ۴ـ اصل : آغ‌قیانلو

خود را به تعجیل برساند[1] که اگر نعوذبالله داخل اردبیل شود، ده‌هزار ترکمان کشته خواهدشد. پس ایبه سلطان باپنجهزار کس ترکمان به‌الغار[2] راهی‌شدند. درشاهی که یك فرسنگ شده بود رسانید خـود را[3]. پس شاهزاده را که چشم برگرد سپاه ترکمان افتاد، فرمود که ای برادر به جان برابر پیش‌بیا. اسمعیل میرزا پیش آمدگفت: ازما چنین شد و من امروز دراین جنگ کشته خواهم شد وجسد مرا مریدان می‌برند درروضهٔ جدم درپهلوی پدرم دفن خواهندکرد و می‌خواهم که خون مرا باپدرت وخون جدت از اولاد حسن پادشاه بستانی، و این قرعه مراد به طالع تو افتاد ازجانب خدا، زود باشدکه از جانب گیلان چون آفتاب تابان باتیغ جهانگیرخروج خواهی کرد و به ضرب تیغ، زنگ کفر از روی گیتی برطرف خواهی کرد وتاج سلطان حیدر را از سر خود بر داشت وبرسر برادرگذاشت و کمر خودرا درکمرش بست وسر به‌گوشش‌نهاد وآن پند[4] پدری راکه (از) اجداد میراث داشت، درگوش اوگفت وهفت نفر جداکرد. حسین‌بیگ‌لله وقرابیری وابدال‌بیگ ودده‌بیگ طالش؛ حاصل‌هفت نفر را فرمود باسلطان اسمعیل میرزا وابراهیم میرزا [ و سلیمان میرزا] بروند به جانب اردبیل و از آنجا به‌گیلان رفته، به خدمت پادشاه لاهیجان* که تا هنگام فرصت خروج کنند و هرچند برادران گفتند قربانت شویم ترا چون در دست این جماعت دشمن گذاشته خود بدر رویم، ما نیز جان[5] خود را فدای‌تو می‌کنیم، آن سرورقبول‌نکرده،گفت سخن شنیدن خوب‌است اگرشما نباشید[6] اجاق ما برطرف می‌شود بابخت روشن شدن اجاق شما خواهدبود[7]. وحسین‌بیگ سر را برهنه‌کرده و برران رکابش روی خود را مالید وهرچند عجزکرد شاهزاده‌گفت: تو لله برادرم خواهی بود وبرصفت تو می‌باید[8] این

۱ـ اصل: به تعجیل برسان
۲ـ اصل: به‌القار
۳ـ نسخه: ودرسی ویك فرسخی شهر اردبیل خود را رسانید
۴ـ اصل: پندی
۵ـ اصل: جوان
۶ـ اصل: اگر شما باشید
۷ـ کذا در اصل، نسخه: وشما باعث روشنائی این اجاق خواهید بود
۸ـ کذا دراصل.

* «عنوان جنگ کردن ایبه‌سلطان ...» که در سطر ۳ صفحه بعد قرار داده‌ایم، دراصل دراینجا آمده است.

پسرخروج کند؛ به‌امداد حضرت‌الله وحضرات‌ائمه معصومین. پس به‌صدهزار محرومی وناکامی پای مرشدکامل را بوسیده بدر رفتند .

**جنگ کردن ایبه‌سلطان باسلطانعلی و کشته شدن هردو :**

چون ایشان رفتند ایبه سلطان ترکمان به لتکان رسید با پنجهزار کس و دور آن چهارصد کس را درمیان‌گرفتند. بعدازگفتگوی‌بسیاربه‌جنگ‌انجامید. زدند خود را . صوفیان دور شاهزاده را در میان‌گرفته بودند و دراندك زمانی هزار کس را انداختند . ایبه سلطان دید که وقت است که شکست درمیان آن پنج هزار کس افتد ، آن نامرد خود ازپای علم جدا شده و سرراه به شاهزاده گرفت وچون‌چشم آن بدگهر به‌آن سرورافتاد، پشتش به‌لرزه درآمد. ازپیش آمدن پشیمان شد، ترکمانان رابه جنگ ترغیب[1] نمود وخود می‌خواست که پا به عقب‌گذارد که شاهزاده دید که چه اراده دارد هر کس که پیش می‌آمد او را قلم قلم به روی می‌افکند و راه را گشوده . ایبه سلطان از واهمه راه فرار پیش‌گرفته ، مردم خود را جنگ مغلوبه فرموده وخود زد ازیك دست میدان که بدر رود که شاهزاده نگذاشت او را وخود را رسانیدگفت : بگیراز دست من، تا او می‌رفت که سپر بر دم تیغ بدهد که‌زد برفرقش که تا روی زین بر یکدیگر شکافت .

چون ایبه سلطان‌کشته شد ، ترکمانان شنیدند که او کشته شده است . شاهزاده عنان مرکب از میدان برگردانید که بگریزد شاهزاده را تنها دیدند و نامردی ازعقب درآمده‌آن سرور راشهید کرده، وقتی مریدان رسیدندشاهزاده را دیدند شهید شده، آه ازجان مریدان بر آمد ونعش آن سرور را برداشته ، برگردیدند وچون به اردبیل آمدند وعلم شاه بیگم والده سید شهریار روی به خدای فرزند خودکرد و [نفرین] براولاد حسن پادشاه پدر خود کرده سر سوی آسمان کرده گفت خداوندا، خون‌ناحق این سیدزاده را ازاین طایفه‌طاغی یاغی‌توبگیر و داد مرا توبستان ازاین‌جماعت. وترکمانان برگردیده به‌تبریز

---

۱ـ اصل : ترقیب

داخل شدند و آن خبر را به رستم‌پادشاه رسانیدند. خوشحال شد هم از کشته شدن شاهزاده وهم از ایبه سلطان، ومقرر کرد که علیخان سلطان ترکمان برود به حکومت اردبیل ودست ازپی فرزندان سلطان حیدر ببرد وهردو برادر(را) سربرداشته به خدمت بفرستد واز مریدان آن حضرت دمار برآورد.

قتل و غارت صوفیان‌سلطان حیدر

پس علی‌خان سلطان چابك‌لوی ترکمان به جانب اردبیل آمده، هرچند تفحص نمود از شاهزاده اثری ظاهر نشد و جماعت بسیار از صوفیان سلطان حیدر را به قتل آورد ومال ایشانرا غارت کرده و اکثر که اقوام ایشان بودند بهانه می‌گرفت که شما درجنگ سلطانعلی پادشاه همراه بودید چون گمان می برد به قتل می‌آورد. و در اردبیل کاری کرد از ظلم وستم که دست حجاج را برچوب ستم بست؛ وعلم شاه بیگم درخانه سلطان حیدربود و آن چنان غارت کرده بود خانه او را آن حرامزاده که از مال دنیا دیناری نگذاشته بود وهیچ شرم از روح حسن پادشاه نمی کرد که دختر[1] آن شهریار را این‌قسم آزارداد. اما صوفیان ازحال بیگم غافل نبودند و شبها تردد می کردند و هرنذری که از برای حضرت شیخ‌صفی می‌آوردند از آن نذر با پنهان خلق به ملازمان بیگم می‌سپردند ومدار آن خاتون به این شیخ می گذشت[2].

## آغاز داستان شاه اسمعیل

آورده‌اند که چون شاهزاده‌ها باحسین بیگ‌لله و خلیفة الخلفا با رفقا آمدند به جانب گیلان امیره کیا[3] که یکی از مریدان حضرت شیخ‌صفی بود و ازدل وجان دوستدار آل‌آن شیخ‌بود ازقدوم همایون شاهزاده‌ها خبردارگردید عزت بسیار نموده آن دو نوردیده عالمیان را درمردم چشم خود جای داده آن چنان نکرد که بیگانه‌ای از آمدن ایشان مخبر شود وهردو را به خواندن کلام خدا معلم معین نمود. چون مدت چهار سال گذشت ازجانب علیخان سلطان جاسوسان دراطراف ایران می گشتند، گذار جاسوسی به لاهیجان افتاد و به‌هر

۱ـاصل : دختران ۲ـ کذا، نسخه : مدارآن خاتون به‌این قسم می گذشت

۳ـ نسخه درتمام موارد : امیرکیا

گیلکی می‌رسید، اظهارمریدی اولاد شیخ‌صفی می کرد. تاروزی گیلکی گفت: اگر راست می گوئی و از جمله هواداران اولاد شیخ‌صفی هستی ، می‌روی به خدمت امیره کیای پادشاه‌بیه پس واظهار دوستی نموده شاید او رخصت‌بدهد تاتو به شرف خدمت آن نامداران مشرف شوی .

چون‌گیلك صادق ساده لوح ازبی عقلی نشان داد، آن ترکمان بدگمان دیگر درگیلان بودن راه ندید خود را به اردبیل رسانید و علی‌خان سلطان را اعلام داد واوهمان نفس، کس همراه آن خسیس‌بد نفس کرده به‌خدمت‌رستم پادشاه روانه‌کرده. چون رستم پادشاه دانست که ایشان درلاهیجان می‌باشند ، باامرای خود صلاح دید که مرا چه باید کرد تادشمنان خود رابه دست‌آورم و خاطر خود را ازترس خروج ایشان جمع گردانم؟ هرکدام سخنی گفتند پسر ایبه سلطان‌گفت : ای شهریار مرا فکر(ی) به خاطر رسید اگر امر بوده باشد به عرض رسانم. چون رخصت‌گرفته‌گفت : اگر پادشاه لاهیجان باشمادوست بود ، می‌بایست هردو را بسته باآن چند نفرکه با ایشانند گرفته به خدمت می فرستاد ویاشما را اعلام می‌نمود کس فرستاده‌می‌آوردند، پس البته اونیزلاف مریدی ایشان می‌زندکه هردو را پنهان‌کرده است .

نامه‌رستم پادشاه به‌حاکم‌گیلان

پس می‌باید نامه‌ای نوشت به او ودر نامه یادکرد [به سخن][1] بعضی‌از ما دولت خواهان که مرا اغوا نمودند وفریب دادند آنچنان جوانی راکه هم صله‌رحم بود وهم پهلوان[2] وسپه سالار من بود ازپای درآوردیم والحال‌کسی نداریم که اعتباربه‌او کرده، اورابزرگ سازم که فردا دربرابرمن کوس‌مخالفت بکوبد .

چون‌کار سلطانعلی پادشاه از قضای خدا چنین شد، می‌خواهم برادران او راکه هردو به منزله فرزند مننذ به فرزندی قبول نمایم[3] که تربیت پدرانه نمایم که پشت وپناه من بوده باشند وهم تلافی خون پدر وبرادر شده باشد . شنیده‌ام که ایشان را عزت نموده از برای خاطر این جانب که چون نسبت به

۱ـ اصل : نسحی ۲ـاصل: پهلوانان ۳ـاصل: قبول نمودم

این دودمان دارند وکار خوب کرده و ما ممنون تو هستیم انشاءالله که تلافی به خوبی خواهد شد وایشان رابه عزت تمام بـه این جانب روانه نمای که بسیار اشتیاق دیدار فرزندان دارم بالله ایشان وآن هفت نفر را که در خدمت ایشان می‌باشند واگرمریدان راخیال‌بدی درخاطر برسانند به‌شفقت شاهانه ماامیدوار گردانیده که انشاءالله هنگام حضور شفقتهای بیش ازپیش درباره ایشان‌خواهم کردن والسلم .

نامه رستم پادشاه به‌شاه‌گیلان رسید خوشحال‌گردیده، به قورچی گفت که‌من‌خودخبری‌ندارم شایددرگیلان‌باشند، تفحص‌نمایم توچندروزاز رنج‌راه برآسای و او را سپرده خودآمد غایبانه اجلاس کرد ویاران خود راباآن‌هفت تن طلبیده نامه را نمود به ایشان حسین‌بیگ‌لله باخلیفة‌الخلفاگفتند: ای‌خداوند شما راچه به خاطر می‌رسد ازاین نامه نوشتن ؟ کیاامیره‌گفت : من خوشحال شدم‌که این قسم نامه نوشتن نمی‌شاید‌که راست ننوشته[1] بـاشد. ایشان گفتند هرمثقال[2] خون ما وپادشاهزاده‌ها را به هزار تومان زر خریداری می کند تـو صادقی، رستم پادشاه از روی مکر این‌نامه را نوشته‌است زنهار فریب‌نخوری و درجواب بنویس که مرا آن طالع نبود که آن دو مشتری اوج اقبال ازبرج الکاء من‌چون شبه اعظم طالع شوند که این چنین خدمتی به تقدیم[3] رسیده‌باشد، به سرعزیز پادشاه قسم که فرزندان سلطان حیدر در نزد من نیستند و می‌توانم گفت که درگیلان من‌هم‌نباشند، زیراکه اگر به‌گیلان آمده باشند، نمی‌شود که مرا اعلام نکنند مردم‌گیلك ، وپادشاه خاطر از من جمع دارند که من دوستان شهریار را بی‌رضای او در نزد خود راه نمی‌دهم و دشمن خود چه‌کس باشد وآن چنان جوابی بنویس واین راز را پوشیده‌دار .

پاسخ حاکم گیلان

چون صوفیان این سخن‌گفتند ، کیا قبول نموده ، جواب نوشته، داد و قورچی را روانه نمود . چون جواب نامه رابه رستم پادشاه خواندند گفت : البته امیره خبری ندارد و دروغ بود .

---

١ــ اصل : نوشته ٢ــ اصل: به هرمثقال ٣ــ اصل : تغدیم

مراجعت سلطان ابراهیم میرزا به اردبیل

اماچون مدت چهار سال گذشت سلطان ابراهیم میرزا دل ازبرای مادرش ازجادر آمد وازبرادر رخصت رفتن گرفت به جانب اردبیل. پس سلطان اسمعیل میرزا گفت : ای برادر مبادا فلك قضیه[۱] برانگیزد وترا بگیرد علیخان سلطان و بکشد یابفرستد به خدمت پادشاه، مرا دل مسوزان و رحمی به مادر پیربکن. اوگفت : ای برادر من تاج را ازسر برمی‌دارم وطاقه ترکمانی برسر می‌نهم، کسی چه داند که من کیستم.

چون به جدگرفت، اسمعیل میرزا ازکیا امیره صلاح دیـد، اوگفت می‌باید استخاره کرد، اگر کلام خدا راه دهد، برود به دیدن. شاهزاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد. او را بایکی از جماعت گیلك که درسن چهارده سالگی بود، به جانب اردبیل روان کرد و خود آنجا ماند وسلطان ابراهیم آمده ومادررا دریافت. پس صوفیان یکدیگر را خبردار کردند وشبها می‌آمدند وبه دست وپای او می‌افتادند.

اما چون شش ماه دیگر شد، دیگرباره خبر دادند به رستم پادشاه کـه فرزندان سلطان حیدر درگیلانند یقین می‌دانم، اما نمی‌دانم که کیا امیره خبر دارد یانه. پس این مرتبه نامه نوشت و تهدیـد داد و در نامه یاد کرد که چرا منظور نکرده‌ای، دشمنان مرانگاه‌داشته(ای) درگیلان، این مرتبه اگرفرستادی در میانه ما وتو همان دوستی قدیم خواهد بود والاکس بفرستم باسپاه بی‌حد که دار و درخت لاهیجان را بسوزانند وقتل عام کنم همه‌گیلان را. البته‌البته هردو را اگر بکشی واگر خواهی که درخون ایشان شریك نباشی، زنده‌هردو رابه خدمت روانه کن که چشم‌انتظار در راه است.

چون نامه به کیاامیره رسید، باجماعت خود صلاح دید که رستم‌پادشاه قسم یاد نموده است که اگـر نفرستی کل‌گیلان را قتل‌عام کنم. ایشان‌گفتند : بده تاببرند، خود دانند. قوم وخویش یکدیگرند. پس فکری شد که من‌هم هرچند فکر می کنم، یقین می‌دانم که باپادشاه ایران برنمی آیم. پس‌فکر کنان

۱. اصل : قضه

رفت به حرم خود و در این اندیشه بود که شاهزاده را بدهد به رستم پادشاه.

چون به خواب[1] رفت دید که ازبرابرش حضرت امیرالمومنین(ع)پیدا شد. گفت: ای کیا امیره درچه فکری، زنهار که بافرزند مااین‌قسم‌آدابی نکنی که فردای قیامت در نزد ما شرمنده خواهی بود. و در آن اثنا برخود بلرزید واز آن لرزه از خواب بیدارشدو برخاست و بیرون‌آمده، رفت به‌خدمت‌سلطان اسمعیل میرزا و دست وپای او را بوسیده، شاید که حضرت امیرالمؤمنین از تقصیرش بگذرد.

رؤیای کیاامیره

چون رسید به آن خانه که مکان ونشیمن شاهزاده بود و درعقب حرمش جای داده‌بود ودر آن‌طرف آن‌هفت نفر راجای داده‌بود و کنیزی‌چند درخدمت آن شهریار تعیین کرده، که به عقب دردید که شاهزاده باکسی سخن‌می‌گوید. چون‌گوش انداخت، شنید که شاهزاده می‌گوید: قربانت شوم ای شهریار گزین، کنیزی به من‌گفت که‌گویا نامه‌ای رسیده است از رستم پادشاه و مرا می‌خواهد فردا به دست ملازمان رستم پادشاه سپارد. چون این بگفت بعداز لمحه‌ای، دیگر باره‌گفت که ای شهریار وقت خروج من شد.

چون کیا امیره این سخن بشنید، گفت ای فرزند در رابگشا. شاهزاده درخواب بود صدا شنید و بیدارگردیده، فریاد زد کـه چه کسی؟ گفت: منم فلان. شاهزاده در راگشود. گفت: چه عجب! دراین نصف شب کجا بوده‌ای؟ آمده‌ای که‌گرفته مرا به ملازمان رستم پادشاه سپاری؟ گفت: قربانت آنروز مباداکه این‌کار کنم، شما بگوئید که باکه سخن می‌گفتی؟ و هرچند نظر کرد درآن خانه کسی نبود. شاهزاده‌گفت: باحضرت امیرالمومنین علی (ع) در سخن بودم وآنچه شنیده بود، بگفت. اوگفت قربانت شوم، حضرت درنزد من بود درعالم روحانی وسفارش شما رابه من کرد و آمدم پای شما را بوسه دهم تامرا حلال کنی. شاهزاده او را تحسین نمود.

روز دیگر کیاامیره آمد به بارگاه خود و الچی رستم پادشاه را دیـد و

---

۱ـ اصل: خاب

گفت برو و دعای ما را به رستم پادشاه بـرسان و بگو دروغ به سمع پادشاه رسانیده‌اند دشمنان. از اجاق حسن پادشاه به‌ماچه بدی رسیده است که‌دشمنان ایشان راما جای‌داده، محافظت نمائیم؟ برودعابرسان وبگواگر تاصدسال‌ظاهر شود که‌ماخبری ازاولادسلطان‌حیدر داشته‌باشیم [گناهکاردرگاه‌شمابوده‌باشم].

الچی رفت به‌خدمت پادشاه و آنچه شنیده بود عرض کرد که دیگرباره یکی از اقوام آمده ، خود به رستم‌پادشاه عرض نموده که اولاد سلطان حیدر درنزد اوست و او خبر دارد. آتش درنهاد رستم پادشاه افتاد و فرمود سیصد قورچی ترکمان راکه می‌روید اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا را از کیا امیره گرفته واگر به شما ندهد وبه شما بی‌اندامی کند، خودباشید ومرا اعلام کنید. وقاسم‌بیك‌ترکمان که مین‌باشی بود وازجماعت قراقویونلو بود، او رافرستاد به این خدمت . چون او داخل لاهیجان شده ، رفت به بارگاه کیا امیره و نامه پادشاه را داده. چون مطالعه نمود، نوشته بود که‌چراما را ازخود می‌رنجانی؟ بده پسران سلطان حیدر را . اگربه قاسم‌بیگ نسپاری خود می آیم و کل گیلان را قتل‌عام می کنم. ازخواندن نامه دلگیر گردید ، گفت : شاید در زمین‌گیلان بوده باشند. من تفحص کنم شاید باشند ومن خبری نداشته باشم، وقاسم‌بیگ را فرودآورد و کیاامیره دلگیر شد واز رویش نیامد که به شاهزاده بگوید که این جماعت آمده‌اند به بردن تو . اما آن خبر رسید به حسین بیگ‌لله وخلیفة الخلفا وابدال بیگ ودده‌بیگ، که رستم‌پادشاه به‌گرفتن شما وشاهزاده‌فرستاده است . ایشان‌گفتند : امر از خدای عالم است.

اماچون‌شب‌دیگرشد، دیگرباره‌حضرت‌امیربه‌خواب آمدو گفت:می‌باید بعد از ده روزدیگر قاسم‌بیگ را به‌بارگاه بطلب وبگو که کس بسیار فرستادم خانه به خانه و ده به ده واولادسلطان‌حیدر دراین‌ملك‌نیستند واگرباورندارید، من قسم یاد نمایم که ایشان در زمین‌گیلان نیستند . می‌باید از میان دو درخت بزرگ ریسمان می‌بندی وزنبیل می آویزی وفردا درحضورفرستاده‌های رستم پادشاه، دست‌به‌مصحف گذاشته،قسم یادمی کنی که‌ایشان‌درزمین گیلان‌نیستند.

چاره اندیشی کیا امیره

چون حضرت امیرالمومنین صلوات‌الله‌علیه این ارشاد داد واو راچنین گفت ، روز دیگر به بارگاه آمد، قاسم‌بیگ را طلبیده و آنچه حضرت‌فرموده بود ،آنچنان کرده ، ایشان را روانه نمود .

چون دوازده سال از عمر مبارك آن شهریار گذشته بود ، از حضرت رخصت گرفته ، گفت می‌خواهم الحال خروج کنم . او گفت حال وقت آن نیست که دوسال دیگر باید شما را صبر کرد تا به حد بلوغ برسی ،آن شهریار قبول نموده تاچهارده سال ازعمر مبارکش گذشت . خبر آمد به‌گیلان که‌رستم پادشاه فوت شد . پس ازشنیدن آن خبر بسیار خوشحال‌گردیده و گفت : ای شهریار حال وقت آنست که خروج کنی .

## ذکر خروج شاه اسمعیل

آورده‌اند که درملك قسطنطنیه[1] درویشی او را دده[2] محمد نام بود و از مریدان حاجی بکتاش ولی بود و به‌کثرت ریاضت آینه دل را آنچنان صیقل داده بود که به نور معرفت راز دل اهل راز را چون موج آب در روی چشمه پاك مشاهده می کرد وقریب به دوسه هزارمرید درخدمت او بودند وازمریدان او درویشی اراده زیارت مکه معظمه کرد و ازپیر رخصت طلبیده، دده‌گفت : رخصت‌است. چون‌اززیارت‌مکه‌ومدینه[3] فارغ‌خواهی‌شد،اراده‌زیارت‌عتبات[4] حضرات خواهی کرد وازآنجا به جانب دارالسلطنهٔ تبریزخواهی رفت. چون روز اول‌داخل تبریز خواهی شد درآن روز ازاولاد حضرات طیبین وطاهرین که صاحب خروج خواهد بود پادشاه شده ، سکه و خطبه همان روز زده و خوانده خواهد بود . درمیدان تبریز آن شهریار چوگان بازی خواهد کرد . می‌روی وسلام‌من به‌آن سرور می‌رسانی واین‌ابلق‌را می‌دهی که برسرتاج‌خود بندکرده درروزجنگ واین‌زنگ‌را می گویی درگردن‌مرکب خودمی‌بندی[5].

---

۱ـ اصل : قصطنطنیه ۲ـ اصل : ده ده ۳ـ اصل : ریاضت مکه و مدینه ... ۴ـ اصل : اعتبات ۵ـ نسخه : و این زنگ را می‌دهی‌که در روز جنگ‌به‌گردن اسب خود به‌بندد

پس مرید دده محمد قبول نموده ، آن امانت را گرفته به جانب زیارت حرمین روان شده ، چون متوجه بغداد شد ازمدینهٔ سکینه ، در ما بین راه از قافله جدا افتاده ، وقتی دیده گشود[1] که از قافله اثری در آن صحرا نبود. مدت سه روز به قوت[2] حال درویشی راه می‌رفت . تاگرما براو تنگ شده، افتاد و از تشنگی زبان او از کام او بیرون آمده ، دل برمرگ نهاد .

چون آفتاب برفلك راست شد، دید که از برابرش جوان عربی سواره رسید و او راگفت : برخیز به آبادانی نزدیك رسیده‌ای . او اشارت کرد که قوت رفتن برمن نمانده . پس دست او را گرفته ، چون دست او به دست آن جوان رسید ، قوت تمام در خود مشاهده کرد و در جلو او متوجه پشته شد . چون به فراز پشته بر آمد در آن طرف نظر کرد . دید که تـاچشم کار می کند ، سبزه و گل ولاله در آن صحرا بسیار است و خیمه‌های[3] زربفت و اطلس برسر پای کرده‌اند . گفت : ای جوان عرب ، ایـن قسم جائی در صحرای نجف و مکه هرگز کسی نشان نداده است، این‌چه مکان‌است وصاحب این‌سپاه کیست؟ گفت : خواهی دانست . بیاکه پادشاه ما ترا طلب‌می کند . درجلو او می آمد تارسید به درگاهی که قبه‌اش‌باماه و آفتاب برابری [می کرد][4] چون داخل‌شد، طرفه بارگاهی به نظردر آورد. وتخت رفیعی زده‌اند وجوان نقابداری برفراز تخت شاهی نشسته و در دورش کرسی‌های زرین چیده و در بالای کرسی‌ها ، سران سپاه آن سرور قرار گرفته‌اند. سلام داده دست برسینه نهاد و دعا کرد . پس صدای جواب سلام ازنقاب‌دار آمد ، گفت : بنشین . پس فرمود که‌طعام آوردند که درمدت عمر خود مثل آن اطعمه ندیده بـود و آب سردی نوشید که بوی[5] خوش آن آب او را مست‌گردانید .

ملاقات‌شاه اسمعیل باحضرت صاحب‌الامر

چون ازخوردن فارغ شد، دید که‌جمعی آمدند وپسری رادرسن‌چهارده سالگی تخمیناً بود ، جوان سرخ موی سفید روی میش چشمی وتـاج سرخ

---

١ـ اصل : چون وقتی دیده گشود . ٢ـ اصل : بغوت ٣ ـ اصل : خیمهای ٤ـ اصل : می کند ٥ـ اصل : که ازبوی ....

در سراو و او را آوردند . آن جوان سلام داده، دست برسینه نهاده، ایستاد. آن شهریار گفت : ای اسمعیل حال وقت آن شد که خروج کنی . گفت : امر از حضرت است . آن شهریار فرمود : پیش‌بیا . پیش آمده، کمرش راگرفته سه مرتبه کند و او را برزمین‌گذاشت و کمرش را به دست مبارك خود بست و تاج را برسرش‌گذاشت و کمر خنجر کردی درمیان او بود، برداشت ودرپیش درویش انداخت، گفت : نگاه‌دار باآن ابلق و زنگ بده به‌آن شخص که دده فرموده است وشمشیری آن حضرت طلبید از ملازمان خود و به دست مبارك خود بر کمرش بست وگفت: برو که رخصت‌است وفاتحه خوانده اورا بسپرد به آن دوسه نفر که او را آورده بودند .

چون او رفت مرا نیز رخصت داده ، همان جوان عرب را اشاره کرد که ببرش و به قافله برسان و او درویش را آورد وگفت آن قافله است که از او جدا مانده بودی . پس قافله دید ، گفت : ای جوان عرب به عزت خدا تو راسوگند می‌دهم که‌آن سرور که بود واین‌پسر چه کس بود ؟گفت: ای‌درویش هنوز ندانستی که این شهریار کیست ؟ صاحب‌الزمان بود . چون نام صاحب الامر شنید ، ایستاد وگفت : مرا برگردان تایکبار دیگر به‌پابوس آن حضرت برسم وچیزی طلب کنم ، بلکه درخدمت آن شهریار بوده باشم .گفت حال نمی‌شود ومی‌بایست مرتبه اول حاجت خود خواستن ، دیگر برگردیدن‌خوب نیست. درهر کجا که‌باشی حاجت بخواه که حضرت صاحب‌الامر روامی کند. درویش رفت که برگردد سوار را ندید. آمدبه بالای پشته ، هرچند نگاه کرد. علامت آن‌گلشن و آن‌چشمه و آن سراپرده‌ها را ندید. آه ازجانش برآمده، دید که قافله دررسید. لاعلاج‌خودرا به‌قافله رسانید تابگوئیم که کجا خواهدرسید.

امـا از آن جانب از حالات شهریـار زمان بشنو که چون کمرش را صاحب‌الامر بست و ازپادشاه‌گیلان رخصت خواست، چون شاه اسمعیل‌بهادر خان ازحضرت صاحب‌الامر رخصت خروج‌گرفت، آن هفت‌صوفی پاك‌اعتقاد را برداشت وازکیا امیره رخصت‌گرفته، ازگیلان بیرون‌آمده ، چون به طارم

رسید ، از مریدان پدرش که پیش از این کتابت نوشته بودند و فرستاده‌بود که خود را به‌گیلان برساند که وقت خروج ماست ، هفتاد کس در راه برخوردند به‌آن شهریار و روز به روز ده نفر پنج نفر زیاده‌می‌شدند تا آمدند به حوالی طارم یك صدوسی نفرشدند وحسین‌سلطان ترکمان که‌حاکم‌طارم بود باهفتصد نفرترکمان‌خبردار گردید واز طارم‌عازم‌جنگ شاه‌اسمعیل‌بهادرخان‌شده‌وهفتصد نفررا برداشته، درچهار فرسنگی طارم شنید که شاه‌بالشکر اینك می‌رسند.

جنگ شاه اسمعیل باحسین سلطان‌ترکمان

اما شاه خبری از آمدن او نداشت باالله و شش نفر دیگر یك فرسنگ پیش پیش‌لشکر درزیر دست صحرازده بودند وشکارمی کرد[1] که دیداز برابرش گردشد وحسین سلطان ترکمان رسید و حسین بیگ‌لله‌گفت که قربانت شوم ، ما دور تو را درمیان‌گرفته برگردیم و خود را به جماعت خود برسانیم شاید که علاج این جماعت توانیم کرد . آن شهریار فرمود که اول خروج من از سپاه دشمن‌فرار نمایم به فال بد خواهد بودن وآن خدا مارا مدد خواهد کردن شما را هم فتح و نصرت شفقت خواهد فرمود . لاعلاج آن صوفیان صاف [اعتقاد] عقب شاه راگرفتند و دربرابر هفتصد کس صف بر کشیدند . حسین سلطان ترکمان شاطر خود را فرستاد که برو خبری بیار .

چون پیش آمد احوال پرسید ، شاه فرمود که برو به حسین‌سلطان بگو که منم اسمعیل میرزا ، اگر تو بیائی وپای مرا ببوسی ، من ترا بزرگ مرتبه کنم والا جنگ می کنی خوش باشد . شاطر رفت و پیغام داد وسجده شکر کرده، گفت ببین که اقبال من مدد کرده است واین‌پسر را تنهاگریبانگیر کرده است . این بگفت و صف کشیده در برابر وگفت که می‌رود به میدان این‌پسر گرفته بیاورد ؟ برادرش حسن سلطان اسب ازجای برانگیخت سرراه‌گرفت . حسین بیگ‌لله از شاه رخصت‌گرفته او نیز به میدان‌آمده ، بعد از گفتگوی بسیار او رابه قتل‌آورد. آه از نهاد برادرش برآمد باسپاه خودگفت: مگذارید

۱ـ نسخه : حسین بیگ‌لله با شش نفر دیگر در خدمت بود ، یك فرسخ پیشتر بودند وبه صحرا رفته شکار می‌کردند .

که مردمش از عقب می‌آیند و کار دشوار می‌شود و آن هفتصد ناکس دورشاه را درمیان گرفتند .

حضرت شاه اسمعیل شمشیر صاحب‌الامر را از غلاف بیرون آورده و زد خود را به‌آن گله نامرد، و به هر کس که می‌رسید به‌یك ضرب حیدری ازپای درمی‌آورد. و دو ساعت نجومی دور آن شهریار را درمیان داشتند و آن‌هفت صوفی عقب سرشاه را داشتند که شهریار خود را رسانیده به حسین سلطان و بعد از آنکه او را نصیحت نمود ، زد برفرقش که چون جوزا شد و در آن‌اثنا آن صد وسی کس رسید(ند) و زدند خود را به‌آن ترکمانان و چهار صد کس را کشتند و تتمه امان آمدند و هر کدام علی ولی‌الله گفتند ، ملازم خود کرد و تتمه را به قتل آوردند. دویست نفرشدند وهر کدام صاحب دوسه اسب ونوکر شدند ومال ایشان را متصرف شدند .

حرکت شاه اسمعیل به اردبیل

چون طارم راگرفت متوجه خلخال شد. آنجا نیز جنگ کرده وهفتصد کس برسر شاه جمع شدند در خلخال. چند روزی شد هزار وپانصد کس‌بهم رسانیده ، متوجه دارالارشاد اردبیل شد. آن خبر به علی‌خان سلطان‌چاکرلو[1] رسید که شیخ اوغلی اینك از گیلان خروج کرده است . طارم و خلخال را مسخر کرده است وبرسر تومی‌آید. فرمود که آن قاصد راگرفته دربند کشیدند و بزرگان خود راگفت اگر صوفیان شاه اسمعیل بشنوند که او خروج کرده است مردم اردبیل مارا ازپیش برمی‌دارند، می‌باید امشب به‌بهانه‌شکار جماعتی را ازشهر اردبیل برداشته بیرون رفت و آنچنان نکرد که مردم اردبیل خبردار شوند . برویم و سرراه شاه اسمعیل را بگیریم و مـی‌گویند در قرادره فرود آمده بود[2] ، امروز فردا قرارداده که بریزد به شهر ترکمان .

پس آن روز تا شب یراق‌های خود را مهیا کردند و کس فرستاده بـود سرراه‌گیلان راگرفته بودند که مبادا کس دیگر بیاید ومریدان را خبردار کند.

---

۱ـ اصل : چابکرلو ، در احسن‌التواریخ این اسم سلطان علی‌بیك چاکرلواست، نسخه : در تمام موارد علی‌خان سلطان ۲ـ کذا ، نسخه: فرود آمده‌اند .

اما یکی از جماعت صوفیان که از مریدان حلقه به‌گوش سلطان حیدر بود ودر لباس ترکمانی بود ، درنزدیکی از آقایان علی‌خان سلطان ملازم بوده ، این معنی را دریافته ، نصف‌شب به خانه حسن‌بیگ برادر حسین بیگ‌لله (رفت) وشرح راگفت . او آمد در آن نیمه شب به خانه سلطان‌حیدر ، فرمود که علم شاه بیگم والده جدما[1] حضرت شاه را اعلام دادند ازخروج وآمدن به جانب اردبیل وترکمان خبردار شده ، آه ازنهاد آن خاتون اعظم برآمده گفت: ای فرزند برو به خدمت فرزندم و بگو زِنهار که وقت آمدن حال نیست و (از) مریدان پدرت کسی دراین شهر نیست وتمام رفته‌اند ییلاق . می‌باید شش ماه دیگر صبر کنی وحال برگرد و برو به جانب طارم تا مریدان و صوفیان باخانه کوچهای خود بیایند به جانب اردبیل آنگاه غافل[2] بریز ، شایدکاری از پیش ببری .

زنهار که برو پیش از آن که علی‌خان سلطان نامرد برسد وعلاج فرزند کند خود را برسان . گفت: منت دارم و در آن نصف شب که مردم ترکمانان گله‌گله از شهر بیرون می‌رفتند . او نیز بیرون آمده ، خود را وقت مناجات رساند به قرادره رفت به نزد بـرادر و از آمدن علی‌خان سلطان باهفت هزار ترکمان برسر او خبردار گردانید و حسین‌بیگ‌لله به خدمت شاه آمده وشرح راگفت . پس شاهزاده گفت : چه باید کرد ؟ قزلباش گفتند : کـه حق برطرف بیگم است، الحال وقت نبود ما راکه به اردبیل آئیم.

حضرت شاه فرمود که هرگاه رخصت خروج از حضرت امیرگرفته‌ام، چرا بد باشد رفتن مابه اردبیل ؟ پس حسین بیگ‌گفت : ای شهریار ، خروج ما بد نیست ، به طرف دیگر می‌رویم تامحل دیگر به اردبیل مـی‌آئیم و اگر بیگم ما را خبر نمی کرد ، ما باهفت هزار نامرد چه می کردیم . شاه فرمود که صوفیان پدرم که در اردبیل می‌بـاشند خبردار نیستند مگر ازآمدن من و اگر

۱ـ کذا دراصل ، نسخه : والده آن حضرت ، احتمالا والده ماجده

۲ـ اصل : قافل

هستند چرا به مدد نیامده‌اند. پس حسین بیگ گفت : نواب علیه بیگم فرموده‌اند که تمام درقراباغ‌اند. چون شاه شنید که صوفیان اردبیل درشهر نیستند، راضی شد به برگشتن . با هزار و پانصد کس برگردیده ، راه دیاربکر را پیش گرفته از آنجا در ده فرسنگی بر گردیده به کنار دریای کوکجه[1] روان شد . چون دم آفتاب بود که شاه کوچ کرده بود وقت چاشت ترکمانان رسیدندو کسی را ندیدند و ندانستند که از کدام راه برگشته‌اند . هر کسی سخنی گفت چون خواست خدا نبود که‌از عقب بروند، برگردیدند ورفتند اما چون شاه رفت به جانب طارم .

## داستان اولاد رستم پادشاه*

آورده‌اند که چون رستم‌پادشاه فوت شد ، ازاو پنج پسر[2] مانده بود. پسر بزرگش مقصود میرزا بود و امرای ترکمان او را پادشاه کردند و او فرمود که بزغاله‌ای[3] را بریان کردند و یوسف میرزابرادرش رفت به‌خدمت ریش‌سفیدان ایل قراقویونلو [4] وگفت: هرگاه برادر بزرگ من دیوانه‌باشد چه شد،از من بزرگتر است. اما جهانداری را عقل وخرد می‌باید اگر شما او را بکشید ومراپادشاه کنید، من بی‌رضای‌شما آب‌نخورم. ایشان گفتندهمچنان‌باشد.

پس او را برداشتند و آمدند به بارگاه ، تا او می‌رفت بگوید چه کار دارید که پاره‌پاره‌اش کردند و یوسف میرزا را برجای پدر بر تخت نشاندند والوندمیرزا برادرسیم شنید که یوسف میرزا دست به‌دامن قراقویونلو زده او را پادشاه کردند وبرادر بزرگ راکشتند،او نیز برخاست ورفت‌به نزد بزرگان آق قویونلو[5] وشروع به عجز کرد وگفت : برادر بزرگ ما مستحق پادشاهی بود و جای پدر ما به او می‌رسید ، چون برادر کوچك بیراهی نموده است واو را نا حق کشته است اگر خون پادشاه خود را از او وازآن جماعت که به فرمودهٔ او این عمل قبیح کردند بستانید و مرا پادشاه کنید ، من دو برابر

۱ـ اصل : کوکحه ۲ـ نسخه: چهار پسر ۳ـ اصل : بزغال

٤ـ اصل : قراغیونلو ٥ـ اصل: درهمه جا: آغ قیونلو

* این عنوان در اصل درهمین‌جا آمده است .

آن کنم با شما که برادرم با ایل قراقویـونلو خواهد کرد .

وایشان نیز گفتند حسن پادشاه‌از ایل ما بود . این نامردان روسیاه را چه حد که دم از هم چشمی ما بزنند، و برداشتند الوند پادشاه را و وقتی به‌بارگاه آمدند که یوسف پادشاه می‌گفت که آن بزغاله بریان که برادر ما هوس کرده بود بکشند و بیارند، که در آن اثنا ریختند جماعت در بارگاه و او را نیز پاره پاره کردند به طریقی که[1] برادر خود را پاره پاره کرده بودند . بریان معطل ماند، والوند پادشاه تاج‌برسرنهاد وبر کرسی حسن‌پادشاه قرارگرفت و آن‌خبر رسیدبه‌سلطان مراد، برادر چهارم، که حال بدین منوال‌است و او نیز برخاسته رفت به‌نزد ریش‌سفیدان قراقویونلو وگریه‌کرد وگفت: برادرم به‌کشتن دادید وهرگاه شما پادشاه نمی‌خواهید وشما می‌ترسید ازایل آق‌قویونلومی‌بایست به حال خود باشید و آن قدرگفت که آن‌جماعت را اغواکرد. گفتند: چه‌شده؟ او شرح رابگفت. ایشان گفتندترابجای برادرت‌پادشاه می کنیم و او رابرداشتند. از این جانب دو برادر پاره پاره در پای تخت افتاده‌اند و الوند فرمود که آن بزغاله‌را بیارید که‌می‌ترسم قسمت برادر دیگر شود که دید از در بارگاه غوغا برخاست. پرسیدچه می‌شود ؟ شرح راگفتند . اوخود این پیش‌بینی کرده بود که اگر برادر دیگر خواهد ایل ترکمان را اغواکند و برسر او بیارد واو تنها نباشد، قریب هزار کس از مردم آق قویونلو را در دور خود داشت. امادید که مردم قراقویونلو دو سه هزار کس می‌آیند . فرمود دهنه بارگاه را گرفتند و کس فرستاد که چند نفر ریش سفیدان قراقویونلو بیایند که با ایشان صلاح دارم. سلطان مراد گفت : وقتی می‌شود که چند نفر از ایل آق قویونلو بیایند و به‌گرو پیش ما بایستند و ما چند کس عوض بفرستیم و قرار چنین شد . پادشاهی الوند

چون‌سر کرده (های) ایل‌قراقویونلو آمدندپیش‌الوند پادشاه ، او گفت یاران مگر شما بلائی دارید[2] از اولاد حسن پادشاه، ما دوبرادر مانده‌ایم (می خواهید ما) یکدیگر را بکشیم، فردا پادشاهی به سلسله شیخ صفی انتقال‌یابد.

۱ـ اصل : که بطریقی ۲ـ نسخه: شما درچه فکرید

ایشان گفتند : چه می‌باید کرد ؟ گفت چون ما و او برادریم الکا را برادروار قسمت می کنیم ومن بزرگتر از اویم در جای پدر باشم . او برود در شیراز پادشاهی کند و تمام‌فارس ویزدو کرمان و اصفهان و کاشان وقم وقزوین وهمدان [وکوه کیلویه] باقبیله آن ومیانه از او باشد . ایـن طرف تمام از لاهیجان و اردبیل وشیروان وقراباغ و[ایروان][1] و دیاربکر ازمن باشد و امرای ترکمان قبول کردند و هردو برادر را قسم دادند وآن دو ایل اعظم قسم یاد نمودند و فرمودند که سفره‌بیاورند. چون سفره آوردند، آن دوبرادر بریان راخوردند. مثل مشهور است که که کند و که خورد . وسلطان مراد رفت به جانب فارس .

وازاین طرف خبر آوردند که شاه اسمعیل خروج کرد و آمد به قرادره حوالی اردبیل وچون علی‌خان سلطان رفت برسرش ترسیده بـرگشته و گویا رفت به جانب گیلان که خود رادیگر پنهان کند. الوندپادشاه خوشحال گردید و خلعت فرستاد از برای علی‌خان سلطان ، اما واهمه در دلش اثر کرده بود و فرمود از اطراف وجوانب لشکر بیایند در تبریز جمع شوند .

## رفتن شاه اسمعیل به‌اردبیل

آورده‌اند که شاه اسمعیل چون به طارم آمد ، زمستان را در طارم سر کرد و اول نوروز سوار شده به جانب اردبیل روان گردید وسه هزار کس بر سرش جمعیت کردند . وقتی داخل اردبیل گردید که علی‌خان سلطان در خانهٔ خود درخواب بود و وقت مناجات شاه داخل اردبیل شد وریختند درخانه‌های ترکمانان ، و چون مردم اردبیل شنیدند که شاه آمد و ترکمانان را به شمشیر گرفتند و شاه‌آمد و دور خانه علی‌خان سلطان را درمیان گرفته و اوبا دوهزار[2] ترکمان حصاری شده در خانهٔ خود. چون آفتاب سرزد ، ریختندصوفیان‌شاه، پانزده هزار صوفی برسر شاه جمعیت کردند . علی خان سلطان را دست بسته به خدمت شاه‌آوردند، چون چشم شهریار به اوافتاد ، گفت : بیا ای علی‌خان سلطان من ترا سپهسالارخود می کنم، بشرطی که علی‌ولی‌الله بگویی. آن‌ملعون

---

۱ـ اصل : ایران. نسخه : ایروان ۲ـ نسخه : ده‌هزار

قبول‌نکرد . شاه فرمود از هر خانه‌ای یك پشته چوب بیاورند . هیزم‌بسیار جمع نمودند که هر کدام که شهادت می گفتند ، شاه ملازم خـود می کرد و هر کس نمی‌گفت اورا در آتش می‌انداخت و می‌سوخت، و علی‌خان سلطان را فرمود در آتش انداختند و سوختند . وشاه اردبیل راگرفته والده را بابرادر دریافت وهفت هزار کس‌برداشت و به جانب دیار بکر روان شد وهفت هزار کس‌دیگر را در اردبیل‌گذاشته برسر برادر ومادر. وچون بـه حوالی رود ارس رسید ، گفتند از اولاد میرزا جهانشاه[1] پادشاه زاده‌ای می آید با بیست هزار خانه ایل ترکمان و ذوالقدر وپادشاه آن ایل است .

## داستان سلطان حسین بایقره[2]

ونام او سلطان حسین بارانی است ۏ هرسال سوقاتی به پادشاه ایـران می‌دهند آن‌هم قلیلی ومی‌خواست اراده خروج کند .

چون شنید که شاه اسمعیل بهادرخان خروج کرده است ومی‌رود برسر ایل آق‌قویونلو به جانب دیاربکر ، پس او باریش سفیدان ایل گفت کـه من می‌خواستم خروج کنم. شاه اسمعیل پیش دستی کرده‌حال به‌این جانب‌می آید ومرا چرا نگذاشتید که خروج کنم . بزرگان او گفتند : ای شهریار می‌باید به یاری پیر از درمکر درآمد وعلاج او کرد . چون او کشته شد تو خروج کن . گفت : مرا چه باید کرد ؟ گفتند : می‌باید استقبال او کرد و او را فریب داد و چون به ضیافت بیاید ، زهر درکارش کنیم ومردمش اگر اطاعت نکنند به‌قتل رسان،وقرارچنین‌شد. تاشاه‌رسیدبه‌حوالی ایل، سلطان حسین‌بارانی ومردمش آمدند واستقبال کردند وخود در حوالی ایل‌یك فرسنگ سوار شده، چون‌شاه را دید ، پیاده‌گردید و ران رکاب او را بوسید وگفت : ای شهریار مدتی‌مدید بود که دیده انتظار در راه خروج این شهریار بود . الحمدلله شفقت فرمودند وبه این صوب آمدید و دوازده هزار کس دارم برمی‌دارم و همراه می آیـم و می‌رویم به ملك‌تبریز والوند راعلاج کرده وترا پادشاه کرده وخود درخدمت

---

۱ـ نسخه : میرزا جهان‌شاه بارانی ۲ـ کذا دراصل

ضیافت سلطان حسین بارانی

کمر بسته ، شمشیر می‌زنم . شاه خوشحال گردید و او را دربرگرفت و فرود آمدند . شاه راگفت : چون از رنج راه باقی دارید بیاسائید که فردا شاه را ملازمت خواهیم کرد. شاه رفت به خیمه دولت.

رؤز دیگرامرای شاه را طلبیده گفت: من طبیعت مبارك شاه رانمی‌دانم به هرقسم که شما می‌گوئید بنده تهیه معان بگیرم . ایشان تعلیم دادند . روز دیگر شاه به امرا گفت که شما بروید وبا او صحبت بدارید و دل او رابه‌محك امتحان اخلاص بزنید واگر بی‌غل وغش بوده باشد، مرا خبردار کنید والامرا مخبر ساخته که من هیچ بوی اخلاص دراین مرد مشاهده نمی کنم .

حسین بیگ لله گفت : منت دارم. آن هفت نفر آمدند به خدمت سلطان حسین. نشستند و از کیفیت حالات شاه و از پدران آن سرور آنچه برایشان مشاهده شده بود ، می‌گفتند و او می‌یافت هیچ بوی خوشی نمی‌آید . سلطان حسین‌بارانی کس فرستاد به‌خدمت شاه که خوش‌باشد. درآن وقت مرشدکامل درخواب بود و او را گفتند باش که پادشاه بیدار شود . امـا حضرت شاه در خواب دیدکه ازبرابرش نور پاك حضرت امیر پیداگردید ، گفت : ای فرزند زنهار مرو به ضیافت سلطان‌حسین‌بارانی که زهر درکاسهٔ‌آش کرده، می‌خواهد ترا باهواداران تو از پای درآرد و برخیز و امشب کوچ کن که دست دست تو خواهد بود .

چون شاه ازخواب بیدار شد ، گفتند: کس ازپـی شما فرستاده است سلطان حسین بارانی . شاه فرمودکه برو و دعا برسان و بگو امروز اندك درد دلی[1] هست مرا باللهام وجماعت من امروز صحبت می‌دارند وفردا همه‌همراه خواهیم آمدن. فرستاده برگردید وپیغام برد . سلطان حسین گفت : فرداکارش رابسازم. اماچون عصرشد یاران را رخصت داد وایشان به خدمت شاه آمدند. شاه گفت: این نامرد زهر می‌خواست به خورد مـن دهد وحضرت مراگفت . ایشان گفتند ای شهریار ما بوی صدقی ازنفس آن مرد نشنیدیم پس شاه صبر

۱ـ اصل : دردلی

کرد؛ چون نصف شب شد، کوچ کرده راه قراباغ پیش گرفت وبدر رفت و چون آفتاب سر زد، خبر بردند که پادشاه رفته است.

جنگ سلطان حسین بارانی با شاه اسماعیل

پس او گفت که من کی گذارم که او بدر رود وفرمود هفت هشت هزار کس هر کدام که اسب خوبی داشتند سوار شپه سر در دنبال شاه گذاشتند و خود را رساندند به کنار ارس. دیدند که شاه باسه هزار کس فرود آمده است و در وقت زوال رسید. شاه فرمود تاقزلباس سوار شدند وسر راه گرفتند و بعدازمجادله[1] شکست برسپاه سلطان حسین افتاد. چون دید که او بد کرده است، سپاه را درجنگ گذاشته، خود تنها راه فرار پیش گرفته که بدر رود. پس شاه او را دید وسر در دنبال اونهاده و دو فرسنگ ازعقب او تاخت وسلطان حسین بارانی ازتاب تیغ شاه می خواست که خود رابه دریا اندازد که شاه رسید و او راکشته وسر او رابا مرکبش برداشته برگردید و در آن اثنا حلواچی اوغلی آمد ازعقب شاه و او را دیده، تحسین نمود وسر او را در نیزه کرد و داد به دست حلواچی اوغلی، و وقتی که آمدند، دیدند که شکست برمردم او افتاده بود وچهار هزار سربریده اند و سه هزار کس دیگر علی ولی الله گفته اند امان یافته اند.

وشاه برگردیده آمد برسر ایل و مال و اسباب سلطان حسین بارانی را جمع نموده وبه جماعت بخشید، واز آن جا برگردیده رفت به جنگ فرخ پادشاه یسار[2] و آن خبر بردند به نزد فرخ پادشاه یسار که اینك شاه اسمعیل می آید به جنگ تو وسلطان حسین بارانی رابه قتل آورده. فرمود بروند و کنار دریای کرد[3] را بگیرند که مبادا شاه اسمعیل جسر بسازد و از آب بگذرد و سه هزار کس داده فرستاد به کنار آب.

جنگ شاه اسمعیل با فرخ یسار

و ازاین جانب شاه فرمود که قرابیری برود بادو هزار[4] و جسر بسازد که شاه از عقب بیاید. چون قرابیری آمد، دید که سپاه شیروان کنار آب را

---

۱ـ اصل: مجامله ۲ـ نسخه: فرخ یسار ۳ـ نسخه: دریای کر
۴ـ نسخه: دوازده هزار

گرفته‌اند ، دانست که جسر نمی‌توان ساختن . شاه را مخبر کردند . شاه‌باسپاه آمد و زد خود را بر آب دریا به توفیق خدای عالم یك کس را آب نبردوسپاه فرخ شاه شکست خوردند وخبر بردند که شاه از آب گذشت پس فرمودبیست هزار کس سوار شدند وخود هم از شماخی بیرون آمـده ، در شش فرسنگی شماخی[1] سرراه راگرفته و شاه بهادرخان به توفیق خدای عالم فرخ شاه رابه قتل آورد وشکست برسپاه شیروان افتاده ، راه قلعه پیش گرفتند و بـدر رفتند وشاه ازعقب آمد و آن خبر رسید به شیخ شاه پسر فرخ شاه یسار وخزینه‌خود را فرستاد به قلعهٔ‌گل خندان[2] باملازمان خود که حرم را ببرند و ایشان حرم را برداشته به جانب کوه البرز بدر رفتند وشاه شماخی را مسخر کرد وخبرمعلوم کرد ، حقیقت رابه او عرض کردند . شاه قرابیری را فرستاد به‌گرفتن قلعه‌گل خندان[2] باچهارهزار کس وچون رسید به پای قلعه وطرفه قلعه‌ای دید ، دانست که‌گرفتن این قلعه مشکل است . نشست در پای قلعه و کس فرستاد که شاه را خبر کنند .

### گرفتن شاه اسمعیل قلعه را ازخسرو غلام شیخ‌شاه

اما چون عریضه به شاه رسید ، برخاست و به پای قلعه آمد و فرمود تا نامه نوشتند به خسرو غلام که بیا وقلعه را بده وترا امان دادم وغلام شیخ شاه قبول نکرد. پس الچی‌گفت: بترس از آن روزی که غضب برشهریار مستولی شده باشد وترا در برابر داشته باشند وبا تو عتاب[3] وخطاب کند . پس غلام‌را بد آمده فرمود بزنید پس آنقدر لگد برشکم آن الچی زدنـد و او را به قتل درآوردند .

چون‌الچی کشته شد،گفت: حال ماکاری کردیم‌تمام کنیم.فرمود تا اورا دربالای قلعه برابر شاه‌آویختند و چون شاه‌آن حال را مشاهده کرد، یك مرتبه از جای خود جست و سوار شده روی به قلعه نهاد[4]. چـون قزلباش خبردار

---

۱ـ نسخه : شروان ۲ـ نسخه : قلعه‌گلستان ۳ـ اصل : عطاب

٤ـ نسخه: مقررفرمودندکه قزلباش دورقلعه رامحاصره نمودآب وآذوقه را مسدودکرده

گردیدند ، ریختند به‌قلعه‌و نوکرها وچاکرهای غلامان‌شیخ‌شاه را کشتند ومال و اسباب که در آن قلعه بود، تمام را به قزلباش بخشید و از آنجا برگردید وبه جانب شماخی راهی شد .

ازاین جانب خبر به الوند پادشاه رسید که شاه اسمعیل سلطان حسین بارانی راکشت و رفت به‌گرفتن شیروان. آه ازنهاد او برآمد تاسپاه اوجمع شدند باسی هزار کس به جانب شیروان روان‌گردید . چون شاه به‌کناردریای کوکجه رسید ، خبر آوردند که الوند پادشاه به جنگ شما می‌آید. پس شاه فرمود که خوب کرد و راه مارا نزدیك کرد . اما الوند پادشاه سپهسالار خود رافرمود که اسباب جنگ سپاه رامهیا کن که برویم‌به جنگ شاه‌اسمعیل. عثمان سلطان ترکمان‌گفت که من می‌روم به جنگ شاه اسمعیل و کار او را می‌سازم. تو پادشاهی، به جای خود ساکن باش که من همین دم[1] ده هزارکس برداشته، روانه می‌شوم و می‌گویند که شاه اسمعیل بهادرخان ده هزار کس دارد. الوند پادشاه گفت : تو بیست هزار سوار برداشته ، متوجه بـه جنگ شو . او قبول نکرده ، ده هزار سوار برداشته از گنجه بیرون آمد بـه جنگ شاه راهی شد جنگ کردن[2] .

## رفتن عثمان سلطان به جنگ شاه اسمعیل و شهادت یافتن قرابیری وکشته شدن عثمان سلطان باپسرش به دست حلواچی اوغلی

ازاین‌طرف خبر رسید به‌شاه اسمعیل که عثمان‌سلطان بالشکرمی‌آید. در آن‌اثنا قزلباش به‌عرض رسانیدند که چون الوندپادشاه سردار فرستاده، شاه‌نیز می‌باید سردار بفرستد به جنگ سردار او و اگر خود بیاید بـه جنگ سردار درست نخواهد بود . پس قرابیری قاجار ارادهٔ جنگ عثمان سلطان نمود . شاه‌گفت : ای پدر، تو به جای پدر منی؛ تو باش دیگری برود. اوقبول‌نکرد. گفت : آرزوی من آن است که دراین پیرانه سر ریش سفید را در راه تو به

۱ـ اصل : همیدم ۲ـ کذا دراصل .

خون سرخ کنم ، شاید به درجه شهادت برسم . پس شاه التماس او را قبول نموده ، فرمود که الیاس بیگ حلواچی اوغلی هم به‌او همراه شد و پنج هزار کس برداشتند و به استقبال سپاه ترکمان روان شدند وچون آن دوسپاه به هم رسیدند ، عثمان صف سپاه را ترتیب داده و فرزند خود راگفت : سه هزار کس برمی‌داری و از عقب سپاه قزلباش بیرون می‌آئی و وقتی ازعقب‌بیرون می‌آئی که درپای علم قلیلی باشند و قزلباش ارادهٔ میدان نموده باشند .

محمد سلطان ، پسر عثمان سلطان آن سه هزار کس را برداشت وبرزیر دست میدان راهی شد و از آن جانب قرابیری بـه حلواچی اوغلی گفت : ای جان فرزند تودرپای‌علم درجای من قرارگیر که من خود چرخچی شوم،چون جنگ اول ماست باترکمانان وبه‌کس دیگرگمان‌ندارم که او راچرخچی کنم، می‌ترسم که مبادا پای به عقب بگذارند ومن خود به میدان می‌روم . حلواچی اوغلی گفت: ای‌پدر، تو هفتادسال داری ومن دراول عمر، چگونه قرارگیرم .

هرچند الحاح کرد قرابیری قبول نکرده و گفت من می‌روم و یقین می دانم که سپاه ترکمان ازعقب ما خواهندآمد . تو باش در پای علم بادو هزار کس ومن با سه هزار کس سرراه عثمان سلطان را بگیرم . حلواچی اوغلـی قبول‌نمود وچون روانهٔ میدان‌گردید وسپاه برهم ریختند وجنگ درگرفت که از عقب‌گرد شد ومحمد سلطان باسه هزار کس نمودار شد وحلواچی‌اوغلی‌از جای درآمد و در اندك تلاشی سپاه را شکست داده و هزار[1] کس را در حمله اول به‌خاك هلاك‌انداختند و درمیان‌گیرودار چشم حلواچی اوغلی به‌پسرعثمان سلطان افتاد . سر در دنبال اوگذاشت و چشم او به اژدهائی افتاد فرارنمود . دیگر نتوانست که از آن راهی که آمده بود ، برگردد . زد به میان میدان خود را رسانید . حلواچی اوغلی سردر عقب او نهاده و قرابیری در جنگ بود که دید حلواچی اوغلی نیزه را ربوده و سر در دنبال شخصی نهاده . گفت : ای فرزند ، عجب ازتو که سخن نشنوی. چراآمدی ومن پای علم رابه توسپردم.

---

۱ـ نسخه : دوهزار

گفت: ای پدر، به توفیق خدای عالم کار خود را ساختم وسه هزار کس آورده بود همین سوار که من او را می‌خواهم ازپای درآرم، پسر عثمان سلطان‌است و هزار[1] کس او راکشتم وشکست دادم و او از این راه‌گریزان شد و علم را همراه آوردم .

کشته شدن قرابیری

چون علم را دید ، دعا به او کرد وبا حلواچی اوغلی در سخن بود که عثمان سلطان رسید وسر راه به قرابیری‌گرفت . گفت : ای بــی‌تدبیر ، هیچ میدانی که این فتنه راتو بهم رسانیدی . بیا تاترا به خدمت الوندشاه برم وترا سر افراز نماید . گفت : ای بی‌توفیق اگر راست می‌گوئی وسعادت داری و می‌خواهی، توبیابه خدمت شاه اسمعیل. پس قرابیری روی به‌جانب حلواچی اوغلی کرد که چه ایستاده‌ای ، برو ازپی خصمت شاید ازپیش تو بدر نرود و او را فرستاد، که در آن اثنا ازطرف دیگرپسر عثمان سلطان پیدا شد و ازعقب قرابیری درآمده و نیزه را زده در پهلوی او که تاپستانش فرو رفت و از یك طرف‌دیگر[عثمان سلطان] به دست اوشمشیر زد که کتفش را دورانداخت‌و از مرکب افتاد. می‌خواست که سرش را ببرد کــه قزلباش خبردار شده، ریختند خود را برسر او که حلواچی اوغلی در میان جنگ‌گاه[2] از عقب صیدخود می گردید وبه هر کس که می‌رسید ازپای درمی آورد که صدای شوری‌شنید وخود را وقتی رسانید که قرابیری افتاده بود از هوش رفته[3] وکارش را ساخته‌انــد .

آه از جانش بــرآمد . پیاده شد و سر او را درکنارگرفت و او هنوز رمقی داشت . دیده‌گشود وحلواچی اوغلی را دید گفت: ای فرزند مرا بــه نامردی کشتند پدر وپسر ، می‌خواهم که خون مرا ازاین ترکمان بخواهی .او گفت: منت دارم وتنها خود را درمیان سپاه انداخت وخود رابه محمد سلطان رسانیده ، او رابکشت وسر او رابه خدمت قرابیری آورد وگفت رفتم در پی کشتن عثمان سلطان . اوگفت : بروکه خدای عالم ترا توفیق دهد و اوآمد و عثمان سلطان راهم ازپای درآورد وسرش را برید وبرگردید .

---

۱ـ نسخه : دوهزار ۲ـ اصل : جنگاه ۳ـ اصل: به هوش رفته

چون قرابیری سرهردو را دید که خصم او بودند ، خشنود گردیده او را دعا کرد و گفت : ای فرزند دعای مرا به مرشد برسان و بگو آرزوی دیدار مبارک داشتم اجل مهلت نداد ومرا از فاتحه فرامـوش مکن واقوام مرا از شفقت دریغ مدار که من به مرتبه مراد خود رسیدم . این بگفت و جان به حق تسلیم کرد وشکست برسپاه ترکمان افتاد. حلواچی‌اوغلی گفت: زنده‌مگذارید، همه را بکشید به خون قرابیری واز آن ده هزار کس، پنج هزار کس را کشتند و تتمه‌گریزان[1] بدر رفتند وخیمه وخرگاه به‌جاگذاشته ، به خدمت‌الوندپادشاه به جانب‌گنجه روان شدند وازاین جانب اسباب وغنیمت ترکمانان رابرداشته حلواچی اوغلی به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان روان شد .

چون خبر فتح به‌آن حضرت رسید ، خشنود شده و چـون خبر فوت قرابیری را شنیدگریان‌گردیده ، تأسف بسیار خورده ، فرمـود استقبال نعش قرابیری کردند و امرا در زیرنعش او در آمدند و آن شهریار نیز خود در زیر نعش او درآمده ، فرمود بردند در اردبیل و در زیر پای سلطان حیدر پدر آن سروردفن کردندو ازآنجا شاه دلگیر شده ، فرمود کوچ کردند به جانب الوند شاه راهی‌گردید .

از آن‌طرف الوند شاه ازکشته شدن عثمان سلطان و پسرش‌گریان شده، او نیز فرمودکوچ کردند . چون سه منزل آمده ، خبر آوردند که شاه‌اسمعیل دراین دو فرسنگ فرودآمده . روز دیگر کـه نیر اعظم ، عطیه بخش عالم آفتاب تابان‌سرزد و آن دو دریای لشکر دربرابر یکدیگر فرودآمدند .

## جنگ کردن الوند شاه باشاه اسمعیل بهادرخان وشکست خوردن الوندشاه

چون الوند پادشاه رسید، ازشوکت شاه فرمودکه نامه‌ای نوشتند ودر نامه درج کردندکه معلوم شاه اسمعیل بوده باشدکه چون خواست خدای‌عالم این بودکه قدم درمعرکه خروج بگذاری وهرگاه تو از فرزند زاده‌های حسن

١ـ اصل : گریذان

پادشاه باشی و صلهٔ رحم مابوده باشی، ما چرادر متابعت تو نکوشیم و روش خویشی‌این نیست‌چنانکه‌بسر بیگانگی[1] درپیش روی‌آشنایی نکشیم بهترباشد وما را باتوجنگ نیست. چون به خون پدران خود وجد مارفتی وفرخ‌پادشاه رابه قتل‌آوردی و شیروان راگرفتی و ما نیز الکاء اردبیل را به تو بخشیدیم ، برگرد و برو شیروان به‌حکومت مشغول باش والکاء بیگانه بسیار است و برو به هرطرف که می‌خواهی الکا بگیر. هرگاه ترا مدد ضرور شود و ازماخواهی بفرستیم . چون بیگانه نیستی به خروج تو راضی شدیم . زنهار که این معنی را حمل برضعف نکنی چون صلح بهتر از جنگ است الصلح خیروالا فردا دعوت نگذارم که پای صلح پیش گذاری[2] خوش باشد که مانیز با سی هزار[3] کس دربرابر ایستاده‌ایم و آنچه از بد بد آید شاکریم .

چون نامه به‌شاه‌اسمعیل رسید ومطالعه فرمود،گفت: درجواب بنویسند که معلوم الوند پادشاه بوده باشد که از اولاد حسن پادشاه به‌اولاد شیخ صفی بی‌مروتی وبی اندامی بسیار رسیده است . باوجودی که این همه آزار رسیده است من از سر بازخواست خون پدر و برادرو جد خود گذشتم و مرا داعیهٔ سلطنت و جهانگیری نیست و می‌خواهم دین آباء و اجداد وحضرات ائمه معصومین علیهم السلم[4] را رواجی بدهم وتاجان داشته باشم، در راه دین مبین شمشیر بزنم که تا حق به مرکز خود قرار بگیرد و می‌باید از روی صدق و صفا و اعتقاد درست ، دست به دامن پاك حضرت زده و زبان را به ذکر این کلمه طیبه علی ولی‌الله جاری گردانی تا سعادت و پادشاهی به استقلال بوده باشد و هرالکاء را بگیرم سکه و خطبه به نام تو (بزنم و) بخوانم[5] و تو را برادربزرگ خود دانسته، در راه توشمشیربزنم واگر این سعادت را درنیابی، خوش‌باشد ازتو خون برادر بی‌گناه خود را می‌خواهم، تومی‌دانی. به‌هرروش که بهتر می‌دانی‌اعلام کن . وچون نامه شاه به الوند پادشاه رسید ،در جواب

---

۱ـ کذا در اصل ، شاید : سپر بیگانگی .....
۲ـ کذا در اصل
۳ـ نسخه : بیست هزار
۴ـ اصل : علیه‌السلام
۵ـ اصل : بخانم

گفت که من هرگز این کار نکنم و آنچه از دست شیخ اوغلی می‌آید بکند.

پس روز دیگر آن دو سپاه از جای در آمدند و صفوف سپاه آراسته شد و حلواچی اوغلی را شاه چرخچی گردانیده اگر معامله آن جنگ را به تو گذارم[1] به طول می‌انجامد وباری تعالی یاری کرده وشکست برسپاه الوند پادشاه‌افتاد و هیجده هزار کس آن‌روزدرمعرکه میدان کشته‌شدند وشاه اسمعیل بهادرخان خود را رسانید به پای علم وعلمدار را قلم گردانید و احوال الوند پادشاه را پرسید . گفتند : چون رایات نصرت آیات این شهریار را از دور مشاهده نمود ، روی به فرار نمود و بدر رفت و ترکمانان دیدند که علم قلم شده راه فرار را پیش گرفته ، متوجه گنجه شدند و شاه اسمعیل آمده خیمه واسباب الوند پادشاه را صاحب‌شده ودرآنجا قرار گرفت وسرها را آوردند و کارهای جوانان را دیده و شاه گفت : مبادا به تبریز رود و یا مدد تازه به او برسد ومی‌باید او را گرفت درهمان روز کارهای سپاه رادید وسر ازدنبال الوند پادشاه نهاد.

از آن‌جانب الوند شاه درگنجه بود و در فکر بود که آیا چه‌کند وبه کدام‌طرف برود. قرارش به‌آنجارسید که‌برود به‌جانب دیاربکر و آذربایجان و قرا احمد[2] به خدمت علاءالدوله ذوالقدر. ازگنجه راه‌قرا احمدپیش‌گرفته، راهی شد. روز دیگر شاه‌رسید وگنجه رابه امرای قزلباش سپرد و راه‌تبریزرا پیش‌گرفته، به‌الغار راهی شدند وچون رایات حضرت‌شاه رسید به‌تبریز، مردم تبریزاستقبال شاه نمودند وپیشباز آن حضرت کردند و درهرچند قدم‌طبق‌های زر بر سرش‌نثار کردند وآن حضرت راآوردند به خانهٔ حسن پادشاه و کرسی حسن پادشاه راآوردند ودرساعت سعد، آن شهریار بر تخت زر قرارگرفت.

**بر تخت نشستن شاه اسمعیل در تبریز بر تخت حسن[3] پادشاه**

چون‌شهریارعالم‌برپادشاهی‌قرارگرفت وخزینهٔ‌الوندپادشاه رابه‌قزلباش

---

۱ـ کذا دراصل، نسخه: اگر معاملات جنگ تمام نوشته شود

۲ـ نسخه:قراحمید درتمام‌موارد ۳ـاصل: حسین

قسمت نمود و سکه علی ولی الله زدند و خطبه خواندند ، اما قزلباش گفتند: ای شهریار فکری می‌باید کرد در خواندن خطبهٔ اثنی عشر ، چرا که دویست سیصد هزار کس در تبریزند و از زمان حضرت تا حال این خطبه را کسی بر ملانخوانده و می‌ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی‌خواهیم. نعوذ بالله که رعیت برگردند. پس می‌باید که در این باب فکری کرد . شاه فرمود که مرا به این کار باز داشته‌اند وخدای عالم با حضرت همراه منند و من از هیچ کس باك ندارم به توفیق الله تعالی اگر رعیت هم حرفی بگویند ، شمشیر از غلاف می کشم و به عون خدا یك کس را زنده نمی گذارم . روز جمعه خود می‌روم وخطبه اثنی عشر می خوانم .

اما شاه درفکر بود، که می‌دانست که قزلباش راست می گویند. چون به خواب رفت ، دید که از برابرش نور پاك حضرت امیر نمودار گردید و گفت : ای فرزند دغدغه به خاطر مرسان . روز جمعه می‌فرمائی که قزلباش تمام یراق پوش می آیند و درمیان دو کس از رعیت قرارمی گیرند و در وقت خطبه اگر رعیت حرکت کنند ایشان را قزلباش گرفته ، می کشند و بـه این تدبیر بفرما خطبه بخوانند. آن سرور ازخواب بیدار شد ، خوشحال گردیده فرمود که حسین بیگ لله وابدال بیگ [1] باسران قزلباش آمدند. شرح خواب را بیان کرد . ایشان گفتند : حقا که بدون این تعلیم نمی‌شود .

روزجمعه شاه رفت به‌مسجد جامع تبریز وفرمود مولانا احمد اردبیلی که یکی از اکابرشیعه بود ، بر سر منبررفت و شاه خود برفراز منبر رفت و شمشیرجهانگیری برهنه کرد . چون آفتاب تابان کشیده . چون خطبه خواند، غلغله [2] از مردم برخاست . اما دو دانگ آن شهرشکرها کرده ، گفتند : قربان لب ودهان‌تو گردیم ای حضرت‌مولانا . اما چهار دانگ دیگر رفتند که از جا حرکت کنند که از دو طرف‌فرو کشیدند جوانان قزلباش .

چون خطبه خوانده شد ، حضرت شاه شمشیر بلند کرده ، گفت تبرا

۱ـ نسخه : الیاس بیك‌حلواچی اغلی ۲ـ اصل : غلفله

کنید . آن بود که بعد از مدت نهصد سال آن تبرا را هیچ گوشی نشنیده بود، و آن دو دانگ بـه آواز بلند بیش باد و کم مباد گفتند و آن چهار دانگ دیدند که جوانان قزلباش خنجرها و شمشیر ها در دست ، گفتند هر کدام که نمی‌گوئید کشته می‌شوید . تمام از ترس خود گفتند ، که شاه فرمود همین تبرائی تبربزرگ در دست و در پیش جلو شاه می‌رفت وتبرا می کرد.[۱]

و چون شاه به دولت قرار گرفت در تخت سلطنت ، فرمود که نامه‌ها بنویسند به‌اطراف وجوانب وبه‌الکاء ، هر کدام که اطاعت کردند، خود حاکم آن صوب شدند وتتمه گریزان شده از ترس رفتند به طرف فارس به‌خدمت سلطان مراد و جماعتی به جانب قرا احمد[۲] به خدمت الوند پادشاه .

اما چون شاه در تبریز قرار گرفت و فرمود نامه‌ای نوشتند بـه جانب فارس به نزدسلطان مراد وتاج‌وخلعت فرستاد که ما ترا مرد نامرادی می‌دانیم، باش‌به حال خود ومرا باتو کاری نیست وسکه وخطبه مرابخوان و بزن وهمان برادر بزرگ بدان ما را . چون شنید که شاه او را خلعت امان داده ، استقبال خلعت کرده و خلعت‌شاه را پوشید و فرمود که سکه به نام شاه‌اسمعیل زدند و خطبه خواند .

## رفتن الوند به‌جانب‌دیار بکر

چون ازاین جانب‌الوندپادشاه باده هزارسپاه، شکست خورده به‌جانب دیاربکر روان شدند و از آنجا رفتند بـه خدمت علاءالدوله ذوالقدر . چون پیش ازآمدن اوخبر رفت ، القصه خبرشنید . فرمودکه استقبال الوند پادشاه کردند . چون الوند پادشاه داخل الکاء او شد ، طرفه دشتی دید کـه هشتاد هزار خانه ذوالقدر در خدمت علاءالدوله مـی‌باشند . و سلیمان بیگ[۳] پدر کلان اواز آن جا گریخته ، آمد به خدمت حسن پادشاه وملازمت آن پادشاه را اختیار کرد و استدعا کرده که او را در آن سر حد مهمی بدهد . پس بنا بر التماس او فرستاد در آن سر حد و چنان یك[۴] طایفه ذوالقدررا به او داد و

۱ـ کذا ۲ـ نسخه: قراباغ‌وقراحمید ۳ـ نسخه: سبحان بیگ ۴ـ کذا در اصل ، نسخه: حسن شاه

او با ایشان مردمی کرد کـه همه را از خود راضی نمود. وچند سال چنان یکی بود[1] و مرتبه مرتبه‌دوسه‌خدمت گرفت و کار او به جائی رسید که اوفوت شد و یعقوب پادشاه پسر او را که علاءالدوله باشد، حاکم آن جماعت کرد و او کار را از پدر گذرانید و پادشاه آن ولایت گردید و در فکر[2] وتلبیس به ابلیس رجیم [ درس ] می‌داد و آن‌چنان ماهرشد درسالاری و جهانداری که‌از قیصرروم‌باج می گرفت واز قانی‌ساد[3] پادشاه‌مصر هم‌بـاج و خراج‌می گرفت.

داستان مکرو حیلهٔ علاءالدوله

آورده‌اند که چون الچی‌پادشاه روم می آمد، ازملازمان خودچند نفر را روش‌مردم مصر می‌ساخت ومی آمددر بارگاه می‌نشست و نامه‌ای که خودنوشته بود الچی می‌داد به دست‌او. چون اونامه را می‌گرفت، به دست وزیر خود می‌داد که مطالعه می‌نمود. نوشته‌بود که «معلوم علاءالدوله پادشاه ذوالقدربوده باشد که شنیده‌ام حشمت و خزینه ورعیت تو تا چه مرتبه است و هشتاد هزار خانه در زیر حکم و فرمان تواست و اگر شفقت کرده تو ازاین جانب هشتاد هزارکس بر داری وبروی به سرالکاء قیصر و آنچه‌خرج سفر بوده باشد، من دوبرابر از برای توبفرستم و من هم با سپاه خود از این جانب آمده، شاید که قیصررا ازمیان‌برداریم‌واین کمینه‌محقری‌پیشکش فرستاده شدبه‌نظرقبول افتد.»

وچون نامه را خواند وپیشکش کشیده شد، قریب به صد هزار تومان زر نقد و پارچه های نفیس ازنظر می گذرانید و چند کیسه را با طاق زربفت و اطلس به دست هزارکس داده از نظرمی گذشت. وچون پیشکش تمام شد، علاءالدوله دلگیر شد ونامه را دور انداخت وگفت: بروبه قانی سادبگو که مراگاهی‌به زر فریب می‌دهی ومرابه زراحتیاج نیست واگر باشد خزینه قیصر ازمن است واگر مرا احتیاج افتد، او ده برابر ازبرای من‌خواهد فرستاد ومن سلطان روم را از خود نمی‌رنجانم ومی‌خواستم کـه پیشکش را قبول نکنم، گفتم مبادا حمل به دیگر چیزها گویند.

به این روش درپیش الچی مکر می کردوالچی می‌رفت وخبر ازجهت

۱ـ کذا در اصل. ۲ـ اصل: فکر ۳ـ کذا دراصل. نسخه: قانوسا

قیصر می‌برد و او هرسال بارخانه می‌فرستاد که قانی ساد باقیصر جنگ کند و او یاری قیصر کند ، وچون الچی قانی ساد می‌آمد به دستور[۱] قریب به چهل سال از آن دو پادشاه عظیم‌الشان باج‌ها می‌گرفت به تدبیر و عقل، وچون از همت اوجاق حسن پادشاه به آن مرتبه رسیده بود ، پس فرمود استقبال الوند پادشاه کردند .

استقبال و کمك علاءالدوله از الوند پادشاه

وچون الوند پادشاه رسید به‌حوالی بارگاه او و پسران[۲] او آمدند و او را آوردند ، چون چشم الوند پادشاه دربالای تخت برپادشاهی افتاد که ریش سفید تابرناف کشیده وبه جواهر پکانیده[۳] و طاقیهٔ شاهی درسر و تاج اوهفت کنگره داشت، وبارگاهی دید که بارگاه او وپدرش وجد او سهل بود درجنب او، چشمش به او افتاده سجده کرد و آمد که دست او ببوسد ؛ علاءالدوله را خوش آمده از آن ، و او را در برگرفت وگفت که رحمت باد که کار خود را ساختی . چون مرا اطاعت کرده‌ای ومراگفته وآمده‌ای، من دخترخود را به‌تو دادم وترا به دامادی خود سرافراز نمودم. الوندپادشاه گفت: تو پدرمنی ومن اوجاق ذوالقدر راگفته پناه به تو آوردم. گفت : بسیار خوب کرده‌ای . بعد از آن گفت: بیست هزار کس به من ده ومن خود ده هزار کس دارم ، بروم باشاه اسمعیل جنگ کنم وتا لشکرگرد نکرده سراو را برداشته به درگاه توبفرستم. گفت : بسیار خوب است .

روز دیگر طلبید ریش سفیدان ایل را وگفت : این الوندپادشاه ، پسر زاده حسن پادشاه است و شما راگفته آمده است و من می‌خواهم که او را به مراد برسانم . ایشان گفتند : آنچه رضای تو باشد چنین است می کنیم. گفت: بروید وبیست هزار کس جدا کرده همراه او کنید .

ازاین جانب‌خبر رسید به‌شاه اسمعیل، که اینك الوندپادشاه رسید باسی هزار کس وبه‌جنگ تو می آید. پس شاه فرمود که سپاه راجمع‌نموده، دوازده

---

۱ـ کذادراصل. نسخه: بازمردم‌خودرا به‌دستور آراسته وبدین نوع‌عمل می نمودوقریب ...
۲ـ اصل: پسرران ۳ـ پکانیدن : درفرهنگها یافت نشد . مضائق نزدیك به‌آراستن دارد

هزار جوان قزلباش درآمد، تمام مرصع‌پوش واسب‌های بدو ازشامی وعربی نژادکه هرروز بیست فرسنگ می‌رفتند. چون این‌ها را مهیا کردند، خبرآمد که الوند شاه سه روز دیگر می‌رسد.

حمله الوند به تبریز

شاه گفت: مانیز دوسه فرسنگ استقبال‌بکنیم، وچون شاه ازتبریزبیرون رفت، روز دویم الوند شنیدکه شاه از راه وان رفت به‌جنگ او، واو از راه دیگرآمده، وقت غروب‌آفتاب بود[1] که الوند پادشاه ریخت درشهرتبریز، و دلش پربود که مردم تبریز استقبال شاه کرده بودند وشیعه شده بودند و فرمود که بکشند. هفت هزار کس که در بیرون‌ها بودند، کشته شدند.

و چون خبر شیوع یافت‌که کوچه بندان کردند. جوانان تبریزی و حلواچی اوغلی را شاه در تبریز گذاشته بود در سرحرم‌که مبادا سنیان تبریزی دست‌بردی نمایند و اوبا پانصد[2] کس خبردارگردیده وفرمود درخانه حسن پادشاه رابربستند وغلامان‌شاه و آن سیصد قورچی برلب بام‌ها درآمدند وتیر و تفنگ‌گرفتندتر کمانان را، و الوند پادشاه هرچند سعی کرد که حرم‌شاه رابه دست آورده و برادر شاه راهم بگیرد و داغی بردل شاه بگذارد، آن جوانمرد حلواچی‌اوغلی گفت: مگذارید وداد مردی ومردانگی بدهید، ویك شب‌نگاه داشت[3] ومردم تبریز کسی دل‌به الوندشاه نداد وشیعیان با اوبدبودند وسنیان می‌دانستندکه اوبا شاه برنمی‌آید.

چون الوند شاه دیدکه او را جای نمی‌دهند رعیت، واز آن جانب شاه به‌الغار می‌رفت ودرشب دویم در خواب دیدکه جماعت‌سگان دورخانهٔ حسن پادشاه‌را درمیان دارند وحلواچی‌اوغلی‌باغلامان وملازمان خود به پشت بام‌ها برآمده‌اند وسنگ برآن‌سگان می‌اندازند و سرسگان شکسته می‌شود. شاه از خواب بیدار شد، فرمودکه کوچ کنند. دانست‌که الوند پادشاه از راه دیگر رفته است به جانب تبریز.

---

۱ـ نسخه: وقت طلوع آفتاب　۲ـ اصل: پنصد　۳ـ نسخه: تا یك شبانه روز بدین‌گونه گذشت

شبخون زدن مجدد شیخم میرزا

حسین بیگ‌لله ریختند و حسین بیگ [نیز] بیدار (و) [آمادهٔ جنگ] بود. [زدند بر سپاه ازبك] و سیصد[1] کس او را به قتل آورده [که شیخم میرزا مراجعت کرده خود را به قلعه رسانید.] فردا در سر سیبه تمام را به حلق کشید.

و چون خبر به نجم رسید، برخاست و آمد به سیبهٔ او. و چون آن آئین قیلوقه را دید گفت: رحمت خدای برتو باد. چون مردی کردی هزار تومان جلدو به تو بخشیدم. و اگر تقصیر، سیاست. و اگر مردی، جلدو! چون در سریساق بودم والا پنج هزار تومان جلدوی تو بود و تو نیز به مردم سیبهٔ خود بخش و به جماعتی بده که در این جنگ شب بوده‌اند؛ و هر کدام که کشته شدند از برای وارثان ایشان نگهدار.

و چون دو-سه شبی گذشت، شیخم میرزا گفت: هرچند قزلباش کشیك می‌دارند من می‌دانم، امـا علاج ندارم. امشب بر سر سیبهٔ نجم می‌ریزم و دستبردی می‌نمایم! ازقضا محمدکاظم-خواهرزادهٔ (نجم)- در سرسیبه‌خالوی خود بود. و نواب نجم سیبه را به او سپرده بود و جوانانی اصفهانی در آن سیبه می‌بودند. ومحمدکاظم راکی به‌خاطرمی‌رسید که کسی ازخانهٔ دیو آتش ببرد! و او رفته بود که امشب اندك فراغتی بکند، که ازبك ریختند بر سر سیبهٔ نجم وهشتاد نفر از شیر مردان اصفهان را کشتند. از صدای های و هو حسین بیگ‌لله[2] ودده‌بیگ خبردار شده [ریختند در میان سپاه‌ازبك و] هفتصد تن کشته‌شدند و شیخم میرزا باسیصد تن داخل قلعه شدند.

به دار زدن محمد کاظم

و چون نجم ثانی بیدار شد، گفتند: امشب دیگر باره ازبك بیرون آمده بودند، [فرمود که بر سر سیبهٔ (که)آمده]وچه دست‌برد نمودند؟گفتند: بر سر سیبهٔ شماآمده بودند. نجم‌گفت: باری چه‌کردند[3]؟ کسی نتوانست که حرف زند. باخودگفت: مبادا این نامرد ازبرای من ننگی به‌هم رسانیده

---

۱- نسخه: ششصد ۲- اصل: حسین بیگ‌لله خبردارشده و...

۳- نسخه: چه صرفه بردند

نامه‌های الوند به‌حاکم بغداد

به جانب دیار بکر ونامه‌ای نـوشت به المه سلطان[۱]،عمه زاده‌اش[۲]، که حاکم بغدادبود، که مرا مدد کن ومراتب خویشی‌را منظوربدار. اوجواب داد. چون باترکمان وذوالقدر آمد، دیگر باره نامه‌ای نوشت و او را طلب نموده نیامد. چون شکست خورد وبه جانب استنبول بگریخت ، آمد در بغداد به سر المه سلطان، وقاسم سلطان[۳] حاکم بغداد بود، نامه‌ای فرستاد که آمده‌ام ومی‌خواهم که مرا همراهی کنی و بیست هزار کس تو داری و من نیز ده هزار کس دارم و باز برگردیم وبا تو برویم بـه تبریز و بـرادرم سلطان مراد را از آن طرف طلب کنیم وشاه اسمعیل را ازپیش برداریم .

چون نامه را قاسم‌بیگ[۳] خواند بامردم خود صلاح دید . ایشان گفتند: زنهار که فریب الوندپادشاه را نخوری که او دیگر حریف‌شاه اسمعیل‌نخواهد شد و به این بهانه می‌خواهد که بغداد را بگیرد و ترا بیرون خواهد کرد و یـا خواهدکشت. او دانست که راست می‌گویند. فرمود که برای اوسوری‌ببرند[۴] وگفت مردم من به‌آمدن تو راضی نمی‌شوند و می‌گویند که ما دراینجا به‌حال خودیم وفردا شاه‌اسمعیل خواهدآمد وما باشاو برنمی‌آئیم و شما را فکر دیگر می‌باید کردن. والوند پادشاه چون دید که‌دستی به‌آن جماعت ندارد ، لاعلاج رفت به خدمت قیصر،وهنگام آمدن از آن راه‌آمد چون به‌حوالی بغداد رسید، دیگرباره نامه‌ای نوشت که برخیز وبیا به استقبال من و خـود سوارشو و اگر ترسی داری خاطر جمع‌دار. چـون نامه بـه قاسم‌بیگ[۵] رسید ، با یاران خود صلاح دید، گفتند: فریب می‌دهد. زنهار که قبول مکن که‌او دستی به‌ما ندارد و ایشان نمی‌توانند که باما قلعه داری کنند زیرا که آذوقه می‌باید و اگر در اینجا قلعه داری کنند، بی‌قوت می‌شوند و ازجانب قیصر رخصت ندارند .

چون قاسم بیگ[۵] دانست که راست می‌گویند در قلعه را بربست و آن

---

۱- نسخه : امیرك سلطان ۲- نسخه : عمزاده ۳- چنانکه از متن پیداست ونیز بامراجعه به نسخه‌المه‌سلطان وقاسم‌سلطان وقاسم بیك هرسه نام یك نفراست.
٤- نسخه : سوقاتی ازبرای او ببرند ٥- نسخه : به امیرك سلطان

خبر به مصطفی پاشاه وقانی سادپاشاه که وزیراعظم بود رسید ،آمدند بـه پای قلعه بغداد وهرچند نصیحت کردند که شاید فریب به او بدهند و تهدیدهم بـه جائی نرسید ، لاعلاج کوچ کردند و الوندپادشاه استمالت نامه نـوشت ، به قلعه فرستاد که چون ازمن واهمه دارید لشکربفرستید وسرداری تعیین کنید که ازعقب ما بیاید، و او درجواب نوشت که تو برو ،اگر فتح کردی، الکاء ما از آن‌تواست وماهم از آن‌تو ایم، واگر کاری‌نساختی،ما با جماعت‌قلیلی‌چه‌خواهیم کردن باقزلباش .

نامه شاه‌اسمعیل به‌سلطان‌مراد

اما از این‌جانب سپاه قیصر کوچ کردند وبه جانب همدان روان شدند، وآن خبر رسیده بود به شاه اسمعیل بهادرخان، وآن شهریار والاجاه در ملك قزوین بود که خبر آمدن سپاه روم و الوند رسید. فرمود تا نامه‌ها بفرستند به الکاء استجلو و شاملو و غیرهم، و از جانب گنجه و شیروان و قراباغ . و چون‌لشکر جمع شدند، پانزده هزار کس برسرشاه جمعیت‌نمودند، وحضرت شاه فرمود که یکی برود پیش سلطان مراد نامراد که ما او را خطاب داده‌ایم و ببیند که چه اراده هست او را . اگر ارادهٔ یاری برادر داشته باشد ، بگوید که شاه می‌فرماید که تو به حال خود باش که ما را مدد کار و معاون حضرت پروردگار است ، و مرا از بسیاری لشکر اعدا هیچ اندیشه نیست، ودل من به قوت بازوی خیبرگشای مولای من قوی‌است . اما چون ما ترا امان داده‌ایم و می‌خواهیم‌اولاد حسن‌پادشاه‌یك‌باره مستأصل‌نشود وتوچون اطاعت ما نمودی در امان خدای جهان باشی و کنج عافیت[1] را داشته باشی تا از قضای آسمان چه رخ نماید، واگرمیل‌یاری الوند داشته‌باشی ودم از دشمنی مازنی ، شمشیر تو بالای شمشیر برادرت باشد . غرض آنچه از بـرای روزگار تو نیکواست چنان‌کن .

و قنبر آقای للهٔ شاه زرخریده سلطان جنید، پدر سلطان حیدر، پدرشاه بود وهفتاد سال ازعمرش رفته بود و مرد جهاندیده وروزگار دیده‌ای‌بود. او

۱ـ اصل : عاقبت

گفت : قربانت شوم ای شهریار ، چون سلطان مراد را روزگار پایمال کرده است و غفلت بخت و ناهمواری و کجروی او را سراسیمه کرده است، شاید ناصح مشفقی او را نباشد که از روی دوستی او را نصیحت نماید و ملازمان او هر کدام که جاهلان شور طلبند و میل فتنه وجنگ دارند که شاید درجنگ خدمتی به‌جاآورند که به‌ایالت[1] برسند وریش‌سفیدان جهان‌دیده‌را دوچیزمانع است: یکی آن که می‌دانند که نصیحت تلخ می‌باشد و می‌گویند بلکه ملك بر طبعش بدآید ویا ما را از اولاد شیخ صفی دانند ، چرا نصیحت کنیم. دویم تغییر مذهب در میان است، از تعصب مذهب می‌خواهند چنان شود که به آن مذهب قدیم بمانند ، بنده بروم و نامهٔ شاه رابه او بخوانم و او را از خـواب غفلت بیدار سازم وشاید دلش را ازصیقل‌نصیحت از زنگ باطل پاك‌گردانم. شاید که توفین رفیق اوگشته هم دنیا داشته باشد و هم در عقبی روی سفید قدم پیش نهد .

پس شاه‌گفت: ای قنبر آقا تو مرا به‌جای پدری، ومی‌ترسم که به‌اغوای جاهلان نادان مرا داغی بردل نهند وترا بکشند وداغ سلطان‌حیدر، پدرم، تازه شود . زیرا که پدر مرابه دوش بزرگ‌کرده‌ای ومرا و برادرم‌را. اوگفت: ای شهریار از زمان‌آدم تاحال‌رسم نیست‌که الچی رابکشند و[علی]الخصوص‌که سلطان مراد دم از اطاعت شاه زده و تاحال دراmان شاه است ، و چون این‌کار بکند ؟ القصه شاه او را رخصت داده وبا چهل‌کس روانه نمود .

بعداز آن‌که قنبر آقا داخل شیراز شد و رفت به بارگاه سلطان مراد، و چنانکه رسم پادشاهی‌بود به جای‌آورد، القصه طعام در مجلس‌آوردند وچون سفره برخاست، قنبر آقا نامه را به دست‌یکی ازمحرمان او داد. پس‌سلطان‌مراد گفت که : چه عجب شاه ترا فرستاده به‌این صوب[2]؟ قنبر آقاگفت که : چون‌من محرم‌شاه وللهٔ اویم وغلام قدیمی‌آن شهریارم، جهت‌این است‌که مرا به‌خدمت فرستاده که ترانصیحت‌کرده وپیغام چندداده،دیگری‌نتواندگفت. بنابه‌مصلحت

ورود قنبرآقا به شیراز

۱- نسخه : ایالتی ۲- اصل : ثوب

خود یاخوش آمد بگوید ویا واهمه کند . بنابراین مرا به خدمت فرستاد .

چون نامه خوانده شد، گفت: شاه می‌خواهد که فرصت به دست او آید و مراهم ازمیان بردارد و دراین مدت نیامد به جنگ من خاطرش ازالوندشاه جمع نبود، ومی‌گفت تاکار الوندشاه‌را بسازم[1] ، سلطان مراد حرکت نخواهد کرد؛ ومرا نامرادمی‌دانست که من حرکت نخواهم کرد ومن‌نیز بنابه مصلحت وقت اطاعت می کردم تااز برادر زیادتی مشاهده کنم، و چون شنیدم که قیصر روم[2] شفقت فرموده وصد وبیست هزار کس ازسپاه ملك روم با توپ‌های قلعه کوب که هریك به مثابه رعد غران و اژدهای آتش‌فشانند می آیند، و اگر شاه اسمعیل پروین شده باشد باسپاهش برثریا رود که برادرم چون آفتاب تابان و چون‌شمع درخشان‌محرق‌خواهدگردانید وخواهد سوخت، ومن‌چرا این‌چنین فرصت را از دست بگذارم و دست از دودمان خود دور کرده به دودمان شیخ صفی اقبال کنم، و حال آنکه پادشاهم وآنگاه ملازم دیگری گردم و اگر مرد جهاندیدهٔ باخردی ، ترا پند می‌دهم[3] به اوجاق شیخ صفی کـه کدام بك بهتر است .

پس قنبرآقاگفت: ای شهریارآنچه‌گفتی حال‌گوش باش وبشنو وچون قسم دادی مرابه‌اوجاق شیخ‌صفی که راست بگویم، اولاآنچه شاه نوشته‌است به تو که‌گوشه عافیت را مرعی‌دار و تراکار به‌برادرنباشد مصلحت ترادیده‌وبر مصلحت‌دولت‌خودفرموده، زیرا که شاه‌دراین‌مدت‌می‌توانست که ترابگیرد ویا دربند درآوردویابکشد. این‌هانکردوترا نامرادگفت، ودیگرشاه‌را مدداز کسی نیست واوازجانب خدای‌عالم‌خروج کرده است که مذهب به‌حق ائمه‌اثنی‌عشر را به‌عون‌حضرت باری رواج‌دهد، وهرگاه ازجانب‌خدای‌عالم کسی‌برانگیخته باشد ، چه پروائی دارد اگر لشکر روی زمین روی به وی نهند . چون شفقتی دربارهٔ تو داشت و نمی‌خواست که تو به‌آتش برادرت بسوزی و اولاد حسن

---

۱ـ نسخه : نسازم ۲ـ نسخه : خواندکار ۳ـ کذا دراصل ، نسخه : سوگند می‌دهم

پادشاه یك‌باره برطرف شوند[۱]، ترا اعلام داد و اما سوای باعث تو دیگر مرشد کامل را هیچ ارادهٔ دیگر درخاطر نیست[۲].

گفتگوی قنبر آقا باسلطان مراد وکشته شدن قنبر آقا

وچون قنبر آقا جواب شاه را بیان کرد، سلطان مراد گفت: برو وجواب بگو به آقای خود که اگر تو مرا می‌خواهی، راست بگویم که من باتودشمنم و دشمن را هیچ کس درجهان زنده نمی‌خواهد، واینك آمدیم ازاین طرف من واز آن جانب برادرم وفلان وفلان، وهریك رابه اسم[۳]؛ ودیگر تاب در دل قنبر آقا نمانده باخود گفت ای غلام، بیا امروز جان خود را در راه ولی نعمت خود فداکن وجواب هذیان این برگشته بخت را بده. گفت: ای بی‌ادب، بترس از آن روزی که دربرابر مرشد کامل بازداشته باشندت وسرخجلت درپیش انداخته باشی و درجواب عاجز باشی وبه هرگونه سزائی که خواهد برتو حکم کند.

چون قنبر آقا این سخن بگفت، سلطان مراد را بدآمد. فرمود که مردپیر راگرفتند وانداختند و در زیر لگد او راگوشتابه کردند وآن جماعت که با او بودند، فرمودگرفتند وهمه راکشتند، وپنج‌شش کس‌ازنوکران قنبر آقاشنیدند که او رابه جفای تمام کشتند، گریخته خود رابه شاه رسانیدند وآنچه شده‌بود همه رابه عرض شهریار رسانیدند. آه ازنهاد شاه برآمد. گفت: نامرد باشم اگر او را سیاست نکنم به خون‌للهٔ خودم.

## رفتن سلطان مراد به جانب جرفادقان وجنگ کردن سلطان ابراهیم وحلواچی اوغلی باسپاه سلطان مراد و شکست خوردن سلطان مراد

پس شاه فرمود که سپاه از شهر قزوین بیرون آمدند و از این جانب سلطان مراد فرمود از اصفهان و از حوالی فارس سپاه بیرون‌آمده، به جانب جرفادقان روان‌شدند از راه بهمن‌زار و توپخانه را فرمود پیش انداخته باسی هزار با تمور برادرش روان شد. چون به جرفادقان رسید، شاه خاقان سپاه

---

۱ـ اصل: بطرف نشوند ۲ـ نسخه: نواب کامیاب‌را سوای رفاهیت تودیگر هیچ ارادهٔ در..
۳ـ کذا دراصل

گرفته ، توپخانه را به پنجهزار کس داده ، به جانب یساری فرستاد ، و خبر به شاه رسید درجدار پیغمبر نزول اجلال نموده بود[۱] . فرمود که یکی می‌خواهم که برود وسرراه توپخانه سلطان مراد راگرفته، برگرداند و ازبرای مابیاورد. وهنوز سخن در دهن مبارك شاه بود که سلطان ابراهیم برادر شاه‌گفت : اگر امرعالی بود(ه) باشد، من بروم وسرراه به توپخانه بگیرم. شاه فرمود : سرت را می‌نازم ، کس نخارد پشت من جز ناخن وانگشت من ، مراهم چشم به تو بود . توچند هزار کس همراه می‌بری ؟ گفت : ای شهریار من پانصدکس با خود می‌برم . پس شاه‌گفت : هزار و پانصدکس بردار و حلواچی‌اوغلی[۲] را گفت : تو پانصدکس خود را بزن به‌آن پنجهزار کس، و هزار کس با برادرم توپخانه را پیش‌انداخته،بیارند. پس‌گفت: به‌سرعزیز توقسم که من‌می‌خواستم سیصدکس ببرم، وچون می‌فرمائید هزار کس می‌برم. پس شاه‌گفت : برو که خدای جهان یار ومددکار توباشد وهزار کس برداشت.

سه منزل بود تاآنجا به‌الغارآمده ، وقتی رسید که توپخانه را و عرادهٔ توپخانه راپیش انداخته بودند و زمین هموار بود و به آسانی تمام توپخانه می‌رفت که شاهزاده رسید، وفرمود دویست نفرعقب لشکرراگرفته و دویست نفر دیگر توپخانه راپیش انداخته و(به) تعجیل براندند وخود باسیصد[۱] کس زد خود رابه آن پنجهزار کس و در حمله اول پانصدکس را انداخت و در حمله دویم‌پانصدکس دیگررا ازپای درآورد به ولایت شاه ولایت. وآن هزار کس در نظر آن جماعت ده هزار کس جلوه می‌نمود، و سردار آن‌سپاه که اسفندیار سلطان نام بود واز طایفهٔ[۳] ترکمان بود، پیش پیش توپخانه‌بود ویك فرسنگ پیش‌رفته بود باهزار کس، که خبر ازبرای او آوردند که کجا می‌روی که سلطان ابراهیم باجماعت قزلباش آمدند و درجنگ‌اند .

پس او وقتی رسید که یك فرسنگ توپخانه را برده بودند و از آن

---

۱ـ کذا دراصل ۲ـ نسخه : الیاس بیك

۳ـاصل : تایفه

جماعت هزار و پانصد نفر کشته شده بودند و سپاه سلطان مراد فرار نموده بودند[1] و کسی در میدان نمانده بود سوای کشتگان وگرد قزلباش از دور می نماید و او را واهمه در دل به هم رسید. می‌خواست برود که در آن اثنا دید که یکی از قزلباش راگرفته بودند[2] وپنج نفر برگردیده بودند که از برای او ببرند. احوال پرسید که چند هزار کس آورده بود سلطان ابراهیم؟ اوگفت: هزار کس آورده بود. پس آه از نهاد اسفندیار سلطان[3] برآمد و ازعقب ایشان روان شد.

اسیری اسفندیار سلطان

چون شاهزاده دید که گردی از عقب برخاست، توپخانه را فرستاده و خود سر راه گرفت و حلواچی اوغلی[4] گفت: ای شهریار چون تو مرا قسم دادی که تیغ ازغلاف[5] بیرون نیارم، اما می‌خواهم به‌سرعزیز برادرت تراقسم می‌دهم که مرا رخصت بدهی که سرراه اسفندیار سلطان را بگیرم و من هم از همت تو دست آویزی داشته باشم. گفت ای برادر تو همت را رفیق من‌گردان که می‌خواهم این‌کار را تنها بکنم وشریك دراین جنگ نداشته باشم، توبرو با توپخانه.

اوگفت: چون به جد داری ترا تنها نگذارم و سپاهم جنگ بکنند. گفت به این شرط. باسیصد کس عنان برگردانیدند که اسفندیار سلطان رسید و تا می‌رفت که تیری به جانب شاهزاده اندازد که سپر را رسانید وکمربندش را گرفته ربود از زین و بر خاك میدان انداخت و دستش را بربست و خود زد برآن هزار کس وسیصد کس راکشته وتتمه‌گریزان شدند و آن روز سلطان ابراهیم خود سیصد وپنج زین را خالی کرده بود و حلواچی اوغلی تحسین او نموده واسفندیار سلطان را باهفتاد زنده با دو شاخه به خدمت شاه روان شدند، وخبر فتح ایشان به شاه رسید. فرمود استقبال برادرش کردند و او را دریافت و تحسین بسیار نمود وگفت: ای برادر حقاکه برادر منی و

---

۱ـ اصل: فرار نموده‌اند ۲ـ اصل: گرفته بودن ۳ـ نسخه: اسفندیاد
۴ـ نسخه: الیاس بیك بیك ۵ـ اصل: قلاف

خاطرم از رهگذار تو جمع شد و شکر که کسی را چنین برادر میسر نیست و هر که‌را باشد سراو به خورشید انور بود، ومی‌دانم که از توکاری برمی‌آید و او را دربرگرفته، جبین او را ببوسید، واسفندیارسلطان را فرمودکه شیعه‌شو. او قبول نکرد . فرمودکه به خون قنبرآقای لله اورا بارفیقان لگد مال کردند. و از آنجاکوچ کرده به‌جانب ذره‌آل پیر بلاغی[1] روان شدکه لشکر پادشاه رومیان فرود آمده بودند .

وازآن‌جانب سپاه شکست خورده رسیدند وآن قضیه را به‌سلطان مراد عرض‌کردند . آه ازجانش برآمد و دانست کـه اقبال روی از ایشان برتافته است . بسیار دلگیر شد. لاعلاج به خدمت برادر راهی شد، وروز دیگرکس فرستاد پیش الوند پادشاه، وآن معنی را نوشته به او رسانیدنـد و از آن خبر موحش‌اثرلرزه‌براندام‌شوم‌ش افتاده وقانیساد پاشاه ومصطفی پاشاه وینگچری آقاسی قیصر روم پرسیدندکه سبب تغییر رنگ تو ازچه شد ؟ آن شرح را به ایشان‌گفت . ایشان‌گفتند : اندیشه به خاطر مرسان که‌کار جنگ چنین می‌باشد. اگر بیست عدد توپ وخرپا چنگ برادرت را قزلباش برده‌اند، ماهفتصدعدد توپ و خرپاچنگ همراه داریم وهرگاه ایشان آن قلیل را بـه جانب ما آتش دهند پس این توپخانهٔ قیصر چه خواهدکرد بـاسپاه ایشان ؟ الوند را دلداری دادند و روز پنجم سلطان مراد باآن سپاه آمده وبزرگان روم به‌استقبال رفتند و او رابه بارگاه درآوردند ومجلس‌کردند .

صف‌آرائی‌شاه اسمعیل در مقابل‌سپاه روم

و ازآن جانب سپاه شاه‌آمد به حوالی‌آل مابلاغی همدان و ده‌فرسنگ مابین ایشان بود و در آنجا شاه بهادرخان فرمـود جبه خانه را ریختند و هر جوانی راکه یراقی بایست بود ، وقابل بود ، دادند . اسلحه او راگرفتند وبه دیگری می‌دادند و او را تیغ وتیر وکمان و نیزه وسپر می‌دادند. چون‌اسلحه بخشید ، فرمود مرکب اعلا در خور مردیشان دادند و چـون آن دوازده هزار کس را مکمل نمود ، چهار فرسنگ پیش‌آمدند و درشش فرسنگی سپاه‌روم

---

۱ــ کذا دراصل ، ظ : دره‌آل پیر بلاغی

رسید و فرمود که مردی می‌خواهم که ازحشمت سپاه رومی نترسد وپیش‌خانه ما راببرد در دو فرسنگی سپاه روم برسر پای کند.

و درآن اثنا حلواچی اوغلی گفت: چون من چرخچی سپاه ظفر اثر قزلباشم، این‌کار من است. شاه فرمود که توبا دو هزارکس قاجار چرخچی باش وپیش خانه رابه خان دیگر سپرد. سلطان ابراهیم گفت: ای شهریار در این جنگ می‌خواهم که چرخچی من باشم و چون آوازهٔ شمشیر من به‌گوش رومی رسیده است ونام من در زبان‌های ایشان است وجاسوس من آمد و این چنین‌گفت، اگر امرعالی باشد من بروم. پس شاه‌گفت: تو توپخانه راکه از ایشان‌گرفته‌ای همان تو بردار وبرو وپیش خانه رابه دده بیگ طالش داد واز عقب او حلواچی‌اوغلی باشد و ازعقب او تو بادو هزارکس خود توپخانه را می‌بری و ازعقب تو من می‌آیم باسپاه صف بسته.

قرار چنین شد که اول حلواچی‌اوغلی آید و در دوفرسنگی رومی‌خیمه برپای کند وپیش خانه راآوردند وچون‌توپخانه رسید وآن‌خبر به الوندپادشاه رسیدکه درمیانه شما واین جماعت چهار فرسنگ مابین است وپنجهزارکس زیاده نیست برسر توپخانه وشیخ‌اوغلی فرود می‌آید. پس‌الوند روی‌به‌سلطان مراد برادرش کرد و گفت: اگر لشکر روم جنگ این پسر را ندیده‌اند، من دیده‌ام وهرگاه امروز سپاه ترکمان را بردارم و دراین عصر ایشان غافل‌اند و گمان ایشان آن است که صباح جنگ خواهد شد وزین از مرکبان‌گرفته‌اند و به خاطر جمع برهنه شده و آسوده‌اند، چرا ما نریزیم و این جماعت را از پیش برنداریم وتوپخانه را پس‌گرفته و برادر شاه اسمعیل را بکشم و داغی بردلش بگذارم تادل شکسته شود وبلکه بگریزد و به‌گوشه‌ای بدر رود.

او گفت: ببین که پاشاه چه می‌گوید. چون صلاح دید، گفت: روش مردم ایران را شما بهتر می‌دانید که این جماعت قزلباش این قدر بی‌پروایند که این‌چنین که می‌گویی احتیاط‌ندارند ومی‌باید که دراین‌عصر بروید. خوب است ازسپاه ماآنچه می‌خواهید همراه ببرید. پس‌الوند پادشاه‌گفت: ده‌هزار

کس من دارم و ازسپاه رومی دو دانگ بس است . گفت چنین باشد . پس بیست هزار کس برداشت الوندپادشاه و به جنگ سلطان ابراهیم روان شد .

## شبخون زدن الوند پادشاه
## برسپاه قزلباش و کشته شدن او به‌دست‌شاه‌اسمعیل و کشته‌شدن‌عمر پاشاه به دست میرزا ابراهیم

اما ازاین جانب شاه فرموده‌بود که بیدار وهشیار باشید دربرابررومی. پس ایشان به همان قسم که شاه بهادرخان‌گفته بود ، مستعد وبیدار و هشیارکار خود بودند که قراول خبر آورد که اینك بیست هزار کس باالوندشاه می‌آید. پس سلطان ابراهیم فرمود که پیش توپخانه را سواره و پیاده‌گرفتند که ندانند دشمن که توپخانه در کدام طرف است . وعصر بلندی بود که الوند شاه رسید وچون به نزدیك رسید، دید که صف بسته‌اند وچرخچی به جای خودایستاده. او ازآمدن پشیمان شده اما چه فایده . لاعلاج فرمود به آن بیست هزارکس که چون وقت تنگ است ، یکبار بریزید به میدان وحلواچی اوغلی[1] زدخود را بادو هزارکس به آن بیست هزار کس و جنگ‌گران شد که همه از دهنه توپخانه‌گریخته و خود را به قلب سپاه سلطان ابراهیم رسانیدند . پس الوند پادشاه خوشحال شد که حلواچی‌اوغلی پای برعقب نهاد وفرمود ترکمانان را که مگذارید .

جنگ شاه اسمعیل با ترکمانان

چون ترکمانان ریختند به میدان که اشاره شد . پس آتش زدند توپها را وبیست وپنج‌گلوله یکبار بیرون آمد و افتاد در میان آن جماعت و قریب به هفت هزار رومی وترکمان را درهم خرد[2] کرده . چون حلواچی‌اوغلی دید که توپ‌ها خالی شد ، رساند خود را در میدان که مبادا توپ‌ها را ببرند و الوندشاه انگشت حیرت در دندان‌گرفته از تعصب[3] پای را محکم کرده ، به جنگ مشغول شد که ازاین جانب شاه فرمود که لشکر سوار شود و در عصر تنگ بود که شاه رسید، و اما وقتی رسید که وَزیر اعظم ازعقب ده هزارکس

۱ـ نسخه : الیاس بیك ۲ـ اصل : خوردکرده ۳ـ اصل : تحصب

آورده بود و آن بیست وسه هزار کس حمله کردند و کار برقزلباش تنگ کرده بودند که ازیك طرف علم اژدها پیکر شهریار دادگستر ، چون آفتاب انور ظاهر گردید وصدای کرنا برآمد و در عین گیرودار آن شهریار پیداگردیده زد برلشکر شقاوت ودرآن مغلوبه خود را رسانید به‌پای علم الوند، تااومی‌رفت که عنان‌برگرداند که ازروی قدرت گفت: علی‌ولی‌الله وشمشیر صاحب‌الزمانی را برتارك سراو زد که تاپشت زین بریکدیگر شکافت .

وسپاه رومیان چون دیدند که الوندپادشاه کشته شد دردست شاه‌اسمعیل بهادر خان وقجاقان[1] درآن لشکر افتاده و عمر پاشاه دردست سلطان ابراهیم که سردار ده هزار کس بود کشته شد . وزال پاشاه که سردار ده هزار کس‌بود به دست حلواچی‌اوغلی کشته شد و ازآن سی هزار کس، سیزده هزار کس‌بدر رفتند وهفده هزار کس به جهنم داخل شدند و در کمر هر کدام بیست تومان زر نقد بود ، به دست سپاه قزلباش افتاد وشاه فرمود که در آن شب سلطان ابراهیم ازیك طرف و حلواچی‌اوغلی از یك طرف با چهار هزار کس قراول باشند که مبادا رومی برسر ایشان شبخون بیاورند .

چون شب شد ، شاه در مسجد کرباس رفته وبا خدای خود در مناجات و زاری درآمده بود و مدد و استعانت ازپروردگار خود می‌خواست که چون وقت دمیدن شفق بود که دیدهٔ آن سرور اندك گرم گردید و در فکر بود که‌آیا فردا این‌گردش افلاك چه بازی کند ، که به‌یك بار دید از برابرش نور جمال اسدالله نمودار شد و گفت : ای فرزند هیچ غم به خاطر مگذران که نور پاك من و اولاد من همه باتو همراهند و فرداگردبادی چند خواهی دید و آن‌گرد بادها علامت غبار سمند ما و اولاد ماست که دوازده امامند . انشاءالله که فردا فتح وظفر ازجانب خدای عالم وبه برکت روح سیدالمرسلین و امداد ما باتو خواهد بود واین لشکر راتمام اسیر و دستگیر سپاه تو خواهیم‌گردانید . پس چون ازحضرت این مژده را شنید ، ازخواب بیدار شد و خشنود شد ، آمد

---

۱ـ کذا دراصل

دربارگاه به خاطر جمع نشست و از آن مژده شیعیان را خوشحال گردانید .

## جنگ شاه اسمعیل
## باسلطان مراد و کشته شدن محمدپاشاه ومصطفی پاشاه
## وزیر اعظم باچهل هزار کس

اما ازاین جانب لشکر شکست خورده بی‌سردار رفتند به جانب وزیر اعظم وشرح کشته شدن الوندپادشاه رابا پاشایان عرض کردند. رنگ برروی آن دوپاشای عظیم‌الشان نماند وبه‌یکدیگر نگاه کردند وگفتند: این‌بدنمونه‌ای بود. حال ما راچه می‌باید کرد، و طلبیدند پاشایان را وکس فرستادند وسلطان مراد را طلب کردند و قضیه کشته شدن برادرش را نقل کردند که حال ما راچه باید کرد ؟ اوگفت سرمن وسر قیصر سلامت باشد . برادرم عقل نداشت . آن بود که این همه‌آزار ازبی خردی به‌او رسید ومن فردا با سی وپنج هزار کس ترکمان وغیره درمیدان یك طرف صف خواهیم کشید وشما با صد هزار کس پنج صف می‌بندید ویك‌طرف توپخانه‌را می‌فرمائید که‌آتش می‌زنند. اگراین دوازده هزار کس کوه فولاد باشند که توپخانه تمام را درهم می‌سوزد و قرار چنین شد .

روز دیگر که آفتاب عالم سرزد ، دو دریای لشکر کینه خواه از جای درآمدند . ازاین طرف شاه‌اسمعیل‌بهادرخان در قلب جای‌گرفت، و در دست راست عبدالله بیگ و عبدی خان شاملو با قورچیان‌صف‌کشیدند و در جانب دیگر محمدخان استجلو وقراخان برادرش را بـاز داشتند و حلواچی اوغلی چرخچی شد و سلطان ابراهیم طـرح شد از اینجانب . پس وزیـر اعظم پنج صف بسته و درصف آخر خود قرارگرفت . درصف دویم ینگچری‌آقاسی و در سیم بای طرابیس و درچهارم سلطان مراد و درپنجم محمد پاشا و درششم دلاور پاشا و درهفتم خسرو پاشا و از دوطرف توپخانه رابه میدان‌آوردند .

صف‌آرائی و جنگ رومیان باشاه اسمعیل

چون چرخچیان از دو جانب به میدان آمدنـد وجنگ در پیوست و حلواچی‌اوغلی‌خسروپاشاراجگرشکافت‌وپراکنده‌گردانید،شاه‌فرمود که‌دوهزار

کس چون پروین مجتمع شدند و آن شهریار خود پیش پیش همه ازجای در آمدند . صف اول راشکافت و به دویم رسید و از آنجا پیش آمد. چون سیم را شکست ، روی به چهارم نهاد وسلطان مراد شخصی را به جای خود در پای علم سردار گردانید و گفت : من بروم پیش وزیر اعظم، مباداکه او بگریزد و بزرگان خود را اشاره کرد و سیصدکس را برداشت وبه دست چپ میدان زد وهمان دم راه دیاربکررا درپیش‌گرفته، راهی شد. وچون‌شاه به‌پای علم‌رسید، سلطان مراد را ندید . احوال پرسید ، گفتند : او درصف اول رفت پیش‌وزیر اعظم وعلم سلطان مراد رانیزسرنگون کردند وبه صف پنجم رسیدند . محمد پاشا رانیز قلم کردند واز آنجا چون به‌صف ششم رسید، مصطفی‌پاشاینگچری آقاسی راهم ازپای درآوردند و قانی‌ساد پاشای وزیراعظم، دیدکه علم اژدها پیکر صاحبقران زمان ، فیروز جنگ ، شاه اسمعیل بهادرخان از برابرنمودار گردیده . آه ازجانش برآمده درآن اثنا خبر آوردندکه پاشایان و ینگچری آقاسی را شاه به دست خود به قتل‌آورد و دیگر صلاح ایستادن ندید ، راه فرار درپیش‌گرفته،گریزان‌گردیدند و درآن اثنا شاه رسید. احوال وزیراعظم را پرسید . گفتند: به‌کوشك‌گریخته است. پس شاه تنها سربر دنبال اونهاده، خود رابه او رساند .

چون وزیر اعظم به‌عقب سرنظر کرد ، دیدکه علم اژدها پیکر رسید . اوبه یاران خودگفت پراکنده شویدکه شیخ اوغلی آمد و خود تنها از طرفی روانه شد و تتمهٔ ده‌کس وپنج کس وسه‌کس پراکنده‌گردیدند . پس دومیدان اسب مانده بودکه شاه رسید. گفت: به‌خداکه‌یك تن‌که تنها مانده است وزیر اعظم است . چون عنان را ازعقب اوگردانید و رسانید خود را وبانگ براو زد وگفت : سرت درگردن قیصر کرده[1] هوا داری به خاطرت رسیده است تا او می‌رفت‌که فکر کند ، که شاه در رکاب دولت راست ایستاد و فرود آورد تیغ ذوالفقار نژاد را و او راچون جوزا دوپیکر ساخت وپیاده شد وسرش را

شکست وفرار رومیان

۱ـ کذا در اصل .

برید و به فتراك بربست و برگردید[۱] ، و چند نفر از امرا از عقب رسیدند و شمشیر بر رومیان نهادند و از آن صد هزار کس ، چهل هزار کس کشته شدند و تتمه گریزان بی‌خیمه و خرگاه بدر رفتند ، و شاه چهار فرسنگ از عقب ایشان رفت و برگردید و مال وزیر اعظم را خود صاحب شد و فرمود بقیه را قزلباش قسمت نمودند .

وچون کار جوانان را مشاهده نمود ، پس برهنه شده غسل کرده رفت به مناجات و به درگاه خدای عالم تضرع و زاری نمود و گفت : بارالها ، مرا زور پشه‌ای نیست واگرنه لطف تو شامل حال من شود ، من کجا و این قسم فتحی از کجا ؟! و بعداز مناجات، قسمت مال‌ها کردند و احوال سلطان مراد را پرسید . گفتند : به‌جانب جرفادقان گریزان شد . شاه فرمود که روز سیم از آب علی بلاغی کوچ کردند و از عقب سلطان مراد راهی گردیدند .

## آمدن شاه اسمعیل<br>به‌جانب جرفادقان از پی<br>سلطان‌مراد

اما چون شاه به جرفادقان رسید ، مردم جرفادقان استقبال شاه کردند. پس شاه احوال پرسید . گفتند : سلطان مراد به‌جانب اصفهان رفت .

چون شاه به اصفهان آمد ، سلطان مراد حرم خود را درحسینیه گذاشته بود و به سادات سپرده با پنجهزار ترکمان و خود در قلعهٔ تبرك بود . چون شاه رسید ، مردم بلوك اصفهان استقبال کردند و اعیان و اشراف و سادات حسینیه‌عریضه‌ای نوشته، مخفی فرستادند به‌خدمت شاه خورشید احترام که : «ما از ترس ترکمانان نمی‌توانیم پیشباز مرشد و ولی‌نعمت‌خود بکنیم و شاه

---

۱ـ نسخه : در آن اثنا دورمش خان رسیده نواب خاقانی فرمودند که سر این نابکار بدکردار را از قلعهٔ بدن جدا سازند ، دورمش خان بفرموده عمل نموده سر مصطفی پاشا را برسرنیزه کرده . . .

از سر تقصیر ما بگذرد که دردست ترکمانان مانده‌ایم، اما شاه می‌باید درطرف دروازهٔ لنبان فرود آید، وبعداز آنکه شاه به دروازه فرود آمد ، به خانهٔ رئیس لنبان فرود آید و فرماید که شخصی برود و مردم صنف و غیره و کدخدایان شهر را بگوید که شما بگوئید به سلطان مراد که اصفهان شهر عظیم است و نمی‌توان کل حصار را نگاه داشت ، اگرمی‌توانی ، توخود نگاه‌دار که ما را قوت آن نیست که با قزلباش قلعه‌داری کنیم‌شاید دست ازحصار شهربدارد.»

وسلطان‌مراد ازقضا چنان شد که شاه فرموده بود. دست ازحصارداری برداشت و مردم شهر از دروازه‌ها بیرون آمدند و پای شاه را بوسیدند و آن حضرت داخل اصفهان شد ودرباغ نقش‌جهان فرود آمد. وده روز سلطان‌مراد و مردم او درقلعهٔ تبرك قلعه‌داری کردند، و شاه چیزی نوشت به میرزا محمد امین ــ جد بزرگ ابوالحسن میرزا ــ که : «چرا در قلعه را به روی من باز نمی کنی؟» واودرجواب نوشت که:«شهریارعالم، پنجهزار کس ترکمان‌دراین قلعه‌اند و ان‌شاءالله درمحل فرصت دیوار قلعه را سوراخ خواهم کرد.»

پس شاه فرمود سیبه[1]ها را پیش بردند . و شبی از شبها میرزا فرمود دیوار قلعه را که به خانهٔ او چسبیده بود ، سوراخ کردند و قزلباش ریختند به قلعه و دوهزار ترکمان گریزان شده ، خود را از قلعهٔ تبرك درانداختند ، و سه هزار کس دیگرطعمهٔ شمشیرقزلباش گردیدند وسادات آمدند به پای‌بوسی آن شهریار مشرف شدند .

شفاعت خاله شاه‌اسمعیل از سلطان مراد

چون خالهٔ شاه در قلعه بود ، که دخترحسن‌پادشاه بود ، واو بسیار پیر بود ، چون شاه او را دریافت واحوال سلامتی پرسید، اوگفت: قربانت شوم ای شهریار که از گناه سلطان‌مراد بگذر و اورا به‌حال خود بگذار . پس شاه گفت : چون قسم دادی ومن قسم خورده‌ام کـه اورا بکشم به‌خون قنبر آقای لله‌ام که اورا بی‌گناه کشت ومن‌اورا امان داده بودم واوسخن مرا قبول‌نکرد ورفت‌به‌یاری الوند. پس‌خدیجه‌بیگم[2]،خالهٔ آن‌شهریار،به‌گریه درآمدو گفت:

---

۱ـ اصل : صیبه ۲ـ نسخه : مریم بیگم

من خالهٔ توباشم و التماس برادر زاده‌ام از تو بکنم و تو مرا شرمنده کنی در میان خاتونان سادات‌حسینیه؟ پس‌شاه‌گفت: ازبرای خاطر تو ازخونش‌گذشتم به شرطی که او رابگیرم و اوبیاید از روی صدق علی‌ولی‌الله بگوید. آن‌بیگم دیگر حرفی‌نگفت وشاه را دعاکرد، وشاه فرمود که نامه‌ای‌نویسند ازبرای او، که چون التماس ترا عمه‌ات از من کرد، ازسر خون توگذشتم. برخیز و بیا و اگربه زورگرفتار شدی دیگر چاره‌ای سوای کشته شدن نیست .

وچون نامه به‌سلطان مراد رسید، درجواب نوشت که سه روز مرامهلت بدهیدکه باخود تأملی‌کنم وبعد از آن‌که شاه قسم یاد نماید . اما همان‌شب سلطان مراد در قلعه راگشوده بادو هزار (نفر) به راه یزد بدر رفتند وسه هزار کس رابه‌جانب شیراز فرستاد و کسی را درقلعه نگذاشت که شاه رابگوید که سلطان مراد رفت . و چون روز سیم شد ، شاه خبردار شدکه سه روز است سلطان مراد رفته است. پس خود سوارشد وفرمود تامعلوم نمودند که به‌کدام جانب رفته است. گفتند: به جانب یزد. چون شاه رفت به یزد ، احوال‌سلطان مراد را پرسید . گفتند : رفت به جانب ابرقو پیش محمدکرهی . شاه سر از دنبال اوگذاشته رفت به جانب ابرقو .

فرار سلطان مراد به ابرقو

اما از آن جانب چون سلطان مراد آمد به ابرقو، ومحمدکرهی[1] ریش سفید ده هزار خانه‌کرهی بود ، و از طرف سلطان مراد حاکم ابرقو بود . اما چون آقای خود را دیده پای او را بوسید وگفت: چه عجب که شهریار به‌این صوب‌آمده ؟ او شرح شکست پاشایان وکشته شدن الوندشاه راگفت . محمد گفت: خوش‌آمدی و ببین که برسر شاه اسمعیل چه می‌آورم. وفرمود ده‌هزار کس‌کرهی برسرش جمع شدند، و روز دهم بودکه رایات نصرت آیات شاه اسمعیل نمودار شد. محمدکرهی فرمود دروازه‌ها رابستند وچون ده روزقلعه داری کردند ، دیدندکه حریف شاه نمی‌شود . فرمودکه سلطان مراد را گرفته دست بسته و دروازه‌ها راگشودند و او رابه خدمت شاه آوردند .

---

۱ـ نسخه : محمدکریم کره

اسارت وفرار سلطان مراد

چون شاه، سلطان مراد را دید ، فرمود که او را به قورچی[1] سپردند و گفت: می‌خواهم ترا در زیر لگد قزلباش گوشت آبه کنم، اما به خاطر عمه‌ات که‌خالهٔ‌من‌است‌بخشیدم. اما درقلعهٔ‌الموت‌دربند خواهی‌بود. اما اورا سپرد. و محمد کرهی را خلعت داده وفرمود چون این‌کار کردی ، همان ابرقو را به تو بخشیدم واما خاطر مرا جمع کن وعلی ولی‌الله بگو . او از روی ترس ومکر گفت وشاه او را خلعت داد و می‌خواست روز دیگر برود به‌جانب شیراز .

اما چون سلطان مراد راآن قورچی ناصوفی برد به خیمه خود و به او به‌عزت سر کرد که چون‌پادشاه بود وازاولاد حسن پادشاه‌بود، پس سلطان‌مراد گفت ای جوانمرد ، مردان کارها کرده‌اند که در دنیا آوازهٔ ایشان بلند است . اگر تو مرا آزاد کنی واین‌منت برمن بگذاری وپادشاهی را آزاد کرده باشی، ومعلوم نیست که شاه اسمعیل ترا تهدید کند و اگر کند ، من چیزی به‌تو بدهم که قیمت آن را خدای عالم بهتر داند و از صد هزار تومان زیاده است. پس آن‌ناصوفی قبول نمود و بازوبند از اوگرفته او را آزادگردانید و آشش‌داده، او را بدر کرد در اول شب. و روز دیگرچاشت به خدمت پادشاه آمد وگفت مراد گریخته است ونمی‌دانم چه وقت بدر رفته است .

شاه چون این سخن بشنیدگفت: بیا راست بگوکه چه به‌تو قبول‌کرده وخون بها به تو چه داده که او را رهاکردی ؟ او اول منکر شد. شاه را بدآمد وگفت ای نامرد ناصوفی تو بازوبند از او می‌گیری و او راآزاد می کنی ، مگر من نمی‌دانم . پس آن صوفی‌گفت : ای شهریار عالم ، انصاف است و بازوبند راگشوده وبه دست شاه داد وگفت : شیطان مرا فریب داد . پس شاه فرمودکه اورابه‌قتل‌آوردند وفرمود که‌می‌باید مارا رفت‌ازعقب او، تاتر کمانان را برسر خود جمع نکرده .

آمدن زهراب سلطان به نزد شاه اسمعیل

چون شاه می‌خواست که سوار شودکه دید از یك طرف سه هزار کس نمودارگردید، و سرکرده ایشان جوانی بود وآمد به خدمت شاه . چون چشم

۱ـ نسخه : سلیمان آقای صوفی رملو

آن شهریار به زهراب‌بیگ[1] افتاد که به فرمان رستم پادشاه ، شاه را با برادران به او سپرده بود، و زهراب سلطان باشاه‌کمال عزت و حرمت سر کرده بود ، چون سلطان مراد رفت به خدمت‌الوند پادشاه او را جانشین کرده بود ، شنید که شاه ازعقب سلطان مراد آمده به ابرقو، برخاست باسپاه ذوالقدر به خدمت شاه آمد .

چون چشم مبارك آن شهریار براو افتاد ، گفت : ای زهراب‌بیگ چرا حال آمدی به خدمت ما ؟ او پیاده شد و ران رکاب شهریار را ببوسید. گفت: قربانت شوم فرصت می‌خواستم که خود[2] باخویشان و اقوام به خدمت بیایم وبا عیال و اطفال می‌دانستم که شاه عالم پناه به شیراز خواهدآمد. چون‌شنیدم به ابرقو تشریف‌آورده ، سرقدم ساخته، آمدم به پابوس شهریار خود.

شاه فرمود که سلطان مراد را در راه ندیدی ؟ گفت : نه چون بود ؟ او شرح را بیان کرد . از شنیدن آن خبر گریان شده. شاه گفت چرا گریه می کنی؟ گفت : ای شهریار فرزندان من در شیرازند . چون او رفت به شیراز و شنید که من خزینهٔ او را برداشته‌ام و از برای شاه آورده‌ام ، او زن و دختران مرا می‌بخشد یا می‌کشد وپسرانم رابه قتل خواهدآوردن . شاه گفت : غم‌مدار و به خدای جهان بسپار عیال خود را . اما حلواچی اوغلی را فرمود که با زهراب سلطان خود را به شیراز می‌رسانید و شاید زودتر برسید وحرم او رامحافظت کنید تاآمدن ما . حلواچی اوغلی باراهی شد .

و از آن جانب سلطان مراد روز سیم داخل فارس‌شد واحوال راشنیده، آه ازنهادش برآمد، ومردم شیراز را طلبید واحوال پرسید. گفتند که: زهراب بیگ سپاه خود را و ریش سفیدان ایل ذوالقدر را برداشت و به استقبال شاه اسمعیل روان شد، وچون این سخن شنید ،آه از نهادش برآمده ، گفت: این نمك به حرام را دیدی که چه کرد؟ ومن اعتبار کردم به این ناجوانمرد و او با من‌این چنین کرد. ومن‌خود دل خود را ازاوخالی کنم. فرمودبروندبه خانه‌اش

ورود سلطان مراد به‌شیراز

۱ـ نسخه : منصور بیك سر ناك درتمام موارد ۲ـ اصل : خود را

دستور غارت خانه زهراب سلطان

و زن وفرزندان او را اسیر کنند. وقریب به صد کس ازترکمان روی به خانهٔ زهراب سلطان گذاشتند واقوام او چون شنیدند[۱] که سلطان مراد ازشاه گریخته است و زهراب بیگ را خواهد شنید که رفته است به خدمت شاه ، خانه او را تالان[۲] خواهد فرمود . سیصد کس گرد کردند وچون خانهٔ او دیوارهاش بلند بود وآذوقه بسیار داشت ، تفنگ وتیر و کمان و باروت و سرب بسیار بردند و در خانه را بستند و زنان آن جماعت که بااوهمراه رفته بودند، بردند به‌آن خانه وبعضی را در جاها پنهان کردند .

چون آن صد کس آمدند غافل که در خانه را بشکنند ، که از بالا دو کس رابه تیر وتفنگ ازپای در آوردند؛ وآن‌خبربه سلطان‌مراد رسید. غضبناك شده گفت: حال‌کار من به جایی رسیده است که ازاین جماعت مفلوك‌هم‌بکشم. این بگفت و فرمود که جار بزنند ومردم شیراز همه به یك بار بریزند به خانهٔ او و هر کس را هرچه خواهد بکند و مردم اجلاف قریب به ده هزار کس از جای در آمدند که بریزند به خانهٔ حاکم خـود که ریش سفیدان ایشان را منع کرده ، گفتند : زنهار که این‌کار مکنید که قتل‌عام می‌دهید شیراز را، و شاه از عقب سلطان مراد خواهد آمد و دولت از دودمان حسن پـادشاه بدر رفت و جاهلان دانستند که‌حق‌برطرف ریش سفیدان‌است. به‌سلطان مراد گفتند که‌مردم شیراز نرفتند که خانه او را تالان کنند . فرمود که بروید و کدخدایان را طلب کنید . ملازمان سلطان مرادآمده ایشان را طلبید. می‌خواستند که بروند. یکی از آن جماعت مزاحم شد وگفت : این مرد امروز با شاه اسمعیل برنمی‌آید، زیراکه شاه از عقب می‌آید و او به دل‌گرمی ما می‌خواهد با شاه جنگ کند . چون دید که ما یاری او نخواهیم کردن ، اگر ما رابکشد وشیراز را تالان‌کند در عوض خزانهٔ خود که زهراب بیگ از برای شاه ضبط کرد . و ایشان را از خواب غفلت بیدارساخته، فی‌الواقع این چنین فکرداشت. فرستاده راگفت: برو بگو که ما نه از برای‌گور حسن پادشاه بود، تراگرفته ازبرای شاه‌اسمعیل

---

۱ـ اصل : شنیدن ۲ـ اصل : طالان

می‌فرستادیم . برو که ترا بخشیدیم که ترا به خانه زهراب‌بیگ کاری نباشد که فردا شاه ما راقتل عام خواهد کرد که چرا گذاشتید .

چون سلطان مراد اندك امیدی به خود داشت که شاید مردم فارس تمام سپاه جمع کرده قریب سیصد هزار کس می‌شد از کل‌فارس و ذوالقدر وافشار باسپاه که باشاه جنگ کند، چون دید که مردم فارس ازاو برگشتند، ناامیدشده راه شولستان را پیش‌گرفت وبا پنج هزار کس رفت[1].

## داخل شدن حلواچی اوغلی و زهراب سلطان به شیراز

و ازاین جانب روزدیگر وقت‌عصری بود که حلواچی‌اوغلی بازهراب سلطان رسیدند . وچون به تنگ‌الله اکبر رسیدند ، در دل خود نیت‌کرده بود که اگر سیرت من با اموال از دست رفته است ، حقیقت ایـن مذهب درست نیست واگر از غضب سلطان مراد درامان مانده‌اند ، حقا که معجز این مذهب برحق خواهد بود. در این اثنا از اقوام خود یکی را دید که سواره از بـرابـر پیدا شد. گفت : اول بگو که برسر عیال من چه‌آمده است ؟ اوگفت الحمدلله والمنه‌که از دولت علی ولی‌الله مددکار[2] حضرت امیر شدگفت : حقا وصدقنا که هرکس دست بردامن این اوجاق زند، او را در دنیا وآخرت‌خدای عالم معزز ومکرم دارد . وآمد به شیراز، مردم شیراز را دریـافت وگفت : رحمت خدای برشما بادکه حلقه به‌گوش من کرده‌اید . انشاءالله که تلافی وتدارك‌این را شاه باشما خواهدکرد ومی‌باید یراق پیشکش واستقبال شاه بگیرید و روز سیم استقبال‌کنید .

مردم شیراز خوشحال شدند ازآمدن شاه ؛ و روز سیم بیرون آمدند و پای مبارك‌آن رواج دهندهٔ دین اثنی عشر را بوسیدند، وشاه ایشانرا بنواخت واحوال سلطان مرادرا پرسید.گفتند : رفت به‌جانب قلعه سفید. وشاه سه‌روز

---

۱ـ نسخه : بااعیان وکوچ خانه خود به جانب قلعهٔ سلاسل روانه شدند

۲ـ اصل : و مددکار

دیگر آنجا ماند و ازعقب او بیرون آمد ، وچون در قلعه سفید چیزی نبود ، تا می‌رفت یراق بگیرد میسر نشد . رفت بـه طرف شوشتر و عبدالله شوشتری خبردار شد از آمدن سلطان مراد. به اوگفت : چه اراده دارد پادشاه؟ اوگفت: می‌خواهم که جای‌محکمی‌بهم رسانم تاترکمانان که درایرانند به‌امور[۱] ومدت بیایند وبر سرمن جمع شوند ویکبار دیگر لشکر بردارم و بر سرشاه اسمعیل بروم . اوگفت : اختیار داری ومی‌خواست که خود را بـه قلعه شوشتر اندازد که ازجانب شاه رقم آمد به‌نزد میرعبدالله که‌ای‌سید مرا مطلب‌پادشاهی‌نیست و من می‌خواهم که دین علی ولی‌الله رواج بدهم که جد بزرگوار ما و تواست. زنهار که دل مده او را و اگر توانی او را بگیر و الا مگذار که بـرود بـه قلعه شوشتر که چون داخل قلعه شد ، ترا می کشد .

روز دیگر میرعبدالله گفت : ای شهریار شنیده‌ام که شاه به‌الغار ازعقب تو می آید، ومن در قلعه‌آذوقه[۲] ندارم وسرب و باروت هم کم است . اگرشما خود رابه دیار بکر برسانید ، شاید که علاءالدوله همراهی کند . اوگفت : ای سید خوب گفتی که مراهم در دل نیت این بود . روز دیگر سوار شده باهفت هزار کس به جانب دیاربکر روان شد.

و از این جانب خبر به شاه رسید . خلعت از برای میر فرستاد . چون خاطرش جمع شد ازجانب سلطان مراد ، برگردیده به جانب شیراز و شیراز را سپرد به زهراب‌بیگ وخود به جانب اصفهان روان شد .

### رسیدن نامه ازطهران به شاه اسمعیل

که از جانب طهران خبری آمد و عریضه‌ای آوردنـد . چون شهریار دوران مطالعه نمود ، از طهران نوشته بودند که چون سلطان مراد مرتبه اول شکست می‌خورد ، مراد سلطان جهان شاهی[۳] با دو هزار کس از ایل ترکمان گریزان شده می‌رود به جانب رستم داور[۴] به نورکجور، در پیش کیا حسین

---

۱ـ کذا دراصل، شاید : به مرور ... ۲ـ اصل : آزوقه ۳ـ نسخه: مراد بیك ترکمان ٤ـ نسخه : رستمدار

چلاوی ملازم می‌شود و او را در دماوند جای می‌دهد . و ایل ترکمان پاره‌ای درفیروزکوه بود . چون شنیدند که شاه اسمعیل رفت بـه جانب شیراز و در قزوین ازسپاه‌قزلباش کسی نیست که سرراه تواندگرفت، وبه امیر کیای چلاوی گفت : شاه دور است ، قدری سپاه بردار و به جانب طهران و ورامین[1] ، وایل قزلباش سیصد خانه در آن صحرا می‌باشند وقتل‌وغارت نموده مال واسیران را بیاوریم . او قبول نمود . پانزده هزار کس برداشته به جانب طهران آمدند و ریختند برسر آن‌ایل ومردان آن ایل راقتل عام کردند وزنان ودختران راباما‌ل و اسباب اسیر نمودند و رفتند به‌گرفتن قلعهٔ ورامین .

حرکت‌حلواچی اوغلی به‌ورامین

چون شاه‌اسمعیل در اصفهان این سخن شنید ، دلـگیر گردیـد . فرمود حلواچی‌اوغلی راکه سیصد کس‌برمی‌داری وخود رابه‌قلعهٔ ورامین می‌اندازی تاآمدن من . چون حلواچی اوغلی به الغار از اصفهان روان‌گردید و چون به ورامین رسید واحوال پرسید، گفتند : داد از دست مـراد بیگ جهانشاهی و آن نامرد که چه مقدار به خون ما تشنه بود و به خـون قزلباش‌هم تشنه‌اند و الیاس‌بیگ حلواچی‌اوغلی درقلعه ورامین بود ، که از آن جانب مرادبیگ با حسین کیا صلاح دید وگفت : این حلواچی‌اوغلی جوان شجاع است ودلاور، اگر بشنود که ما می‌رویم به جنگ او ، البته که از قلعهٔ ورامین بیرون می آید وبا ما جنگ خواهدکرد .

کیا حسین چلاوی سپاه رابرداشت و اول او را بادو هزارکس ترکمان فرستاد وخود از عقب روان شد و ازجانب فیروزکوه گرد شد و مرادبیگ با دوهزار سوار نمودار شد وحلواچی‌اوغلی شنید که اومی‌آید فرمود که‌دویست کس‌که اول درقلعه بودند، باشند واو باسیصد کس ازمردم قاجار ازقلعه‌بیرون آمده در برابر مراد بیگ صف برکشید ، و آن دو سپاه از جای در آمدند و حلواچی‌اوغلی چون شیر دژم ازجای درآمده خود رابه آن دو هزار کس زد ودرحملهٔ دویم‌وسیم‌سیصد کس‌را ازپای درآورد، ومرادبیگ‌دیدکه اگریك‌دم

---

۱ـ اصل در تمام موارد : ورامی

دیگر ایستادگی کند ، تمام سپاه را به کشتن می‌دهد و هم خود کشته می‌شود . پس جنگ گریز می کرد . چون دوفرسنگ گریخت، هزار کس او مانده‌بود.

بعداز آن از دور گرد شد و کیاحسین چلاوی باشانزده هزار کس نمودار شد و مرادبیگ عنان برگرداند وسپاه به حلواچی‌اوغلی گفتند که می بایدرفت به‌قلعه که‌سپاه‌بسیارشد وما دویست وپنجاه کس‌مانده‌ایم. اوگفت: آن روز مباد که من‌پشت به‌دشمن کنم. می‌زنیم خود را که سرمرشدکامل سلامت باشد. وبا آن جماعت قلیل سر راه‌گرفتند به شانزده هزار کس و از وقت ظهر تا آفتاب فرو رفت دو هزار وپانصد کس چلاوی را کشت و از آن سیصد کس ، هشتاد کس ماندند و راه قلعه را پیش‌گرفته، آمدند به قلعه داری و کیاحسین چلاوی گفت که این مرد نیست این دیو آهنین چنگ است! و امروز کاری کرد که از هیچ کس برنمی آید، وروز دیگر آمدند و دور قلعهٔ ورامین را درمیان‌گرفتند و چون چهل روز قلعه داری کردند ، خبر آوردند از برای کیا حسین چلاوی که پنج روز دیگر شاه می آید و به قم رسیده است . چون خبر آمدن شاه بـه کیا حسین‌چلاوی، پادشاه مازندران، رسید؛ به‌مرادبیگ گفت : مرا سبك کردی در میان پادشاهان وماحریف دویست جوان قزلباش‌نشدیم وسه هزار وپانصد کس ما را سیصدنفر قزلباش بکشت. تامن این جوان‌را نکشم شك‌دار خواهم‌بود.

کشته شدن حلواچی‌اوغلی

مرادبیگ گفت : من به مکر او را به دست تو بدهم وفرمود که نامه‌ای نوشتند به این مضمون که سلطان مراد بیگ گفته بود و فرستاد به قلعه. چون حلواچی‌اوغلی مطالعه نمود ، فریب او را خورده ، بـاور کرد و مضمون او این‌بود که از زبان کیا حسین چلاوی نوشته بود که معلوم حلواچی‌اوغلی‌بوده باشد که چون من‌گناه عظیمی کرده‌ام و قتل عام سیصد خانهٔ قزلباش نمودند به فرمان من ، ازصوفیان شاه شنیدم که شاه فردا می‌رسد ومن حریف آن شهریار نیستم، زیرا که توباسیصدکس قزلباش سه هزار وپانصد کس مرا کشتی و شاه بادوازده هزار جوان بیاید، سپاه روی زمین‌حریف اونخواهند بود. وچون تو درخدمت شاه اعتبار بسیار داری ، می‌خواهم بیایی و مرا به خدمت شاه ببری

والتماس تقصیرات من از آن شهریار بکنی که دست من است و دامن تو.

آن ترك صادق ساده دل باور کرده در قلعه راگشوده با آن چهل کس که از سپاه او مانده بودند برداشت و رفت به خیمهٔ کیا حسین. چون هنگام‌طعام کشیدن بود که چند کس از عقب سرش ریختند و او را کشتند و آن چهل نفر راهم به قتل آوردند و ریختند به قلعهٔ ورامین و آن دویست کس دیگر که‌غافل بودند از در دیگر قلعه بدر رفتند وگرفت قلعه را و برخاست به جانب نـور کجور[1] روان شد.

## خبردار شدن شاه اسمعیل از کشته شدن حلواچی اوغلی

اما ازاین جانب شاه درقم بود که خبر کشته شدن حلواچی‌اوغلی به‌شاه رسید. آه از نهادآن شهریار برآمد وگفت: اگر به خون او من کیاحسین را نسوزانم درعوض آن‌که دلم را این چنین سوخت، از اولاد شیخ‌صفی‌نباشم. و شاه به‌الغار به جانب طهران روان شد و در طهران احوال پرسید. گفتند: ای شهریار تابه طهران‌آمدند وسپاه چلاوی رابه جانب ورامین راهی کردند. کیا حسین از خویشان خود شخصی راباپنج هزار کس درقلعهٔ ورامین‌گذاشته خود رفت به جانب قلعه‌گل خندان و فیروزکوه.

تسخیر قلعه گل خندان

چون‌شاه‌رفت وقلعهٔورامین‌راگرفت. وچون(کیاحسین چلاوی) به‌قلعهٔ گل‌خندان‌رفت، کیااشرف، عم خودرا، درقلعهٔ‌گل خندان‌گذاشته‌بود وخود به جانب فیروزکوه‌روان‌شده‌بود. وازاین‌جانب شاه‌آمد دورقلعه‌را درمیان‌گرفت وفرمود که‌الچی‌برود واورا منع‌نماید. وچون‌الچی به‌خدمت کیا اشرف‌رفت، چون چشم کیااشرف به اوافتاد، اوراکشتند وچون‌خبر کشته شدن‌الچی به‌شاه رسید، فرمود سپاه ازجای درآمدند وبه قهر تمام آن قلعه راگرفت و پنج‌هزار چلاوی بازن ومرد کشتند وقلعه را فرمود خراب کردند و آن خبر به‌کیا حسین رسید. کیا میرعلی، برادر خود را، درقلعهٔ فیروزکوه‌گذاشته و خود رفت به

---

۱ـ نسخه: مازندران و رستم‌دار

جانب کجور .

چون شاه به پای قلعهٔ فیروزکوه آمد و فرمود که یکی برود و کیا میر علی[1] را نصیحت کند وچون الچی شاه نامه را آورد ، اوگفت سه روز مهلت بدهید تاجواب نوشته شود. و کیامیرعلی بزرگان قلعه را طلب نمود و گفت : ای برادران اقبال شاه اسمعیل بلند است و کسی بااو برابری نمی‌تواندکرد و ما را فکری بایدکردن . ایشان‌گفتندکه فکر از برای چه بکنیم ؟ شاها سمعیل ایران را برهم سوزانیده[2] و ازچهار طرف مردم ازجای در می‌آیند و او بیش از یك ماه نمی‌تواند دراین الکا قرارگیرد، واین قلعه را هیچکس به زور نمی تواند بگیرد وپاره‌ای خواهد نشست وتنگ آمده‌می‌رود به جانب آذربایجان. وچون از ریش سفیدان این شنید ، گفت : شما بهتر می‌دانید و نشست به قلعه داری. وشاه راگفتند که دل برجنگ داده‌اند، وشاه‌اسمعیل‌فرمود که می‌خواهم به توفیق خدای عالم کار این قلعه را به دو روز به اتمام رسانم اما فکری باید کـرد .

حمله به قلعهٔ فیروزکوه

هرکدام حرفی گفتند . شاه دید که هرکس ازبرای خود حرف می‌زند. خود در مناجات مشغول شد ، از خدای خود راهنمائی طلب نمود وگفت : خداوندا ! مرا فکر در گرفتن این قلعه به جائی نمی‌رسد ؛ تو مرا و سپاه مرا راهی بنمای. و چون شاه را خواب ربود ، از برابرش نور پاك امیرالمومنین علی‌علیه‌السلم نمودارگردید[3] وگفت : ای فرزند چرا دلگیری؟ گفت: قربانت شوم ای بزرگوار مرا راهی بنما . او گفت : غم مدارکه این قلعه را مسخر خواهی کرد . اما بفرما تاخراب کنندکه خوب نیست بودن این قلعه و ازعقب کوه‌جماعتی رابفرست که دست‌به‌قلعه‌خواهندیافت، ومردم قلعه راهی‌ساخته‌اند که چون‌کار به ایشان تنگ شود ، ازعقب فرار نموده ، خود را به دره فیروز کوه برسانند .

۱ـ نسخه : کیاعلی ۲ـ کذا دراصل ، شاید برهم شورانیده
۳ـ نسخه : یکی ازحضرات ائمه معصومین علیه‌السلام

چون حضرت راه نموده، شاه ازخوشحالی بیدار شد وچون صبح‌شد، ابدال‌بیگ‌قورچی‌باشی[۱] را طلب کردو گفت: بردارهزاروپانصد کس[۲]قورچی را از عقب کوه برو که حضرت فرموده‌است . او گفت منت به‌جان دارم . ودر آن روز در زیر دست قلعه زده و از آن جا دره به دره و کوه به‌کوه می آمدند تابه حوالی کوه رسیدند . فرمود آتش روشن کردند و قزلباش چون آتش را دیدند ، دانستند که ابدال‌بیگ درعقب کوه رسیده‌است. وشاه فرمود که یرش به‌کوه انداختند و از عقب کوه،کار برجماعت کیا امیرعلی[۳] تنگ کردند .

کیاامیرعلی بامردم خودگفت : دست ازجنگ بدارید و امان بطلبید و اگر امان دادند ، شاید جانی بدر بریم وبه یك بار صدای الأمان بـرآوردند و شاه چون نام امان شنید ، فرمود که دست ازجنگ بدارید و کیاامیرعلی‌شمشیر درگردن انداخته به درگاه شاه آمد با سران سپاه خود ، وشاه او را بخشیده ، گفت : باما خواهی بود یا می‌روی پیش برادرت؟ اوگفت : ای شهریار عالم، فقیر بندۀ شاهم. وشاه فرمود مانیزبرادرت رابه خون حلواچی‌اوغلی می کشیم وجای او رابه تو می‌دهم .

حرکت شاه اسمعیل به‌طرف رستم داور

اوگفت: امر ازولینعمت است. وشاه فرمود که قلعۀفیروز کوه راخراب کردند و از آنجا به طرف رستم داور[۴] در حرکت آمد و خبر از برای شاه آوردند که کیا امیرحسین چلاوی سر کتل‌را با دوازده هزار کس‌گرفته است. وشاه ازبرادرش احوال پرسید. گفت: ای شهریار قریب به سه فرسنگ‌بلندی کتل‌است وشیب‌هم به‌دستور[۵] (؟)واگر ده تفنگچی سر آن کوه‌را بگیرند،سپاه عالم راجواب می‌دهند. وشاه اسمعیل بهادرخان‌فرمود که به توفیق خدای‌عالم او رابه دست می آورم، و فرمود بیرام‌خان قرامانلو را که سه هزار کس را بر می‌داری و می‌روی دره راگرفته ، او را از دره برمی‌خیزانی تا آمدن من.

کیاامیرعلی‌گفت : ای شهریار مشکل‌کاری است او را به جنگ از سر

---

۱ـ نسخه : بیرام‌خان قرامانلو ۲ـ نسخه : هـزار کس ۳ـ نسخه : علی کیا ۴ـ نسخه : متوجه قلعه اسنا شده بود ۵ـ کذا دراصل

راه برخیزانیدن. واگرامر عالی بوده باشد ، من سه هزار کس خود را بردارم و او را فریب دهم که آمده‌ام به نزد تـو و از شاه گریخته‌ام . آنقدر که به بالا برآمدم او رامی‌فرستم به‌نور کجور که من دهنه رانگاه دارم وچون‌اوسراشیب شد، کس می‌فرستم و بیرام‌خان‌را از کمین‌گاه خبردارساخته اورابه بالامی‌طلبم، وبلکه از عقب او رفته او را دستگیر نمایم . شاه گفت فکرت خوب است اما مرا به خاطر می‌رسد که تو می‌باید تبرا بکنی[1] تا دل من ازتو جمع شود . آن مردمردانه فی‌الفور ازروی صدق واعتقاد درست، شیعه‌شد وشاه او رادریافت و فرستاد .

## جنگ کردن کیا امیرعلی با برادرش کیا حسین

ازاین جانب خبر ازبرای کیا امیرحسین چلاوی آوردند که شاه قلعه‌را گرفته است و برادرت را بخشیده و اوبـا مردمش اطاعت شاه کرده و ملازم شاه اسمعیل شدند. آه از نهاد او برآمده، گفت : من این بدر کبر اور او[2](؟) می‌دیدم که روزسیم درسر کتل بود که دیدبرادرش‌باتاج واسب شاهی ومرصع پوشیده از دور نمودارگردید و ازعقب سپاه می‌آیند . رفتند جوانان تفنگچی که او را مزاحم شده نگذارند، که کیا امیرعلی فریاد زده گفت : ای برادرمن ازشاه برگردیده‌ام و تراگفته‌ام وآمده‌ام . اوگفت : بگذارید که به بالابیاید .

چون برادر را دید ، احوال پرسید . آنچه شده بـود ، عرض کرده او را فرستاد به جانب پایتخت و خود ایستاد بـه محافظت دره و چون برادرش سراشیب شد ، او بیرام‌خان را طلبید برفراز کتل وهنوز نیم فرسنگ نرفته‌بود که از عقب سر صدای کرنای قزلباش بلندگردید . چـون کیا حسین چلاوی صدای کرنا شنید ، دانست که برادر او را مکر زده. انگشت به دندان‌گزیده ، آه از نهادش برآمد . دیدکه از فراز کوهسار ریختند قزلباش و به ضرب تیر وتیغ و تفنگ برمردم او نهادند و ایشان نتوانستند که برگردنـد . بسیاری از ایشان کشته شد وشکست برمردم کیا حسین افتاده . کیا حسین که آن حال دید

۱ـ اصل: بکن ۲ـکذا دراصل، عبارت مغشوش است

با جمعی از سواران بدر رفته و از آن جانب کیا امیرعلی هزار کس اسیر با سر بسیار از برای شاه فرستاد و آن سرها با خبر فتح کتل بـه شاه رسید . خوشحال گردیده او را دعا کرده سوار شد .

فرار کیا امیر حسین چلاوی

چون برفراز کتل رسید ، دانست که حق عظیم به قزلباش دارد . اورا خلعت داده ، تحسین بسیار نمود وقدم بر الکاء رستمدار نهادند واز آن جانب کیاامیرحسین چلاوی رفت به قلعهٔ ماران وسه قلعهٔ دیگر بود. هر کدام را به یکی از اقوام خود دادوخود باهفت هزار کس رفت به قلعهٔ از دار کله وچون جاماسب حکیم درزمان بهمن مازندران را از بهمن گرفته درساعتی مرو (؟) شد[1] که تا چهارهزار سال دولت در دودمان اوبود ، و از گردش کواکب دیده بود که صاحب[2] خروجی برسر اولاد اوخواهد آمد . وقلعهٔ کل‌دار را ساخت و ماران کوه نیز نام داد وچون آن کوه رفیع در میان دره واقع بود و رودخانهٔ عظیم ازیك طرف کوه می‌رفت،فرمود که دوتیرپرتاب راه ازفراز قلعه بالای دره آب را دو بخش کردند و از دو طرف قلعه می‌رفت و در زیر دست به‌هم ممزوج می‌شودو آب قلعه ازاوبود که کسی نمی‌دانست راه آب را، و کیاحسین چلاوی رفت میان قلعه وآذوقه بسیاربرد به‌قلعه ، وچون شاه اسمعیل آمد به‌پای قلعهٔ کجور ، کیامیرزاعلی ، خواهرزاده‌اش ، در آن قلعه بود . چون به‌یك منزلی قلعهٔ کجور رسید، کیاامیرعلی نامه‌ای نوشت به‌خواهرزادهٔ خود که: « ای جان خالو ، تو برخیز و بیا که این دولت از دودمان ما بدر نرود و شاه اسمعیل صاحب‌قران است ومی‌باید که عالم‌گیرشود و خالوی تو بـا این شهریار چه خواهد کرد، برخیزوبیا به‌خدمت او که من التماس شما را کرده‌ام .»

دوروز دیگر شاه به‌پای قلعهٔ ماران کوه روان شد و رسید به‌پای قلعه . چون شاه‌اسمعیل بهادرخان آن دو دریارا و آن کوه را به‌نظردر آورد،از آمدن پشیمان شد. چون آمده بود ، لاعلاج ماند در پای قلعه وبه‌فکر افتاده بود که کیاامیرعلی گفت : ای شهریار شاید برادرم از ترس درقلعه رفته باشد و اگر

۱ـ کذا در اصل ۲ـ اصل : ساحب

امر عالی بوده باشد، شاه الچی بفرستد و از سر تقصیر او بگذرد وچون حلواچی اوغلی را کشته است ، او را ببخشید زیرا کـه در قلعهٔ گل خندان قریب به ده هزار کس کشته شد و این‌ها همه دزعوض خون الیاس بیگ حلواچی اوغلی.

نامهٔ شاه اسمعیل به کیا حسین

پس شاه فرمود که: نامه نوشته بفرستند و آن نامه‌را به کیا امیره خواهر زاده‌اش دادند و فرستادند به قلعه . چون نامه را خواند ، گفت : معلوم نیست کـه سپاه روی زمین توانند این قلعه را بگیرند ، و مرا از شاه اسمعیل چـه پرواست که اطاعت او کنم . ومن شنیده‌ام که او قسم یاد نموده است که مرا بکشد . گفت : ای خالو ، زنهار که برخیز و اطاعت شاه کن که دودمان را برباد فنا خواهی داد . پس اورا بد آمد از این نصیحت ، و فرمود که او را از قلعه در میان رودخانه انداختند .

وچون شاه خبردار گردید ، بسیار آزرده شد و در فکر بود که گرفتن قلعه مشکل گردیده وچون شب بر سر دست آمده ، در واقعه دید که نور پاك حضرت امیرالمؤمنین صلوات‌الله علیه نمودار شد و گفت : ای فرزند فردا برخیز و ازهرجا که نشان خط‌سبز به‌نظرت می‌آید، بفرما تا آنجا را بکنند و وآب را بگردانند از پای قلعه، تا مردم قلعه از کمی آب به امان آمده او را گرفته به‌خدمت تو بیاورند . شاه خوشحال شده ازخواب بیدار شد . وچون آفتاب سرزد ، امرا را طلب نموده و آن واقعه را گفت و سوار شدند و آمد تابه آن خطی رسید که حضرت نشان داده بود و قزلباش در ده روز کندند و آب را گردانیدند ومردم قلعه چون دیدند که آب را بریدند ، رفتند به‌خدمت کیا حسین که فکر ما را بکن که آب نیست . اوگفت چه فکر کنم ؟

اسارت وخود کشی امیرحسین چلاوی

روزدویم اوراگرفته ازقلعه‌بیرون آوردند. و شاه فرمود که مردم بسیار به‌قتل آوردند وهر کدام که شیعه بودند ، بخشیدند و باقی را به‌قتل آوردند و قلعه را خراب کرد. و کیاامیرحسین‌چلاوی[1] را فرمود که در قفس آهنین در آورند و الکاء رستم‌دار رابه کیاامیرعلی ، برادرش بخشید وسپاه را برداشت

۱ـ نسخه : حسین کیا

باقفس کیا امیرحسین و به جانب طهران روان شد و چون به پای قلعهٔ ورامین رسید، ازقضای خدا عراده او در آنجا ایستاده بود که حلواچی‌اوغلی را کشته بود و کاربر او دشوار شده بود و سیخ‌ها که در قفس او محکم بودند ، گردن خود را فرو کرد برسر آن سیخ‌ها وچون‌گردن را کشید ، خون او در همان‌جا ریخت که حلواچی اوغلی را کشته بود،و آن خبربه شاه رسید،پاره‌ای تعجب کرد وفرمود جسد او را درمیان قفس آهن آوردند تا اصفهان، و شاه فرمود که جسد او را درمیدان کهنه اصفهان سوختند .

## نامه فرستادن شاه نعمت‌الله از برای شاه اسمعیل

روز دیگر خبر آوردند از برای شاه که قاصدی را به‌کرباس پیچیده دیدند در در دروازه حسن‌آباد . آمده واحوال پرسید که شاه در اصفهان‌است. گفتند: که دو روزاست که آمده‌است. چون این‌سخن‌شنید،افتاد ومدهوش‌شد .

شاه فرمود که او را فصد کنند و به هوش آورند وچون او را به هوش آوردند ، بعد از آن نامه را داد به دست شاه و گفت : ای شهریار عالی‌مقدار، من غلام شاه نعمت‌اللهام و محمد کرهی آمده ویزد راگرفته. شاه نامه رامطالعه نمود ، دید که شاه نعمت‌الله نوشته بود که ای شهریار ، محمد کرهی با هفت هزار کس از جانب کرهی آمد وغافل ریخت برقلعهٔ یزد وحسین بیگ سلطان شاملو،برادرزاده عبدی خان را،کشت با سیصد نفرشاملو و مراگرفته است که بیا بامن بیعت کن و دخترت رابه من بده والا ترا خواهم کشت،وچون دیدم به جددارد و دوازده روزمهلت‌خواسته‌ام وهمان روزغلام رابه خدمت‌فرستاده‌ام. اگر شاه به مدد نرسد ، مرا این ظالم می کشد و چون شاه نامه را خواند و به خط مبارك خودنوشت که روز هفتم خود را می‌رسانم وخاطرجمع‌دار، وغلام را روانه کرد .

داستان‌عروسی محمدکرهی با دختر شاه نعمت‌الله

اما از آن طرف روز نهم شد. محمد کرهی فرمود یراق عروسی گرفتند و روز دهم مجلس نموده و فرستاد شاه نعمت‌الله را طلبید بااهالی . و چون مجلس درست شد ، فرمود که قاضی عقد ببندد . ایشان‌گفتند : ساعت سه روز

دیگر خوب است. پس محمد گفت که من دیگر فریب‌شما را نمی‌خورم. روی به شاه نعمت‌الله کرد که اگر دختر می‌دهی بسم‌الله عقد کن،والاکار به زور افتد، من می‌دانم که چه باید کرد. چون‌سید این سخن بشنید، بترسید و گفت به‌قاضی که عقد کن و صیغه را روز سیم بگو. محمد را خوش‌آمد و گفت : شاه‌خوب فرمود .

چون عقد بستند ، محمد گفت : من عروسی رابعد از کدخدائی خواهم کردن و امشب کدخدا می‌شوم،ومیر هرچند رفت که سخن بگوید، محمدقبول نکرد و میر آزرده به خانه آمد . مادر دختر گفت : من علاج بکنم، اگر مطلب تو سه روز دیگر است . اوگفت : غلام من دوازده روز است که رفته است به اصفهان.می‌باید که امروز و فردا برسد . پس حرم میر مشاطه را فرستاد به نزد محمد کرهی و گفت بگو والـدهٔ دختر حرم محترم شاه نعمت‌الله می گوید که دختر پینه دوز راکه می‌خواهند او را به حمام برده می آرایند و نگار بردست وپای او می‌بندند . تو چرا مهلت نمی‌دهی دختر مارا . او در جواب گفت : برو ودعای مارابه نواب بیگم برسان وبگو که‌گفتند به حمام می‌بریم وعروسی را چند روز دیگر اندازند . من قبول نکردم . چون چنین است سه روز دیگر رخصت است .

اما ازاین‌جانب غلام آمده وگفت‌دوروز دیگرموعدشاه‌مانده‌است وفردا روز سیم بود . در فکربود که یکی از خدمتکاران شاه نعمت‌الله رفت‌به خدمت محمد کرهی و او درمجلس نشسته‌بود که او را اشاره‌نمود.او پیشخدمت‌میرزا را دید . برخاست و به گوشه‌ای رفت . او گفت : سه روز دیگر شاه اسمعیل موعد کرده است که بیاید.وترا شادنعمت‌الله‌بازی می‌دهد. او که‌این‌سخن شنید، آتش ازنهادش بر آمد و فرمود که جماعت کرهـی بیایند وچون ریش سفیدان آمدند ، گفت : سوار شوید وبروید به خانه میر و او را بکشید و دختر او را بکشید وبیارید . ایشان‌گفتند : سبب چیست ؟ پس سبب را گفت بـه جماعت کرهی.ایشان گفتند : مبادا دروغ باشد و شاه نعمت‌الله خبر نداشته باشد . این

غلام خواهد که او را به کشتن دهد که خود آزاد شود. صبر کنید و صباح او را بطلبید واگر در دادن دختر عذری بیارد، قبول مکنید و اگر ظاهر شود که او این کار کرده است، وگناهش را برمردم یزد خاطر نشان بکنید. او را در بند بکشید ومردم یزدی بدانند که شماگناه ندارید دربارهٔ او؛ زیراکه مردم یزد اورا می‌پرستند وبه اوجاق اوبسیار اعتقاد دارند. کشتن او خوب نیست، مال او را تالان بکنید و او را در بند بکشید. او قبول نمود که فردا دیوان اوبکند[1].

و از آن جانب شاه نعمت‌الله در دیوان خانه نشسته بود و حرف آمدن شاه می‌زد که یکی از مردم کرهی آمد و اشاره کرد به جانب شاه و او را طلبید وبه طریقی که خدمتکار او به محمدگفته بود، اونیز شرح را تمام‌گفت. پس آه از نهاد میر برآمد و او را دربر کشید. فرمود پنجاه تومان زر به او دادند و گفت: بروکه خدا یار تو بادکه ان‌شاءالله ترا بزرگ مرتبه می‌گردانم و اگر دیگر پیش اونمی‌روی درگوشه‌ای باش تا آمدن شاه اسمعیل من ترا ملازم‌خود می‌کنم وحرف تو رابه شاه عرض می‌کنم.

### فرار نمودن شاه نعمت‌الله از دست محمدکرهی و رسیدن شاه اسمعیل وگرفتار شدن محمد

چون شاه نعمت‌الله مردم خود را طلبید و گفت می‌باید رفت به جانب میبد، درخانهٔ خواجه ابوالقاسم میبدی، که اگرصباح ما را می‌طلبد، دختر رابه زور خواهدگرفت و درآن شب آنچه زر نقد بود، فرمود در خانه‌های مردم یزد پنهان‌کردند و خانه‌کوچ خود را برداشته به جانب میبد روان شد.

روز دیگر وقت‌چاشت محمدکرهی خبردارگردید که میررفت به‌جانب میبد. اوسه هزارکس را برداشته وچهار هزارکس دیگر راگذاشت در یزد و آمد به میبد و دورخانهٔ خواجه ابوالقاسم را در میان‌گرفت و اول کس فرستاد که نصیحت میر بکند وهرچند خواست که او را فریب دهد و دختر را از او

---

۱ـ دیوان‌کردن: این لغت دراین کتاب به معنی «تنبیه ومجازات کردن» به کار رفته است وبه این معنی درفرهنگها دیده نشد.

بگیرد ، میر فریب او را نخورد و آن سه هزار کس ازجای در آمدند و روی به خانه شاه نعمت‌الله نهادند وغلامان میر وتفنگچیان ازبالای بام ریختند وتیر وتفنگ برسپاه محمد کرهی ریختند . چون‌کار برایشان تنگ‌کرده بود که شب شد و محمد کرهی فرمود که دست از جنگ کشیدند .

روز دیگر وقت سرزدن آفتاب بـود که محمد ازجای در آمد و رو به خانهٔ میر نهاد که از جانب یزد قاصدی آمد از پیش سلیمان بیگ کرهی و آن نوشته را آوردند وبه او دادند . نوشته بود که چه نشسته‌ای که شاه اسمعیل فردا وقت عصر خواهد آمد به پای قلعهٔ یزد . آه ازجانش برآمده هرچند قسم نامه نوشته وفرستاد که شاید فریب دهد و او رابـه دست آورد و دخترش را از او بگیرد ومیرزا رابا مردم‌یزد هوادار خود کند ،وشاه‌نعمت‌الله را خاطرجمع‌شده بود از آمدن شاه اسمعیل، وچون محمد مأیوس شد ، از واهمه خود را به قلعهٔ یزد انداخت وبرج‌وباره را بیاراست.

وروز دیگر وقت عصر بود که شاه دریك منزلی رسید. گفتند که محمد کرهی رفته است‌به‌میبد برسر خانه‌خواجه ابوالقاسم میبدی .

از این جانب شاه آمد به میبد وشاه نعمت‌الله بامردم میبدی استقبال شاه کردند وپای شاه را بوسیدند وشاه ، شاه نعمت‌الله را دریافت و او را تحسین نمود . گفت : روی تو سفید.مانیز به‌هشت منزل از اصفهان آمدیم به مددتو. و او شاه را دعا کرد و روز دیگر به پای قلعهٔ یزد راهی گردیدند وشاه دورقلعه یزد را در میان‌گرفت و فرمود که اول نصیحت نامه‌ای نوشتند به پیش محمد کرهی . اوگفت : شاه اسمعیل مرا امان‌نخواهد داد. چند روز زندگی غنیمت است . جواب به جنگ‌گفت . شاه فرمود که سیبه[1] ببرند ومدت یك‌ماه‌جنگ بود وهرشب محمد کرهی بیرون می‌آمد وبرسر سیبه‌ها می‌ریخت و کس‌بسیار از قزلباش را آن نامرد به قتل می‌آورد . تا آنکه شاه نعمت‌الله نامه‌ای نوشت به مردم یزد که چرا در دروازه‌رابه روی شاه باز نمی‌کنید؟ و در اقبال به روی

ورود شاه اسمعیل به میبد

---

۱ــ اصل : صیبه

خود باز کنید .

چون مردم یزد این نامه راخواندندو فرصت‌یافته‌درراگشودند ودورمش خان ، پسر عبدی‌خان ریخت درمیان شهر یزد و از آن هفت هزار کس، چهار هزار کس کشته شدند ومحمد باسه هزار کس رفت به نارین قلعه .

حاصل ، شاه بیست روز دیگر داخل نارین قلعهٔ یزد شد و محمد کرهی رفت به میان‌برج‌نقاره خانه باهفت کس وشاه‌خود سپربرسر کشید وقدم به زینه پایه‌های نقاره خانه نهاد وهرچند مزاحم شدند امرا ، شاه قبول نکردند و خود سپر را ربوده رفت به بالای برج ومحمد راگرفت‌باآن هفت نفر وبزیرآورده و درقفس آهنین کرده ، آورده به اصفهان[1] وشاه نعمت‌الله را حاکم یزد کرده ودخترخوددرادادبه شاه نعمت‌الله[2] وازآنجامتوجه اصفهان‌گردیدومردم‌اصفهان پیشباز شاه کردند،و روز سیم محمد کرهی را باآن هفت نفر آورده در میدان نقش‌جهان باقفس درآتش انداخت،وچون خاطر از جانب کرهی جمع کرد ، می‌خواست که به جانب تبریز روان شود .

## رسیدن قاصد ازطرف تبریز نزد شاه اسمعیل

که ازجانب تبریز قاصدی آمد و گفت : ای شهریار صارم[3] خان پادشاه کردستان چکاری باقبیله‌های کردستان شنیده‌اند که محمد کرهی یاغی شده‌است وشاه اسمعیل رفت به جانب یزد و اونیز فرصت یافته،کوس[4] مخالفت کوفته وچهل هزار کس برداشته برسر سلطان ابراهیم برادر شاه به‌گرفتن تبریزراهی گردید .

چون رسید به قبیلهٔ اروملو قراگونه سلطان بـا سیصدکس حاکم قلعه

---

۱ـ نسخه : مقرر شد که درپای برجی که مقام محمد کرهی بود هیمه بسیار جمع نموده به‌آتش‌زدندوازغایت‌حرارت‌ودودآن سوراخ برمنزل‌او کرده‌می‌خواست که‌بیرون‌رود که‌غازیان قزل‌باش نردبانها برآن سوراخ‌گذاشته محمد با دونفر دیگر به زیرآوردند.

۲ـ شاه‌اسمعیل دراین وقت کمتر ازبیست سال داشته ومجرد بوده است !

۳ـ اصل : سارم در تمام‌موارد ۴ـ اصل : کوی

داستان قتل و غارت صارم‌خان

اروملو بود. صارم‌خان آمدبه‌پای‌قلعهٔ‌اروملو.چون قاصد این خبررا آورد،شاه، ساروحسین شاملو راسه هزار کس داده، ازاصفهان به جانب تبریز روانه‌نمود. و اوللهٔ شاهزاده بودکه در تبریز باشدکه شاهزاده جاهل است و روش جنگ نمی‌داند . او به الغار خود را رسانید به ملك تبریز و ازشاهزاده احوال صارم خان پرسید . او گفت‌که مدت یك ماه است‌که در پای قلعه اروملو باقراگونه درجنگ است،و ازاین جانب‌کار برقراگونه تنگ شد،وکس فرستاد بـه پیش صارم‌خان‌که مرا راه بده‌که بروم به جانب تبریز،و صارم خان عهد کرد که او قلعه را بدهد وبا خانه‌کوچ برود به جانب تبریز،و چون قسم یاد نمود ، او از قلعه بیرون‌آمد .فرمود کردان از عقب آمدند وتمام را کشتند وزن وفرزند آن جماعت را اسیر کرده‌برگشتند وخبر رسیدبه سلطان‌ابراهیم میرزا که صارم‌خان قلعهٔ اروملو راگرفته ، متوجه تبریزگردید .

شاهزاده باللهٔ خود سارو سلطان مهردار[1] صلاح دیدکه ما را می‌بایـد رفت به استقبال صارم خان‌که اگر بیاید ، تبریز را غارت می کند ساروخان، لله‌اش،گفت‌که سه هزار کس‌من آورده‌ام وتو نیز چهار هزار کس داری و سه هزار کس نیز ازجماعت تبریزی برمی‌داریم و می‌رویم باده هزار کس وسرراه صارم‌خان را می گیریم .

جنگ صارم‌خان باسلطان‌ابراهیم

پس قرار چنین شد و ازتبریز بیرون آمدند و درخوی[2] رسیدند. سارو سلطان صارم‌خان[3] به میدان آمده ، مرد طلبید . شاهزاده خود می‌خواست که میدان رَود که لله‌اش مزاحم شده، نگذاشت. پس خود به میدان‌آمد و دردست سارو سلطان‌کشته شد و سرش را بریده می‌خواست که خدمت پدرش برد که شاهزاده مرکب ازجای جهاند وخود را رساند و او رابه قتل‌آورده ، سرش‌را برید باسر لله‌اش ومی‌خواست‌که برگردد که صارم‌خان‌به خون فرزند بی‌تاب شده ، نگذاشت‌که کسی دیگر به میدان رود .

---

١ـ نسخه : ساروعلی بیك مهردار ٢ ـ نسخه : سلماس ٣ـ نسخه : ساروخان بیك

آن بد گهر خود از غم فرزند به میدان آمد و بعد از آن که دانست که شاهزاده است ، گفت : دل برادرت را به مرگ تو بسوزانم به طریقی که دل مرا از مرگ فرزندم سوزاندی. شاهزاده نهیب داده وهردو نیزه ربودند وچون جنگ نیزه کردند ، پس عصادار برتارك یکدیگر زدند تانیزه‌ها برهم شکست. دست به تیروکمان کردند و سه چوبه تیر بریکدیگر زدند و در تیر سیم صارم خان مرکب شاهزاده را از پای درآورد و بی مرکب گردید . فی‌الحال جست و دست به تیغ حیدری ذوالفقار نژاد زد و ازغلاف درآورده تاصارم خان می رفت که تیر دیگر به جانب او بیندازد که هنگام شست کندن آن تیر آن‌شهریار جا را بدل کرده ، تیرش برخاك نشسته . شاهزاده خود را رسانید و زد تیغ را برگردن مرکبش که سرش جدا ساخت و از دوجانب جنیبت دوانیدند ودیگر باره سوار شدند و شمشیرها کنده روی به هم نهادند . آن کهنه‌گبر یزیدی زد شمشیر را برقبهٔ سپر شاهزاده که سپرش را شکافته ، آمده بـه میان تیغ پیش سینه‌اش را شکافته ازآنجا برزین زر آمد واسب را زخم کرد .

صارم‌خان از بادمرکب‌بدر رفته که‌قزلباش‌ریختندبه‌میدان‌وجنگ‌عظیم روی داده، تاوقت‌عصر جنگ کردند و آن روز داد مردی ومردانگی راقزلباش دادند وقزلباش شاهزاده را برداشتند و به جانب تبریز روان شدند،و صارم به کردان خود اعراض نمود و گفت : ای‌گلهٔ نـامرد ، چند قزلباش ربع شما بودند و از شما سه هزار کس کشتند و نتوانستید که از پیش بردارید و خون فرزندم را بگیرید. ایشان گفتند که قزلباش آدم نیست. گویا[1] تن ایشان را از روی (و) فولاد ریخته‌اند . مگر نمی‌دیدی که به چه قسم به دم شمشیر می‌آمدند ؟

اما ازآن جانب چون شاه ساروخان مهردار را فرستاد و آمد به قزوین وعبدی‌خان شاملو را باچهار هزار کس دیگر از قزوین روانه نمود ، سبب آن که امیره مظفر[2] پادشاه رشت به اغوای جماعت ترکمان که چهار هزار کس‌از جنگ الوند شاه فرار نموده بودند و رفته بودند به گیلان و ملازم امیره مظفر

۱ـ اصل :گونیست‌یا ۲ـ نسخه : کیا حسین در تمام موارد

شده بودند : و ایشان شنیدند که صارم خان یزیدی از کردان چکاری یاغی شده و در طرف یزد و ابرقو محمد کرهی یاغی شده . گفتند : چرا ما قزوین را نگیریم . آن بی‌عقل گفت که مدت یك سال پدرم شاه را در ملك رشت نگاه داشت باصوفیان.و من چرا آن آشنایی را برهم زنم .[۱]

از این جانب شاه سپاه جمع کرده به جانب رشت روان شد ، و عبدی خان را فرستاد به جانب تبریز ، وچون عبدی خان شاملو به تبریز آمد ، شنید که شاهزاده رفته است به استقبال صارم خان ، و او نیز داخل تبریز شده و از عقب روان شد . وچون به صوفیان رسید ، دید که شاهزاده زخم‌دار می‌آید و هزار و پانصد نفر او را کشته‌اند و شاهزاده را برگردانید و در همان جا فرود آمدند .

جنگ مجدد صارم‌خان با قزل‌باش

روز دویم صارم خان نمودار شد و صف کشیدند و اردوان بیگ،پسر دیگرش،از پدر رخصت‌گرفته ، به میدان آمد ومرد میدان طلبید . عبدی خان بیگ شاهزاده را درپای علم‌بداشت که زخم‌دار بود وخود دریك طرف‌ایستاده بود که مرکب ازجای برانگیخت وچون به میدان‌آمد، بعد ازمکالمه، تیری به جانب عبدی خان انداخت . برنافش آمده او را از اسب انداخت و دورمش خان پسرش آه ازنهادش برآمده وگریبان دریده به میدان آمد و اومی‌خواست که پیاده شود و سرش را ببرد که امان نداده فریاد زد که ای شوم دست ، اگر مردی باجوانان جنگ کن ومرد پیر هفتاد ساله را زدن مردی نیست. اوگفت: آن پدر تو بود؟ گفت : آری . او رفت که سخن بگوید ، دشنام داده گفت : ای نامرد باش که رسیدم. تیر دیگربر کمان نهاده شست کند. دیدند که دورمش خان در روی زمین راست شده بـه پشت خوابید . آن تیر سینه مال گذشت . پس قد راست کرد . آفرین و احسن ازآن دو سپاه برآمده خود را رسانید و آن چنان تیغ برقبهٔ سپرش زد که تا نافش برهم شکافت .

پس صارم‌خان‌گفت : مگذارید . کردان ازجای درآمدند وسپاه شاملو

۱ـ کذا در اصل .

آن دوهزار کس به‌یاری دورمش‌خان مرکب به میدان‌جهانده زدندبریکدیگر.

حرکت شاه اسمعیل به‌جانب گیلان

ایشان‌را در جنگ مغلوبه بگذارید. و از شاه اسمعیل بشنو که چون به جانب‌گیلان روان شد ، خبر آمدن شاه را جاسوسان بردند به امیره مظفر . آه از نهاد او بر آمد . باسرداران خودگفت : مرا چه بایدکرد ؟ ایشان‌گفتند : می‌باید جماعت ترکمان را به سر راه شاه فرستادن و خود درکمین بود. اگر کاری ساختند ، خوب والا گریزان شده رفت بـه جانب فومن ، شاید شاه از عقب نیاید .

وآن بی‌خرد ترکمانان را طلبید وگفت: شما بروید درکنار بغداو وسر راه شاه را بگیرید تامن بیایم از عقب بالشکر .

ایشان رفتند و در راه شنیدنـد که چه خبر است . در میان جنگل زده گریزان بدر رفتند وشاه آمد به جانب رشت . چون خانهٔ او را درمیان‌گرفته، خبر آوردندکه به جانب فومن فرار نموده است ، شاه رفت به‌جانب فومن . ازآنجا او خبردار شده رفت به میان جنگل .

چون شاه به فومن رسید ، گفتند : دیـروز رفت به میان جنگل . شاه فرمودکی گذارم . که از آن جانب امیره مظفر رفت به پیش امیر زین‌الدین که شاه را تعلیم قرآن درس‌گفته بود . گفت : به غیر از تو کسی دیگرالتماس مرا ازشاه نمی‌تواندکردکه حق تعلیم درگردن شاه داری ، برو به‌خدمت شاه. شاید مرا عفو نماید .

پس او برخاست و وقتی آمدکه شاه در سخن اوست که میر رسید و کلام‌خدا در دست . چون شاه او را دیـد ، تعظیم کلام خدا نمود . گفت : ای پدرکجا بودی ؟ گفت : ای شهریار ، این پیرغلام به التماس امیره مظفرآمده است و به حق این کلام که از سر تقصیر او درگذر . پس شاه‌گفت : چون تو حق تعلیم داری درگردن من ، می‌بخشم او را، اما به‌آن شرط که آن جماعت که او را اغواکرده‌اند، دست بسته وخود شمشیر درگردن انداخته بیاید. پس میرگفت : ای شهریار بروم و او را بیارم . و نوشت که بیا و سه چهار نفرکه

ترا اغوا کردند همراه خود بیار که شاه طلب نموده.

پس او فرمود آن جماعت را گرفتند و خود تیغ و کفن برداشت و به خدمت شاه آمد، و پای شاه را بوسید. شاه او را بخشید و آن جماعت را گردن زد و احوال جماعت ترکمان پرسید. گفت که فرار نموده‌اند. شاه فرمود که فرصت ایستادن ندارم. اگر ایشان را بگیری بکش وسر از برای من بفرست وخود سوار شده از راه اردبیل به جانب تبریز به‌الغار روان شد و از قزوین یازده روز رفت به‌گیلان و از آنجا خود رابه تبریز رسانید.

کشته شدن صارم‌خان

وقتی آمد که‌کار برقزلباش تنگ شده بود و دورمش خان و بیرام‌خان[1] زخم دار شده بودند و از غیرت تاب می‌آوردند و از ننگ و عار فرار می ترسیدند. که در آن اثنا از جانب بیابان علم سفید اژدها پیکر شهریار نمایان شد وصدای نعره آن شهریار برآمد. گویا که جان برتن جوانان قزلباش آمده و چون شاه رسید، خود را زد به آن کردان یزیدی و در آن جنگ صارم‌خان دچار آن شهریار شده از روی قهر و غضب غلاف کش زد بردوال کمرش که او رابه دو نیم گردانید و به جهنم و اصل کرده و سپاه کردان شکست خورده و مصطفی‌خان محمودی ازجانب میدان‌گریزان شده بدر رفت[2] و شش سردار به جانب الکاء خود فرار نموده، بدر رفتند وشاه برادر را دریافت و دورمش خان را در برگرفت وگفت: مردی برتو حلال است و او را خطاب فرزندی داده بافتح ونصرت داخل دارالسلطنهٔ تبریز گردید.

## آمدن علاءالدوله باهشتاد هزار ذوالقدر وسی هزار ترکمان باسلطان مراد به خون‌الوندبه‌جانب آذربایجان

و از این جانب چون سلطان مراد رفت به خدمت علاءالدوله ذوالقدر و خبر بردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه شما راگفته و آمده است. او فرمود که سرداران ذوالقدر استقبال کردند و او را آوردند. چون داخل قلعه

---

۱ـ نسخه: منتش سلطان ۲ـ نسخه: صارم‌خان از دور ملاحظه جنگ آن گیتی‌سان نموده ..... راه فرار پیش‌گرفته همچو باد صرصر روانه‌گردید ...

گردید و سه پسر علاءالدوله به استقبال آمدند و او را آوردنـد . چون چشم سلطان مراد بر کهن پیری افتاد که قد چون میل منار سکندر و تاج هفت کنگره در سر و برتخت شاهی قرار گرفته ، پس او سلام کرده و او را سجده کرد و سر درپیش افکنده . علاءالدوله را خوش آمد که شاه ایران در پیش او زانو زده و سر درپیش افکنده بسیار بسیار محظوظ شد[1] وفرمود کرسی گذاشتند و او قرارگرفت و احوال راه از او پرسید . اوگفت : داد از دست شیخ اوغلی شاه اسمعیل اولاد شیخ صفی که او دود از دودمان ما برآورد .

علاءالدوله گفت : هیچ غم نیست . چون ما راگفتی و آمدی ، من ترا سرافرازگردانم از برای خاطر روح حسن پادشاه که او را در آبا و اجداد من حق عظیم است و دختر خود را می‌خواستم به برادرت دهم ، او راکشتند ، پس دختر رابه تو دادم . سلطان مراد او را دعاگفته وفرمود ساعت‌سعد تعیین[2] کردند وعقد بست و دختر رابه او داد .

وچون او را دامادکرد ، فرمود که ایل ذوالقدر جمعیت کردند . هشتاد هزار ذوالقدر را سان داد وسی هزار دیگراز ترکمان باآن لشکربه دادخواهی سلطان مراد وبه خون الوند پادشاه به جانب آذربایجان روان‌گردید ، و چون خبر رسید به صاحب‌قران زمان، فرمود که دوازده هزار جوان استجلو وشاملو از جانب تبریز بیرون‌آمده ، به جانب دیار بکر راهی‌گردیدند .

نامه شاه‌اسمعیل به‌ابدال‌سلطان

چون‌رسیدبه‌قلعه‌مراخوروپره‌جوك[3] درپره‌چوك ابدال‌سلطان‌ترکمان‌حاکم بود ازجانب الوند پادشاه . و شاه درپای قلعه پره جوك فرود آمد . فرمود که نامه‌ای بنویسند از برای او که برخیز و بیا و به این قلعه امیدوار مشو که اگر خود بیایی و اطاعت کنی ، ترا بزرگ مرتبه گردانم . زنهار که فریب کسی نخوری که از برای دنیا و آخرت تو خوب نیست و بهبود تو در این است .

و چون نامه به او رسید ، با بزرگان خود مصلحت کرد که مرا چه باید کرد ؟ ریش سفیدان گفتند که ما ملازم توایم ، به هرطریق که خاطر خواه تو

---

۱ـ اصل : محضوض ۲ـ اصل: یقین ۳ـ نسخه: قلعه رجوك در تمام موارد

باشد، اطاعت می کنیم. گفت: مرا در دل اطاعت شاه‌اسمعیل بهتر از جنگ است. ایشان قبول کردند و الچی را عزت کردند و گفتند: برو و عرض بندگی به شاه برسان که ما خود فردا پیشکش درست کرده به پابوس شاه خواهم آمد. ایلچی آمد و عرض کرد.

روز دیگر ابدال سلطان باتحفه‌های بسیار بیرون آمده‌وشمشیردر گردن انداخته‌به‌پای‌بوس شاه آمده، خودرادرقدم شاه انداخت. شهریار او راعزت کرده وفرمودتیغ ازگردنش برداشتند واو راخلعت‌داده‌بامردمش و گفت: همان در قلعهٔ خود باش. او عرض کرد که می‌خواهم در خدمت حضرت بوده باشم و از صدقهٔ آن حضرت درجای دیگر نان خورم. شاه را بسیار خوش آمد و ابدال سلطان رابرداشت و آمد به دیار بکر[1] و آنجا را نیز مسخر نمود. گماشتهٔ علاءالدوله فرار نمود وبه خدمت او رفت، و شاه دیاربکر را باتوابع آن به محمدی‌خان استجلو داد و اورا بیگلربیگی آن سرحد نمود، که خبر آمد از برای شاه که علاءالدوله باسلطان مراد رسید باصد وبیست هزار سوار.

نامه‌علاءالدوله به شاه‌اسمعیل

شاه فرمود که استقبال سپاه او کردند و در دو منزلی میان دیار بکر رسیدند، در برابر یکدیگر فرود آمدند و علاءالدوله فرمود نامه‌ای نوشتند به شاه‌اسمعیل که شنیده‌ام ازمردی و مردانگی‌بخشی داری وچون ارادهٔ‌خروج کرده‌ای و ایران را از اولاد حسن پادشاه‌گرفته، چون بیگانه نیستی و همان از آن سلسله‌ای. پس بی مروتی خوب نباشد. اگر هردو بـرادروار ایران را قسمت کنید و هردو پشت به پشت یکدیگر اندازید دیگر دشمن را آن قدرت وقوت نیست که باشما تواند جنگ کرد و من نیز با هشتاد هزار خانهٔ ذوالقدر هوادار خواهم بود، و اگر شما را احتیاجی به لشکر وحشر باشد، مرا اعلام نمائید که هرامدادی که باید بکنم و اگر به صلح بگذرد بهتر خواهدبود و الا کاری به روزگارت بیارم که در داستانها یادگویند.

وچون نامه را نوشت ومی‌خواست که الچی تعیین[2] کند که پسربزرگ

۱ـ اصل: بیکر ۲ـ اصل: تعین

او که سارو اصلان نام داشت. گفت: ای پدر من می‌روم به بارگاه شیخ‌اوغلی بلکه دربارگاه علاجش توانم کرد و دوازده هزار کس برمی‌دارم و می‌روم به الچی‌گری . چون کار او را ساختم ، خود را بیرون می‌رسانم و جنگ‌کنان به خدمت می‌آیم .

چون پدرش پیر وخرف بود ، فکر نکرد که این‌کار پرمخاطره چون‌از پیش خواهد رفت ؟ گفت : شاید این قسم‌کاری تواند کرد . پس او را فرستاد با دوازده‌هزار کس.چون‌به حوالی اردوی آن‌شهریاررسید،خبربه آن شهریار دادند که دوازده هزار کس می‌آیند . شاه فرمود که البته این جاهل فکری‌دارد و فرمود که سپاه قزلباش تمام اسلحه پوش در خیمه‌های خود با مرکب‌های زین‌دار بایستند که اگر فکری داشته باشد ، علاج آن آسان شود . و چون سارو اصلان با بهجت تمام‌آمد وچون به دربارگاه رسید، چشمش‌برجوانانی[1] افتاد که اگر دهان باز کنند ، او را، بلکه پدرش را با لشکر وحشر به دم درکشند . آمد داخل بارگاه‌گردید و فرمود آن جماعت سواره‌ایستادند وسی چهل کس با خود آورد . چون چشمش برجمال باکمال پادشاه نیکو خصال افتاد ، چون موشی شد که صولت شیر نر را از دور مشاهده نماید . سجده کرده ، آمد در برابر آن سرور بر کرسی زر قرارگرفت ونامه را دادبه دست شهریار . وچون مطالعه شد ، آن شهریار فرمود که برو و دعای مرا برسان بر پدرت وبگو امروز دولت از دودمان حسن پادشاه قطع شده وبه دخترزاده‌اش منتقل شده ، و دویم آنکه نکبت به اولاد رستم پادشاه روی نهاده است و هر کس که با ایشان نزدیکی می‌کند و امداد می‌نماید سرایت می‌کند و من از جانب الله و حضرات ائمه معصومین مرخصم که جهان را از وجود اهل ظلم و طغیان پاك سازم ، و دین مبین علی ولی‌الله را رواج‌بدهم ، واگر سلطان‌مراد زبان به‌کلمهٔ مبارك علی ولی‌الله‌گویا سازد ، هرآینه من او را در این دولت و دراین خروج شریك خود سازم و هرالکا راکه بگیرم با او حصه نمایم، واگر

۱ـ اصل : جوانان

در این دولت برسی ، درامان خدای عالم خواهی بود وهمان الکاء موروثی و آنچه خودگرفته ، خواهی داشت و مرا با تو هیچ جنگ و پرخاشی نخواهد بود .

چون سارو اصلان شنید ، بند از بندش به لرزه در آمد . برخاست و رفت به خدمت پدرش وعلاءالدوله پرسید که چه کردی ؟ گفت : ای پدرطرفه اقبال دیدم و طرفه دلاوری است این شهریار ! و اگر بااین جوان مدارا کنید، پس بهتر خواهد بود که من طرفه اقبالی دیدم از این جوان . پس پدرش گفت که تو ترسیده‌ای و فرمود که طبل جنگ زدند . از این جانب نیز شاه فرمود که طبل جنگ زدند و چون نیر اعظم فرو رفت ، از دو طرف به‌کار سازی مشغول شدند .

## جنگ کردن علاءالدوله باشاه اسمعیل و گریختن علاءالدوله

چون نصف شب شد ، شاه به حسین بیگ‌لله گفت که: ای‌لله بیگ بیا برویم به میان اردوتماشا بکنیم و ببینیم که قزلباش درچه صحبت‌اند. او گفت: ای شهریار بسیار خوب است. پس شاه باحسین بیگ‌لله سیاهپوش گشته، قدم در اردوی خودگذاشت و به هرخیمه که رسیدند تماشا می کردند و جاهلان در بازی بودند و ریش‌سفیدان قاعده جنگ و اسلحه را درست می کردند و چند جای رسید که شاه گوش انداخته که شاید کسی را احتیاجی بوده باشد وبه‌توفیق حضرات ائمه معصومین تمام سپاه ازمال دنیا معمور بودند که هیچ‌یك احتیاج نداشتند. پس‌شاه‌شکر کرد که الحمدلله‌والمنه که به امدادحضرت‌امیرالمؤمنین صلوات‌الله علیه سپاه من تمام غنی‌اند وهیچ یك احتیاج ندارند . و درهنگام برگشتن دید که در خیمه‌ای های وهوی بلند شد و شاه باللەاش متوجه آن صدا شد . دید که صدنفر از سلاطین نشسته‌اند و شراب می‌خورند . شاه را بد آمد وگفت : در سپاه من شراب بوده است؟ لله‌بیگ گفت : ای شهریـار جاهلان قزلباش‌اند ، چون صباح جنگ می کنند یك شب را غنیمت می‌دانند . و شاه تماشای مجلس مستان می کرد که ناگاه دیـد سلطان جاهل است وجای پدر را

شاه به‌او داده است ومست است. روی کرد به‌اهل مجلس و گفت: می‌خواستم فردا خود را برسانم به‌پای علم علاءالدوله و او را زنده یاسر برداشته ازبرای شاه بیارم و دیگری گفت که مرشد ما را احتیاج به تو نیست و خود به شمشیر صاحب‌الامراورا تاناف‌خواهد شکافت‌یاخواهدگرفت. دیگری گفت: ماخواهیم گرفت به نام شاه شهرت خواهد کرد.

چون او بگفت دیگران گفتند: ای ناصوفی کفر می‌گوئی شمشیر ماچه قوت دارد و تیغ آن شهریار از ذوالفقار نژاد دارد و ذره در پیش آفتاب چه نماید وحضرت شاه رابد آمده غضب بر آن شهریار مستولی شد، می‌خواست که‌برود و داخل‌مجلس شود و آن ناصوفی را ازپای درآورد که‌لله‌بیگ گفت: ای شهریار عالم شراب است، در خود نیست. حرفی می‌گویند. شاه فرمود که صباح من برتمام قزلباش ظاهر سازم که شمشیر را نیز من می‌زنم یا یاران می‌زنند و پادشاهی می کنم وشاه از قزلباش آزرده شد. بزرگان‌گفته‌اند:

به یك ناتراشیده در مجلسی　　　برنجد دل هوشمندان بسی

و چون صبح روشن شد و عالم را منور ساخت، آن دو دریای لشکر ازجای درآمدند و از آن جانب علاءالدوله در قلب جای‌گرفت و سلطان مراد را درپهلوی خود جای داد وسه پسر خود را در دست راست وچپ بازداشت وصد وبیست هزار کس پنج صف بستند. صف آرائی دو سپاه

ازاین جانب شاه کشورگیر درقلب جای‌گرفت وعلم اژدها پیکرآفتاب شقه را بر سرش افراشتند و دست راست خود را به ابدال بیگ داد و دست چپ را به دده بیگ داد وپسر حلواچی اوغلی را چرخچی کرد. چون از دو جانب صف آراسته شد و چشم دلاوران به حضرت شاه بود که، که‌را رخصت میدان دهد. که ناگاه دیدند که رنگ و روی شاه برافروخته شد و گفت: ای غازیان و ای جوانان شما که در مجلس‌ها می‌نشینید و می گوئید که شمشیر را ما می‌زنیم و پادشاهی را شاه می کند، خوش باشد، این میدان واین شمشیر. چون قزلباش این سخن از مرشد خود شنیدند، گفتند: آیاکدام زبان بریده

این سخن را گفته است و امرا سردرپیش انداخته بودند . دیگر باره شاه‌اعاده کرد آن حرف را . پس امرا گفتند : ای شهریار عالم این چه سخن است که دل قزلباش آب شد . گفت:سخن همین است .

اما از آن جانب چرخچی به میدان آمد و ازاین جانب حسن‌بیگ پسر الیاس‌بیگ حلواچی اوغلی از شاه رخصت‌گرفته به میدان رفت .

حاصل ، سه روز جنگ شد و یاران شکست خوردند و قزلباش فتح نکردند ، و روز سیم شاه‌گفت : ای جوانان حال ظاهر شدکه جنگ را من می کرده‌ام و شما نمی کرده‌اید وحال سه روز است که بـه میدان رفتید و کار پیش نمی‌رفت حال هر کس که دشمن اوجاق شیخ صفی است از جای خود حرکت می کند تاآنوقت که ببیند که من علم علاءالدوله را قلم نمایم، آنگاه شما از جای در آیید . و در این دو روز من بابرادرم با دو هزارکس جنگ نکردیم حال میدان از ماست .

این بگفت و سلطان ابراهیم راگفت : ای برادر ازعقب من بیا و آن دو هزارکس سر ازعقب شاه‌گذاشتند وغدقن کردکه هر کس ازعقب من به‌میدان خواهد آمد، او ناصوفی خواهد بود ونوکر من نیست وقزلباش درجای خود ایستادند و حرکت نکردند وشاه اسمعیل خود را به خدای عالم سپرده ، قدم به میدان نهاد و شمشیر عالم‌گیر از غلاف در آورده و چون آفتاب جهانگیر حمله‌کرد . چرخچی را شکست داده ، آمد به صف اول وسرداران صف‌اول راکشت و صفهای دیگر را تمام شکست داده .

علاءالدوله سلطان مراد راگفت : می‌بینی؟ گفت : من دیده‌ام اما دیگر جای ما و تو نیست بیا تا برویم درعقب سپاه که شیخ اوغلی رسید . و از این جانب آن شهریار والاگهر رسید به پای علم و احوال علاءالدوله را پرسید . گفتندکه وقتی[1] علامت شما را دید ، بـاسلطان مراد رفت و در عقب لشکر و شاه علم را سرنگون کرد . چون خبر به قزلباش رسید که علم سرنگون شد ،

---

۱ـ اصل : وقت

فرار علاءالدوله

از جای درآمدند و به توفیق پروردگار عالم شکست در سپاه ذوالقدر رسید. ایشان فرار نمودند وسی هزار کس در آن روز کشته شده بودند و مال بسیار جماعت قزلباش با سراپرده و اموال و اسب و شتر گرفتند . و از آن جانب علاءالدوله فرار نموده راه قلعه دورنا را در پیش گرفته ، فرار نمود .

و از این جانب ، شاه دیاربکر را به محمد خان استجلو داد و سر از عقب سلطان مراد وعلاءالدوله گذاشت وچون به کنار رود خانه رسید ، حسین بیگ‌لله را فرمود که چهار هزار کس رابردار و برو در کنار آب جسر بساز تا آمدن شاه . و از آن جانب علاءالدوله فرمود سارو قیلان پسرش را که بردار ده هزار کس را و برو به کنار رود درنا وسر راه شاه را بگیر ومگذار که سپاه قزلباش از آب درنا بگذرد . سارو قیلان چون به کنار آب رسید ، خیمه زد و سراپرده در کنار آب برپا کردند .

وچون بیست روز گذشت ، شبی ساروقیلان رابه خاطر رسید که از آب بگذرد و شبخون برد به حسین بیگ‌لله و فرمود که کشتی‌هایی راکه مهیا کرده بودند ، آوردند و از آن طرف گذشتند و در این طرف آن چهار هزار کس

شبخون زدن ساروقیلان

غافل[1] بودند و آنچه به خاطر حسین‌بیگ نمی‌رسید ، این کار بود . چون‌وقتی خبردار شد که ساروقیلان با ده هزار کس ریختند برسپاه قزلباش وبکش‌بکش درمیان ایشان انداختند و حسین بیگ‌لله سوار شد و لاعلاج به جنگ درآمد وآنقدر سعی کرد که دوهزار کس سوار شدند ودوهزار کس دیگر کشته‌شدند. گفت : می‌باید فرار نمود .

چون رفت که از میان بدر رود که دید دورش را در میان گرفتند و راه نمی‌دهند. ماند تاسفیدهٔ صبح دمید. یك طرف را شکافتند وبا قزلباش به‌خدمت شاه بدررفتند و ساروقیلان گفت : مگذارید وخود از عقب حسین بیگ‌لله می گشت که دید پیری روشن ضمیری و سبیل‌های سیاه از بناگوش بدر رفته‌است واسب بدوی سوار . گفت البته این سردار شیخ‌اوغلی است ونیزه را ربود و

۱ــ اصل : قافل

خودرا رسانید به حسین بیگ‌لله و نیزه را راست کرده به کمر زنجیر حسین بیگ‌لله بند نموده، کند از روی زین و زد برزمین و به باد مرکب بدر رفت. و ملازمی داشت حسین بیگ‌لله که او را شاهرخ بیگ نام بود. از دور دید که ساروقیلان او رابرزمین زد و به باد مرکب به‌در رفت وخود رابه اورسانید و از مرکب خود پیاده گردید و گفت: تو خود را برسان به میان سپاه قزلباش که من سرراه ساروقیلان را می‌گیرم. اگر کشته شدم جان تو وجان‌بازماندگان من وخود رابه مرکب دیگر رسانیده، سوار شد.

چون ساروقیلان رسید، دید که آن مردپیر راکه انداخته بود، قزلباشی او را سوار کرده به در رفت از میان میدان. گفت: این مرد البته حسین بیگ‌للهٔ شاه است، می‌خواست که خود را به او رساند و نگذارد که به در رود، ساروقیلان خود را رسانیده، ازاین جانب شاهرُخ بیگ سر راه او را گرفت؛ گفت: کجا می‌روی؟ گفت: این حسین بیگ‌لله بود؟ گفت: بلی از قهر نیزه را حواله شاهرخ‌بیگ نموده، زد برزمین و او راکشته وسربه دنبال حسین‌بیگ گذاشته. چون لله دید او را، خود را در میان قزلباش انداخت و جنگ عظیمی شد. دریك طرف پشتهٔ خاکی بود. حسین‌بیگ خود را به‌آن پشته رسانید و دوهزار قزلباش دور او را در میان‌گرفتند.

ایشان را درجنگ بگذار و از این جانب از شاه اسمعیل بشنو که شب درخواب دید که دور خیمهٔ حسین بیگ‌لله‌را جماعتی درمیان دارند. حضرت از خواب بیدار شد وفرمود دورمش‌خان را طلبیدند. گفت: این چنین خوابی از برای لله دیده‌ام. من می‌روم تو ازعقب بیا. واسلحه شاه راآوردند. پوشید وبه مادیان منصور سوار شده، راه اردوی حسین بیگ‌لله را درپیش‌گرفت.

و از آن جانب‌کار برحسین بیگ تنگ شده، دانست که دور ایشان را گرفته‌اند و کسی نمی‌توانست که خود رابه شاه برساند. پناه به حضرت شاه مردان برده، جنگ می‌کرد. اما قزلباشی را ذوالقدری‌گرفته بود. آورد به خدمت ساروقیلان. ساروقیلان گفت که من می‌دانم که شیخ اوغلی از این

جنگ خبر ندارد ، ترا رها می کنم بـرو به خدمت شاه و بگو که ساروقیلان خونخوار تمام سپاه را قتل‌عام می کند . وسر آفتاب بود که او را رهاساخت. اما چون وقت مناجات حضرت شاه سوار شده بود، وقت چاشت رسید به‌آن جوان . چون شاه را دید ، پیاده‌گردید وگفت : قربانت شوم ، خود را برسان به لله که ساروقیلان طرفه بیدادی می کند.

آن حضرت به سرعت تمام‌خود را رسانید که از آن جانب حسین‌بیگ درمانده بود وهرچند در آن بیابان نظر می کرد شاید علامت سپاهی را مشاهده نماید ، هیچ امیدی حاصل نشد .

چون از مدد و کمك نا امید شد ، سربه سوی آسمان کرد و به مناجات خدای عالم درآمد و مدد از احد قدیم طلبیده ، که در آن اثنا[1] قادر قدرت‌نما قدرت نموده ، علم شقه سفید از دور نمودار گردید. چشم حسین بیگ‌لله بر یکه‌سواری که زمین وزمان به‌مردی ومردانگی اوگواهی می‌دادند، شهریاری، گردون وقاری ، فریدون فری ، سکندر شکوهی ، دارائی ، سام صلابتی ، زال فراستی، رستم دلی، اسفندیار طینتی، عیسی دمی ، موسی کرمی، یوسف رویـی ، محمد خلقی ، علی علمی ، حسن حسبی ، حسین نسبی که از ضیاء جمالش آن دشت چون وادی ایمن روشن و مزین‌گردیده، چون‌آفتاب جمال شاه اسمعیل از افق میدان لامع گردید ، از انـوار نـور محمدی دیدهٔ قزلباش روشن شد وچشم منافقان ذوالقدر خیره و تیره‌گردید .

جنگ شاه اسمعیل با ساروقیلان

قزلباش صدای تکبیر الله‌اکبر برفلك رسانیدند وآن حضرت زدبرعقب آن‌گله‌گور چند وبه ضرب نیزهٔ جان ستان ، بسیار سرداران را بـه خاك هلاك انداخت . حسین‌بیگ با دوهزار قزلباش زدند خود را و بکش‌بکش در سپاه خوارج انداختند که در آن مغلوبه ساروقیلان خود را رسانید برعقب شاه . می‌خواست شاه را غافل سازد وضربتی درکار آن حضرت کند. حسین‌بیگ‌لله گفت : قربانت شوم ساروقیلان است که رسید . شاه‌گفت : من او را پیش از

---

۱ـ اصل : اثناء

تو دیده‌ام . اما شاه درگرم جنگ بود که ساروقیلان از عقب در آمد که شاه عنان را برگردانید و گفت : ای نامرد مدام کار شما به مکر و کبر است و چون خود را در بلای محیط دید و راه گریز مسدود بود ، لاعلاج عنان به جانب شاه برگردانید . تیغی به طرف آن شهریار انداخت . آن حضرت پشت تیغ بردم تیغش داده که از نیش تاقبضه خرد[1] شده و دربدل زد بر کمرش که چون خیارتر قلم کرد . و چون سپاه ذوالقدر ساروقیلان را کشته دیدند ، راه فرار پیش گرفته به در رفتند .

کشته شدن ساروقیلان و فرارذوالقدریان

چون سنت آن شهریار نبود که از عقب لشکر شکست خورده برود ، بنابر آن بالشکر خود راه البستان گرفتند و خیمه و خرگاه آن جماعت را به تصرف غازیان قزلباش دادند و شاه فرمود که جسر را تمام کنند که برسر قلعه علاءالدوله ذوالقدر راهی شود . گفتند : قربانت شویم ، جسر ساختن دیر می‌شود ، اگر امر شاه جهان پناه باشد ، از جانب پره جوك کشتی‌ها بهم می رسد. چند کشتی احمد سلطان قاجار بفرستد. شاه گفت : هر کدام زودتر روی دهد ، خوب است .

اما ازاین جانب چون سپاه شکست خورده رفتند به خدمت علاءالدوله و کشته شدن پسر وشکست سپاه عرض کردند، تاج شاهی برزمین زده، گریبان چاك نموده ، سیاهپوش گردید . خبر آوردند که شاه برسر تو می آید . ریش سفیدان ایل را طلب نموده گفت : یاران فکر این حادثه بکنید . گفتند : امر از تو است به هرچه می‌فرمایی چنان کنیم . گفت فرمان صلاح ذوالقدر است اگر می‌روم لشکر عظیم بکشم ، باعث خانه خرابی رعیت می‌شود و کاری بسازیم یا نسازیم، واین پسر نظر کرده است . اگر چهار پادشاه عظیم‌الشان روی به وی آرند به ضرب تیغ همه را ازپای درمی‌آورد . پس مرا به خاطر رسیده است که ازبرای رفاهیت ایل وعجزه و مساکین، بااین پسر مدارا کنیم و می‌گویند جوانی با مروت است . شاید به طرف آذربایجان عنان دولت

۱ـ اصل : خورد

برگرداند .

جاهلان شور طلب گفتند که چرا نام برآمدهٔ ذوالقدر را بـه خاك تیره برابر می کنی ؟ تو آن پادشاهی که قیصر روم یکی از باج‌گزاران تو است و قانیسای مصر یك باج گزار تواست . شیخ اوغلی کـه زیاده از دوازده هزار کس ندارد چرا می‌باید به او مداراکرد ؟

هدیه فرستادن علاءالدوله

اما ریش سفیدان گفتند : حق به طرف شهریـار است ، آنچه او دیـده است ، خوب است وقرار برصلح دادند .

علاءالدوله رفت و به خزینه و تحفه‌های نفیس که قیصر از جانب روم فرستاده بود و از دیبه‌های مصری که قانیسا از برای او فرستاده بود، ازاسباب جبه خانه وفراش خانه و خیمه وسراپرده از زربفت و ختایی[1] ودق[2] واکسون و مخمل و اکسون و اسب‌های شاهی و مصری و غلام‌های زرین کمر ومقبول که از فرنگ و حبشه و اطلس[3] ختایی قریب سیصد هزار تـومان اسباب از برای شاه اسمعیل فرستاده و نامه نوشت مشتمل بردوستی و یکرنگی اوجاق شیخ صفی موسوی . و مردمان زبـان دان به همراه آن بـه درگـاه عالم پناه روانه نمود .

چون فرستاده به آستانه بوس آن شهریار عالی مقدار سربلندی یافت، آن عریضه را به دست شاه دادند . آن حضرت چون از دودمان عظام و کرام بودند ، فرمودکه خوان زر نثار آن عریضه‌کردند وچون مطالعه شد ، نوشته بود که عریضه(ای) است از نـزد غلام پیر حقیر بـه خدمت سلاله[4] حضرت امیرالمومنین‌شهریارنامدار گیتی ستان، نوباوه‌نهال سرافرازی، شیخ‌المحققین، وارث علوم اولین و آخرین ، شیخ صفی‌الدین اسحاق اعنی پادشاه جم جاه ستاره سپاه ظل‌الله، شاه اسمعیل بهادرخان، امیدکه سال‌های بسیار وقرن‌های[5] بی‌شمار سایه معدلت آن ظل‌الله مدام پاینده باد به حق محمد و آله .

اما برپیشگاه منیر خورشید تنویر آن شهریار عالی مقدار مخفی نیست

۱ـاصل: خطایی ۲ـاصل: دف ۳ـاصل: ادلس ٤ـ اصل: ثلاثه ٥ـ اصل: قرنیها

کـه امروز مدت صد سال است که اوجاق[1] ما از پرتو دولت یوسف پادشاه ایران روشن است، هرگاه اولاد ایشان ازستم روزگار غدار، پناه به‌این اوجاق پروروندگان آبا و اجدادشان بیاورند، در نزد مفتی عقل آیا معاونت آن پناه آوران واجب است یا نه؟ یقین که واجب و لازم است. چـون اولاد حسن پادشاه را مدد و معاونت لازم بـود نمودیم و چون دولت از ایشان روگردان بود که‌کاری از پیش نبردند و پناه به ما آوردند و نکبت ایشان به‌ما نیزسرایت کرده چهار پسر من کشته شدند.

غرض در میان اوجاق ذوالقدر و اوجاق شیخ صفی (ع) دشمنی بـه ذات نبود و نیست. اگر آن شهریار عالی مقدار ما را معاف دارد و دیاربکر را که به ضرب تیغ جهانگیر مسخر نموده، پیشکش ملازمان آن حضرت و از کنار رودخانهٔ پره جوك که الحال درتصرف این جانب است، واگذارند و ما هرساله محقری که به درگاه جهان پناه سال به سال روانه نمائیم و یکی از هواداران سلسله علیه شیخ صفی‌الدین اسحاق باشیم. زیاده نرفت والسلام.

چون عریضه را استماع نمود، آنجا که کرم و مروت ذاتی که از آبا و اجداد خود میراث داشت، ترحم نمود. گفت: چون علاءالدوله ازدوستی اوجاق شیخ صفی دم می‌زند، به جای پدر ماست. ما نیز او رامعاف داشتیم، تا محلی که از او غدری سر نزند ما را نیز به او دوستی خواهد بود. فرستاده تسلیم از جانب علاءالدوله نمود و مرخص گردید.

از این جانب الچی زبان دانی را تعیین نموده، خلعت پادشاهانه وتاج و طومار و جغه[2] وکمر شمشیر و خنجر وقبا[3] و بالا پوش واسب بازین‌مرصع از برای علاءالدوله فرستاد، وچون خبر به او رسید، چهار فرسنگ استقبال خلعت شاهی نمود و تاج را بوسیده بـه سرگذاشت و خلعت آن حضرت را پوشیده، چهار ده هزار تومان به قورچی داد وعزت بسیار نمود و توپوزی که قانیسای پادشاه از برای او فرستاده بود، با نیزه و سپری که سی هزار تومان

۱ـ اصل: اوجاغ ۲ـ اصل: تومار و جیغه ۳ـ اصل: قباه

قیمت آن می‌شد ، از برای آن حضرت به قورچی داده ، فرستاد و عرض شد که آن حضرت دیاربکر را به خان محمدخان استجلو سپرده و اورا بیگلربیگی[۱] و خان آن سرحد نموده، می‌خواست که به جانب تبریز روان شود که عریضهٔ میر شرف کرد رسید که کردان ارادهٔ زیارت مرشدکامل دارند و لهذا این غلام از آبا و اجداد صوفی حلقه به گوش و مریدان آن اوجاق بوده و هستیم . امیدوارم که مرشد کامل عنان دولت از طرف قلعهٔ تفلیس به کردستان معطوف نموده که حیات تازه و فیض بی‌اندازه به صوفیان و غلامان برسد .

شرفیابی میر شرف کرد

آن حضرت متوجه تفلیس شدند وچون به سه منزلی قلعه رسیدند، میر شرف با فرزندان و اقوام به شرف رکاب بوسی آن حضرت مشرف شدند و پیشکش بسیار از نظر خسروعدالت(گستر)و رعیت پرور گذرانیدند، و از آنجا به طرف موصل به حرکت درآمده ، آن خبر به امیرخان موصلی رسید . او نیز تهیه پیشباز سرانجام داده ، باسران آن سرحد به استقبال شهریار بیرون آمده و از سجدهٔ آستانهٔ شاه سربلندی یافته ، به جانب بغداد راهی شدند . امیرخان عرض نمود که قربانت شوم ، موصل را به هرغلام که نظر دارند ، شفقت فرمایند که این غلام دیگر دست از حضرت برنمی‌دارم و می‌خواهم که در رکاب ولینعمت خود آنچه لازمهٔ خدمتکاری و جان سپاری بوده باشد به تقدیم رسانم .

شاه فرمود که راست می‌گویی ، موصل درخور تو نیست بده به یکی از اقوام خود که ما ترا سربلند خواهیم نمود . و دیگر عرض کرد که قاتیمز برادر این فقیر در فلان قلعه است و می‌ترسم که اطاعت خان محمدخان بیگلر بیگی نکند و از اوغدری سرزند و این غلام به‌گناه اوبد نام‌شوم . آن حضرت فرمود که( در)طریق‌تصوف کس به‌گناه دیگری سرنگون‌نمی‌شود. خواه‌برادر خواه پدر . امیرخان‌گفت . الحمدلله و این غلام برادر خود را می‌داند که چگونه ذاتی دارد . صلاح دولت مرشد کامل در دفع اواست . آن حضرت

۱ـ اصل : بکلربگی

فرمودند که رقمی بنویسند به قلعه قرا احمد[1] و او را طلب کنند و در رقم قید نمایند که قاتیمز بیاید که ما او را مهردار خاصه شریفه نمودیم.

چون آن رقم رفت. قاتیمز بیگ درجواب گفت: نمی‌توانم آمد و از جانب کردستان خاطر جمع نیست. چون قورچی برگردید و آن خبر آورد، امیرخان گفت: قربانت شوم من می‌دانم که زبان او با بایرك سلطان ترکمان یکی است و اما اگر او را در آنجا بگذارید خون ریزش بسیار خواهد شد.

حضرت سه روز درقلعهٔ او در سیر شکار ماندند و قراخان‌سلطان متوجه پای قلعهٔ قرا احمد[1] شد باسپاه استجلو. چون قاتیمز سلطان شنید که برادرخان محمدخان می‌آید برسر او، فرمود در قلعه را بستند و آب درخندق سر دادند. قراخان سلطان آمده درپای قلعه قرا احمد[1] فرود آمده، اول کس فرستاد که چرا نان ترکمان به‌خون می‌اندازی؟ از دست توچه‌کار می‌آید که بابندگان‌حضرت شاه اسمعیل درمقام جدال درمی‌آیی؟ تو زیاده از علاءالدوله نیستی که‌عریضه به خدمت آن شهریار فرستاد. قاتیمز بیگ‌گفت: من یاغی شاه نشده‌ام، چون شما به جنگ من آمده‌اید، درمقام پرخاش‌اید بامن.

قراخان سلطان‌گفت: پس بیرون بیا تا ترا به خدمت حضرت شاه ببرم وعرض‌نمایم. بی‌جنگ وجدال اطاعت نموده بیرون بیا تا راهی شویم. چون بلا را برخود محیط دید، واهمه نموده از قلعه بیرون آمد.

تسلیم شدن قاتیمز بیگ و کشته‌شدن او

شاه‌فرموده‌بود که‌چون‌قاتیمز بیگ‌بیاید، قراخان‌سلطان‌حاکم‌قرااحمد[1] باشد. قراخان سلطان‌سپاه استجلو را داخل‌قلعهٔ‌قرا احمد[1] نموده، خود باقاتیمز روانه به خدمت شاه نوجوان شد. آن حضرت فرمودند چون ما مهرداری را به قاتیمز بیگ داده‌ایم، مهرها را باخلعت امان حکومت پیشباز کنند.

چون مهرهای مبارك شاه را آوردند، از روی استغنا گرفته بوسیده بر سر نهاده‌برگردن انداخت وچون به دوفرسنگی اردوی شاه رسید، آن‌حضرت فرمود که کل امرای قزلباش بروند به پیشباز قاتیمز سلطان، حتی[2] امیرخان را

۱ـ اصل: قراحمید ۲ـ اصل: حتا

فرمود که برو به پیشباز برادرت[1] واو دعای شاه را گفته ، سوار شد و راهی گردید .

چون به نزدیك رسید ، برادر را بدید . امیرخان گفت : به خدا که این نامرد شدیدالعداوت خائنی است. اما امیرخان برادر را دید، درپهلوی مرکب او مرکب می‌راند و برادر را امیدوار می کرد به شفقت‌های آن شهریار ، که قاتیمزگفت : از شومی تو شد . اگر اطاعت این شیخ زاده نمی کردی ، چه قدرت داشت که دیاربکر را صاحب شود . چون می‌رفت به آذربایجان ، کل ترکمان دست یکی می کردیم و همان دیاربکر را داشتیم . دیگر تاب در امیرخان نمانده ، آن چنان بلندگفت که اکثر مردم قزلباش شنیدند .

امیرخان او را غافل نمود ، آن چنان تیغ برگردنش زد که سرش در زیر پای مرکبش افتاد . امرا گفتند که چرا این چنین‌کاری کردی ؟ او شرح را به امرا گفت . بعضی که شنیده بودند، گفتند که دستش درد نکند وبعضی دیگر که نشنیده بودند ، گفتند که مبادا حضرت شاه را بد آیـد . اما آن خبر پیشتر رسید به خورشید انور ایران. فرمود که دستش درد نکند وجماعتی که شنیدند به عرض رسانیدند که او چه گفت . شاه فرمود که یقین درست است . فرمود که خلعت و دست مریزاد از برای امیرخان فرستادند .

چون به خدمت رسید ، آن شهریار او را تحسین نمود و از آنجا سیر کنان به موصل آمدند و امیرخان ، شاه را ضیافت شاهانه نمود .

حرکت شاه‌اسمعیل به‌صوب بغداد

آن شهریار باامرای قزلباش از آنجا به حرکت آمده به گرفتن بغداد و زیارت حضرات ائمه معصومین روان شد . چون بـه سه منزلی بغداد رسید ، حسین بیگ‌لله را فرمود که بایرك سلطان شاید از شکوه پادشاهی واهمه ناك باشد ، تو پیش می‌روی و اگر ارادهٔ جنگ داشته باشد ، معلوم می کنی واگر اراده جنگ ندارد ، او را اطمینان قلب مـی‌دهی و متعهد می‌شوی که ترا به خدمت شاه‌گذرانیده ، آنچه مطلب تو باشد آن چنان‌کنیم .

---

۱ـ صل : برادت

حسین بیگ لله زمین بوسیده ، به فرمان شاه زمان باپنج هزار قزلباش به آن خدمت روان شد . چون رسید به پای قلعه در یك طرف فرود آمد و کس فرستاد به نزد بایرك سلطان که در چه فکری و چرا به استقبال شهریار بیرون نمی آیی ؟ اگر حرفی داری به من اعلام کن تامن خاطر ترا مطمئن گردانم .

چون فرستاده لله رسید ، او در جواب گفت که ما از هیچ کس واهمه نداریم ، الکا داریم و نشسته‌ایم به خاطر جمع ، ما را به آن جماعت رافضی چه الفت است ؟

چون فرستاده این خبر آورد ، حسین بیگ دانست که علاج فساد او را شمشیر می کند. نشست تاشهریار جم قدر بیاید، اما از آن طرف که سیدمحمد کمانه[1] که کلیددار[2] روضهٔ حضرت رب‌العالمین بود، او گفت: ای‌شهریاراگر با شاه‌اسمعیل بهادرخان مدارا می کردی ، بهتر بود از برای عجزه و مساکین بغداد. او گفت: ای سید رافضی مگر من نمی‌دانم که تو رافضی‌ای ، مرا بااین جماعت هیچ دوستی نیست . خواهی دید که چه شمشیر به ایشان خواهم زد. و فرمود که این سید را بگیرید و در بند کشید تاجواب قزلباش بدهم . آنگاه او را از بند رها کنم که خاطرم از این سید جمع نیست .

به فرمان بایرك سلطان او راگرفته، در بند کشیدند و بردندآن سیدعزیز را در سیاه چال انداختند وفرمود سپاه را سان‌گرفتند و ده هزار کس برسرش جمعیت کردند و فرمود که می‌زنم برسپاه قزلباش و آن جماعت را از پای درمی آورم .

و دیگر بیرون نرفته ، قلعه داری می کنم باشیخ اوغلی ، و قرار چنین کرده غافل از قلعه بیرون آمده و ریختند برسر قزلباش .

جنگ شاه‌اسمعیل با بایرك سلطان

و ازاین جانب شاه فرمود که چشم من می‌جهد، سپاه کوچ کند وحسن بیگ حلواچی‌اوغلی را با دورمش خان پیش فرستاد. ایشان وقتی رسیدند که جنگ گرم بود ، زدند برعقب لشکر بایرك سلطان ، آه ازنهاد بایرك برآمده ،

۱ـ نسخه : کمونه ۲ـ اصل : کنیه‌دار

لاعلاج مشغول جنگ شد. اما چون وقت چاشت شد که علم نصرمن‌الله از روی دشت بغداد نمودار شده، آه از نهاد بایرك بر آمده، هرچند خواست که خود را به قلعه بغداد اندازد، راه ندادند.

اما چون شیعیان بغداد از فراز برج باره نظر کردند، علم آفتاب طلعت اژدها پیکر شاه را دیدند، دانستند که اگر بایرك سلطان داخل قلعه شود، ایام مخاطره به دور خواهد کشید. رفته برسر زندان سید محمد کمانه[1] را از بند نجات داده، آمدند برفراز دروازه ونقاره بشارت زدند که دولت، دولت شاه اسمعیل بهادرخان و تیغ، تیغ غازیان قزلباش.

چون بایرك بد رگ آن صدا بشنید، بلا را از چهار طرف برخود محیط دید. شکافت آن سپاه را وخود را به دروازه رسانید. دید که سید محمد برفراز برج دروازه است و دروازه را بسته‌اند. گفت سیدنا سلام، دروازه را بگشا که‌کاری نساختیم. اگر شاه مرا بگیرد، امان نمی‌دهد. شاید در قلعه آیم و کس بفرستم امان بطلبم، احتمال دارد که امان بدهد.

سید گفت که وقتی که ترا گفتم امان بطلب قبول نکردی، الحال کار از امان گذشته است. برو وشمشیر برگردن انداز تاشاه آگاه دل ترا ببخشد. هر چند که عجز کرد، سید فرمود که تیر به جانب او انداختند اما بایرك لاعلاج شده، به جانب روم عنان گردانیده، دل ازحرم وناموس و خزینه برداشته، با دوسه هزار کس که خانهٔ ایشان در بغداد نبود، با او موافقت کرده از عقب او راهی شدند.

اما آن حضرت از جسر گذشته با تمام سپاه. چون قدم مبارك شاه به میدان رسید که شکست بر بایرك بدرگ افتاد وفرار نموده بدر رفت. آن‌حضرت راگمان آن که داخل قلعه شد که کس سید محمد کمانه آمده، عرض نمود که خوش باشد که بایرك بدرگ را راه ندادیم. آن حضرت فرمودند که او به کجا رفت؟ گفتند: به جانب روم روان شد. حضرت فرمودند که اگر او بدر رود، فرار بایرك سلطان

۱ـ نسخه: کمونه

فتنه خواهد شد . کجا گذارم که بدر رود . سر در دنبال بایرك بدرگ نهاده . چون بایرك پاره‌ای راه رفت ، رایات شاه را از دور دید . فرمود که جسر را بریدند .

شهریار چون به‌کنار آب رسید ، جسر را بریده دید مادیان منصور را در آب جهانید. مادیان خود را زد به میان دریا . چون قزلباش آن حال‌بدیدند، غلامان حضرت امیرالمومنین علیه‌السلم ریختند در شط بغداد . چـون شاه از شط بیرون آمد ، عنان‌کشیده با تمام سپاه از آب بیرون آمدند . آن حضرت فرمود ببینید که‌کسی را آب برده است ؟ گفتند : شاه سلامت باشد ، یکی را آب برده‌است که می‌رود. شاه فرمود که معلوم نیست که او ازما باشد، بگیرید وبیارید. شناوران‌اوراگرفتند. حضرت فرمود ازار اوراکندند اتفاقادم داشت وعلامتی در اوبودکه از کردان یزیدی بودکه نوکر بایرك بود. چون خود را تنها درمیان مردم قزلباش دید ، تاجی یافت وبر سر گذاشت و در میان سواران مانده بود، در عقب قزلباش رسیده، برآب زدند ، او نیز لاعلاج برآب زده، آن بودکه غرق شده بود .

اما آن حضرت عنان دولت بـه جانب دشت بغداد از عقب بـایرك برگردانیده روان شد . اما بایرك چون مرکب رابه تعجیل می‌راند، شب برسر دست‌آمده ، آن شب تاصبح مرکب می‌دوانید .

چون‌آفتاب سرزد جماعتی ازسپاه او درعقب مانده بودند، گفتند فرود آییم تا مرکبان اندك علف[1] بخورند ، ما نیز پاره نانی بخوریم و بیاسائیم و بعد ازآن سوار شده ، راهی‌گردیم .

وقت چاشت‌شده بودکه دیدند ازجانب بغدادگرد شدکه به قدرت رب جلیل ، شاه اسمعیل رسید و ازعقب او حلواچی اوغلی و ازعقب او دورمش خان و دیگر ازعقب ایشان امرا جلو داده می‌آیند. چون چشم بایرك برعلامت حضرت شاه افتاد ، گفت : یاران شاه اسمعیل تنها است مگذارید وسوار شده

۱ـ اصل : الف

سر راه آن حضرت به عزم جنگ گرفت. آن شهریار عالی مقدار تیغ‌حضرت صاحب‌الامر را از غلاف کشیده، زد خود را بر آن لشکر و تیغ برفرق هر کس که می‌زد، چون جوزا دو پیکر می‌ساخت و بر کمر می‌زد پرنیان می کرد. و حسن بیگ حلواچی اوغلی نیز خود را زد برسپاه اشرار و چون شیر دژم داد مردی و مردانگی می‌داد، وهر شمشیری که حضرت شاه می‌زد، تکبیر الله اکبر می‌گفت. حلواچی اوغلی گفت که من می‌شمردم، آن حضرت هر کس راکه می کشت یك تکبیر می‌گفت و ششصد بانگ الله‌اکبر آن شاه را در آن میدان میان مغلوبه شمردم و خود را رساند بربایرك سلطان و آن چنان بردوال کمر آن بد سیر زد که او را با جبه و جوشن چون خیارتر قلم‌گردانید.

کشته شدن بایرك‌سلطان

چون‌بایرك رابه درك‌الاسفل فرستاد، جوانان قزلباش هر کدام که مرکب رهوار داشتند، خود را رسانیدند و آن سپاه بی‌سردار به امان آمدند.

شاه فرمود که هر کدام علی ولی‌الله می‌گویند امان است. جماعتی که توفیق یافتند، امان دادند، مابقی را که بغض داشتند به جهنم واصل کردند و آن حضرت به‌اقبال دولت‌برگردیده، داخل‌بغدادشد وبعد ازنسق‌بغداد، احرام طواف روضهٔ منور مقدس و مطهر حضرت شاه نجف سرور مردان[1]، مفتی ایمان، اسدالله‌الغالب، غالب کل غالب و مطلوب کل طالب و مظهرالعجایب و مفرق‌الکتایب و کیل کارخانه حضرت‌الله تعالی، امیرالمومنین، حیدرعلی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلم، به نجف اشرف راهی شد.

رفتن شاه‌اسمعیل به‌زیارت نجف

چون علامت‌گنبد عرش اشتباه ولی‌الله نمودار شد، خود را باکل امرا از مرکبان به زیر انداخته، از آنجا یاعلی‌گویان و ذکر کنان راهی شدند و چون داخل حایل شدند سید وسادات، اما عرض نکردیم که علم‌ها رابرداشته به استقبال برده بودند، اما چون داخل حایل شدند سر وپای برهنه، آن‌شهریار مست شوق و کف برلب مبارك آورده سر وپا برهنه، گریه‌کنان و یاعلی‌گویان قدم بر آن کلبهٔ اخلاص و مرقد خاص نهاده، داخل شد و امر کرده بود که

۱ـ اصل: سرور مردان مردان

دورمش‌خان کسی را نگذارد تا رخصت آن حضرت نشود .

اما چون چشم حق‌بین آن شاه آگاه برصندوق شیر خدا افتاد، نعره‌ای زد ومدهوش گردیده به روی در افتاد. دورمش‌خان در بیرون ایستاده سه‌ساعت نجومی‌شد شاه بیرون نیامد و کسی قدرت‌نمی کرد که ببیند که برسر آن‌شهریار چه آمد . امرا گفتند که مبادا حادثه (ای) برسر شاه آمده باشد . سید محمد را گفتند که ای سید برو خبری معلوم کن کـه مبادا حادثه (ای) بر سر شاه آمده باشد . سید تبسم نموده، گفت : عجب از شما صوفیان به اخلاص که حضرت امیرالمومنین در بیابان و در دشت و صحرا محافظت فرزند خود می کند ، حال که به منزل شریف آن حضرت تشریف آورده است ، محافظت نمی کند ؟ صوفیان گفتند : صدق ای سید که ما غلط کردیم.

اما چون چهار ساعت نجومی گذشت ، دورمش‌خان قدم سبك برداشت وبه عقب در دولت‌سرای آن حضرت آمده ، قدرت نگاه کردن نداشت . اما گوش انداخت ، شنید که حضرت حرف می‌زند و قربان صدقه می‌شود، گاهی می گوید یا ولی‌الله منت به جان دارم ، خدمت کنم .

چون آن چند کلمه را استماع نموده که یك مرتبه شنید که آن حضرت فرمود که دورمش‌خان بـرو اینجا مایست ! سجده کرده قدم برعقب نهاده ، بیرون آمد . امرا گفتند که خان چه خبر است ؟ گفت : دغدغه مکشید که بیرون می آید که صدای دربر آمد. چشم دورمش‌خان و امرای قزلباش به شاه‌اسمعیل افتاد که آفتاب وار بیرون آمد و نقره رفت و طلای احمر در آمد . تمام (به) سجده درافتادند و آن حضرت را بسیار خندان و خرم دیدند . یافتند که نظر کردهٔ حضرت حق تعالی شهریار را نظر کرده است . امرا تمام بردست و پای شاه عالم پناه افتادند . فرمود که بروید به زیارت . اول زیارت خاص بعد از آن زیارت عام شد .

روز دیگر شاه آمد به آستانهٔ منوره ، و فرمود که قالی‌های ابریشم و گلابتون باف و پرده‌های زربفت و قنادیل طلا ونقره و سی هزار تومان ازمال

حلال خود ، صرف آستانه نمود و آن در مرصع را فرمود که زرگران سازند و اهل نجف را تمام انعام شفقت فرمود ، و از آن جا به کربلای معلی راهی شد و آنچه در زیارت شاه مردان نموده بود ، به همان طریق زیارت نموده ، نظر کردهٔ اباعبدالله گردید . از اسباب روضه ، آن چنان که از برای پدر عالی گهر حضرت ترتیب نموده بود و همان قدر از قالی و نمد و فرش و قنادیل طلا و نقره فرمود . و بعد از زیارت اباعبدالله به زیارت صاحب‌الامر رفته و حضرت کاظمین زیارت نمود و فرمود که گنبد امام‌موسی علیه‌السلم را ساختند و ازجانب بغداد به طرف عراق آهنگ نمود .

شکارشیر کردن شاه اسمعیل

وچون حضرت شاه به جانب سامره می‌رفت ، در نزدیکی دشت‌مسیب دید که چند نفر از جوانان قزلباش اسب‌های خود را می‌دوانند . چون نزد آن حضرت رسیدند ، شاه فرمود که چه می‌شود شما را ؟ گفتند : ای شهریار ما رفتیم که شکار شیری بکنیم و از برای شاه شاید شیری را گرفته، زنده بیاریم که ناگه دیدیم ازپای بتهٔ گزی نره شیری بیرون آمده برما حمله نمود و یک نفر رفیق ما راگرفته به زیر دست وپای خودگرفت . ماگریزان شده به خدمت آمدیم . شاه فرمود که بیائید نشان آن شیر رابه من دهید. ایشان شاه راآورده به پای آن بته‌گز نمودند . شاه فرمود که شما اینجا باشید . چون شاه نزدیك رسید ، صدای غرشی شنید ، چون نگاه کرد ، شیر نری را دید که دراین‌مدت خروج چندین شیر رابه قتل آورده‌بود، مثل این‌نره شیر ندیده‌بود. مادیان‌منصور را هرچند نهیب داد، مادیان رم می کرد وپیش نمی‌رفت که شیر جستن کرده، خود رابه مرکب شاه انداخت وچون شاه دید که مرکب پیش نمی‌رود و رم می کند وبه عقب می‌رود و شیر او را عاجز نموده ، ازمرکب جستن نموده ، خود را برروی زمین رساند و شمشیر صاحب‌الامر را علم کرده خدای را یاد نموده ، زد برفرق شیر که تا دم او را دوپاره نموده . صدای آفرین از امرای قزلباش بلند شده ، آمدند و در پای شاه افتادند و شکر خدای عالم به جای آوردند و تصدقات بسیار به درویش و مساکین دادند و راهی شدند .

نامه شاه اسمعیل به ملکشاه رستم الوار

وچون به قلعهٔ زنجیر رسیدند ، گفتند که ملکشاه رستم‌الـوار که ایشان از زمان حضرت امیرالمومنین علیه‌السلم تا حال شیعه فطری آن حضرت‌اند و ایشان را لرعباسی می‌گویند یعنی نژاد او به عباس علیه‌السلم می‌رسانند وچهل هزار خانه الوار به فرمان اوست ، دراین مدت باج به پادشاهان ترکمان نداده وهرسال چند مرتبه که قافلهٔ عظیم از این راه عبور می کنند، می‌زنند. نه‌حاکم بغداد ایشان را حریف می‌شوند و نه دیگری .

آن حضرت فرمود که نامه نوشتند به ملکشاه رستم‌الوار که معلوم شاه رستم بوده باشد که شنیده‌ام شما شیعه فطری شاه مردانید و نمی‌خواهم که در میانهٔ ما و شما کار به جنگ و جدال برسد . می‌باید بیش ازاین در بادیهٔ خود سری سرگردان نشوی . اگر چه حق به طرف تو بوده که اطاعت سنیان نمی کردی و حال خود روزگار بـه کام شما گردیده و مذهب امامیه رواج یافته ، برخاسته به خدمت ما بیائید که تو راببینیم وهمان درملك موروث بوده‌باشی.

چون نامهٔ نامی گرامی آن حضرت به ملکشاه رستم رسید به‌الوارصلاح دید درباب جنگ و اطاعت شاه‌اسمعیل بهادرخان. ایشان‌گفتند : معلوم نیست که قیصر روم بالشکر بی کران تواند رخنه در ملك خرم‌آباد[1] کرد . می‌رویم برسر راه او آن چنان شمشیری براو بزنیم که اگر احیاناً گرفتار نشود ، دیگر ارادهٔ جنگ‌الوار نکند .

چون از الوار اشرار آن شنید ، بـاور نمود . گفت : بسم‌الله . بیست هزار کس الوار جنگجو جدا نموده ، ازمیان ایل لر و شاه منصوری ، ابن‌عم خود را ، سردار نموده ، آمدند آن جماعت دره راگرفتند .

از این جانب حضرت شاه آگاه‌گردید . حسن‌بیگ حلواچی اوغلی را گفت که پنج هزار کس بردار وخود قراول سپاه‌باش تامن ازعقب بیایم. چون حلواچی اوغلی بـه راه افتاد ، جاسوسی آمده ، شرح آمدن ملکشاه رستم منصور را بابیست هزار کس برسر راه معروض آن شهریار نمود. آن حضرت

۱ ـ اصل : خرم‌آبا، نسخه: خرم‌آباد

فرمود که مرکب دولت کشیدند و سوار شدنـد ؛ از عقب حلواچی اوغلی راهی گردید .

جنگ الوار با قزلباش

چون سپاه الوار اشرار از دور سیاهی قزلباش را دیدند ، فریاد و فغان برآوردند و دست بردهان زده غیه بلند کردند . پنج هزار سوار وپانزده هزار پیاده از آن کوهسار چون سیل سیاه سراشیب شدند . آن چنان حمله آوردند که اگر حلواچـی اوغلی نبود ، هیچ کس و سرداری تـاب مقاومت الـوار نمی آوردند .

چون حلواچی اوغلی دید که سپاه قزلباش غیرت نموده پای بـه عقب نمی گذارند اما بسیاری را از پای درآوردند، او نیز کلمه طیبه سرزبان جاری ساخته ، قدم درپیش نهاد و درسن هجده سالگی دربهادری در برابر پدربود. با لشکر قزلباش گفت : چرا سپاه را ضایع کنیم ، می باید مکری نموده ، قدم گریز برعقب بگذاریم، آنقدر که از پیاده‌های الوار دورگردیم ، ایشان سردر دنبال ما خواهندگذاشت ، بعد از آن عنان برگردانیم و داد دل خود را از این الوار بگیریم . به یك بار روی برگریز نهادند .

الوارچون دیدند که سپاه قزلباش گریزان شدند، برداشته سواره وپیاده از برای کسیب ، سر در دنبال قـزلباش نهادند و ایشان دانسته ، کسیب می انداختند . الوار برهنه به طمع مال سربه دنبال ایشان گذاشتند .

چون نیم فرسنگ ایشان را به روی دشت کشیدند، به یك بار عنان بـر گردانیده، زدند خود را برالوار، داد مردی و مردانگی دادند . دو هزارسوار طعمه شمشیر غازیان شیر شکار گردیـد . الـوار چون دیدنـد که تاب مقاومت ندارند ، عنان برگردانیدند به جانب دره و پیاده‌ها علفه تیغ غازیان گردیدند. با وجودی[1] که پیاده‌ها پراکنده شده خود را به کوه پایه‌ها رسانیدند و هشت هزار الوار از پای در آورده بودند و شاه منصور زخم نیزه در بازو برداشته، گریزان رفت به دره و دهنه کوه راگرفته ، ماند که از آن جانب ملکشاه رستم

۱ـ اصل : باجودی

رسید با ده هزار کس الوار . چون این قضیه را دید ، آتش درنهاد وی افتاده می‌خواست که خود را بزند برسپاه قزلباش که در آن اثنا علم اژدها پیکر از دور نمایان‌گردیده ، گفتند که شاه اسمعیل بهادرخان آمده . دیگر جگر آمدن نکرده ، چون حضرت آن کشته‌های الوار را دید ، فرمود که این جماعت را می‌گویند که شیعه‌اند چرا این قدر کشته‌اید؟ حسن بیگ حلواچی‌اوغلی گفت: قربانت شوم ، معلوم نیست که این جماعت شیعه باشند. مرتبه اول ما را کباب کردند و پانصد کس ما رابه ضرب سنگ مغز پاشیدند . بعد از آن این غلام مکر نموده ، به این تمهید ایشان را شکست دادیم .

شاه تحسین بسیار نموده، آمدند در برابر دره ، فرود[1] آمدند که از آن جانب الوار گفتند که امشب‌کاری برسر قزلباش بیاریم که فردا دم آفتاب کوچ نموده ، جرأت بودن نکنند . امشب دزد در میان ایشان بفرستیم . گفتند که این مرکبان قزلباش ما را عاجز می‌کنند ، پانصد کس امشب داخل اردوی قزلباش شویم و مرکبان ایشان را پی کنیم که فردا از ترس کوچ کنند .

قرارچنین دادند اما دوست در همه جا هست. اول شب بود که الواری آمده ، گفت : حسن بیگ حلواچی اوغلی را می‌خواهم و او را نشان دادند . آمد و از تمهید الواران نامرد[2] (او) را خبردار نموده ، به حضرت شاه‌عرض نمود. آن شهریار فرمود که تو می‌بایدامشب طلایه[3] باشی وهر کدام که هستند، پیاده و سواره که از طرف دشت نمایان شود ، به ناوك ازپای درآرید . همان الوار عرض نموده به شهریار که دور سپاه را می‌باید خبردار بود که می‌گفتند که از هرطرف که رخنه باشد ، خود رابه میان قزلباش می‌رسانیم .

دستبرد الوار بر قزلباش

آن‌حضرت فرمود که تمامت سپاه امشب سوارشوند[4] ونزدیك یکدیگر فرود آیند ، به طریق رومیان ، امشب خیمه‌ها را طناب در طناب بزنند . و چون تهیه‌گرفتند، تاریك شد و الوار به عزم دزدی از سرکوه به شیب آمدند

---

۱ـ اصل : فرمود ۲ـ اصل : نامدر ۳ـ اصل : طلای

٤ـ اصل : شدند

و هرچند به دور اردو گردیدند ، سواره می‌دیدند . چند نفر می‌خواستند که دستبردی بزنند ، وقتی خبردار می‌شدند که تیری آمد برپهلوی ایشان که صاف از طرف دیگر بدر رفت . چند نفر را آن شب از پای در آوردند .

چون نیراعظم سر زد ، شاه آگاه سوار شد و ملکشاه رستم ازجای در آمد . اول مرتبه چرخچیان بزدند بریکدیگر . گرد شد و از این طرف و از آن طرف جنگ در پیوست . الوار در برابر پادشاه خود دادمردی می‌دادند. آن حضرت دست برقبضهٔ تیغ صاحب‌الامر کرده ، جهاند درمیان‌گروه[1] الوار اشرار افتاده مثل نره شیر که در میان‌گله‌گوران افتد و از عقب دورمش‌خان و حسن بیگ حلواچی اوغلی و منتش بیگ و دیو سلطان ، که هنوز خطاب دیوی[2] نیافته بود، و میرزا محمد طالش ومنصور بیگ قبچاقی وحسین‌بیگ لله و عابدین بیگ شاملو و دده بیگ قورچی باشی و خانان سلطان و کپك سلطان و سلطان ابراهیم میرزا و بادنجان سلطان باجوانان قزلباش و قورچیان عظام،زدند بر آن الوار اشرار و کندند از جا و هرچند ملکشاه رستم خواست که پا محکم نماید ، نتوانست . روی به فرار نهاد و غازیان شیر شکار زدند برآن‌گروه[3] اشرار .

شکست وفرار الوار

چون رسم شاه نبود که ازپی سپاه شکست خورده برود ، عنان کشیدند و دست از خون شستند و بعد از عجز بسیار که به درگاه احد جبار کردند به مجلس آمده ، فرمودند که طرفه جماعتی‌اند این الوار که شیعه‌اند و با ما بدتر از سنی جنگ می کنند ، وآن شب آسایش نموده ، روز دیگر سر در دنبال شاه رستم نهاده ، چون به خیرآباد تشریف آوردند ، گفتند که رفت به جانب زردکوه. آن حضرت سر در دنبال اوگذاشته، چون به زردکوه سراغ گرفته ، آنجا نیز نبود .

دراین اثنا جاسوسان خبر آوردند که شاه رستم به جانب کوه صیدمره رفت . آن حضرت به الغار راهی شد . چون به صید مره رسید ، یك جنگ

---

۱ـ اصل : کوره ۲ـ اصل : دوی ۳ـ اصل : کوروه

دیگر واقع شد . از ده قدم که به سینه کوه نهادند ، دیدند که آن کوه عظیم کوه است و الوار با خانه کوچهای خود در سینهٔ کوه‌اند بامواشی ورمه و سنگ‌های عظیم در سر راه افتاده است اما چون کف دست سنگ‌های لعل ، در بالای کوه سبزه‌زار وچشمه‌های بسیار و قله‌های کوه بسیار است . اماشش فرسنگ راه است از دره تا قلهٔ کوه .

چون حضرت یك طرف کوه و دامنه کوه فرود آمد ، پشیمان شد که عبث خود را سبك کردیم و درفکر کوچ بود. آن شهریار نامدار چون سه روز در پای کوه نشست ، دانست که جنگ در این کوه نمی‌تواند انداخت ، زیرا که سپاه بسیار ضایع می‌شود . آن حضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار باقزلباش به راه افتادند . چون اردو بار شد و پاره‌ای راه رفتند ، به میان دره رسید و آن گروه به‌یك‌باره شروع کردند به‌غیه وصدای دهان‌و زنان روپاکهای خود را برگرد سر به‌گردش درآوردند .

آنجا که حمیت شاه است ، غیرت به تلاطم درآمده ، فرمود که دشمن سرحضرت امیرالمومنین باشد هرکس از عقب من برایـن کوه قدم نگذارد . ایـن بگفت و از مرکب جستن کرده، سپری از دست قورچی گرفته ، چون پلنگ پیاده قدم بر آن کوه نهاد . از عقب آن حضرت حلواچی اوغلی و از عقب دورمش‌خان و از عقب دیـو سلطان تمام امرای عظام روی به آن کوه نهادند و چون الواران بدیدند ، از غم زن و فرزندان و ناموس به جنگ در آمدند . هرچند که مانع شدند ، آن حضرت سپر در دست از عقب سنگ‌ها جستن می کرد و هرسنگی که از بالای قله کوه خطا می‌دادند ، آن حضرت به زور سرپنجهٔ مردی از دامنهٔ سپر رد می‌نمود . تا خود را رسانید به ملکشاه رستم وگفت تو کاری نکرده‌ای که امید رهایی داشته باشی. گفت : چون کشته می‌شوم باری به مردی کشته شوم . بالای تخته سنگی ایستاد و دست شمشیر بلند کرده که چون آن شاه سر از پیش پایش بلند کند ؛ فرودآورد برفرق او. اما شهریار رسید و سپر را داد به دم تیغ او تا برقبهٔ سپر شمشیر می‌رسید که

به قدرت حضرت حق تعالی گرفت به دست دیگر ، بند پای او را وفرو کشید آن چنان که پشت او خورد بـه آن تخته سنگ . چون برسینه‌اش نشست که دست او را ببندد که ملکشاه رستم گفت که قربانت شوم، برخیز از روی‌سینه‌ام که یکی از مریدان و غلامان اوجاق شیخ صفی گردیدم . آن حضرت گفت : تو شیعه بودی ، چرا این قسم باما پیش آمدی ؟ گفت : قربانت شوم بـه ایـن کوه خاطرم جمع بود . اما فکر نکردم که در کوه پلنگ عاجز نیست . چون آن حضرت او را دید ، محبتی از او در دل آن حضرت افتاده، از روی سینهٔ او برخاست .

تسلیم‌شدن ملکشاه‌رستم

ملکشاه رستم چون آن مروت از آن دربحر فتوت دید، غلام به‌اخلاص آن‌شهریارشده واز کوه به زیر آمده پیشکش لایق از نظر آن حضرت‌گذرانیده. شهریار جم‌قدر به دورمش‌خان تعریف ریش ملکشاه رستم کرده فرمود جواهر و مروارید بسیار آوردند و ریش او رابه جواهر پکانیدند ، و قاب مرصعی از برای ریش او ساختند وآن حضرت می‌خواست که به جانب عراق درحرکت آید که ملکشاه رستم به عرض رسانید که در ایـن حوالی جنوبی الکاء ما الکاء حویزه[1] است و سلطان فیاض مشعشعی علی‌اللهی پـادشاه است ، اما دعـوی الوهیت می کند با عجز بشریت . چون آن سخن به گوش صاحبقران رسید ، ازقهروغضب برخودبلرزید وفرمود که کارخانه‌های زیادتی به‌طرف‌همدان راهی شد و آن حضرت با دوازده هزار قزلباش از طرف کتل کیالان بر سر سلطان فیاض مشعشعی روان شدند . اما راه بسیار سخت بود و به مشقت تمام از آن کتل گذشت وچون به حوالی الکاء فیاض رسید ، ملکشاه رستم را پیشرو سپاه خود نمود وخود با امرای قزلباش از عقب می آمدند.

چون به سه منزلی حویزه رسید ، سلطان فیاض خبردار شده، سی‌هزار کس به نعمان مشعشعی داده ، پیشرو[2] خود نموده و خود بابیست هزار عرب بدو سوار از عقب راهی گردید .

---

۱ـ اصل : جزیره، نسخه : حویزه ۲ـ اصل : پیش روی

جنگ شاه‌اسمعل با مشعشعیان

اما چون ملکشاه رستم با سپاه الوار رسید به لشکر عربان و در برابر یکدیگر صف کشیدند و لشکر الوار ریختند برعربان خونخوار وجنگ عظیم شد و لشکر الوار کشتند سپاه عرب را وبرعقب نشاندند که دراین اثنا سلطان فیاض از عقب رسید ، لشکر الوار را شکست دادنـد . ملکشاه رستم را عار آمدکه فرار نماید ، بـا آن ریش مرصع آنقدر زد خود را که حضرت شاه رسید . چشم آن شهریار عالی مقدار برعلم فیاض افتاد ، از غیرت دین، موی در بدن آن شهریار راست ایستاد . فرمود کـه احتیاج صف بستن نیست ، زد برآن عربان بی‌ایمان ، صف را شکافته، آن حضرت خود را رسانید به‌نزدیك قلب وفیاض محسن مشعشعی که یکی ازبهادران عرب است وسپه سالاراوست وزرهی دارد هفت من به وزن شاه‌است. فیاض از واهمه شجاعت شاه‌اسمعیل او را مقرر کرده بود که ازسر او دور نشود . چـون دید که حضرت رسید و دست از فیاض برنمی‌دارد ، رخصت گرفته ، بـر سر راه آمد و تبرزین را بـه جانب مهر و سپهر شجاعت ، خلف دودمان ولایت راست نمود . آن شهریار نیز نیزه در نیزه او انداخت و بعد ازچند حمله زد نیزه را بر کمرش که هردو پای محسن مشعشعی از رکاب خالی گردیده، سرنگون‌افتاد و آن حضرت‌اشاره کرد بر منتش سلطان که ببند او را. سلطان ازمرکب جستن کرده، او رامحکم بست و از میان بیرون فرستاد و آن شهریار خود را رسانید بـرقلب به نزدیك فیاض ، چند شجاع رابه قتل آورده ، فیاض چون بلا را برخود محیط دید ، عنان مرکب رابه جانب گریز معطوف گردانید. چون علم سرنگون شد، سپاه او از بیم تیغ شاه درآن دشت متواری گردیده و بزن بزن برآن سپاه بی‌ایمان انداختند. هرچند خواست فیاض که قزلباش دست ازتعاقب او بردارند، میسر نشد . اینك رسیدند . چون یك فرسنگ راه فرار نمودند ، دیدند از بـرابـر گرد شد و ابوالمحسن پسر فیاض آمد بابیست هزار کس. سلطان‌ابوالمحسن، پدر را منع نموده گفت : ای پدر بااین سپاه آراسته از دوازده هزار قزلباش فرار نموده‌ای ؟ برگرد که من سرراه شیخ اوغلی راگرفته ، کارش رامی‌سازم.

گفت: ای پسر بلای خداست! کسی حریف او نمی‌شود. پدر وپسر درگفتگو بودندکه رایات نصرت آیات آن شاه عادل‌کامل نمودار شد. امرای قزلباش از عقب رسیدند. اما آن صحرا تمام از عربان مشعشعی بودندکه‌روی‌دشت‌را فروگرفته بودند وپراکنده شدند ورسیدند به‌کنار رود خانه‌کهنه قلعه، وفیاض را مکری به خاطر رسید. ایلچی فرستاد و آن حضرت چون شنیدکه ایلچی می‌آید، عنان‌کشید ازعقب عربان‌که شاید سلطان فیاض توبه‌کند و بازگشت نماید. در کنار آب فرود آمد و ایلچی آمد عرض‌کرده که هرساله باج و خراج به درگاه شاه عالم پناه می‌فرستم، دست از الکاء ما کوتاه‌کن و چون زور به ما می‌کنی، مافرار نموده به جانب برمی‌رویم، تو مدام دراین سرحد نخواهی ماند، اگر به‌کسی خواهی سپرد، چون تشریف بردی، ما ازبرآمده، گماشته ترا از این دیار بدر خواهیم‌کرد. پس اگر تو با ما از روی محبت و انصاف پیش‌آیی، نیز باج‌گزار تو باشیم.

چون ایلچی آن پیغام را عرض نمود، شهریار فرمودکه برو وبگو من شنیده‌ام‌که توگمراه شده‌ای. بنابراین آمده‌ام‌که ترا راهنمائی کنم. تو دین و ایمان نگاه‌دارکه مرا به مال و ملك تو هیچ طمعی نیست.

چون آن خبر رسید به سلطان فیاض، با یاران خود صلاح دیدکه ما حریف شیخ اوغلی نمی‌شویم. می‌باید فردا یك جنگ دیگرکرد. اگرعلامت شکست ظاهر شود، سپاه را در جنگ‌گذاشته، به جانب بر راهی می‌شویم. اما چون سفیده دمید از آن جانب فیاض مشعشعی از جای در آمده و از این جانب نیزسپاه قزلباش و الوار حرکت نموده درحمله اول‌کندند عربان را و ملکشاه رستم‌گفت: سرراه‌گریزاین بی‌دین را باید گرفت‌که چون داخل برشد گرفتن او مشکل است. آن حضرت فرمودکه تکبیرالله‌اکبر می کشیم و خود را می‌زنیم برقلب این بی‌دینان. قزلباش تکبیرگفته، زدند برقلب آن بی‌دینان و بکش بکش تا خود را رساندند به پای علم. فیاض لاعلاج شده، شجاعت بـه خاطر شومش رسید، تیغ‌کشید، سر راه بـه عزم جنگ به حضرت شاه

بهادرخان گرفت .

کشته‌شدن فیاض مشعشعی به‌دست شاه اسمعیل

آن حضرت شمشیر را آن چنان بـرفرق فیاض زد که تـا کمر زنجیرش شکافت و آن حضرت فرمود که قتل عام کنند و هر که را دیدند به قتل آوردند و دمار از عربان مشعشعی برآوردند و سلطان محسن فرار نموده ، زدبه دشت باقلیلی از عربـان، وآن حضرت خزینه او را بـار نموده به‌جانب دارالسلطنه تبریز روانه نمود . و از آن‌جا به خرم‌آباد آمده وچون به همدان رسید، خبر آوردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه ترکمان ، در اصفهان سان سپاه می گیرد که باحضرت شاه جنگ کند. آن شهریار از استماع این خبرمتبسم‌شدند. گفتند: ما اراده جنگ روم داشتیم ، اول دشمنان خانگی را باید علاج نمود .

عنان دولت به جانب اصفهان از راه جرفادقان معطوف گردانیدند و در حرکت آمد والحال آن حضرت را بگذار و ازجانب دیاربکر و خان محمد خان استجلو بشنو و علاءالدوله ذوالقدر .

## تاخت نمودن سلطان سلیم قیصر پسر بایزید به دیاربکر

اما چون خان محمدخان ، تمام الکاء دیاربکر رابه ضرب شمشیر مسخر نمود ، سلطان سلیم ، پسر سلطان بایزید قیصر ، شنید که دیاربکر را ازتصرف علاءالدوله ، قزلباش بدر آورده ، رقمی نوشت به سرحدداران وبیگلربیگیان که هرتاختی می‌خواهید برید به جانب دیاربکر که قزلباش متصرف شده‌اند . ایشان گفتند: اگر راست می گویی، حکم پادشاه ازبرای مابفرست تا ما تاخت و تالان بکنیم واگر توانیم تصرف نمائیم . سلطان سلیم آن خبر شنید ، رفت به خدمت قیصر وصلاح دید. اوگفت : زنهار و الف زنهار ای پسر که باشیخ اوغلی کاری مدار که دشمنی اوجاق ایشان شوم است و تا ایـن پادشاه قدم در جاده خروج گذارده ، به هرجانب کـه روآورده فتح و اقبال دو اسبه دررکاب اوست. به حال خود باش که منجمان و مستخرجان طالع او را در ذروه‌اعلا دیده‌اند. سلطان‌سلیم چون‌ازپدر مأیوس‌شد، چیزی‌نوشت برپسران‌علاءالدوله که چرا شما را حمیت نیست ؟ پدر شما الحال پیر گردیده است . اگر از شیخ

اوغلی واهمه ناك است، شما چرا در اول عمر وجوانی الکاء خود رابه ضرب تیغ نگیرید ؟

توطئهٔ سلطان سلیم و پسران علاءالدوله علیه شاه اسمعیل

چون نامه سلطان سلیم‌بن‌سلطان بایزید، قیصرروم، رسیدبه اردوانه‌بیگ وقاتیمز بیگ استجلو و کورشاهرخ، ایشان‌به خدمت پدر رفتند وطبع آزمایشی پدر کردند . اوگفت : ای فرزندان باشیخ اوغلی رزم و پرخاش خوب‌نیست. هرچند فرزندان را منع نمود ، ایشان ممنوع نشدند و گفتند : ما می‌رویم . چون دید ایشان می‌روند ، لاعلاج سپاه خود را فرمود که باپسران او بروند به جانب دیاربکر و سی هزار کس برداشتند و بر سرخان محمدخان استاجلو آمدند .

و از آن جانب چون خبر توجه ایشان را جاسوسان آوردند از برای خان محمدخان ، فرمود سلاطین آن سرحد مثل احمد سلطان قاجار وقراخان خان، برادرش، که درقلعه قرا احمد[1] بود ومحمد چلبی وحسین سلطان از کنار آب مره[2] جوك تمام را خبردار نمودند و دو کلمه نوشت به قلعهٔ تفلیس به خدمت میرشرف . از همه جا سپاه طلب نمود . و چون خان محمد خان سپاه را مستعد کرده برداشته به استقبال اردوانه‌بیگ و برادران روان شد.

چون سپاه ذوالقدر ازآب‌گذشتند، آمدند به پای قلعه قرا احمد[1]. چون سه روز نشستند ، روز چهارم خان محمدخان رسید با ده هزار نفر ، فرمود شخصی را که می‌روی به پیش اردوانه‌بیگ . به او بگو که نه شما باشاه اقرار کردید که دیگر ازکنار آب درنا به این طرف‌گذار نکنید ؟ الحال سر خود آمده‌اید یاپدر شما را فرستاده ؟ وچون فرستاده رفته ، پیغام برد وبرگردید که اردوانه بیگ می‌گویدکه آن روز صرفه دولت ما در آن بود . امروزآمده‌ایم برسرخود و ستم بر کسی نکرده‌ایم . حال به خوشی الکاء ما را خالی می‌کنی یا نه به ضرب تیغ آبدار از شما خواهم‌گرفت . خان محمد خان گفت : چنین باشد .

۱ـ اصل ونسخه : قراحمید ۲ ـکذا دراصل ، نسخه : پرجوك

جنگ پسران علاءالدوله با خان‌محمدخان استجلو

روز دیگر آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و هر دو طرف در صف آرایی‌اند که اتفاقا سك‌های توله می‌باشند از تخم توله‌های فرنگی در میان ذوالقدر و از این طرف نیز توله‌های دیاربکر ظالمند در درندگی . ازهر دو طرف توله‌ها به میدان درآمدند و شروع به جنگ شد . صدای سگ‌ها از طرفین بلند شد . از دو جانب سگ‌ها را فرستادند به میدان . خان محمد خان گفت: خوب تماشایی است. جای مرشدکامل خالی‌است دراین تماشا. قراخان خان برادرش گفت : اگر سگان ایشان شکست خوردند از سگان ما ، یقین که ما فتح خواهیم کرد و اگر برعکس شد ، فتح از ایشان است و از آن جانب نیز آن چهار برادر براین نیت کردند، دیدند از هردو طرف سگان بریکدیگر ریختند و آن چنان جنگی شد که دیده دوربین عقل ، تعقل این چنین جنگی هرگزنکرده. قریب به ده‌هزارسگ زدند بریکدیگر. هرچند سپاهیان‌خواستند که سگان را ازهم جدا کنند نتوانستند. ازسر آفتاب تامحل چاشت بریکدیگر می‌زدند . آخرالامر سگان استجلویان زیادتی نمودند ، سگان ذوالقدران را گریزانیدند .

صدای فغان برفلك بلند شد و غلامان علی تکبیر الله اکبر کشیدند و به میدان آمده و از آن جانب اردوانه بیگ به میدان آمده و نبرد نموده ، مرد میدان طلبید که ازاین جانب خان محمدخان می‌خواست به میدان رود وبهزاد بیگ غلام‌خان مرکب جهاند، پیش‌آمده، سری فرود آورده ، رخصت‌طلبید. گفت: نه. تونمی‌توانی علاج این را نمود. گفت: سرتوسلامت باشد. اردوانه بیگ جوان‌گرجی رنگی را دید ، پرسید از او که تو کیستی ؟ گفت: من غلام بیگلربیگی دیاربکر ، داماد مرشدکامل ، خان محمدخان. گفت : چرا خودش به میدان من نیامد ، مگر ترسیده است ؟ گفت : تو شأن آن نداری که با او جنگ کنی ، اگر حریف تو نباشم مرا علاج کرده ، آنگاه او را طلب کن . نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند . بعد ازچند طعن نیزه زد برحلق غلام خان که از طرف دیگرش سر کشید و مرد میدان طلبید .

خان محمدخان می‌خواست که اسب بجهاند کـه قراخان سلطان پیش جهاند و گفت: توباش درپای علم که او را دست بسته‌بیارم به خدمت. رخصت گرفته ، آمد به میدان و بعد از مکالمه ، به مجادله رسید ، بعد از چند نیزه تو پوزهاراربودند وچند توپوز کوفتند برسروترگ یکدیگر. قراخان‌خان توپوز را دربند فتراك محکم کرده ، دست برقبضه تیغ کرده ، زد به قبضه توپوز که توپوز را قلم کرده . گفت : بگیر از دست من . تابه خود حرکت می کرد که یاعلی‌گفت و زد بردوش راست او که از زیر کتف چپش برق لامع شد . سر وگردن و یك دست او افتاد برزمین . صدای تکبیر برآمد . آن سه برادر از جای برانگیختند برسر قراخان خان و خان محمدخان‌گفت : مگذارید . زدند برسپاه ذوالقدر و جنگ عظیم درگرفت و درمیان جنگ خان محمدخان‌چون نهنگ دربحررزم غوطه‌خورده بود که از برابرش قاتیمز بیگ پسرعلاءالدوله نمودار شد . بعد ازچند حمله زد برکمرش که او را پرنیان‌کرده، صدای‌تکبیر برآمد . قراخان‌خان خود را رسانید به پای علم وعلم را قلم ساخت .

کشته شدن اردوا نه بیگ وقا تیمز بیگ

شکست وفرار ذوالقدریان

چون علم ذوالقدر قلم شد ، شکست درایشان افتاد . دو برادر بـه صد فلاکت ازمیان میدان بدر رفتند. خان محمدخان ، قزلباش را فرمود که اردوی ذوالقدر را تالان‌کردند تابه‌کنار آب درنا ومی‌خواستند دیگر ازعقب بروند، قراخان خان‌گفت : ما به سنت مرشد کامل خود عمل می کنیم و ازعقب لشکر شکست خورده نمی‌رویم .

بافتح و فیروزی بـرگشته ، همان ساعت فتح نامه نـوشتند به خدمت مرشدکامل فرستادند وچـون آن خبر بـه شاه والاگهر رسید ، خلعت سراپا از برای خان محمدخان وقراخان خان و احمد سلطان وکلانیجان ترکمان و از برای مین‌باشیان و یوزباشیان فرستاد .

اما از این جانب آن دو برادر رفتند باآن بی‌سامانی به خدمت پدر و شرح نمودند . از شنیدن آن خبر علاءالدوله تاج شاهی برزمین زد و گریبان برای ماتم تابه دامن دریده ، عریـان شده ، در فراق فرزنـدان که هفت پسرش

را قزلباش کشته بودند و دو پسر دیگرش مانده یکی محمدبیگ و دیگری شاهرخ بیگ کور . چهل روز ماتم فرزندان گرفت و سیاه پوشیده .

چون مدت سه ماه آن خبر رسید به سلطان سلیم که دو پسر علاءالدوله کشته شدند ، سلطان سلیم بسیار دلگیر شده وچیزی نوشت به پاشای ارزنجان که اگر پسران علاءالدوله به جنگ قزلباش بروند، توهم ازیك طرف می‌روی به تاخت الکاء دیاربکر ، تو ازیك طرف وایشان ازیك طرف . شاید تلافی از قزلباش بکنند .

چون آن نوشته به عثمان[1] پاشای حاکم ارزنجان رسید ، او نوشته سلطان‌سلیم‌را فرستاد ازبرای‌محمدبیگ‌و کورشاهرخ که‌اگراین‌مرتبه بازگشت خواهید کرد به دیاربکر ، من نیز از جانب فرموده سلطان سلیم اراده تاخت قلعه‌های دیاربکر خواهم کرد .

چون اجل ایشان رسیده بود ، خود سعی می کردند در کشتن خود . دیگر باره لشکر بسیار برداشتند و برسر قلعه قرا احمد[2] روان شدند و از این جانب عثمان پاشا برسر قلعه احمد سلطان قاجار آمده بود . چون این خبر به خان محمدخان رسید ، گفت : احمد سلطان مرد باغیرت است، عارش‌می‌آید که مرا خبر کند ، باهفتصد کس با دوازده هزار کس جنگ خواهد کرد . و شش هزار کس برداشته به عزم شکار به جانب قلعه احمد سلطان روان شد .

جنگ مجدد پسران علاءالدوله با قراخان

از آن طرف ، پسران علاءالدوله بابیست هزار کس آمدند و دور قلعه را در میان گرفتند . قراخان خان درقلعه نبود ، به جانب دیاربکر رفته بود و محمودبیگ، عم‌زاده را نایب خود کرده بود وچون خبر رسید به محمدبیگ که در قلعه کسی نیست ، گفت : هرگاه این قلعه را به تصرف خود درآوریم، دیاربکر را مسخر نمودن آسان است . یرش به قلعه نمودند که آن خبر رسید به قراخان خان . سیصد کس همراه داشت و هفتصد کس در قلعه بودند، بااین سیصد کس الغار نموده ، چون به نزدیك قلعه رسیدند ، کس فرستاد به قلعه

۱ـ اصل : شمان ۲ـ اصل : قراحمید

که واقف باشید که اول شب وقت نماز شام و خفتن می‌شود، ما خواهیم آمد. محمود بیگ فرمود که تمام درعقب در ایستادند که قراخان خان زد خود را به میان لشکر ذوالقدر ، تاخبردار می‌شدند و هر کس سر راه می‌گرفت ، بقتل می‌آوردند . تا آنکه سیصد کس ذوالقدر را کشته ، داخل قلعه شدند و چون قراخان خان داخل قلعه شد ، محمدبیگ و کور شاهرخ می‌خواستند که یرش کنند و ذوالقدری درمیان قلعه بود . چیزی نوشته برتیر بست و انداخت که چرا خود را به کشتن می‌دهی که آذوقه کهنه تمام شده است ونو هنوز نرسیده است ، اگر چند وقت درپای قلعه بنشینید، خود بیرون می‌آیند . ومحمدبیگ در فکر بود که چه کنند.

## آمدن عثمان پاشا برسرقلعه احمد سلطان وشکست خوردن و رسیدن خان محمدخان به مدد احمدسلطان در وقتی که فتح کرده بود

اما از آن جانب که عثمان پاشا با دوازده هزار کس برسر احمد سلطان قاجار روان شد و آن‌خبررا از برای شیر بیشه دلیری آوردند . فرمود سپاه را که هر کدام دو مرکب بردارند که می‌خواهم شبیخون به این مرتد بزنم که من بعد اراده این قسم جرأت نکند . سپاه او تمام یکدل ویك جهت بودند. گفتند: هر کجا که می‌روی با سردر قدمیم ، هر کس که بود و مرکب برداشته از قلعه بیرون آمدند . جاسوس پیش افتاد . سه منزل رومیان داشتند به‌آن قلعه که‌آن هجده فرسنگ راه را دوازده فرسنگ آمدند و در عقب کوهی فرودآمدند .

چون اول شب شد که رومیان آمده از پیش قزلباش گذشتند و در پای آن کوه فرود آمدند . عثمان پاشا فرمود که جاسوسان بروند و خبری بیاورند وخود فرودآمد و کی به خاطرشان می‌رسید که احمد سلطان ازبیم سر از برج و باره قلعه بیرون کند . چه جای آنکه برخیزد واستقبال آید !

چون فرود آمدند ومرکبان را زین‌برداشتند وخود به‌خاطر جمع برهنه شدند که درآن اثنا احمد سلطان فرمود که قزلباش ازجای درآمدند، به یك‌بار کشته شدن عثمان پاشا

خود را زدند بر آن دوازده هزار کس ، تـا می‌خواستند که برخود بجنبند که دور خیمه عثمان پاشا را درمیان‌گرفتند و او راگردن زدنـد . سر او را برنیزه کردند وشمشیر کشیده در میان سپاه بی‌سردار افتادند وایشان اینقدرکار کردند که هرکس رانظر برمرکبی می‌افتاد، برهنه سوارمی‌شدند وبه جانب‌ارزنجان بدر می‌رفتند . درنیم ساعت آن قسم فتحی روی داده به امداد روح حضرات ائمه معصومین . وخیمه وخرگاه ومال واسباب وگنج وغلامان وهرچه داشتند احمد سلطان صاحب شده باشش هزار سر برگردید و داخل قلعه شد .

وقت عصری از جانب دیاربکر دیـد که خان محمدخان به مدد او می آید . احمد سلطان فرمود که سرهای رومیان را پیشباز خان محمد خان بیگلر بیگی فرستاد وخود نیز به استقبال آمده ، خان محمد خان چون آن مردانگی از او بـدیـد ، تحسین بسیار نمود واحمد سلطان شرح جنگ را بیان نمود . گفت : روی تو سفید، حقا که انساء[1] دیگری داری وحضرت شاه مکرر بافقیر فرمودند که اگر احمد سلطان بی‌تاب نبود درجنگ او را سپهسالار می کردم ، عیبی که دارد بی‌فکر است .

باری سه روز ضیافت خان کرده ، پیشکش بسیار از نظرگذرانید. روز چهارم می‌خواستند که به صحرای نـرگس‌زار آن سرحد بروند که از جانب دیاربکر خبر آوردند که دیگرباره پسران علاءالدولـه باسی هزار کس بر سر قلعه قرا احمد[2] آمده‌اند . خان محمد خان‌گفت : محمود بیگ عم[3] ما درقلعه است ، اما معلوم نیست که او سر کله تواند زد باذوالقدر . همان ساعت سوار شده ، راه قلعه قرا احمد[2] در پیش‌گرفته ، راهی شد که از آن طرف قراخان خان شب‌ها بیرون می آمد برسر ذوالقدر می‌ریخت و دستبردها می‌نمود .

صف آرائی سپاه‌ذوالقدر و قزلباش

روز بیستم بود که خان باقزلباش آمده ، دربرابرسپاه ذوالقدرفرودآمد وبعد از رسل و رسایل‌کار به جنگ قرارگرفت . از دو جانب سپاه ذوالقدر و قزلباش در برابر یکدیگر صف کشیدند . بعد از صفوف قتال ، ازجانب سپاه

۱ـ کذا دراصل  ۲ـ اصل : قراحمید  ۳ـ کذا دراصل، ظاهراً: عمزاده

ذوالقدر کور شاهرخ ازمحمد بیگ برادرش رخصت گرفته ، به میدان آمد و مرد میدان طلبید . از قضا جوانی بود استاجلو . نام او نیز کور شاهرخ بود . مرکب پیش جهاند وسر فرود آورده به خان گفت که چون هم‌چشم من‌است ، می‌خواهم که رخصت بدهی که به میدان رفته ببینم اقبال استاجلو غلام علی به اقبال کور شاهرخ غلام‌عمر چه می کند؟ خان خنده زد و گفت: برو که حضرت مرتضی علی یار و یاورت باشد .

کور شاهرخ ذوالقدر طرید نبرد می‌نمود و گفت : ای خان محمد خان استاجلو ! بیا به میدان که خون هفت برادر خود را از استاجلو می‌خواهم ! در آن اثنا کور شاهرخ استاجلو جهاند در برابرش. مثل خود واحدالعین را دید ، گفت : بگو چه کسی ؟ گفت : مرا کور شاهرخ استاجلو می گویند .

کشته‌شدن کورشاهرخ ذوالقدر

بعد ازگفتگوی بسیار ، نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند . در نیزه برابر شدند و دست به تیرو کمان بردند . درآنجا برابر شدند . هردو تیغ از میان کشیدند . روی یکدیگر نهادند . آنقدر تیغ برسر هم زدند که تیغ هردو ذره ذره شد و دست بر کمر زنجیر یکدیگر بند کردند و عنان اسبان برگردانیدند و کور شاهرخ استاجلو یاعلی مددگفته، کنده او را از زین وبر زمین زده وبر روی سینه‌اش نشست و دست (و) گردنش را محکم بست که سپاه ذوالقدر می‌خواست که از جا درآید . کور شاهرخ فریاد کرد که اگر حرکت خواهید کرد ، سرش را از بدن جدا می کنم . از واهمه حرکت نکردند . چون کور شاهرخ را از میدان بیرون برد که از آن جانب محمدبیگ گفت : ماسی‌هزار کس داریم، چرا جنگ مغلوبه نکنیم، بعد ازگرفتاری برادر؟ دست وشمشیر خون چکان کردند و زدند خود را براستاجلو . قراخان خان چرخچی بود . زد خود را برآن قوم اشرار و بزن بزن گرم شد . خان محمد خان دست برتیغ کرده یاعلی مددگفته ، زد خود را برسپاه ذوالقدر وجنگ مغلوبه شد . از دوجانب جنگ می کردند که شب برسر دست درآمده طبل بازگشتن زدند. از هردو طرف دست از جنگ کشیدند و چون شب شد ، کور شاهرخ را

آوردند به خدمت خان محمد خان. به قراخان خان گفت : ای برادر بکش این حرام‌زاده را . فرمود که تا گردن زدند .

آمدن اسکندر خان به یاری ذوالقدران

اما بشنو که درمیان اسکندرخان بیات که الکاء او در آن حوالی بود ، و علاءالدوله رابه او دوستی قدیم بود. و دراین وقت دو کلمه نوشت به‌اسکندر خان که میان ما وشما دوستی است . به این حوالی آمده‌ایم . چرا ما را مدد نمی کنید و به این جماعت که به ایشان در جنگیم چون در ایــن سرحد منتقل شدند ، سر برسر شما نیز خواهند گذاشت . همه حال ، اگر مدد خواهید کرد، آذوقه نداریم . آذوقه نیز ازبرای ما بیارید وهر کس دیگر اگر خواهند آورد، از او نیز خواهیم خرید . رسید آن نوشته به خدمت اسکندرخان و اوبا ریش سفیدان خود گفت که حق برطرف محمدبیگ است، زیرا که ازدولت علاءالدوله هیچ کس با ما قدرت دشمنی نداشت . اگر همراهی بـه او نکنیم دیگر کی خواهیم کرد ؟ پـرسید که قزلباش چند هـزار کس‌اند ؟ گفتند : ده هزار کس خواهند بود . گفت : سی هـزار کس ذوالقدر حریف ده هـزار کس قزلباش نخواهند شد ؟ این چه ستم است ! او نیز ده هزار کس از کردان بانه ، سرحد دیاربکر، برداشت به پای قلعه قرااحمد[1] راهی شد که ازاین جانب جاسوسان آمدند وشرح را عرض کردند به خدمت خان ، که اسکندرخان سه روزدیگر خواهد آمد .

قراخان خان گفت به خان محمدخان که ای برادر، آمدن کردان وداخل سپاه ذوالقدر شدن صرفه ما نیست . می‌باید من بروم . تو اینجا باش یاتو برو من اینجا باشم . گفت : امر از خان است . من سه هزار کس برمی‌دارم و می روم به استقبال اسکندرخان خیره سر . گفت : خدا یار توباد . سه هزار کس برداشته، آن چنان رفت به استقبال اسکندرخان که هیچکس از ذوالقدرخبردار نشدند .

روز دیـگر از برابر گرد شد و گرد فرو ریخت . علامت آن نمودار

۱- اصل : قراحمید

فرار اسکندر خان

گردید که اسکندرخان گفت که یکی برود وخبر بیاورد که کدام سردار است که به استقبال ما می آید . بعد از خبر گفتند کـه خان محمد خان است که پسران علاءالدوله راکشته است . به استقبال شما آمده که مبادا شما بشنوید و فرار نمائید . اسکندرخان چون این را بشنید ، باور نموده سراسبان را برگردانیده و آذوقه رابه جای گذاشته، فرار نمود که قراخان خان[1] هزار کس ایشان رابقتل آورده ، چون سنت نبود که از عقب برود ، برگردیده ، آن خواسته بسیار را برداشته، به خدمت خان محمد خان[2] برگردید. خان ازفتح برادر خبردارشده، فرمود او را باعزت تمام داخل بارگاه کردند .

چون آن خبر رسید به محمد بیگ ذوالقدر ، آه از جانش بـر آمده ، فرمود که طبل جنگ زدند که فرداکار را یکرو می کنم یا مـن همچو برادران کشته می‌شوم یااین جماعت را از پیش برمی‌دارم .

آن شب تاصبح از دو جانب در کار سازی جنگ بـودند . چون روز دیگر نیراعظم آفتاب عالمتاب سرزد . آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و دو سپاه از جای در آمدند و زدنـد بریکدیگر وقراخان خان چرخچی بود ، کند آن سپاه را وگرم جنگ بود . وقتی خبردار شد که هیچ کس در عقب سرش نبود . برگشتن را صلاح ندید و زد برسپاه ذوالقدر واز آن طرف سر برآورد . با خود گفت حال از طرف دیـگر خواهی رفت . بار دیگر زد برسپاه و هرمرتبه سی چهل زین خالی می کرد و دراین اثنا رسید بر جوانی ، بافر و شکوه بـود ، زد برفرق سرش که تا روی پستان برهم شکافت و فغان از لشکر ذوالقدر برخاست وگفتند که محمد بیگ[3] ، پسر علاءالدوله را کشتی ، وبرهم خورد آن سپاه و عنان‌گریز معطوف داشتند وخان محمدخان از عقب تاخت تا به‌کنار اردوی ایشان رسید و ازعقب ایشان می کشتند و می رفتند تا به‌کنار آب درنا ، چهارده هزار کس را بقتل آوردند وخیمه وخرگاه

کشته‌شدن محمد بیگ پسر علاءالدوله

---

۱ـ کذا دراصل ، ظاهراً : خان‌محمد خان ۲ـ کذا در اصل ، ظاهراً : قراخان خان ۳ـ نسخه : ساروقیلان

و سراپرده و مال و اسباب ایشان را تمام صاحب شدند . با فتح و فیروزی بر گردیدند ورفتند به دیاربکر و دیگرباره فتح‌نامه نوشتند به خدمت شاه(عا)لی قدر، شاه‌اسمعیل . حضرت آن دو برادر را با ریش سفیدان قزلباش شفقت‌و خلعتی بیش ازپیش فرستاد .

و از آن جانب چون‌سپاه شکست خورده، رفتند به البستان وقلعه درنا، وخبر فوت آن پسران را به علاءالدوله دادند ، این مرتبه نمد سیاهی پوشیده ونمد سیاهی بردوش وبر سر گذاشت و امر فرمود که دیگر نقاره و ساز نزنند ومدت یك هفته تاکمر درخاك نشسته بود [1].

بزرگان ذوالقدر رفتندبه خدمت علاءالدوله وگفتند : چرا اوجاق خود راکور می کنی ؟ امروز فرزند زادگان را برسانی . پسران ساروقیلان و پسر کور شاهرخ راچون تو تربیت بکنی، شاید به جایی برسند وچون تو درمیان نیستی ، اوجاق تو برطرف می‌شود .

علاءالدوله‌گفت : پسران ساروقیلان هردو فوت شده‌اند پیش از پدر ، مگر پسران شاهرخ بیگ را تربیت نمایم. بیارند او را . چون رفتندکه او را بیارند ، دیر کردند . علاءالدوله‌گفت : چرا نمی‌آرند ؟ چون مشخص کردند، باسپاه بود وهمراه پدر رفته بود . قزلباش او راکسیب کرده برده بودند.

چون این سخن‌گفتند، آه ازنهاد علاءالدوله برآمده، ماتم را تازه کرد وگفت : خانهٔ ذوالقدر خراب شودکه خانه مرا خراب کردند ، طفل دوازده ساله را چه‌کار بود نتوانستند بیرون آوردن این جماعت خانه خراب . اما او را در نوحه و زاری بگذار و ازاین جانب از شاه عالم پناه بشنو.

## خواستن شاه‌اسمعیل
## دختر عابدین خان شاملو خواهر دورمش‌خان را

چون شهریار گردون وقار به جانب تبریز تشریف شریف ارزانی فرمودند ، دختری داشت عابدین خان شاملو ، که خواهر دورمش خان بوده

---
۱- کذا دراصل

باشد . خدای عالم آن چنان حسن وجمالی به آن یگانهٔ آفاق شفقت فرموده بود که مصوران چین وختن اگر خواهند سرموی او رابه قلم موی بکشند ، قدرت ندارند . آن حضرت ، آن خورشید اوج عصمت را عقد بسته به برج سعادت خویش در آورد. آن یگانه صدف سعادت ، گوهر پاك شاهوار، حامله گردید .

و دراین اثنا خبر آوردند از برای آن حضرت که از جانب خراسان ایلچی می‌آید از نزد سلطان حسین میرزای بایقرای،پادشاه کل خراسان، و آن حضرت‌فرمودند که استقبال نمودند وحمیدبیگ جغتای رانزد حضرت‌آوردند و مبارك باد سلطنت آن حضرت نموده و پیشکش بسیار آورده بود از نظر گذرانید . آن حضرت فرمودند که مگر سلطان قاعده سروری نمی‌داند ، چرا نامه ننوشته ، قاعده سروری چنین نمی‌باشد . اما آن حضرت فرمودند که سلطان مراد باما غدری کرده ، برویم به جانب اصفهان .

زاده شدن سلطان سلیم و ماجرای او

چون حضرت به جانب اصفهان روان شد ، آن حضرت را در اصفهان بگذار و از جانب سلطان سلیم بشنو که سلطان بایزید را فرزند نمی‌شد . از حضرت باری تعالی فرزند می‌خواست که تاج و تخت عثمانی بعد از او به دیگری منتقل نگردد و مدام نذر و نیات قبول می کرد و به هربقعه و آستانه می‌شنید که مرقد مردخدائی است، برسبیل نذر شمع‌های معنبر وزر وقندیل‌ها می‌فرستاد وخود به زیارت می‌رفت به تکیه حاجی بکتاش ولی نذر بسیار برده ومریدان‌او رانوازش می‌نمود. اتفاقاخاصه‌ای داشت‌ازجماعت چر کس، نازنینی بسیار مقبول وصاحب جمال بود . او حامله شد . بعد از وضع حمل سلطان سلیم را زائید وسلطان بایزید به دیدار او شادمان و امیدوار گردید و خیرات بسیار به درویشان داد و چون هفت سال از عمر نامبارك اوگذشت و سلطان سلیم در صغر سن بسیار بد قهر و بد مهابت بود . چون مار ارقم مدام درحرم از آزار او زهر قاتل به حرم می‌رسید وپدر از او بسیار آزرده بود و هیچ آثار رحم در او نبود و هر مرتبه که او را می‌دید ، روی می گردانید . تا

روزی دو نفر کنیز مقبول را بقتل آورد به ضرب توپوز و سلطان بایزید خاطر هردو را بسیار می‌خواست و از استماع آن معنی بسیار برخود پیچید. فرمود که او را پنجاه تازیانه زدند. آخر، همشیره سلطان بایزید التماس نموده اورا بیرون برد وقیصر آمده به بارگاه ، بسیار دلگیر و آزرده بود . وزیر اعظم احوال آزردگی سلطان را پرسید . او شکوه سلطان سلیم نموده گفت : من می‌دانم که این حرام زاده چه‌دلی دارد وهیچ رحم، خدای عالم‌گویا در دل او خلق‌نکرده وهرمرتبه که اورا می‌بینم‌بدنم می‌لرزد که‌گویا قاتل من‌خواهدبود.

وزیر اعظم هرچند که خواست کینهٔ او را ازدل او بیرون کند ، بس که آزرده بود برسر شفقت نیامد وچون ده سال شد ، روزی منجمان در خدمت قیصر بودند . سلطان بایزید می‌خواست احوال خود را ببیند و میانه خویش را بافرزند خود امتحان کند که ازپسر آزاری به او می‌رسد ؟ آیا عاقبت‌چون شود ؟ بامنجم گفت که ببین شخصی را درنظر دارم ، دل او را ببین.بامن‌چون است ، اگر او را بزرگ کنم و دست بدهم با من غدر نخواهد کرد ؟ منجم نمی‌دانست که میانهٔ پسر و خود است . چون نظر کرد ، بعد از تأمل بسیار ، عرض نمود که زنهار حضرت اعتبار به آن شخص که نیت کردند و فرمودند، ندهند که اگر دست‌بیابد به وجود حضرت صاحب سعادت نعوذبالله آزاربلیغ می‌رساند .

قیصر فرمود که ظاهر است ومن به یقین می‌دانم چنین است . چون به حرم آمد ، قضا را خونی هم کرده بود و به قیصر عرض کردند . سلطان سلیم را طلبید و توپوزی در دست داشت از روی قدرت زد برسر سلیم . اگر چه نشکست ، اما مدهوش افتاد . گمان شد اهل حرم را که سلیم تسلیم شد. قیصر نیز باور نموده ، فرمود که ببرند و دفن نمایند وچون از نظر قیصر بردند ، او را فصد کردند ، دیده گشود . خوشحال شدند وگفتند : دیده بپوش که فکری از برای تو بکنیم . دیده پوشید . او را پنهان کردند و در آن اثنا غلام ده ساله‌ای بیمار بود فوت شده بود . او را آوردند وبه جای سلیم چادر سفید بر

سر کشیدند و درباغچه خود کفن کردند و بعد از آن‌بردند به‌گورخانه وبه‌اعزاز تمام دفن کردند. هرچند باشد، قیصر دلگیر شد. اما سه دختر داشت و پسر دیگر نداشت و برادر زادگان داشت، گفت: اگر خدا مرا پسری نداد، یکی از دختران خود را به برادرزاده‌های خود بدهم واو را ولیعهد خود گردانم. و بانوی قیصر وخواهرش با دو کنیزك از آن خبر داشتند. دیگر هیچ کس از این معنی خبر نداشت و تا مدت هفت سال سلطان سلیم را در لباس دختران داشتند درحرم خود.

روزی سلطان بایزید آمد به حرم و خواهر خود با آن بانوی بانوان همراه بایزید در حرم بودند و سلطان بایزید باغ خوبی داشت دراندرون حرم وقیصر با دو کنیزان‌گفت با یکدیگر کشتی بگیرند. دو کنیزك به‌هم چسبیده، با یکدیگر به تلاش در آمدند. سلطان را خوش آمد. فرمودکه دوتا [دوتا] به هم کشتی‌بگیرند. هر کدام که نیفتاد اورا جلدوبدهم. تمام به‌یکدیگردویدند الا دو کنیزك ماندندکه به‌هم کشتی نمی‌گرفتند. قیصر فرمودکه چرا شما به‌هم نمی‌چسبید؟ آن دوتا نیز به‌هم چسبیدند. اتفاقا از آن دونفر یکی سلیم بود. دوید به طرف کنیزی وگرفت او را و فرو کشیده، انداخت. قیصر دیدکه این دختر به روش مردان کشتی‌گرفت. پادشاه فرمودکه او را پیش‌آوردند. چون پیش آمد. گفت: این دختر نیست، این مرد است. رفتندکه ملاحظه نمایندکه خواهرش گفت: قربان بینائی‌تو شوم. این‌سلطان‌سلیم فرزندشماست! چون این را بشنید، رنگ از روی قیصر رفت. لاعلاج شد. جوان هجده ساله[1] را چون از پای درآورد؟ یال وبال از یکدیگر بدر رفته است. رخسار به طریق خورشید تابنده. چون سلطان سلیم راآوردند، پای پدر را بوسیده.

حاصل، که آن خبر در استنبول شهرت یافت که سلطان سلیم زنده بوده، این قسم توطئه کرده بودند. وزیر اغظم خبردار شده، آمدبه خدمت قیصر و احوال معلوم نموده گفت آنچه بود به وزیر اعظم. گفت: صاحب

۱ـ اصل: سال

سلامت. چون خواست خدای عالم چنین بود که او زنده بماند و اوجاق پادشاه روشن باشد. نقاره بشارت زدند. روز جمعه قیصر سوار شده ، رفت به‌مسجد جامع که نماز کند و چشم مردم قسطنطنیه به سلطان سلیم افتاد با آن یال و بال و فرو شکوه او را دیدند . خوشحال گردیدند .

چون بیست و پنج ساله شد ، عرض شد که چند مرتبه کتابت نوشت بر پسران علاءالدوله و ایشان را به‌تاخت قزلباش به‌دیاربکر فرستاده تا کشته‌شدند. چون خبر قتل پسران علاءالدوله رسید به سلطان سلیم، سی هزار کس برداشته، از راه ارزنجان آمده . پاره‌ای تاخت و تالان[1] نموده. تا آن خبر به خان‌محمد خان می‌رسید، که سلطان سلیم برگردید و رفت به جانب استنبول. اما خرابی بسیار کرده بود و خان محمد خان آزرده و دلگیر ، فرمود مرادبیگ استاجلو را طلبیدند ، مرادبیگ در آن وقت در قلعه بود باسیصد کس وصد کس برداشته از قلعه بیرون آمد که به‌خدمت خان بیاید و سه منزل بود آن قلعه تا قلعه‌پره‌جوك، و در قلعه‌پره‌جوك احمد سلطان قاجار می‌بود. چون یك منزل بیرون آمد، رسید به‌محل آب و سبزه و نرگس و لاله‌زار بود. گفت : امروز در اینجا شکار می کنیم و فردا آخر روز به راه می‌رویم . جوانان استاجلو گفتند : امر از شماست .

### ایشان را درعیش و شکار بگذار
### و چند کلمه از جانب مصر و سلطان قانی‌سا بشنو

در مجلس سلطان‌قانی‌سا

که‌چون در مجلس اوسخن‌ازشجاعت‌درمیان آمد، ازهر کجاسخنی گفته شد. تا اینکه سخن ازپسران علاءالدوله درمیان آمد که در دست خان‌محمدخان کشته‌شدند و ازشجاعت شیخ اوغلی‌سخن درمیان آمد. غلامی از غلامان‌حبشی سلطان‌قانی‌سا دربارگاه حاضر بود. گفت: اگر شاه‌اسمعیل را می‌دیدم، اورا از روی‌مرکب می‌ربودم و به‌خدمت‌سلطان می آوردم . و ازقضا از جمله صوفیان سلسله شیخ صفی در آن مجلس حاضر بود ، نتوانست که آن لاف را از او بگذراند. گفت: زنهار که درشمشیروروز پهلوانی وشجاعت‌نام آن شهریار را

[1] ـ اصل : طالان

کسی نمی‌تواند برد که درعالم هیچکس درمیدان بااو برابر نمی‌آید. البته که مغلوب او خواهد شد.

حبشی را چون آن سخن به‌گوش رسید ، گفت : اگر دراین‌جا می‌بود او را مثل کرباس از یکدیگر پاره می کردم . آن صوفی پاکیزه اعتقادگفت : چرا لاف و گزاف می‌زنی ای حبشی ؟ شاه اسمعیل بهادرخان را تو ندیده‌ای و او ظل‌الله است . چندین هزار غلام حلقه بــه گوش یکرنگ دارد که از آن جمله یکی خان محمدخان حاکم دیاربکر است . با او کسی دست وبغل‌برود، می‌داند که شجاعت وچاشنی حضرت شیخ اوغلی تاکجا است .

آن حبشی را دریای غضب به تلاطم در آمد وگفت : رفتم که سر خان محمدخان را بریده ، به فتراك بسته ، از برای سلطان قانی‌سا بیاورم تابدانند که غلامان او را شجاعت تاکجا است! سلطان قانی‌سا از او دلگیر بود وبهانه‌ای می‌خواست که او را ازپای درآورد وچون این سخن از اوشنید ، گفت : ای بدبخت چرا چنین لاف‌ها می‌زنی ؟ گفت : بر سر عزیز تو قسم که لاف نمی زنم ومی‌روم . گفت : اگر بروی وآنچه می‌گویی از عهده آن بیرون آیی ، ترا بزرگ مرتبه و ریش سفید سی هزار غلام حبشی خواهم کرد .

چون سیاه این را شنید ، ازجا جست. سیصد حبشی را از تابینان خود همراه برداشته، راهی‌گردید باسیصد دیو دژم که هر کدام راقد برفلك می‌رسید وکره‌های بازو مثل ران هیون و برهنه و ژولیده مــوی وتنوره پوست شیر و چرم‌گاو بسته و خنجر کردی کج برمیان زده . اما این غلام سعدان نام‌که سر کردهٔ ایشان است، دو تنه ایشان است[1] وچشم‌ها چون مشعل درحدقه می‌گردد. براسبان‌کوه نژاد سوار شده ، مثل کوهی بر کوهی سوار شود . سلطان‌قانی‌سا گفت : خوش[2] آن زمان‌که برآید به‌یك کرشمه دوکار .یاکاری می‌سازد یاکشته می‌شود .

چون از مصر بیرون آمدند ، همه‌جا می‌آمدنــد تابه حلب رسیدنــد و

۱ـ نسخه : مقابل دوسه ایشان است ۲ـ نسخه : چه خوش

عزیمت سعدان حبشی به قصد کشتن خان محمدخان

خیرالدین پاشای حلب سه روز ایشان را ضیافت نموده ، بعداز سه روز ، بلد همراه ایشان کرد تا به کنار آب پره‌جوك. چون به‌آن جا رسیدند، وقت‌عصری بود که مرادبیگ درشکار بود که دید ازیك طرف گرد برخاست. یکی راگفت: برو ببین که البته از جماعت ذوالقدر خواهد بود . چون دشمن دیگر در این جانب گمان نداریم . فرستاده چون نزدیك رسید ، علامت سیاهان را دید ، عنان مرکب برگردانیده آمد به نزد مرادبیگ که سیصد کس تخمینا خواهد بود . آن صدکس گفتند که ما اسلحه جنگ در برنداریم . حال صرفه ما در جنگ نیست . خود رابه احمد سلطان قاجار برسانیم .

مرادبیگ گفت که اگر این کار بکنیم ، دیگر درهیچ بارگاه و محفل از ننگ سربرنمی‌توانیم آورد. لاعلاج عازم جنگ شدند واز آن جانب، سعدان، غلام قانی‌سا رسید . حبشی را فرستاد که احوال معلوم کند و آن غلام‌حبشی، چون کوه سیاه که بر کوه دیگر سوار باشد با آن مهابت پیش جهانده ، احوال معلوم نمود . مرادبیگ گفت : شما چه کس‌اید ؟ احوال خود رابگوئید ، ما نیز احوال خود را عرض کنیم . حبشی شرح خود راگفت . مرادبیگ فرمود که جنگ می کنیم .

برخوردسعدان غلام با مرادبیگ

چون آن خبر به سعدان حبشی رسید ، مرکب کوه پیکر را به‌میدان جهاند ومرد میدان طلبید. مرادبیگ گفت : یکی برود به جنگ این سیاه تامن روش جنگ این سیاه را ببینم. جوانی به میدان تاخت . هنوز پنجاه‌گام مانده بود که برسد که حبشی حلقه را از کمر بدر آورد و به سرانگشت به‌گردش در آورده ، کند داده آمد بربیخ گوشش خورده ، چون برق نصف سرش رابدر برد. آن جوان ازمرکب درغلطید . مرادبیگ چون چنان دید، نیزه را ربوده مرکب را جهاند که به میدان داخل شود . نوبت دیگر حبشی حلقه رابه‌جانب او انداخت . مرادبیگ به عقب خوابیده، گذشت از روی سینه‌اش، برخاست و برروی زین نشست که نوبت دیگر انداخت . این مرتبه دیگر نیز به‌روش دیگر رد نمود . وخود را به نزدیك رساند که حبشی، نیزه‌دارخود را اشاره

نمود و نیزه از اوگرفت و مراد بیگ چون به نزدیك رسید ، طرفه دیـوی را دید ، سلام داد . او نیز از روی مهابت و صلابت جواب باز داد . مراد بیگ گفت : شما را باما چه عداوت است ؟ این تاخت دور و دراز البته سببی‌دارد که این بیابان ریگ روان را بریده‌اید .

اوگفت: دربارگاه سلطان‌چون سخن ازشجاعت قزلباش‌گذشت وگفتند که خان محمد خان پسران علاءالدوله را بقتل‌آورده وچنین وچنان کرده است ومن دوطلبیده[1] به دیاربکر آمده که خان محمدخان را به میدان طلب کنم و او را گرفته ببرم به مصر به خدمت آقای خود ، حال به‌تو برخوردم . مراد بیگ گفت : من غلام خان محمد خانم، با من جنگ‌کن و اگرفرصت یافتی بعد از آن برو به آقای من جنگ‌کن . مراد بیگ نیزه را حوالـه سینه او نموده که دست زد و سنین[2] نیزه مراد بیگ راگرفته ، نعره‌ای ازجگر برآورد ونیزه را به زور ازکف مرادبیگ‌کشیده بدور انداخت . دیگر دست بـه حربهٔ دیگر نکرده، دست به‌مثل‌شاخ چنارزد وگریبان‌مرادبیگ راگرفت که‌ازروی‌مرکب برباید. مرادبیگ‌گفت: ای[3] نامرد خود رابه دست این دیو می‌دهی، نعوذبالله، شمشیری به‌کارش کن . کشید تیغ خونریز را تا او می‌رفت‌که به زور درآید و مرادبیگ را از روی زین برباید که زد تیغ را برزیر بغل برهنه‌اش که چون خیار قلم کرد و سعدان ازمرکب درگردیده ، برزمین افتاد .

کشته شدن سعدان حبشی

چون آن سیاهان آن ضرب دست دیدند ، گفتند که واویلا که شجاعت عبث شهرت نمی کند . عنان‌گریز برگردانیدند . مرادبیگ سر در دنبال ایشان گذاشته، صد وهشتاد کس ازآن زنگیان انداختند وبیست کس را زنده‌گرفتند. چند کس دیگر زدندبه‌آن دشت وبدر رفتند. مرادبیگ سرسعدان، غلام‌قانی‌سا را بریده ، برسر نیزه‌کرده سرهای دیگر را بار مرکبان نموده ، اتفاقاً که سیاه حبشی نیم من طلای نـاب طوق و حلقه‌ای که در بازو انداخته بودند و یراق کمر خنجرشان می‌شد ، با اسلحه و سرها در مرکبانشان بسته و عنان مرکبان

۱ـ یعنی : داوطلبانه ،نسخه : داوطلب گردیده ۲ـ نسخه :سنان ۳ـ اصل : این

مصری را کشیده و بیست نفر زنده را دوشاخه کرده، درقلعه‌پره‌جوك احمدسلطان قاجار یك فرسنگ استقبال نموده ، همان دم قاصدی فرستاد به دیاربکر به‌نزد بیگلربیگی، خان محمدخان که مرادبیگ را چون خان طلبیده بود و باصد کس می‌آمد که در فلان شکارگاه درشکار بود که سیصد حبشی به رسم دستبرد آمده بودند که تاخت دیاربکر نمایند وخان راگرفته ، زنده به خدمت قانی‌ساد ملك مصر ببرند . به مراد بیگ برمی‌خورند . سعدان، سرکردهٔ ایشان را می کشد و صد و هشتاد زنگی دیگر را به قتل می‌رساند و بیست نفر را زنده گرفته ، به خدمت می آید .

ازاستماع این خبر زنگ ازدل خان محمدخان رفته، فرمود که هر کس سر مرشدکامل را دوست می‌دارد ، به پیشباز مرادبیگ برود وهر کس در دیار بکر بود بیرون آمده . خان فرمود که نقاره خانه را بار کردند و کرنای خانی به استقبال بردند ویك دست خلعت باتاج وطومار و جغه‌های مرصع با خفتان حضرت شاه اسمعیل که به خان شفقت نموده بود با شمشیر و کمر (و) خنجر مرصع واسب بازین زر بامنصب سلطانی و علم (و) وشاق نامه را به استقبال مراد سلطان فرستاد و چند دست لباس سراپا مندیل تمام زر ، وقبای زربفت و به آن طمطراق پیشباز او کردند وچون داخل شهر شدند که از هجوم خلایق زلزله درآن شهر افتاد. چشم مردم دیاربکر که به‌آن ترکیب‌ها افتاد باوجودی که دربندبودند، واهمه می کردند وتحسین مرادبیگ می‌نمودند تا آمدند داخل بارگاه شدند .

استقبال مردم دیاربکر از مرادبیگ

چشم خان که برسر سعدان افتاد چون خم اتو کشی ، موی سرژولیده و وآن حلقه‌های چشم و روی بزرگ کم مو .

مرادبیگ سر راآورد و درپای خان انداخت. خان تحسین بسیارنموده ویك دست خلعت دیگر درحضور بخشیدواز آن‌جماعت‌زنده‌احوال‌پرسید. از اول تاآخر از برای خان نقل نمودند و هر کدام که شیعه شدند ، ملازم خود نمود وده نفر که قبول نکردند بازنجیر و دوشاخه باسر سعدان وپاره‌ای از آن

غنیمت به جانب تبریز به خدمت شاه روانه کرد.

چون به تبریز آمدند، شاه به جانب اصفهان رفته بود. از آنجا متوجه اصفهان شدند و به نظر آن شهریار آوردند و احوال چند از آن حبشیان پرسید. از اول تا آخر آنچه بود، عرض نمودند. آن حضرت فرمودند که آن ده‌نفر را از بند رها نمودند، خلعت دادند. فرمود: اگر می‌روید خدا همراه و اگر می‌مانید شما را ملازم خود می‌کنم. هفت نفر چون آن مروت را از آن شاه دیدند، غلامی آن حضرت را اختیار نمودند. فرمود که هر کدام را سیصد تومان زر نقد دادند که یراق خود را بگیرند و در رکاب آن شهریار باشند و آن سه نفر [را] هر کدام سیصد تومان دادند و روانه نمودند.

اما اول از آن صد نفر بشنو که چون شکست خورده به مصر رفتند، چون به مصر رسیدند، آنچه دیده بودند، به عرض قانیسا رسانیدند. سلطان فرمود که هرگاه این قسم شجاعت نداشته باشند، دوازده هزار کس چون صد هزار و دویست کس را از پیش برمی‌دارند؟! بعد از مدتی آن سه نفر نیز آمدند و تعریف شاه را بسیار نمودند.

اظهار دوستی قانی سا به شاه اسمعیل

ملك مصر غایبانه محب و دوستدار شاه عالم پناه گردید. فرمود مردی سخندان و زبان فهمی را باید فرستاد به خدمت شیخ اوغلی که اظهار دوستی ومحبت نموده، عذر این حرکت سپاه راخواسته که این‌سلسله بسیار بزرگ و نجیب است. از تحفه‌های مصر ومغرب و روم وفرنگ وزنگبار از همه قسم تحفه جدا نموده، به رسم نذر ببرند و ایلچی راکار سازی نموده راهی شد.

**او را در راه بگذار**

**از این جانب از فرستاده خان بشنو**

چون آن حضرت فرستاده خان محمد خان را روانه نمود، یك دست خلعت سراپای‌پوشیده خود را ازتاج مرصع‌تامرکب وشمشیر مرصع ازبرای خان فرستاد و خلعت شاه آمد، خان پوشید.

بعد ازچند روز خبر آوردند که سلطان سلیم دیگرباره آمده تاخت آن

طرف آب پره جوك نموده ، برگردیده. خان می‌خواست که سوار شود که در آن‌شب تب کرده بیمارشد. فرمود که بروند به جانب قرا احمد[1] ازپی برادرش قراخان خان که او سپاه بردارد و برود بتاخت ارزنجان و درتلافی تاخت‌سلیم آن چنان خرابیی بکند که هرگز آبادان نشود. رفتند وقراخان خان را آوردند. چون به خدمت برادر رسید ، سجده نموده سرفرودآورده. گفت : ای قرداش این نامرد دو مرتبه آمده است و هربـار خرابی بسیار و پسر و دختر و مال و اسباب رعیت را برده است . می‌خواهم بروم ، بیمارم. نمی‌توانم صبر نمود . سرت را می‌نازم ای برادر ، کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من . می خواهم که بروی و کاری بر سر قیصر زاده خیره سر بیاوری که دیگر آرزوی تاخت‌و تالان نکند. گفت : منت دارم . اگر سلطان سلیم رفته باشد، ازعقب بروم ؟ گفت :نه. ازعقب مرو. تاخت حوالی ارزنجان می کنی و برمی‌گردی. ده هزار کس همراه او کرد و روانه نمود . احمد سلطان را نیز فرمود که پیشرو و چرخچی باشد. باآن ده‌هزار کس رفتند به جانب ارزنجان و تاخت آن دیار .

## تاخت نمودن قراخان خان ارزنجان را وخبر از برای سلطان بایزید قیصر و سلطان سلیم پسر او رفتن

اما چون قراخان خان باآن سپاه از آب پره جوك گذشت ، به هرجا که می‌رسید از ترس شمشیر قزلباش، مردم‌آن سرحد ، دست زن وفرزند خود را گرفته به قلعه‌های جبال می‌رفتند و مال و اسباب وگله و رمه ایشان را قزلباش غارت می‌نمودند . چون پنج روزه ارزنجان رسیده ، خبر به پاشای ارزنجان رسید که قراخان خان با دریای لشکر به تاخت ارزنجان می آید . ده روز بود که سلطان رفته بود . پاشای ارزنجان گفت : بروند و در این حوالی هرکس که باشد خبردار نمایند کـه خود را به قلعهٔ ارزنجان برسانند که مبادا قزلباش

۱ـ اصل و نسخه : قراحمید

غارت نمایند و رفتند هر کس را که مرکب بود کوچ نمودند و به اطراف و جوانب خبر فرستادند که لشکر از سرحدها به مدد بیایند که اگر احیاناً مدتی درپای قلعه بمانند سپاه به مدد برسند که مردم قلعه تنگی نکشند.

چون قراخان خان رسید،دربرابر قلعه فرود آمد. دید که قلعه رامحکم بسته‌اند و آب به خندق انداخته‌اند. شش هزار کس را خودنگاه داشت وشش هزار کس دیگر به احمد سلطان داد که برو(د) تا دهنه توقات غارت نماید، از اسب وگاو وگوسفند و پسر و دختر بسیارآورده، به مدت ده پانزده روز و بعد از آن کوچ کرده، باغنیمت و اسیر بسیار روانه دیاربکر شدند. خان دراین مدت عرق صحت کرده بود. باآن غنایم داخل شدند و پنج یك غنایم را خود صاحب‌شدند وپاره‌ای ازبرای مرشدکامل جدا نموده، ازپسران‌یوسف جمال و دختران آفتاب رخسار و تتمه رابه قزلباش بخش نمود و آن خبر از برای قیصر آمد که قراخان خان این قسم جرأتی کرده و عوض تاخت سلطان سلیم به سرحد،ارزنجان را تمام زیر و زبر نموده.

آه از نهاد قیصر برآمده، روی به جانب سلطان سلیم کرده وگفت: برو که به غضب خداگرفتار شوی که من از دست تو چه کنم. از شومی تو چندین هزار مسلمان زاده به اسیری افتاد. معلوم نیست که ده یك اورا از دیار بکر آورده باشی. ازشومی تو سرحد ارزنجان زیر و زبرشد.

سلیم گفت: معامله جهانداری چنین می‌باشد که ایشان ازما وما از ایشان می کشیم تا هرجاکه خواهد برسد.

اما چون خان محمد خان کل دیار بکر را در زیر نگین خود دید، حوصله‌اش برنداشت. چراکه اعتبار دامادی شاه وآن شجاعت آن سپاه، به هرجاکه رو می‌آورد فتح ونصرت دو اسبه پیشباز می کرد. به خاطرش رسید که قیصر را می‌باید ادب کرد تامن‌بعد پسر خودرا منع کند که این قسم‌جرأتی ننماید.

فرمود مرادبیگ را طلبیدند ــ حال او را لقب سلطان داده بود ــ چون

نامه‌اهانت‌آمیز خان‌محمدخان به‌قیصر

مراد سلطان آمد به خدمت. فرمود که قربانت شوم، امر عالی چیست؟ گفت: می‌خواهم بروی به مجلس قیصر و اندیشه نکنی از سلیم بدسیر و آنچه بدهم، ببری و به قیصر بدهی، و اگر زنده بمانی بیایی و اگر در راه دین کشته شوی به مراد ومطلب و آرزوی خود برسی که تمام صوفیان دارند[1]. گفت: بسم‌الله. امر از خان است. گفت: روی تو سفید.

چون مراد سلطان را مقرر نمود و کارسازی خـود کرده، سی کس از جوانان شجاع استجلو تمام‌کاردان. بعد از ده روز آمد بـه خدمت خان با آن جوانان مرصع پوش و با تاج و طومار و در میان زر وگوهر غوطه خورده. خان گفت: رحمت باد. فرمود بیارند. رفتند و بقچهٔ زربفت اعلایی آوردند و درمیان بقچه کسی نمی‌دانست چیست. فرمود: این بقچه را آن روزی که داخل بارگاه قیصر خواهی شد، بعد از آن که طعام خورده شد، نامه را از تو خواهد طلبید. برمی‌خیزی و این بقچه را برروی دست‌گرفته، پیش می‌روی و درپیش قیصر برزمین می‌گذاری و عرض می کنی که نامه دراینجا است بـا تحفه حقیری و بـه جای خودآمده می‌نشینی. گفت: امر از خان است و آن بقچه را برداشته راهی شد.

و از این جانب چون شنیدند که ایلچی می آید، گفتند: البته که شیخ اوغلی ایلچی فرستاده است. استقبال کردند، چه‌گمان دارند که خان‌محمدخان فرستاده. یقین که سوای شاه اسمعیل کسی را حد نیست که ایلچی بفرستد و از برای هیچ پادشاهی،قیصر، ایلچی نفرستاده. چاوش مقرر است که بفرستند از برای پادشاهان. اما قیصر ایلچی که فرستاده‌اند سلطان سلیمان قیصر از برای پادشاه ظل‌الله، شاه طهماسب بهادرخان، سنان پادشاه[2] مصاحب خود را ایلچی نموده بادویست هزاراشرفی وتحفه‌های بی‌شمار. حاصل که دیگر سلسلهٔ عثمانی ایلچی مقرر نیست که از برای پادشاهان بفرستند. پادشاهان ایران و توران و فرنگ ایلچی فرستاده‌اند و ایشان در عـوض چاوش فرستاده‌انـد و لهذا خان

۱– نسخه: رسیدند ۲– نسخه: سنان پاشای

محمدخان را چه حد که از نزد خودش ایلچی بفرستد و بعد از آنکه فرستاده ، ببینی که چه چیز فرستاده .

استقبال قیصر از مراد بیگ

حاصل، که پیشباز او کردند و او را داخل شهر استنبول نمودند و بعد از سه روز بارگاه قیصر را برآراستند و مرادبیگ را داخل بارگاه نمودند ، و ، حال هیچ کس نمی‌داند که این ایلچی خان محمدخان است. چون طعام کشیده سلاطین روم و پاشایان آن مرز (و) بوم جا به‌جا نشستند و انتظار دارند که آیا شاه اسمعیل بهادرخان چه نوشته باشد ، و سلطان سلیم دلش درطپش است که آیا چه نوشته باشد .

اما چون سلاطین منتظرند ، مراد بیگ مرد باخبری بود . گفت هرچند که‌باشد قیصرسلطان البرین وخاقان‌البحرین وشرفین[1] وثانی سکندرذوالقرنین است . او را باید مخفی داد که برملا خوب نیست و برخاست و آن بقچه را آورد ودرپای‌تخت‌نهاد و به‌عرض‌رسانید که شفقت نموده این تحفه‌ای است که خان محمدخان، بیگلربیگی دیار بکر ، عریضه‌ای بـه خدمت فرستاده‌است و کشف این بقچه را درخلوت بکنید و دیگر، امر از صاحب سعادت است

چون سلطان‌این سخن استماع نمود، یافت که دراین‌بقچه چیزی‌خوب نیست وفرمود پیشخدمت پسرگنج اوغلان خود که آن را برداشته ومرادبیگ بیرون آمده و سوار شد و رفت به مکانی که از برای او تعیین نموده بودند .

اما چون قیصر رفت به خلوت و سرآن بقچه راگشود، دید سرآغوش و لچك و روپاك و خلخال ونیم تنه و پیرهن زنانه ونامه‌ای نوشته بود که :

معلوم قیصروسلطان‌سلیم، سلطان زاده روم، بوده باشد که اگردربرابر نیایی وجنگ نکنی یاخود یا فرزندت می‌باید که در حرم بنشینی و این لباس زنانه را [بپوشی][2] و دیگر نـام مردی را نبری. هـوش ازسرقیصر روم رفته و گفت رحمت باد به این جوان قزلباش که این را دربارگاه باز نکرده ومرا در نظر سلطا[نا]ن[3] و پاشایان رسوا نساخت ومی‌دانم که‌آن دیوانه آقایش گفته‌بود

۱ـ کذا دراصل، نسخه: وخادم الحرمین الشریفین ۲ـ اصل: بپوش ۳ـ اصل: سلطان

که دربارگاه سربگشاید . بارك‌الله ، ان‌شاءالله من فردا ترا از خاك بردارم .

چون سلطان سلیم از این خبر نشد خوشحال بود و به آن‌گنج اوغلان گفت که اگر بشنوم که (با)سلطان‌سلیم یا بادیگری‌گفته باشی، بند ازبندت جدا خواهم‌کرد . اوگفت چگونه می‌توان‌گفت این سخن را .

اما چون قیصر به بارگاه‌آمد؛ سلطان سلیم‌گفت : ای پدر چه خبربود؟ گفت : ای جان پدر باتو خواهم‌گفت.اما وقتی دارد . گفت : نامه شاه را بـا عریضه خان محمدخان بده ببینم که چه نوشته‌اند ؟ گفت : نامه شاه را نیاورده است وپیغام شاه را درعریضه نوشته‌است خان‌محمدخان استاجلو. سلیم‌گفت: مبادا که شاه اسمعیل‌ازاین ایلچی‌خبرنداشته‌باشدوخان‌ازپیش‌خودفرستاده‌باشد، واین قلقچی[1] این قسم جرأتی سرخود کرده باشد که این مقدار عزت ایلچی او نموده باشیم . اگر این چنین است، بگو تابروم ایلچی را بند ازبندش‌جدا کنم . گفت : نه ای فرزند ، خان محمدخان مگر نمی‌داند که او را ایـن قدر قدرت نیست که ازجانب خود ایلچی از برای ما بفرستد . سلیم بـاور کرده ، روز دیگر قیصر فرمود که ایلچی شیخ اوغلی را طلب‌کنند . جماعتی آمدند از روی اشتلم‌گفتند : بیاکه قیصر ترا طلب می کند . مراد بیگ دانست که او را قیصر بند ازبند جدا می کند . لاعلاج برخاسته به بارگاه قیصرآمده با پنج نفر ازمردم خود . و در وقت‌آمدن به ایشان‌گفت که اگر مرا بکشند وبه‌کشتن شماآیند، آنقدر جنگ کنید که خون خود را بگیرید. و مرادبیگ چون‌داخل بارگاه شد ، سجده نموده‌آمد در برابر ایستاد که اگر قیصر حکم قتل او کند. او نیز دست به شمشیر کرده جنگ نماید که قیصرگفت : بنشین . سجده کرده نشست و برروی قیصر نظر کرد . قیصر به گوشه ابـرو اشاره نمود که دغدغه مکش . روی تو سفید که بسیار خوب اداکردی که ما را رسوا نساختی.

اما قیصرگفت به ایلچی که برو به خدمت خان و بگو که گله کرده بود شیخ اوغلی از فرزندم و خان محمدخان نیز عرض کرده که ما از برای خاطر

۱ـ اصل : قلچی

قیصر ازاین دو سه تاخت که امرای سرحد به فرمان سلطان سلیم کرده‌انـد در صدد انتقام درنمی آییم[1] . اما حضرت قیصر فرزند را منع کند که دیگر ایـن قسم‌تاخت نفرماید. این چنین‌باشد. دیگر ملازمان خود رامانع‌شده، نخواهیم گذاشت که این قسم حرکتی نمایند . فرمود که خلعت رخصت ازبرای ایلچی آوردند و او را مرخص‌نمودند وبه او رساند که برو. مبادا سلیم خبردارگردد و نگذارد تراکه بروی . ایلچی خلعت پوشید وبه جانب دیاربکر راهی شد . تاآن‌که آمد به خدمت خان محمد خان و آنچه کرده بـود وگفته بود و شنیده بود عرض نمود . خان محمدخان پشیمان شده بود . بسیار دلگیر بود که اگر شاه بشنود البته دلگیر خواهد شد وهمیشه درفکر بود. ومراد بیگ نیز عرض نمود که چه قسم بقچه را برده و او ازپسر پنهان‌کرده . خان تحسین نمود .

آگاه شدن سلطان سلیم‌از محتوای نامه

اما از این جانب چون مدت شش‌ماه گذشت ، سلطان سلیم دید که پدر از او پنهان می کند . باخودگفت البته‌آن قلقچی[2] از پیش خودآن نامه وبقچه را فرستاده. خود را رسانید به‌آن پسرپیشخدمت‌گنج اوغلان پدر . گفت: ای پسر تو می‌دانی که پدر به غیر ازمن فرزند دیگرندارد و اوپیر شده وفرداست که من پادشاه می‌شوم . اگرآنچه از تو معلوم‌کنم راست بگویی ، فردا تـرا پاشای عظیم‌الشأن‌گردانـم . اوگفت : بـه من ننمود و خط فارسی بود ، قیصر خود خواند وبه من نگفت. من ندانستم که درخواندن آزرده شد یاخوشحال. گفت : راست بگو که در بقچه چه بود؟ گفت : بقچه را خودگشوده برداشت و درصندوق‌گذاشت. من ندانستم . گفت : دروغ می گویی . هرچند خواست که او رابه زبان خوش به مقرآرد ، او قبول نکرد و آخر خنجر کشیده او را انداخت وقسم یاد نمود که اگر نگویی ، سرت را می‌برم . چون دید که کشته می‌شود، گفت: اگر بگویم پدرت مرا می کشد. سلیم‌گفت : من ترا می‌سپارم به جایی که پدرم ترا بدست نتواندآورد . او شرح نمود آنچه بود. از واهمه همه را تقریر نمود . سلطان سلیم آن پسر رابه جایی سپرد و خود برخاسته به

۱ـ اصل : نمی‌آیم ۲ـ اصل : قلچی

خدمت پدر راهی شد و آمد به بارگاه. دلگیر و آزرده.

قیصر گفت : ای فرزند کجا بودی و چرا دلگیری ؟ گفت : چگونه دلگیر نباشم از بی‌جوهری تو؟ خان محمدخان قلقچی[1] شاه اسمعیل راچه حد بود که ازبرای‌تو این چنین‌کاری بکند که رخت زنانه بفرستد! این‌ننگ چگونه علاج می‌شود؟ قیصر گفت: ای جان پدر این حرف‌را بلند مگردان. او از قهر وغضب تاب نیاورده آن چنان بلندگفت که تمام امرا شنیدند ، و غلغله از آن بارگاه برخاست . اما خواهی شنید که سلطان سلیم چه خواهد کرد باپدر .

## رفتن شاه اسمعیل به اصفهان
## و مولود شاه طهماسب

اما از این جانب ، چون شاه‌اسمعیل عرض کردیم ، که به جانب بغداد تشریف برده بود و تاجلو بیگم نیز همراه بود ، چون زیارت امام جن‌والانس نمود ، حضرت بیگم در اندرون روضه ، از حضرت امیرالمؤمنین ( ع ) استدعای فرزند نمود . دعای بیگم مستجاب گردیده ، آثار حمل بر او ظاهر شد .

بعضی بر آنند که دربلده همدان وضع حمل شد. واصح آن است که در کنار اصفهان وضع حمل شد .

اما چون حضرت شاه آمد در آتش‌گاه- قریه‌ای‌است از قرایای‌اصفهان درکنار زاینده (رود)- وخیمه و سراپرده در سرپای کرده، حرم درعقب بود. چون شب برسر دست برآمد ، حرم را بار کردند و وقت زمستان بود ، هوا بغایت سرد بود و درد حمل گرفت بیگم را . گفتند که باد می‌وزد وسرمااست. می‌باید که به‌خانه‌ای فرود آمد. چون رنان قریه‌ای‌است دریك فرسنگی‌اصفهان، شتران حرم را آوردند به رنان . اتفاقا در آن ده رئیسی بود ، بسیار مال و اسباب و ملك وباغ داشت وسنی بود. شنیده که حرم شاه رابه رنان‌آورده‌اند. از تعصبی که داشت برخاست و از آن ده بدر رفت و به جانب باغ‌های خود

---

۱ـ اصل : قلچی

فرارنموده و مردمش نیز ازعقب رفتند. اما بیگم را درمیان کجاوه دردگرفته، هرمرتبه شتر حرکت می کرد جان او به لب می‌آمد تا رسیدند به میان ده. شتران را باز داشتند و خواجه سرایان، سراغ رئیس‌را می‌گرفتند که بروند به خانهٔ او. چون‌آمدند، هیچ کس را ندیدند و گفتند که رئیس درخانه نیست. بیگم گفت: نباشد. خانه رعیت باشد هرجاکه باشد خوب است. در آن اثنا رئیس برکه ازخانه بیرون‌آمد.

### چند کلمه از احوال برکه بشنو
### که چند سال قبل ازاین، رئیس برکه، رعیت بود

و ارباب او فرمود که هرروز یك خروار خربـزه ببر وبفروش. اتفاقا روزی به قرار عادت خرواری خربزه آورد به شهر اصفهان و فروخت و پنج شش شاهـی قیمت خربزه، در دامن دارد. از دروازهٔ دردشت بیرون آمده، متوجه ده‌شد که رنان باشد. چون رسید به دربقعه شیخ مسعود رضی‌الله،(عنه)، صدای ذکر شنید. حمار را داد به‌رفقای خود و خود دامن در میان و آن قیمت خربزه در دامن، داخل بقعه‌گردید. دید جماعتی درویشان در ذکرند. ایستاد به تماشا. چون ذکر را تمام‌کردنـد، سرکردهٔ درویشان‌گفت: جوانـی باشد که سودایی بکند وچاشتی از برای درویشان بیاورد تا درویشان نفس خود را تسلی دهند و فاتحه بخوانند، که خدای عالم نصفهٔ جهان را در عوض بـه او بدهد.

چون از این مجمع که ایستاده بودند هیچ کس حرکت نکرد، برکه قدم‌پیش گذاشت. گفت: فقیر، این‌سودا‌رامن‌می کنم‌وبیرون آمده دومن دوشاب ویك من ارده وسه من نان خریده درمیان طشتی ریخته‌آورد. درویشان ویاران دیگر خوردنـد وسیر شدند و فاتحه خواندند وگفتند: رئیس چه نام داری؟ گفت: برکه. گفتند: که برکت باشد. از بقعه بیرون‌آمده، چون به خانه خود رسید، والده‌اش‌گفت: صد دینار ارباب گفته است که بـه من بدهی از قیمت خربزه او. گفت: یکجا سوداکردیم وگفتند فردا بیازربدهیم. مادرقبول‌نمود.

روز دیگر یك خروار خربزه برداشت به جانب پل مارنان روان شد . چون بر سرپل رسید ، می‌خواست که آنجا بریزد که راهگذری که می آید ، یکی دوتا بفروشد . درویشی رسید . دید که‌شخصی یك خروار خربزه دارد، می‌خواهد که بریزد و انتظار شخصی می کشد که او را مدد کند . پیش آمد ، گفت : ای بابا خربزه‌ات شیرین است ؟ گفت : یکی را سوراخ کن بده به‌من که حلقم خشك شده . گفت بسم‌الله ، و خربزه‌ای را سوراخ کرد و داد به درویش که اگر این شیرین نباشد ، دیگری را سوراخ کنم . گفت : شنیده‌ام که خربزهٔ اصفهان شیرین می‌باشد. این بسیار ناشیرین است. دیگری‌برداشت و سوراخ کرد .

حاصل، که صد و بیست خربزه را سوراخ کرد او گفت: ناشیرین‌است. تا به خربزه آخرین رسید . گفت : این شیرین است . بر که گفت : الحمدلله که‌کام درویشان حاصل شد ونا امید نشدند و می‌خواست که سوار شود و بر گردد به ده .

درویش گفت : ای مرد این خربزه‌ها راکه سوراخ کرده‌ای بردار وببر به خانه‌که یاران خانه می‌خورند . بر که‌گفت : که درویشان و راهگذری‌تردد می کنند و از بیابان می آیند،گلویی‌خشکیده دارند ؛ می‌خورند وشکر خدا به جامی‌آورند . درویش دید که‌هیچ آزرده نمی‌شود واین خربزه‌ها را نیزریخت درگوشه پل که در راه خدا مسلمانان بخورند . بسیار خوشحال شده ، فریاد زدکه ای برادر رحمت خدا برتو و بر کرم تو . حال تو چون جوان درویش دوستی ، ما درویشان هردو روز[1] بیشتردرشهر نخواهیم بود ، چون امشب به تو رسیده‌ایم باتو صحبت می‌داریم . آیا مهمان قبول می کنی ؟ گفت : جان ما وخانه ما در راه درویشان است . بسم‌الله . او را برداشته به جانب ده روان شد .

مادرش دید که بر که آمد . گفت : مادر چه کردی ؟ گفت : امروز نیز

---

۱ـ کذا دراصل ، شاید : هرهفته دوروز

یکجا فروختم . مادر گفت : صد دینار به من نمی‌دهی ؟ گفت : ای مادر فردا یك‌جا قیمت سه خروار خربزه خواهم گرفت . درویش در بیرون در ایستاده بود ، می‌شنید . مادرش گفت : مبادا هرزه‌کاری کرده باشی. گفت : نه ای‌مادر به خدا قسم که هرزه‌کاری نکرده‌ام. ای مادر مهمانی آورده‌ام. درویشی فقیری است. خدمت خوبی ازبرای او بکن که درویشان را قدم مبارك است. مادرش گفت : چیزی در خانه ندارم . گفت : خوب هرچه باشد . درویش آمد و او رابه خانه برد . نان وماستی آورد . صرف شد.

اما درویش چون شنید که مادرش گفت دیروز و امروز خربزه بردی و زر نیاوردی و ارباب زر می‌خواهد . چون صحبت‌گرم شد ، درویش گفت : ای جوان بیا به خدا ترا سوگند می‌دهم که دیروز خربزه چه‌کردی و به که فروختی ؟ رئیس برکه گفت: چرا قسم دادی ؟ گفت : نه به خدای که بگوی. چون قسم داد ، شرح راگفت که صرف درویشان شد . گفت : خوب کردی . اما نصف شب شد . گفت : ای برادر من سفیدگرم ، اگر مسینه داری بیار تا سفیدکنم . رفت به خدمت مادر. گفت : درویش سفیدگر است . مادر طشتی داشت باطبقی وچند دیگ .

حاصل ، که هفت من مس به وزن شاه آورد به خدمت درویش. گفت : برو اگر ذغال داری بیار و الا چوب خشکی بیار . او رفت و آنچه درویش خواسته بود ، آورد . اکسیر زد وگفت : من وقت صبح می‌روم به اصفهان و بادرویشی رجوعی دارم ، او را دیده باز خواهم‌آمد و از تو رخصت‌گرفته می‌روم . اما این نوشته را فردا بخوان که به‌کار تو می‌آید . او نیز همان‌جا پهلوی درویش خوابید. نصف شب شد ، بلکه چهار دانگ ازشب‌گذشته بود که درویش برخاست و رخصت‌گرفت و بدر رفت .

چون سفیده دمید ، برکه برخاست و نمازگزارد. آمد مسینه‌را برداشت و بیرون‌آورد. دید که چون‌آفتاب تابان می‌درخشد . مادر را طلبید وآن‌نوشته را خواند . دید نوشته است که بدان وآگاه باش ای جوان ، که خدای جهان

این‌هنر کیمیاگری را به من شفقت‌نموده ومن می‌گردم که به‌درویشان ومسکینان فیض بـرسانم . بـه تـو رسیدم ، آن چنان خلقی نمودی در راه خدا و تمام خربزه‌های ارباب راپاره کردی و دل مرا آزرده نکردی و ازجانب خدا دردل من اثر شد که این فیض را به تو بـرسانم . حال هفت من طلای اعلا داری ، بدان که چه باید کرد. بر که ومادر هردو به‌سجده افتادند و شکر حضرت باری به جای‌آوردند وبه اندك روزگاری آن چنان شد که بر که رفت به زیارت مکهٔ معظمه ومادر را نیز همراه برد و دوسه هزار تومان ملك به‌هم رسانید و بر که به ، رئیس بر که ، شهرت کرد و درمیان ده باغی و خانه‌ای ساخت که درملك اصفهان آن چنان خانه کسی نداشت .

اما رئیس زمان چون سنی بود، سلطان مراد اورا خانه خواه گرفته‌بود ورئیس‌بر که چون‌غلام حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلم بودباسنیان پرآمیزش نمی کرد .

## اما عرض کردیم که
## تاجلو بیگم را در میان کجاوه درد حمل
## گرفته بود

فرمود که جایی دیگر فرودآیند . رئیس بر که صدای شتران شنیده از مسجد بیرون آمد . رفت که ببیند این چه صداست . شتران بسیار دید که تمام کجاوه باردارند . از شخصی که قرقچی بود معلوم کرد که این چه خبر است. گفت: برو ای کیدی، خودرا به کشتن مده. این حرم‌محترم شاه‌اسمعیل است. گفت : اینجا چرا ایستاده‌اید ؟ گفت رفته‌اند که رئیس را پیدا کنند و خانه‌های او را خالی کنند . بر که‌گفت : آن رئیس کیدی سنی است و خانـه او نجس است. من غلام حضرت امیرالمؤمنین‌ام ویکی ازصوفیان اوجاق شیخ‌صفی‌ام. گوشه‌ای دارم ، بدنیست . اگرچه لایق بیگم نیست، اما چون ازغلامان‌ایشانم درخانهٔ بندگان خود می‌توان فرودآمد .

بیگم چون نزدیك بود ، می‌شنید. فریاد زد که بسیار خوب است . از

نفس این مردبوی صدق می‌شنوم. وخواجه سرایی که مهار شتربیگم راداشت، شتر راکشیده او را پیش انداخته آمدند به خانه بر که . چون بیگم فرودآمد ؛ گفت : این خوب خانه‌ای است . و بر که،یاران خانه را امر کرد کـه می‌باید چون پروانه ، گرد سربیگم بگردید وبیگم را درد حمل گرفته بود ومادربر که را دید وگفت : ای مادر قابله خوبی دراین ده هست ؟ گفت : قربانت شوم . کرا حد است که به غیر ازاین کنیز که بیگم را قابله باشد . گفت : تو صاحب وقوفی ؟ گفت : آری . بیگم راآورد به اندرون خانه که بـه‌آب طلا نقاشی کرده بودند وپشتیهای زربفت چیده وفرش‌های خوب گسترده و بخاری را از چپ و راست آتش زده. بیگم بسیار محظوظ[1] شد که‌گوئیا درخانهٔ خوداست بلکه در خانه او نیز این‌ها نیست ! تعجب نموده که مرد جوکاری را این قسم خانه باشد ! بیگم گفت : ای مادر ، بسیار آزار دارم . گفت : قربـانت شوم ، من حاضرم. هروقت درد زیادتی کند، کنیز خود راخبردارگردان تاترا خلاص کنم .

زاده شدن شاه طهماسب

حاصل ، که بیگم بار حمل را بـرزمین گذاشت . اما چگونـه باری ! شهریاری ، گردون وقاری ، سلیمان قدری ، سکندرشأنی،دارا رائی ، آفتاب جمالی ، صاحب‌قران ثانی ، رواج دهنده مذهب بحق اثنی عشر، میوهٔ بوستان خلیل ، اختر تاج شاه اسمعیل صفوی‌الحسینی ، شاه عالمگیر ، شاه طهماسب بهادرخان غازی طلوع نموده .

بیگم بسیار خوشحال‌گردید . اما اهل خانهٔ بر که آنقدر خدمت کردند که بیگم‌گویا در خانه عبدی خان شاملو است . یقین کـه والده‌اش این سعی نمی‌کرد . اما والده‌اش در عقب بـود و بعد از وضع حمل، مادرش آمده . (بیگم)گفت : ای مادر ، مادر دیگر به‌هم رسانیده‌ام که ازتومهربان‌تر است .

باری. گفت : الحال شاه در انتظار است . می‌خواهم این مژده راپسر تو ببرد و جلدوی خوبی بستاند وبیگم خواجه‌ها را غدقن کرد که‌آوازه‌بیرون

---

۱ـ اصل : محضوض

میندازید که کسی این خبر را به شاه برساند. شاه را برکه مخبر سازد و جلدو بستاند و نواب بیگم به دست خود خطی چند نوشت مژدگانی قدم شاهزاده، که مرده بودیم و برکه را پدر گفته‌ام. جان مرا خریده. انشاءالله در محل حضور به زبانی عرض خواهیم نمود که این جماعت چه قسم مهربانی نموده‌اند.

رئیس را گفت می‌روی بر درخیمه شاه و می‌گویی دورمش خان را می خواهم. چون او را دیدی، بگو بیگم مرا خدمتی فرموده است و فرموده که شما مرا به خدمت شاه ببرید که درحضور تو آنجا عرض کنم. چون ترا داخل بارگاه می‌نمایند، اول به زبانی عرض کن و بعداز آن نوشته را بده به دست آن حضرت. وبیگم نوشته‌را داد به دست مادرش و مادر آورد به دست برکه داده برداشت و آمد به آتش‌گاه و به درسراپردهٔ شاهی. دورمش خان‌را دیده، آنچه بیگم گفته بود به او عرض نمود.

خبر یافتن شاه اسمعیل اززاده شدن شاه طهماسب

او دست رئیس را گرفته آورد در برابر شاه. نواب اشرف را چون نظر بررئیس افتاد، فرمود: دورمش خان، این مرد، خوب مردی است. گفت: چه کار دارد که از دیدنش دل فرح می‌یابد. رئیس سجده کرده و شاه را دعا کرد و گفت: قربانت، ماعبث دست بردامن شما نزده‌ایم. حقا که مرشدچنین می‌باید که از لوح جبین، احوال مرید را خبر دهد. قربانت شوم مژده باد حضرت شاه را که خدای عالم فرزندی، سعادتمندی، خورشید رویی[1] به حضرت شفقت نموده و بعد از آن نوشته را داده به نواب اشرف، و چون نواب اشرف خط بیگم را دید، سراپا مطالعه نمود، نگاهی در سراپای رئیس کرده و آن رقعه را درپیش دورمش خان انداخت. او بوسیده و مطالعه کرد و سجده نمود. گفت: قربانت شوم وقربان دل روشنت شوم. وبعد از آن، آن حضرت برخاست وقد مردی راست نموده گفت: ای پدر خوش آمدی، چون نواب بیگم ترا پدر گفته، مانیز ترا پدر گفته‌ایم. غلغله از آن بارگاه برخاست.

۱ـ کذا دراصل، شاید: فرزند سعادت‌مند خورشید رویی. در نسخهٔ اصل: غالباً کسره اضافه با (یاء) نموده شده است.

شاه فرمود صندلی آوردند و زیر دست دورمش‌خان گذاشت. آمد و رئیس برکه نشست و عزت بسیار نمودند و آن حضرت فرمود یساقچیان بروند و آن رئیس رنان را بگیرند و نگاه دارند که مبادا از میان بدر رود، و رفتند به هرقسم که بود او را گرفته و زنجیر نمودند.

اما آن حضرت فرمود که پیشخانه بزنند در دروازه حسن‌آباد و آن حضرت آنجا فرود آمد و دروازه را بستند. شاه فرمود که یرش نمایند. بزرگان گفتند که این شهر را به یرش نمی‌توان گرفت. بنشینید تا آذوقه برایشان تنگ شود.

اما سلطان مراد در قلعهٔ تبرك بود و بزرگان اصفهان رفتند به خدمت پدر میرزا محمد امین سادات حسینیه. گفتند: نواب ما را چه باید کرد؟ او گفت: زنهار مانع مشوید و بگذارید که حضرت شاه بگیرد که دین مبین سیدالمرسلین رواج یابد، واز روی شوم‌سنیان ومنافقان خلاص‌شویم. سادات گفتند: یقین که شاه خواهد گرفت.

محاصره اصفهان

اما آن شهریار مدت سه ماه درپای حصار اصفهان نشست و آذوقه کمی کرد. حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه به‌هم رسانند. رئیس برکه آنچه داشت، آورد و به سرکار شاه داد. شخصی به رئیس برکه رساند که درفلان ده‌انبار رئیس رنان بسیار است اما شش‌فرسنگ‌راه است. به حضرت شاه عرض کرد. شاه امر کرد که رفتند و آنقدر آذوقه‌آوردند که سپاه شاه یك ماه دیگر گذراندند.

اما مردم اصفهان تمام از کمی آذوقه به جان رسیدند ومردم کران‌رفتند به خدمت رئیس حسن‌علی، گفتند: که فکری از برای ما بکن. گفت: شما را حضرت امیرالمؤمنین علی فکر بکند. چون شب شد، رئیس‌حسن‌علی، حضرت امیر را درخواب دید که‌گفت: فردا شب دروازه حسن‌آباد را به روی فرزند ما بگشا. رئیس انگشت قبول بردیده‌گذاشت و حاجی باینددر که‌حاکم بود و حاجی‌گونهٔ برادرش را کشیك دروازه حسن‌آباد داده بودند و شب تا

صباح درعقب دروازه بود .

چون صبح شد رفت به خدمت سلطان‌مراد ، وسلطان مرادگفت : طرفه خوابی دیده‌ام . گفت : چگونه ؟ گفت : در واقعه دیدم که درجانب دروازه کرآن‌که تو داری ، شیر سفیدی که چون‌آفتاب عکس نورش ، دیده را خیره می کرد وپیش پیش و ازعقب نیز یك شیر دیگر از روی ادب می آمد از کنار خندق، جستن نمودند وخود را درمیان برج وبارهٔ دروازه‌گرفتند؛ توگریختی وهر دو شیران رفتند در خانهٔ رئیس حسن‌علی و بیرون‌آمدند ، یکبار دیدم که هجوم شیران شد و عقب دروازه پرشد و قریب بـه هزار شیر رفتند به عقب دروازه و در راگشودند وسپاه قزلباش داخل شهر شدند ومراگرفتند ، که‌بیدار شدم . واقف باش.حاجی این را شنید ، سیصد نفر ترکمان را فرمود که شب و روز ، خواب وخور برخود حرام‌کنند .

اما ازاین جانب ، رئیس حسن‌علی فرمود جماعت محله راکه امشب می‌باید در را بـرروی حضرت شاه اسمعیل بگشایید ، گفتند که امر از رئیس است .

چون اول شب شد ، شخصی را فرمود که خود را ازبرج به زیر انداز و برو به‌خدمت‌شاه وبگو که رئیس حسن‌علی عرض دعا می‌رساند که: قربانت شوم ؛ امشب بـه فرمان حضرت امیرالمؤمنین در دروازه را برروی شاه می گشایم ، می‌باید که چون های وهوی از عقب دروازه بلند شود، سپاه حضرت شاه بریزند به عقب دروازه .

چـون قاصد خبر آورد ، حضرت شاه ، سجده شکر کردند بـه جانب نجف اشرف ، وفرمود که سپاه مستعد شوند .

اما ازاین جانب رئیس حسن‌علی آمد به عقب دروازه . گفت: حاجی، از خواب سلطان مراد؛ سخت دلم مشوش است . می‌ترسم که رافضیان به‌شهر بریزند و مرا به قتل آورند . حاجی‌گفت : شب و روز ازمن جدا مشو.گفت: امروز مهمان ما باش وشب مهمان تو. فرمود درعقب دروازه، فرشهاانداختند

و حاجی‌گونه نشست و سیصد کس ترکمان در بالا وپایین و در عقب دروازه درکشیك بودند ، چون دو دانگ از شب‌گذشت ، رئیس در فکر بود که آیا چه‌کند ، حاجی‌گونه برخاست که دست به‌آب برساند ، رئیس گفت : خانهٔ ما دراین جا نزدیکی[1] است بروید ، چرا دور می‌روید ؟

ورود شاه اسمعیل به اصفهان با فتح فیروزی

چون رئیس می‌خواست که امشب هجوم کند ، دویست سیصد کس را درخانهٔ خودگذاشته بود ، انتظار فرصت داشتند که حاجی‌گونه به پای خودبه گور آمده ، او راگرفتند و دربند کشیدند وخواهر زادهٔ رئیس، که‌نام اوعنایت بود، آن سیصد کس را برداشته ازبالای بارهٔ برج دروازه، تفنگچیان‌پنداشتند که حاجی‌گونه است . و در بالای هربرجی یکی را نشانده بودند ، او را می گرفتند و دهانش را می‌بستند تا رسیدند به برج دروازه . رئیس گفت : یکی برود و ببیند که چرا حاجی‌گونه دیر کرد . رفتند و آمدند که : بسیار کس در خانهٔ شما بودند . هرچند احوال پرسیدیم ، هیچ نگفتند . این نوبت جماعتی رفته وجنگ در پیوست . چهار دانگ تفنگچیان نیز ازعقب دویدند ، رفتند. رئیس فرصت یافت. گفت : بزنید . ریختند به‌طرف دروازه و درآن محل در راگشودند . اول حسن‌بیگ حلواچی اوغلی باپنج هزار کس در کمین بوده ریختند به شهر و درآن نصف شب قیامت آشکار شد .

آن خبر رسید به سلطان مراد ، خود را به قلعهٔ تبرك انداخت ، چون آفتاب سرزد، رئیس حسن علی آمد ، به پای شاه افتاد و میر میران و سادات حسینیه ، تمام آمدند ، به پای مرشدکامل افتادند و سربلندی یافتند وارباب و اهالی اصفهان تمام باتحفهای قابل ، به خدمت شاه آمدند وعذر خواستند وهر کس ازجماعت ترکمان علی‌ولی‌الله‌گفتند ولعن براعداء دین کردند ، نجات یافتند وباقی رابه قتل‌آوردند . چون سه روز شد عرض شاه نمودندکه خالهٔ محترمهٔ شما ، ارادهٔ پای بوس دارد . به امر مرشد قرق کردند از در قلعهٔ تبرك تا در باغ ، که دولت خانهٔ آن حضرت شده بود ، آن وقت باغ بود ، آن

۱ـ اصل : نذدیکی

حضرت عمارت[1] فرمود . امرا پرسیدند که ای شهریار پایتخت ، شما تبریز خواهد بود ؟ در جواب فرمود که : این عمارت را از بـرای حضرت صاحب الامر(ع) ساخته‌ام . نامش آن روز عمارت مهدی بود.

امان دادن شاه‌اسمعیل به سلطان مراد

عرض[2] که خالهٔ آن حضرت آمدند . دراین مدت آن شهریار را ندیده بود و در هفده سالگی دیده بـود و حال آن شهریار بیست ساله است . چون جمال باکمال آن خسرو دین‌دار را دید ، دعاکرد و چون پروانه به‌گرد سرش آمده خاك قدمش را بردیده می کشید . آن شهریار ، از بـرای عزت ، قرابت دختر حسن پادشاه را منظور داشته، برخاسته قدمردی به تعظیم راست‌نموده، نشست وبعد ازدعا وقربان صدقه شدن، احوال خواهر خود راپرسید وسلامتی ابراهیم میرزا وسلیمان میرزا[3] (را) . وبیگم[4] را دیده بود . بعد، در پرسشها ، سخن برادرزاده‌اش رابه میان‌آورد. آن حضرت فرمود که : درچه فکراست؟ آن بی‌خرد گفت : به دعای شاه مشغول است و امان می‌خواهد. حضرت‌فرمود که امان در ایمان است. لعن براعدای دین کند ، برود به جانب شیراز وهمان پادشاه باشد . گفت : حق تعالی ترا ازبلای بد نگاه دارد . وعمه‌اش راگفت: برو او را بیار ، عمه چـون داخل قلعه شد ، گفت : دغدغه مکش که رفتم بـه خدمت شاه والتماس تو نمودم . دیـگر از گناه توگله نکرد . گفت بیاید به خدمت من و آنچه کرده است ، او رابخشیدم اما لعن براعدای دین کند وعلی ولی‌الله بگوید ، کل فارس رابه او بخشیدم . وحال برخیز و پیشکش درست کن که از تقصیر تو گذشت .

چون نام لعن را شنید ، دل شومش ، وقت بود که آب شود و در فکر افتاد . گفت : جان عمه درچه فکری ؟ مترس ، که اگر شاه ترا نمی‌بخشید ، از من واهمه نداشت . هیچ انـدیشه مکن . گفت : ای عمه ، مـی‌دانم که شاه مرا بخشیده‌است. اما سب خلفای چون‌گویم؟ ازبرای یك قاشق خون، صحابهٔ کبار را لعن‌کنم ؟

---

۱ـ اصل: عمارت‌را ۲ـ کذا دراصل، شاید: غرض ۳ـ اصل: میررا ٤ـ اصل: بگم

عمه‌اش گفت : ای گمراه راه راست آن راه است . گفت : ای عمه تو هم رافضی بوده‌ای ؟ گفت : شیعه‌ام . رافضی سنیانند . گفت : چه فایده ، که توهم مرا دراین وقت این چنین دیده‌ای،فرصت یافته. خوب همچو باشد .

چون عمه‌اش از حرم بیرون آمد ، چند کس از محرمان خود انتخاب نموده گفت : می‌باید که برج یا حصار را سوراخ نمایند و بیرون می‌رویم به شیراز و در آنجا سپاه ترکمان را جمع نمود(ه) بـار دیگر برابر می‌شویم ؛ شایدکاری بسازیم .

**او را در فکر رفتن بگذار**
**و از حضرت شاه بشنو**

که چون بعداز فتح شهر ، حرم را طلبید ، وحرم داخل شهرشد، آمده داخل عمارت مهدی شدند . چون چشم حق بین شاه آگاه بـه طاق ابروی خورشید ضیای شاهزادهٔ منوچهر چهر شاه طهماسب بهادرخان افتاد؛ زنگ‌از دل شاه برد و نواب بیگم ، شاهزاده رابه دست والده‌اش که مادر رئیس برکه باشد داده بود . چون پرده را ازروی شاهزاده برداشت بسیار بسیارخوشحال گردیده . بیگم گفت : قربانت شوم ، رونمای شاهزاده چه چیز بخشیدی بـه والده‌اش ؟ گفت : بلکه زن رئیس برکه است ؟ گفت : قربـانت شوم ، مادر رئیس است . گفت : حاصل سرکار شاهی آنچه از شهر اصفهان است ، بـه پدر خود رئیس برکه بخشیدم و آنچه در بلوك اصفهان است به مادر خود بخشیدم . و او دعای شاه رابه جای‌آورد و بیگم سرکرد از احوال خـود که چگونه رفتم و درد مرا چگونه‌گرفته بود و رئیس زمان‌گریخته و اگر یـکدم دیگررئیس برکه نمی‌رسید، درد مراکشته‌بود وطفلم ضایع شده بود وماماچه گیری کرد این مادر که مرا هیچ آزار نرسید . سرکرد از برای شاه از ابتدا تاانتها، ازدرویشان نظرکردن او را، و خربزه و ارده (و) دوشاب به درویشان دادن .

چون‌شاه وصف او را شنید، محبت بسیار از رئیس برکه دردل‌شهریار

جا کرد . گفت : چنان کنم که تمامت رودخانهٔ اصفهان ، از رئیس بر که باشد. چون آن شهریار از حرم بیرون آمد ، امرا را فرمود که بروید و پدرم، رئیس بر که را ، به طریقی که مرا سوار می کنید ، او را سوار کرده بیارید .

دورمش‌خان و حسن بیگ حلواچی اوغلی و حسین بیگ لله و تمام امرا برخاستند . روانهٔ ده شدند . رئیس در ده بود ، امرا داخل ده شدند . خبر از برای رئیس بر که آوردند که امرا ترا می‌خواهند. چون بیرون آمد، دید که تمام امرا او را دیدند ، از روی ادب سر فرود آوردند و عرض کردند که : فرزند شما ، شاه ، شما را می‌خواهد . اسب بدوی از اسبهای بدو شاه، بازین مرصع، کشیدند و دورمش‌خان، لجام اسب را گرفت و حلواچی‌اوغلی اوزنگو گرفت وحسین بیگ لله در زیر بغلش رفته سوار شد و پیش افتاده ، امرا درپی او سوار می آمدند تابه در دولتخانه . و چون یك تیر پرتاب مانده بود که به در دولتخانه برسند، امرا تمام ، از اسب پیاده شدند و درجلوافتادند تاآنجاکه شاه ، پیاده می‌شود ، رئیس را پیاده کردند و آورده ، داخل بارگاه نمودند .

شرفیابی رئیس برکه

چون رئیس قدم در بارگاه نهاد، سجده کرده ، آن حضرت فرمود که: خوش‌آمدی ای پدر ، چون خطاب پدری داد ، غلغله در آن بارگاه افتاد وسید وسادات وعلما و اعیان اصفهان درمجلس بودند ، آن عزت و مرتبه دیدند ، رشك بردند، که آن وقت مردم رعیت داد برداشتند. شاه پرسید که این چه داد است؟ گفتند : قربانت شویم، اینها رعیت‌اند. فرمود که درآرند . ایشان چون داخل شدند ،گفتند که : قربانت شویم غله نیست . یك من صد دینار شده ، به دست نمی‌آید ! رنگ آن حضرت برافروخته شد . پرسید سبب چیست ؟ گفتند که : ارباب دارد ونمی‌فروشد که حال حاصل نو دور است و کهنه کم است ، شاید زیاده ازاین بفروشند !

قحط‌واحتکار در اصفهان و دادخواهی مردم

حضرت فرمود که جار بزنند که هر که غله دارد ، یکساله از برای‌خود نگاه دارد وتتمه را بیارند در بازار و بریزند و به همان نرخ اول چند بوده

بفروشند. عرض کردند که چهارمن به‌وزن سابق اصفهان به‌یك شاهی بوده. فرمود که شش من به یك شاهی بفروشند. رفتند وجار زدند. اندك بهم‌رسید، اما اربابان عمده[1] نمی‌آوردند. دیگر باره داد برداشتند. آن حضرت فرمود که خانه‌کاوی کنند. رفتند،خانه‌کاوی کردند و غله بسیار آوردند و اربابان عمدهٔ[1] اصفهان اندیشه نکردند، نیاوردند.

شاه فرمود که اصفهان را، مابه دورمش‌خان دادیم وخان اصفهان، او است. چرا مردم تنگی می‌کشند؟ چون شاه اعتراض نمود، دورمش‌خان فرمود که ازاربابان مچلگاه بگیرند که هرگاه ظاهرشود که ایشان‌غله داشته‌اند وجار شاه را شنیده ونیارند، بعد از آن مال وسر ایشان از دیوان باشد. وجار برجار زدند. اما چون مردم اربابان اصفهان جار دویم را شنیدند، اندیشه کردند که احیاناً این‌جار را اطاعت ننماییم[2] وآنچه غله‌زیاده که داریم به‌بازار نبریم، ما را تمام، ازبرای نسق، سیاست عظیم خواهد نمود.

آنچه از جو وگندم و ارزن و باقلا، ازحبوبات، درخانه و انبار هر کدام از اربابان اصفهان بود، تمام را حمل نموده‌آوردند درمیدان‌و دربازار، خرمن خرمن،برروی‌یکدیگرریختندوازقراری که حضرت‌نواب شاه‌فرمودند، به قیمت درآمده، عجزه و مساکین اصفهان به رفاه حال و فارغ‌البال به دعا گویی و دوام عمر و دولت‌آن شهریاروالاجاه خورشیدبارگاه‌اشتغال‌نمودند.

شرفیابی رئیس‌حسن‌علی

چون شاه اسمعیل بهادرخان، نسق ونظام دارالسلطنه مذکور رادرست نموده وخاطر از همه باب جمع نموده، ارباب و اهالی را باریش سفیدان طلب نموده، تمام را خلعت داد وتمام دعای جان‌درازی مرشدکامل را به جا آوردند ومرخص شدند. ورئیس حسن‌علی را فرمود طلب نمودند. چون او رئیس اصفهان بود و او به‌گفتهٔ حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلم ــ که شب در خواب دیده بود که‌گفته بود که‌ای رئیس حسن‌علی! چرا در دروازه رابه‌روی فرزندم نمی‌گشایی؟ اوچون آن تمهید نموده و حاجی‌گونه‌را به‌قتل‌آورده‌ــ

۱ـ اصل: عنده ۲ـ اصل: ننمایم

دروازه راگشود و آن حضرت فتح نموده اصفهان را به امداد حضرات ائمهٔ معصومین علیه‌السلم و به تمهید رئیس حسن‌علی گرفته بود ، او را طلب‌نموده، عزت و اکرام بسیار نمود و او را بـه شفقت بیش ازپیش امیدوار و بهره‌مند ساخته، فرمود که از برای رئیس‌حسن‌علی خلعت سراپای مرصع با[1] اسب‌تازی نژاد وزین ولجام زر، حاضر نمودند ورئیس مذکور رابه عزت واعتبار آنچه تمام‌تر ، راضی وشاکر ساخته دعای جان درازی آن شهریـار عالـی مقدار بـه جای‌آورده و آن حضرت، سیدوسادات حسینیه رانیز، ازاین‌قرارعزت واکرام نموده یکان یکان را خلعت فاخر شفقت نموده بعد از آن ، روز دیـگر اجلاس نموده ، امرای عظام وسلاطین کرام را طلب نموده ، بالتمام‌آمده در بـارگاه عرش اشتباه ، جابه جا قرارگرفتند و نشستندو آن روز را بـه عیش و نشاط گذرانیدند و روز دیگر حضرت شهریار را ، اراده سیر وشکار لنجان‌والنجان نموده‌فرمود که رئیس برکه‌را حاضر نمودند .

حرکت شاه اسمعیل به جانب‌تبریز

چون رئیس داخل بارگاه شد ، سجده نموده به شرف بساط بوسی[2] آن شهریار رسید . حضرت شاه اسمعیل چون او را پدر گفته بـود بـه خاطر حرم محترم خود ، تاجلو بیگم ، که شاه طهماسب در خانهٔ اومتولد شده بود وآن مژده رابه جهت شاه آورده ازاین جهت او را پدرگفته بود و او راعزت بسیار ونوازش بی‌شمار می‌نمود . او را دریافته فرمودند که : رئیس، ماارادهٔ شکار لنجان والنجان وتوابع اصفهان نموده‌ایم ومی‌خواهیم شما نیز با مارفیق باشید . گفت : قربانت شوم ؛ منت به جان دارم وسر ، قدم ساخته در رکاب ظفر انتساب آن شهریار باامرا وسلاطین به جانب لنجان والنجان راهی‌شدند وچند روزی شکار نموده باز مراجعت نموده داخل اصفهان شدنـد و فرمودند که پیشخانه به طرف تبریز روانه شود و از دارالسلطنهٔ مذکـور بیرون آمده تمام ارباب واهالی و کدخدایان وسید و سادات در رکاب ظفر انتساب‌بودند، آن حضرت رابه راه انداختند وبرگردیدند و آن حضرت بـه دولت وسعادت

۱ـ اصل : تا ۲ـ اصل : بساط بوس

داخل دارالسلطنهٔ تبریز شدند.

## والحال از شاهی بیگ بشنو

آورده‌اند که شاهی بیگ خان بن ابوالخیرخان که نژاد به چنگیز می رساند، شنید که ازجانب سمرقند که پایتخت سلطان احمدخان بن‌ابوسعیدخان که نژاد به صاحب‌قران، امیر تیمورخان، می‌رسید، فوت شده است و از اندیجان عمر شیخ‌میرزا که پادشاه آن دیار بود، خبر رسید که به رحمت خدا رفته است وجای[1] او به بابر میرزای فرزند خلف او رسیده. از استماع این کلام، بسیار خوشحال گردیده و اراده آن دیار نمود که خروج نماید و شهر سمرقند را از علی میرزاخان، فرزند سلطان احمدخان، گرفته وپایتخت امیر تیمورخان را به تصرف در آورد که تمام ممالك ترکستان سر در اطاعت او بگذارند.

وچون شاهی‌بیگ خان درملك خراسان بود، عرضه داشتی به‌پایه سریر قاسم‌خان، پادشاه‌دشت[2] قبچاق، نوشت ـ که‌نایب خان کلان ونایب چنگیزخان بوده‌باشد ـ که چون‌تاحال آفتاب‌اقبال چنگیزخان که‌درپس پردهٔ‌حجاب‌سحاب[3] پیدا نبود وسپاه جغتای[4] با اولاد صاحب قران امیر تیمورخان که هلال مثال روز به روز نور دولت وسلطنت از آفتاب جهان تاب چنگیزخان کسب نمود تابه مرتبه پدر رسیدند وچون مهر درخشنده که اولاد چنگیزخان باشد، غایب شده بود وآن به صبح وصال‌نورانی رسیده ان‌شاءالله تعالی‌چهرهٔ پرنورچنگیز خان ازافق مشرق اقبال طالع شده بود وباز جهان پراز یمن دولت این‌دودمان رشك بهشت عنبر سرشت خواهد شد. ملتمس آنکه اگر نایب چنگیزخان دوازده هزار کس به مدداین فقیربفرستد وخود نیزهشت هزار کس دیگر دارد مزید آن نماید که برسر سمرقند رفته پای تخت [را] از اولاد صاحب قران گرفته وازآن جانب به اندیجان رفته، فرزند عمرشیخ‌میرزا را ازپیش‌برداشته

---

۱ـ اصل: جایی  ۲ـ اصل: دست  ۳ـ اصل: سحاب‌حجاب

۴ـ اصل: چقتای

ازیمن توجه خان کلان باز اولادچنگیزخان به‌تاج وتخت موروث خودبرسند.
چون [عریضه][1] شاهی بیگ خان به قاسم خان ، پادشاه دشت [قبچاق] رسید ، التماس او را منظور[2] داشته مدد و کمك ، آنچه خواسته ارسال نمود وشاهی بیگ ازملك خراسان بابیست هزار مغل به جانب سمرقند راهی شد.

## رفتن شاهی بیگ خان
## بالشکر به جانب سمرقند وجنگ او با اتالیغ
## وشکست خوردن شاهی بیگ‌خان

چون به حوالی سمرقند رسید ، آن خبر به سلطان علی‌میرزا رسید که شاه ترکستان بود وسپاه جغتای خبردار گردیدند ویحیی خواجه اتالغ، سلطان را خبردار نمود و چون اتالغ آن خبر شنید ، از غروری که داشت هیچ به جمع کردن سپاه ولشکر نپرداخت تاشاهی بیگ خان رسید به حوالی سمرقند باآن بیست هزار کس ازبك دشتی فرودآمد و سلطان زاده از یحیی خواجه پرسید که سبب تغافل چیست؟ چرا لشکر جمع نمی کنی که جواب‌شاهی‌بیگ خان بدهی ؟

شکست وفرار شاهی‌بیگ

اتالغ گفت: ترا باجنگ‌کاری نباشد و ببین که‌چون شکست به‌اوخواهم دادن . ومدت یك ماه تغافل کرد وچون شاهی‌بیگ دید که کسی دراین مدت‌از شهر سمرقند بیرون نیامد، فرمودآن بیست هزار کس ازجای درآمدند وروی به شهر سمرقندگذاشتند. ویحیی خواجه گفت جار زنند که امر اتالغ خواجه است که خواه سپاهی وغیر سپاهی بااسلحهٔ جنگ و چوب دستی‌های کلان از شهر بیرون‌آمده بریزند به اردوی شاهی‌بیگ . و قریب به صد هزار کس از شهر بیرون‌آمدند و ریختند برسپاه مغل. وتا شاهی بیگ سوار می‌شد، نصف اردوی او را تالان کرده‌بودند و دو هزار کس را مغز پریشان‌کرده بودند وآن چنان سنگ پاشانی شد که مرد و مرکب بسیاری راکشتند و شاهی بیگ می خواست فرارنماید که یحیی خواجه اتالغ فرمود مردم برگشتند وچون سلطان

---

۱ـ اصل : عرضه ۲ـ اصل : منذور

علی میرزا از بالای برج وباره نظاره می کرد و آن حالت را مشاهده نموده ، خوشحال گردیده دانست که حق برطرف اتالغ است وخاطرش از آن رهگذر جمع نمود وچون اتالغ آمد؛ او را دربر گرفت وجبین او راببوسید وگفت: به غیر از تو کسی ندارم .

اما از این طرف، چون خان این را مشاهده نمود ؛ طلبید ریش سفیدان مغل را و گفت : این کیدی روستایی دیدی که چه کرد؟ اما من یك کاری برسر او بیارم که در داستانها[1] بگویند .

حملهٔ مجدد شاهی بیگ

اما محمود سلطان برادر خود راکه پدر عبیدخان بوده باشد گفت که : تو می‌باید شش هزار کس از سپاه مغل انتخاب نمایی و درهنگام جنگ ، در میان آن باغ در کمین باشی واین مرتبه [مردم شهر باسپاه][2] ارادهٔ بیرون آمدن نمایند ومن خود سرراه بگیرم ودرحملهٔ اول و دویم وسیم روی به‌فرار گذاشته ومتوجه آن رود شده به جانب صحرا گریخته و آن جماعت برسر خیمه‌های ما خواهند آمد وهر کدام کوله باری خواهند بستن ودرهنگام رجعت، تو از میان باغ بیرون آمده باشی، سرراه برایشان بگیرم تا تلافی شود. و محمود سلطان قبول نمود و در کمین بودند. وچون سه روزشد دیگرباره مردم شهر واوباش رفتند به درخانهٔ یحیی‌خواجه اتالغ وگفتند که نمی‌رویم برسر شاهی‌بیگ‌خان واین مغل را امروز ازپیش برداریم ؟ او نیز دلیر شده بود . فرمودکه فردا بیرون می‌رویم و مردم شهر بی‌محابا ، هرکدام چوبی برداشتند و جوال و ریسمان نیز برداشتند تامال بیاورند و ازشهر بیرون آمدند .

غافلگیر شدن مردم سمرقند

وچون شاهی بیگ خان آن بدید ، شش هزار کس مغل به محمود سلطان داد و خود با آن سپاه ، سر راه گرفت و آنقدر جنگ کرد تا محمود سلطان داخل باغ شد، عنان برگردانیده فرار نموده ومردم سمرقند غیه برداشتند وگوازه زدند، دیدند که خان به‌یك دست اردوزده بدررفت . ایشان مفت خود دانسته ، ریختند بر سراردو وچون کوله بارها بربستند که دیدندصدای کره‌نای

---

۱ـ اصل: دستانها ۲ـ اصل: شهر سمرقندپادشاهی

شاهی بیگ خان می‌آیـد و چون خان رسید ؛ روی به مردم شهر گذاشتند و نکردند که اسبابها از دوش خود باز کرده بیندازند و طمع مزاحم شده روی به شهر آوردند که در آن اثنا محمود سلطان از آن باغ بیرون آمده ایشان را [تیر باران کردند][1] و سر راه دروازه را پس مغل گرفته بود و مردم روی به طرف دروازه دیگرنهادند . اما ربع فرسنگ می‌باید بروند تا خود را به شهر اندازند و یکی از ایشان زنده نمی‌ماند . لاعلاج هجوم آور شدند و از عقب او می‌زدند[2] و آن چنان در سر گردانی مات مانده بودند که از هیچ ممرراه گشاد به دست نمی‌آمد .

محاصرهٔ شهر سمرقند

چون سلطان علی میرزا از فراز برج نظر کرد و مردم شهر را دید که در ورطهٔ بلا افتاده‌اند ؛ با دو هزار کس سپاهی سواره و پیاده از شهر بیرون آمد به خلاصی اتالغ و خود با مردم شهر از عقب محمود سلطان زد و او را از پیش برداشتند وراهی ازبرای یحیی خواجه گشاده وریختند مردم زخمدار به شهر وسی هزار کس کشته شدند و دروازه را محکم بستند و هر چند که شاهی بیگ کرد که خود رابه‌شهر اندازد، میسرنشد واو بامغلان خود مع‌اسب و اسباب رفتند وخیمه ها بر سر پا کردند و کس فرستاد که در قلعه را به‌روی من بگشایید والاچون دست بیابم؛ احدی را زنده نخواهم‌گذاشت.

و یحیی خواجه گفت : برو و به خان‌بگو این مقدمات ازقضا شده بود والاچه افتاده بود که ما را با شما جنگ باید کرد و سه ماه دیگر به زمستان داریم و در اول قوس ، در این صحرا سنگ از برودت هوا ، آهك می‌شود و ما را آذوقهٔ ده ساله بهم می‌رسد و اگر ما خود زحمت نکشیم ؛ سرما خود ترا ادب خواهد کرد .

و چون آن پیغام به شاهی بیگ رسیده دانست که یحیی خواجه راست می‌گوید ، اما با خود گفت که تا سه ماه ، شاید این قلعه و این شهر به تصرف من در آید و نشست به قلعه داری .

---

۱ـ اصل : بباد شپئه تیر گرفت(؟)    ۲ـ اصل : میزردند

استمداد خواجه یحیی از حاکم بخارا

و اما از این جانب ، یحیی خواجه نامه‌ای نوشت به حاکم بخارا به محمد باقر دیوان بیگی که از جانب سلطان احمدخان، پدر سلطان علی میرزا، دربخارا حاکم بود ، که چون نامه به تو می‌رسد ؛ سپاه خود را برداشته خود را به مدد ما برسان و البته در این باب غدقن داشته تخلف نورزد [1] . و چون نامه به او برسید ؛ بیست هزار کس از جانب بخارا برداشت و روانهٔ سمرقند گردید .

چون خبربه شاهی بیگ‌رسید که اینک محمدباقردیوان بیگی می آید ، او هشت هزار کس به برادر زاده خود، عبید خان [2] داده و گفت : جان عم ، به‌آن جغتای خود را برسان و سپاه‌او را در هم شکسته تا سمرقند را به آسانی به تصرف در آوریم . او را روانه کرد .

و چون عبید خان به قلعهٔ اوزون سقل رسید ؛ دید که‌سپاه بخارابه قلعه دیودز رسیدند و خیمه و خرگاه برسر پاکردند واما چون علامت لشکر مغل، از دور نمایان شد ؛ حاکم قلعه اوزون سقل به استقبال عبید خان بیرون آمده، کلید قلعه را نزد اوگذاشته وقلعه را داد به تصرف عبید . و این معنی را عبید خان به فال خوب گرفت و آن بود که حاکم بخاراآمد و عبید منافق با سپاه ازبك‌گفت:می‌باید که مارا جنگ کنیم، زیرا که‌مرکبان این جماعت کوفنا کنند واسب ما تازه زور . آن منافق فرصت نداده فرمود که سوارشوند .

شکست وفرار حاکم بخارا از عبیدخان

و از آن جانب نیز محمد باقر سوار شده بعد از صفوف قتال و جدال ریختند بریکدیگر. اگرچه اول مردانه زدند برسپاه مغل . و اما چون مرکبان کم زور بودند ، شکست برسپاه بخارا افتاد و چهار هزار کس کشتند وچون شب [در آمده] خیمه و سراپرده‌های خود را برجا گذاشته ، در اول شب بدر رفتند و چون روز شد؛ عبیدخان خبردارشد ، سر از دنبال او گذشته و محمد باقر دیوان بیگی ، چون دید که عبید خان رسید ؛ خود را به قلعه انداخت

---

۱ـ نسخه : دردم سپاه خود را برداشته به‌غدقن‌تمام روانه این صوب شوند

۲ـ نسخه : عبدی بیگ

ودو هزار کس که خانه‌های ایشان دربخارا بود ، بر سر اوماندند وتتمهٔ دیگر روبه الکاء خود گذاشتند و چون دید که عبید خان قلعه را می گیرد[۱] ، دیوار قلعه را شکافته در آن شب با دو هزار کس بیرون آمده راه بخارا را در پیش گرفته‌بدر رفت. وچون خود را به بخارا رسانید؛ خانه‌کوچ خود را باآن دو هزار کس برداشت و به جانب‌بلخ روان شد به خدمت سلطان حسین میرزای بایقرای . و او را در راه بگذار .

ورود شاهی بیگ به بخارا

پس از این جانب عبید خان آمد بـه جانب بخارا و کس فرستاد پیش خان که من‌رفتم‌به‌جانب بخارا. اماخان‌خود تشریف بیاورند ومردم بخارا قلعه را به من نخواهند داد و خان را شأن دیگر است .

چون شاهی‌بیگ خان شنید که عبیداین قسم مژده فرستاده اورا تحسین کرده برداشت سپاه را و راه بخارا درپیش‌گرفت . ومردم‌بخارا می‌خواستند که قلعه داری کنند و چون شنیدند که شاهی بیگ خود آمده ؛ تهیه استقبال گرفته باتحفه‌های لایق ، از شهر بیرون آمدند واو را سجده کردند . و فرمود خان که من با شما به عدل و داد سرخواهم کرد . و ایشان دعاء خان را گفتند و او را داخل شهر جدد الاسلام[۲] کردند و فرمود کـه در مسجد جامع بخارا خطبه به نام شاهی بیگ خان خواندند و سکه بـه نام او زدند و چون بخارا (را)گرفته ؛ محمودسلطان ، برادرخود را ، حاکم نمود وزمستان را در بخارا بسر آورد و در اول بهار به‌عزم کارزار ، برسرسمرقند روی نهاد ودیگر باره قلعه سمرقند راآراستند ومردم شهرحصاری شدند. و شاهی‌بیگ الچی فرستاد وهر چند سعی کرد ، یحیی خواجه اتالغ قبول ننمود وجواب داد .

محاصرهٔ مجدد سمرقند وعصیان یحیی‌خواجه

اما چون اتالغ دید که سلطان علی میرزا جوان جاهل واول عمر است و از شاهی بیگ واهمه دارد . اما نمک بحرامی به خاطر رسید که اگر آن سری که مانند حقیقت سیرانجم ازجملهٔ خلایق پوشیده داشت که مبادابه سمع خان رسد وروزگاراین چنین شعبده بازی‌نموده است که توانی خود تیغ زبان

۱ــ اصل : میکرد ۲ــ کذادر اصل ، شاید : جدید الاسلام

چون آفتاب عالم تاب کشیده و چون انوار خود را برجهانیان ظاهر ساخته است[۱] ، تونیز پیغام بفرست به سلطان‌علی‌میرزا وبطلب قتلق نگار خانم والدهٔ او را. و اگر آن خرمن‌گل بهشت را به تو داد و به عقد تو در آورد ؛ تو نیز کمر اطاعت در میان جان بند و به امید وصال‌آن گلعذار ، سینه را هدف تیر خارا مثال ازبکان‌ساز. واگر عارش‌آمده ولایق دودمان سلطنت صاحب قرانی نمی‌داند ؛ تونیز بگوکه مرا کاری نیست. اگر مادر خود را به من دادی ؛ من در دفع شاهی بیگ می کوشم والافلا .

وچون خبربه سمع‌شاهزاده رسید ؛ آه از نهادش برآمده گریان گریان به خدمت آن‌گل چمن صاحب قرانی‌آمده ، به‌ما در عرض‌نمود ، وآن خاتون سلسلهٔ عالیهٔ چنگیزی گفت : گه[۲] خورده است و سررا برسنگ زده (گفت): ای فرزند چرا دلگیری ؟ و او جنگ نمی‌کند به جهنم ! فردا بفرما تا خزینه پدرت را، دربگشانید وسپاه را زربده‌که بریزند به سرشاهی بیگ واو رابسته به خدمت توآرند . وچون از مادر شنید؛ به‌در خزانهٔ پدر آمد که زر بیرون آورد ، که یحیی خواجه خبردار شده آمد و گفت : ای پسر درچه کاری ؟ مگر خود بهم رسانیده‌ای که به مردم می‌دهی ؟ ! و ترا کاری نباشد . من می دانم چه باید کرد ، پس سلطان علی میرزا نتوانست دیگر حرف زند .

واما اتالغ فرمودکه جار زندکه مردم سمرقند سه روز در تهیه جنگ بوده باشندکه می‌خواهم برسر شاهی بیگ بریزم . وآن خبر جار ، دربیرون به سمع خان رسید و معاملهٔ ما در طلبیدن او نیز برسید و عبید خان را طلب نمودو گفت : جان عم ! طرفه قضیه‌ای رخ نمود و می‌باید علاج این حادثه کرد . فرمود که نامه ای بنویس به این مضمون که: معلوم سلطان زاده بوده باشدکه این معنی به سمع همایون ما رسیدکه این نمک بحرام ، یحیی خواجه ، ارادهٔ وصلت دارد با شما و می‌خواهد قدم برفراش سلطان احمد خان ، سلالهٔ[۳] صاحب قران بگذارد . اما این‌معنی را اندیشه‌نداشته‌که : هرگز

خواستگاری شاهی بیگ‌از مادر سلطان علی میرزا

۱ـ از «اما نمك بحرامی ...» تااینجا مشوش است . ۲ـ اصل : گهی ۳ـ اصل : ثلاثهٔ

مار باطاووس جفت نمی‌شود و [کرکس مردار خوار در آشیانهٔ عنقا، مکان نساخته][1] و مبادا که این ننگ در دودمان خود روا داری. و اگر مطلب‌منم، من خود شرط می‌کنم به روح پاك چنگیزخان، که در حق تو پدری نمایم و فرزند من باشی بلکه سکه و خطبه به نام تو بزنم و بخوانم و اگر بیگم را به‌من بدهی‌این مرتبه، من للگی تو کنم وداد دل ترا ازاین سگ نمک بحرام بستانم و به من گفته‌اند که ترا هیچ وجود نمی‌گذارد و البته البته که امشب دروازه رابگشای وخود را به‌من برسان تا من، درحضورتو، هرقسمی که‌باید، بخورم تا خاطرتواز من‌جمع شود. و نامه‌ای به قتلق بیگم نوشت ودر آن‌نامه نیز اظهار کردو نوشت‌که اگر مرا به شوهری خود قبول کنی؛ بانوی تمام ترکستان شوی و فرزندت را فرزند خود دانسته، پدری در حق او نمایم.

کشته شدن سلطان علی میرزاومادرش

چون‌نامه رسید به‌آن جاهل نادان؛ برخاسته به خدمت مادرآمده ومادر نیز راضی شد و در آن نصف شب تا اتالغ خبردار می‌شد، خود [2] با مادر و چند خواجه سرا و کنیز گریخته، خود را به شاهی بیگ رسانیدند.و شاهی بیگ ایشان را عزت کرده و خوشحال گردیده و کس فرستاد ومیر عدل را در آن‌شب طلب‌نمود که خطبهٔ عقد بگوید. و آن‌خبر به زن‌شاهی‌بیگ‌رسیده با خود گفت‌که: هرگاه اورا خواست، بانوی‌ترکستان‌اوخواهد بود. در آن نصف شب شاهی جکک[3] سلطان، فرزند خود را، طلبید و سخنان چند به او گفت. [فرمود] می‌باید در این دم به خیمهٔ سلطان علی میرزا رفتن و او را به قتل آوردن ومن رفتم به‌کشتن مادرش، آن گیسو بریده! خود آمده به خیمهٔ قتلق نگار واو را در هنگام در یافتن، آن چنان خنجری در پهلوی بیگم زده (که) تا دسته فرو رفت و فرزندش (نیز)، سلطان (علی میرزا را) از پای در آورد. و شاهی بیگ خبردار گردیده، برخاسته و سوار شده و خود را به شهر سمرقند انداخت در آن نصف شب. تا او خبردار گردید که دور خانه

۱ـ اصل: ودیگر کرکس‌خودرا درآشیانهٔشاهین‌مکان‌ساخته ۲ـ اصل: خودرا

۳ـ نسخه: نجیب سلطان

اورا شاهی بیگ در میان گرفته وصدای نقاره در آن شب برخاست که دولت، دولت شاهی بیگ خان است .

کشته شدن یحیی خواجه

ویحیی خواجه گفت : یکی برود و خبری از پادشاه بیاورد که شخصی آمده گفت : سر سلطان را بریده دیدم بر سر نیزه ومادر سلطان راهم کشته است. آه از نهاد اتالغ برآمد . رفت که خود را در پشت بام رساند ، که مردم صدا شنیدند و آن بام پست بود و شاهی بیگ نگذاشت و او را به قتل رسانید. گرفت پای تخت امیرتیموررا واز آنجا متوجه بخارا شد وفولادخان ، خواهر زادهٔ خودرا، حاکم سمرقند[1] گردانیدو کلانتری سمرقند رابه خواجه ابوالخیر داد . می‌خواست که به جانب اندیجان رفته بر سر بابر پادشاه ابن عمر شیخ پادشاه که از این جانب فولادخان شروع کرد به ستم و دختر کشیدن و پسر کشیدن . و ابوالخیر خواجه رابد آمده وچند مرتبه او را نصیحت نمود واو گوش به سخن اونکرد . گفت چرا مرا نصیحت می کنی ؟ به‌حال خودباش که آزار من بـه تو نرسد و خواجه را بـدآمده گفت : پادشاهان امیرتیموری بی رضای ما آب نمی‌خورده‌اند، این خودهیچ وجودی ندارد وبامن چنین‌بگوید! پس خالوی اوباما، چون سرخواهد کرد؟ با وجودی که‌شاهی‌بیگ‌عذر خواهی فولاد خان آزاد[2] کرده بود وخواهر زادهٔ خود را سفارش بسیار کرده بود که مبادا باخواجه ابوالخیربی‌امدادی کنی[3] تا دیده‌ای ترا ازسمرقندبیرون خواهد کردن و اگراز ترس من ترانکشد. واگر چه مست بود فولاد خان در هوشیاری ادب او را نگاه می داشت .

نامهٔ ابوالخیر، کلانترسمرقند، به بابر پادشاه

اما خواجه آزرده شد ، ریش سفیدان سمرقند را طلبید وگفت: چه می گویید در [باب] صاحب قران ؟ ایشان گفتند: خدا بیامرزد (او را) با اولاد او که از این سلسله ، ماهرگز آزاری ندیدیم. گفت: پس با من دست یکی کنید که بفرستم و با برشاه را از شهر اندیجان طلب نماییم .

ایشان گفتند: اختیارتو داری. گفت : اگرمن دارم، رضا نامه‌ای بفرستید .

۱ـ نسخه: بخارا ۲ـ کذا دراصل ۳ـ کذا دراصل، شاید: بی‌ادبی‌کنی

تمام ریش‌سفیدان مهر کنید وایشان قبول نمودند . چون تمام شد؛ همان‌ساعت عبداللطیف خواجه راگفت : کار تو است . برخیز وبرو به جانب اندیجان و بابر پادشاه را برداشته به اتفاق بیاور . اوگفت : دیگری برود . و ابوالخیر گفت : تاتو نروی ؛ او نخواهدآمد .

پس نامه را برداشت باکتابت چند علی‌حده، هرخواجه‌ای به خط‌خود دوکلمه‌ای نوشته فرستادند. وخواجه عبداللطیف چون به‌یك فرسنگی رسید؛ کس‌فرستاد به‌خدمت بابر پادشاه و رقعه‌ای نوشت وگفت : برو به دست بابر پادشاه بده . رافع آمده نوشته را داد .

حمله بابر به سمرقندوفرار فولادخان

چون بابر مطالعه نمود؛ خوشحال گردیده برادر خود ناصر میرزا را گفت : برو وبرادر نیز ، سوارگردید وشب مهتابی بود که او را به عزت تمام بیاورد و او انگشت قبول به دیده‌گذاشت . چون شاطر برگشت و خبرآورد که ناصر میرزا به استقبال شما می‌آید ؛ خواجه عبداللطیف خوشحال گردیده صدگام راه پیاده رفت و او را دربرگرفت و بعد ازپرسش ، (ناصر میرزا) او راآورد به خدمت بابر پادشاه . اونیز خواجه را دریافت وکتابت خواجه‌ها را نمود ومحضر را نیز نمود .

بابر پادشاه هزار و دویست کس را برداشته و یادگار میرزا ، برادر کوچك خود را ، در اندیجان‌گذاشته وناصر میرزا را برداشته به الغار راهی شد ونصف شب بود که داخل شهر سمرقند گردید. چون خواجه‌ها خبردار گردیدند ؛ تمام‌آمدند به خانهٔ خواجه ابوالخیر. و خواجه زانو زد در برابر بابر پادشاه. گفت: ای شهریار خوش‌آمدی. وبابر پادشاه خواجه‌ها رادلداری داد و برخاستند برسر خانهٔ فولادخان‌آمدند ، و ده هزار مغل در سمرقند بود، شش هزار کشته شد وفولاد باچهار هزار کس از طرف دیگر به جانب بخارا راهی شد وبابر پادشاه ، سمرقند راگرفته وخزینه را متصرف شد وسکه به نام خود زد .

و ازآن جانب شاهی بیگ می‌خواست که برسر الکاء خراسان رود که

حمله مجدد شاهی بیگ به سمرقند

فولادخان رسید وشرح را به او گفت . خان گفت : کی گذارم ؟ برداشت سپاه را وبه جانب سمرقند راهی شد. وچون در بیرون شهر فرود آمد، وبابرپادشاه فرمود که سپاه ازشهر بیرون رود. و اوبا ده‌هزار کس دربرابرخان صف کشید و زدخود رابرسپاه شاهی‌بیگ وهشت هزار کس او رابه قتل آورد وشاهی‌بیگ گریزان شدو(بابر) سر درعقب اونهاد و چون دیدکه بابر پادشاه آمد ؛ خیمه‌و خرگاه را بجاگذاشتند و برفتند ولشکر سمرقند ، مالهای ایشان را برداشته و بابر باآن هزار وسیصد[1] کس خـودگفت که شما از عقب من بیایید که دل شما برمن می‌سوزد وچون خصم را ازمیان برداشتیم ؛ تمام تـرکستان ازشماست.

ایشان گفتند : امر از پادشاه است و سر درعقب شاهی بیگ گذاشته و سه منزل آمد ازعقب شاهی‌بیگ. خان دیدکه بابرسخت دلیری می کند، فرود آمده کس فرستاد ، باچند هزار کس آمده است . چون خبر بردند که باهزار و سیصد کس آمده است و اوهشت هـزار کس همراه داشت . پس خان گفت : صید را چون اجل آمد[2] سوی صیاد رود . و صف کشیدند .

شکست وفرار شاهی بیگ‌خان

و بابر روی کرد به یاران خود که : ای سپاه جغتای ، فتح و نصرت از بیش وکم سپاه نیست، بلکه به عون وقوت الله تعالی است. این بگفت وخود حمله کرد و دیدکه سه هزار کس او را انداختند . عنان گریز برگردانید و بـه جانب دشت روان شد وبابر ، نکرد که برگردد ، سر در دنبال اونهاده، شاهی (بیگ) به کنار رودخانه رسید ، زد برآب و بابرهم رسید و گفت : کی‌گذارم که شاهی‌بیگ بدر رود .

خان چون دیدکه بابر می‌خواهد که برآب زند ؛ فریاد برآورد ازکنار آب که : ای بابر پادشاه ، چه ازعقب ما آمده‌ای ؟ سمرقند راگرفتی، دیگرباز چه ازمن می‌خواهی؟ پس بابربرگفت : کی‌گذارم بدر روی وهرگز شکار ازپیش نره شیربیرون نرفته است ! و دیگرباره فریاد برداشت وگفت: ای بابرپادشاه امان امان . و شرط مروت آن بود که بابر برگردد، و چون برنگردید و شاهی

---

۱ـ نسخه : هزار و دویست
۲ـ نسخه : آید

(بیگ) خان ، عنان برگردانید و بدر رفت و بابر از آب در آمد وسر از عقب او نهاد .

شکست وفرار بابر ازشاهی بیگ

حاصل، هشت منزل می گریخت، وشاهی‌بیگ نیك‌نشانه[1] بینی داشت. گفت: ببین که‌ستارهٔ مااز وبال بیرون‌آمده یانه که همان فرار نماییم. شانه‌بین گفت : خانم ، عنان برگردان که بابر ازپیش تو خواهدگریخت و تو از عقب خواهی رفت وسمرقند راهم درمی‌آوری . پس اتالغ[2] گفت : بابیست هزار کس ، سمرقند را نگرفتم[3] باسه هزار کس چون خواهم گرفت[4] ؟!

شاهی(بیگ) خان‌گفت: سخن نشانه[1] بین حق است و عنان برگردانید وجنگ مردانه‌کرد.پس بابر شکست خورده عنان برگردانید. وتا حال شاهی بیگ می‌گریخت وحال بابر می‌گریزد ! و این شیوه از آن‌کوژ[5] پشت عجب نیست .

ورود شاهی بیگ به‌سمرقند و کشته شدن خواجه ابوالخیر

حاصل ، روز هشتم بود که مردم سمرقند دیدند که‌گرد برخاست وتمام به بالای برج وباره برآمدند. دیدید که‌گرد اول سیصد کس‌انـد ، ازعقب یك فرسنگ مابین است اماگرد عظیم است . چون شاهی (بیگ) به حوالی شهر رسید؛ فکر کرد و فرمود که‌گرد عظیم کردند که مردم شهر بترسند و دربه‌روی بابر پادشاه باز نکنند . اتفاقا خوب دیده بود . بابرآمد . هرچندگفت : در را بگشایید ، مردم‌گفتند : تو اقبال نداری . اگر داشتی‌آنچنان [فتح][6] کردی ، دیگر از عقب او چرا می‌رفتی ؟ برو که ملك[7] از شاهـی (بیگ) خان است . و به صدهزار ناکامی ومحرومی ، راه اندیجان درپیش‌گرفته راهی‌گردیـد . و مردم شهر سمرقند ، خان را استقبال کردند وچون داخل شهر شد و فرمود که خواجه‌گیران کردند . قریب به صد خواجه راکه مهر در کتابت زده بـودند ، گرفتند و می‌خواست که بکشد ؛ آخر بـه ترجمان قرار یـافت . اما ده نفر ،

---

۱ـ نسخه : شانه ۲ـ نسخه : اتالیق خان ۳ـ نسخه : نگرفته‌ایـم

٤ـ نسخه : خواهیم گرفتن ٥ـ اصل : کورپشت ٦ـ اصل : سختی

۷ـ نسخه : ملك وشهر پادشاهی

سر کردهٔ ایشان را ، کشت وخواجه ابوالخیر فرار نمود و جار ضرب زده او را دربیرون شهر گرفته آوردند و احوال پرسیدندکـه حکیما ، ریش‌سفید را تراشیده‌ای مگر رافضی شده‌ای ؟! اوگفت : من رافضی شده‌ام، منم خـواجه ابوالخیر. گفتند : بیاکه خان ترا می‌خواهد . و او راآوردند به خدمت‌خان.

چون چشم شاهی (بیگ)خان براو افتاد وگفت : آن ریش‌سفید رفت، ریش دیگرآمد ! باری بـگو بـرسر ریش شما چه شد ؟ او گفت : خانـم ، بزرگان‌گفته‌اند :

چراغی راکه ایزد برفروزد هر آن‌کس پف‌کند ، ریشش بسوزد

خان‌گفت: ای رافضی، می‌خواهی‌که به لطیفه[1] جان از دست من‌ببری؟ وفرمود خواجه را از حلق برکشیدند و سر از دنبال بابر پادشاه‌گذاشت[2] . او را بگذارید .

## نامهٔ سلطان حسین میرزای بایقره به شاه‌اسمعیل[3]

آورده‌اندکه چون سلطان حسین میرزای بایقرای ، ابـن ناصر سلطان ، که نژاد به صاحب قران‌گیتی ستان‌امیر تیمورگورکان مـی‌رسانید؛ درملك هرات ابواب عیش و خرمی ، برروی اهل هرات ومردم خراسان گشوده بود وسلطان شنیدکه شاه جنت بارگاه ، شاه اسمعیل بهادرخان ، درایـران خروج نموده است وایران را ازجور وتعدی پادشاهان ترکمان منع، (و) امن و امان ساخته است وفرمود الچی فرستادند به خدمت شاه والاجاه .

چون آن شهریار درآب علا[4] بلاغی همدان بودند و ازآنجا به جانب قلعهٔ محلات رفته‌بودندکه قلعهٔ مرو را ازتصرف سلاطین ترکمان بیرون‌آورد که الچی سلطان رسید. به خدمت حضرت‌آمده سجده نمود و از زبان‌سلطان،

---

۱ـ نسخه: به‌لطایف‌الحیل

۲ـ نسخه : خواجه رابه قتل‌آورده به استقلال تمام درسمرقند به حکومت نشست .

۳ـ نسخه : ذکر اولاد سلطان حسین‌میرزای بایقرای وچگونگی حالات ایشان

٤ـ کذا دراصل ، شاید : آل

پرسش و گرمی کرده وحضرت شاه فرمودند که عجب ازسلطان وپرسش‌ریایی (که) کرده ! و قاعدهٔ محبت آن بود که نامه‌ای می‌نوشت.

اما چون شاه به شکار سوار شد ؛ عمیدبیگ جغتای الچی سلطان‌نیز، باسیصد کس ازملازمان خود، دررکاب ظفرانتساب بودو آن‌حضرت‌بر کناررود آب رسید . بسیار تند بود که آن چنان ، فیل را راه نمی‌داد و می‌خواست در برابر الچی سلطان ظاهر سازد که سپاه قزلباش چه قسم جوانانند! روی به‌آن دوازده هزار کس کرده کــه پل در کجاست ؟ گفتند : پل را آب سیل شکسته است . وشاه زد خود را درمیان‌آب و الچی سلطان درتعجب شد ! دیـد که به توفیق کریم کردگار ، شاه‌بـا آن سپاه از آب بیرون رفته. شاه‌گفت : ای الچی توهم بیا و او هرچند خواست که ازآن آب عبور نماید ، میسر نشد و چـون سپاه او وجوانان جغتای دیدند که الچی‌جگر نکرد وده نفر زدند بر آب‌وهنوز ربع آن‌آب عبور نکرده بودند که غلتیدند ویکی از ایشان بیرون‌نیامدند وشاه روی کرد به الچی که تو بیگانه‌ای ، برو به خدمت‌آقای خود . الچی همان‌جا رخصت‌گرفته برگردید وشاه متوجه اصفهان شد.

اما چون الچی رفت به خدمت سلطان ، ازشاه وشکوه شاه عرض کرد وسلطان دانست که آن شهریار چه قوت دارد . اما چون سلطان ، استراباد را به بدیع‌الزمان میرزای ، پسر بزرگ خود، داده بود و بدیع‌الزمان میرزا شنید که حضرت شاه‌اسمعیل درفارس است وحسین کیای چلاوی می‌خواهد بر سر تهران وقزوین آمده ، الکا را بگیرد ؛ اونیز ده هزار کس برداشته باسپاه‌چلوی همراهی کرد. چون شنید که شاه‌اسمعیل ازجانب فارس به اصفهان‌آمده؛ میرزا برگردیده و رفت به جانب جرجان و شاه‌آمد بـه خون حلواچی اوغلی ، کیا حسین‌را به قتل‌آورد و الکاء او رابه برادرش داده وبرگردید و ازبرای خاطر سلطان ، متوجه استراباد نشد .

اما سلطان ازآن روسیاه آزرده شد . کس فرستاد و بدیع‌الزمان میرزا را منع نمود که اگر دیگر این قسم حرکت خواهی کرد ؛ سرت را برمی‌دارم

فراخوانده شدن بدیع‌الزمان میرزا به‌هرات

وبا وجودی که‌پسررا منع نمود ، دیگرباره خاطرش جمع نبود وبدیع‌الزمان را طلبید. او بهانه[1] آورد که نیاید ومیرعلی شیر که وزیر سلطان بود وعداوت مذهب داشت ، اوکس فرستاد که سلطان ، ازشیخ اوغلی می‌ترسد و دیگر امید جوهری به تو ندارد. اگر فرصت به دست تو آید، هر الکا راکه ازجانب عراق بگیری ؛ من متعهد (می‌شوم) که سلطان هیچ نگوید. وبدیع‌الزمان‌میرزا درکمین بود که آن خبر رسید به سلطان‌که بدیع‌الزمان در این فکر است و سلطان با خدیجه بیگم ، زن خود ، که حرم محترم سلطان بود ، صلاح دید . اوگفت : می‌باید نامه نوشت به بدیع‌الزمان ، که میرعلی شیر را خبر نباشد ، و او را طلبید که برخاسته بیاید که او را ولیعهد خود می کنم . شاید به این بهانه بیاید .

پس‌سلطان اورا تحسین‌نمود و آن‌چنان نامه‌ای‌نوشت واورا طلبید وپسر دیگرش که (محمدحسین میرزا)[2] نام‌داشت درسبزوار بود ونامه‌ای به‌اونوشت که چون برادرت از استراباد بیرون‌آید ؛ بردار سپاه خود را و برو به‌جرجان که برادرت راطلبیدم. و از آن طرف نامهٔ سلطان به بدیع‌الزمان رسید ومحمد مؤمن میرزا ، پسر خود را ، جانشین خود نمود وخود سوار شده راه هرات را پیش‌گرفت

چون خبر رسیدبه سلطان‌که شاهزاده آمد، سلطان فرمود استقبال‌کردند و میرعلی شیر سوار شده بانظام‌الملك وصدر ملك هرات، خواجه صدرالدین و خواجه شرف‌الدین ، شاهزاده را استقبال‌کردند . و میرعلی شیر به اشاره رسانیدکه : ای میرزا ، بی‌عقلی کردی . چراآمدی ؟ آن وقت دانست که پدر او را به مکر طلبیده و می‌خواست که برگردد و میرعلی شیرگفت‌که : باش تا ترا به عقل [و تدبیر] بفرستم . حال اگر می‌روی ، ترا برمی‌گردانند و او را آوردند به خدمت پدر ، وسلطان از او روی بگردانید وفرمودکه در خانهٔ میرعلی شیر باشد تا امر سلطان چه شود .

۱ـ اصل : بهان ۲ـاصل : ابن حسین میرزا، نسخه : محمد میرزا

و ازاین جانب محمدحسین میرزا[1] برخاست[2] ورفت به جانب جرجان ومحمد مؤمن میرزای پسر بدیع‌الزمان میرزا، کس فرستاد به خدمت عم‌خود که عبث[3] میا که کشته می‌شوی . او لاعلاج برگردیده ، رفت به دامغان .

فرار بدیع الزمان‌میرزا از هرات به‌جرجان

اما چون بدیع‌الزمان میرزا درخانهٔ میرعلی شیر بود و از نظر سلطان افتاده بود و دوماه از آن معنی گذشت ؛ روزی گله کرد در خدمت میرعلی شیر که پدر این قسم بامن سر می کند . اوگفت : برخیز وسوار شو، تاپدرخبردار می‌شود ، خود رابه جرجان برسان . اوگفت: اگر توبامن این قسم یاری کنی؛ من می‌توانم بدر رفتن. و او به گفتهٔ میرعلی شیر از هرات بیرون آمده راه جرجان را درپیش گرفت . و چون سلطان خبردار شد ؛ فرمود کس برود از عقب او . میرعلی شیر ، مزاحم شده نگذاشت که کسی برود وعمیدعلی‌بیگ می‌خواست برود . گفت : تو نتوانی پسر سلطان راکشتن و او بی‌محابا ترا می کشد. اونیزبترسید ونرفت وبدیع‌الزمان میرزا خود رابه جرجان‌انداخت.

اما ازاین جانب سلطان بترسید که مبادا شاه‌اسمعیل بهادرخان بشنود که بدیع‌الزمان میرزا به استرآباد آمده ، چون حضرت شاه از اطوار او بسیار آزرده بود و مباداکه سپاه برسر استراباد بکشد و فرمود میرعلی شیر راکه می‌باید الچی فرستاد به خدمت شیخ‌اوغلی واز او عذر بدیع‌الزمان راطلبیده. پس میرعلی‌شیر نامه‌ای نوشت و درنامه، نام‌نامی آن حضرت را میرزانوشت.

نامه سلطان حسین میرزا به‌شاه‌اسمعیل

و اگرچه[4] درطرف جغتای ، میرزا یعنی پادشاه . اما ندانست که در عراق ، میرزا ، مردم نجیب را می گویند وپادشاه را، میرزا ، قاعده نیست که بنویسند و شیخ‌الاسلام هرات ، خواجه صدرالدین ، که یکی از بزرگان هرات بود و او را الچی کرده باتحفهٔ بسیار به جانب اصفهان روانه نمود وخواجه چون به پل کر پی‌رسید ؛ مردم حلواچی اوغلی ، او را استقبال کردند وچون خبر به حضرت شاه آوردند ؛ فرمود که او را به عزت تمام در آوردند و چون به

۱ـ کذادر اصل و نسخه ۲ـ اصل : وبر خواست ۳ـاصل : عبس
٤ـاصل : اگر چه ورچه

گزبول‌خار رسید ؛ حضرت شاه فرمود که تمام امرا بااهل علم به پیشباز آمدند و اورا دریافتند وخبربه شاه دادند که خواجه شیعه است وحضرت او راتعظیم نمود و احوال سلطان را معلوم نمود وچون نامه را شاه خواند ، که[1] دیدند امراکه رنگ آن حضرت به طریق طبق لعل برافروخت و نامه را انداخت پیش نجم‌بیگ رشتی وفرمود که ما لایق پادشاهی نیستیم که ما را ، سلطان ، میرزا نوشته است . ان‌شاءالله اگر همچنان کردم که دیگر عریضه به درگاه من بفرستی ، پس شاه اسمعیل نباشم ! وفرمود به حلواچی اوغلی که اسباب شکار ما را بگیر به جانب خراسان ، می‌خواهم شکاری بکنیم . فی‌الفور انگشت قبول بردیده نهاد وشاه روی کرد به نجیم بیگ[2] ، که شیخ‌الاسلام را به تو سپردیم و مهماندار او باش تامن ازاین شکار برگردم .

کشته‌شدن مراد بیگ ترکمان

پس حضرت شاه از راه بیابان به جانب طبس راهی شد و چون مراد بیگ ترکمان، در طبس، بی‌اندامی چندکرده بود و شاه جم پناه برسر طبس آمده و ریخت برقلعهٔ طبس ، و از آن جانب مراد بیگ ، تاخت کرمان کرده بود وسلطان از او آزرده شده بود و او را فرمود از طبس برود به جانب قلعهٔ خواف وحاجی فانقلاب که للگی پسران سلطان کرده بود و او را فرستاد به جانب قلعهٔ طبس و او را باهفت هزارکس روانه نموده بود وچون شاه‌شمشیر برآن سپاه جغتای نهاد و ولی‌بیگ باسیصدکس بدر رفت وحاجی محمدماند وغلامی داشت که ازکوچکی تربیت‌کرده بود وآن غلام را برداشت و رفت به بام خانه وتیر به جانب قزلباش می‌انداختند وچون چشم غلام به شاه‌افتاد ؛ روی شمشیر را برگردانید و برگردن آقای خود زد وسرش را برداشت و از بام به زیرآمد و انداخت درپای سمندآن شهریار ، وشاه پرسید که این چه‌سر است ؟ گفت : در راه توکشتم تامرا به دولت برسانی . وچون شاه این‌سخن بشنید ؛ گفت ای‌گرا من پنداشتم این سر مرادبیگ است . به خدا قسم که‌اگر می‌دانستم که این سرحاجی محمد است ، داخل قلعه نمی‌شدم ، وچراکشتی

---

۱ـ اصل : چه ۲ـ کذا دراصل

این مرد را؟ وفرمود شمشیر بر آن‌گرا نهادند و پاره پاره‌اش کردند ومردم‌شهر طبس ، خرد[1] و کلان ، به امان آمدند . وشاه فرمود که دست ازجنگ بداشتند واحوال مرادبیگ پرسید. گفتند : درقلعهٔ خواف است. وشاه خود را رسانید و دربیرون قلعه، باهفت هزار کس ترکمان فرود آمده بودند ؛ که دورش را را قزلباش درمیان‌گرفتند ومردم ترکمان را تمام‌به قتل‌آوردند و زنان را اسیر کردند ومرادبیگ را کشتند .

پرخاش سلطان حسین به امیرعلیشیر

وشاه درخواف فرود آمد. گفتند: ای شهریار، سه منزل داریم تاهرات. بیا تا جلوریز درقلعه بریزیم وسلطان را ازپیش برداریم . شاه گفت : مرا با سلطان رجوعی نیست . تاببینم ازجانب سلطان چه خبر می‌آید .

ازاین جانب ولی‌بیگ هنوز نرسیده بود به هرات که ازجانب خواف خبر آمد که شاه اسمعیل آمد و مرادبیگ را باکل ترکمان‌کشت واینك برسر هرات می‌آید . سلطان فرمود که زبان آن کس را بریدند ، که از جانب طبس ولی‌بیگ رسید وشرح را عرض کرد . رنگ از روی سلطان رفت ! و فرمود میرعلی شیر را طلبیدند. وگفت: ای ظالم ! از خدا نترسیدی که دستت‌ببرند؟ این چه نامه بود که نوشتی وخانهٔ مرا به بادفنا دادی ؟ وتو این شهریار را ، چرا میرزا نوشتی ؟ اوگفت : هرگاه شما را سلطان حسین میرزا نویسند چه می‌شود ؟

نامهٔ پوزش آمیز سلطان حسین به‌شاه اسمعیل

ازاین پس سلطان ، او را تعرض بسیار کرده و رو کرد به نظام‌الملك و وگفت: این‌کار تواست وتو دراین شهر مرا همراهی بکن و نوشتهٔ مرا ببر به خدمت آن شهریار . شاید رحم بر بی‌کسی من کند و برگردد. خواجه‌گفت : می‌باید عریضه نوشت . اوگفت : منت برجان[2] خود دارم . و سلطان فرمود منشی حاضر کردند و عریضه‌ای نوشت به خدمت آن شهریار ، مشتمل بردعا وثنای شاه اسمعیل بهادرخان و افتادگی بسیار، و او را قسم داد به ارواح جد بزرگوارش ، حضرت امیرالمؤمنین علی‌ابن ابی طالب صلوات‌الله علیه که

---

۱ـ اصل : خورد ۲ـ اصل : جوان

برگرد و ازسرتقصیر من درگذر و ریش‌سفید مرا به خون رنگین مکن که‌معلوم نیست که از این آسیای کبود ، یك انبان آرد بیشتر قسمت من باشد ! و چـون من درگذشتم ؛ می‌دانم که فرزندان قابل ندارم که بعد ازمن بتوانند جای‌مرا نگاه دارند .

آنگاه از فره[1] قدوم شریف ، خراسان را رشك بهشت‌بـرین ساخته ، اگر فرزندان مرا درسایـهٔ حمایت عدالت‌گستری جای بـدهی ؛ مروت کرده باشی و به حق ائمه اثنی عشر که ازسر تقصیر من درگذر ، که مرا زور موری نیست و تو آن شاهین بلندپروازی که سیمرغ ، شکار تواست .

وچون عریضه تمام شد ؛ خواجه برداشت و به جانب قلعهٔ خواف‌راهی گردید . وخبر به حضرت شاه رسید؛ فرمود خواجه را استقبال نمایان کردند. وچون چشم خواجه به فوج قزلباش افتاد ، دید که قریب به‌یك فرسنگ زمین در زیرخیمه‌های اطلس و زربفت درآمـده و در هـرخیمه‌ای ، سه چهار اسب بدو پاك عربی وبیاتی بسته ویك قطارشترمایه‌خوابیده‌ویك‌مرکب باساخت(و) زین‌زر ، در درهرخیمه‌ای ایستاده که اگر ازجانبی ، سپاهی به عزم شبخون یا روزخون بریزند ؛ لشکر، تمام سوار شوند و دوازده هزار قزلباش حاضرشده سوار شوند . وتمام سپاه ، تاج‌های رنگین برسر و دستارهای اعلا دردورتاج پیچیده‌اند وطومارهای مرصع و ابلق‌های ته مرصع بند کرده اکثر زربفت پوش و سمورپوش و تمام‌کمر خنجرهـای قبضه مرصع و شمشیرهای قبضه مرصع وهر کدام رکیب‌دار جـوان تـرك پسری شجاع نـوخاسته بقچهٔ رکیب بردوش بسته واگر مندیل درسر دارند ، تاج و ساروق را ، نـوکران بردست دارند . و ازعقب سوار وشاطر نیز ، جوان اول عمر نـوخاسته. ایشان نیز ، اگرکار افتد به ضرب نجق ، پهلوی حریف را می‌شکافند و هـرکدام مهتری دارند یکی و دو تا بلکه سه تاکه به ضرب مشت ؛ مغز دشمن را می‌پاشند . و ساربانان[2] نیز، نوخاسته.اگرچه دوازده‌هزار کس‌داشت‌حضرت شاه‌بهادرخان،

---

۱ـ اصل : فزه ۲ـ اصل : ساربابان

اما این قسم جوانان داشت. وهرچند هزار کس یك اوماق[1] بودند ، تمام بایکدیگر خویش واقوام وبنی عم که درسر یکدیگر کشته می‌شدند ، و هم را می‌پاییدند که اگر شخصی (قوم) او را درجنگی می‌کشت ؛ باز از اقوام پسر او رابه جای او نوکر می کردند یابرادر یاابن‌عم . واگر اقوام نزدیك نداشت از جانب پدر ، اقوام مادری ، و اگر اقوام مادری نداشت ، از طرف زن که داشتند . حاصل به این قسم نسق بسته بود شاه بهادرخان .

ملاقات خواجه نظام الملك با شاه اسمعیل

وچشم خواجه نظام‌الملك، وکیل سلطان حسین‌بایقرای، ازدیدن‌قزلباش روشن گردید وچون هرامرایی را می‌دید ؛ گویا آن منصب ، جامه‌ای است به اندام او . و دانست که حضرت شاهی ، نظر خدایی دارد. ونظرهٔ آن ثمره[2] شجره علی ولی‌الله است و ازجانب حق‌تعالی است.وبیرام‌خان قورچی باشی شاملو ، باامرای دیگر برداشته او راآوردند .

چون چشمش به بارگاه آن‌شهریارافتاد؛ دیده‌اش روشن گردید. دانست که این خیمه را، بی‌عون پروردگار و مدد کردگار ، هیچ پادشاهی را میسر نیست. وچون چشمش برطاق‌ابروی مردانهٔ فرزندشاه دلدل‌سوار، شاه‌اسمعیل بهادرخان ، افتاد و فره صاحب‌قرانی و نظر شفقت سبحانی را در جبین آن شهریار عالی مقدار مشاهده نمود ،گل رخسارگل سجده‌اززمین چیده،هفت‌جا زمین ادب بوسه داده پیش‌آمد ، به‌پای بوس شهریار نامدار سربلندی یافت و زبان به دعا و ثنای آن کدخدای ملك خداگشوده و بعد ازپیغام زبانی ، نامهٔ سلطان را به‌آن شهریار داده ، چون چشم حضرت شاه برعریضه افتاد و آن ضعیف‌نالی سلطان را خوانده ؛ اشك از چشم مبارك آن سرور بی‌اختیار بر صفحهٔ رخسارش فروبارید و روی نیاز برزمین نهاده ازخدای عالم مددطلبیده و در دل بنالید به درگاه قاضی‌الحاجات که خداوندا این مشت خس ضعیف را چندان توفیق دادی که به نظر عنایت تو بود که سلطان حسین میرزای‌بایقره که اکثر شاهان چنگیزی وغیره به درگاه او می‌نوشتند ، و او به این قسم ،

---

۱ـ نسخه : اوجاق ۲ـ اصل : سمره

عریضه‌ای از برای من فقیر بنده حقیر تو نوشته ، و بعد از مناجات روی کرد به خواجه نظام‌الملك وفرمود که : ای خواجه ، به عزت خدای عالم که دردل من هیچ اکراهی وعداوتی از جانب سلطان نیست. یقین که اونیز باما ازاین قسم است ومطلب من ادب مرادبیگ ترکمان بود که او را ازپیش بردارم و حلقه‌ای به‌گوش میرعلی‌شیر بکشم، و دیگر باره شرمم آمد که یك جلوداخل هرات شوم و برو دعای مارا به حضرت سلطان برسان وبگو ما او رابه پدری قبول نمودیم ، اگر او را عار ازفرزندی مانیاید ! و شرط کردم باخدای عالم که تاسلطان درحیات باشد ؛ ارادهٔ خراسان نکنم وتا اولاد او شاه باشند؛ هر همراهی که از دست من‌آید ، دربارهٔ ایشان خود را معاف ندارم .

جواب شاه اسمعیل به نامهٔ سلطان حسین

وحضرت شاه ، خواجه را ، فرمود خلعت پوشانیدند و مرکب بدو عراقی، باساخت (و) زین‌زر. وفرمود تاج مرصع آوردند وبرسرش گذاشتند. باجقهای ته مرصع وسراپای او را مرصع پوش کردند،وفرمود نامه‌ای‌نوشتند از زبان مرشد کامل که : «عرضه داشت کمترین، اسمعیل ، به ذروهٔ عرض بندگان نواب مستطاب‌معلی‌القاب ، گل چمن چنگیزخانی وخلف لالهٔصاحب قرانی ویادگار دودمان میران شاهی و احباب[1] سپهر شهریاری و اختر برج سعادت وگوهر درج سعادت وگوهردرج جهانداری وشه بادهٔ جهان داران[1] و وارث تاج سلطان ابن‌سلطان وخاقان ابن‌خاقان ، ابوالمظفر ، ابوالمنصور ، سلطان حسین میرزای‌بهادرخان، خلدالله‌ملکه وسلطانه می‌رساند که چون‌شفقت نموده ، نامهٔ نامی سامی‌گرامی نواب سلطانی ، به‌این بنده رسید؛ جهان جهان بهجت (و) خرمی وعیش وشادمانی ، ابواب برروی‌آرزوی ما مفتوح‌ساخت ونامه‌ای بود که از طرف مصر لامداد[1] صبا مژدهٔ دیدار عزیز مصر را به سوی کنعان نسیم مژده‌آورد و دیدهٔ امید پیر کنعان ؛ روشن‌گردید . و چون شوق ملاقات از حد تجاوز نموده بود بنا بر آن بر خاسته به این صوب توجه نمودیم که شاید به صحبت‌گرامی فایض شویم واین مثل مشهور است که : ده

---

۱ــ کذا دراصل

باز گشت شاه اسمعیل به اصفهان

درویش در گلیمی بگنجند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند. بنابراین که مبادا به خاطر بعضی ازظاهر بینان غبار[1] اندیشه نشنید واحوال سلامتی آن حضرت ابوی را ازخواجه نظام‌الملك معلوم نمودیم واین مژدهٔ صحت بدن و خرمی خاطر عاطر ابوی را معروض داشتند وشکر حضرت باری کرده باخاطرجمع به جانب عراق روانه شدیم ، امیدکه ازدعا فراموش نخواهند نمود.»

چون نامه را نوشت شاه‌اسمعیل بهادرخان درضمن نامه ، به‌خط‌شریف خود نوشته‌که : «محب‌المشتاق» ! وخواجه‌را رخصت‌داده برگشت وچون به جانب اصفهان تشریف ارزانی داشت ؛ شیخ‌الاسلام هـرات را ، نجیم بیگ زرگر به خدمت شهریارآورد و او عذر تقصیرات سلطان را، ازشاه بهادرخان طلب نمود وبه عرض رسانیدکه حضرت خوب کردند که بـه جانب خراسان تشریف نبردند و زحمت این یساق برخود قرار ندادند . ومن بـروم و سلطان را ایضای[2] بسیار نمایم .

چون حضرت شاهی ظل‌اللهی، از او این سخن شنید؛ ازبغل ، عریضه سلطان را وآن ضعیف نالی که‌کرده بود ، بـه دست او داده‌واو مطالعه‌نمود و گفت: ای شهریار عالم، امروز سی ونه روز است‌که حضرت به شکار رفت و تاملك هرات ازاصفهان‌چهل منزل است،که اگرکسی لنگ نکند، وشاه‌عادل دراین مدت قلیل ، بااین لشکر و اردوی عظیم ، چگونه رفتند ! وسر در قدم شاه نهاد وگفت‌که حقا شیر را این قوت نیست و ازجانب خدای جهان‌است! وشاه او را نیز رخصت داده روانه نمود .

خواجه به خدمت سلطان رسید . واما سلطان درآن چند روز، ازواهمهٔ قزلباش نه خواب داشت و نه‌آرام وهرچند فکر می کرد که آیا شاه اسمعیل بهادرخان ، به‌آن نوشته وحرف (و) صوت از سر خراسان بگذرد و پادشاهی پل کرپی را تا کنارآب جیحون به او ببخشد؟ وگاهی حمل بـردودمان ولایت نشان حضرات او[2] و آبا و اجداد عالی‌شأن آن حضرت می کرد و مـی گفت :

۱ـاصل: عیار ۲ـ کذا

چون مال دنیا وحکومت دنیا را ، نسل بعد نسل رو کردند و دنیا را فانی می دانند وچون این نامدار ، از دودمان حیدر کرار است ؛ نیز ، بعید نیست که دست ازمن کوتاه‌سازد واین همت بلند کند ودیگر باره(از) آنجا که طمع خام‌شیر بود، به خاطرش رسید که هر گاه سه منزل هرات آمده باشد ومرا خود می‌داند که آن قدرت وقوت نیست که پیری پشت مرا چنبری[1] کرده که بادوازده‌هزار قزلباش او برابری نمایم با که چند مرتبه علاءالدولهٔ ذوالقدر ، با هشتاد هزار ایل خود ، نتوانست درپیش او علم شود وتمام سپاه خود رابه کشتن داد و آخر با آن شان و شوکت، تا عریضه نامه نمی‌نوشت و به امان نیامد و دست برنداشت[2] حریف سپاه او نشد؛ من چون حریف شوم ! وهر ساعت در بحر تحیر غوطه‌ور بود وگوش بر آواز بود که الحال ، یا ساعت دیگر ، علامت سپاه شاه پیدا می‌شود . و چون شب می‌شد ، شکر می کرد که امروز چنین گذشت .

ورود خواجه نظام‌الملك به هرات

وچون خواجه نظام‌الملك دید که مروت آن در بحر فتوت درچه مرتبه است ؛ ومی‌دانست که سلطان درانتظار است ، عریضه‌ای نوشت و شاطر خود را روانه کرد و روز پنجم بود که شاطر رسید وسلطان را جانی برتن آمده واز مژده آن خبر پانصد تومان خراسانی به‌آن شاطر بخشید و او را از خواجه گرفت وگفت للهٔ یکی از شاهزاده‌ها باشد .

و اما چون خواجه آمد ، سلطان او را دریافت و آنچه زبانی بود به عرض رسانید . سلطان جوان‌گردید . و دعا به جان شاه کرد وممنون منت‌شاه شد . ونه شتر واسب تازی نژاد ، از برای سلطان شاه فرستاده بود و سه مادیان که در طویلهٔ هیچ پادشاهی بهم نمی‌رسید، بازین‌های مرصع ولجام‌های مرصع الماس‌نگار و مرواریدنگار ویاقوت‌نگار وتاج مرصع و کمر خنجر و کمر شمشیر ، ازنظر گذرانید .

سلطان ، به خواجه‌گفت که : چرا مرا بیرون طلب نکردی که خلعت

---

۱ـ اصل : چیزی ۲ـ اصل : بر نداشت و

شاه راپپوشم واستقبال کنم.وچون‌نامهٔشاه رادید ؛ بوسیدوبرسرودیده مالید و گفت : حقا که فرزند امیرالمؤمنین علی‌ابن ابی‌طالب است صلوات‌الله علیه، که‌به میراث از آبا واجداد به او رسیده است ومروت وفتوت ومرحمت،این مرد مرا به تصدق سرخود بخشید و باز الکارا بـه من داد . ادب ببین ! و سلطان، یکی از صوفیان‌آن مرشد کامل گردیده و دوستی اوجاق شیخ‌صفی را در دل خود جا داد و آن تاج را بوسیده برسر گذاشت وخلعت را پوشید و سوار شد و از هرات بیرون آمد و سنیان رفتند کـه سخنی بگویند ، خواجه نظام‌الملک گفت : ازبرای خاطر شما تقیه می کند که شیخ اوغلی نیاید، ومردم را از آن‌گفتگو خاموش‌گردانید .

پناهنده شدن محمدحسین‌میرزا به‌شاه‌اسمعیل

اماعرض نشد که چون محمدحسین میرزای فرزند سلطان که درسبزوار بود؛ قبل از این ، چون سلطان ، بدیع‌الزمان میرزا را از جانب استراباد ، به مکر، طلبید وحکم استراباد را نوشته به پسر و از هرات به او فرستاد که : تو برخاسته بروبه جانب استراباد وبه جای‌برادربنشین.وچون بدیع‌الزمان متوجه سلطان می‌شد ؛ مؤمن میرزا رابه جای خود نشاند . وچون محمدحسین میرزا متوجه استراباد شد ؛ مؤمن میرزا، او را راه‌نداده می‌خواست که او رابکشد. او برگردیده به جای‌خود‌آمدوبدیع‌الزمان‌میرزا، چون به فرمودهٔمیرعلی‌شیر، از هرات فرار نموده به استرابادآمد ومحمد حسین میرزا را ، می‌خواست به قتل آورد[1] . او دانست و از پیش سپاه او گریزان شده به خدمت شاه آمد و حضرت شاه او را عزت نموده ازبرای خاطر سلطان . والکاء ساوه[2] [و قم] را به او داده و او در ساوه بود .

تاخت بدیع الزمان‌میرزا به‌ایران

و شاه چون به جانب بغداد رفته بود ؛ بدیع‌الزمان میرزا ، از واهمهٔ آنکه مبادا بعد از فوت سلطان به‌امداد شاه او جای پدر تصرف کند ،و برخاست‌به‌عزم تاخت‌ایران[3]،روانه‌الکاءایران‌شد[4]. و آن‌خبربه‌محمدحسین میرزا

---

۱ـ اصل : به قتل‌آورده ۲ـ نسخه : ساواوه ۳ـ نسخه : عراق

۴ـ نسخه : وبه اتفاق حسین کیای چلاوی تاولایت طهران‌آمده بودند .

رسید . از ساوه کوچ کرده خود را به قم انداخت و بدیع‌الزمان میرزا به قم آمده و حاکم قم دروازه را بسته، او دربیرون قم تاخت کرده برگردید وشاه نیز در آن نزدیکی به اصفهان آمد و می‌خواست برسر خراسان برود و آن خبر به‌سلطان رسید . عرض کردیم که الچی فرستاد وشاه را بدآمد و خود سوار شده به ادب ترکمان از راه طبس برفت و درخواف صلح کرده با سلطان.اما به خواجه نظام‌الملك فرمود که: ماگذشتیم ازبرای خاطر سلطان ، ازتقصیرات بدیع‌الزمان[1] . اما محمدحسین میرزا را، ما ، فرزندگفته‌ایم وخواهیم فرستاد به جانب استراباد وبدیع‌الزمان را، سلطان طلب نماید . خواجه قبول‌نمود .

وسلطان ترسید که مبادا محمدحسین میرزا بیاید وبدیع‌الزمان راه‌ندهد. و رقم نوشت به بدیع‌الزمان که برخاسته از جانب استراباد برو به طرف بلخ و ولی عهدباش . وچون آن مژده به او رسید ؛ خوشحال گردیده که دو روز دیگر ازجانب میرعلی‌شیر ، نوشته آمدکه زنهار ! استراباد را خالی نگذار و خود برو به‌جانب بلخ ومؤمن میرزا را درجای خود بگذار وبگو اگر[محمد حسین میرزا][2] بیاید ؛ راهش ندهد و بدیع‌الزمان میرزا ، ممنون میرعلی شیر شد. خود به جانب بلخ راهی شد .

کشته شدن محمدحسین‌میرزا

واز آن جانب، کس سلطان آمده به‌ایران ومحمدحسین میرزا رابرداشته ازخدمت آن سرور به جانب استراباد رفت . اماچون (محمد حسین) میرزا به استراباد رسید ؛ روز دیگر، نوشتهٔ بدیع‌الزمان میرزا به فرزندش رسید که زنهار ! مباداکه محمدحسین (میرزا) را راه بدهی. و اگر نرود ، او را ازپای درمی‌آوری که من نیز ، دراین سرحد ، مردم بلخ را طلبیده‌ام و بیعت باآن جماعت کرده‌ام و کس فرستاده‌ام به‌جانب قندهار وامیرذوالنون افغان[3] رادیده از او بیعت‌گرفته‌ام و امیرخسرو شاه را ازجانب بغلان طلب نموده‌ام ، بیعت نموده . می‌خواهم که او را شیخ اوغلی بفرستد . در روز استقبال تا به او می رسی ، او را ازپای درمی‌آوری وخبر ازبرای من می‌فرستی .

---

۱ـ نسخه : وامیرعلی شیر ۲ـ اصل : حسین‌میرزا ۳ـ نسخه: ارغام

چون نامهٔ پدر خود راخوانده قبول نمود و کس فرستاد عم راپرسیدند وگفت : فردا ساعت بسیار خوب است . می‌باید داخل استراباد شوید که مابه خدمت پدر به جانب بلخ ، خواهیم رفت و روز دیگر محمد حسین میرزا رسید و از این طرف محمد مؤمن میرزا رسید . آغوش‌گشوده او را دربر گرفت و زد [کارد][1] را برپهلوی او و او را ازپای درآورد و فرمود ملازمان او راگرفتند ومالهای او راکه حضرت شاه همراه او نموده بودوقریب به صد هزار تومان اسباب طلا ونقره وسی‌وسه‌کارخانه ازبرای او جداکرده بود،همهٔ آن اسباب را صاحب گردید و ملازمان سلطان‌که در استراباد بودند رفتندکه ازجای درآیندکه چرا این نوجوان را ازپای درآوردی و فردا سلطان ما را قتل خواهدکردکه چرا شما مزاحم نشدید ؟ ما درجواب چه بگوییم ؟

عصیان بدیع الزمان میرزا

او گفت: شما ملازم پدر من باشید و زر بگیرید و کرم پدرم رامی‌دانید درچه درجه‌است؟ فی‌الفور ازمال محمدحسین میرزا، به هرریش‌سفیدی فرمود صدتومان دادند وملازمان را مواجب و انعام داد وگفت : این حساب نیست . ازمال عم خود ، من حصه به شما دادم و لشکری چشم به مال سیاه کردند و از سلطان برگشته‌یاغی شدند وآن خبر به بدیع‌الزمان میرزا رسید، او نیزطبل یاغی‌گری کوفت درجانب بلخ،و کس فرستاد وامیرخسرو شاه راطلبید وکس دیگر به طرف قندهار پیش امیر ذوالنون افغان ، وسپاه بلخ را انعام داد .

آن خبربه سلطان رسید . آه ازنهاد او برآمد و ازبرای محمد حسین میرزا سوکوارگردید. خبرآمد از جانب بلخ‌که چه نشسته‌ای که بدیع‌الزمان یاغی شده می‌خواهد برسر تو بیاید . سلطان فرمود : میرعلی شیر را حاضر کردند وگفت : ای نمك بحرام روسیاه ! اینها ازشومی تو برسر من می‌آید. می‌خواست‌که میرعلی شیر رابه قتل‌آورد . اوبه خدا نالید .

استقبال بدیع الزمان میرزا از امیرعلیشیر

سلطان از سرتقصیر او درگذشت . میرعلی شیرگفت : سلطان سلامت باشد . اگر رخصت بدهد ، من بروم به جانب بلخ و بدیع‌الزمان میرزا را

۱ـ اصل : بکده

نصیحت کنم و او را برداشته به خدمت سلطان بیاورم . گفت : اگر رفتی و او را به لطایف حیل[1] آوردی ؛ همان میرعلی شیری والا تو نیز باش در آنجا که به خدا قسم که ترا به جای این خواری و زاری به قتل می‌آورم و نواب میرعلی شیر برخاست و به جانب بلخ راهی گردید. و آن خبر رسید به بدیع‌الزمان . او فرمود استقبال او کردند و (چون) چشم میرعلی شیر بـه میرزا افتاد؛ ازمرکب پیاده شد و بدیع‌الزمان شرمندهٔ او شد . زیراکه للهٔ بدیع‌الزمان بـوده و حق داشت و نصیحت بسیار کرد و او را راضی نمود کـه بـه اتفاق ، بـه خدمت سلطان روند .

ماجرای گوهرشاد بیگم

و ازاین جانب محمد مؤمن چـون خیرات نمود و خاطر سلطان را از اطوارخود آزرده ساخت. وخدیجه‌بیگم ، حرم محترم سلطان که بانوی بانوان بود ودر (غایت) حسن وجمال و اگرسلطان، یك دم‌اورا نمی‌دید؛ دیوانه می‌شد ومدار دولت سلطان، باآن خاتون بود ویك پسر و یـك دختر داشت . مظفر حسین میرزا نام پسرش بود و دختر را ، نام ، گوهرشاد[2] بیگم بود ودرهرات، بقعه‌ها وعمارات ومدرسه بسیار ساخت و فرمود گنبدی ساختند که قریب سی هزارتومان خرج اوشد وخود برخاست ومتوجه شد که عظام مطهر امام‌واجب التعظیم اما رضا علیه‌السلم را ازمشهد مقدس آن سرور را نقل نماید و ببرد به جانب هرات . وچون دربیرون هرات خیمه وخرگاه برسرپا کرد وخود آمدبه خیمه ؛ در همان شب خواب آن حضرت را، بیگم؛ دید[3]. و آن حضرت گفت: ای گوهرشاد بیگم! نذرتو قبول‌ماشد وزنهار مرا ازآن مقام جدا مساز که‌شرط کردم‌بی‌تو، قدم‌دربهشت‌نگذارم! آن بیگم دودمان‌صاحب‌قرانی، ازخوشحالی آن مژده ، ازخواب بیدارشد ومتوجه حرم خودشد وسلطان را دیده آن‌خواب را عرض نمود . وسلطان فرمود نقارهٔ بشارت زدند و فسخ آن اراده نمود .

چون سلطان ، مدرسه را ساخت ، گوهرشادبیگم شبها می‌آمد درعقب

۱ـ اصل : حیله ۲ـ نسخه : گوهرشاه ۳ـ اصل : آن حضرت بیگم را دید

در حجرهٔ طالب علمان وگوش می کرد که بایکدیگر چه می گویند و گاهی با مادرش همراه می آمد ویك شبی خدیجه‌بیگم آغا[1] رفت که تماشابکند وگوهر شاد بیگم گفت: ای مادر، همراه می‌رویم. آن دوبیگم عظمی[2] برخاسته درآن شب تار متوجه مدرسه شدند وچون داخل مدرسه شدند ؛ یکی به طرف یمین رفت ویکی به طرف یسار. اما چون‌گوهر شادبیگم آمد وچند حجره را دیدو از روزنهٔ در نظر می کرد. بعضی در کتابت بودند وبعضی درمطالعه و بعضی درصحبت ، تارسیدند به درحجره‌ای . دید که سه کس در این حجره‌انـد و با یکدیگر ، دربازی وخنده‌اند .

یکی گفت : ای برادران بیایید وهر آرزویی که داریم بگوییم[3] و ازحق تعالی حاجت طلب نماییم. دیگران گفتند : راست می گویی . اوگفت: اولامن آرزویی که دارم آن است که یك رأس استر اعلا می‌خواهم واسباب سفر ، از چکمه تاخرجین و صدتومان زر نقد طلا ، که بروم به زیـارت حضرت رضا علیه‌السلم و ازآنجا به بغداد وائمهٔ هدی را زیارت کنم ومدینهٔ باسکینه را، و ازآنجا به خانهٔ شریفهٔ مکهٔ معظمه وحاجی شده برگردم و فاتحه بخوانیم کـه حاجت مرا خدای عالم بدهد وآن دو رفیق ، دست برداشتند وفاتحه خواندند وگفتند : چون ازسه تن ، یك تن ولی است و خداکریم است که حاجت مرا قبول کند .

و دیگری گفت که : آرزوی من آن است که نواب گوهر شادبیگم، یك کنیز ماه رویی به من دهد وآنقدر بااو باشد ازپوشش و رخوت که احتیاج به من نداشته بـاشد و دست در گردن او نموده ، او را دعا بکنیم . پس فاتحه خواندند .

سیمین گفت که : مـن آرزوی عظیم دارم ومن خـود بگویم . اما مشکل که دست دهد . گفتند : بگو . بـه کرم خدا دور نیست . اگر آرزوی محال داری که خدای تعالی برمی آورد . اوگفت : والله که محال محال ومحال‌تر از

۱ـ اصل : آقا ۲ـ اصل : اعظما ۳ـ اصل : بگویم

این نمی‌باشد که آرزویی که دست در گردن‌گوهر شادبیگم در آرم! و آنچه‌مراد من باشد ، از آن نگار حاصل گردانم ! و گفت : ای یاران ، فاتحه بخوانید. ایشان گفتند : فاتحه بخوانیم . شاید قسمت تو باشد ! دختر است وشوهر ندارد و شاید خدای عالم وسیله‌ای[1] سازد که به تو بدهند! پس فاتحه خواندند .

ماجرای خدیجه بیگم آغا

و بیگم آن دو فاتحه را خواند وپاره‌ای سر جنبانید وچون به‌آخر رسید؛ خدیجه بیگم‌را هرچندگشت ، نیافت و با (خود)گفت : تو بسیار ایستادی در درعقب این حجره و بیگم رفته است . اونیز رفت به حرم محترم، وچند کلمه از خدیجه بیگم آغا بشنو. که چون به چند حجره آمد ورسید به درحجره‌ای؛ دید که طالب علمی ، قضیب خود را به دست گرفته جلق فرنگی می‌زند ! و چون صدای پای بر آمد؛ طالب علم برخاست که ببیند کیست. چشمش برپری زادی افتاد که ازبوی خوش عبیر و عنبر ، مشام جانش معطر گردیده و گفت : ای مایهٔ[2] آسمانی ! بلاگردان قدومت شوم ! اندرون فرمای .

بیگم سراسیمه شد و چون زن عاقله‌ای بود ؛ فکر کرد که مبادا بـه من چسبد وباعث بدنامی شود . گفت:دغدغه مکن ، که الهام شد بـه من که خود رابه حجرهٔ تو برسانم وخوب حالی داری که خدای عالم رابرتو نظر است ! ومن ازاین شهر می‌باشم و شوهر ندارم. و اما چون حکم شد که مرا باتو عقد درغیب بسته‌اند وامشب اینجایم و نزدیك سحر ترا می‌برم وخانهٔ مرا خواهی دید ، چنانکه کسی نداند ، وباعث بدنامی نشود ، اگرچه خدا می‌داند . و آن چنان به چاپلوسی (درآمد) که‌آن برگشته‌بخت باور نمود. وگفت آفتابهٔ‌آب تو درکجاست؟ اوگفت: بلاگردانت شوم ! حاضر است. وآفتابه‌را برداشت وگفت : تو جای خواب را بساز تامن خود را بشویم . آن ابله را فریب‌زده، بدر رفت . وآن بخت برگشته هنوز درجا ساختن بود .

حاصل ، خدیجه بیگم آغا[3] آمد به حرم وبا دختر گفتگو می کردنـد و همه می‌خندیدند که درآن اثنا سلطان رسید . پرسید که : چه خنده مـی کنید ؟

---

۱ـ اصل : وصیلهٔ ۲ـ کذا دراصل، شاید : مایده ۳ـ اصل : آقا

گفتند: ای باب،شنیدن دارد. عرض کنیم والاغوغاخواهی کردن (اگر) نگوییم. سلطان گفت: تانگویید من دست ازشما برنمی‌دارم. ایشان گفتند که: انگشتر زنهار بده تابگوییم[1].

سلطان، انگشتر در پیش ایشان انداخت. و اول خدیجه بیگم، آنچه برسرش آمده بود، آغاز کرد وسلطان را تغییر در رنگ بهم رسید. و گفت: ای گیسو بریده! این چه معنی است؟ گفت: چون به تو گفتم بنابراین خود، قاعدهٔ مروت است که ازسر تقصیر ما بگذری. سلطان گفت: می‌ترسم که آن کیدی عاصی که اگرچه ماچه‌خر در آن اثنا به دستش می‌افتاد، سر نمی داد، چون دست ازتو برداشت به این حسن و جمال؟! گفت: آسان است. اگر خواهی صدق سخن من به تو ظاهرشود؛ فردا بفرست و آن طالب علم را بطلب و ازاو احوال معلوم کن وببین که (اگر) آنچه، من می‌گویم یك سرموی خلاف دارد، گناه‌کار باشم.

سلطان گفت: مرا خاطر از طرف تو جمع است. اما دیگر این قسم بی‌اندامی مکن. بلکه آن کیدی دست از تو برنمی‌داشت وتو فریاد می‌زدی، دهانت را می‌بست ویك فصل خدمت تو می کرد ویا می کشت ویا سرمی‌داد. امابه شرطی که دیگر این قسم حرکات نکنی. و او را نزد.

و از دختر پرسید که: تو چه دیدی؟ اونیز، آنچه دیده وشنیده بود، عرض کرد. وپادشاه فرمود: پس برما فرض شد که ازبرای هرطالب علمی، یك دست خانهٔ دیگر بسازیم و کدخدا نماییم. و هزار و دویست طالب علم بودند. فرمود هزار ودویست خانه ساختند وبه هر کدام، زنی داد وهر کدام کنیز کی همراه داشتند وتمام ازحرم سلطان بیرون آوردند.

اماروز دیگر، سلطان فرمود آن طالب‌علم را طلبیدند و آنچه ازخدیجه بیگم شنیده بود، از اوپرسیده همه را بازگفت. اما از آن سه طالب‌علم پرسید وآن دونفر راکه آنچه خواسته بودند، داد. و اول سلطان به دختر خودگفت

۱- اصل: بگویم

که : (اگر) می‌خواهی آرزوی او را برآری ؛ می‌باید خود دل او را به دست درآری! گوهرشاد بیگم، مطلب پدر را دریافت. گفت : برنواب سلطان‌ظاهر است که مرا هوس زنان دردل نیست وتو چند مرتبه، به تکلیف شوهر کردی. ومن خود را نذرحضرت امام رضاعلیه‌السلم نموده‌ام و کنیز آن حضرت‌شده‌ام و اختیار کنیز ، در دست آقاست . اما من برای اجابت ، آرزوی این طالب علم را برآرم .

سلطان‌گفت : اگر تو او را راضی ساختی ؛ جلدوی خوب بـه تو می دهم. وگوهرشاد بیگم فرمود که : چند عدد تخم‌مرغ راآوردند و درمیان‌قابی گذاشته به دست خواجه‌ای داد و گفت : این چند تخم‌مرغ را ببر، بده به‌فلان طالب علم وبگو امرگوهر شادبیگم است که این چند تخم‌مرغ راکه خوردی و یك تخم (مرغ) سفیدکه درمیان بود، هیچ در مزه تفاوت‌کرد یاتمام به یك مزه بود؟گفت: برو وعرض بندگی برسان به‌نواب‌بیگم وبگو که‌یك‌مزه‌داشت وهیچ تفاوت‌نداشت . پس خواجه، سر به‌گوشش نهاد وگفت: نواب‌بیگم‌دعا می‌رساند ومی‌گوید که پس آن آرزویی که کرده بـودی در فلان شب که‌گوهر شادبیگم را می‌خواهم دربرگیرم. ومن آرزوی تراهم به فعل‌آوردم وازبرایت کنیزی جدا کرده‌ام که حسنش صدبرابر من است. وطالب علم را، رنگ از رخساررفت. دانست که‌بیگم راخبردار کرده‌اند وگویا کسی دربیرون دربوده، شنیده وبیگم را اعلام نموده . سربه زیر انداخت . وخواجه او رابه در حرم بیگم‌آورد وقاضی راطلبیدند وخطبهٔ عقد خواندند وآفتاب طلعتی رابرداشت بامال واسباب برد به مکان خود و دعا به جان بیگم کرده .

اما خدیجه‌بیگم درخدمت میرزا ، سخن محمدحسین را عرض کرد. و کشته شدن او، سلطان رابه قهر درآورد وگفت: می‌باید استراباد را بـه مظفر حسین میرزا داد ومؤمن رابه خون‌برادربکشد وبدیع‌الزمان میرزا تنهاباشد و پشت وپناه اورا نباشد. وهرگاه او از جانب بلخ خروج کرد وپسرش[1] ازاین

حرکت مظفر حسین میرزا به جانب‌استراباد

۱ـ اصل : پسرش را

طرف طایفه بچه ترکمان را برداشت به جنگ تو آمدند وعلاج هردو دشوار می‌شود . سلطان فرمود که نامهٔ حکومت استراباد را بـه نام مظفرحسین میرزا نوشتند [و] به جماعت ترکمان [نیز نوشتند] که می‌خواستم شما را قتل عام کنم. به همه حال چون فرزندم مظفرحسین‌میرزا می آید ومی‌باید که درخدمت او کمر اطاعت بربندید واگر مؤمن روسیاه ارادهٔ سرکشی داشته باشد ؛ او را سربرداشته به خدمت من بفرستید ومظفر حسین‌میرزا بـه الغار رفت به جانب استراباد .

واز آن جانب خبر رفت به محمد مؤمن میرزا که اینك عمویت می آید که ترا از استراباد در کند و بلکه بکشد . او فرمود که سپاه را دیگربـاره زر دادند وشش هزار کس را سان‌گرفته به استقبال عم خود بیرون‌آمد . و ازاین جانب خدیجه بیگم آغا ، چیزی چند خاطرنشان سلطان کرد ونـامهٔ قتل محمد مؤمن میرزا فرمود نوشتند وبه مهر سلطان رسانید . وشاطری را طلبیده گفت: می‌خواهم زود ، خود رابه مظفرحسین میرزا ، فرزندم، برسانی ونامه را به او بدهی وبگو که زنهار در کشتن محمدمؤمن تغافل نکنی واگر تو او رانکشی؛ درهمان ساعت ترا خواهدکشت .

گشته‌شدن‌محمد مومن میرزا

اما چون او را فرستاد وهزار و دویست کس همراه او کرد که مبادا او را نیز، مانند برادرش به قتل آورد. چون رسید به یك منزلی استراباد وخبربه محمد مؤمن بردند ؛ اونیز ، سوار شده کمر قتل عم خـود را در میان بست و سوار شد و درمابین راه به‌هم برخوردند و شاطر ازعقب رسیده نامهٔ سلطان را داد و چـون مطالعه کرد؛ دربغل نهاد و چند نفر راگفت : مـن می‌دانم که اگر برادرزاده ، مرا در روزاستقبال نکشد ؛ درشب برسر من می‌ریزد.وچون‌پدر، رخصت قتل او رابه من داده وچون محمدمؤمن مرا می‌بیند ؛ پیاده می‌شود و من نیز پیاده خواهم شد . و شما پیش رفته او را بکشید. کـه اگر فرصت از دست بنهیم ؛ مارا تمام ، خواهدکشت . در این سخن بودند که بهم رسیدند ومحمد مؤمن پیاده شدکه او را نیز بکشد ، کـه شمشیر بـراو نهادند و او را

پاره‌پاره کردند و ترکمان گفتند که: چرا همچنین کردید؟ اورقم سلطان رانمود وچون چشم مردم بررقم سلطان افتاد، دیگر حرفی نگفتند ومظفرحسین‌میرزا استراباد را صاحب شد.

پرخاش بدیع الزمان‌میرزا به امیرعلی‌شیر

وچون خبر کشته شدن محمدمؤمن به جانب بلخ رسید، وقتی بـود که بدیع‌الزمان میرزا سه‌منزل ازبلخ در آمده بود که قاصد از استراباد رسید وسر به‌گوش میرزا نهاده شرح راگفت. آه ازنهاد بدیع‌الزمان میرزا بر آمده‌دست به قبضهٔ شمشیر کرده روی به میرعلی‌شیر کرده‌گفت : ای پیرخرف[1] روزگار! فرزندم را فرستاده ایشان کشته‌اند و حال آمده مرا به فریب وفسون ببری به جانب‌هرات و به کشتن دهی؟ این بگفت و دست انداخته شمشیر راکشیده و دست و تیغ بلند کرده که فرودآورد برسر او .

میرعلی‌شیر ، هیکل مصحف را ازبغل درآورد و به دم تیغ داده‌گفت: ای شاهزاده به حق این قرآن‌که من خبر از کشتن محمدمؤمن میرزا ندارم و مرا ببخش به این‌کلام خدا . پس‌گفت : ای خرف ! چه فایده دارد؟ اماچون للگی مرا کرده‌ای‌برو که ترابه ریش سفیدت وبه‌کلام خدا بخشیدم. اما او را خفیف روانهٔ هرات‌نمود وگفت بروم ولشکربکشم وکاری برسر[2] این سلطان شل بیارم‌که دیگر دولت را در زمین خواب نبیند !این بگفت وبه جانب بلخ راهی‌گردید .

و از آن‌طرف‌چون روز شد ، خدیجه بیگم آغا به سلطان عرض‌کرد که دیشب‌حکم قتل محمد مؤمن را فرستاد(م). سلطان، سرآسیمه شد. فرمود که شاطری برود و نامهٔ دیگر ببرد. خدیجه‌بیگم کس فرستاد پیش شاطرکه پنجاه تومان به تو می‌دهم که دیر بروی و اما شاطر ثانی روز دیگر رسید که کار از دست رفته بود . و چون خبر قتل به‌سلطان رسید، بسیار دلگیرگردید؛ که روز دهم میر علی شیرآمده شرح کرد به سلطان‌که بدیع‌الزمان میرزا می‌خواست مرابکشد باز ترحم کرد و این چنین‌پیغام داده وبرگردید. وسلطان به‌حرم‌آمد

---

۱ـ اصل : پرحرف ۲ـ نسخه : برسرتو و

و از خدیجه بیگم صلاح دید که چه کنم؟ خدیجه بیگم گفت : می باید سپاه را به‌درگاه طلب کرد و خود برداشت لشکر را و رفت ازعقب بدیع‌الزمان میرزا و سزای او را[1] کنارش گذاشتن و گوشمالی (به) سزا او را دادن ؛ که عالمیان عبرت گیرند . سلطان قبول نموده؛ احکام[2] به اطراف فرستاد و سپاه به درگاه طلب کرد و پنجاه هزار سوار عرض داده روانه بلخ گردید .

## رفتن سلطان حسین میرزای بایقره به بلخ به جنگ بدیع‌الزمان میرزای فرزند خودش ومصلح‌شدن نظام‌الملك درمیان ایشان

اما چون سلطان به مرو رسید، از آن جانب ذوالنون افغان، دوازده‌هزار کس[3] برداشته ازقندهار به مدد بدیع‌الزمان رفت و او را دریافت و از سلطان فراموش کرد. بدیع‌الزمان میرزا[نیز] بابیست‌هزار کس رسیدند باامیرذوالنون؛ وهردو سپاه یکی شده وانتظار سپاه پدرش می کشید[4] . و اما از این جانب ، سلطان درقلعه‌مرو بود. شنید که امیرذوالنون رفت به‌خدمت بدیع‌الزمان‌میرزا؛ و در آن اثنا خواجه نظام‌الملك درخدمت سلطان حسین‌میرزا التماس نمود که: مرا خوش نمی آید که پسر وپدر ، تیغ بریکدیگر بکشند. این باعث رسوایی این دودمان است واگر امر باشد ، من بروم وبدیع‌الزمان میرزا را منع کنم وتسلی داده برداشته به خدمت سلطان بیاورم .

استقبال بدیع الزمان میرزا از خواجه نظام الملك

سلطان گفت : اگر تو این‌کار بکنی ، اول تو و آخر میرعلی شیر . و خواجه نظام‌الملك از قلعهٔ مرو برخاسته به جانب بلخ راهی شد. چون به سه منزلی بلخ رسید به اردوی بدیع‌الزمان میرزا وچون خبر او به میرزا رسید ؛ فرمود امیر ذوالنون افغان را باجوانان اعتباری به‌استقبال خواجه بیرون‌رفتند و او رابه اعزاز تمام‌آوردند به بارگاه. وخواجه در پیش بدیع‌الزمان میرزا، زانو زده سجده کرد ومیرزا شرمندهٔ خواجه شده برخاست و دست درگردن

۱ـ اصل : سزاورا ۲ـ اصل : احکام حکم ۳ـ نسخه : ده هزار کس
۴ـ اصل : می کشد

خواجه کرد و جبین او را ببوسید و آورد در پهلوی خود نشاند وسخن از هر جایی گذشت تا به سرحد مطلوب کشیده و سخن را خـواجه آن چنان فصیح گفتگو می کرد که در دلها اثر کرده ، بدیع‌الزمان میرزا را قبول افتاد. گفت: من خود ، دست از خون فرزندم محمد مؤمن میرزا برنمی‌داشتم و اما چون تو حق تعلیم درگردن من داری ، ازسخن تو تجاوز نمی کنم .

دسیسهٔ امیر علی شیر

ومیرزا ، امیر ذوالنون راگفت : بردار سپاه و در بلخ بوده باش که من خود می‌روم وسلطان را کرنش می کنم و رقم ولی‌عهدی مجدد می گیرم و ترا به‌جانب قندهار روانه خواهم کرد. پس امیرذوالنون گفت: امر از میرزااست. و بدیع‌الزمان میرزا باخواجه نظام‌الملك برخاسته به خدمت پدر روان شد .

واما از این جانب از میرعلی شیر بشنو که جاسوس او همراه بـود که (چون) بدیع‌الزمان راضی شود به‌آمدن ، ایـن کتابت را در محل فرصت به دست میرزا بدهید. و چون میرزا به یك منزلی آمده بود و در منزل دویم بـا خواجه ، خندان مرکب می‌راند کـه آن جاسوس عریضهٔ میرعلی شیر را به دست میرزا داد . چون مطالعه نمود ، نوشته بود که : معلوم میرزا بـوده باشد که خواجه نظام‌الملك دوطلب نموده که ترا به فریب بیاورد وسلطان ترابکشد واین غوغا را برطرف کند . زنهار ! که فریب او را نخوری . غرض ، چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی، بنابراین ، من این نمك بحرامی به‌سلطان کردم وترا خبردار نمودم . ومطلب میرعلی شیر آن بود که خواجه نظام‌الملك مبادا آن‌کار را[1] ازپیش ببرد واعتبار او درخدمت سلطان به درجهٔ اعلی برسد؛ این قسم نمك بحرامی ، از اوبه فعل آمد .

[القصه ، چون میرزا نوشته را مطالعه کرد] ، دود[2] ناخوش از روزنهٔ دماغ او بیرون آمد وآن نوشته را درید و روی بـه خواجه نظام‌الملك کرد و گفت : ای خواجهٔ بی‌انصاف! تقصیر ماچیست درخدمت‌شما ؟ که آمده‌ای‌مرا ببری که پدرم بکشد ؛ وخواجه فهمید که آن نوشتهٔ میرعلی شیر بود . گفت :

---

۱ـ اصل : آن‌کارارا ۲ـ اصل : و دود

میرزا راست باشد . به سر عزیز سلطان ترا قسم می‌دهم ، اول از من دو کلمه گوش کن و آنگاه هرچه خواهی بامن بکن . گفت : چون برسر سلطان قسم می‌دهی؟! سرش نباشد آن سلطان را که دل سیاه دارد وقتل محمدمؤمن، فرزند زاده را، حکم قتل نوشت . خواجه گفت : به سرچهار یار ترا قسم می‌دهم که اول سخن من بشنو .

پس بدیع‌الزمان گوش به سخن او داد و دست به قبضهٔ تیغ داشت که چون اوسخن را تمام کند، خواجه را از پای درآورد و گفت : بگو که چه می‌گویی ؟ گفت : به خدای جهان و به روح رسول خدا قسم که پدر ، ترا به کشتن طلب ننموده و آنچه به خاطر او نمی‌رسد این خیال محال است و این نوشته را میرعلی شیر از حسد نوشته است ؛ که مبادا من ترا ببرم و عزت[1] من در خدمت سلطان به درجه اعلا برسد.

بدیع‌الزمان میرزا چون عاقل بود ، دانست که اگر میرعلی‌شیر ازحسد نوشته باشد دور نیست. و از کشتن خواجه درگذشت. واما جگرنکرد. گفت: برو که ازسر کشتن تو گذشتم وشاید که این وجه درست[2] باشد؛ اما خاطر من ازپدر جمع نیست وخواجه را روانه نمود وخود برگردید .

واز آن جانب خواجه آمد به خدمت سلطان ودستار برزمین زد و گفت: سلطانم ! داد از دست بعضی نمك بحلال چند ! وشرح را عرض نمود . پس آتش غضب سلطان زبانه کشید وفرمود میرعلی شیر را طلبیدند و گفت: بشنو که خواجه چه می‌گوید. پس خواجه آنچه برسر او گذشته بود، گفت. میرعلی شیر گفت که : خواجه راست می‌گوید. البته بدیع‌الزمان میرزا از آمدن پشیمان شده است واین تمهید را خود کرده است که برگردد .

صف آرایی بدیع الزمان میرزادر برابر سلطان حسین

پس سلطان باور کرد ومیرعلی شیر از کشته شدن نجات یافت و گفت : ای شهریار ، اگر بدیع‌الزمان میرزا می‌آمد ، از کشته شدن نجات می‌یافت و چون این بدبختی[3] کرد ، می‌باید او را بادولت خواهان او ، ازپیش‌بردارید.

---

۱ـ اصل : عذت ۲ـ اصل: دورست ۳ـ نسخه : بی‌دولتی

وسلطان فرمود سان سپاه گرفتند و با سی هزار کس از قلعهٔ مرو بیرون آمده بر سر بلخ به گرفتن بدیع‌الزمان راهی گردید، و از آن طرف امیرخسرو شاه با امیر ذوالنون و بدیع‌الزمان میرزا ، اونیز باسی هزار به عزم رزم پدر از بلخ بیرون آمد و درشش فرسنگی بلخ تلاقی مربعی[1] روی داده و سلطان فرمود که دیگر باره نامه‌ای نوشتند به‌بدیع‌الزمان میرزا که: ای فرزند بی‌حیا ! ترا حیا چون رخصت داد که دربرابر من به عزم رزم بیرون آیی؟! و دست و گردن این افغان را با آن خسرو خیره‌سر بسته و برداشته به خدمت بیاور والا فردا ، تمام را به دار خواهم کشید وترا سردار ایشان خواهم نمود . و چون پیغام سلطان بـه او رسیده فرمود که کوس جنگ فرو کوفتند و جواب ، بـه جنگ گفته . فرستاده برگردید .

روز دیگر ، آن دولشکر در برابر یکدیگر صف بـرآراستند و از این جانب عمیدبیگ[2] چرخچی شده رفت به میدان و از آن جانب، شجاع‌بیگ[3] پسر بزرگ امیر ذوالنون چرخچی شده جنگ مردانه‌ای کرد ؛ تاجنگ مغلوبه شد وسلطان دید که سپاه سستی می کنند ، فرمود او را از محفه بیرون آوردند ومرکب کشیدند وسلطان از افلیج ، کمری شده بود وهر دو پـای او بی‌قوت بود اما دست تاکمر کوفتی نداشت و چون غضب به سلطان مستولی می‌شد ، به آتش (غضب)، قوت بهم می‌رسانید. وسوار شده نیزه را در ربـود و خود رابه میدان رسانید .

شکست و فرار بدیع الزمان میرزا

چون چشم مردم‌بلخ وقندهار که برعلم سلطان افتاد ، دیدند دوازده‌شیر درپای‌هرعلمی ویك‌شیر نردرپیش وسلطان درعقب آن شیران‌می آیدباعلم‌خود. اما دوازده شیرودوازده‌علم دیدند به‌نظرسرداران‌نمود وپنج کس آن‌حـال‌دیدند وسپاه دیدند ازعقب سلطان‌گرد وباد عظیمی بـرخاست و خاك میدان را زد بر چشم مخالف . وایشان می‌رفتند که دیده بگشایند که سر از تن ایشان جدا می شد. و بدیع‌الزمان میرزا دید که سپاه در فکرگریزند، خود به میدان‌آمد؛ پدر

---

۱ـ اصل: طلافی مربعی ۲ـ نسخه: عبدی‌بیگ جغتای ۳ـ نسخه : میرزا شجاع بیگ

را دید که‌نیزه ربوده است و بر کمر زنجیرهر کس می‌رساند، ازمرکب برزمین می‌زند و او نتوانست که در برابر بند شود ؛ گریزان شده راه قندهار را پیش گرفته بدر رفت. وسلطان آمد به طرف بلخ وخالوی[1] میرزا ازواهمه، دروازه را بست ونشست به قلعه داری . هرچندگفتند و او را نصیحت کردند ، قبول ننمود وچون مدت دو ماه قلعه‌داری نمود و آذوقه روی به کمی کرد ، پشیمان شد و می‌خواست که عذر تقصیرات خود بخواهد وشفیعی بهم رساند ودر آن چند روز ، زن بدیع‌الزمان میرزا حامله بود ؛ زاییده پسری آورد .

شخصی به او گفت که : هیچ شفیعی بهتر از فرزندزاده سلطان‌نیست که او را درقماش پیچیده برداری و به خدمت سلطان ببری . شاید به‌آب روی‌این طفل معصوم ، ازسر تقصیرات تو بگذرد. و خواجه محمدبلخی از استماع آن سخن خوشحال‌گردیده برخاست و پیشکش بسیار برداشت وترکش وشمشیر درگردن آویخته آن طفل را در برگرفته، آمد دربرابر سلطان ایستاد. خواجه نظام‌الملك را فرمود که فرزندزاده را از دست او بگیرد و به دست سلطان‌دهد. خواجه آمد که او را بستاند .گفت: دست آویزی[2] که من دارم، این گوهردرج شهریاری است باسلطان. به‌آب روی این طفل معصوم ازسر تقصیرمن‌بگذرد و از دست ندهم . وخواجه نگاهی کرد به جانب سلطان. پس سلطان‌گفت که: بخشیدم و اول فرمود که ترکش وشمشیرازگردن او بردارد و آخر،شاهزاده را از او بستاند وخواجه چنان کرد واو راآورد و در کنار سلطان نهاد.

چون چشم سلطان برطاق ابروی آن طفل افتاد و آن طفل خنده زد به روی سلطان ومحبتش زیاده شد . سلطان‌گفت : ما بدیع‌الزمان را ازفرزندی[3] خود عزل[4] کردیم ونام او رابه این‌گذاشتیم و محمد زمان میرزا نام نهادیم و فرمود که همان للهٔ[5] او باشد، و به خواجه محمد بلخی سپرد و راه هرات در پیش‌گرفته، چون‌به هرات آمد، فرمود نامهٔ ولی‌عهدی خود رابه نام مظفرحسین

---

۱ـ نسخه : خانوی    ۲ـ اصل : دست‌آوزی    ۳ـ نسخه : ولی‌عهدی

۴ـ اصل : عذل    ۵ـ نسخه : پس خواجه محمد بلخی را للهٔ اونموده

میرزا نوشتند . و آن خبر رسید به قندهار و بدیع‌الزمان میرزا آزرده شده کینهٔ برادر و پدر در دل بهم رساند . باامیر ذوالنون افغان گفت که : ببین پدرم چه مقدار از من آزرده شده است و آن چنان محمد مؤمن جوانی را ، حکم قتل نوشته او را کشت و فرزند هفت روزهٔ مرا ازمن جدا نمود. الحال خط بیزاری به من داد وبرادر کوچکتر از مرا ولیعهد خودگردانید .

چون امیرذوالنون دید که میرزا گریان است، او را دل‌بسوخت و گفت: هیچ دغدغه مکش که اگر ترا درزندگی سلطان برتخت پادشاهی جا ندهم،پس امیر ذوالنون‌بن حسن بصری نباشم. ومیرزا گفت : دست من است ودامن‌تو . پدری درحق من می کنی. وچون پدر، مرا ردکرد، پدرمن تویی و کس‌فرستاد وجاسوسان را قرارداد که هرگاه سلطان به جانب شکار سبزار ازالنگ[1] کنیر[2] باندیمان درفصل بهار بـه صحبت خواهندآمد و از اینجا یـك الغار مردانه خواهیم کردن واو راازپای درمی‌آوریم وهرکدام‌برادرانت که اطاعت‌نکنند، می‌کشیم وترا درجای او می‌نشانیم ، تااز روزگار چه پیش‌آید . و نشست تـا وقت فرصت . و چون میرزا خزینه‌ای نداشت که فی‌الفور لشکر بهم رساند اما امیر ذوالنون خزینه‌ای داشت که هیچ پادشاهی نـداشت . مـی‌خواست که سربگشاید . به میرزا گفت : صبر می کنیم تاسال نو شود ومالیهٔ سال نو را از رعیت می‌گیریم و لشکر بهم می‌رسانیم . و او را در قندهـار نگاه داشت و جاسوسها فرستاده بودبه جانب هرات .

تاخت بدیع الزمان میرزا به‌قلعهٔ سبزار

وچون سلطان رفت باندیمان وشاعران ، سیصدکس همراه او بودند و صدنفر سپاهی و واهمه ازجایی نداشتند و درمیان الکاء او بـود . از که واهمه کند؟ القصه ، سلطان رفت به عیش وشکار در آن صحرا و سراپرده برسر پای کردند وجاسوسان خبر بردند به بدیع‌الزمان میرزا که پدرآمد . امیرذوالنون چون او را شنید، چهار هزارکس که حاضر داشت خود برداشت و به شجاع بیگ ، فرزندش راگفت : تو نیز ، از عقب مابیا باسه هزارکس و دیگربـاره

۱ـ نسخه : سبزارآلنگ ۲ـ کذا دراصل ، شاید : کهیر (؟)

گفت که : مبادا دشمنی ارادهٔ قندهار کند . پس روان شد به جانب هرات . و چون رسید به قلعهٔ سبزار و فریدون حسین [میرزا] برادرش ، با پانصد کس در آن بود که‌گرد برادر برخاست . کس فرستاد که از قراول آن لشکر خبری معلوم کند وصد نفر را فرستاد. اتفاقاً ده نفر ازمردم افغان قراول بود. نه‌کس راکشتند ویك تن راگرفتند وخبر ازاو معلوم کردند و او را نیز کشتند وهمان ساعت سه‌کس رافرستاد به‌النگ کهیز وپدر را از آمدن برادر خبردارگردانید وخود در قلعه را محکم بربست .

قلعه داری فریدون‌حسین میرزا

چون برادر رسید ، اول نصیحت‌کرد که دربگشا وبامن بیعت‌کن وترا بفرستم به جانب بلخ وخود پادشاه شوم . و فریدون حسین میرزا درفراز برج وخود برادر را دید وسلام داده و او را منع نمود که عاق‌والدین شدن، خدا را بد می‌آید وبدیع‌الزمان میرزاگفت که : نصیحت را بگذار وبیا در رابگشا و الا به زور می‌گیرم وترا زنده نخواهم‌گذاشت وبعد از معامله[1] ، ازدوجانب جنگ درپیوست ونتواست که بگیرد وشب ماند و روز دیگرجنگ انداخت . و چون سه روز جنگ نمود ، کاری نساخت ؛ که از ایـن جانب قاصدآمد به خدمت میرزا وسلطان را خبردارگردانید وسلطان فی‌الحال دوقاصدی‌فرستاد؛ یکی به جانب هرات نزد میرعلی شیر و دیگری به جانب قلعهٔ ماریچاق[2] نزد حیدر حسین میرزا که زنهار والف زنهار که میرعلی شیرخود درهرات بمانـد وسپاه رابه عمیدبُیگ سپه سالار بدهد[3] و به الغار خـود را عمید برساند . و سلطان درآن النگ ، حمامی ساخته بود و قلعه مانند بود و فرمود دور حمام را خندقی حقیر کنند وسلطان دیده‌بان قرار داده بود و خود نشسته با ندما به صحبت داشتن وهرچند ارباب نظم واهل مجلس ومطربان عجز کردند که این حمام را گرفتن دشوار نیست . پس می‌باید که سلطان برخاسته به‌جانب‌هرات بیاید واگر یك فرسنگ راه نزدیك می‌شویم به لشکر غنیمت است .

۱ـ کذا دراصل، شاید: مجامله یا: بعداز این معامله ۲ـ نسخه: ماروچاق

۳ـ اصل : بدهید

سلطان گفت : یاران ! کشته شدن درنزد من بهتر است که ازپیش بدیع الزمان بگریزم. اوچه وجود دارد که سلطان حسین میرزا ازنزد اوفرار نماید! و هرچند گفتند ، به جایی نرسید و گذاشت که از روزگار چه پیش آید.

و ازاین جانب چون سه روز نشست در پای قلعه ، امیر ذوالنون روی کرد به میرزا که من عبث خود را بدنام روزگار کردم وتو خود ریشی نداری. گفت : چرا ؟ افغان گفتند : زیرا که مابه الغار ازجانب قندهار به گرفتن سلطان آمده‌ایم و دراینجا چرا نشسته‌ایم، واگر پدر راگرفتی تمام عالم از آن تواست و برادران تمام اطاعت تو خواهند کرد واگر خبر به سلطان می‌رسد ، از آنجا فرار نموده خود رابه هرات خواهند انداخت وکار ماعبث می‌شود . برخیز تا برویم که قلعه به جایی نمی‌رود. وبدیع الزمان میرزا دانست که افغان راست می گویند .

برخاست که کوچ کند و در قلعه ، فریدون حسین میرزا خبردار گردیده گفت : اگر دو روز دیگر این نامرد اینجا می‌ماند، پدر از میان بدر می‌رفت. وفرمود به مردم خود که غیه بکشید که میرزا سوار شده است و مـی‌رود ، که آن خارجی غیه راشنیده اسب را برگردانید وگفت: زن طلاق است هر کس که روی به قلعه نمی‌گذارد. ومردم افغان خبردار گردیدند و گفتند: ای‌میرزای خام! این ، دانسته این کار می کند که تو روی به قلعه بگذاری تـا پدرت بدر رود . وگفت : ما دور قلعهٔ او را داشتیم، چگونه کس او رفت به خدمت‌پدر. وگفت : قسم خورده‌ام که امروز نیز جنگ کنم . و آن روز تـاعصری جنگ کردند که اگر قلعهٔ فلك بود، ازپیش برمی‌داشتند؛ وفریدون حسین می‌دانست که او را زنده نخواهدگذاشت . وجنگ مردانه‌ای نمود وچـون عصر شد ، فرود آمد و امیر ذوالنون می‌خواست که برگردد و برود بـه جانب قندهار . بدیع الزمان میرزا لاعلاج‌سوارشده‌رفت برسرپدر و(با)سیصد کس راه النگ در پیش گرفته راهی گردید[1] .

۱ـ اصل : راهی‌کرد. نسخه : پس کوچ کرده روانه گردید .

## جنگ بدیع‌الزمان میرزا
## باپدر وشکست خوردن بدیع‌الزمان وفرار نمودن

و از آن جانب چون قاصد رسید بـه میرعلی شیر ، ده هزار کس را گفت که : هر کدام همراه ببرید[1] و باالغار برانید . و ازا ین جانب فریدون حسین میرزا چون دید که برادر رفت به کشتن پدر او را تاب نمانده صد کس درقلعه گذاشت وچهار صد کس دیگر برداشته و ازعقب او راهی گردید . اما بدیع‌الزمان باامیر ذوالنون رسیدند به حوالی النگ و پرسیدند. چون سلطان دید که پسر نمودارگردید ، به مناجات در آمده که از طرف ماریچاق[2] ، حیدر حسین میرزا رسید باسه هزار کس[3] و زد برسپاه برادر و امیر ذوالنون در آن لشکر است ومشکل بود ، اونیز سر آسیمه شد کـه از جانب هرات گرد شد و سپاه سلطان رسیدند وزدند بریکدیگر وجنگ مردانه کردند وسپاه‌بدیع‌الزمان شکست خورده فرار اختیار نمودند و بدیع‌الزمان با دویست نفر خود را بـه قلعهٔ قندهار رسانید . و ازاین جانب ، سلطان بافتح ونصرت برگردیده‌نشست باسپاه در آن النگ به عشرت . وبعد از آن رفت به هرات .

وچون بدیع‌الزمان میرزاآن شکست را خورد ، کس فرستادبه جانب قلعهٔ مروپیش ابن‌حسین میرزا که: ای برادر به جان برابر! چرا شما راتعصب نیست ؟ وهرگاه مظفرحسین میرزا ، بعد از پدر پادشاه شد ، کی ما و شما را عزت می کند واگر در این وقت بامن یاری نمایید و مرا پادشاه‌گردانید ، چه نیکویها که از من به شما عاید شود . و آن کتابت را چون ابن‌حسین میرزا خوانده شیطان در او وسوسه نمود وگفت : برادر راست می‌گوید. وفی‌الفور کتابت به بدیع‌الزمان میرزا فرمود سواد کردند و اسم کپک حسین میرزا[4] را نوشت وخود نیز از زبان خود به او نوشت که پدر ستم می کند در حق برادر

---

۱ـ نسخه : و اما قاصدسلطان چون به امیرعلی شیر رسیده ده هزار کس روانه نمود . ۲ـ نسخه: ماروچاق ۳ـ نسخه : چهار هزار کس ٤ـ نسخه: کبك حسین‌میرزا

ما ومظفر حسین میرزا را ولیعهد خودگردانید. چرا امروز بابرادر خودیاری نکنیم؟

و چون آن کتابت رسید به کپك حسین میرزا، او نیز از غایت رشك و حسد قبول نمود و درزمان فرمود، سکه به‌نام بدیع الزمان زدند وخطبهٔ پادشاهی به نام او خواندند وفرستاده راگفت: برو به مرو وابن‌حسین را بگو که آنچه من کرده‌ام تو نیز بکن وپوست ازسر پدر خرف می کنی. و چون آن خبر به ابن[1] حسین میرزا رسید، او نیز به‌آن عمل شنیع قیام نمود وسکه به نام اوزد وچون آن خبر به بدیع‌الزمان میرزا رسید، بسیار خوشحال‌گردید وجاسوس فرستاد که از هرات خبری بیاورد.

قلعه داری ابن حسین‌میرزا دربرابر پدر

وچون از این طرف خبر رسید به سلطان، نفرین به فرزندان کرده‌گویا تیردعاء سلطان، به هدف اجابت[2] مقرون‌شد که من بعد پدر[3]، روزخوش‌ندیدند وهمه به خواری و زاری در اول عمر کشته شدند.

حاصل، سلطان را غضب مستولی شده سپاه را برداشت و میرعلی‌شیر را درهرات جانشین ساخت و خود به طرف مرو در حرکت‌آمد. و چون‌آن خبر به ابن‌حسین رسید، فرمود قلعهٔ مرو را بر آراستند ونشست به‌قلعه‌داری و سلطان هرچند خواست که او رابه دست‌آورد، از واهمه‌ای که داشت از قلعه بیرون نمی‌آمد. اماچون‌جاهل‌بود ونکرده‌کاربود، قلعه‌داری(را) تهیه‌می‌باشد[4] وآذوقه وسوخت نماند درقلعه؛ پشیمان شد. رفت پیش ریش‌سفیدان خود که: مرا چه باید کرد؟ ایشان‌گفتند: ما روز اول به تو گفتیم که مکن این‌کاررا وخود را رسوا مکن وسلطان را دراین‌آخر عمرآزرده مکن، قبول نکردی و روز اول پدر، هرچند کرد وکس فرستاد و ترا طلبید، نرفتی و ما خود همه سرها در راه تو داده‌ایم و تو فکر سرخود بکن‌که دراین جوانی، دراول‌عمر، کشته نشوی.

---

۱ـ اصل: این ۲ـ اصل: اجانب ۳ـ نسخه: بعداز فوت سلطان

۴ـ نسخه: قلعه‌داری راآذوقه بسیار می‌خواهد.

وچون از ریش سفیدان این را شنید ، ترسید و گفت : پس چه خاك بر سرخود کنم ؟ گفتند که : فریب کپك میرزا را خوردی و او این راه در پیش تو نهاد و ازترس پدر به کمك تو نیامد. باری ، کس به قلعهٔ او بفرست و ببین که چه فکر دارد؟ او گفت : راست می‌گویند؛ و شخصی را از کمند در نصف شب به زیر کرده فرستاد به نزد کپك میرزا و نامه‌ای نوشت که چرا خود را به مدد من نمی‌رسانی ؟ ومن به گفتهٔ تو دلیر شده‌ام وبـا پدر جنگ کردم و یاغی شدم؛وحال روش مروت نیست، درحق من تغافل زدن خوب نیست وچون من دراضطراب مانده‌ام، خودرا برسان و آذوقه ازبرای من بیاور که‌کار برماتنگ شده است. و کپك میرزا چون نامه را شنید، جوان عاقل‌بود درجواب نوشت که دو هزار کس[1] مستعد کرده‌ام که آذوقه از برای تو می‌آورند و تـو می‌باید فکر درکار پدر بکنی ومادر خود را طلب کنی ازخدمت سلطان به قلعه بیایدو او را شفیع خودآوری وبگویی چون ازپدر می‌ترسم، سلطان به سلامت‌برود به جانب هرات ومن برادر کوچك خود را برداشته روز نوروز بـه دیدن پدر می‌آیم وخود رابه دست مده وپدر راضی می‌شود وبرمی‌گردد واگر برنگردد امروز یا فردا خبرآمدن بدیع‌الزمان برسر هرات خواهدآمد و چون‌آن پیغام خواهد شنیدن لاعلاج برمی‌گردد، امااگرقبول‌نمود وبرگردید وچون دومنزل رفت ، من خود رابه قلعه می‌رسانم باآذوقه و اگر خواهم از عقبش رفته[2] [به آسانی][3] به دست می‌آوریم . این جواب نوشته فرستاد ازبرای برادر .

چاره اندیشی ابن حسین میرزا

وچون ابن‌حسین میرزاآن شنید ، دلش تازه شد از آن غم و فی‌الفور کس فرستاد به خدمت‌پدر وطرح صلح‌انداخت ومادر خود راطلبیده وسلطان او رابه قلعه فرستاد. چون مادر را دیده شروع کرد به‌گریه. مادرگفت: خوب جاهلی‌چنین می‌باشد. شمانسبت به پدرخود عمل(بد) کرده‌اید و آنچه‌کاشته‌اید بدروید . با پدر خود بامنصور میرزا چه قدر جنگها کرد ؟ بـاری ، برخاسته

---

۱ـ نسخه : ده هزار کس ۲ـ نسخه : اگر خواهید به عقب او رفته

۳ـ اصل : باسپاهی

بیرون بیا وپای پدر را بوسیده عذر خود را بخواه . گفت : ای مادر اگر من روی‌آمدن داشتم، چه احتیاج بود به وجود تو مرا ؟ چون از شرمندگی روی آمدن به خدمت پدر ندارم ، بنابراین ترا طلب نموده‌ایم که بروی به خدمت پدر وبگویی که شماتشریف ببرید ومن روزنوروز برادر را برداشته‌به‌خدمت سلطان خواهم‌آمد .

مادر گفت : تاخود نیایی ، پدر راضی نخواهد شد. و آنقدر چاپلوسی کرد نزد مادر که او را راضی ساخت که سلطان او را ندیده برگردد و فرمود پیشکش چند باتحفه بهم رسانیده بامادر همراه‌ کرد و او رفت به‌خدمت‌سلطان وشرح راگفت .

پس سلطان راضی نمی‌شد ، که درآن اثنا عریضهٔ میرعلی شیر رسید که سلطانم! ابن‌حسین و کپك حسین چه‌وجود دارند که هرات راگذاشته به‌جنگ آن جاهلان رفته . زنهار که خود را برسان که دیگرباره امیر ذوالنون افغان و بدیع‌الزمان میرزا [پانزده هزار کس برداشته دور هرات را درمیان‌گرفته‌اند][1] البته بزودی خود رابرسان که مرا آن قوت نیست که دربرابر بدیع‌الزمان‌میرزا جنگ کنم . اقبال سلطان می‌باید .

شورش پسران سلطان‌حسین میرزا

وچون نامه به سلطان رسید، شروع به‌گریه‌کرد. امرا گفتند که: گریه‌بهر چیست ؟ وسلطانم وقت‌آن عیش وفراغت‌ها[2] که تو کردی ، اگر اندك حادثه از فلك روی نماید ، صبر می‌باید کردن . گفت : ای یاران ، گریه من به حال خود نیست وگریهٔ من از برای فرزندان است که‌آیا بعد ازمن چه برسر ایشان بیاید ؟ چون عقل ندارند وپادشاهی راکی به راه خواهند برد ؟ و در پادشاهی این قسم حرکتها خواهند کرد. ومردم دانستند که سلطان، بازدراین قسم‌آزار، غم فرزندان می‌خورد ! و سلطان لاعلاج شده فرمود که سکه را برطرف کنند وباز سکه جدید به نام (او)[3] بزنند. وبرخاست وبه جانب هرات راهی گردید

---

۱ـ اصل : ... را برداشته باپانزده هزارکس و دورهرات راقبل نموده‌اند

۲ـ نسخه : امرا به عرض رسانیدندکه این همه عیش وفراغتها ...

۳ـ اصل : پدر

و کپك حسین میرزا خود رابه قلعهٔ مرو انداخت و آذوقه بسیار فرموده بود که ازعقب بیارند و جاسوس همراه پدر کرده بود که خبر بیاورد که چون پدر می رود آیا تیپ بسته می‌رود یا پراکنده[۱] ؟

جاسوس گفت : درسر سلطان مردم کارخانه است[۲] . سلطان راگذاشتند وسپاه پیش رفتند. پس ابن‌حسین ازجای جست. کپك میرزاگفت: درچه‌کاری؟ گفت : تو نیز برخیز که روزگار، فرصت رابه دست ما داده است و کی گذارم پدر رود. وچون کپك حسین جوان عاقلی بود- اگرچه عقل نداشت، امانسبت به‌آن برادران ، اندك عقلی داشت ـ و دانست که اگر برادر برود ، پدر را از پای در می‌آورد ، پس شروع کرد به نصیحت کردن و اوگفت : بیش از این آزار پدر دادن ، خدا را خوش نمی‌آید . بس است . آیا چه‌آزارها برسرما بیاید به این حرکت‌ها که پدر راآزار می‌دهیم ؟

ابن حسین گفت : زنهار فسخ این عزیمت کن ، برخاسته برویم و پدر را بکشیم و برادر را درهرات برتخت نشانیم. و فردا مظفر حسین پادشاه می شود. کپك حسین گفت: پادشاهی‌ازخدای‌عالم‌است وهیچکس به زورپادشاهی نکرده است . هرچند ابرام کرد کـه او را منع آید ، دید که از سر جهل سنح است . گفت : پس من برمی‌گردم و می‌روم به قلعهٔ خود . گفت : کی گذارم ترا و دربند می کشم و لشکرت را برمی‌دارم و می گویم بـه سپاهت که او را جانشین کرده‌ام درقلعه. وآن جماعت را همراه می‌برم[۳]، وچون‌پدر را ازپیش برمی‌دارم برگشته ترا از بند نجات می‌دهم . تاکپك حسین برمی‌خاست ؛ او راگرفته ودربند کشیدند وخودسوارشده راه هرات درپیش‌گرفته راهی گردید. وچون سلطان سه منزل آمد ، دیـد که از عقبش گرد شد و کس فرستاد و خبر آوردند که ابن حسین میرزا ازعقب شماآمده که شما را بگیرد . غضب برآن

۱ـ نسخه : . . . که سلطان باسپاه و تیپ می‌رود یاآنکه سپاه پراکنده . . .
۲ـ نسخه : سلطان به اتفاق ندما و عشرا(شعرا) واهل کارخانه در عقب می‌روند
۳ـ اصل : میرم

شهریار مستولی شده باخود گفت : ببین که این سگ بچه‌ها چه مقدار مرا بی قوت و بی‌قدرت دیده‌اند که بامن این قسم سرمی کنند؟! ومظفر حسین راگفت که : برو وسر هردو را بیار به خدمت من .

ومظفرحسین میرزا باپنج هزار کس که درعقب بودند ، برداشت و آمد سرراه راگرفت . اما سلطان فرمود کسی پیش رفت که سپاه را برگردانید ، با وجودی که در دل سلطان سرایت کرده بود که مبادا سپاه پراکنده شوند. و از جانب قلعهٔ مرو پسران از عقب بیایند یا بدیع‌الزمان (به)استقبال‌بیاید . دراین منزل‌سیم فرموده بود که صف باشند تاپای قلعهٔ هرات. واما يك فرسنگ لشکر پیش بود. خبر بردند ؛ ایشان برگشتند .

## جنگ کردن مظفرحسین میرزا بابرادر خود ابن‌حسین میرزا و گرفتار شدن مظفرحسین به دست برادر

اما از این جانب مظفر حسین میرزا، ارادهٔ میدان نمود هرچندگفتند که تو درپای علم باش وترا بامیدان‌داری چه‌کار است ؟ او قبول نکرده و چون ابن‌حسین به میدان آمده بود ، او نیز به میدان برادر آمده و ابن‌حسین او را گرفتهٔ می‌خواست‌گردنش را بزند، ریش سفیدان‌گفتند: بترس ازغضب‌سلطان و او را بفرست به خدمت بدیع‌الزمان و آنچه او خواهد ، با او بکند . پس فرمود زنجیر به‌گردنش‌گذاشتند و دویست‌کس راگفت او را برداشته به قلعه برند وچون او رابردند، آن پنج‌هزار کس را ازپیش برداشت وسپاه بی‌سردار چرا جنگ کنند ؟ آمدند که درسر سلطان جمعیت کنند. چون سلطان دیدمردم مظفرحسین‌گریزان برگشته‌اند و احوال پرسید. شرح راگفتند.

سلطان فرمود که : علم مرا بلند کنید وخود از محفه بیرون آمده و می خواست که سوار مرکب شود که ابن‌حسین رسید؛ دیدپدر را چون سدسکندر در برابر ایستاده است و اسلحه می‌پوشد. اونیز عنان‌کشیده ایستاد .

ماجرای کپك حسین میرزا

امااز کپك حسین میرزا بشنو، که چون دیدبرادر رفت که پدر رابگیرد، او درمناجات درآمده. اما جماعت سپاه او باور کردند وبعضی دیگر گفتند که

مبادا آقای ما راگرفته باشد. مانمی‌رویم و او مارا چه شناسد. پنهان می‌شویم. پاره‌ای درشهر وپاره‌ای در بیرون قلعه پنهان شدند . و چون ابن‌حسین رفت ، احوال را معلوم می کنیم. اگر دربند کشیده است، او را نجات می‌دهیم واگر جانشین کرده است، از او رخصت جنگ پدرش گرفته می‌رویم . پانصد نفر ماندند . وچون معلوم کردند که دربند کشیده بود، ریختند برزندان و او را از بند بیرون آوردند وازصوفیان سلطان ، هزار کس ازمردم‌قلعهٔ مرو با او رفاقت کردند و آن هزار وپانصد کس را برداشت و ازعقب برادر و پدر الغارکرده وقتی رسیدند کـه دید که از دور گیرودار است و گرد جنگ‌گاه بلند است و علمها پیداست و در میان‌گرد و خاك ، دویست نفر از دور پیدا شدند و مظفر حسین میرزا را زنجیر درگردن نهاده وابراهیم سلطان‌ترخان است که شاهزاده را می‌برد به قلعه . پس کپك حسین را دید ، گفت : تراکه نجات داد؟ جواب داد که : سرت درگردن آقای نمك بحرامت‌کرده دست بـردار ازسر زنجیر برادرم . گفت : این‌بند ابن‌حسین میرزا است . کرا حد است که ازمن‌بستاند؟

گفت : ای نمك بحرام چند! چرا این صوفی‌گری به خدمت آن‌کس نمی کنی که استخوان شما ازنعمت او پرورش یافته؛ وپشت شمشیرزد به شانهٔ او که از اسب افتاد و فرمود که زنجیر از گردن برادر برداشتند و بـرگردن ابراهیم [سلطان] ترخان‌گذاشتند و او رابرداشته خود را وقتی رساند که‌سلطان ارادهٔ میدان داشت وابن‌حسین درمیدان‌است وچندنفر را ازپای درآورده‌است وچون علم کپك حسین را لشکر سلطان دیدند، گفتندکه : حال ایستادن خوب نیست . می‌بایدگریختن ومیرزا را غیرت دامن‌گیر بـود که دید از یك طرف مظفرحسین رسید و دربرابر پدر سجده کرد .

بخشودن سلطان حسین‌ابن‌حسین وکپك حسین میرزا را

سلطان‌گفت : ای فرزند کجا بودی ؟ او شرح را عرض کرد و گفت : کپك حسین عرض بندگی می‌رساند ومی‌گوید: من خودابن حسین رامی‌گیرم. احتیاج نیست که پدربزرگوار خود را رنجه نماید . اوچه‌گربه است یامن چه کپکم که پدر نره شیر به میدان ما بیاید ؟ و سلطان در میدان نظر کرد دید که

کپك حسین ازجای برجهانده و به جانب علم پدر سجده کرد . رفت به میدان ابن‌حسین و گفت : ای نامرد ! این چه عمل بود که کردی وفی‌الحال او را از مرکب انداخت وفرمود او را بستند وفرستاد به خدمت پدر و خود هم آمد و باوگفت : ای شهریار نامدار ، ما هردو گناه‌کاریم. اگر ازتقصیرات ماگذشته، رخصت پای بوس اشاره[۱] شود والا بفرماکه سر ما را بردارند .

پس سلطان او را دعاکرده دربرگرفت وجبین او رابوسیده وابن‌حسین را نیز به اوبخشید وبرگردید و فرزندان رفتند به قلعهٔ خود وسلطان متوجه هرات شد و آن خبر فتح به میرعلی‌شیر رسید ، فرمود که نقاره بشارت زدند وچون صدای کوس‌بشارت ازقلعه برآمد؛ بدیع‌الزمان میرزا فرمودکه این چه نقاره است ؟ که از جانب اردوی[۲] سلطان ، جاسوس بدیع‌الزمان آمده پیغام آورد از نزد ابن‌حسین‌میرزاکه : ای برادر ، گویا خواست خدای عالم نیست که تودراین ولا[۳] پادشاه شوی .

چون‌این سخن بشنید، فرمود امیرذوالنون افغان‌که کوچ کرده به‌جانب قندهار روانه شدند ، و چون روز شد میرعلی شیر در قلعه راگشود و استقبال سلطان‌کرده[۴] و سلطان‌آمد به قلعه وبه عیش مشغول شد.

---

۱ـ اصل : ایشاره ۲ـ اصل : اروی ۳ـ نسخه : ولایت

٤ـ نسخه : ... چون نزدیك رسید سری فرود آورد . خواست که پیاده شود ، سلطان فرمود که‌سواره بیایید که شما را دریابیم . چون پیش‌آمده وخم شده که دست سلطان را ببوسد که در روی زین مرکب اوفتاد حرفی گفته، چون او را برداشته داخل شهر نمودند که در اول شب بود که امیرعلی شیر، جان به‌جان آفرین تسلیم نموده، چون خبر به سلطان رسید ، به‌جهت او تاسف بسیار خورده ، سودی نداشت . فرمودکه نعش اورا به روضهٔ رضیه‌مرضیهٔ حضرت امام رضای (ع) برده مدفون نمایند و ...

## آمدن شاهی‌بیگ خان با سی هزارسوار به جانب اندیجان وفرار نمودن بابر پادشاه به طرف کابل و گرفتن بابر پادشاه کابل را

اما از جانب بابر پادشاه بشنو ، که چون ازشاهی بیگ فرار نموده به طرف اندیجان گریخت و شاهی بیگ ، سی هزار کس سان داده به جانب اندیجان از راه خراسان روان گردید . وچون آن خبر رسید به بابر پادشاه ؛ الکا را خالی کرده راه سمرقند را در پیش گرفته و چون به حوالی سمرقند رسید، کس فرستاد نزد خواجه‌های سمرقند که آیا مرا راه خواهید دادیاجلای وطن نموده بروم به جانب خراسان؟ ایشان جواب گفتند که : ما ازغضب‌شاهی بیگ اندیشه داریم . اگربه طرف دیگر بروند[1] ، بهتر خواهد بود ودرفرصت باشند که هنگام فرصت ، ما سمرقند رابه تصرف او می‌دهیم[2] .

وچون جواب به‌او رسیده ، خانه‌کوچ را برداشت باهفت هزار کس که اکثر خانه‌کوچ خود همراه داشتند ، منزل به منزل می آمدند تا رسید به کابل . وچون به حوالی کابل رسید ، شجاع بیگ پسر امیر ذوالنون افغان در برروی‌بابرپادشاه بربست ونه کس فرستاد که شما خوش آمدید ونه خود ارادهٔ دیدن اونمود. بابررا[3] برطبع بدآمده فرمود جغتایی(را) که می‌روید به‌خدمت سلطان و می گویید که ارادهٔ هندوستان داریم وپسر عم ، مارا ازدعا فراموش نکند[4] ، که دیدار به قیامت افتاد . وخود در بیرون شهر کابل نشست و چون نامه به‌سلطان‌رسید، درد به‌دل‌سلطان پیچید. فرمود که نامه‌ای نوشتند به‌شجاع بیگ که : «کابل را پیشکش‌بابر پادشاه کن وخود برو به زمین داور تاما الکاء ازبرای تو تعیین کنیم.» و آن‌جغتای‌را خلعت داده وازبرای‌بابر، سی‌رأس‌اسب

---

۱ـ نسخه : بروید  ۲ـ نسخه : به تصرف شما خواهیم داد  ۳ـ اصل: بابرارا  ٤ـ نسخه : ... که ما ارادهٔ هندوستان نموده به کابل رسیدیم‌شجاع بیگ دروازه رابه روی مابسته نگذاشت که داخل کابل شویم . بهرحال ما را از دعا فراموش نکنید .

بدو عراقی باپانزده هزار تومان زر وقماش فرستاده و آن چنان‌عزت کرد او را که شرمندهٔ احسان سلطان شد. وسواد رقم را فرستاد به قلعه نزدشجاع بیگ. و او چون حکم سلطان دیده ، قبول [ننموده][1] وجواب فرستاد . بابر پادشاه را بدآمده گفت: ای کیدی اول مرتبه آن قسم پیش‌آمدی با ابن عم‌آقای تو . و دویم نمی‌شد که یك سبد[2] میوه ازبرای من بفرستی . برخیز وقلعه را خالی کن واگرنه به زور از تو می‌گیرم .

حملهٔ بابر پادشاه به کابل

وفرستادهٔ شجاع بیگ را جواب گفت . بابر پادشاه فرمود کـه : سپاه یرش کنند[3] . وسپاه جلای وطن کرده ریختند و هرچند شجاع بیگ فرمود که از بالا تیر وسنگ ریختند [فایده نکرده] و جغتای[4] خود را رسانیدند به کنار دروازه. شجاع بیگ دانست که قلعه از دست‌می‌رود . فرمود کسی بـرود به خدمت بابرپادشاه. باز ازبرای خاطر سلطان‌گذشت ازگناه او وفرمودمردمش راکه دست از جنگ کشیدند و شجاع بیگ از قلعه بیرون‌آمده درپیش بابر پادشاه زانو زده تقصیرات خود را عذر خواهی نمود وپیشکش خوبی کشیده رفت به جانب قندهار[5] . وبابر درکابل نشست .

و ازاین جانب چون سلطان شنید که شاهی‌بیگ ارادهٔ‌گرفتن بلخ‌دارد، کس‌فرستاد به‌قندهار پیش بدیع‌الزمان میرزا که ای‌نامرد! برخیزوبیا که‌شنیده‌ام که شاهی‌بیگ اراده گرفتن بلخ دارد. ترا بفرستم به‌جانب بلخ. وبدیع‌الزمان میرزا کس فرستاد که به شرطی می آیم به خدمت‌پدر که‌مرا درخطبه شریك کند ونام مرا درسکه بانام خود یکی کند. واگر پدربزرگواراین شرط می کند؛ من به خدمت می آیم .

پس سلطان قبول نمود و بدیع‌الزمان میرزا باامیر ذوالنون برخاسته به هرات‌آمد وسلطان ، فرموده ایشان را استقبال نمودنـد وآنچه ادعا نموده بود به جای‌آورد. سلطان ، بدیع‌الزمان میرزا را[6] فرستاد به جانب بلخ .

---

۱ـ اصل : نمود ۲ـ اصل : سبط ۳ـ نسخه : یورش انداختند ۴ـ نسخه: سپاه جغتای ۵ـ نسخه: ... و زمین‌داور ۶ـ نسخه: ... باامیرذوالنون وسپاه بی‌حد ...

## رفتن شاهی‌بیگ خان
## باچهل هزار کس به جانب بلخ

اما از این جانب شاهی‌بیگ خان سپاه را برداشت که برسر خراسان و بلخ بیاید و کس فرستاد و ازهمه طرف لشکر به مدد طلبید و چهل هزار کس برداشت و آمد برسر بلخ . وبدیع‌الزمان میرزا خود به قلعه داری درآمده و کس فرستاد نزد پدر که تونیز ، برخاسته از هرات بیرون بیاکه شاهی‌بیگ ، تاتو نباشی ، نمی‌رود. وسلطان ازهرات بیرون آمد .

خبر آمدن سلطان، به شاهی‌بیگ خان رسید . نشانه‌بین[1] خود راطلبیده گفت : ببین جنگ مابا سلطان چون مـی‌شود ؟ شانه‌بین[1] گفت : اگر جنگ نکنی باسلطان ؛ بهتر باشد . از در صلح درآی که در پیش سلطان طرفی نمی بندی . شاهی بیگ خان ، برخاسته به جانب بخارا روان شد . خبر به سلطان رسیده بازگشته آمد به هرات .

وچون یك‌سال از این گذشت، دیگرباره شاهی‌بیگ‌خان سپاه برداشته برسر بلخ آمد و دوربلخ راگرفت. وبدیع‌الزمان میرزا دیگرباره کس فرستاد به خدمت سلطان که شاهی بیگ ، باز برسر ماآمده. و چون پیغام به سلطان رسید ، جواب به میرزا نوشته که ای جان فرزند ! تو سه‌ماه قلعه داری بکن با شاهی بیگ تامن سپاه جمع سازم که لشکر، تمام به‌خانه‌های خود رفته‌اند .

وبدیع‌الزمان‌میرزا قلعه رابرآراست. شاهی‌بیگ فرمود یرش‌انداختند وچهار هزار کس را به‌کشتن داد . و نزدیك شدکه ازبك بریزند بـه شهر که بدیع‌الزمان میرزا خبردار شده خودآمد وسیبه را داد بـه مغل و خود جنگ مردانه کرده و برگرداند ازبك را . پس شاهی بیگ دلگیر شده بـرگردید . ازبکان گفتند : خانم ! نگفتیم که گرفتن بلخ مشکل است ؟ شاهی گفت : فکر خوبی کرده‌ام . اگر یك کدام از شما داخل قلعه شود[2] ونوشتهٔ مرا ببرد[2] و به محمدباقردیوان‌بیگی‌بخارا که‍ ازمن گریخته است وحال دراین‌قلعه می‌باشد‍

۱ـ نسخه : شانه‌بین ۲ـاصل : شوید ـ ببرند

توطئه علیه بدیع الزمان میرزا

او را ببیند و نوشتهٔ مرا به او بدهد ، من یقین می‌دانم کـه او باما دست یکی خواهد کرد .

پس جان وفا[1] میرزای خواهرزادهٔ خان گفت : من شاطری دارم که در عیاری نظیر ندارد. اومی‌تواند نوشته خان رابه او برساند. فرمود اوراطلبیدند ونوشته رابه او داد وخود رابه روش شاطر جغتای ساخته دو روز در دورقلعه می‌گردید تا ازگوشه‌ای راهی یافته که سگان آن شهر، راه راگشوده بودند و آن سگ داخل گردید ودرگوشه‌ای مخفی شده. چون روزشد، خودرا رسانید به محمدباقر و اشاره نمود که نامه‌ای دارم . و او را به خلوت برده به زبانی گفت ونوشته را به او داد. اومردخام طمعی بود، چون‌نوشته رامطالعه‌فرمود، خان نوشته بود که: «اگردرقلعه رابه روی ما بگشایی، بلخ را به توداده برمی گردم و زنان وفرزندان ترا به عزت تمام از برای تـو می‌فرستم والاّ بلخ را نگیرم؛ نخواهم رفت . آنگاه ترا در نزد ما عزت و درجه نخواهد بود .» فی‌الفور در جواب نوشت که: «اگرمن‌بدیع‌الزمان میرزا راگرفته یاکشته‌خان را داخل قلعه سازم ، اگرخان به‌گفتهٔ خودوفا خواهد کرد؟»[2] وشاطر راگفت: ازآن راه برو . اما بگوخان نامه‌ای که خواهد فرستاد بـه تیر بسته به فلان‌جا اندازدکه احتیاج آمدن‌تو نیست. و اورافرستاد وفرمودآن سوراخ راگرفتند.

و از این جانب ، شاطر وفادارآن مژده رابه خان رسانید و خان ازآن بسیار خوشحال‌گردید ودرجواب نوشت که : «زن طلاق باشد شاهی بیگ که اگرآنچه‌گفته‌است به جای نیاورد وُ من ازگفتهٔ خود نمی‌گذرم .» و فرمودنامه را نوشتند به تیر بستند و انداختند. آن تیر راآوردند و به محمد باقر دادند . چون مطالعه نمود، درجواب نوشت که : «امشب بـدیع‌الزمان میرزا خواهد آمدکه دور حصار بگردد وچون به‌این برج رسیده او راگرفته اگر زنده‌میسر شد واگر دست نداد ، او راکشته ، خان درکمین باشد ، در این حوالی چون صدای های وهوی برخاسته ؛ خود را برساند.» وقرار را درست کرد باخان .

---

۱ــ نسخه: جان‌وقا ۲ــ نسخه:...آیانواب‌خان به‌گفتهٔخود وفاخواهد نمود.

چون روز شد، آمد به خدمت بدیع‌الزمان میرزا وگفت خاطر من از شاهی‌بیگ جمع نیست ومی‌ترسم جماعتی زبان بااو یکی کنند ومی‌بایدمیرزا هرشب سه مرتبه دورقلعه را بگردد، مبادا ازبرجی رخنه‌ای شود. میرزاگفت: رحمت خدای برتو باد . چنین باشد . من دیگر خواب نکنم وبگردم تا صبح دور برج وحصار را . وخلعت به او داده تحسین بسیار نمود وگفت : برو. چنین باشد.

و چون شب شد ، بدیع‌الزمان میرزا از دروازه عکاشه[1] رفت به پشت بام دروازه و مشعل‌های[2] میرزانمایان شد ومحمد باقر پسر را طلبیده‌گفت: ای فرزند، هیچ می‌دانی چه خبراست ؟ پسر خبر نداشت . شرح راگفت . آه از نهاد پسر برآمد. اما بدیع‌الزمان میرزا به هربرج که می‌رسید ، پیاله‌ای می‌داد به مردم خود و دلداری می کرد وبقچه‌ای رخت زربفت برداشته ازبرای قاتل خودآورده وسه برج مانده بودکه برسد ، درآن برج اندك مکث[3] واقع شد . علیجان‌محمد[4]، فرزند محمدباقر گفت : بروکه‌مبادا میرزا برگردد. وچون‌راه بسیار پیاده‌آمده ، برگردد . من بروم بیاورم .

گفت : جان پدر، برو واو را بیاور[5] . علیجان به خدمت میرزاآمد . چون او را دیده‌گفت : ای برادر، از پدر ما چه خبرداری ؟ گفت : به دعای دولت مشغول است . و تبسمی کرد. میرزا دریافت که‌آن تبسم خالی ازخطایی نیست . فرمود: پیاله‌ای چند به‌او دادند وعزت بسیار کرد وآن خلعت رابه او پوشانید و درپهلوی خود نشانید. وچون آن‌گرمی را از میرزا دید گفت : میرزا سلامت باشد . الهی پدرم به غضب خدا درآیدکه باشاهی‌بیگ این قسم توطئه‌کرده است ومن ، حال خبردار شده‌ام .

کشته شدن محمد باقر دیوان بیگی بخارا

بدیع‌الزمان میرزاگفت : روی تو سفید. حال بگوچه بایدکرد؟ گفت: تو برخاسته همان برو ، که اگر نروی گمانش اینکه من شما را خبردار

۱ـ نسخه : مکاشه ۲ـ اصل : مشعهای ۳ـ اصل : مکس
۴ـ نسخه : علیجان ۵ـ نسخه : ... که شاهی بیگ‌خان در انتظار است .

ساخته‌ام و خواهد آمد که باشما گفتگو کند وخواهد گفت که : دست به بند بده که دوُستاق[1] خانی. من ازعقب درمی آیم واو رابه قتل می‌رسانم. میرزادست برگردنش کرده جبین‌او رابیوسید وتیغ خود راگشوده به کمر اوبست وسیصد نفر راکه درآن برج بودند از عقب بداشت وگفت : شما ازعقب بیایید . و چون میرزا نزدیك سیبه شد، پسر پیشتر رفت و پدر را دیده گفت : ای پدر ، اجلش رسیده است وشمشیر خود را بخشید. پـدرگفت : سبحان‌الله ! من در این فکر بودم که می‌باید او راکشتن ، زنده نمی‌توان گرفت ؛ مباداکه دست برقبضهٔ تیغ کند . اما حال خوب است. او را زنده خواهیم‌گرفت و به شاهی بیگ‌خان سپرد. او داند و کشتن او .

درآن اثنا میرزا رسید. محمدباقر سر خم‌کرده دیدکه بامیرزا سه‌چهار نفر بیش نیست. امـا دویست سیصد نفر از دور می‌آیند . واهمه کردکه مبادا بیایند. فی‌الفور پیش آمده‌گرفت میان میرزا را وگفت : میرزا ، دست به‌روی هم‌بگذارکه خان ترا طلبیده . میرزا شروع به خنده کرد وگفت : خوش‌طبعی را بگذار . وتا می‌گفت : بگیریدکه پسرش از عقب درآمده‌گردنش را زدکه سرش ده‌گام دور افتاد وسیصدکس ریختند در بالای برج و مردمش که بعضی خبردار بودند ، چند نفری رابه قتل‌آوردنـد و سرهای ایشان را از فراز برج آویختند. وشاهی‌بیگ آن غوغا را دیده ازجای درآمده . چون پیش‌آمدند، میرزا فرمود تیرباران‌کردند. شاهی‌بیگ خبردار گردید مأیوس شده برگردید ومدت شش ماه نشست . کاری نساخت .

و ازآن جانب خبرآمدن سلطان شهرت یافت و شاهی‌بیگ در فکربود که‌آیا باسلطان جنگ کند یانکندکه ازجانب سمرقند شخصی آمد وخبرآورد که چه اینجا برسر خانهٔ مردم‌آمده ای‌که دنیا انتقام خانه است! و قاسم‌خان‌ـ پادشاه دشت[2] ، جانشین چنگیزخان‌ـ ابوالخیرخان ، فرزند خود را باهشتاد

---

۱ـ دوستاق = دستاق = دستاخ : زندانی ، محبوس ۲ـ نسخه : بغلان دست .

هزار کس از مغلان دشت همراه کرده به جانب داش‌گنبد[1] آمـده مارگنبد را گرفته از آنجا ارادهٔ سمرقند دارد. وچون شما با او شرط کرده بودید که در سکه نام او باشد و درخطبه او را برخود مقدم سازید، نکرده‌اید؛ بنابر آن فرزند خود را سردار کرده فرستاد. و شاهی بیگ کوچ کرده به جانب بخارا راهی گردید. و بدیع‌الزمان میرزا کس فرستاد به خدمت سلطان که شاهی‌بیگ فرار نمود. لشکر باشند درهرات. احتیاج آمدن سلطان نیست. وسلطان آمد به هرات وفرمود که یك سفر ترکستان مرا درخاطر است تاشاهی بیگ بداند که سفر کردن چه معنی دارد. و او را درهرات بگذار.

## رفتن ابوالخیرخان جانشین چنگیزخان باهشتاد هزار کس به طرف سمرقند وجنگ کردن شاهی‌بیگ باابوالخیرخان وفرار نمودن شاهی‌بیگ خان

ازاین جانب شاهی‌بیگ بـه الغار آمد. چون بـه سمرقند رسید، هنوز ابوالخیرخان نیامده بود. و احوال او را پـرسید. گفتند که: در فلان النگ رسیده ودرشکارگاه افراسیاب درفلان دره به‌عیش وشکار مشغول است. ازبکان راگفت: یك الغار می‌باید کرد ماراکه غافل بریزیم برسرابوالخیرخان که بداند که دیگر برسر مردان نیاید. وبرداشت شصت هزار ازبك وغافل آمده وچهل منزل بود ازسمرقند به طرف داش‌گنبد. وآن النگ شکارگاه راگرفت.

چون به‌آن حوالی رسید، احوال پرسید. گفتند: خان درمیان دره به شکار مشغول است. وچون وقت[2] دم آفتاب بود که داخل آن دره‌گردید، از قضا ابوالخیرخان باآن هشتاد هزار دشتی سواره-تمام بازها دردست- به‌شکار مشغول بودند. و چون صدای کرنای او بـرخاست، دشتیان خبردار شدند. ابوالخیرخان گفت: حال شاهی‌بیگ ازکجا بلند پروازگردیده است که اواین همه راه برسر ماالغار کند! فرمود آن سپاه بازها را انداختند وبه جنگ‌مشغول شدند وابوالخیرخان گفت: زه کنید. پس‌هشتاد هزار کس، کمانها برسرچنگ

۱- نسخه: تاشکند ۲- اصل: وقتی. رك: پاورقی صفحهٔ ۱۷۰

گرفتند وسه ارم‌تیر ریختند برسپاه شاهی‌بیگ وچهل هزارکس اورا انداختند درآن دشت . و شاهی‌بیگ دیدکه سپاه اوتمام افتاد . راه فرار در پیش‌گرفته بابیست هزارکس به جانب سمرقندگریزان‌گردید. و ابوالخیرخان‌گفت : من کی‌گذارم بدر رود. وسر در دنبال او نهاده و هشت هزارکس دیگر او را انداخت . و درآن اثنا تیری برران[1] ابوالخیرخان‌آمده ترازوگردید.

ابوالخیرخان زخم‌دار شده سه تیر براو بند شد . نتوانست از عقب او برود. برگردید. وشاهی‌بیگ با دوازده هزارکس فرارنموده چون به‌سمرقند رسید[2] ، حصاری‌گردیده‌آمد به‌جانب‌بخارا وازاین جانب می‌خواست برگردد به جانب ملك حران[3] رودکه خبرآوردند که ابوالخیرخان برگردیده رفت به دشت وسهٔ زخم تیر برمی‌دارد و بسرمی‌گردد . وشاهی‌بیگ خوشحال‌گردیده کس فرستاد وخانه‌کوچ خود رابه طرف سمرقندآورد.

درگذشت میرعلی شیر

واما ازاین جانب خبر رسید به سلطان حسین میرزاکه شاهی بیگ این قسم شکستی خورده است و تمام الکا از دستش بیرون رفته است و خود در بخاراآمده . سلطان‌گفت : می‌روم به جانب بخارا . برداشت سپاه را و بدیع الزمان میرزا را در هرات [گذاشت][4] وپنج پسر را همراه برداشت به ارادهٔ گرفتن بخارا . واما عرض نکردیم که چون بدیع‌الزمان شنیدکه پدر ازجانب مرو برگردیده به هرات می‌آید، برخاسته به‌جانب قندهار رفت. وسلطان‌چون داخل مدرسه شد ، میرعلی شیر ازآمدن سلطان خبردار شد . چون روز شد ، تهیهٔ استقبال‌گرفته ، چون‌آفتاب تابان سرزد ، مردم هرات تمام از ملك هرات بیرون‌آمدند[5] وسلطان ازمدرسه سوار شده روی به شهرنهاد و میرعلی شیر از شهر بیرون آمده . چون چشمش بررایت فیروزی آیت سلطان افتاد، سر خم کرده . سلطان او را تحسین نمود. خواست‌که پیاده شود، سلطان‌گفت: سوار بیا تا ترا دریابم. وچون رفت و مرکب پیش جهاندکه دیدند سلطان گفت :

---

۱ـ نسخهٔ : بازو ۲ـ نسخه: وسمرقند را خالی نموده به‌بخاراآمده ...
۳ـ کذا دراصل ، نسخه : جیران ۴ـ اصل: بود ۵ـ اصل: بیرون‌آمدن

میرعلی شیر ، شما راچه شد که رنگ شما تغییر یافته ؟ و روی کرد به خواجه نظام‌الملك که میررا دریاب که میر افتاد از روی مرکب ، دیگر حرفی نزد ! وچون او را داخل هرات کردند ، در اول شب ، میر جان به حق تسلیم نمود. غرض، مردن میرعلی شیر چنان شد.

وفات سلطان حسین میرزای بایقرا

اما ازاین جانب ، چون سلطان ازهرات بیرون‌آمد بدیع‌الزمان میرزا را چرخچی نموده با ده هزارکس[1] وخود در عقب بود بابیست هزارکس (در) دو منزلی هرات[2] . وسلطان در محفه بود که حال سلطان متغیر گردید . فرمود که محفهٔ مرا برزمین بگذارید[3] وکس برود و بدیع‌الزمان را بیاورد که دیدار بازپسین مارا ببیند وما او را دریابیم . کس رفت و میرزا را طلبید .

چون فرزند را دیده‌گفت : ای بدیع‌الزمان ! گفت : قربانت شوم ، سلطان چه می‌فرماید ؟ گفت : وقت وداع است. جان تو وجان بازماندگان ما واگر برادران تو از نادانی و جهل باتو سرکشی کنند ، تو شیوهٔ مرحمت و شفقت را از دست مده ، اگرچه می‌دانم که اوجاق من خاموش خواهد شد و شاه اسمعیل بهادرخان ملك مرا از دست دشمنان من خواهد گرفت . اما ای فرزند، اگرچه تراعمر دراز است امابه غریبی‌خواهی‌افتاد و برادرانت اکثر، کشته خواهند شد دردست شاهی بیگ ناپاك . و او دردست شاه‌اسمعیل کشته خواهد شد. وسفارش بسیار کرد وجان به حق تسلیم کرد وبرگردیدند و نعش سلطان را برداشتند وآوردند به مقبره‌اش وبعد ازتعزیت سلطان، ریش‌سفیدان آمدند به خدمت بدیع‌الزمان میرزا و او را جلوس نمودند .

ومظفر حسین رفت به خدمت خدیجه بیگم آغا . گفت که : پدر ترا[4] ولیعهد کرده بود وآن نامه را بردار و برو به مجلس و دعوی کن . و من نیز

۱ـ نسخه : ... بدیع‌الزمان میرزارا درهرات گذاشت وپنج پسردیگر را با سپاه برداشته روانه‌گردید . چون یك دو منزل‌آمده بود که بدیع‌الزمان میرزارا ازهرات طلبیده وچرخچی گری باده هزارنفر ازسپاه به‌او داده ...

۲ـ نسخه : سه منزل

۳ـ اصل : بگذارند

٤ـ نسخه : پدر اول ترا ....

خزینه خود را به تو می‌دهم ولشکر را زر بده و هواداران از برای خود بهم رسان. اگر برادر ترا شریك کند درپادشاهی، با یکدیگر صلح نموده ازصلاح هم بدر مروید والا هر کدام که زر بیشتر دارید، ازپیش خواهیدبردن. وغوغا شد در میان جغتای و بعضی هوادار این برادر شدند وبعضی هوادار آن‌برادر و کار به جنگ کشید. ریش سفیدان گفتند: سلطان در زندگی خود نام بدیع الزمان میرزا را در خطبه خواند و در سکه زد که بدیع‌الزمان پادشاه باشد و جانشین او مظفرحسین میرزا باشد و چون شاهی بیگ در کمین است، مبادا شما برادران تیغ برهم بگذارید[1]، ازسپاه خود جمعی‌رابکشید ودشمن‌فرصت یابد، و بعد از قیل وقال قرار شد که چون سلطان، بدیع‌الزمان را در پادشاهی شریك نموده بود و برادر بزرگ پدر می‌باشد؛ او به جای سلطان است و مظفرحسین میرزا فرزند بزرگ او باشد و پادشاهی را با هم ازپیش ببرند[2] و قرار چنین شد ونشستند به‌پادشاهی و آن خبر به برادران رسید. گفتند: اگر جای پدر را شرکت قرار داده‌اند، ما نیز درسکه و خطبه شریکیم والا نام مظفر حسین را از سکه و خطبه اخـراج کنند والا ماهم سکه به نام خود خواهیم زدن.

آن نادانان تیشه درپای شجرهٔ خود می‌زدند وهر کدام سکه به نام خود زدند و اطاعت نکردند و آن خبر رسید به جانب بخارا به شاهی بیگ که سلطان برسر تو می‌آمد، دومنزلی[3] هرات فوت شد ودو پسرش به شراکت پادشاه شدند ونه برادر دیگرهر کدام سرخودپادشاه شدند واطاعت نمی‌کنند. می‌خواست برود به طرف خراسان که خبر آمد از جانب سمرقند که جانی بیگ‌خان[4]، پسرعمت ازاندیجان خروج کرده یار کند[5] را گرفت از جماعت

---

۱ـ اصل: بگذارند ۲ـ نسخه:... چنین قرار یافت‌که چون بدیع‌الزمان میرزا برادر بزرگ است پادشاه بوده مظفرحسین میرزا به جای او ولی عهدباشد و با همدیگرپادشاهی کنند. ۳ـ نسخه: سه منزلی ۴ـ نسخه: جانی‌بیك سلطان در تمام موارد ۵ـ نسخه: دیار کند

دشتی و بر سر سمرقند آمده است .

## رفتن شاهی بیگ‌خان با بیست هزار کس به‌جانب سمرقند وجنگ شاهی بیگ با عبیدخان[1]

وشاهی‌بیگ بیست هزار کس برداشت‌چون شنید آن نیز با بیست‌هزار کس راه سمرقند را پیش گرفته آمد . دید که دور قلعه و شهر را در میان گرفته[2]. عبیدخان در سمرقند بود. چون شاهی بیگ رسید با هم جنگ‌کردند و [شاهی] بیگ شکست خورده بر عقب نشست و می‌خواست که بر گردد . عبیدخان از قلعه خبردار شده کس فرستاد پیش عم خود که در چه فکری ؟ زنهار برنگردی[3] من نیز از قلعه درمی‌آیم . این مرتبه اگر شکست خوردیم، می‌رویم به جانب بخارا والاشکست می‌دهیم . الکا از ماست .

وشاهی بیگ‌خان بسیار مکار بود . در پس پرده مکر در آمده و فرمود نامه‌ای نوشتند به جانی بیگ‌خان کسکن که : «ای پسر عم بیا[4] و سخن مرا بشنو و با من صلح کن ، و بیست هزار کس توداری و سی هزار کس من دارم و این دو لشکر عظیم را برداشته می‌رویم و بلخ را می‌گیریم از دست بدیع‌الزمان میرزا و به تو می‌دهیم و اگر خواهیم و توانیم برویم و خراسان را بگیریم والابلخ را گرفته به تو سپارم و برگردم و هرگاه ترا مدد و کمك باید ، مرا اعلام دهی که خود را به تو برسانم واگر مرا احتیاج افتد، تو مدد کاری کن . چرا با یکدیگر جنگ کنیم ؟»

تاخت شاهی بیگ به بلخ

و چون آن نوشته به جانی بیگ[5] رسید، باخود فکری کرد . گفت : شاهی بیگ خوب می‌گوید . و فی‌الحال کس فرستاد و با او بیعت کرد وروز دیگر رفت به خدمت شاهی بیگ . چون او را دیده زانو زده کرنش کرد و

۱– کذا دراصل، شاید: جانی بیك‌خان ۲– نسخه: پس‌شاهی بیگ بیست هزار کس برداشت روانه سمرقندگردیده وقتی رسید که سپاه‌دستی (دشتی)دور قلعه سمرقند را در میان‌گرفته بودند. ۳– نسخه: مبادا مراجعت نمایید ٤– نسخه: ای پسر بیا ٥– نسخه : جانی بیگ‌سلطان درتمام موارد

گفت : یاران ، مرا همین بس است ازپادشاهی [1]. کام باشماست . اگربلخ را نگیرم از برای تو ، نامردم . و برخاست با آن لشکر آمدند به بخارا و دیگر جاسوس فرستادند و آنجا قشلاق نمود. در اول بهار چون سیلِ روان سراشیب گردیده و از آب جیحون گذشته . خبر آوردند از برای بدیع الزمان میرزا که شاهی بیگ رسید بادریای لشکر. وبدیع الزمان می خواست که بلخ رامحکم نگاه دارد . فکر بسیاری کرد که قابل باشد و بلخ را نگاه دارد [2]. آخر، کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه که سپاه خود را بردار بیا به جانب بلخ که می خواهم بلخ را به توبدهم و کابل را به یادگار میرزا بده که در آمد کم است در کابل . و بابرپادشاه ممنون منت بدیع الزمان میرزا شد . بر داشت دوازده هزار کس را واز طرف کتل هندو کش راهی گردید .

ازاین جانب، میرزا با چهل هزار کس آمد به جانب بلخ وآن خبردر کنار آب جیحون به شاهی بیگ رسید و جانی بیگ راگفت : ای برادر بیا برگردیم و باسپاه در کمین باشیم که اگر بابرپادشاه همراه نبود ، مرا باکی از بدیع الزمان نیست . و اما او جوان شجاع و کاردان است . و چون ایشان برگشتند ، می رویم وبلخ راگرفته و به تو می سپاریم . اوگفت : امر از خان است .

تاخت مجدد شاهی بیگ به بلخ

وچون بدیع الزمان میرزا بەجانب بلخ آمد ، خبر برگشتن شاهی بیگ به او رسید . بدیع الزمان پشیمان شد از دادن بلخ به بابر. و میرزا بلخ را داد به جان علی [3]، پسر محمد باقر دیوان بیگی و خود به جانب هرات راهی شد.

---

۱ـ نسخه : اما چون به خدمت شاهی بیگ خان رسیده او راکرنش وتسلیم نموده وشاهی بیگ خان ازجای برخواسته ( برخاسته ) روی او بوسیده در نزدیك خود جای خود ( کذا ) فرمود وبر خود می بالید و می گفت که همین آمدن ما را بس است.

۲ـ نسخه : میرزا سراسیمه شده کسی اعتباری نداشته که بلخ را تواند نگاه داشت .

۳ـ نسخه : جان علی بیگ . نام این شخص پیش ازاین ، در اصل : علی جان محمد و در نسخه : علی جان آمده است .

وروز دیگر بابرپادشاه شنید که بلخ را بدیع‌الزمان به او نداده به دیگری‌داد. تبسم نموده به جانب کابل راهی شد و آن خبر رفت به طرف بخارا وشاهی بیگ روی کرد به جانب جانی‌بیگ و گفت : ای پسر عم ، الوعده وفا . برخیزیم تا برویم . بعد از نه ماه دیگر، روی به جانب بلخ آورده و چون به کنار آب جیحون رسیدند، جاسوسان خبر آوردنداز برای بدیع‌الزمان‌میرزا. از شنیدن آن خبرمضطرشده نامه‌ای نوشت ازبرای بابرپادشاه که ای پسرعم، خوش باشد که بلخ از آن شماست . و خود را برسان به طرف بلخ که شاهی بیگ درکنار رود جیحون فرموده جسر می‌سازند تا از آب بگذرد .

بابرپادشاه خنده‌ای زد و گفت : مبارك مرده آزاد نمود [۱]. میرزا قبول نمود[۲]. چون میرزا دید که بابرپادشاه نیامد به‌جانب بلخ، فرمودنامه‌ها نوشتند به هر طرف و نامه‌ای نوشت به بابرپادشاه که :«اگر به جانب بلخ نرفتی ، برخاسته به‌این جانب بیاتاهمراه برویم.» بابرپادشاه دوازده‌هزار کس‌برداشت و از جانب کابل به هرات آمد و نامه‌ای نوشت به طرف استراباد و مرو و سبزوار و مشهد مقدس و به جانب سمنان و دامغان و نه شهر عظیم بود که آن نه برادران او داشتند و هر کدام دو سه هزار کس داشتند و هیچ کدام قبول ننمودندونیامد(ند) و ازجانب بلخ‌جان‌علی[۳] نامه‌ها نوشته[۴] فرستاد که :«زنهار که خود را برسانیدکه شاهی‌بیگ رسید و قلعه بلخ را محاصره نمود .» و او در جواب نوشت که: «سه ماه صبر کن که قلعه بلخ را کس به‌جنگ نگرفته است [۵] .»

چون جان علی [۶] دید که از جانب هرات مدد نیست ، در دروازه‌گشود و آن بی خرد آمد به خدمت شاهی بیگ و اظهار یك رنگی نمود . گفت :

---

۱ـ نسخه:... میرزامبارك‌مرده آزاد می کند ۲ـ جملهٔ «میرزا قبول نمود» زائد می‌نماید. ۳ـ نسخه: علی جان سلطان ٤ـ نسخه:... از بلخ عریضه‌ای به خدمت میرزا نوشته ٥ـ نسخه:... وحال نیز نخواهندگرفت ٦ـ نسخه: علی‌جان .

ای نامرد ! من خود می‌گرفتم قلعه بلخ را ، چرا روز اول ندادی و پدر خود را در راه دوستی جغتای به قتل آوردی؟ و فرمود او راگردن زدند وبلخ را به جانی بیگ سپرد . ونشست در بلخ که از جانب بدیع‌الزمان میرزا چه خبر می‌رسد. و چهار ماه شد ، خبری نیامد .

و چون خبر گرفتن بلخ به هرات رسید ، بابر پادشاه سراسیمه شده برداشت‌سپاه خودرا و به جانب کابل بدر رفت وهر چند جان کندند ، بیش از دوازده‌هزار کس در هرات که خواجگان[1] سلطان بودند، دیگر کسی‌نیامد. و نامه‌ای نوشت به جانب قندهار به‌خدمت امیرذوالنون که تو هم تغافل زده‌ای؟ اودوازده هزار کس[2] برداشت و آمد به‌هرات وابن‌حسین میرزا با حیدرحسین میرزا نیز آمدند و پانزده هزار کس در هرات جمع شدند که بروند بر سر بلخ .

نامهٔ شاهی بیگ به پسران سلطان حسین

و از آن جانب شاهی بیگ ، بلخ را گرفته نشست که زمستان را بسر برد. و خود در بهار به عزم‌کار زار خراسان روان شود . وعبیدخان رافرمود که برو وحوالی بلخ را بگیر. و عبیدخان سپاه خود را برداشت و آمد . اما شاهی بیگ ، ملامحمود نامی که از ملازمان او بود به رسم الچیگری و به جاسوسی فرستاد که برو و نامهٔ مرابده به پسران سلطان و ببین برادران باهم اتفاق کرده‌اند ولشکرعظیم می‌گویند جمع شده است. و بابرپادشاه می‌گویند رفته است . سبب رفتن چیست و رفته است که چون ایشان برسربلخ بیایند، او نیز از طرف کتل‌هندوکش بیاید برسر ما یا خشم نموده ؟ چرا دیر کرده نیامده است به هرات ؟ جاسوسی درست نموده از برای من خبری درست بیاور. ملامحمود گفت: بروم. اما خوابی دیده‌ام ، مبادا مرا از پای درآرند. گفت : چه قدرت دارند که الچی مرا بکشند؟برو . هیچ اندیشه مکن .

ملامحمود برخاست و باده‌کس روانه هرات گردید . چون داخل‌شهر

---

۱ـ این کلمه را خواصگان ( خاصگان ) نیز توان خواند . ۲ـ نسخه : ده هزار کس

شد ، طرفه شهر آراسته دید و مردم را دل شکسته یافت و تمام از ترس سپاه مغل با یکدیگر در گفتگو وسرگوش بودند وچون به در بارگاه سلطان رسید، آن قانون سلطانی را ندید . زیرا که در زمان سلطان آمده بود به هرات و قدم دربارگاه سلطان گذاشته بود . دید دو پادشاه در بالای صندلی قرار گرفته‌اند و یك طرف هوادار این‌اند و دیگر طرف هوادار او . و دویساول [1] ایستاده هر دو عصای مرصع در دست . یکی نظر به آقای خود دارد و دیگری به آقای خود .

و چون الچی داخل شد ، چهار کس به او چسبیدند دو تا می کشند که بیا پای بدیع‌الزمان میرزا ببوس و دوی دیگر می کشند که بیاپای مظفرحسین را ببوس . در بحرتحیر حیران ماند . و چون بدیع‌الزمان برادر بزرگ بود ، می‌خواست که پای او را ببوسد . دید که ملازمان مظفرحسین به زور او را به آن طرف بردند . رفت و پای مظفرحسین را بوسیده بعد از آن به طرف بدیع‌الزمان میرزا رفت و پا بوسید . بدیع‌الزمان را بدآمده دردل کینهٔ او را گرفته ؛ چون نشست ونامه را در آورد . دو کس دویدندکه نامه بگیرند واو حیران مانده که آیا به دست کدام بدهد ! آخر، داد به دست مهتر بدیع‌الزمان ونوکر مظفرحسین دشنام زیر لبی داد .

و چون نامه را بدیع‌الزمان خواند ، انداخت به طرف مظفرحسین و اونیز مطالعه کرده بلند خواند. نوشته بود که: «معلوم رای منیر سلطان‌زاده‌ها [2] بوده باشد که ارادهٔ زیارت مکهٔ معظمه داریم ومحرم شده‌ایم. می‌بایدفرزندان تهیهٔ ضیافت ما را گرفته و خاطر جمع دارند که ما را طمع در ملك موروث شما نیست و بلکه عراق [3] را گرفته مزید [4] آن نموده به مظفر حسین میرزا سپرده که خراسان آنقدر نیست که ایشان به شراکت پادشاهی نمایند و ما را

---

۱ ـ نسخه : ایشیك آقاسی

۲ ـ نسخه : سلطان زاده‌های گورکانی

۳ـ نسخه : ولایتی خواهیم گرفت

٤ـ اصل : مرید

مطلب[1] سکه و خطبه است و چون امروز خلیفهٔ عصرم و جانشین خلفای کبار، اگر اطاعت خلیفهٔالرحمن نمایند، قصوری ندارد و بلکه باعث ازدیاد اسلام و سنت سید ابرار[2] خواهد بود وقوت دیگر خواهد بهم رسید. ومباداسخن ارباب غرض، واهمه ناك ساخته شما را، از این توفیق خود را خلع نموده ارادهٔ سرکشی به خاطر رسد که به‌دین[و] دولت شما نقصان خواهد داشت.»

کشته شدن ایلچی شاهی بیگ

چون نامه خوانده شد، بدیع‌الزمان میرزا دید که جاسوسی (که) به جانب بلخ فرستاده بود، در این اثنا از دربارگاه درآمد. نوشته‌ای داشت [عریضه][3] مانند. نوشته بود ودر مقام او را رساند به او. چون مطالعه‌نمود، جاسوس نوشته بود که: «این ملاجاسوس شاهی بیگ است. آمده طرز شما راببیند وخبرازبرای شاهی‌بیگ‌بیاورد. دانسته‌باش.» به‌یك مرتبه بدیع‌الزمان فرمود که بگیرند این جاسوس را وببرند از حلق برکشند. پس مظفرحسین میرزا پرسید سبب چیست؟ او نوشتهٔ جاسوس خود را نموده. او خنده‌ای زد وگفت: مقرر است الچیان جاسوس پادشاهان باشند و دراین سخنی‌نیست و هرگز[4] پیام آوران را نکشته‌اند. علی‌الخصوص الچی شاهی بیگ‌خان را[5] نمی‌توان به قتل آورد و شاهی بیگ را بهانه به دست می‌افتد. بدیع‌الزمان گفت: من می کشم او را تا بداند شاهی بیگ که مرا از او اندیشه نیست. وفرمود بکشید.

مظفـر حسین میرزا گفت: ای برادر این عمل خوب نیست. او را مکش. بدیع‌الزمان گفت: من می کشم. گفت: تو بد می کنی. چون به جد داری بفرما در بندش کشند. اگر جاسوس است در بند باشد. او قبول نمی‌کرد. مظفرحسین گفت: بگیرید و در بندش بکشید. و بدیع‌الزمان

---

۱ ـ اصل: ما را مطلب از، نسخه موافق بامتن است. ۲ ـ نسخه: سنن‌سیدانام ۳ـ اصل: عرضه ۴ ـ اصل: هرگد ۵ ـ اصل: شاهی بیگ خان او را

فریاد کرد که : ببرید در بیرون بارگاه و گردن بزنید و آنقدر او را کشیدند که در زیر دست و پا فوت شد . و گمان ایشان آنکه مگر ضعف کرده است . و مرده را دربند وزنجیر کردند و بیرون آمدند که سخن مظفرحسین میرزا پیش رفته باشد .

یکی از ملازمان ملامحمود به صورت مبدل خود را به شاهی‌بیگ رسانید و تعریف آن مقدمات کرد . با وجودی که غضب بر او مستولی شده بود بخندید و گفت : ای روزگار ! فرزند ناخلف به هیچ اجاقی ندهد [1] . که ده فرزند دارد سلطان ، یکی آنقدر نیست که جای او را یك سال نگهدارد . وشاهی بیگ انتظار بهار می کشید . و چون حاکم قلعهٔ حجللو [2] برخاست و باکوچ آمد به هرات به درگاه سلطان . هیچ کس ندید ! پرسید از راهگذری که چرا در این خانه تردد نیست ؟! آن کس آهی کشیده گفت : ای بهادر ، چه‌گویم ؟ در سرالچی شاهی بیگ ، آن دو برادر با یکدیگر خشم کرده‌اند . آن می‌گوید تو پادشاه باش و سخن مرا منظور مدار . این می‌گوید مرا با پادشاهی کاری نیست . در حرم خود رفته‌اند و به یکدیگر طرح کرده‌اند [3] .

تفرقه و اختلاف بدیع‌الزمان ومظفرحسین‌میرزا

وگفت : خانه بدیع‌الزمان میرزا ، حال در کجاست ؟ او نشان داد و آمد به در خانه او . گفتند : غیر محل است ! گفت : چه‌غیر محل ؟! طلب کنید و بگویید فلان است . و چون خبر بردند . گفت : بگویید ، برو به در خانهٔ پادشاه و ما پادشاه نیستیم . و خبر آوردند بیرون . و برخاست به در خانهٔ مظفرحسین میرزا آمد . پیغام داد . او نیز گفت : بگویید ، برو پیش پادشاه . من پادشاه نیستم [4] .

وچون دو سه مرتبه آمد ، گفت : کجایند ریش سفیدان که ریش‌ایشان به خون‌تر شود که خواهد شد از تیغ شاهی بیگ . و دو سه ریش سفید را

١ـ نسخه :... گفت که فرزند ناخلف در هیچ اجاقی نباشد ٢ ـ نسخه : جیجکتور ـ جیجکتو ٣ـ نسخه : پادشاهی با هم طرح نموده‌اند ٤ـ اصل : نیستیم .

دید . پاره‌ای دشنام داد . ایشان دانستند که حق به طرف اوست . گفتند : ما نیز سرخود را داریم . اگر به در خانهٔ این می‌رویم ، آن کینهٔ ما را در دل می‌گیرد و می‌کشد. و آن نیز، به دستور دیگرباره آمد به‌در خانهٔ بدیع‌الزمان ورقعه‌ای نوشته اما چه عریضه‌ای ، بدتر از شمشیر آبدار و او را بیدار ساخته بیرون آمد . و چون چشمش بر او افتاد ، زانو زده سجده نمود وسخن چند براوگفته او را بیدار ساخت و بدیع‌الزمان میرزا آمد به بارگاه واز پی‌برادر فرستاد واو را در یافت وگفت : ای برادر ما را چه باید کرد ؟ گفت: چه باید کرد [1] ؟ یك مرد از میان ما بیش نرفته است . از پی امیرذوالنون می‌فرستیم و بابر پادشاه را خبردار می‌کنیم و سپاه را بر می‌داریم و می‌رویم در کنار مرغاب[2] سر راه می‌گیریم و چون او را ازپیش برداشتیم ، از عقب می‌رویم و بلخ را می‌گیریم . گفت : بسم‌الله و یك ماه تا در بهار [3] داریم .

خیمه و خرگاه بیرون زدند و سه برادر را طلبیدند و هر چند از پی فریدون حسین میرزا و حیدرحسین میرزا و قاسم حسین میرزا و هادی‌حسین و ابن‌حسین و کپك حسین میرزا رقم نوشتند و فرستادند ، ایشان نیامدند و می‌نوشتند که در کارسازی لشکریم وانتظار از حدگذشت ودانستند که ایشان نخواهند آمد و آن چهار برادر بدیع‌الزمان و مظفرحسین و منصور حسین وکامران میرزا برداشتندبیست‌هزارکس‌وازهرات‌بیرون آمدند وامیرذوالنون باده هزارکس آمد . اما بابر پادشاه سپاه خود را برداشت و روی در راه‌نهاد وانتظار او می‌کشیدند. و خبر آوردند که شاهی بیگ با چهل هزار کس آمد و از فاریاب [4] گذشت و تمام الکاء بلخ را به تصرف خود در آورد و بلخ‌را را به جانی بیگ سلطان گذاشت که مبادا بابرپادشاه از جانب کابل برسربلخ بیاید . و امیرذوالنون گفت : خوب باشد که جانی بیگ از پیش بابر پادشاه نیامده . پس بنویسیم به او که بابر پادشاه برگردد و به کابل در کمین باشد که

۱ـ اصل : گفت چه باید کرد گفت چه باید کرد ۲ـ اصل : مرغ آب

۳ـ نسخه : با دل بهار ٤ـ نسخه : مرغاب

مبادا بشنود که او آمده، جانی بیگ سلطان را طلب نماید و بابر در شهرصبا رسیده بود که بدیع‌الزمان نوشت نامه‌ای که جانی بیگ ازواهمهٔ شما درشهر مانده است. شما برگشته در کابل باشید که ان‌شاءالله شکست شاهی بیگ را که دادیم، ترا مخبر می‌سازم بیا که بلخ از شماست. بابر پادشاه مفت خود دانسته برگردید.

صف آرایی دو سپاه

و از این جانب شاهی رسید درکنار مرغاب [1] و هر دوسپاه به‌یکدیگر رسیدند. و شاهی بیگ برداشت (ششصد) [2] بهادر نامی را که تماشای سپاه خراسان کند. از اردوی خود نیم فرسنگ سوار شده در فراز پشته‌ای قرار گرفت. سواره از جاسوسی خبر معلوم می‌کرد و احوال خیمه‌ها می‌پرسید. اما چون نظر کرد در قلب‌سپاه، طرفه سرا پرده‌ای دید که قبه‌اش باماه و آفتاب زیادتی می‌کند. گفت: ای دل! این خیمهٔ سلطان است که تعریف شنیده‌ام از از اطلس فرنگ و روم ساخته‌اند و [اندرون]او را [3] هنرمندان از مفتول طلا، اقسام شکارگاه و اقسام وحوش و طیور و سباع [4] دوخته‌اند و یك صد وچهل هزار تومان خرج این خیمه شده است و نام این خیمه، فتح است. و هرگز سلطان در آن یساق که خیمه با خود داشت، شکست نخورده.

اما تیرعشق آن خیمه را خورد وگفت: می‌خواهم فردا به هنگام‌جنگ یك بهادری با هزار کس دور این خیمه را بگیرد و احیاناً اگر خدا نخواسته شکست بخوریم، تا فتح نکرده دست از جنگ کوتاه نمی‌سازیم و وقت برگشتن، این خیمه را آورده دراردوی ما برسرپا کند باکرسی‌هایش واسباب مجلس را تمام بیاورد.

محمود سلطان، پدر عبید، برادر خان، سری فرود آورده گفت: قبول این خدمت نمودم که فردا در آن گیرودار بیاورم و اگر شکست‌خوردند سپاه خصم، من گرد آن خیمه را نگاه دارم تا از ظالمان ایمن باشد. شاهی

۱ـ اصل: مرغ آب ۲ـ اصل ونسخه: سیصد ۳ـ اصل: ودر او را

٤ـ اصل: صباع

بیگ خان تحسین او نمود . گفت : ما نیز بخارا به تو دادیم که داروغه باشی . الحال ( اگر ) آنچه گفتی آوردی ، بخارا از تو و از فرزندان تو خواهد بود .

از این جانب امیرذوالنون جاسوسی داشت [۱] که از مردم ازبك‌دشت بود و با همهٔ [سپاه ازبك] [۲] الفت داشت و نوکر شاهی بیگ بود و هر سال یك مرتبه‌خود را می‌رسانید به‌خدمت امیرذوالنون واز او صدتومان‌می‌گرفت. واما مدام جاسوسان دیگر می‌آمدند ونوشته به او می‌دادند وآنچه اومی‌گفت خبر می‌آوردند . و او فرصت یافت و خودرا رسانید به امیرذوالنون وآنچه شاهی بیگ بابرادرش‌گفته بود ، از برای او خبر آورد .

وامیرذوالنون چون در کنار اردو فرود آمده بود و پانصد نفر شجاع دلیر جداکرده بود در قندهار و سرخط ایشان نوشته بودکه در روز جنگ از عقب افغان جدا نشوند و آن جماعت راگفت :سوار شوید با اسلحه . ایشان را سوارکرد وکنار رودخانه راگرفت . وچون رسید درکنار آب ، فریاد زد وگفت: ای شاهی بیگ! توکه آمده‌ای و خیمهٔ سلطان را انتخاب نموده‌ای ، ترا چه حد است که نام خیمهٔ سلطان را ببری ؟ خوش باشد . تو [ششصد] [۳] کس داری و من پانصدکس و صد نفر ازمن اضافه داری و خود را امام‌زمان می‌دانی و امام‌زمان می‌بایدکه شجاع‌تر خلایق باشد . به همه حال ، من یکی از بندگان سلطانم . اگر ننگ داری و عارفرار برخود قرارنمی‌دهی ، خوش باشد . از این پشته سراشیب شوتاترا دریابم‌که امام زمان هستی یانه .

کشته شدن محمود سلطان

این بگفت و متوجه پشته‌گردید و [شاهی بیگ خان] می‌خواست فرار نمایدکه محمود سلطان‌گفت : ای برادر در چه فکری ؟ گفت : می‌خواهم به جنگ این شوم‌دست قندهاری بروم . محمود سلطان‌گفت: تو خلیفهٔ‌رحمانی، این چه وجود دارد ؟ توباش در همین جاکه من با پانصد کس [۴] می‌روم و با

---

۱ـ نسخه :... ازعام نام ۲ـ اصل :... و با همه کس در سپاه چون ...

۳ـ اصل : سیصد ۴ـ نسخه : چهار صدکس

او جنگ می کنم. گفت: سرت را می‌نازم. پس سراشیب شده. امیرذوالنون کس فرستاد به خدمت بدیع‌الزمان میرزا که برخاسته سوارشو که اگر شاهی بیگ کس به‌سپاه خود بفرستد، مبادا بریزند برسراردو. وچون او کس‌فرستاد و خود سر راه گرفت به محمود سلطان و در حملهٔ اول دویست کس او را از پای در آورد. و محمودسلطان چون آن حال دید، روی به آن پشته نهاد. امیرذوالنون گفت: کی گذارم بدر روی از پیش من؟ و مرکب برانگیخت و چند نفر سر راه او راگرفتند وهر کدام را به یك چوبهٔ تیر از پای درآورد و خود را رسانید به بالای آن پشته واو خود را به شاهی‌بیگ رسانید. وشاهی بیگ فریاد زده گفت: ای برادر به بالابیا. چون مرکبش بی‌زور شده بود و قوت نداشت واسب امیرذوالنون بدو عربی بود ورسانید خود را به‌پای‌پشته، دیدکه حریف بدر رفت. فی‌الفور تیری دربحر کمان پیوست وچون شست[1] کند، [چنان] بر مهرهٔ پشتش [زد] که از سینه‌اش بدر رفت. افتاد از روی زین.

وامیرذوالنون برگردید و خود را به لشکر رساند و دید که جوانان هر کدام‌سری[بر][2] نوك‌نیزه دارند. چون‌بیشه‌نی‌زار ایستاده‌اند دربرابر. و[چون] نگاه به طرف اردو[ی میرزا] نموده [دیدکه] هیچکس پیدا نیست. غضب بر اومستولی شده دیگر باره افغانی را گفت: برو به این میرزای بی سعادت بگو که اگرحال سوار نشدی و گوی دولت از میدان سعادت به‌چوگان مردی در نربودی و اگر امشب نیامدی، علی‌الصباح اول سر تو یك نیزه از زمین جدا خواهد شد[3]. و اگر پادشاهی خراسان و ترکستان می‌خواهی، برخیز و سوار شو که‌تا ازدور نمایان شده‌ای، شاهی فرارنموده اورا به‌قتل می‌آوریم. زنهار والف زنهار که سوارکن سپاه را وبیا.

چون فرستادهٔ اول رفت، او در جواب گفت‌که: این کیدی افغان را

---

۱ـ اصل و نسخه: شصت ۲ـ اصل: در ۳ـ نسخه: ... سرشما نیز از بدن جدا خواهد بود.

بگو[۱] که تو از کجا شجاعت به خاطر رسانیده‌ای (که) در برابر شاهی بیگ رفته (ای)؟ چرا پیش‌دستی نموده‌ای وفردا بلکه به صلح قراربدهیم. و بگو برگردد که ما از تو جنگ نمی‌خواهیم!

چون فرستادهٔ دویم آمد و آن پیغام داد، گفت: برو بگو که وقت‌عصر [تنگ] است وشب برسر دست می‌آید، جنگ خوب نیست. برگرد که‌فردا جنگ می‌کنیم. و از کشته شدن برادر شاهی بیگ خوشحال شد اما جگر نکرد.

مظفرحسین میرزا گفت: ای‌برادر این چنین داغی بر دل شاهی بیگ نهاده است امیرذوالنون و او را از پیش برداشته، راست می‌گوید. بیاامشب بریزیم بر این سپاه که چون حق به طرف امیرذوالنون است. بدیع‌الزمان از بدبختی (ای) که داشت قبول سخن برادر ننموده کس فرستاد که [او نیز] برگردد.

و چون این سخن به سمع امیرذوالنون رسید، گفت: لعنت بر شما نامردان! به قربان‌گور سلطان شوید که راست بوده که از آتش، خاکستر[به] هم رسیده وخاك برسر شما که از خاکستر کمترید! و روی کرد به یاران خود که ما هرگز پشت به دشمن نکرده‌ایم وچون چند مرتبه پشت بر سلطان کردیم باز نمك او را منظور داشتیم ما می‌دانیم[۲] فردا سر ما را شاهی بیگ خواهد برید. یك شب زندگی به چه کار می‌آید و شما می‌باید تمام، کلمه[۳] برزبان جاری سازید.

## جنك کردن امیرذوالنون افغان با شاهی بیگ وکشته شدن امیرذوالنون در میان جنگ مغلوبه به تیر ترکمان

پس امیرذوالنون با آن پانصد کس ازعقب شاهی‌بیگ زدند به آن‌چهل هزارکس ازبك. و اول نیزه‌های ازبکان را می‌ربودند[۴]. وچون نیزه‌هایشان

---

۱ـ نسخه :... آن مرد ازعام بگوی ۲ـ اصل : می‌دانم ۳ـ نسخه: کلمه شهادت ٤ـ اصل : می‌ربودن

شکست ، دست به شمشیر بران کردند و شاهی بیگ گفت : مبادا که لشکر بدیع‌الزمان از عقب آید . جاسوس فرستاد که خبری بیاورد و آن چهل هزار کس دور آن پانصد کس را درمیان گرفتند . اما [ایشان نیز]داد مردی می‌دادند وامیرذوالنون انتظار سپاه‌داشت . چون دانست نرسیده‌اند آن نامردان، دیگر دل از بزرگی و زندگی برداشته خود را زدند بـر قلب لشکر و [بسیاری را هلاك نموده، اما امیرذوالنون تأسف می‌خورد که چرا کس به‌طلب ده‌هزارنفر از سپاه خود نفرستادم که بی‌رخصت بدیع‌الزمان میرزا بیایم . هر چند فکر کرد، فرصت‌نیافته بازبه‌جنگ درآمده][1] وآن پانصد کس جنگ مردانه کردند و از سپاه ازبك هفت هزار کس را به قتل آوردند . وقت شد که شکست در میان آن دریای سپاه اندازند .

شاهی [بیگ‌خان] فرمود که نزدیك مروید و زه کنید . سی هزار کمان به یك مرتبه به‌جانب ایشان بلندگردید وایشان نیز به‌کمان‌داری در آمدند . و از آن پانصد کس، صد تن ماندند وامیرذوالنون از بسیاری تیر که براورسیده بود ، به‌طریق[عقاب] [2]پر برآورده‌بود! [اماکشش‌و کوشش می‌نمود که‌غافل، ازیکی تیری‌برسینهٔ او زد.] عاقبت ازاسب درغلتید و آن صد کس به مردی جسد او را ازآن رزم‌گاه بدرآورده به سپاه رساندند و از برای میرزایان‌نقل کردند ،آه از نهاد مظفرحسین برآمده‌گفت : ای برادر [گویا] نفرین پدر اثر کرد ! اگر وصیتی داری بکن که من رفتم وصیت نامه‌ای بنویسم[3].

کشته شدن امیرذوالنون

وچون بدیع‌الزمان میرزا آن‌شنید، گفت: هرگاه امیرذوالنون باپانصد کس هفت هزار ازبك را به‌قتل آورد ، پس ، فردا ما چه بر سر این جماعت خواهیم آورد ! وسپاه را دلداری [4] داده ومظفرحسین میرزا را نیز، دلداری [4] داده و فرمود آن شب طبل‌جنگ زدند وچون صبح شد ، شاهی‌بیگ بزرگان

---

۱ـ اصل:... شاهی بیگ پشیمان شده که چراکس‌نفرستاد وآن پانصد کس‌افغان بی‌رخصت بدیع‌الزمان حرکت کرده‌اند . ۲ ـ اصل : مرغ ۳ ـ اصل : بنویسیم ٤ـ اصل : دالداری

را طلبیده گفت: می‌خواهم این دوجاهل نادان را فردا به‌لعب از پیش بردارم. عبید سلطان[۱]، برادرزاده‌اش گفت: من چرخچی می‌شوم.

دسیسهٔ شاهی بیگ خان

شاهی بیگ گفت: تـو می‌باید سه هزار کس برداری و بروی در نیم فرسنگی راه بلخ در کمین باشی. چون وقت چاشت شود، گرد عظیم بکنی از روی بیابان و طبل و علم مرا با خود ببری و در عین[۲] جنگ، بیست علم برافرازی و بگویند دولت، دولت شاهی بیگ خان و تیغ، تیغ جانی بیگ سلطان. ایشان را گمان شود که مگر تو جانی بیگ سلطانی. شکست بـر سپاه ایشان خواهد افتاد از آمدن تو. عبید پسندید تمهید شاهی بیگ را. شب فرستاده بود[۳].
وچون آفتاب جهان‌تاب سرزد، فرمود شاهی بیگ، سپاه صف زدند.

واز این جانب، لشکر بدیع‌الزمان نیز سوار شدند. اول واهمه در دل داشتند. اما چون شب آن قسم کاری کردند آن پانصد تن، دل مردم خراسان پرواهمه نداشت. از این جانب نیز ازجای در آمدند وصف بسته گردید و از دو طرف چرخچی به‌میدان رفتند [شروع در جنگ کرده. اما هرگاه سردار سپاه، کهنه سپاهی مـی‌بود، و شاهی بیگ خان و سپاه ازبك را چه حد آن بود که برابر سپاه خراسان جنگ توانند کردن. نهایت، سردار، دو نفر جاهل و نادان بودند که هرگز با دشمن جنگ نکـرده][۴] اند و روش جنگ دشمن ندیده‌اند و نمی‌دانند که کدام را به کدام مرد باید فرمود؛ وقاعدهٔ جنگ را نمی‌دانند که اول چرخچی زدند بریکدیگر. ازجانب شاهی بیگ بیاقوبهادر چرخچی بود و ازبك کهن سال پرقوتی[۵] و پرمکری. جنگهای عظیم در این مدت کرده [ودیده بوُد]؛ اززمان سلطان ابوسعید پایش در رکاب است تاحال.

---

۱ـ نسخه: عبدالله‌سلطان ۲ـ نسخه: حین ۳ـ کذا در اصل، نسخه: ...عبیدخان این تمهیدرا پسندیده و عبدالله‌سلطان‌را روانه نموده... ۴ـ اصل: گفتند آیا دیگر سردار کهنه شاهی بیگ داشته باشد، شاهی بیگ خود چه کدخداست که حریف سپاه ایران شود وچند جاهل پادشاه زاده با دشمن جنگ نکرده‌اند...
۵ـ اصل: پرقوی

کشته شدن حیدرحسین میرزا

چون از هرطرف پنج هزار کس به میدان آمدند ودر حمله اول ودویم [چرخچی سپاه جغتای] پای خود را سست می کرد و به عقب می‌رفت و آن جماعت را از قلب خودشان [1] دور می‌برد تا بسیار راهی . بعد از آن (ایشان را) در میان (گرفته) به باد دشنه وتیر گرفتند . و چون حیدرحسین میرزا کمك چرخچی بود، به‌مدد جهاند، به میدان آمد و از آن جانب نیزجان وفا میرزا. حیدرحسین می‌خواست به عقب بدواند که [ازبکی] [2] تیری زد برپهلوی او که صاف ازطرف دیگرش بدر رفت و سپاه‌بی‌سردار دیگرباره به جنگ ایستادند که از جانب بلخ گرد عظیم برخاست و آنچنان گردی شد که گویا صد هزار کس بودند ورنگ از روی مردم خراسان پرید وجاسوسان به استقبال رفتند. خبر آوردند که جانی بیگ پادشاه بلخ با حاکم بخارا و امیر تیمور میرزا [3] ، پسر شاهی بیگ [است] که به مدد می آیند . و چون آن سه سردار را که نام شنیدند، گفتند : هر کدام بیست هزار کس دارند ، درست است . این علامت شصت هزار کس است با [ وصف آنکه حال ] [4] چهل هزار کس در جنگ ایستاده‌اند [5] که بدیع‌الزمان میرزا ترسیده گفت : من خود به میدان می‌روم و جنگ می کنم . و چون داخل میدان شد و تنی چند را برداشت و از همانجا عنان بـه جانب استرابادگردانیده بدررفت؛ و مظفرحسین میرزا از پـای علم برادر خبرمی‌گرفت که در چه فکراست، که شنید که درپای علم نیست ؛ فهمید که به‌کجا رفته است . برداشت سپاه خود را باسه هـزار کس ، زد به جانب استراباد . ودید که گرد عظیم است که چشم ، چشم را نمی‌بیند . آن دوبرادر کشته شدند .

شکست وفرار بدیع‌الزمان و مظفرحسین‌میرزا

چون خبر [فرار میرزایان وجنگ سپاه خراسان] به شاهی بیگ‌رسید، که دید مردم خراسان دادمردی می‌دهند، خبر برای ایشان به‌میدان فرستاد که

---

۱ـ نسخه : قلب صف ۲ـ اصل : ازبك ۳ـ نسخه: محمد تیمورخان

۴ـ اصل : باوجود آن حال آن ۵ـ اصل : ایستادند

روی شما سفید. حقا که من بعد از این، قدر شما را دانم که چه باید کرد و دو برادر گریخته ودو تای دیگر کشته شدند وشما از برای که جنگ می کنید؟

وچون آن سخن (را) [سپاه خراسان] شنیدند، قبول نکردند. گفتند: شاهی بیگ مکار است، ما را فریب می‌دهد زیرا که دانستند که آن سپاه آخر، مکر شاهی بیگ بود. زور مردم، یکی صد شد و اگر این نامردان جایگاه نگاه می‌داشتند، شاهی بیگ را از پیش بر می‌داشتند. وریش سفیدان چون آن حال دیدند، لاعلاج دست از جنگ کشیدند. و شاهی بیگ سواره آمد و رفت دربالای تخت سلطان قرار گرفت وفرمود سان بگیرند و کسی را با کسی کاری نباشد که تمام ایشان نو کرمنند. و فرمود ساقیان بدیع‌الزمان میرزا، می به‌خان ودیگران دادند و هر کدام را که دل‌جمع دانست از امرای‌خراسان، فرمود درجای خود نشستند وبعضی که ملازمت قبول نکردند فرمود که‌مزاحم نشوند. و چشم شاهی بیگ در دربارگاه به بیاقو بهادر افتاد که از ریش سفیدان اعتباری او بود. گفت: بیاقو! می‌باید ترا رفت به الغار به طرف هرات و مژده آمدن ما را به یاران آنجا می‌رسانی و خدیجه بیگم آغا را که حرم محترم سلطان است باگوهر شاد بیگم، هر دو را درمحفه زر گذاشته به استقبال ما بیرون می آوری. وبیاقو، دویست کس ازبك برداشته و (برای) به دست آوردن آن دو‌پری زاد روان شد و به سرعت می آمد.

هنوز خبر شکست [و فرار میرزایان] به هرات نیامده بود و اول شب بود که در بیرون شهر یکی را دید. بیاقو عنان کشیده گفت: ای برادر! به من بگو که راه حرم سلطان کدام طرف است گفت: ترا با حرم سلطان چه کار است؟ گفت: تو نشان بده که مرا رجوعی هست. گفت: تو دشمنی و ازبك ناراست. بگو به‌چهاریار قسم که اگر نگویی غرغشه‌ای از برای تو بهم می‌رسد[1].

---

۱- نسخه :... آن مرد گفت که شما ازبکید ودشمن، تا راست نگویی به‌چهار یار باصفا قسم‌که نشان نخواهم دادن بلك از برای شما فتنه خواهم کردن

بیاقو همچو خران علم‌گفت [۱] که: مرا نواب شاهی بیگ فرستاده‌است که خبر مژدهٔ آمدن او را به مردم هرات بدهم و خدیجه بیگم آغارا با گوهر شاد بیگم برداشته از برای خان ببرم. گفت: مگر پسران سلطان را کشت؟ ازبك گفت: بلی [۲]. آن مرد اتفاقاً یکی از نعمت پرورده (های) [۳] گوهر شاد بیگم بود وملازم او بود. و او را به جانب مدرسه نشان داد و خود گلبانگ برقدم آشنا کرد خود را رسانید به در حرم وگفت: مرا ببرید به در حرم که سخنی ضرور دارم؛ اگرنگویم، وقت از دست می‌رود. وچون او راآوردند وگفتند که بیگم در عقب پرده است. آن مرد سجده کرده گفت: نان ونمك‌تو مرا بر آن داشت که نیم فرسنگ دویده‌ام. و آنچه از بیاقو شنیده بود عرض کرد. آه از نهادگوهر شاد بیگم بر آمده وخدیجه بیگم آغا بنیاد شیون کرد. گفت: ای مادر! علاج خودکن. وآن دو آفتاب برج عصمت، خود را به ضرب خنجر، پهلو شکافتند و وصیت کردند به آن مرد که مگذار چشم بیاقو برجسد ما افتد وبردار ما را و در جایی که از برای خود تعیین نموده‌ایم دفن کن. واول به او جواهر بسیاردادند واهل حرم خروش بر آوردند.

خودکشی گوهر شادوخدیجه بیگم

بیاقو اول رفت به مدرسه واحوال معلوم نموده دیگرباره برگردید. و چون به درحرم رسید، صدای شیون شنید. احوال معلوم نمود. گفتند که‌چه شده. آه از نهادش بر آمده گفت: خان مرا زنده نخواهد گذاشت. به خان بگویم که در جنگ‌گاه [۴] جاسوس پیغام برده بود. ایشان خود را در وفای سلطان به خنجرهلاك ساختند. [پس خبر فتح و آمدن شاهی بیگ‌خان را به مردم هرات گفته ومراجعت نموده آنچه خود خیال کرده بود، به خدمت‌شاهی بیگ خان عرض نموده.]

از شنیدن آن خبر، شعلهٔ آذر [۵] به جان آن بداختر خیره سر افتاده تأسف

---

۱ـ کذا در اصل ۲ـ نسخه :... بعضی کشته شده و بعضی فرار نموده‌اند.
۳ـ نسخه : از نمك پروریدها ٤ـ اصل : جنگاه ٥ـ اصل : آوز

ورودشاهی بیگ به هرات

بسیار خورد و به جایی نرسید. وجان وفاء[1] خواهر زاده‌اش گفت : این جماعت جغتای ، با ما دل صاف نمی‌شوند [و ما چندین سال ، پادشاهی کل ترکستان رابه این طایفه توانستیم دید وحال که نوبت دولت به اولاد چنگیزخان رسیده است، گوش ایشان از شنیدن کوس دولت ما کر گردیده است. هرگاه بتوانند[2]، به هرنحو که بوده باشد ، شما را هلاك خواهند کرد .] [3] بس که گفت ، شاهی بیگ را از جای در آورده قسم یاد نمود که هرکدام از ذکور این طایفه به دست من افتند نکشم، نامرد باشم! و از آنجا کوچ کردند و آمدند تا به حوالی هرات . وحکم شد که به چه طریق استقبال سلطان می کردند ، بدان قسم بیایند به استقبال ما . وجار زدند ومردم هرات بیرون آمدند از سپاهی ورعیت . دو طرف صف کشیدند .و شخصهاداشت سلطان که در مجلس رقاصی وخوانندگی می کردند و سلطان تخته‌ها [4] فرموده بود ساخته بودند دور مجمر ودر میان آن بساط عیش ازباده ومزه چیده ودو جوانه زنان[5] نشسته ودر یك طرف سازنده‌های آن مجلس را به چند جفت اسب واستروگاو بسته می‌بردند وزنان در راه می‌رفتند واقسام رقص می‌کردند که بیننده را دق از دل می‌برد، وسلطان همه‌جا از عقب ایشان مشاهده می کرد وعیش کنان داخل هرات می گردید .

و چون بچه‌ها در آمدند ، چشم شاهی بیگ به آن بچه‌ها افتاده در دل تحسین سلطان کرده خوشش آمد ازدیدن آن و چون برروی تخته پل دروازه رسید ، بچه‌ها شروع کردند به دوبیتی خواندن . و شاهی بیگ در دل نیت کرده که آیا روزگار دون بگذارد این قسم پایتخت سلطان را که دست من

---

۱ـ نسخه : جانی بیگ سلطان ۲ـ نسخه : نتوانند ۳ ـ اصل : ما بودیم که در این مدت دیدیم پادشاهی ترکستان که این طبعه کردند . چون نوبت دولت چنگیزخانی کوفته شد گوش این جماعت ازشنیدن آن کوس کرمی‌شد. اگر هزار علاج می کردند وما چه خاك تیره برسر خود می‌کردیم . ٤ـ کذا دراصل، شاید : تختها

۵ـ کذا در اصل (؟)

افتاده و به کام دل بی‌تعب جنگ آیا عیش بکنم[١]؟ یا اجل نامرد پیدا شود یا دشمن قوی بهم رسد! چون شود؟ و دراین اندیشه بود که بچه باشی دایره در پیش رو کشیده شروع کرد به‌خواندن رباعی.

شاهی بیگ (باخود) گفت: چون دراین اندیشه رفتی، حال، این کل حال تو خواهد بود و گوش هوش انداخت و مردم چون دیدند، خان گفت که: خاموش شوید که بچه چیزی می‌خواند. تمام مردم در دروازه نفسها به خود کشیدند. بچه این رباعی خواند که[٢]:

هر روز یکی ز در[٣] در آید که منم — خود را به‌جهانیان نماید که منم
چون کار جهان براو قراری گیرد — ناگاه اجل ز در درآید که منم

چون مردم هرات این را شنیدند، خروش از جانشان برآمده و مردم از برای آنکه تیری بردل شاهی بیگ بزنند، شروع کردند به ایذای[٤] بچه و

---

١ـ اصل: نکنم، نسخه: بنماییم ٢ـ ماجرای ورود شاهی بیگ به‌هرات ودیگر کیفیات، در نسخه به انشایی دیگر آمده که نقل آن خالی از لطفی نیست: «وسلطان حسین میرزا راتختی بود که آن را چند راس اسب و استر و گاو می کشیدند و آن تخت را ـبساط عیشـ نام نهاده که در میان آن اقسام سازنده‌ها و نوازنده‌ها و قوالان و باده‌های ناب و ساقیان سیمین ساق بر بالای آن تخت نشسته صحبت می‌داشتند وآن تخت‌روان‌را با این کیفیت از پیشاپیش سلطان برده وسلطان عیش‌کنان باشعرا و ندما وحکما صحبت داشته داخل می گردید.

و دراین‌وقت آن تخت روان را به‌دستور زمان سلطان‌حسین میرزا ازشهر بیرون آورده، چون شاهی بیگ‌خان آن وضع را مشاهده نمود، او را بسیارخوش‌آمده تحسین نمودو باخود می گفت که: روزگار بی‌تعب وجنگ، این‌چنین پایتختی به‌دست‌ما انداخته، آیا اجل‌مهلت خواهد داد که دو روزی به کام‌دل عیش نماییم‌یا اینکه دشمن قوی دستی بهم‌خواهدرسید که ماراآواره‌خواهد کردن، که دراین وقت طفلی‌شروع‌درخواندن رباعی نموده بود که شاهی بیگ‌خان باخود نیت تفاؤل نموده متوجه گردیده فرمودند که مردم خاموش باشید. که تمام مردم رانفس درقفس پیچیده بود که آن طفل این رباعی خواند...» ٣ـ اصل: زور ٤ـ اصل: ایزای

گفتند : ای قحبهٔ زبان بریده ! (چرا) این قسم بد چیزی خواندی ؟ این مرتبه شاهی‌بیگ رنگ راباخته فرمود دایره را از دستش گرفتند و آنقدر برسرش زدند که هلاك شد . [وشاهی‌بیگ خان] آزرده و دلگیر ازمردم هرات شد و وفرمودآن بچه‌ها را تمام بردند وخود سواره آمد به در مسجدجامع . فرمود که مردم اعیان درآیند وخطبهٔ پادشاهی او بخوانند .

چون نماز جمعه‌گزارد ، خود امامت‌کرده؛ خطیب رفت دربالای منبر و اول حمد و ستایش خداوند جل وعلا را خوانده بعد از آن نعت حضرت رسالت پناهی گفته و چون نام چهار یار را برد[1] و بعد از مدح چهاریار به‌نام شاهی بیگ رسیده گفت : امیدکه سالهای سال و قرنهای[2] بی‌شمار ، سایه معدلت جهاندار زمان ، افراسیاب دوران ، وارث ملك چنگیزخان ، خاقان ابن خاقان وسلطان‌بن‌سلطان، امام زمان وخلیفهٔ رحمان، منبع[3] عدل واحسان، می‌خواست‌که بگوید شاهی بیگ خان‌بن ابوالخیرخان بن بداق خان[4]، تا به چنگیزخان برساند که منهیان[5] غیبی و [کارآگاهان][6] لاریبی برزبان خطیب آورد(ند) که شاه‌اسمعیل بهادرخان خلدالله ملکه وسلطانه ! که گویا صدهزار کارد ودشنه وسنان و پیکان، بردل و جگر بدسیر اوفرو بردند ! و مردم‌فریاد زدند که [ای مولانا ! شمارا چه شده ؟ ] مگر بنگ خورده‌ای ؟ درچه کاری؟ اینجا ملك کیست و نام خان را چرا نبردی ؟

خطیب قسمها یاد نمود که من خبر ندارم و دانسته نگفتم . این مرتبه درد دل او صد برابر اول گردیده گفت : ای رافضی ! پس ازغیب نام او به زبان تو آمد ؟ پس من کاری از پیش نخواهم بردن ؟ گفت : این رافضی را ببرید بکشید که گوید من خبر ندارم. شیخ اوغلی زربسیار از برای‌او فرستاد

---

۱ـ اصل : بردند ۲ـ اصل : قرینها ۳ـ اصل : منیع ، نسخه : منبع امن و امان ٤ـ کذا در اصل و نسخه ، صحیح آن : شاهی بیگ خان ( = شیبك خان) بن بوداق بن ابوالخیر خان است . ٥ـ نسخه : منشیان

٦ـ اصل : الهان

که مردم هرات رافریب داده دل به او یکی دارند[۱] . و جماعت سنی که‌اعیان هرات بودند و او را دربغض و عداوت ندیده تازه می‌داشتند ، هرچند قسمها یادنمودند که او [این سخن را دانسته نگفته وسهوی برزبان اوجاری شده][۲]، اگر چه شاهی‌بیگ می‌دانست که ایشان راست می‌گویند که از عالم‌غیب بود آن سخن؛ اما ازبرای مصلحت بود فرمود اوراکشتند . و مردم هرات نفرین براومی کردند. اما اونیز ازمردم هرات رنجید وفرمود بازارها را تالان کردند وبیرون‌آمده فرمود که مالهای‌سلطان وبیگم وگوهرشاد بیگم راضبط نمودند.

نامهٔ شاهی‌بیگ به‌شاه‌اسمعیل

و فرمود نامه‌ها نوشتند به‌اطراف که هرکس که به دیدن ما و به پابوس مامی‌آید ، او رانزد ما مرتبهٔ اعلا خواهد بود وهرکس نیاید پشیمانی خواهد کشید . و اما فرمود ازبکی راکه می روی به‌جانب آذربایجان و این نوشته را به‌اسمعیل داروغه می‌دهی وجواب‌گرفته می آیی . و آن ازبك مرد سهلی[۳] بود ، راهـی شد . چون به تبریز رسید ، بـه آستانه بوسی شهـریار نامدار سربلندی یافت. چون چشم آن حضرت به‌آن ازبك افتاد، در دل آن‌حضرت خطور نموده بود که فرستادهٔ شاهی‌بیگ خواهد بود . مردم تعجب نمودند وگفتند : ای قلتاق ! کرا می‌خواهی ؟ و حضرت فرمود خوش آمدی، الچی شاهی بیگی ؟ او سری به‌حرکت آورد، که بلی . مردم بارگاه فروخندیدند و ازبك مفلوك چه نماید درآن بارگاه نزد نره شیران کار زار بلکه آقایش هم نمی‌نماید ! وآن ازبك‌محو شده بود و دربحر تحیرمانده، که حضرت فرمود نوشتهٔ خود را بیاور .

چون به دست‌آن شهریار داد ، چون مطالعه کرد ، چند سطر خطی که بدتر از هندوان نوشته،مختصر ، که :«معلوم اسمعیل میرزا بوده باشد که ما به اقبال و دولت ، ارادهٔ زیارت مکهٔ معظمه داریم . بفرمایید درعراق که‌اگر

۱ـ نسخه : شیخ اوغلی مال بسیاری از برای تو فرستاده و مردم هرات نیز ترا فریب داده‌اند که این قسم حرفها در برابر ما بگویی . ۲ـ اصل : ... دانسته اگر سهوی برزبان اوآمده ۳ـ کذا دراصل ، نسخه : مفلوکی

برسر راه ماپل شکسته باشد ، تعمیرنمایند اگرچه :

ما را طمع به‌ملك عراق[1] خراب نیست
تـا مکه و مدینه نگیرم حساب نیست

همه جا در پیش رای همت والای مـا ملك مصر و شام و حلب و یمن ومکه ومدینه است . عراق و آذربایجان چه باشد که ما بااین سپاه دریا[2] تموج کوه شکوه انبوه برخاسته به‌هوای عراق خراب و عربستان بی‌آب عزم سفر نماییم[3] و [ بنابراین مقرر فرمودیم که آن حکومت پناه ] در هرمنزلی آذوقه وسوری مهیا نموده ، هرگاه خدمت نمایان به‌جا آورید ، احسن طبع همایون مـا خواهد بود و آن حکومت پناه ( را به ) تخلع[4] فاخره معزز[5] و سر بلند خواهیم نمود ودراین باب قدغن دانسته تخلف نورزد . »

چون آن قسم بی‌ادبی ( به ) آن دودمان ولایت نشان از آن بی‌نام‌ونشان دیده تبسم نموده دانست که سبك سر است و کـم مغز ، و زود سر خود را به‌باد فنا خواهد داد . و فرمود دوات و قلم آوردند و در پشت آن نامه به‌خط مبارك خود نوشت :

«هر کس ز جان[6] غلام شه بوتراب نیست
صد[7] مکه و مدینه بگیرد حساب نیست»

وآن ازبك را خلعت فاخردادند .

## فرستادن شاهی بیگ خان پسران خود عبیدخان[8] و محمد تیمورخان را بر سر الکاء خراسان

ازاین‌جانب چون شاهی‌بیگ هرات‌راگرفت وعبید[9] را بامحمدتیمور، پسرش سردار نموده فرستاد به‌الکاء خراسان[10]، که چون دور هرات را مسخر

---

۱ـ اصل : ما را طمع به‌عراق ... ۲ـ اصل : دریای ۳ـ اصل : نمایم
۴ـ نسخه : به‌خلاع ۵ـ اصل : معروز ۶ـنسخه : زدل ۷ـ نسخه : گر
۸ـ عبیدخان پسر محمود سلطان و برادرزاده شاهی بیگ‌خان است نه‌پسر او .
۹ـ نسخه: عبیدسلطان ۱۰ـ نسخه : استراباد

نموده متوجه استراباد شوند[۱] . و آن خبر رسید به‌بدیع‌الزمان میرزا که عبید سلطان به‌گرفتن تو می‌آید . و او استراباد را به‌خواجه مظفر توپچی داده از آنجا روانه ملك عراق گردید . و حضرت شاه اسمعیل در سلطانیه بود که میرزا به پایهٔ سریر خلافت منیر حضرت شاهی رفته و آن شهریار غریب‌نواز دشمن‌گداز فرمود استقبال نمایانی کردند و اورا به‌عزت واعتبار تمام به‌بارگاه شهریار جم جاه رسانیدند وسلطان‌زاده زانو زده کرنش وتسلیم به‌جای‌آورده می‌خواست که دست‌بوس[۲] رساند . آن شهریار عالی مقدار او را در آغوش شفقت ومروت خود[۳] کشیده اورا دریافت واحوالها معلوم نمود . و حضرت فرمود که چرا شاهی بیگ به‌سر بلخ آمده بود ، مرا مخبر نکردی ؟ او عذر تقصیرات خواست وحضرت جا از برای او تعیین نمودند .

کشته شدن مظفرحسین میرزا

واز آن جانب مظفر حسین میرزا خودرا به‌میان بچهٔ ترکمان[۴] انداخت وسپاه قلیل برداشت وبه‌جنگ عبید آمده کشته شد . وعبید سلطان ، استراباد زا به‌خواجه مظفر داده ازآن‌جا به‌جانب سبزوار راهی شد .

کشته شدن کپك حسین‌میرزا

و ابن حسین میرزا از آمدن عبید خبردار شده کس فرستاد به مشهد مقدس نزد کپك میرزا که عبید می‌آید ، چه می‌فرمایی ؟ او گفت : برخاسته خودرا به ما برسان تا با او جنگ کنیم . بعد از ده روز عبید رسید و کپك میرزا جنگ اعلا کرده هنگام شکست عبید که ازبکان فرار می‌نمودند ، کپك (حسین) میرزا از اسب پرید ، اورا گرفتند و به‌خدمت عبید آوردند . فرمود اوراگردن زدند وتمام الکاء خراسان را گرفت . و ابن حسین میرزا نیزجنگ مردانه‌ای کرد با بیاقوبهادر ، اورا نیز به‌قتل آوردند .

کشته شدن ابن حسین‌میرزا

وعبیدخان کس فرستاد به‌خدمت شاهی که: «درسمنان و دامغان سه پسر سلطان با ده هزار جغتای جمع‌شده‌اند واگرمن می‌روم به‌جانب ری وتهران ، قزلباش مبادا بیاید . و بعضی قلعه هست که گرفتن آن قلعه‌ها مشکل است .

---

۱ـ اصل : شدند ۲ـ نسخه : پابوس ۳ـ اصل : خوعهد

۴ـ نسخه : ایل ترکمان

چون آوازهٔ توجه خان رسد[1]، تمام به‌خدمت خواهند آمد .» و [چون عریضهٔ عبید سلطان به] شاهی بیگ [خان رسیده] ، روی به‌جانب دامغان نهاد .

ومحمد زمان میرزا[2] پسر بدیع‌الزمان میرزا درقلعهٔ دامغان بود . چون شنید که شاهی بیگ می‌آید ، [ هراسی برداشته با برادران و بزرگان و ریش‌سفیدان] گفت [ که: شما در قلعه را بسته قلعه‌داری نمایید .] من می‌روم به‌جانب عراق به‌خدمت پدر خود و با کمك قزلباش ، پدر خود را برداشته به‌یاری[3] شما می‌آیم وقلعه دامغان را گرفتن مشکل است .

او خودرا از قلعه بیرون انداخته راه عراق در پیش گرفته وقتی رسید که نواب شاهی در ملك تبریز بود و اندك کوفتی داشتند و بدیع‌الزمان می‌خواست که لشکر بگیرد . چون ذات موسی صفات آن حضرت را اندك کوفتی عارض شده بود و نتوانست که کمك بدهد .

محاصرهٔ قلعه‌دامغان

واز آن جانب شاهی بیگ رسید و دور قلعه را در میان گرفت و اول نصیحت کرد[4] . قبول نکردند . دو ماه شاهی بیگ ماند که ازجانب سمرقند خبر آمد که قاسم‌خان پادشاه دشت[5] ، جانشین چنگیزخان از شکست خوردن پسر وزخم‌داری او آزرده گردیده دیگر باره ابوالخیرخان را فرموده (چون) زخمش روی به‌خوبی بگذارد ، سپاه[6] مغل بردارد وعازم سمرقند شده ترا از پیش بردارد .

از استماع آن خبر ، شاهی بیگ بسیار آزرده شده گفت : اگر برگردیم واین‌قلعه را نگیریم ، قزلباش از ما حسابی نمی‌برند ! وفرمود نامه‌ای نوشتند به‌آن دو برادر که: «زنهار والف زنهار که بیرون‌آمده قلعه را به‌من دهید وشما را فرزندان خود دانسته گوشه‌ای را به‌شما بدهم و شرط کردم با خدای عالم که شما را نکشم .» ( وآن ) وقتی بود که آن دو جاهل ، از ماندن (در) قلعه پشیمان شده بودند و می‌خواستند که نامهٔ امان بنویسند که آن نامه رسید . خوشحال شدند و فی‌الحال از قلعه بیرون آمدند و در برابر شاهی بیگ زانو

۱ـ اصل : رسید ۲ـ نسخه : محمد حسین میرزا ۳ـ اصل : بیار
٤ـ اصل : کردند ٥ـ نسخه : دشت بغلان ٦ـ اصل : و سپاه

زده کرنش نمودند .

شاهی بیگ را رحم به‌خاطر رسید . فرمود[1] عبید را که چه کنیم ؟ این دو جوان را می‌برم به‌جانب ترکستان و هرکدام را وجه معاشی می‌دهم . عبیدخان گفت : دشمن را بکش ؛ که اگر نکشتی ، او ترا بکشد و امان ندهد . گفت : حال نمی‌توان کشتن . و قلعه را بگرفت و [به‌یکی از معتمدین خود] سپرد و خود به‌جانب هرات راهی شد و از آنجا به طرف بدخشان و سمرقند راهی شد . جان وفا میرزا را درجانب هرات جانشین کرده به طرف سمرقند روانه شد ودر منزل اول ابن حسین میرزا را رخصت داد[2] وبرادر دیگرش را همراه برد اونیز درمنزل سیم گریزان شده به‌جانب عراق روان گردید وخودرا به‌پابوسی[3] شهریار بلند اختر ، ارجمند گردانید .

## فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اوغلی را با حسین بیگ‌لله و میرزا محمدطالش ودده بیگ‌قورچی‌باشی وبیرام‌خان‌قراملو و نجم رشتی را سپه‌سالار ایشان نموده با دوازده هزار کس به‌جنگ شاهی بیگ خان

اما از این جانب شاه اسمعیل به‌جانب تبریز آمده چون شنید که شاهی بیگ به‌جانب سمرقند رفت آن حضرت ششماه در تبریز بدیع‌الزمان میرزا را[4] به‌عزت و اعتبار نگاهداری نمود و مقرر فرمود که حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اوغلی با حسین بیگ لله و میرزا محمد طالش و دده بیگ قورچی باشی و بیرام خان قراملو دوازده هزار کس برداشته و امیرالامرا و سپه سالار ایشان نجم رشتی[5] بوده باشد و خراسان را از ملازمان شاهی بیگ

---

۱ـ نسخه : اینها را به‌قتل نخواهیم آورد .
۲ـ کذا در اصل و نسخه ، ابن حسین میرزا در حملهٔ عبید خان به‌خطه خراسان ، با دو برادرش مظفرحسین میرزا وکپک حسین میرزا ، به‌دست بیاقوبهادر کشته شده بود (به‌صراحت هردونسخه)
۳ـ اصل : پابوس
۴ـ اصل : میرزار
۵ـ نسخه : امیرنجم‌ثانی

گرفته تسلیم میرزایـان نموده برگردند ؛ و در ساعت سعد حضرت ایشان را رخصت داده همه‌جا می‌آمدند . چون به‌فیروزکوه رسیدند نجم رشتی با امرا گفت که : ای یاران ! من‌وکیل شاه وجانشین مرشدم؛ تاامروز پای مصاحبت درمیان بود ، امروز داخل الکاء مخالف شدیم ؛ می‌باید که با ادب سرکرد تا دوست ودشمن از من وشماحسابی ببرند . ایشان گفتند: منت به‌جان داریم.

چون به‌جانب استرآباد راهی‌گردیدند آن خبر به‌خواجه مظفر توپچی رسید ؛ سپاه خودراگفت: من می‌روم ازمیان فلان پشته نظر به‌جانب این سپاه می‌کنم ؛ اگر جوهری دارند اطاعت خواهم نمود والا برگشته جنگ خواهم کرد . گفتند : امر از خواجه است .

او با سه سوارآمده دربالای پشته ایستاد درعقب سنگی، چنانکه کسی نمی‌دید و آن دوازده هزارجوان را دیدکه هرکدام مثل‌کوهی برکوهی نشسته رسیدند ؛ خواجه راکه نظر برایشان افتاد از دیدن ایشان دلش بطپید وگفت : با این دوازده هزارکس سپاه روی زمین‌برابری نخواهندکرد وهمان ساعت سوار شده ازعقب پشته بیرون‌آمده .

نجم رشتی گفت : خبری بیاوریدکه این چه‌کس است وچون تفحص کردند وخبر بردند ، نجم روکرد به‌حسن بیگ حلواچی اوغلی گفت : پیش برو و احوال معلوم کن و ( ببین کـه ) به‌چه کار آمده ؟ چون چشم خواجه به‌جوان رستم شکوهی افتادگفت: ای جوان از گردان شاه کـدام سرداری ؟ ونام خودراگفت وخواجه نیز نام خودگفت ؛ وچون حسن بیگ تعریف اورا شنیده بود از مرکب پیاده شد وخواجه نیز پیاده شده اورا دریافت . نجم دید با یکدیگر مصافحه کردند وهردو سوار شدند وروی به‌نجم رشتی آوردند . استقبال‌خواجه مظفر ازسپاه‌شاه

حلواچی اوغلی پیش جهاند و گفت : خواجـه مظفر توپچی است به‌استقبال شما آمده . نجم گفت: آمده باشد . خواجه چون پیش آمده زهره نداشت کـه به‌چشم او نگاه کند ! از اسب پیاده شده دعـا گفت اول شاه را وبعد از شاه اورا ؛ ونجم گفت: خواجه به‌جاسوسی آمده بودی ؟ گفت : بلی

و سپاه شاهی بیگ تابین منند دراین جـا ارادهٔ جنگ داشتند من خود گفتم بروم و ببینم اگر حریف خصم خواهم شد به‌یك نظر می‌شناسم والا فکر آن نیز خواهم کرد و حال رخصت می‌خواهم بروم و تهیه ضیافت و پیشکش و استقبال را درست نموده بیایم .

نجم او را خلعت پوشانیده برگردید و ملازمـان شاهی بیگ را گفت برخاسته بروید به‌جانب هرات و اگر چه از آنجا نیز شما را بیرون خواهند کرد . سپاه ازبك از استراباد بیرون آمده به‌جانب سمنان روان شدند ؛ وروز دیگر استقبال نجم وسپاه قزلباش نمود ونجم سه روز ماند و روز چهارم نامهٔ حکومت استراباد را کـه از جانب حضرت همراه داشت ؛ نوشته را درپیش فریدون حسین میرزا گذاشت و الکا را به او سپرد و به جانب پل کرپی راهی گردید . وچون به‌پل کرپی رسید درآنجا به‌جانب سمنان و سبزوار و نشابور می‌رفت تا ازبکان را پاره‌ای کشت و هرکدام گریزان شده بدر رفتند ؛ و ابن حسین میرزا را نیز در نشابور حاکـم کرده و ازآنجا به‌مشهد مقدس آمده ومشهد مقدس را به‌محمد زمان میرزا ـ پسر بدیع‌الزمان میرزا ـ داده ؛ چون به‌جام رسید خبر به‌جان وفا رسید . ازهرات گریزان شده راه بلخ را درپیش گرفته بدر رفت ؛ و بدیع‌الزمان بار دیگر از صدقه اوجاق شاه و شیخ صفی به‌تخت و تاج موروثی خود رسید . و چون اراده رفتن کرد به‌جانب عـراق بدیع‌الزمان رو به‌جانب نجم کرد و گفت : (حال که) این شفقت دربارهٔ فقیر کرده‌اید، اگرقندهار را ازاولاد امیرذوالنون قندهاری بگیرید[1] ، دیگردشمنی دراین چهار طرف نداریم . و فرمود نامه‌ای نوشتند که درآن وقت خبر آمد ازجانب قندهـار کـه بابر پادشاه شنیده کـه شما از عراق به‌جانب خراسان آمدید ، از دلیری شما بر سر قندهار آمده و پسران امیر ذوالنون که از شما برگشته بودند وملازم شاهی بیگ شده بودند ، از تصرف ایشان که دو برادر بودند یکی شجاع ودیگری محمد مقیم میرزا (درآورده و) ایشان‌را به‌جانب

فرارجان‌وفا به بلخ

۱ـ نسخه : به‌بنده سپارند

بلخ گریزان نموده ، خود به‌خدمت خواهد آمد .

نجم گفت [ که: تا حال ولایت قندهار بابیگانه بوده و حال به تصرف بابر پادشاه درآمده .][1] حال پسران عـم یکدیگرید باز مدد یکدیگر باشید ؛ و بدیع‌الزمان میرزا دیگر حرفی نگفت وسوقات خراسان به‌رسم پیشکش از برای حضرت شاهی ظل‌اللهی فرستاد و زر بسیار از مال جان وفا که ازخزینه سلطان صاحب شده بودند فرستاد ونشست به‌دولت اوجاق شیخ صفی به‌تخت شاهی خود .

حمله ابوالخیر خان به‌سمرقند

و از آن جانب از میرزاجان وفا بشنو که رفت به خدمت شاهی بیگ و شرح را به‌عرض رسانیده، آه از نهاد شاهی بیگ برآمده ؛ اما ازآن طرف چون ابوالخیر خان ـ پسر قاسم خان ـ کـه پادشاه دشت بود بر سر سمرقند می‌خواست بیاید ؛ هنوز در پنج منزلی سمرقند بود کـه شاهی بیگ خودرا به‌سمرقند انداخت وازآن جانب خبرآمدن ابوالخیرخان رسید . او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمده و شاهی بیگ در فکر بود و در پس پردهٔ مکر درآمده با جماعت ازبکان مغل صلاح دید که آیا با ابوالخیر خان صلح نمایم بهتر خواهد بود ؟ ایشان گفتند اگر قبول کند اعلاست . شاهی بیگ گفت: آزمایش خان می‌توان کرد . فرمود الچی برود به‌خدمت او و سخنی ازصلح بگوید ، اگرراضی شود ما را اعلام دهد والا جنگ را آماده شویم .

الچی‌رفت‌به‌خدمت ابوالخیر خان وسخنی‌ازصلح(در) میان انداخت . ابوالخیر خان جوان عاقلی بود گفت : برو به شاهی بیگ بگو که تو با پدر من ـ خان کلان ـ شرط کردی که در ترکستان چون پادشاه شوی سکه به‌نام او بزنی و در خطبه نام او را با نام خود مقدم دهی ، چرا از عهد خود تجاوز کردی ؟ به همه حال برخاسته بیا پیش من و شرط را تجدید نما و در سکه وخطبه اسم پدرم را داخل‌ساز ونام ترا هم در سکه زیر نام پدرم بزنم‌وهرسال پیشکش تو به‌درگاه بیاید وبرو به‌خاطر جمع کل خراسان را بگیر و اگر در

۱ـ اصل : چون بیگانه داشت

ترکستان کسی ارادهٔ سمرقند کند جواب او با ماست ، وشاهی بیگ در فکر بود دید کـه آنچه ابوالخیرخان می‌گوید محض خیر او است . قبول نمود خود برخاسته رفت به خدمت ابوالخیرخان و او را دریافت و آنچه مطلب او بود چنان کرد و او را به‌راه انداخت . و درین وقت بود که جان وفا عرض کردیم کـه آمده آن خبر آورد و از استماع آن سخن پریشان خاطـر شده به‌گرفتن خراسان سراشیب گردید .

حمله بابر پادشاه به‌قندهار

و از آن جانب بابر پادشاه سپاه خود را برداشته بر سر قندهـار راهی گردید وچون شجاع بیگ در قندهار شنید که بابر پادشاه می‌آید او نیز بـا ده هزار افغان[1] از قلعه بیرون آمده به‌قلعه پشنگ سر راه بابر پادشاه راگرفت وآن دو سپاه دربرابر یکدیگر صف کشیدند؛ وبابر پادشاه ازجای درآمده زد خودرا به‌سپاه افغان . چون نسیم فتح ونصرت به‌پرچم علم بابر زده برداشتند سپاه افغان را از پیش ، بزن بزن گرم شد .

چون شجاع بیگ آن حال دید فرارنموده راه قندهار درپیش‌گرفت . یادگار میرزا گفت : مـن می‌روم از عقب [ او ] . یادگار میرزا سر به‌دنبال شجاع بیگ گذاشته وآن هشت منزل راه را از عقب آمدند . چون به‌حوالی سمرقند رسیدند، محمد مقیم ـ برادر شجاع بیگ ـ در دست یادگار میرزا گرفتار گردیده از عقب بابر پادشاه رسید ؛ دید که برادرش چون مردیهاکرد فرمود اورا جهانگیر میرزا خطاب دادیـم ، بعد ازآن نام او جهانگیر میرزا شد ؛ و شجاع بیگ دید کـه برادرش گرفتار شد راه قلعه را بریدند به‌طرف زمین داور زده خودرا به آنجا رسانید و دل از مال و اسباب و زنان برکنده کس‌فرستاد پیش بابرپادشاه که: خزینه پدرم تراحلال‌است، چون به مردی(و) شمشیر گرفتی ، اما شرط مروت آن است که حرم ما را بفرستی و برادرم را نیز آزادکنی .

چون محمد مقیم میرزا زخم‌دار بود صلاح دولت در عـدم او دیدند

---

۱ـ نسخه : ارغام

ودر زیر آن زخم اورا فنا کردند وشجاع بیگ حرم خودرا برداشته از زمین داور به‌جانب بلخ روان شد . چون داخل بخارا گردید شاهی بیگ از جانب سمرقند با ابوالخیرخان صلح نموده بود ؛ رسید و او را دید و احوال معلوم کرد . او شرح را به‌عرض رسانید . خان گفت : دغدغه مکن کـه قندهار را به‌تو دادیم . وخان آمد به‌جانب بلخ وجانی سلطان اورا استقبال نموده آورد به بلخ و سه روز ضیافت نموده، روز چهارم به طرف قندهـار راهی گردید . و چون از کتل هندوکش گذشت روی کرد به شجاع بیگ و گفت : در چه فکری ؟ گفت : خان سلامت باشد، می‌ترسم جهانگیر میرزا بشنود کـه خان به‌دولت می‌آید ، بگریزد . اگر امر باشد من بروم . چون او آوازه[1] شنید که من با پنج هزار کس بر سر او می‌روم لاعلاج خواهد ماند درقندهار تارسیدن خان عادل .

حمله‌شاهی بیگ به‌قندهار

شاهی بیگ را خوش آمد آن فکر. گفت: بردار سپاه راببر . پنج هزار کس برداشت (و) به‌جانب قندهار راهی شد؛ وچون جهانگیر میرزا شنید که شجاع بیگ می‌آید واز عقب ، شاهی بیگ خواهد آمد آنچه خزینه‌ای که بابرپادشاه ازبرای‌جهانگیرمیرزاجدا کرده بود-(و) درقلعهٔقندهاربود- فرستاد به‌جانب کابل وخود ماند باپنج هزار کس، که خبر آمد که فردا شجاع بیگ می‌رسد وجهانگیر میرزا ازقلعه بیرون‌آمد و زد خود را به‌او واز آن پنج‌هزار کس ازبك دو هزار کس کشته شدند[2] و شجاع باز فـرار نمود و به جانب شاهی بیگ خان روان گردید .

چون سه منزل آمـد ، از برابر شاهی بیگ را دید . شکوهٔ جهانگیر کرده .گفت : دغدغه مکش. اورا سزا در کنار خواهم گذاشت وراهی شد ، به‌الغار آمد ودور قلعه را درمیان گرفت . وچون جهانگیر میرزا به‌بالای برج برآمدچشمش برشصت‌هزار کس‌شاهی بیگ‌افتاد، پشیمان‌گردید ازماندن(در) قلعه ، و دانست که به‌اقبال[3] شاهی بیگ برنمی‌آید . کس فرستاد بیرون وعذر

---

۱- اصل : آوزه ۲- اصل : شدن ۳- کذا دراصل ، شاید : مقابلهٔ با

تقصیرات خود خواسته گفت: اگر خان ما را امان خواهد دادن اورا دعا گفته به‌طرف کابل برویم.

چون کس جهانگیر میرزا رفت به خدمت شاهی بیگ و ازو رخصت طلب‌نموده اما چند رأس اسب بدو شاهی وبیاتی وعراقی ازبرای‌خان به‌رسم پیشکش فرستاد. شاهی بیگ را خوش‌آمد. ازدیدن مرکبان بسیارخوشحال شد. گفت: چون این اسبها را قبول ما افتاد از سر تقصیرات جهانگیر میرزا در گذشتیم. و الچی رفت و خبر برد. میرزا در دروازه را گشوده به‌جانب کابل راهی گردیده و خبر به‌شاهی بیگ رسید که میرزا رفت. فرمود که: جهانگیر میرزا جوان شجاع است، می‌خواهم بیاید ما اورا ببینیم. چون امان یافتهٔ ماست، از زیر طناب خیمهٔ خانی بگذرد ومارا کرنش کند. رفتند یساولان و گفتند: امر خان است که جهانگیر میرزا بیاید ما را دیده، ما اورا ببینیم و از زیر طناب خیمه ما چون امان دادگان بگذرد. جهانگیر میرزا به‌لشکر خود گفت که: شما بروید واگر مرا امان داد خودرا می‌رسانم واگر مرا به‌قتل آورد، سر برادرم سلامت و دعای مرا به بابر پادشاه برسانید. این بگفت وبا چهار کس برگردید و آمد به‌در بارگاه شاهی بیگ وقدم در بارگاه نهاده در برابر خان زانو زده کرنش کرده، و آنچه ازاو پرسید جواب شافی گفته؛ خان فرمود خلعت براو پوشانیدند و ده نفررا مقرر کرد که من می‌دانم که عبید کس خواهد فرستاد به‌کشتن جهانگیر میرزا، اما مبادا بگذارید که تمام شما را به‌قتل می‌رسانم. واما روی کرد به‌جهانگیر میرزا که برو ودعای مرا به‌بابرپادشاه برسان وبگودانسته(باش که) ازسر کابل[نیز گذشته، به‌شماوا] گذاشتیم، خاطر جمع بوده باشد و اگر دم از دولت ما بزنی درسایهٔ حمایت به‌آسایش خواهی بود؛ و اورا براه انداخت؛ و جهانگیر میرزا آمده خودرا به‌کابل انداخت و پیغام شاهی بیگ را به‌بابر پادشاه گفت. اورا خاطر جمع شد وشاهی‌بیگ ازجانب قندهار به‌جانب هرات روانه شد. ازآنجاخبر آمدن خان به‌قلعه هرات رسید.

پناهنده‌شدن بدیع‌الزمان میرزا به‌شاه اسمعیل

بدیع‌الزمان میرزا ده هزار کس داشت واعیان هرات ورعیت را طلب نمود وگفت: درچه فکرید وبا من همراهی‌خواهید کردن یا نه؟ ایشان‌گفتند: میرزاسلامت باشد. ماراقوت جنگ‌خان‌نیست. اگرمی‌خواهی که جان‌بدربری خودرا به شیخ اوغلی برسان. دانست که مردم هرات راست می‌گویند. با سه هزار کس که زن و فرزند در هرات نداشتند از آن ده هزار کس با بدیع‌الزمان به‌جانب عراق راهی شدند؛ و او خودرا رسانید به مشهد مقدس و ابن حسین میرزا در مشهد مقدس بود؛ برادر را دریافت و احوال معلوم کرد. او گفت آمدن شاهی بیگ خان را ازجانب قندهار و مردم هرات اورا بیرون کردن وگفت: حال درچه فکری؟ گفت: درفکر آنم که بروم به‌خدمت شاه وباز آن دوازده[۱] هزار کس را بستانم وشاهی بیگ را ازپیش بردارم وتو باش دراینجا تا من خودرا به‌تو می‌رسانم. او گفت: ای برادر من نیز با تو خواهم آمدن وبدیع‌الزمان‌گفت تو چهل روز قلعه‌داری بکن، اگر سپاه شاهی بیگ بیاید من خودرا می‌رسانم. ابن حسین میرزا لاعلاج ماند ومشهد مقدس را سپرد[۲] وبدیع‌الزمان میرزا راهی شد به‌جانب عراق.

و ازآن جانب شاهی بیگ چون به سبزار رسید عبدالله خان[۳] را گفت برو تو پیشتر. اگربدیع‌الزمان در هرات باشد اورا گرفته به‌استقبال من بیاور واگر گریخته باشد برو از عقب او تا پل کرپی. عبدالله[۳] با ده هزار کس آمد به‌هرات ومردم هرات به‌استقبال عبدالله رفتند وعبدالله از ایشان احوال پرسید که میرزاکجا رفت؟ گفتند: رفت دیروز به‌الغار به جانب استراباد. عبدالله[۳] می‌خواست از عقب برود. گفتند: خانم! [شما به‌الغار تشریف آورده‌اید. ساعتی‌نیز آسایش فرموده طعام میل بفرمایید. بعدازآن روانه‌شوید][۴] ومطلب ایشان‌آن بود که میرزا بدر رود وعبید را فرود آوردند به‌بهانهٔ خوردن طعام.

---

۱ـ اصل: دوازد ۲ـ نسخه: القصه ابن‌حسین‌میرزا درمشهد مقدس‌مانده...

۳ـ نسخه: عبید سلطان درتمام‌موارد ۴ـاصل:... طعامی فرموده بود بدیع‌الزمان دردم است البته امروز به‌الغار آمده‌ای ای خان کوچك

روز دیگر شاهی بیگ آمده احوال بدیع‌الزمان را پرسید. گفتند: سه‌روز است که بدر رفته است و خان اعراض بسیار به عبدالله خان فرمود و گفت: برخیز و برو از عقبش؛ و عبدالله سر در دنبال او گذاشته و چون به‌حوالی مشهد مقدس رسید شنید که بدیع‌الزمان رفته است به جانب استراباد و ابن حسین میرزا مانده است؛ و دور مشهد را درمیان گرفته و ابن حسین بیرون آمد که بگریزد عبدالله خبردار شده او را گرفتند و آوردند به خدمت او و فرمود گردن زدند و مشهد را گرفت و رفت به‌جانب استراباد و محمد زمان میرزا از آنجا راهی گردید و عبدالله از عقب آمد و تمام الکاء خراسان را گرفت وبرگردید وخبر از برای شاهی بیگ برده.

فتح خراسان به‌دست عبید سلطان

وچون خان خراسان راگرفت باد غرور در کاخ دماغ خان راه یافت؛ فرمود که الچی برود نزد شیخ اوغلی و گریختگان ما را از او طلب نماید و اگر بسته سپرد به‌ملازمان ما خود سکه وخطبه به‌نام ما زد فبها والا خواهم آمدن به‌جانب ایران واز آنجا به‌طرف مکه معظمه خواهم رفت واورا ازپیش برداشته و آنچه خواهم دربارهٔ دودمان سلطان مظهر ظهور خواهم رسانید. و چون الچی تعیین شدگفت به جان وفا میرزا و بیاقوبهادر که: شیخ اوغلی رامی‌خواهم بیدار سازم ازخواب غفلت، و ده هزار ازبك برمی‌دارید وازراه طبس می‌روید بر سر کرمان و یزد را تاخت وتالان می کنید وسر مردان را از برای‌من می آورید وزنان قزلباش را با مال برداشته به‌خدمت می‌آورید تاشیخ اوغلی بداند که ازبك از تاخت و تالان وقوفی دارند؛ و جان وفا بابیاقوبهادر با آن‌سپاه به‌جانب طبس روان شدند وازطبس سراشیب شدند به‌الغار به‌جانب کرمان راهی شدند؛ و حاکم کرمان محمد خان افشار بود. با پانصد نفر قزلباش به‌شهر کرمان بود، و اهل افشار از شش فرسنگی کرمان در صحرا بودند با مال و گوسفندان، و نصف شبی بود که ریختند به شهر کرمان و تا محمد خان خبردار می‌شد آن پانصد نفر را ازبك به قتل آوردند و چون می‌خواست از جانبی بدر رود که بیاقوبهادر رسید و چون دید ازبك او را

به یك چوبه تیر از پای در آوردند ومال بسیار تاخت (وغارت) کردند. وبیاقو احوال‌مردم افشارپرسید .نشان‌دادند که‌درشش‌فرسنگی کرمان درفلان‌قشلاقند. جان وفا روی کرد به بیاقوبهادر که من شش هزار کس برمی‌دارم و می‌روم به‌جانب یزد وتو برو برسرایل افشار و آن جماعت را به قتل آورد(ه) و زنان و کودکان ایشان را با مال اسیر ودستگیر کنی تا من از جانب یزد بیایم .

حملهٔ جان‌وفا به‌کرمان

بیاقو گفت بیدار باش و زود خودرا به ما برسان ، و اول مزاحم شد . جان وفا گفت : من احوال یزد را پرسیدم موسی بیگ شاملو ملازم حسین بیگ لله شیخ اوغلی داروغه است با سیصد قزلباش دیگر کسی در آن حوالی نیست . چون بیاقو شنید گفت : برو که چهار یار با صفا یارت باشد . اما درآن شب چند نفر از مردم افشار در بیرون کرمان بودند و در آن وقت گیرودار رسیدند ؛ ازاحوال ازبك مخبرشدند وسه نفرخود را به‌ایل رسانیدند و یکی را گفتند : برو به‌جانب یزد موسی بیگ را با شاه نعمت‌الله خبردار کن که این چنین قضیه(ای) روی داده . اول سه نفر رفتند به جانب ایل و خبردار کردند افشار را ، آه از نهاد ایشان برآمده دست زنان وفرزندان‌گرفته بدر رفتند . مالها را به جا گذاشته و روز دیگر وقت عصری بود که ازبك آمده بیاقورسید، دید که خبردارشده‌اند افشار وغنیمت را برداشتند وبه‌جانب الکاء کرمان روی نهادند ، درآنجا که می‌رسیدند تاخت وتالان وغارت کرده برداشتند آن اسباب‌ها را با زن و دختران و کودکان آمدند به‌کرمان داخل شدند وقریب به‌ده هزار کس که آورده داخل کرمان نمودند .

## جنگ کردن جان وفا با شاه نعمت‌الله وفرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلطان ابراهیم میرزا و حلواچی اوغلی را به‌مدد شاه نعمت‌الله وگرفتار شدن جان وفا به‌دست ایشان

و ازاین جانب جان وفا میرزا به جانب یزد به الغار روان شد . چون به‌حوالی یزد رسید ازبکان دیدند که در دروازه یزد را بسته‌اند ومردم شهردر فراز برج باره برآمده‌اند . چون جان وفا درآمد در برابر قلعه فرود آمده

و کس فرستاد پیش شاه نعمت‌الله یزدی کـه چون شاه اسمعیل به‌جانب طبس آمد حاکم را به‌قتل آورده ما را مطلب تلافی آن تاختن است ، بامردم رعیت کاری نداریم ؛ اگر سر حاکم را برای مـا فرستادید مـا با شما کاری نداریم والا چون قلعه را! گرفتیم تر و خشك را قلم قلـم خواهیم[1] کرد . شاه نعمت‌الله جواب داد کـه مـا را چه قدرت است کـه ملازم شاه اسمعیل را گرفته به شما بدهیم ؛ برگردید وازغضب شاه اسمعیل اندیشه نمایید .

جان وفا چون آن خبرشنید، فرمود یرش به‌شهر یزد انداختند وجوانان تفنگچی بافقی ، ازبك بسیار زدند[2] ؛ [جان‌وفا] چون‌دید که به‌جنگ نمی‌توان گرفت ، فرمود سه هزار کس را که بروند در دور و حوالی تاخت و غارت کنند وخود نشست در پای قلعه یـزد و کس فرستاد به‌جانب نائین تـا حوالی نائین را ازبك[3] پهن شد[4] ؛ و شاه نعمت‌الله قاصدی فرستاد به‌سلطانیه به‌خدمت نواب اشرف اعلا ؛ چون قاصد درسلطانیه رسید ، به‌خدمت شاه‌آمد وعریضهٔ شاه نعمت‌الله را داد بـه‌آن حضرت و آن خبر بـه خسرو دادگستر عـدالت‌دار رعیت‌پرور رسید ، بسیار آزرده گردید فرمود کـه یك جوان می‌خواهم کـه به‌جانب یزد و کرمان رود و جان وفا را با بیاقوبهادر گرفته غل[5] برگردنشان به‌خدمت بیاورد واسیران ازدست ایشان‌گرفته ؛ سلطان ابراهیم میرزا قدمردی علم کرده گفت : ای شهریار اگر امر نواب باشد بنده به این مهم برود . شاه فرمود حلواچی‌اوغلی را همراه بردار و پنج هزار کس برمی‌داری و ازعقب می‌روی ؛ اگر به‌طبس رفته باشند از عقب رفته امـان نخواهی داد . گفت : منت به‌جان دارم . شاه فرمود که هر کدام قزلباش را امرمی کنی که دو مرکب برمی‌دارند که روز به‌یکی سواری کنند وشب به‌یکی، وزود خودرابرسانید . فی‌الحال سوار شده راه یزد در پیش گرفتند وازطرف نائین سر بدر کردند .

---

۱ـ اصل : خواهم ۲ـ نسخه : جوانان بافقی تفنگچی که درآنجا مستحفظ بودند به‌ضرب گلوله جمعی ازسپاه ازبك را بقتل‌آورده . ۳ـ اصل :... نائین رازبك ۴ـ نسخه : . . . که سپاه اوزبك درآن ولایت پهن شده ... ۵ـ اصل : قول

و از آن جانب جان‌وفا بیست ویك روز در پای قلعه‌یزد نشست و[سپاه را به‌تاخت فرستاده ومردم آن‌سرحد ازاعراب وغیره تاراج نموده جمعی کثیر را به قتل آورده و اکثر مردم کوچ وخانه خودرا برداشته فرار نمودند.][1] اما جماعت ضعیف که نتوانستند بدر روند کشته شدند و زن وبچهٔ ایشان‌اسیرشده بود وسرها را درمیان جوالها پر کرده بودند ؛ ودربیرون یزد شاه نعمت‌الله آن خران[2] رامی‌دید وگریه می کرد، چون دستی نداشت. روزبیست وچهارم کس بیاقوبهادر آمد ازجانب کرمان که اینقدر چه ایستاده‌ای؛ مبادا ازپای[3] [تخت] شیخ اوغلی قزلباش به‌الغار بیایند؛ برخیزو بیاکه مال عالم شنیده‌ام که به‌دست آورده‌ای، اگراین غنیمت‌ها راکه‌داریم بدربریم مارا وتمام ازبکان ماراکافی است و[4] سه کس را در آخر فرستاده بود که [به] سر عزیزخان [شما را قسم می‌دهم][5] که خــام طمعی را بگذار و تا بهادران من کتابت را به تــو رسانند برخاسته به‌جانب کرمان روان شو.

اما چون ده روز نشست در پای قلعه یزد، شاه نعمت‌الله گریان بود از برای‌مردم بلوك؛ روی به‌موسی سلطان[6] قوم‌حسین بیگ کرده که: شاه می‌ترسم دیربیاید ومی‌ترسم‌این‌دست برد رااین‌جماعت ازپیش‌ببرند؛فکری مرابه‌خاطر رسیده. قاصدما، اگر شاه درسلطانیه است ازیزد خودرا به ده روز می‌رساند و آن‌شهریار کمك خواهد فرستاد. شاید به‌شانزده روزخود را برسانند، بیست و شش‌روز شد و کمك شاه به‌مانرسید واین‌طایفه معلوم نیست دراین مدت‌اینجا بمانند . پس می‌باید ما را معنیی[7] بکاربریم ونگاه داریم این‌ازبك را دراینجا تا مدد شاه بیاید .

---

۱ـ اصل:... ازدم عرب بسیار به‌دست آورده بود ومردان راگفته بود که‌هر کدام جایی که داشتند کوچ خود را برداشته بودند ودیگر به‌گله و مال پرداخته بودند
۲ـ کذا دراصل، شاید: سران ۳ـ نسخه: پای تخت‌شیخ اوغلی نزدیك‌است که‌مبادا که سپاه قزلباش ... ۴ـ اصل: و چون ۵ـ اصل :... که سر عزیزخان که
۶ـ نسخه: موسی‌بیك ۷ـ اصل: معنی ، نسخه، لعبی باخت

موسی بیگ گفت: ماوتودرمجلس بایکدیگرفردا جنقی[1] بزنیم و سخن ازبك را درمیان آوریم، توبگومن می‌ترسم. جان وفا جوان شجاع است، از خالوی خود دوخواسته است که کاری بسازد وتاکار نسازد نخواهد رفت؛ چرا یزد را به‌قتل عام بدهیم و مالهای مارا تمام ببرد ومن توجیه می کنم (از) [هرخانه یك‌تومان‌گرفته][2] ازامانی جمع می کنیم ازبرای جان وفا می‌فرستیم که اورا آزاربه‌مردم یزد نرسد. من در جواب خواهم گفت: دشمن شاه را زر ازرعیت گرفته می‌دهی؟ من‌نمی گذارم؛ توبگومن توجیه می کنم و من مزاحم خواهم شد. چون اورا باز جماعت سنی‌هست اعلام خواهندکرد. چون این خبرنوشته به تیربسته[3] خواهند انداخت وطمع او را بر آن خواهد داشت که کس‌بفرستدپیش من‌وزرطلب نماید؛تودرجواب ازاومهلت ده‌روز(٥)طلب کن وبگوچند ازبك را ازبرای تحصیلداری این امرازبرای من‌بفرست. اوخواهد فرستاد وتودربرابرازبکان هرروزمردم یزد راطلب می کنی وزرحواله‌می کنی ومردم زر می آورند وبه‌خانهٔ شما جمع‌می کنند، امروز وفردا اورا به بهانه‌زر دادن[4] نگاه داریم.

نیرنگ شاه نعمت‌الله

شاه نعمت‌الله اورا تحسین نموده روز دیگر چنان کردند. موسی بیگ ازمجلس شاه برخاست و گفت: اگرفردا ترا دردست مرشد به کشتن ندهم‌پس ناصوفی باشم! شاه گفت من می‌ترسم ازجان‌وفا، شطرقلیل منافی کثیراست و درهمان شبِ جماعت ترکمانان بودند در یزد؛ آن‌گفتگو را نوشته به تیربسته انداختند به اردوی جان وفا، وآن ازبك قبول نموده فرمود بهادری را که اگر زر امانی دادید ازسرشما می‌گذرم والا تمام مردم این شهر[5]را قتل‌عام خواهم کردن.

شاه نعمت‌الله گفت: برو ودعای ما به جان‌وفا برسان و عرض کن که:

---

۱ـ نسخه: جانقی ۲ـ اصل: بر سر خانه یك‌تومان ۳ـ نسخه: این خبرراجماعت ترکمانان سنی که دراین شهر می‌باشند نوشته به تیربسته. . .
٤ـ اصل: دادند ۵ـ اصل: ایشهر

«فقیر دیروز اراده کرده‌ام و موسی بیگ جانشین حاکم ما ـ حسین بیگ لله[1] ـ با من جنگ کرده مزاحم شد، امامن مرد عاقلم و او ترك بی‌عقل، خبر از جایی ندارد. امروز در زیر آسمان کرا قدرت است که با شاهی بیگ تواند برابری کرد؟ منت به‌جان دارم؛ زر توجیه خواهم کرد اگر خواهد ماخود وصول نموده بفرستیم و اگر خود تحصیلدار می‌فرستد شفقت است.» و فرستاده را خلعت داده. چون آن خبر رسید، جان وفا خوشحال شد. پرسید که در این ملك چند هزار خانه است؟ بهادر الچی گفت: من پرسیدم از شاه نعمت‌الله. او گفت: بیست هزار خانه بود در قدیم و حال زیاده شده است. جان‌وفا به‌خود بالید و فرمود قوشنقر بهادر[2] را که تو ده بهادر یکه‌تاز نامی بردار و ده یك از برای خود بگیر از مردم یزد و زرها را زود گرفته بیرون بیا تا ما بفرستیم، و دیگر بهادران ما آزار کس ندهند؛ و در حوالی یزد کس فرستاد به‌چهار طرف، اگرچه آن ازبك که دیگر آبادانی در حوالی یزد نمانده است باری منت گذاشته؛ باخود گفت: همه‌چیز همراه داری و زر نقد کم همراه داشتی و نشست به‌خاطر جمع و آن ده بهادر را قوشنقر بهادر برداشت و داخل قلعه یزد گردید و قرار شد که روز دهم زرها را تمام توجیه کرده باشند و بفرستند به خدمت جان‌وفا.

چون روز وعده شد، در این چند روز ازبکان را در خانه برده بودند و از برای ایشان ساز و صحبت می‌داشتند و شراب می‌خوردند و بنگ دیوانه و بوزه زهرمار می‌کردند؛ و روز وعده شد و قوشنقر بهادر پنداشت که هنوز سه روز است، چون به فراغت افتاده بود! و هزار تومان در روز اول آوردند و به قوشنقر دادند و گفتند: ای بهادر این زر ده یك شما است. او تحسین نمود گفت: خانه شما آبادان تا روز وعده. جان‌وفا روز بشمرد. و ده مرتبه نوشته بیاقو آمده و گفت: درچه فکری و بیست روز است در چه کاری؟ برخاسته خودرا برسان که بدر رویم، و او پنهان می‌کرد؛ از آن که مبادا از او حصه‌ای خواهد. جواب داد که مال بسیار از چهار طرف می‌آورند و در جمع نمودن مال مانده‌ایم و

---

۱ـ اصل: حسین بیگ لله او

۲ـ نسخه: قوشقر بهادر در تمام موارد

کسی دراین‌سرحد نیست وشیخ اوغلی درملک آذربایجان‌است وتاخبرما به‌او می‌رسداو کمك‌می‌فرستد می‌داند که مابه‌خراسان رسیده‌ایم . وچون جواب‌او فرستادوبیاقو کهنه‌سوار[بوده][۱] وخدمت‌ده‌پادشاه کُرده[بوده][۱] واززمان‌ابوسعید پادشاه که باحسن پادشاه‌جنگ کرد در آن‌جنگ جوان کامل رسیده بود وزینها خالی کرده بود؛ دیگرباره این‌مرتبه سه کس ازبهادران نامی‌خود را فرستاد که ازبرای او خبرببرند که درچه فکراست ، اگرتردد رسیده است نه روزگذشته ومگر درمانده است به وعده [۲] که چون روز وعده شد شاه نعمت‌الله طلبید قوشنقر را و گفت:ای بهادر! جان‌وفا جوان قهار است ومردانه ، پس‌فردا زر تمام(و) کمال‌است واین پانصدتومان سوای‌این ده‌یك‌شمااست ، بروبه‌خدمت او وبگو زرها نصفی تحویل من‌شده‌است وجماعتی زر نقد دارند وبعضی در قرض کردنند، پس فردا زر را تمام و کمال به‌خدمت می آوریم.

گفت: منت دارم و رفت به خدمت جان‌وفا وبلند به حرف درآمد. هر چند جان‌وفا اشاره می کرد که دربرابر ملازمان حرف مزن ، او مست است و بنگ وبوزه چشم‌اوراپوشیده‌سخن‌می‌گوید وچون‌نمی‌خواست که آن‌سه‌بهادر بدانند، گفت: چنان باشد برگرد و برو. اونیز برگردید ؛ وچون روز بیست و سیم شد قوشنقر برخاست و آمد به‌درخانه شاه نعمت‌الله و گفت: زرها کو؟ بیار تا ببرم به خدمت جان‌وفا. شاه نعمت‌الله اشاره می کند و هرچند می‌گوید شاه نگاه به جانب موسی بیگ می کند و می‌گوید چند روز صبر کن که آمده نگذارد که من زر به شما دهم؛ وچون غضبناك است وقزلباش که درغضب‌شد نعوذبالله اگرجنگ کنند کس را به نظردر نمی‌آورند ؛ بگذار تا غضبش فرو نشیند واورا راضی کنم وزرها را وقت عصربارکنم وشما را رخصت بدهم. حال‌برو وامروزهم‌قدم شما دراین ملك ما غنیمت است . بهادررفت به‌شراب

---

۱ـ اصل: است

۲ـ نسخه : اما جان‌وفا میرزا نیزکس به نزد قوشقربهادر فرستاده که آنچه حاضرشده برداشته بیایید و قوشقر بهادر نیز باشاه نعمت الله تشدد آغاز نموده . . .

زهر مار کردن .

وچون عصر شد جان وفا چشم در راه داشت وشاطرخودرا گفت: برو پیش قوشنقر وبگو: ای گردن شکسته! درچه کاری، چرا زر نمی‌آوری؟ واگر نمی‌دهند مرا مخبر سازتا حال یرش به‌قلعه یزد اندازم و ذی‌حیات دراین ملك زنده نگذارم! چون شاطر را داخل یزد کردند، آمد به نزد قوشنقر و او آنچنان مست است که نمی‌داند چه‌وقت است! هرچند با اوسخن گفت‌او نگاه می‌کرد و زبان جواب نداشت. موسی بیگ گفت: زر فردا می‌آورد، بی‌تابی چیست؟ شاطررفت و گفت: بهادر مست بود ومجلس اعلا به‌رویش برآراسته بودند. آن ده ازبك گفتند: فردا زر را خواهیم آورد. چون جان‌وفا بیدار شد، مست بود هشیار شد و آتش در جانش افتاد. فرمود که: سوار شوند. ازبکان چون‌سوارشدند، آمد به کنارخندق و گفت: اگر زرمی‌دهیدخوش‌باشد و الا یرش‌خواهم کرد. به‌سرعزیزخان که ازشما یکی‌را زنده‌نخواهم گذاشت.

موسی‌بیگ گفت: جان‌وفا! بی‌تابی چیست؟ فردا باشد، بیست‌وسه‌روز صبر کردی یك روزهم چه می‌شود؟ گفت: ای رافضیان من خبری شنیده‌ام، گفت: به خدا ما خبری نداریم. اما ما کس به خدمت مرشد کامل روز اول فرستادیم و ما چنان حساب منزلها کرده‌ایم که علی‌الصباح می‌آید از جانب مرشد کمك، واگرفردا وقت عصر پیدا نشد ما زرها را به شما داده به سلامت بروید، وجان وفا چه‌علاج داشت؟ به طمع زرصبر کرد. چون روزشد فرمود کوچ کردند و خران را پیش انداختند وخود گفت امروز این رافضیان بامن این چنین شرطی کرده‌اند و مردم یزد را چشم برخران مسلمانان‌افتاد، درد در دل ایشان بهم رسید، سرسوی آسمان کردند به‌درگاه احد قدیم و صمد فرد واجب التعظیم کرده؛ دیدند که از جانب ملك عراق گرد بر خاست، مرتبه مرتبه‌گرد به‌نزدیك رسید که[1] دیدند که ازمیان‌گرد پنج‌علم نشانه‌پنج‌هزار کس پیدا شد وپیش پیش ایشان جوان نوخاسته دراول عمرچون سهراب یال وبال

آمدن قزلباش به یاری شاه نعمت‌الله

۱ـ اصل: چه

ازیکدیگر بدر رفته رسیدو خودرا به‌سپاه جان‌وفا زد. وموسی بیگ حسین (بیگ) لله را هم‌دید که‌او هم زد خود را؛ و چون جنگ درگرفت جان‌وفا هنوز سه‌چوبه تیر نینداخته بود که جوان قزلباشی ازجوانان قاجار نیزه را به کمر زنجیرش بند کرده‌اورا کند از زین وزد برزمین وجستن کرده خود را به‌سینه‌اش گرفت و می‌خواست که‌سرش را جدا سازد نام خودگفت، اورا بربست وچون آوازه بلند شد که جان‌وفا گرفتارگردید، شکست بر آن جماعت افتاده گذاشتند اسباب‌وخران را وزنان ومردان، راه کرمان درپیش گرفتند وگریزان‌بدررفتند؛ و شاهزاده سردر دنبال ایشان نهاده به مردم رسید، و زنان فریاد زدند، پرسید گریه حالا چیست؟ شکرحضرت باری کنید که به‌شما یاری کرد. گفتند دل مارا ازبکان بردند ویکی گفت: دختر ده‌ساله مرا برد ودیگری گفت: پسرمرا برد. شاهزاده گفت هرکدام فرزند خود را ازمن بگیرید وسر ازدنبال آن سه‌هزار کس دیگرکه زنده بدررفتند نهاده.

اسیر شدن جان وفا

واز این جانب مردم کرمان در دست ازبك عاجز بودند، هرکاری که می‌خواستند می‌کردند وخران بسیار واموال وگوسفند بی‌شمار ازگاو واسب و اولاغ وشتر بی‌حد و حساب بهم رسانیده بودند، که دیدند ازروی صحرا گردی برخاست؛ چون ملاحظه کردند ازبکان خود را دیدند که می‌آیند. با بیاقوبهادر سوارشدند و در بیرون کرمان رسیدند و قزلباش خود را زدند بر ازبك‌و بیاقواحوال‌پرسید. گفتند (که): چه آمدبرسر جان‌وفا. او نیزازشهر کرمان بیرون‌آمده جنگ مردانه‌ای کرد و دانست که می‌باید گریزان‌شد، تمام‌خواسته واموال را به‌جاگذاشته بدر رفت وسه‌هزار کس امروزدرین‌جنگ کشته‌شدند؛ دیگرباره ازعقب آمدند و ازآن ده هزار ازبك سیصد نفر ازبك بدر رفتند و مابقی کشته شدند و دیگرباره‌ازعقب آمدند. شاهزاده گفت: پیشتر می‌رویم، شاید از این‌جماعت دیگربه دست ما بیایند وآن مالها را تمام داد به‌ورثه وهر که کشته شده بود و بعضی که خود رفته بودند ومالها را به‌جاگذاشته بودندو هرکسی که آمد اموال خود را شناخته بردند و دعا به جان شاه اسمعیل و

شکست وفرار بیاقو بهادر

سلطان ابراهیم میرزا کردند و به امرای قزلباش نیزدعا کردند.

و قزلباش جان وفا را با صدکس ازبك بـرداشته به جانب سلطانیه به خدمت شاه شدند. وچون جان وفا را داخل مجلس کردند هرکس را نظر به جمال نامبارك اومی‌افتاد، خنده پی‌درپی بی‌نهایت[1] ازاومی‌جست وچون‌داخل بارگاه‌جنت‌نشان‌گردید، تمام‌امرا به‌خنده‌درآمدند. شاه‌پرسید که‌چه‌تبسم‌دارید؟ گفتند: ای‌شهریار! ببین که‌فرزندحلال زاده به خالو[2]می‌ماند! چه‌صورت‌مهیبی داردجان وفا! واوخود همه جاگوش می کرد وشنید که امرا اورابه شاه‌تعریف کردند واو سربه گریبان فروبرده هرچند مرشد کامل با او به‌سخن درآمد،دید که سر برنمی‌دارد. شاه به تنگ آمده فرمود غل[3] که برگردنش گذاشته بودند برداشتند ودستش راگشودند. اما همچنان[4] سربه‌زیر انداخته بود.

وحضرت شاه فرمودکه: چه‌کشتن دارد اورا باآن بیست نفر ازبك که خویشان او بودند. بخشید و فرمودکه: مردکاملی می‌خواهم که جان وفا را بردارد بایارانش‌وبه‌شاهی‌بیگ بسپارد ودعای مرا به‌اوبرساندکه: «زنهار[5] امر فرماید به جماعت ازبك که دیگر تاخت به‌الکاء ما نیارند، وچون درمیان ما و شمامی‌خواهم‌دوستی‌باشد بعدازاین.» شاه‌فرمودکه قاضی‌زاده[6] لاهیجان، برادر جان‌وفا رابایارانش به‌شاهی‌بیگ سپارد. قاضی‌زاده[6] ایشان رابرداشته‌روانه‌شد.

وازاین جانب بیاقوبهادر خودرا رسانیدبه هرات وبه شاهی بیگ‌گفت که:جان وفا را اسیرکردند وهرچندکردم‌سخن مرا قبول نکرد وتاخت خوبی زده بودیم ورفت به جانب یزد ومردم یزد کس فرستادند به جانب سلطانیه و شیخ اوغلی برادر خود را باحسن بیگ فرستاد و روزی که کوچ می کردند، ایشان رسیدند واورا ازپیش برداشتند وزنده‌گرفته به درگاه شیخ اوغلی‌بردند وبرسر من‌آمدند ومن جنگ مردانه‌ای کردم وپانصد کس خودرا برداشته به خدمت آمدم.

---

۱ـ اصل: پی نهیایت ۲ـ اصل: خوالو ۳ـ اصل: غول ۴ـ اصل: همان ۵ـ اصل: زنها ۶ـ نسخه: شیخ‌زاده لاهیجی

وشاهی بیگ گفت: کاش توهم کشته می‌شدی! جان وفای مرا به‌دست رافضیان‌داده، خبراز برای‌من آورده‌ای؟ و گفت: ببینم که‌شیخ‌اوغلی باجان‌وفای من چه می کند. واز آن جانب الچی شاهی‌بیگ مـرد سهلی بود ، آمده دیگر باره آن هذیان را اعاده کرده که: «معلوم حکومت پناه اسمعیل میرزا بوده‌باشد که اگرسکهٔ مرا زدی وخطبهٔ مراخواندی، همان حکومت عراق از آن‌تواست و الا مرا اعلام کن تا بدانیم که چه باید کرد ؟»

و شاه اسمعیل بهادرخان فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که جان‌وفا را برداشته می‌رفت وچون بزرگان علمای ترکستان درمجلس شاهی بیگ بسیار بودند، بنابراین رخصت حضرت اشرف، اورا فرستاد که اگرمسئله‌ای علمای ترکستان بپرسند ، اودر جواب درنماند. پس برداشته جان وفا را با نامهٔ شاه به جانب هرات راهی‌گردید .

نامه‌شاه اسمعیل به شاهی‌بیگ

وچون خبر به‌شاهی بیگ رسید که فلان عالم می آید و جان وفای شما را می‌آورد، گفت: من می‌دانستم که شیخ‌اوغلی آن‌قدرت ندارد که جان وفای مرا بکشد! ازبکان گفتند: بلی، چـه قدرت دارد که این کار کند ! وچون شیخ زاده رسیده جان وفا را آورده . چون شاهی‌بیگ اورا دید واول اورا دریافت و(جان وفا) به او رسانید که (شیخ زاده از) علمای بزرگ شیخ اوغلی است وآن نامرد عزت علم نکرد و او را در جای قابلی کـه سزاوار او باشد اشاره نکرد وتعظیم ننمود وهیچ احوال نپرسید .

چون چشم شیخ زاده بـه روی ناپاك او افتاد، گفت : خدایـا اورا تو آفریده‌ای! واما مردم عراق را با شاه اسمعیل بهادر خان از شر این بد اختر در حفظ وحمایت خود نگاه دار . چون جای گرفت شربت کشیدند و بعداز آن طعام آوردند؛ وچون سفره‌برچیده شد، نامهٔ شاه‌را دادبه‌دست شاهی‌بیگ. آن کیدی یك دست را ازروی تکبرپیش آورده نامه راگرفت و به منشی خود داد که بخوان . واوبه‌آواز بلند خواند . نوشته بود که : «معلوم رای خورشید

جلای و خاقان زمان و سلطان دوران و خلف‌سلاله[1] چنگیزخان و پادشاه به استقلال کل ترکستان وخراسان بوده باشد که چون شفقت کرده بودند ومارا به‌دو کلمه‌ای یادنموده‌بودند وظیفهٔ محبت آن است که امرفرمایند که ملازمان[2] حضرت خانی ارادهٔ تاخت محال عراق نکنند و خون مسلمانان ریختن ومال ایشان بردن منع شرع وعرف است ، وآخر، شآمت [3] به‌روزگار نواب خانی اثر خواهد نمود. واگرایشان خبردارند ، پس منع ایشان نمایند که درمیانهٔ ما وشما دوستی برجابوده باشد .»

نامه‌شاهی بیگ به‌شاه اسمعیل

وچون نامه خوانده شد، شاهی‌بیگ مغرورشروع به‌خنده کرد وگفت : ما را چه خیال است وملك را چه خیال!؟ من فرموده‌ام تمام بزرگان واکابر و اعالی و خاص و عام بامن به‌جانب زیارت به‌خانهٔ شریفهٔ کعبه[4] بیایند و جمع شده‌اند؛ ودومرتبه ترا مخبر کردند. مراگمان آنکه تو، راهها[5] رادرست کرده (ای)؛ هنوز خدمت را به جا نیاورده‌ای.

فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که برو وبه اسمعیل داروغه[6] بگو:چون مدام نامه به‌ضعیف نالی می‌نویسی ومکرر ترا اعلام می‌نمایم که‌پلهای شکسته را تعمیر کن که اقامه وساوری[7] مهیاساز که امسال عازم بیت‌الله‌ایم. وشیخ‌زاده گفت: ای‌خان! خوب است نامه‌ای بنویسی[8] به‌ملازم‌خود داده بفرستد ازبرای حضرت شاه اسمعیل، که مرا این‌قدرت نیست که این قسم سخنان به‌او بگویم.

خان فرمود نامه‌ای نوشتند وناجوبی بهادر[9] را امـر فرمود که با شیخ زادهٔ لاهیجانی به‌جانب تبریز روان شد .

### فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی‌را به‌الچی‌گری‌نزد شاهی‌بیگ وگرفتارشدن خلیل آقا به‌دست شاهی بیگ

چون الچی آمد وداخل بارگاه گردید و نامه را داد وچون شاه مطالعه

---

۱- اصل : ثلاثه ۲- اصل : ملازم ۳- اصل : شامت ۴- اصل: کعب ۵- اصل : راهارا ۶- نسخه : داروغه عراق ۷- نسخه : اقامت وسروسات ۸- اصل : بنویس ۹- نسخه : تاجلو بهادر، درتمام موارد

فرمود، نواب اشرف اقدس را غضب مستولی شده روی کرد به خلیل آقای صوفی و گفت: ای خلیل آقا! برخیز و به نزد شاهی بیگ برو و بگو: «فرموده اید در نامه که راهها را درست کنند و ما مدت مدید است که راهها را درست کرده‌ایم و اینك آماده‌ایم[1] و نگویی[2] که ما را خبر نکردی.»

خلیل آقا (را) با ناجوبی بهادر[3] رخصت داده روان شدند. چون به پل کرپی رسیدند، چشم خلیل آقای صوفی در آن پل کرپی افتاد و در میان کاروانسرا (دید) که قریب به سیصد بهادر نامی نشسته‌اند و بیاقو بهادر را فرموده‌اند که دهنهٔ سرحد را نگاه دارد. و در آن اثنا ناجوبی بهادر[3] با خلیل آقا فرود آمدند و از ناجوبی احوال معلوم کرد که این قسم بهادران در این بیابان چه می کنند؟ گفت: من نمی‌دانم و [ظاهراً] به حکم خان در اینجا راه را دارند[4].

و خلیل آقا مرد عاقلی بود، گفت: به خدا قسم که بودن این جماعت خالی از مکری نیست. و چون شب شد، خلیل آقا برخاست و آمد در عقب طویله سرای خود نشست و یکی از ملازمان بهادران را گرفت و دست به قبضه خنجر کرد و گفت: چه کسی؟ گفت: منم الچی. (گفت): اگر سخنی از تو معلوم کنم راست بگویی[5]، این مشت اشرفی را به تو می‌دهم تا پشتهٔ تو زر باشد. و چون زر دید گفت: بپرس. خلیل آقا گفت: به من بگو که شما را چرا در این بیابان فرستاده‌اند؟ گفت: خان [با چهل هزار کس] رفت برسر غور[6] و غرجستان[7] [و بلوك تیموری] بر سر ملکان غوری، کاری نساخته، شکست خورده برگشت و آمد به جانب هرات. و چون می‌ترسید که مبادا جاسوسان شیخ اوغلی بروند و به او خبر بدهند، از واهمهٔ این، بیاقو را فرموده که: وای بر جان تو (اگر) که بگذاری کسی از جانب خراسان به طرف عراق برود و این خبر به شیخ اوغلی رسد! و او را

---

۱ـ اصل: آمده‌ایم ۲ـ اصل: نکوی ۳ـ نسخه: تاجلو بهادر، در تمام موارد ٤ـ اصل: راهراه، نسخه:... اما ظاهراً خان ایشان را به راه داری فرستاده باشد. ٥ـ اصل: بکوی ٦ـ اصل: قو، نسخه: قور ۷ـ اصل: قرجستان نسخه: قورجستان

این‌همه‌اشتلم نموده(که)اوفرصت‌را ازدست‌ندهدوبیاید به‌طرف‌خراسان.

چون تمام شد، گفت: چونی درفلان سخن؟ تااو می‌رفت بگوید توبه، که‌زد خنجری برحنجرش[۱] وازپای درآورد واو برخاسته آنچنان به‌جای‌خود آمده خوابید که هیچکس خبردارنشد. وچون صبح‌شد، برخاستند. دیدندکه قلقچی ایشان راکشته‌اند. وهرچند تفحص کردند، نتوانستند پی‌بدربرند.

پیام‌خلیل‌آقا به شاه‌اسمعیل

اما (چون) روزشد[۲]ووقت نماند (خلیل‌آقا) شاطرراگفت: اززیردست بیابان خودرا به‌حضرت شاه برسان و می‌توانی شاه را درتهران ببینی وآنکه شرح را بگوکه: «شاهی بیگ شکست خورده است وچهل هزارکس باخود برده است‌به جنگ غرجستان و چهارهزارکس [۳] زنده همراه‌آورده است و تتمه کشته شده‌اند.» پس شاطر روانه شد و خودرا در قزوین به‌شاه رسانید و آن حضرت فرمود کوچ کردند وبه جانب تهران روان شدند.

و ازآن جانب ناجوبی بهادر با خلیل‌آقا به جانب هرات روان شدند. وچون به هرات رسید، رفت به خدمت شاهی‌بیگ ونامهٔ شاه را داد و به او گفت‌که: شاه می‌فرمایدکه:«شما خود درآمدن تعلل نمودید ونیامدید وماخود اینك به خدمت آمدیم[۴] ونگویی‌که مرا خبردار نکردی.»

شاهی بیگ گفت: چنین باشد. و فرمود خلیل آقا را گرفتند ودربند کشیدند. اوگفت: چرا؟ گفت: مصلحت دولت ما در این است‌که ترا دربند نگاه داریم، تا سپاه ازطرف ترکستان بیاید.

اما چون حضرت شاه درقزوین شنیدکه شاهی بیگ شکست خورده‌از مردم غرجستان؛ ومنزل به منزل می‌آمد و کوچ به‌کوچ، وچون به حوالی پل کرپی رسید، فرمود حلواچی اوغلی را که: بردار سیصد کس خود را و در

---

۱ـ اصل: خنجرش ۲ـ نسخه: . . . . ودر همان شب این حکایت‌راعریضه نوشته وشاطر.... ۳ـ نسخه: چهارده هزارکس ٤ـ کذا در اصل، شاید: آماده‌ایم، نسخه: . . . حال نواب همایون ما با جاه و جلال به استقبال شما بیرون آمده . . .

شکست‌وفرار بیاقو بهادر

عقب بیاقو بهادر (برو) . واگر آوازهٔ آمدن ماشنیده باشد وفرار نموده باشد، فبها والا اوراگرفته به‌درگاه بیاور .

حلواچی اوغلی سجده کرده برخاست بـا سیصد کس، رفت به سبزار پل کرپی. وقتی رسید که نصف شب بود وصبر کرد تا سپیده دمید ؛ وچون در قلعه راگشودند ، خبـردادنـد بهادر را کـه سیصد نفـر قزلباش (بـر) درقلعه ایستاده‌اند. چون‌به بالای (برج) بر آمد، حلواچی اوغلی رادید واحوال‌معلوم نمود . از بام به‌زیر آمده جنگ مردانه نمود وباصد کس فرار نمودند وسیصد کس[1] را به کشتن داد (و) [روانه سمنان گردیدند.]

و از این جانب [حلواچی اوغلی] سرها را به استقبال شهریارجم جاه آورده، شاه اورا تحسین نموده ومیرزا محمد طالش راگفت: بردارهزار کس خود را ، بروبه جانب سمنان و حـاکم سمنان راگرفته به استقبال ما بیاور . میرزا محمد روان شد. وحسن بیگ را نیز فـرمود که : برواز عقب میرزا محمد طالش .

واز آن جانب چون بیاقوبهادر رسید به‌سمنان ، سید محمد ـ دامادشاهی بیگ ـ درآنجا حاکم بود. از او پرسید که کجا بودی (که)چنین سراسیمهٔ می‌آیی ؟ گفت: برخیز تا خود را به خان برسانی . اوگفت: برو ای ناپهلوان بیاقو بهادر ! شـاهی بیگ خان مکـرر می‌گفت ومن از او شنیده ام کـه رستم ترکستان امروز بیاقو بهادر است . اگـراینجا باشد، ببیند کـه چگونه رنگ رستم رفته است[2] . بیاقوگفت : ای قلتاق ! به تـو ظاهـرسازم، اگر چه دوبار جنگ ایشان را دیده‌ام توهم نیز ببینی وبه توظاهر خواهد شد . این بگفت و راهی شد .

شکست وفرار حاکم سمنان

وچون هزاروپانصد[3] ازبك درسمنان‌بودند،شنید که شیخ‌اوغلی‌می‌آید[4]،

۱ـ نسخه : چهارصد نفر ۲ـ نسخه : که رستم چگونه رنگ را باخته

۳ـ نسخه: هزارو هفصد ٤ـ نسخه : اما سید محمد چون شنید که میرزا محمد با هزار نفر می‌آید .

گفت: اگر من بی جنگ به خدمت خان بروم[۱] اعتبار ندارم[۲]. و می‌گویند که میرزا محمد طالش هزار کس دارد؛ ما با او جنگ می‌کنیم که قزلباش از ما بترسند.

چون میرزا محمد دید که در چهار فرسنگی سمنان سپاه ازبك پیدا شد که زن و فرزند ازبك را بدربرند، مردم سمنان چون خبردار شدند، گفتند: اگر ما بگذاریم که ازبك بدر رود، در خدمت شاه تقصیر کار خواهیم بود، و نصف شب برسر ازبك ریختند و سید محمد نتوانست که بدر رود و زن و فرزند ایشان مانده، صد کس به هزار فلاکت بدر رفتند[۳] و دویست کس‌دیگر (را) سر بریدند. چون روز شد، میرزا محمد سلطان طالش رسید. آن سرها را به استقبال شاه فرستاد و خود رفت به جانب دامغان.

ورود شاه اسمعیل به دامغان

چون شاه به سمنان رسید، احوال میرزا محمد سلطان را پرسید وفرمود که شخصی برود ومیرزا محمد را ـ هرجا که ببیند ـ نگاه دارد تا من برسم. حلواچی اوغلی گفت: من بروم اگر امر باشد. گفت: برو. واو درنصف‌شب راهی شد. وچون به اورسید، گفت: امر شاه است که باشی درهمین جا.

روز دیگر حضرت اشرف اعلا رسید و به او گفت که: شما را تعیین نکنم به امری دیگر، نسبت نیست که خودسر بروید. گفت: امر از مرشد کامل است. وچون نواب اشرف رسید به دامغان، سپاه گریختند ودو هزار کس در قلعهٔ دامغان ماندند ورستم بهادر[۴] ماند در قلعه و سید محمد سلطان رفت به

---

۱ـ اصل: برویم ۲ـ اصل: نداریم ۳ـ نسخه: پس هزاروهفتصد کس از سپاه ازبك بر داشته به استقبال بیرون آمده وچهار فرسخی میرزا محمد رسیده و جنگ درگرفته‌میرزا محمد تالش جنگ مردانه کرده هشتصد نفرازبك را به‌قتل‌آورده که سید محمد فرار نموده به سمنان رفته که کوچ و خانه خود و ازبك برداشته روانه گردد که مردم سمنان اتفاق نموده برسر خانه‌های‌ایشان‌ریخته شروع در گیرودارکردند که میرزا محمد تالش رسیده جمعی کثیر از ازبك به قتل آورده که سید محمد باصد نفری از ازبك با هزار فلاکت فرار نموده روانه دامغان گردیدند. ۴ـ اصل: ترسم بهادر

خدمت شاهی بیگ.

حاصل، قلعه دامغان را محاصره کردند و رستم بهادر[1] می‌خواست بدر رود ازسیبهٔ‌دده بیگ قورچی‌باشی طالش، باچهارهزار کس ازقلعه بیرون آمده و ارادهٔ رفتن داشت که مردم قلعه شنید(ند) ازبکان، که بهادررفته است وایشان نیزبه فکررفتن بودند که چند نفررا درهمان سیبه گرفتند وبه دده خبر بردند که چه در خیمه رفته‌ای به فراغت که بهادر بامهدی خواجه ـ خاله‌زادهٔ خان ـ ازقلعه‌گریزان شده است واز سیبهٔ توبدر رفته است؛ و چون دده شنید گفت: آه که‌دردست شاه کشته شدم؛ و سوار شده باصدکس به جانب راه مزینان[2] روان شد وچون آن غوغا ازسیبهٔ قورچی باشی برخاست، دورمش خان شاملو خبردارشده دانست[3] که اگر خاله‌زادهٔ خان بدر رود، شاه، قورچی باشی‌راسبك خواهدکرد. برخاست وسوارشده ازعقب ایشان راهی‌گردید، و چون بر سر دوراه رسید، دیدکه ازبك [از] راه [دیگر رفته وقورچی باشی‌از راه دیگر، با خود گفت که: ازبك پی‌گم کرده‌اند. پس][4] دورمش خان از طرف‌دیگر رفت، وچون در یك فرسنگی[5] مزینان[2]رسید، اوراگرفته آوردبه خدمت قورچی باشی وبه او سپرده گفت: ببر به خدمت شاه.

فراروگرفتاری مهدی‌خواجه

وچون آفتاب سر زد، برداشت دوستاق را و به خدمت شهریار آفاق روان شد. وچون چشم مرشد که به قورچی باشی افتاد گفت: مردان درخیمه می‌خوابند، چگونه دوستاق را می‌گیرند! و این رنگ در روی‌توهیچ گواهی نمی‌دهد. در آن اثنا دورمش خان‌آمده گفت: این رنگ ورخسار مردی‌نموده است ویاران‌دانستند که به‌شاه رسیده‌است آن مقدمات. وفرمود به‌دورمش‌خان که بندیت را بگیر. جست از جا وگرفت خاله زاده خان را وگفت: پیش بیاور او را دست بسته وسربرهنه. پیش‌آورد وگفت: این جوان خوبی‌است. وروکرد به او که: بیا ویك حرف از تومی‌پرسم، راست بگوتا تمامی‌خراسان

کشته شدن مهدی‌خواجه

---

۱ـ اصل: ترسم بهادر ۲ـ نسخه: مزمنیان ۳ـ اصل: دانسد

۴ـ اصل: ازبك راه دده بیگ رفته است و ۵ـ اصل: فرسنگ

را به تو بخشم . او گفت : اگر رافضی خواهی فرمودن بگو ، که به جایی نمی‌رسد. وهرچند نواب اشرف گفت، او قبول ننمود. تا آخر می‌خواست که هذیان[1] بگوید، به اشارهٔ آن حضرت ، دورمش خان او را به قتل آورد .

و روز دیگر مردم او درقلعه را گشودند و می‌خواستند که بدر روند که قزلباش نگذاشتند ایشان را، ودامغان راگرفتند و به جانب بسطام آمدند. چون مزینان[2] و بسطام گرفته شد و خالی کردند خزانه را و آمدند به سبزه‌وار . و نواب اشرف، میرزا محمد سلطان را با حسین بیگ‌لله و حلواچی اوغلی فرستاد پیشتر، واز آن جانب حاکم سبزه‌وار فرمود بزرگان ازبك حاضرشدند وجنقی زدند که آیا بدر رویم و جنگ کنیم از خان کمك بیاید یا نه؟ گفتند: ببینیم که کلانتر سبزوار و اربابان چه می‌گویند .

داستان سیدمختار

اتفاقاً در زمان اول پادشاهی سلطان حسین میرزا بایقرای که وقتی بود که حسن پادشاه در تبریز بود و سلطان ابوسعید ابن محمود سلطان ابن بیرام میرزا در سمرقند پادشاه بود در الکاء جبل عامل[3] سیدی بود نجیب و شیعه حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه بود ونام آن سید مختار بود وشنید که در طرف هرات سلطان [حسین] میرزا ارادهٔ رواج مذهب بحق ائمه اثنی‌عشر دارد، وسید مختار برخاست باکوچ وبنه ازجبل عامل و چهل خانه‌وار ازاقوام برداشت وبه جانب هرات روانه شد ؛ وچون به سبزوار رسید ، خبر از برای او آوردند که در فلان روز[4] سلطان حسین میرزا فرمود که مردم هرات تمام ارباب واهالی درمسجد جامع هرات حاضرشدند و ارادهٔ خطبه دوازده امام داشت.مردم هرات یافتند که سلطان چه مطلب دارد، صبر کردند تانمازگزارده شد، و چون خطیب رفت به بالای منبر، مردم گفتند : ای حضرت خطیب در چه اراده‌ای؟ گفت : خطبه می‌خوانم . پرسیدند که : چه خطبه ؟ گفت: خطبه

---

۱ـ اصل : هدیان ۲ـ نسخه: مزمنیان ۳ـ نسخه : جبل عامل روم

٤ـ نسخه :که روزی

ائمهٔ اثنی عشر؛ هنوز عشر را تمام نکرده بود که ریختند واوراز منبر به زیر آوردند وازمشت ولگد او را هلاك کردند . وسلطان روی کرد به میرعلی‌شیر که چه کنم با مردم هرات ؟ او از روی تعصب گفت : اگر خواهی که‌پادشاهی را از دست بدرنکنی ، می باید به این فکر نیفتی و الا بگذار تا ببینیم چون می‌شود ؛ واین کار ازپیش نرفت .

رؤیای سید مختار

سید مختار چون آن سخن شنید، ازبسیاری غم واندوه بر خود بلرزید وناامید شد وبا خود گفت : من اینهمه راه از جبل عامل آمده‌ام به امیدرواج مذهب وحال دیگر روی آن ندارم بروم . چه کنم؟ وروی کرد به جانب‌مشهد مقدس وگفت: یا امام! راهی پیش من بگذار که چه کنم و به کجا روم؟ چون شب شد، درخواب نورپاك‌حضرت امام رضا علیه‌السلام را دید. وآن‌حضرت گفت : ای سید مختار! در سبزوار بوده باش و کس بفرست به نزد سلطان و اظهار آمدن خود بکن وبگو چون من به‌آن امید آمده بودم به مراد خود فایض نشدم واگر سبزوار را به خرج فرزندان و اقوام من شفقت کنی بعید نخواهد بود، و ما به دل او خواهیم انداخت که بدهد؛ واین قدرت باسلطان حسین میرزا نیست که از پیش ببرد . صبر کن که تا [هفده سال دیگر][1] دراین ملك خطبهٔ ما را خواهی شنید. وچون حضرت او را رهنمایی کرده ، اوبیدار شد وهرغم و المی که داشت برطرف گردید وفی‌الحال عریضه‌ای نوشت به خدمت سلطان و آنچه حضرت فرموده بود استفاضه[2] نمود .

وچون نامهٔ او به سلطان رسید و مطالعه نمود درجواب نوشت که: «ما سبزوار را تمام به او دادیم که سوای آن سید عزیز هیچکس یك دینار و یك من بار حواله ننماید .» وحکم سلطان آمد وسید مختار در سبزوار ماندو حساب[هفده‌سال] [1] داشت.

چون امسال [3] گوش بر آواز بود که شنید که حضرت شاهی ظل اللهی تشریف می‌آورند به جانب بسطام . و او روی کرد به مردم سبزوار وگفت :

---

۱ـ اصل : سال هفتادم که ۲ـ اصل : استحاضه ۳ـ اصل: امثال

تشیع[۱] ما وشما برعالمیان ظاهر است (علی)الخصوص برشاه اسمعیل نامدار، و می‌باید تا آمدن حضرت سرهای ازبکان را برداشته به خدمت آن سرور به استقبال برویم .

توطئه در سبزوار

وچون بیعت شاه را از مردم سبزوارگرفت ، درآن اثنا یـکی از مردم ازبك خود را درآن مجلس انداخته بود. آن خبر را شنیده ازتعصب مذهب، خود رابه برادر سید محمد خـواجه[۲] رسانید و او را مخبر ساخته آه از نهاد ازبك برآمده وفرمودآن سه‌هزار بهادرنامی را طلبیدند وگفت: شما می‌گفتید که این سید رافضی است وجانب شیخ‌اوغلی را دارد. شما او راگرفته‌بکشید ومال او راتالان‌کنید وما می‌گفتیم: شریعت به ظاهراست وتا از او[تقصیری][۳] سر نزند، کی می‌توان بی‌گناه راگرفت، وچون سید مختار را سیاست‌کنم‌که امشب جنقی زده است‌که بیاید برسرخانه‌های ازبکان وتمام رابکشد وسرهارا به خدمت شیخ‌اوغلی ببرد و اظهار شاه سونی[۴] نماید. ازبکان‌گفتند کـه : سید مختار چون نمك بحرامی خواهدکرد؟ دشمنان ازبرای او ساخته‌اند . در آن سخن بودندکه ازبکی‌آمد . گفت : من شنیده‌ام‌که سیدمختار درفکرگرفتن ما است. سیدخواجه فرمودکه: سه‌هزارکس شدند وریختند درمیان شهرسبزوار که تالان نموده بدر روند.

شکست وفرار سیدمحمدخواجه

سید مختار خبردار شده‌که ازبك شنیده‌اند . اقوام خـود را فرمودکه مردم شهر بروند و درپشت بامها و ازبك رابه سنگ وتیرگرفتند. و درآن ولا کار برمردم شهرتنگ شده بودکه میرزا محمد طالش ازخدمت شاه‌کامل رسید باهزار جوان ، و ریخت درشهر .

چون ازبکان اورادیدند، روی به‌گریزنهادند و سیدمختارفرمود دروازهٔ نیشابور را بستند. و سید خواجه فرمودکه دروازه را بشکنند،که میرزامحمد از آن‌سخن‌خبردارگردیده، آمدبرسرراه‌ایشان‌وجنگ درگرفت. چون‌بازارها[۵]

۱ـ اصل: نستیغ		۲ـ نسخه : سید خواجه		۳ ـ اصل : عذری

۴ـ اصل : شاهی سونی		۵ـ اصل : بازرها

تفنگ بود، سیدمختار فرمود که: بازارها را بر سر ازبکان کنند و از آن سه هزار نفر، دوهزار و پانصد ازبك کشته شدند، وسید خواجه با پانصد نفر نتوانست کوچ خود را ببرد. بی کوچ گریزان شده راه نیشابور در پیش گرفته خود راانداخت به‌شهر نیشابور.

و سید هادی ــ ابن عم او ــ در نیشابور بود. چون اورا دیده احوال پرسید. گفت: چه بگویم؟ برخیز و بدررو که امشب اگر اینجا ماندی، فردا جان بدر نخواهی برد. فرمود کوچ خود را برداشته با دوهزار ازبك به جانب مشهد مقدس روان شدند.

ورود شاه‌اسمعیل به مشهد

و از آن جانب سرهای ازبکان برداشته سید مختار، و مردمان سید و سادات را برداشت و چهار فرسنگ به‌استقبال حضرت اشرف آمدند. و سید مختار در پای شاه افتاد و مرشدکامل اورا دریافت، وتاج خود را برداشته بر سر سید نهاد و اورا عزت بسیار کرده. و چون احوالات خواب را به‌حضرت اشرف عرض کرد و تاریخ را نموده و شاه اسمعیل روی آن شهریار را بوسه داد و آن تاریخ امام رانیز سجده کرد واو را داعی[1] به استقلال سبزوار گردانید واز آنجا به‌طرف نیشابور روان شد و نیشابور را خالی دیده راه هرات رادر پیش گرفتند.

و نواب اشرف اعلا رسید به‌طرق؛ و چون چشم مبارك خسرووالاگهر به‌گنبد عرش اشتباه خلف دودمان ولایت امام جن والانس [امام رضای علیه التحیة والثنا] افتاده، تمام به‌سجده افتادند و از آنجا پیاده روبه‌آستانه ملایك آشیان نهادند؛ وسید و سادات عالی درجات [وخدمتکاران آستانه متبرکه]، علم آن شهریار کشور امامت را برداشته به استقبال بیرون آمدند و ارباب و اهالی‌ذوی الاحترام به‌پابوسی[2] شهریارنامورسربلندی‌یافتند و آن‌چهارفرسنگ را، حضرت پیاده باامرای قزلباش آمده دانست که ازبکان فرش آستان ملایك آشیان را تالان نموده‌اند وقنادیل طلا ونقره را با قالی وغیره برده‌اند وروی

۱ـ اصل: دای ۲ـ اصل: پابوس

کرد به نجم ثانی که : برو امشب آستانه را فرش های الوان[۱] بگستر و بفرما قنادیل بسیار زرگران امشب با صفاران[۲] بسازند وشمعدانهای طلای ما را تمام روشن کن که فردا به‌زیارت جد بزرگوار مشرف می‌شوم و نمی‌توانم[۳] که آن آستانه را بی‌سامان ببینم .

حرکت شاه اسمعیل به جانب هرات

و نجم ثانی به‌فرموده عمل نمود و روز دیگر شهریار جم دستگاه خورشید افسر باهزاران‌امید وحاجت به‌درگاه عرش‌فرش امام واجب‌التعظیم[۴] ـعلیه‌التحیة والسلام‌ـروی نهاده واول جبین مهین را چون سدانوار ازسجدهٔ آن درگاه نوراندود نمود و داخل روضهٔ اقدس شده از روی نیاز طواف آن کعبهٔ اخلاص کرده که:

یك طواف مرقد سلطان علی موسی رضا

هفت هزارو هفصد وهفتاد حج اکبر است

وچون اززیارت‌فراغت یافته نسق مشهد مقدس را درست‌نموده، فرمود که‌سپاه به‌جانب‌هرات روان‌شوند. وسه‌روز درمشهدمقدس ماند وروز چهارم می‌خواست که برسر شاهی بیگ برود ، که طوایف قزلباش اجماع نموده گفتند : ای شهریار ! اگر در بعضی از امور از روی مصلحت و صرفهٔ دولت خود نهایت‌کار را به‌کسی[۵] اندیشه نمایید ، هرآینه از پشیمانی خالی خواهد بود؛ و حضرت از جانب آذربایجان همه جا به‌الغار تمام‌آمده‌اند وقزلباش را اسپان لاغر شده است و خود نیز کوفت الغار دارند ، اگر نواب اشرف ارفع در این ولا درمشهد اقدس بماند وتهیهٔ جنگ شاهی بیگ را بگیرد، در پیش خرد[۶] از صلاح دور نباشد. دویم آنکه شاهی بیگ پادشاهی به‌استقلال است و جنگ او از روی صرفه [ وتدبیر ] کردن بهتر خواهد بود.

استفتاء جنگ از امام

وحضرت شاهی ظل‌اللهی ازاستماع این‌سخنان امرا تبسم نموده گفت: آنچه گفتید ، از روی خرد و عقل گفتید . اما من غلام پادشاهیم که بی‌رضای

---

۱ـ اصل: الوند ۲ـاصل: صفارآن ۳ـ اصل: نمی‌توانیم ۴ـاصل: النطعیم ۵ـ کذا دراصل، شاید : بکسی ۶ـ اصل : پیش وخرد

آن‌شهباز رب‌العالمین آب نمی‌خورم و من دراین‌مدت آنچه کرده‌ام به‌رخصت آقایم کرده‌ام و بر شما پوشیده است ، اما بر شما ظاهر سازم رخصت پادشاه خود را و آقای خود را تا شما نیز به‌خاطر جمع با من در این جنگ بیایید .

قزلباش گفتند: ای شهریار! سخنی فرمودی که دیگر جواب ندارد . و حضرت فرمود که عریضه‌ای بنویسم و رخصت این‌جنگ در آن عریضه طلب نمایم و در حضور شما همراه نوشته را ببریم و در بالای صندوق فیض آثار حضرت امام ـ علیه‌السلام ـ بگذاریم و در روضه را قفل نموده شماها کشیك بدارید باتمام امرا . فردا در حضور شما برویم برسر عریضه ؛ اگر حضرت رخصت داده باشند دیگر چه به ازاین . واگر جواب نداده باشد، برگردیم و برویم به جانب عراق .

امرا تمام دعای شاه را به جای آوردند ونوشتند آن عریضه را به همین مضمون که:«عرضه داشت غلامان به اخلاص این درگاه، [اسمعیل و] قزلباش ـ کلهم اجمعین ـ به عرض بندگان درگاه می‌رسانند که : ارادهٔ جنگ شاهی بیگ داریم . امر حضرت هست که دراین زودی برویم برسر شاهی‌بیگ یا صبر کنیم تاوقت دیگر ، امر امام چیست ؟ امر اعلی .»

وچون عریضه را نوشتند، شاه باامرا آمدند به روضهٔ مطهر مقدس و آن عریضه را دربالای صندوق آن حضرت گذاشتند وطوف[1] آن مرقد مطهر نموده بیرون آمدند و هردو در را بستند وقفل کردند ودر را مهر زدند تاصباح در آن روضهٔ انور به زیارت ونماز ودعا مشغول بودند .

چون آفتاب سرزد ، آن شهریار عالی مقدار در راگشوده با امرا آمدند وعریضه را برداشتند و دیدند که درظهر آن عریضه به خط سبز نوشته که : «رخصت است . بروید که فتح ونصرت باشماست .» وچون قزلباش آن‌نوشته را دیدند ، افتادند درسجده و روی خود را برخاك آن روضهٔ مقدس نهاده گریهٔ بسیار کردند وبعد از آن خندان وشکفته وخاطرجمع به جدگرفتند شاه راکه:

---

۱ـ اصل: سوطه

آگاه‌شدن شاهی بیگ ازقصد شاه اسمعیل

ای‌شهریار! توبه کردیم که دیگر آنچه مرشد بگوید و اراده کند، ما را حدآن نباشد که تجاوز کنیم ویا حجت به مرشدکامل بگیریم. و شاه امر فرمود که پیشخانه رابه جانب هرات بزنند.

و از آن جانب بیاقوبهادر رفت به هرات وخان او را دیده گفت: چرا آمدی؟ من ترا طلب نکردم. پس بیاقوبهادر شرح راگفت. آه از نهادش برآمده؛ روز دیگر خبرآمده که سمنان راگرفتند. وهرروز ازشهری خبر می رسید. وشاهی‌بیگ سراسیمه شد، وجان وفاگفت: ای‌خان! این شعله را خود افروختی وحال درچه فکری؟ گفت: می‌ترسم که پادشاهان ترکستان دیر کنند ومن در دست این پسر کشته شوم. و دیگر خبرآمدکه آمد به مشهد مقدس. واهمه‌ناک‌گردیده فرمود ریش سفیدان حاضر شدند وگفت: در چه فکرید[1] و چه می‌بایدکرد مرا باپادشاه قزلباش؟ گفتند: خان سلامت باشد. می‌ترسیم که عبیدخان دیر کند واولی[2] آن است که برویم به جانب ترکستان؛ هرات جایی نمی‌رود وچون قزلباش رفتند به جانب عراق، الغارنماییم بازبه‌طرف‌خراسان؛ گفت: هرگاه من او را طلب‌کنم وآنچنان نامه‌ها بنویسم و ازپیش او جنگ نکرده فرار نمایم به دودمان سلطنت زیان دارد.

فرا خواندن شاهی‌بیگ‌شاه اسمعیل‌را به‌مرو

وچون خبر رسید که شاه به جام رسید، (باآن) سی هزارکس[3] که بر سرش جمع شدند درآن ولا به جانب مرو بدر رفت وجان وفا را در هرات گذاشت وگفت: اگر برسر هرات‌آیند، تو قلعه داری کن ومن انتظارعبیدالله[4] و امیرتیمور[5] -فرزندم- می کشم. وچون ایشان باشصت[6] هزارکس آمدند و خود (نیز) چهل هزار ازبك دارم وباآن صد هزارکس از مرو سراشیب می شویم؛ چه قدرت دارد شیخ‌اوغلی که دربرابر ما قرار اختیارکند.

جان وفاگفت: می‌باید نوشت به شاه اسمعیل که ما رفتیم به‌جانب قلعهٔ

---

۱- اصل: درچه فکری ۲- اصل: اولا ۳- اصل: ... فرمودکه ای سی هزارکس ٤- نسخه: عبیدخان ۵- نسخه: محمد تیمورخان
۶- اصل: شصد

حرکت شاه اسمعیل به‌جانب مرو

مرو، اگر از مردان نشانی داری خوش باشد ، وعدهٔ ما وتو درقلعهٔ مرواست؛ شایدبترسد و ازهمانجا برگردد. واگر بیاید وغیرت دامن‌گیر شود به‌ترکستان نزدیك‌تر می‌شویم وقلعهٔ مرو محکم است ، بـه جنگ کس نمی‌تواند گرفت. تو باش درقلعه و کس بفرست ازعقب عبیدخان[1] و لشکر ترکستان ، ایشان را به قدغن بطلب . شاهی‌بیگ تحسین جان وفا نمود و رفت به جانب مرو و از برای‌مرشد کامل نامه‌ای نوشت به‌آن مضمون که نوشته شد.

وچون نامهٔ شاهی‌بیگ به شاه عالم‌پناه رسید، فرمودند که : منت‌داریم. از دوست یك اشاره[2] ازما به‌سر دویدن . درجام نامه رسید و ازهمانجا عنان‌به جانب (مرو)معطوف ساخته؛ وشاهی‌بیگ مقبله‌خانم ـزن خودراـ باخزینه‌اش برداشته بود رفت به قلعهٔ مرو و نشست بـه قلعه داری . و شاه فـرمـود در جام دورمش‌خان راکه : هرات رابه شما دادیم . ازکنار قلعهٔ دامغان برخیز و برو به الکاء خود وجان وفا را ازپیش بردار[3] وحاکم تعیین کن وخود را ازعقب برسان . گفت : به سر عزیز تو قسم که اگر دنیا رابه من می‌دهی از رکاب‌ظفر [انتساب][4] جدا نمی‌شوم، مگر وقت برگشتن بیایم به هرات .

شاه‌گفت : اختیار توداری . وبه جانب مرو راهی شده‌آمدند. چون به یك‌منزلی مرو رسیدند، نواب اشرف فرمود که: می‌خواهم پیشخانه مارا یکی بردارد و برود دربرابر قلعهٔ مرو برسرپای کند . درآن وقت محمددانه‌سلطان[5] پدر اخی‌سلطان[6] که علمدار مرشدکامل بـود ، او بـرخاسته ازجا و گفت : ای شهریار! مدت مدید است که‌آرزوی شهادت دارم واز زمان سلطان جنیدتاحال در خدمت بوده‌ام و در رکاب سلطان حیدر شمشیرها زده‌ام و در رکاب سلطان علی‌میرزا برادرت با [ترکمان] ومردم شیروان نبردهاکرده‌ام و همیشه‌آرزوی

---

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ اصل : ایشاره ۳ـ نسخه : ... به دورمش‌خان فرمود که نواب همایون ما دردامغان حکومت ولایت هرات رابه توشفقت فرموده‌بودیم وحال به هرات رفته جان‌وفا میرزا را دستگیر نموده ... ٤ـ اصل : ظفراکتساب

۵ـ نسخه : دانه محمد سلطان ٦ـ نسخه : پدر راضی سلطان

من آن بوده که شاید در راه صوفی گری جان خود را فدای مرشد سازم که آن نام مرا بس است و می‌خواهم که امروز به آرزوی خود برسم. شاه فرمود: خوب است. وچون ازمرشد مرخص شد ، برداشت هفتصدجوان شاملوی خود را و پیشخانه را بار نموده به راه افتادند .

و شاه فرمود میرزا محمد طالش را که : (تو)نیز بردار جماعت طالش را وهمراه اوباش. گفت: منت دارم؛ وسجدهٔ خدمت کرده برخاست و ازعقب او حسن‌بیگ را حواله شد[1]؛ واونیز سری فرود آورده برخاست وچون ایشان را روانه‌نمود وشاه حاضری نوش جان کرده وفرمود وقت چاشت اردو به‌راه افتند .

## جنگ کردن محمدسلطان ومیرزا محمد سلطان واخی سلطان و حسن بیگ حلواچی اوغلی باسپاه شاهی‌بیگ

و ازاین جانب شاهی‌بیگ دربالای برج فرمود سایبان اطلس زدند و کرسی‌های زرین گذاشته قرار گرفت و به طرف مشهد مقدس نظاره می کرد ، که‌دیدگرد برخاست، گفت: آیا قزلباش باشند، که جاسوسان رسیدند و گفتند: ما دراردوی شیخ‌اوغلی بودیم و از کنار آب محمودآباد جدا شدیم و دانه محمد سلطان[2] شاملو که علمدار شاه اسمعیل است دو طلبیده می‌آید (که) پیشخانه برسر پا کنند .

شاهی‌بیگ گفت که: می‌خواهم آزمایش کنم جنگ قزلباش را، ببینم به چه قسم جنگ می کنند . و روی کرد به جان وفا میرزا[3] که : ای خان ! حال سه هزار ازبك بردار وبااین سردار وهفتصد قزلباش ، سر راه بگیر که جنگ قزلباش به چه قسم است. جان‌وفاگفت : من به حصت خودبا این طایفه‌جنگ بسیار کرده‌ام ونا جوبی بهادر[4] و سارو اوغلان از من التماس می کردند که به

---

۱ــ نسخه:... باپانصدنفر روانه نمود ۲ــ نسخه: دانه‌سلطان درتمام موارد ۳ــ کذا دراصل و نسخه ، جان‌وفا درهرات به قلعه‌داری مانده بود . ٤ــ نسخه: تاجلو بهادر

خان عرض کن که می‌خواهیم ـ اگر جنگ باقزلباش روی دهد وجائی که خان حاضر باشد ـ مارا امر کند وتماشا کند نواب خان که مرد درعالم ازبک است یا قزلباش ؟

شاهی‌بیگ گفت : طلب کن هردو را . و او طلبید ایشان را . سه هزار کس برداشتند وسر راه آن شیر پیر[1] راگرفتند. و دانه محمد سلطان روی به فرزندش کرد که : ای پسر! مرا حلال کن . و اما جان تو و مرشدکامل و مبادا درخدمت تقصیربکنی وخائن[2] این اوجاق شوی ومن می‌دانم که ازاین‌دودمان ولایت نشان چها دیده‌ام ؛ واین علم را نگاه‌دار که من زدم خود را .

واخی سلطان دید که پدرش نیزه را ربود و زد برمیان آن سه‌هزار کس وجوانان هر کدام که رسیدند ازبکی را ربودند و ازبکی را برزمین زدند و آنچنان برسینهٔ ازبك می‌زدند که سرسنان ازپشت ایشان‌بیرون می‌آمد و درسه حمله دوهزار وصد[3] ازبك راکشتند وچون ناجوبی‌آن بدید ، انگشت حیرت به دندان‌گزیده وسارو اوغلان جهاند الشهٔ قرقزی را وسرراه دانه‌محمدسلطان راگرفت وگفت : بگیر [ای][4] رافضی پیر ! وتو درجوانی چه بوده‌ای [که در این پیرانه سرچنین‌بیداد می کنی!؟] چون رفت که شست‌بکند که رسیدسلطان، او شست کند[که دانه (محمد) سلطان‌آن تیر را] ازخود رد کرد، وشاهی‌بیگ درتماشا بود . کشته شدن سارو اوغلان

جان وفاگفت: خانم!دیدی ساروااوغلان را؟ ببین که باآن مردپیرسردار درجنگ است. خان‌گفت : من نیزاو رامی‌پایم. تاگفت می‌پایم که‌گویاسروش غیبی به‌گوش سلطان رسانیدکه خان چه‌گفت . و زد نیزه را بر پهلوی سارو اوغلان وگفت : یاعلی مدد . و او را اززین مرکب‌کنده بلندکرد و زد بر کله اسب‌ناجوبی‌بهادر[5] که اسب‌به‌سر درآمده دیگرحرکت‌نکرد وبدن‌ساروااوغلان انبان‌گوشت‌واستخوان ریزه‌گردید وناجوبی پیاده ماند، و سلطان چون آن‌کار

---

۱ـ اصل : پر ۲ـ اصل : خائین ۳ـ نسخه : دو هزار نفر

٤ـ اصل : این ۵ـ نسخه : تا جلو بهادر، درتمام موارد

کرد، شاهی‌بیگ به جان‌وفا گفت که : حق‌برطرف تو بوده است و ببین ایـن طایفه آدم نیستند ،گویا اژدهایند! وفرمود پنج هزار کس دیگر بروند و مهدی اتالـغ‌هم باسه‌هزار کس[1] برود ودوراین جماعت راگرفته یکی را زنده‌نگذارند تامن داغی بردل شیخ اوغلی بگذارم . وآن هشت هزار نا مرد از قلعه بیرون آمدند و از سه هزار اول هفتصدکس زنده ماندند و آن نیز پاره‌ای زخم‌دار بـودند .

کشته شدن دانه محمد سلطان

وچون مهدی‌اتالـغ باترجم بهادر[2] و نور محمد سلطان ابن عم[3] شاهی بیگ ازقلعه بیرون آمدند، وقزلباش به عقب سرنظر کردند، دیدندکه‌گردمیرزا محمد پیداشد. دیگر پروایی نکردند از ازبك؛ ومیرزا محمد نیز رسید و اوبا لشکر خود تازه زور بودَند. خود را زدند برلشکر؛ و دیگرباره‌گرد حلواچی اوغلی پیدا شد. وآن دوهزار[4] قزلباش‌کار زاری کردنـدکه شاهی‌بیگ دیدکه نصف لشکرش کشته شد؛ و درآن اثنا دانه محمدسلطان در (گرما)گرم جنگ بودکه ناجوبی بهادر[5] او را غافل کرده سنان نیزه را برسینه‌اش زده‌که سر پیکان ازپشتش بیرون‌آمد، واخی سلطان‌آن حال را مشاهده‌کرد . فریـاد زده گفت : ای سگ دست بریده ! مردان را غافل می‌کنی ؟ کـسی گذارم که بدر روی !

و درآن اثنا علم‌آفتاب رنگ اژدهاپیکر مرشدکامل رسید. ازبکان‌روی به‌گریز نهادند و ازآن ده دوازده هزارکس ازبك‌که از قلعه درآمده بودند ، شش هزارکس کشته شدند.

کشته شدن ناجوبی‌بهادر

اما درکنار برج و باره و خندق سپاه ازبك از تختهٔ پل می‌گذشتند که داخل قلعه شوند. اخی سلطان[6] دیدکه ناجوبی بهادر چه قسم پدر او را غافل زد به گیر، او ازهمانجا زد خودرا به ازبکان و درآن اثنا شاه عالم پناه رسید .

---

۱ـ نسخه: به مهدی اتالیق و ترسم بهادر و نورمحمد سلطان عم خود فرمودکه هفت هزار نفر ... ۲ـ نسخه : ترسم‌بهادر ۳ـ نسخه : عم ۴ـ نسخه: دوازده هزار ۵ـ نسخه : جوی‌بهادر ۶ـ نسخه : راخی سلطان

دید که کنار شهر را از کشتگان ازبك‌پر ساخته‌اند. و احوال دانه محمد سلطان پرسید . گفتند : ازبکی او را زد، واخی سلطان رفت از دنبال خصم پدرش . وشاه عادل عنان کشیده در کنار جنگ‌گاه‌ایستاد و نظاره می کرد که‌ازبك به‌چه قسم در دست قزلباش کشته می‌شوند . واخی سلطان را به شاه نمودند . آن شهریار گفت : دیدم . اما ناجوبی درمیان ازبکان نیست ، شاید زنده بدر رفته باشد ، که نـاگاه پیدا شد واخی‌سلطان سرراه او راگرفت و آن ازبك را عار آمد که دربرابر شاهی‌بیگ کوتاهی کند. رفت که اورابه تیر زند، که دربرابر، پادشاه عالی جاه ایشان را نظاره می کرد که (اخی سلطان) زد برفرق ناجوبی که تا زنجیر کمرش‌برهم شکافت و روگذاشت به‌ازبکان وهشتاد زین راخالی کرد که شاهی‌بیگ می‌شمرد . و آخر برگردید والله‌گویان و یاعلی ولی‌الله هم می‌گفت. و از شنیدن آن نام عظیم زور وقدرت ایشان دم به دم زیادمی‌گردید.

واخی سلطان را سربرهنه شده بود، باآن سربرهنه رسید و دربرابرشاه سجده کرد وآن شهریار تاج ازسر خودبرداشت وبرسر اوگذاشت وقیمت‌آن تاج قریب به پنج هزار تومان بود باجغه‌های[1] ته مرصع .

نامهٔ شاه‌اسمعیل به‌شاهی‌بیگ

اما چون حضرت شاهی ظل‌اللهی اخی‌سلطان را دلداری نموده ودست ازجنگ کشیدند و ازبکان بسیاری رابه قتل آوردنـد ، شاهی‌بیگ دانست که چه قسم نره شیرانند. وحضرت اعلا فرودآمد وقزلباش نیز دربیرون قلعه‌فرود آمدند وسه روزتغافل پادشاهانه زد وروز چهارم فرمود(نامه‌ای) نوشتندمشتمل برحمد الهی و بعد ازآن نوشت که : «معلوم خان ترکستان بوده باشد که کجا رفت‌آن همه غرور وبلند پروازی که مارا امر فرموده بودی [که] پلها راتعمیر کرده[وهرمنزل‌سورسات مهیانمایند که‌نواب‌ما ارادهٔ مکه‌معظمه دارند؛]خوش باشد به مکهٔ معظمه بفرمایید. مردان وپادشاهان می‌باید ازگفتهٔ خود نگذرند که ننگ بزرگی است؛ خوش باشد، بیا بیرون ازاین قلعه والا جوانان شیرشکار حصار فلك [دوار][2] را به ضرب تیغ آبدار مسخر می کنند؛ می‌فرمایم که یك

۱ـ اصل : چنقهای ۲ـ اصل : دور

لحظه این قلعه (را) چنان خراب کنند که اثر از او ظاهر نباشد . »

وچون الچی به نزد شاهی‌بیگ آمد ونامهٔ شاه را نمود وبه زبانی آنچه می‌دانست عرض کرد ، آه ازجانش برآمده گفت که : برو به شیخ‌اوغلی بگو که فرصت یافتی، چون‌شنیدی که‌لشکرهای من درترکستانند وهنوزنیامده‌اند، تو برسر من‌آمده‌ای[1] وهرکس صرفهٔ‌کار خود را بهتر می‌داند. و سپاهی‌گری شیوهٔ بسیار دارد. اگر دوماه دیگر بلکه چهل روز در این مقام‌آرام گرفتی ، (مردی و)می‌دانم[2] که شیخ‌اوغلی‌تویی.الچی‌را روانه‌نمود. آمد به‌خدمت‌شاه .

تاخت کوچم بهادر به‌سپاه قزلباش

چون آن حضرت پیغام را شنید ، فرمود اگر بگذارم مدد به تو برسد، نامردم وتو صبرکن تامدد به تو برسد . وفرمود اسباب یرش بگیرند .

اما ازآن جانب ، چون ناجوبی بهادر[3] در دست اخی سلطان کشته‌شد، برادر او کوچم بهادر[4] به خدمت شاهی بیگ رفته گفت : امشب مـی‌خواهم شبخونی به این سپاه‌بزنم وشاید دستبردی روی دهد که مارا ازاین ننگ وعار فرار بیرون‌آورد ، وپنج هزار کس می‌خواهم ؛ فرمود دادند . و چون نصف شب‌گذشت ، کوچم‌بهادر[4] باآن سپاه ازقلعه بیرون‌آمد و در آن شب طلایـه [سپاه قزلباش‌با] میرزامحمدسلطان طالش‌بود و[او] کس‌فرستاده [بود] نزدیك دروازه که‌شاید جاسوسی رابگیرد و ازبرای‌آقای خود ببرد؛ [چون‌آن‌شخص به‌نزدیك‌قلعه‌آمده]دید که‌جماعت‌بسیار[ازسپاه‌ازبك]از دروازه بیرون‌می‌آیند، برگردید وخود رابه میرزا محمدسلطان رسانید. او فرمود اهل‌اردو راخبردار کردند وصدای های وهوی برخاست. کوچم‌بهادر دانست که امشب دستبردی نمی‌تواند زد، برگردیده رفت به قلعه . شاهی‌بیگ او را ایضا[5] نمود وگفت: تراکه ازدست‌کاری برنمی‌آید، چرا قبول‌آن‌کار می کنی؟ کوچم بهادرگفت: اگر فردا در برابر دوپادشاه میدان داری نکنم نامرد باشم؛ این بگفت و چون روز روشن شد ، خبر رسید به شاه عالم پناه که دیشب سپاهی بـه عزم شبخون

۱ـ اصل : آمده ۲ـ اصل : اگر مردی دوماه ... ۳ـ نسخه : تاجلو بهادر ٤ـ نسخه: کوجم بهادر ٥ـ کذا دراصل ، شاید : استهزاء یا استیضاح

آمده بودند وچون قزلباش خبردار بودند جگر پیش آمدن نکردند.

شکست وفرار کوچم بهادر

اما چون صبح شد، از قلعه سپاه ازبك بیرون آمدند و صف کشیدند و مرد میدان طلب نمودند و کوچم بهادر دید که قزلباش در این طرف اجماع کرده‌اند و دست راست اردو کسی حرکت نمی کند. سپاه را در برابر بداشت وخود بادوهزار کس از ازبك به زیردست رودخانه زده، وقتی قزلباش خبردار گردیدند که ازبك در آن طرف اردو ریختند برسر خیمه وخرگاه . اتفاقاً سپاه طالش بودند که در آن طرف فرود آمده بودند ومیرزا محمد بادویست کس در خیمه‌ها بودند و تتمهٔ سپاه درمیان اردو پراکنده[۱] بودند، ومیرزامحمد شنید که ازبك ازقلعه‌بیرون آمده‌اند و گویا اسب‌تازی می‌خواهند بکنند. فرمودمردمش یراق جنگ بپوشند وبروند به خدمت شاه، که اگر نواب اشرف به‌او بفرماید، حاضر باشند؛ و خبر بردند به خیمه‌ها که میرزا محمد فرموده است که یراق حرب[۲] بپوشند؛ که در آن اثنا ازبالای دست اردو که طرف آب بود ، دوهزار ازبك رسیدند و ریختند درمیان اردوی طالش ؛ وایشان درحملهٔ[۳] اول‌دویست ازبك را زدند ودید[۴] خبر به‌آن طرف اردو رسیدوقزلباش‌روی نهادندو کوچم بهادر دیگر نتوانست ایستاد وازآن دو هزار ازبك، پانصدنفر را زدند وهزار وپانصد نفر دیگر بدر رفتند. و میرزامحمد سر درعقب ایشان نهاده و سیصد[۵] کس با آن سپاه رفتند از عقب ازبك و تمام ، شمشیرها کشیده ، چون خود را رساندند به‌ازبکان، وقتی میرزامحمد باآن سیصد کس خبردار شدند،(دیدند) که در میان دو هزار ازبك افتاده‌اند . و روی کرد به مردم خود که آن است حضرت شاه‌اسمعیل بهادرخان که سوار شد باعلم اژدها پیکر وخود را به مدد و کمك ما می‌رساند . بیایید یك دست خود را تادوش برهنه سازیم شایدکاری بسازیم وخود رابه دروازه برسانیم .

و از آن جانب چون شاه شنید که ازبك به اردو ریختند ، تمامی گفت

---

۱ـ اصل : پر کنده ۲ـ اصل: هرب ۳ـ نسخه: وهله ۴ـاصل: ...زدند وچون طنابها مزاحم مرکبان می‌شدید ۵ـ شیصد، درتمام موارد

شکست وفرار ازبکان

مگذارید، که خبر آمد که میرزا محمد اورا از اردو بیرون کرده‌است وخود از عقب رفته است. شاه پرسید باچند کس رفته است؟ چون تفحص کردند گفتند: ای شهریار! باسیصد کس رفته است. وشاه سوار شده وچون برابر آن‌ازبکان رسید، دید که از آن جانب جنگی در میان ازبك واقع است، دانست که میرزا محمد است. فرمود حسن‌بیگ راکه: خود را برسان به مدد. و دورمش‌خان راهم گفت: تو نیز ازطرف دیگر برو. وخود نیز از برابر راهی گردید.

اما چون میرزامحمد دست ازآستین بیرون کرده زد خود را به ازبکان، وجماعت او گفتند: ما از تو عزیزتر نیستیم که بازوی خودرا برهنه نکنیم، و تمام بازوها برهنه کردند. و میرزا محمد چون آن بدید تاکمر عریان[1] شد و گفت: نامی بگذاریم دراین عالم. وآن سیصد تن تمام تاکمر برهنه شدند و شکافتند آن دوهزار ازبك را وخود را رساندند بسرسر تختهٔ پل وگرفتند راه دروازه را وقزلباش کنند ازبکان را وهرچند ازبکان جنگ کردند، نتوانستند آن سیصد کس را بشکنند. تاخبردار شدند، قزلباش ثلث آن ازبکان را به قتل آوردند. دیگر امید نجات، هیچ طرف ندیدند وتمام دردست غازیان‌قزلباش کشته‌گردیدند.

چون چشم آن حضرت برمیرزا محمد افتاد، خود را رسانیده و او را باآن خونهاکه ازشمشیرش پاشیده بود در بـرگرفته وجبین او را ببوسید، و برداشته تاج ازسرمبارك خود وبرسر اوگذاشته وفرمود آن جماعت راکه‌زنده مانده بودند، سراپا زربفت پوش شدند، وحضرت فرمود از کتلهای‌خودمادیان عربی بازین زرکشیدند وسوار شدند؛ وتمام را انعام داده.

شاهی‌بیگ ازبالای‌برج‌چون دید که قزلباش‌چه کردند امروزونگذاشتند که یك نفر داخل قلعه شود[2]، ازآن دوازده هزارکس، شش هزار در جنگ کشته شدند و باقی دیگر (که) مرکبان بدو والشه‌های قرقزی داشتند، از آن رزمگاه به جانب ترکستان روان‌شدند. وقزلباش می‌خواستند که ازعقب‌بروند

۱ـ اصل: عرویان ۲ـ اصل: شوند.

که نواب اشرف مزاحم شده نگذاشت که ازعقب سپاه شکسته کسی برود .

رای زنی شاهی بیگ با ریش سفیدان

اما بند ازبند شاهی‌بیگ به لرزه درآمد وفرمود در دروازه را محکم بستند که دیگر کسی تردد ننماید تارسیدن عبیدالله‌خان وپادشاهان ترکستان .

وازاین طرف جوانان‌قزلباش خوشحال‌برگردیدند وگفتند که: روزگار چه پیش‌آورد . و از آن طرف شاهی‌بیگ در ششدر حیرانی مانده بود و هر ساعتی براو سالی می‌گذشت ومقبله خانم[۱] دید که شاهی بیگ سخت ترسیده است از این جنگ . گفت : هرگاه تو این چنین می‌ترسی ، ازبك کی جنگ خواهدکرد و ازبك را دلداری کن . و ریش سفیدان ازبك و اتالیغان[۲] روی کردند به شاهی‌بیگ وگفتند : خانم ! آذوقه سی هزار کس هرروز می‌باید و علیق سی‌هزار اسب، ومعلوم نیست که آذوقه پنج روزه[۳] باشد و اگر خان خود را برساند به‌جانب [ترکستان][۴]، اگر سپاه ترکستان جمع شده باشندفی‌الحال برگردد[۵] وبا شاه اسمعیل جنگ کند[۶] ؛ واگر حاضر نباشند ، خان به جمع کردن سپاه مشغول شود و دراول‌بهار برسر خراسان بازگشت نماییم. اتالیغان درست دیده بودند .

پس شاهی‌بیگ آمده به خدمت مقبله خانم[۱] وصلاح دید. گفت :بارك الله ، خلیفه زمان و امام زمان ! اگر این کار بکنی دیگر اوجاق چنگیزخان از زیر ننگ و عار بیرون‌نیاید[۷] . و آنقدر گفت که شاهی‌بیگ را در سر غضب آورد. گفت که : مقنعهٔ[۸] توبرسر شاهی باشد که اگر برود! وقرارشد که هرروز یکی برود تاایشان جمعیت نموده بیایند[۹].

وچون قزلباش بیست روزنشستند درپای قلعهٔ مرو ، ازجانب[۱۰] باریس ایل[۱۱] خان ـپادشاه خاورـ الچی نامه‌ای‌آورده به دست شاه بهادرخان داد و

---

۱ـ نسخه : مقل خانم ۲ـ نسخه : اتالیقان ۳ـ نسخه: یکروزه

٤ـاصل: بلخ ۵ـ اصل: برگرد ٦ـاصل: جنگ‌کن ۷ـ اصل: نیائید

۸ـ اصل: مقنای ۹ـ نسخه:...که چندروز هم‌صبر بایدنمود شایدکه سپاه ترکستان بیایند ۱۰ـ نسخه:... ارکنج ازنزد ... ۱۱ـ نسخه : پارسیل

نامهٔ باریس ایل به شاه‌اسمعیل

گفت : ازجانب باریس ایل[1] خان پادشاه می‌آیم . و احوال معلوم نمود . در نامه نوشته بود که :

«عریضهٔ بنده درگاه[2] شاه‌اسمعیل باریس‌ایل، به‌ذروهٔ عرض می‌رساند که نامهٔ شاهی بیگ به من رسید که سپاه خود را برداشته[3] بروم درسر راه سپاه امیرتیمورخان[4] وهمراه پسرخان باشم تابا او به جانب مرو راهی شوم . چون نامه رسید، سپاه خود را برداشتم درتاریخ بیستم ماه شعبان بامحمدتیمورخان ازآب جیحون گذشتیم و می‌خواهیم بیاییم[5] به جانب بخارا و عبیدالله‌خان را برداشته ، ازآنجا به جانب بلخ بیاییم وجانی بیگ سلطان را با بیست هزار سوار بلخی برداشته به یاری شاهی‌بیگ به‌جانب مرو راهی شویم؛ ای‌شهریار نامدار! اگر تاآمدن ما [شاهی‌بیگ خان] را[6] ازپیش برداری بهترخواهدبود، امره‌اعلی .» [7]

وچون نامه را شاه خواند ، به ملازم اوگفت : تو می‌روی بازبه‌خدمت باریس ایل‌خان[1] یانه ؟ گفت : ای شهریار ! می‌روم . پس او را خلعت داده و گفت : ازاین راه راست مرو وازطرف راه ارگنج برو (و) [ازنواب همایون ما دعا] (برسان وبگو)[8] رحمت خدا بر [شما باد][9] که ما انشاءالله تلافی[10] خواهیم کرد .

داستان نجم ثانی

اما آن شهریار ، حسین بیگ را بانجم ثانی طلبید . مقدمات نجم را عرض نکردیم که چون شد . وچون درتبریز وقت‌آمدن بدیع‌الزمان که نوبت دویم آمد به خدمت شهریار جم بارگاه که کمك بگیرد ؛ درآن وقت حضرت بیماربود و کوفت آن شهریار روز به‌روزسنگین(تر) می‌شد به‌نحوی که حکما دست از معالجهٔ آن حضرت کوتاه ساختند و چون نجم زرگر رشتی برسر

---

۱ـ نسخه : پارسیل ۲ـ نسخه : بنده کمترین درگاه ۳ـ نسخه :... روانه مروگردید ٤ـ نسخه : محمد تیمورخان ٥ـ اصل: بیایم ٦ـ اصل : آن چهل هزار کس را ۷ـ نسخه : باقی امره‌الاعلی ۸ـ نسخه : برسانید وبگوئید ۹ـ اصل : براو باشد ۱۰ـ اصل : طلافی

شهریار آمد. دید که نور در دیدهٔ آن شهریار نمانده و بسیار کار صحت در بدن[1] آن حضرت معطل شده بیرون آمد و امرا را دید و گفت: روزگار چه خاك بر سر ما (خواهد) بیخت، ای غازیان! مرشد کامل را دیده‌اید؟ گفتند: حال می رویم به دیدن آن شهریار، و آمدند بر سر بالین مرشد و هر کس را چشم بر چهرهٔ آن سرور افتاد گفت: خداوندا! تو این شاه نو جوان را از لطف و کرم خود شفابخش؛ و آن حضرت دیده گشود، پرسید که: چه‌می‌شود؟ ایشان نیز به‌اشاره گفتند: ای شهریار! قربانت شویم، دیگر چه شود که روزگار گویا سرخرابی دارد و قزلباش ترا نمی‌بینند. پس به اشاره گفت: مرا بگذارید به آقای خودم [امیرالمؤمنین] و دعا کنید. یاران رفتند و آن حضرت دید که نجم زرگر رشتی مانده. گفت: تو چرا ماندی؟ گفت: قربانت شوم، می‌خواهم دعا بکنم که تو مرشد مایی و رواج دهندهٔ دین اثنی عشر؛ آمین بگو تا همین دم دعای من مستجاب شود. شاه اشاره کرد که دعا کن. و آن حضرت دستهای مبارك برداشت و (به) پشت افتاده بود. چون نجم آن بدید دستها برداشت و گفت: خداوندا! اگر عمر این شهریار به آخر رسیده باشد و مرا عمر باقی باشد، من عمر خود را بخشیدم به این سرور که فراش راه دین است و رواج دهندهٔ مذهب اثنی عشر است. بنابراین من جان خود را فدای ایـن نامدار کردم. خداوندا! به حرمت محمد رسول‌الله و به‌حرمت اشرف اولادش[2] علی بن ابی‌طالب که جان مرا بگیر و به این شهریار شفایی کرامت کن؛ و آن شهریار آمین می‌گفت و پنداشت دعای خیر سلامتی او می‌کند. به قدرت خدای تعالی دعای نجم مستجاب شد و عرق بر جبین آن حضرت نشست؛ و آن حضرت گفت: ای نجم! دعای تو اجابت شد. گفت: الحمدلله[3] که به ایـن فیض رسیدم و جان خود را در راه صوفیگری[4] خود صرف کردم. در وقتی که درکار بود، آن حضرت در میان رخت خواب نشست و گفت: چه می‌گویی؟ آن شرح را عرض نمود که چه

درگذشت نجم ثانی

---

۱ـ کذا در اصل، شاید: درکار صحت بدن ۲ـ اصل: اولاداش
۳ـ اصل: الحمدالله ٤ـ اصل: صوفگری

دعا کردم . وحضرت خود را سبك دید وعلامت مرگ درنجم مشاهده نمود . شاه گفت: ای نجم! مارا بی‌پدر کردی. دعای تراحق تعالی مستجاب گردانید. وشاه فرمود که : امرا برگردند ؛ و هنوزاز دولت خانه نرفته بودند که شخصی آمد وایشان راگفت که شاه (شما را) می‌طلبد . پس امـرا خوش دل شدند و برگشتند ومرشدکامل را دیدند بارنگ و روی چون آفتاب ! و تمام آمدند بر دور شاه گردیدند و شاه گفت : حال به‌دور من می‌گردید، درآن وقت نزع می بایست گردید ؛ واین صوفی یك رنگ جان خود را فدای ماکرد . و از برای امرا شرح کرد، وچون چشم امرا برروی نجم افتاد،دیدند که کارش شده‌است؛ وتمام تحسین کردند وسه ساعت‌شد، نجم جان به حق‌تسلیم کرد. وآن‌حضرت آنچنان اورا برداشت که اگر سلطان حیدر فوت شده بود او را برنمی‌داشت. ونعش او رابه جانب نجف اشرف بردند. چون نجم فرزنـد رشید نداشت ، شاه رئیس یار احمد خوزانی[1] را رشید می‌دانست جای او راکه وکالت شاه بود ومهر شاه درگردن نجم‌بود، مرشدکامل رئیس را به وکالت نفس‌همایون[2] سربلند نمود . گفت: من می‌خواهم نام نجم همیشه درزبان من باشد. ترا نجم ثانی بگویند. آن بود که رئیس یار احمد خوزانی[1] نجم ثانی شد، اما در قهر ضد برابر نجم بود.

وعرض کردیم که حضرت‌اشرف اعلا فرمود حسین‌بیگ لله و نجم‌ثانی و دورمش‌خان و دده‌بیگ ومیرزا محمد ومنصور بیگ قبچاقی و[حسن بیگ حلواچی‌اوغلی] (و)تمام امرا حاضر شدند؛ وبه‌امرا صلاح‌دید که شصت‌هزار ازبك از کنار آب جیحون گذشته‌اند و بیست روز هست . اما این چنین که باریس‌ایل[3] خان نوشته بود، یك هفتهٔ دیگر می‌باید که بیایند به این طرف. ما راچه باید کرد ؟ هرکدام حرفی گفتند. در طبع آن شهریار نیفتاد . گفت : ای غازیان ! من امشب به آقای خود [ حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام ] عرض

رای‌زنی شاه اسمعیل باامرا

۱ـ نسخه:... خوزانی اصفهانی ۲ـ اصل :... همایون او را...

۳ـ نسخه : پارسیل

کنم، آن سروری که مرا باشما حکم نوشت فرزندش درعریضه که برو ، فکر ما خواهد کرد؛ و تمام امرا گفتند : سخن این است . و چون شب برسر دست آمده ، آن حضرت در خیمه کرباس به عبادت مشغول شد و درعالم سنه نور پاك حضرت امیرالمومنین (ع) ظاهر شد و گفت: ای فرزند! دغدغه مکن و :

خود رابه ما سپار وعدو رابه ذوالفقار
آنگه‌ببین که دست ولایت چه می کند[1]

پس برخاسته از پای قلعه و آوازه‌انداز که‌رومی برسر تبریزآمده و آذربایجان از دست رفته ما برمی‌گردیم ؛ وبرخیز از پای قلعه ، شش فرسنگ تانرفته که شاهی‌بیگ ازعقب خواهدآمد و در دست تو کشته خواهد شد باسپاه خود .

چون حضرت این سخن فرمود، شاه بیدارگردید و امرا را طلب نموذ وگفت: آن حضرت این امر فرمود. تمام به سجده افتادند وهمان دم‌عریضه‌ای نوشتند اززبان ابراهیم میرزا به‌شاه که: «سلطان‌سلیم ابن‌سلطان بایزید باصد و بیست هزار رومی آمده‌اند به تبریز وما فرار نموده رفتیم بـه طرف اردبیل . زنهار ! که خود را برسان که ارادهٔ تسخیر اردبیل دارند .» وعریضه را دادند به قاصدی که امشب برو و درسه فرسنگی بـاش و فردا وقت چاشت خود را برسان، وفرمود قزلباش(را) که آنچه‌بکار آید بار کنند و آنچه بکار نیاید به‌جای بگذارندوفردا از کنارقلعه،وقت رخصت[2] کوچ کنند وتمهید رادرست کردند.

## بیرون آوردن شاه اسمعیل بهادرخان شاهی بیگ‌خان‌را به تمهید ازقلعهٔ‌مرو وکشته شدن‌شاهی بیگ ولشکرش در دست شاه اسمعیل وقزلباش

روز دیگر شاه فرمود که تمام سپاه قزلباش‌سوارشده روی به‌قلعه‌نهادند وپاره‌ای ترکتازی نمودند و از قلعه تیر می‌انداختند و جوانان از سپر رد می کردند که شاهی‌بیگ دربالای برج در زیر سراپردهٔ اطلس قرارگرفته بـود و

---

۱ـ این بیت دراصل به صورت نثر نوشته شده

۲ـ نسخه: وقتی که رخصت فرماییم

مقبله[۱] در پهلوش نشسته و او نیز به تماشا مشغول بود که شاهی بیگ دید از جانب عراق گردی برخاست . جوان قزلباشی خودرا به کرباس خام پیچیده بسرعت مثل باد مرکب می‌راند و (چون) رسید ، مردم از دور سر از عقبش گذاشتند واورا برداشته نزد شاه‌آوردند وچون رسید پیاده‌شد ؛ شاه را سجده نمود و نامه را درآورد و به دست شاه داد . و چون شاه مطالعه نمود ، سری به‌حرکت آورد و اشاره کرد قزلباش را که رو به‌جانب قلعه گذاشته بودند ، بسرعت تمام طلبیدند و چون به خدمت شاه آمدند ، حضرت حرفی به ایشان گفت وتمام روی به‌خیمه‌های خود نهادند .

نیرنگ شاه اسمعیل

وشاهی بیگ روی به‌مقبله خانم[۱] وجان‌وفا کرد و گفت : طرفه شوری درمیان سپاه قزلباش افتاد آیا چه خبر رسید !؟ جان وفا گفت : معلوم خواهد شد . جاسوسان ما هستند ؛ خبری[۲] خواهند آورد ، که درآن اثنا دیدند که الچی از جانب شاه آمد به کنار دروازه و گفت : مرا شاه به خدمت خان فرستاده ، در را بگشایید . چون در گشودند ، الچی آمد به نزد شاهی بیگ وسجده نمود وگفت : نواب اشرف ، دعا می‌رساند ومی‌فرماید که :«درجانب تبریز حادثه‌ای واقع شده است و برادرم یاغی شده و من نمی‌توانم ایستاد . به‌همه حال اگر سرجنگ داری خوش باشد ، بیرون‌آ ، والا شرط مروت آن است که چون ما با الغار می‌رویم ، خان مروت مرعی دارد و نگذارد که ازبکان از عقب ما بیایند ؛ که ممنون منت خان خواهیم بود و همان خراسان را ضبط نمایند و ما را با شما جنگی نیست و در زمان سلطان حسین میرزا به‌چه دستور بود ، از کنار پل کرپی از ماست وما دیگر نزاعی درسرخراسان نداریم ؛ والحال ندانستیم[۳]. چون بدیع‌الزمان میرزا پناه به ما آورده بود ، می‌خواستیم که الکاء اوراگرفته به‌اوبسپاریم؛ باز دراین‌وقت اراده نداشتیم ، چون خان ما را سبك کرد و نوشت که : « اسمعیل میرزا داروغه پیشباز ما

---

۱ـ نسخه : مقل خانم ۲ـ اصل: خیری ۳ـ کذا دراصل، شاید : نداشتیم

کند و ناموس سلطنت نکند که ما ارادهٔ جنگ نکنیم. آن سخن بگذاریم، به‌همه حال ما را رخصت می‌دهند بگویند؛ و اگر جنگ خواهند نمود اعلام دهند که ما فکری از برای خود بکنیم.»

وچون شاهی بیگ آن شنید گفت: برو به‌آقای خود بگو که: «اینك سپاه من خواهند رسید، و اگر صرفهٔ دولت خود دانیم از عقب خواهیم آمد والا آنچه به‌خاطر همایون ما رسد چنان خواهیم کرد و [ هرگاه شما را با ما کاری نباشد ]، مرا با تو کار بسیار است.»

الچی برگشت وبه‌عرض مرشدکامل رسانیده و آن شهریار فرمود کوچ کردند وفی‌الحال شتران را آوردند وبار کردند وخیمه‌های کهنه وپاره اسباب زیادتی را گذاشتند.

خان از بالای قلعه می‌دید که یك دم خیمه‌ها را بستند و اما همان دوسه هزار خیمه‌های مستعمل در سر پا مانده بود. شاه فرمود آنها را برآتش‌زدند که مبادا ازبك بیرون نیاید تا بی‌خواب پوشیده شود[1]. و شاهی بیگ گفت: دود چیست؟ جاسوسان خبر آوردند که خیمه‌های زیادی را قزلباش سوختند وخبر آورد جاسوس که اقبال خان ببین که چه کرده است! که سلطان سلیم قیصر [ ولد سلطان بایزید ] از راه دیار بکر آمده ومحمدخان سپه سالار دیار بکر با برادرش قراخان خان که حاکم قراحمید[2] است، کشته و تمام الکاء آذربایجان را گرفته و سلطان ابراهیم با چند زن از تبریز گریخته و به‌جانب اردبیل رفته است. این خبر را که قزلباش شنیده‌اند، تمام در گریه‌اند و غم ناموس می‌خورند و از چاشت تا این دم بیش از سه ساعت نیست(که) دو سه هزار قزلباش رفتند وشیخ‌اوغلی خود ایستاده تا لشکر را پیش اندازد؛ گویا قیامت در میان این جماعت افتاده است کـه دشمنان خان را همیشه به این سرگردانی و بی‌سامانی ببینیم از دم چهاریار با صفای.

۱ـ کذا دراصل ۲ـ اصل: قرا احمد

شاهی بیگ ازخنده لبش برهم نمی‌رسید، گفت : این چه دودی‌است؟ گفتند : اسباب زیادی را آتش زده‌اند که به دست نامسلمانان نیفتد . و شاهی بیگ به‌جان وفا گفت : تو نگفتی مکر است ؟ گفت : زنهار مکر قزلباش را مخور که چون دیدند که خان در قلعه را محکم بست[۱] وسپاه ترکستان نزدیك است(که) برسند[۲] این جماعت مکر کرده‌اند . گفت : اگر مکر بوده چرا این همه مال و اسباب را سوزاندند . جان وفا گفت : به نمك تو قسم که دل من هیچ گواهی نمی‌دهد کـه این خبر راست باشد[۳] ؛ زیرا کـه[۴] قیصر روم باج به‌علاءالدوله ذوالقدر می‌داد و شاه اسمعیل دود از دودمان او برآورد وقیصر چه قدرت دارد که[۵] به‌جانب آذربایجان آید بر سر او ! من می‌دانم که این مکر قزلباش است .

مقبله خانم[۶] گفت: حال‌قزلباش می‌رود اگر مکر باشد، چرا این‌آوازه می‌انداختند ، چون تاب ایشان نماند ، این آوازه[۷] افتاد . خان گفت : کی افشا کردند ؟ شیخ اوغلی از ما پنهان کرد ، الچی او ( نیز چیزی ) نگفت . (فقط) گفت که : سلطان ابراهیم درتبریز یاغی شده است . این تمهید نیست ، درست است [ و از ] سوختن خیمه‌ها یقین من حاصل شد . و فرمود لشکر ازبك یراق جنگ بپوشند که فردا صبح از عقب می‌رویم و یك نفر قزلباش زنده نمی‌گذاریم . مقبله خانم[۶] گفت: چرا حال نمی‌روی؟ گفت : حال به‌کجا اجماع دارند؟ از واهمه ما پراکنده‌اند و از واهمه هرکدام اسب خوبی دارند ، پیشتر می‌روند وما از عقب ، هرکدام را که دیدیم می کشیم تاخودرا به‌شیخ اوغلی برسانیم[۸] . جان وفا گفت : تا حال کوچ نکرده‌اند و اول شب

---

۱ـ نسخه : چون دیدند که قلعه محکم است و گرفتن آن بزودی ممکن نیست و ...　۲ـ اصل : پرسید　۳ـ اصل : راست نیست　۴ـ اصل : زبرکه
۵ـ اصل :که‌او　۶ـ نسخه : مقل‌خانم　۷ـ اصل : آواره　۸ـ نسخه:... زنده نخواهیم گذاشت . مقل‌خانم گفت که : هرکدام از سپاه اسبی خوب داشته باشند ، پیشتر روانه شوندکه آنچه ازقزلباش درعقب مانده باشند به‌قتل آورده ...

خواهند رفت . ما صبح از عقب می‌رویم .

اما حضرت شاه در نصف شب کوچ کرد و فرمود حسین بیگ‌لله را که دم به دم[1] است که ازبك خودرا از قلعه بیرون می‌اندازند و تو در کمین باش وچون از آب گذشتند شاهی بیگ و لشکرش ، دوچشمه پل محمودآباد را خراب کن و به‌زیر دست بزن با چهار صد کس و خودرا به ما برسان . او انگشت قبول به دیده نهاده در کمین بود که شاهی بیگ از قلعه با سی هزار کس بیرون آمد ، سر به‌دنبال شاه نهاد وچون در کنار پل رسید و دم صبح بود که از آب گذشت و چون یك فرسنگ[2] جدا شد ، حسین بیگ‌لله دو چشمه را خراب ساخت .

تعقیب سپاه قزلباش

و جان وفا هرچند در قلعه ابرام کرد و گفت : مرو از عقب قزلباش که آن‌مکراست ، مقبله خانم می‌خواست که اورا به‌کشتن دهد ، گویا با عبیدخان ( سر و ) سری داشت وغایبانه تیر عشق یکدیگر را خورد(ه‌بود)ند . جان‌وفا گفت : ای خانـم ! مگذار خان را که بیرون رود کـه صلاح دولت نیست . مقبله خانم گفت : صد هزار حیف از تو که ازبك باشی و از قزلباش این‌همه واهمه کنی ! اگر شما اندیشه دارید ، من خود سپاه را بردارم و بروم ازعقب ایشان ؛ این‌قسم فرصتی به‌دست ما افتاده است، دیگربه‌ازاین فرصتی نخواهد بود . اگر (شیخ اوٗغلی) رفت، این مرتبه می‌آید وتمام ترکستان را می‌گیرد[3]. وشاهی بیگ ازاین سخن به‌غیرت آمده بیرون‌آمد .

غافلگیر شدن شاهی بیگ

چون شاه چهار فرسنگ از قلعهٔ مرو جدا شده بود ، دده بیگ را بـا امیرخان ترکمان مقرر فرمود که ازعقب ، علم اژدها پیکر را برانند وآهسته بیایند، وچون علامت خان پیدا شود، علم را بخوابانند وسربراسب بگذارند تا شاهی بیگ [ با سپاه ] مرکبان را بدوانند وبه‌خاطر جمع بیایند . امیرخان به‌فرموده عمل نمود . و شاهی بیگ رسید؛ دیدکه شیخ اوغلی باپانصد کس

۱ـ اصل : دمیدم ۲ـ نسخه : نیم فرسخ ۳ـ اصل : می‌کرد

در عقب است و گرد قزلباش از دور می‌نماید ، گویا دو فرسنگ باشند با آن گرد .

پس روی کرد[۱] به‌جان‌وفا وگفت : می‌گفتی که بیرون مرو . [فرصت بهتر از این نخواهد بود] حال کی گذارم که از پیش بدر رود[۲] . این است شیخ اوغلی . سپاه ، اورا تمام گذاشته ، رفته‌اند .

جان وفا تبسم نمود . گفت به‌آن گرد که می‌رسی به‌سخن من خواهی رسید . اما ازبکان سر براسب گذاشتند و امیرخان با جوانان و راندند مرکبان را . وازبك به‌تعجیل مرکب می‌دواندند .

چون امیرخان به‌شاه‌رسید، علم‌را برسر مرشد به‌پای کردندو گرد بلندشد که ازبك قزلباش را نبینند .

وقتی شاهی بیگ رسید که گرد برطرف شده است ( و ) مرشد کامل با دوازده هزار قزلباش چون سد سکندر صف بسته‌اند و ایستاده‌اند . چشم شاهی‌بیگ از دیدن[۳] آن حال تیره‌گردیده‌گفت: جان‌وفا ! این چه‌لشکراست؟ گفت: اجل ماوتو. چه‌لشکرمی‌خواهی‌باشد . این‌شیخ اوغلی است که به‌این مکرازحصارت بیرون کشیده‌است .

صف‌آرایی دوسپاه

خان‌گفت: وای که کشته شدیم. ازبك رسید وصف کشید. ریش‌سفیدان را طلبید، گفت : دیدید که.این پسر به‌چه تدبیرمارا به‌دام کشید!؟ ازبکان‌گفتند : حال‌شده است. خودرا به‌چهاریارباصفا می‌سپاریم وجنگ می کنیم. مابرحقیم واین طایفه مذهب بدعت دارند . حاشا ازصحابهٔ[۴] کبار که بگذارند این طایفه برما زیادتی‌کنند . چه به‌غم فرو رفته‌ای . تو سرداری کن وتماشاکن که روح ابوبکرچه می کند !

چون صف برآراست و قزلباش ریخت در میدان ، جان وفا رفت در

---

۱ـ اصل : روی‌رد ۲ـ اصل : بررود ۳ـ اصل : دیدند

۴ـ اصل : صحاب

تیپ عقب با سه هزار کس ایستاد[1] و جنگ در پیوست ؛ به سه ساعت دست راست ودست چپ را ازپیش برداشتند .

شاهی بیگ کس فرستاد پیش جان‌وفا که : ای یتیم ! چه کنم؟ گفت: خاك تیره برسرخود کن . چه کنی !؟ سی هزارمسلمانان را در دست را فضیان به کشتن دادی و به‌سخن زن خود عمل کردی که از زن کمتری ، و او[2] ارادهٔ دیگر به خاطر داشت و ترا دانسته به کشتن داد ؛ به همه حال ما جان خود را فدای تو کردیم . برو بگو جنگ کنند ، شاید که فلك شعبده‌ای بسازد . پس فرستاده برگردید و آنچه شنیده بود گفت . اما غازیان کندند ازبکان را . و چون شاهی بیگ چنان دید ، روی برگریز نهاده و شاه غازی ـ شاه اسمعیل ماضی ـ اسب تازی ازجای برانگیخت وهمه‌جا چشم برعلم نکبت اثر شاهی بیگ داشت وچون علم را از وجود خان خالی دید ، احوال پرسید . علمدار گفت: آن است که خان می‌رود به‌جانب قلعه[3] . شاه اورا با علم قلم‌گردانید و سردرعقب شاهی‌بیگ گذاشته .

فرار شاهی بیگ

و چون خان بـه کنار آب محمودآباد رسید ، دید پـل را دو چشمه کنده‌اند . آه از نهادش برآمد . و چون به عقب سر نظر کرد شاه اسمعیل را دید که ازعقب رسید . نکرد که خودرا به‌آب زند وبدر رود[4] . سراشیب‌آب را گرفته الشه را دوانید که بدر رود که از دور چشمش برحصاری افتاد ودید جمعی ازبك داخل آن حصارمی‌شوند ، ومتوجه حصار شد ـ اتفاقاً آن‌صحرا شوره‌زار وجمجمه بود که اگر اسب با پیاده درمیان آن جمجمه‌زار می‌افتاد، فرو می‌رفت . وچون سلطان سنجر ماضی روزی در شکار بود گذارش به‌آن

---

۱ـ نسخه :... پس شاهی بیگ سه هزار نفر به جان‌وفا میرزا داده به میدان فرستاده بود که جان وفا به عقب تیب رفته ایستاده و سپاه را به میدان فرستاده ...

۲ـ اصل: واورا ۳ـ نسخه:...آن‌علامت خان است که به‌جانب محمودآباد می‌رود

٤ـ نسخه :... لاعلاج شده به‌آب‌زده روی به‌گریز نهاده

جمجمه‌زار افتاد وسپاه ازعقب رسیدند وسلطان را درآوردند[۱] . اما درگوشهٔ آن جمجمه وشوره‌زار[۲] گردابی واقع شده بود که اگر صد سوار[۳] [درآنجا] می‌افتاد علامتی پیدا نمی‌شد وسرازدهلیز عدم بیرون می‌آورد[۴] ودرنظرسلطان ده سوار بیشتر درآن گرداب غرق شدند[۵] . و سلطان فرمود که حصاری دور آن گرداب کشیدند و یك طرف این حصار درآن مدت فرود آمده بود ـ قریب به صد ازبك می‌خواستند خودرا به منزلی[۶] رسانند و چون خبر از آن گرداب نداشتند ، تـا مرکب جهاندند به آن حصار ، سر از دهلیز جهنم در آوردند . و درآن وقت شاهی بیگ از واهمه شمشیر آن شهریارافتاد درمیان آن جمجمه .

چون حضرت رسید ، می‌خواست که مادیان منصور بیگ[۷] را بجهاند درآن وادی مخوف که گویا کسی گفت به‌آن اسب رو مبارك[۸] که زنهار مرو که غریق بحرفنا خواهی شد . و هرچند مرشد کامل نهیب داده مهمیز زده آن هوشیار با فراست چون [ستارهٔ][۹] قطب چهاردست‌وپارا محکم نموده درزمین که ازعقب‌سرشاه صدایی برخاست که: مرو. باش‌درهمانجا .

گرفتاری وکشته‌شدن شاهی بیگ

چون حضرت به‌عقب سرنظر کرد، کسی‌را ندید وشاهی بیگ راگردن درآن جمجمه پیدا بود وآن حضرت [باخود] می‌گفت: خداوندا این [همان] جباری است که در روی عالم [هیچکس را] ذی‌حیات نمی‌دانست و روزگار درچنین‌گرداب بلاش انداخت .

وچون شاهی‌بیگ نظر کرد خودرا روباه حقیردید که تاگردن درورطهٔ خلاب گرفتار مانده و شاه را مانند شیر شرزه مشاهـده[۱۰] نمود کـه درکمین

---

۱ـ اصل : درآورند ۲ـ اصل : جمجمه شوره‌زار ۳ـ نسخه : صد هزارکس ٤ـ اصل : می‌آید ۵ـ نسخه : وجمعی ازسپاه سلطان‌سنجردرآن گرداب ... ٦ـ نسخه: پناهی ٧ـ نسخه : منصوربیگی ٨ـ نسخه:... مرکب روی مبارك ٩ـ اصل : چدار ١٠ـ اصل: مشاهد

سر کندن اوست و ارادهٔ جستن دارد. که [نواب کامیاب] دید سواری رسید و چون نیك نظر کرد عادی مهتر را دید که مهتر مادیان منصور بیگ[۱] بود گفت: ای شهریار سوار این استر شدم که کسیب در میدان جنگ به‌دست آورم که ناگاه صدایی[۲] به‌گوشم رسید که: ای عادی مهتر! خودرا برسان به‌شاه. پس دست از کسیب برداشتم وپرسیدم که شاه از کدام راه رفت. نشان گرفته آن سمت[۳] را، تا ازدور علامت تاج حضرت را دیدم خودرا رسانیدم.

حضرت گفت: پس چون [این سگ را] بیرون خواهی آورد؟ گفت: از کمند بیرون می‌آورم. شاه گفت: مردانه باش.

عادی مهتر شاهی بیگ را از کمند بیرون کشیده. شاه فرمود سرش را ببرید وشاهی بیگ رفت که عجز کند امانش نداده سرش را ببرید[٤] وفرمود چهار دست وپای اورا از مرفق[٥] (و) زانو جدا نموده به‌راه افتاد، و (از) آنجا که غرور نفس بشراست [نواب گیتی‌ستان را غروری روی داده و] به‌خود می‌بالید[٦] [که مثل شاهی بیگی را به‌قتل رسانیدم.

کشته شدن جان وفا

اما] دورمش خان [در آن جنگ] خودرا به‌جان‌وفا رسانیده اورا به‌قتل آورد ندانسته؛ وچون ضربت رازد، دانست که جان‌وفا است؛ سرش را جدا کرد.

[القصه] چهارصد سلطان زادهٔ[۷] چنگیزی در آن جنگ کشته شده بودند، وهرچند ازبکان خواستند که خودرا به‌قلعهٔ مرو اندازند چون پل شکسته بود، [ممکن نشد.] واگر بعضی بر آب زدند، از ده تن دوتن، جان (بدر) نبردند؛ وخواجه سلطان محمد مروی[۸] ـ وزیرشاهی بیگ خان گذاری کمان[۹] ـ با ده

۱ـ نسخه: منصور بیگی ۲ـ اصل: صدای این ۳ـ اصل: سمط

٤ـ نسخه: شاهی بیگ خان درخدمت نواب گیتی‌ستان به‌سجده درافتاده شروع به‌عجز وانکسار نمود... ٥ـ اصل: مفرق ٦ـ اصل: به‌خود مالیدند و

۷ـ نسخه: چهار صد سلاطین‌زاده ۸ـ نسخه: خواجه سلطان محمود مروی، در تمام موارد ۹ـ کذا دراصل

نفری به‌زیردست‌زده[1] راه بسیار آمدند ، واما از بالای دست‌آب که طرف خراسان‌بود وجانب لشکرقزلباش‌بود بدررفت واما دیگرازبکان درآن صحرا پراکنده بودند؛ ازآن سی هزار ازبك دوهزار کس زنده بدر رفتند و باقی کشته شدند .

آمدن عبید به یاری شاهی‌بیگ

وازآن طرف خواجه محمد سلطان[2] مروی به‌قلعه‌آمد ، دیدکه ازروی بیابان گرد عظیم برخاست وکس فرستاد وخبرآوردند که عبیدالله خان‌است؛ ازبلخ با دوهزارکس به‌الغارآمده وسه روزدیگرپادشاهان ترکستان می‌آیند[3]. و عبیدخان مرکب را جهاند به‌جانب قلعه ، دیدکه در قلعه را بسته‌اند . فریاد زدکه ازخان چه خبردارید ؟ خواجه آمد به‌فرازبرج وگفت: عبیدالله‌خان! تو باقی‌بمانی که خان کشته شد با تمام سپاه ازبك .گفت: چه می‌گویی!؟ خواجه گفت: آنچه می‌شنوی .گفت: درقلعه بازکن تا حرم خان را با خزینه بردارم ، تا قزلباش نیامده‌اند ببرم به‌جانب ترکستان‌که ناموس ازدست نرود . خواجه سلطان محمدگفت: راست بگویم قلعه تعلق به‌شاه اسمعیل دارد ومانمی‌توانیم از واهمهٔ آن حضرت خزینهٔ شاهی بیگ را به شما بدهیم ؛ بروکه مبادا قزلباش برسد .

گفت : ای خواجه ! روش نمك خوردن (چنین) نمی‌باشد ، و هرچند اورا نصیحت نمود ، خواجه فرمود عبث[4] است. عبیدالله‌خان گفت : مال‌حق تو است اما شاه اسمعیل چشم برسیرت کسی ندارد ؛ پس حرم خان را به من بده . خواجه فکری کرد ، چون نمك شاهی بیگ را خورده بود ، آن قسم یاری به‌ازبك کرد .گفت : مقبله خانم[5] را تنها می‌دهم ؛ دیگر[6] کنیزان که از

---

۱ـ نسخه : به‌آب‌زده ۲ـ نسخه : خواجه سلطان محمود مروی ، در تمام موارد ۳ـ اصل :... می‌آیند اما چون قافله‌آن ده هزار کس ازعقب هم می‌آیند وعبیدخان ... ٤ـ اصل : عبس ٥ـ نسخه : مقبل‌خانم، درتمام موارد

٦ـ نسخه : اما دیگرچیزی نمی‌توانم دادن

خراسان به‌دست آورده ، ازترس شاه نمی‌توانم داد .

عبیدالله[1] را مطلب آن بود ،گفت : مرا مطلب مقبله خانم است. گفت: اگرراضی‌شود بدهم ، وچون مقبله خانم راگفتند که : عبیدالله ترا می‌خواهد، گفت : من اورا نیزمی‌خواستم . خواجه را گفت که : مرا بده به‌عبیدالله‌خان که مبادا قزلباش بیاید و امان ندهد ؛ و می‌خواست کجاوه بهم رساند . مقبله خانم گفت : من سوار اسب می‌شوم . درقلعه راگشودند .

وعبید درنزد مقبله خانم غایبانه تیرعشق خورده بود وعاشق شده بود. (چون) چشمش برجمال جان‌فزای مقبله خانم افتاد ، واله وحیران اوگردید ؛ دردل گفت : کاش شاهی بیگ ده سال پیش‌تر کشته شده بود و شیخ اوغلی را خدا نگهدارد که این‌قسم تحفه‌ای به‌چنگ من‌افتاد ازدولت‌او.

آمدن محمد تیمورخان وجانی بیگ سلطان

برداشت مقبله‌خانم‌را وازبیراهه‌رفت که مبادا ازبرابر، محمدتیمورخان پسرشاهی بیگ برسد ومادرش‌را ازدست من‌بستاند؛ وچند ازبك راگفت که : هرجا ملازمان ما را خواهید دید برگردانید .

چون عبیدالله مقبله خانم را برداشت وبه‌جانب بخارا راهی شد، روز دیگرمحمد تیمورخان به‌جانب قلعهٔ مرو رسید و (خبر) شکست ازبك و کشته شدن پدر خودرا شنید . آمد به پای قلعه و خواجـه سلطان محمد را طلبید در بالای حصار قلعه و گفت: ای خواجه ! روزگار برسرپدرم چه‌آورد ؟ خواجه آنچه شده بود ، عرض کرد ؛ و گفت : حال مارا چه باید کرد ؟ گفت : شما می‌باید خودرا به‌ترکستان اندازید [که همین دم قزلباش خواهندآمد] گفت : هرگاه با هفتاد هزارکس آمـده باشم [مراجعت نمایـم] ، دیگر کی این قسم جمعیت[2] سپاه برسرما خواهد شد ؟ گفت : امراز خان زاده است .

درآن اثناگرد شد ازعقب سپاه ازبك سر کردند فریاد وفغان درسپاه ازبك برخاسته[3] و جانـی بیگ ـ پادشاه بلخ ـ سر[4] سلامتی (و) [ تعزیـه ] محمد

---

۱ـ نسخه : عبید بیك ۲ـ اصل : جمیت ۳ـ نسخه : جانی سلطان باسپاه اوزبك رسیده فریاد وفغان‌برداشته ... ۴ـ اصل : به‌سر

تیمورخان [را] داده گفت : درچه فکری وچرا داخل قلعه نمی‌شوی؟ گفت : گویا خواجه مزاحم است . جانی بیگ گفت : ای خواجه سلطان محمد ! تو وزیرشاهی بیگ بودی ، چرا درقلعه را به‌روی ولی نعمت خود وا نمی کنی؟ اوگفت : ای سلطان ! تو شیخ اوغلی را نمی‌شناسی . کس فرستاده است که اگر قلعه را به‌تصرف ازبك می‌دهی ، تمام اهل مرو را قتل عام خواهم کرد ؛ ازترس شاه اسمعیل نمی‌توانم در را گشود ؛ واگرشما اورا ازپیش بردارید ، من بندهٔ قدیمی شمایم .

محمد تیمورگفت : چون ما را راه نمی‌دهی ، خزینه وحرم پدرم را از قلعه بیرون کن که تا با شاه‌اسمعیل جنگ بکنم؛ و خون پدرم را تا ازاو نگیرم دست ازاو برنمی‌دارم . خواجه‌گفت: خزینه ازشاه است، اما حرم را عبیدالله برد . آه از نهاد محمد تیمورخان برآمد . گفت : ای قلتاق ! چرا می‌دادی ؟ گفت : من نمی‌دانم[1]. می‌گفتم به شاه اسمعیل تعلق دارد ، چون مقبله خانم شنید ، او راضی شد و با عبیدالله رفت به جانب بخارا . آه از نهادش برآمد .

ورود شاه اسمعیل به‌قلعهٔ مرو

امـا باریس ایل‌خان[2] ده هـزار کس خودرا برداشته راه خاور[3] پیش گرفته بدر رفت وجانی بیگ نیز بیست هـزار کس خودرا برداشته به‌جانب بلخ راهـی گردید و محمد تیمورخان بیست هـزار کس خودرا بـرداشت (وبرای) به دست‌آوردن مادر روان شد ، از عقب عبیدالله خان راه بخارا زده بدر رفت .

امـا چون شاه جـم بارگاه آن فتح و نصرت کرده برگردید در کنار رودخانه [محمودآباد] خیمه وخرگاه برسرپای کردند وسر[سپاه ازبك واسیر واخترمه کـه به‌دست غازیان ظفرفرجام افتاده بود][4] دیده و نام‌نویس نمود و

---

۱ـ نسخه :... من نمی‌دادم نهایت مقل‌خانم عبیدخان را ازدیرباز می‌خواسته و راضی به‌رفتن بوده ...  ۲ـ نسخه : پاسیل‌خان  ۳ـ نسخه : ارکنج

۴ـ اصل : سرواخترمه جوانان را ...

فرمود روز دیگر پل را ساختند و روز سیم از آب عبور نمود و جاسوسی آمد و شرح آمدن لشکر کرده و شاه عالی مقدار گفت: یاران! دیدید که آقای ما چه قسم همراهی به ما کرد؟ ان‌شاءالله این جماعت را هم ازپیش برمی‌داریم.

چون نزدیك قلعه‌رسید علامت سپاه پیداشد، دیگرباره کس آمد وشرح رفتن‌سپاه ترکستان عرض کرد وحضرت اعلا تأسف‌خورد که چرا دست‌ازاین ازبکان برداریم، ومرکب را تنگ کرده چون به‌حوالی‌قلعهٔ مرو رسیدیدکه مردم با خواجه سلطان محمد به استقبال می‌آیند و هرکدام از برای نثار طبق زر به دست گرفته در زیر سم سمند بلند شهریار ارجمند نثار می‌کردند ونواب اشرف احوال پادشاهان ترکستان پرسید وشرح را خواجه بیان‌کرد؛ چون به جایی رسانید که مقبله خانم را از من گرفت عبیدالله‌خان و به او دادم.

حضرت فرمود که ترا چه نسبت بود که زن مدعی مرا به‌عبیدالله‌بدهی؟ گفت: قربانت شوم [چون دانستم نواب‌گیتی‌ستان] هرگز[1] به‌سیرت دشمن دراین انجمن نگاه نکرده است، بنابراین مرا راضی کرد. شاه فرمود: چه فایده دارد؟ اگرترا به‌قتل‌آورم جا دارد. اما حالا دربندش بکشید. وخواجه را سپردند وحضرت داخل قلعهٔ مروشده وخزینه را صاحب شد. وروز دیگر فرمود که غازیان چه می‌فرمایید درباره ازبك؟ گفتند: امر از شهریار است وماشرط‌کرده‌ایم در روضهٔ مقدس مشهد انور حضرت امام رضا ـ علیه التحیة والثنا ـ که به‌هیچ‌کاری واراده‌ای فضولی نکنیم و آنچه به خاطرنواب شاهی و کدخدای ملك خدایی می‌رسد، همان‌است؛ به‌هرچه امرفرمایند آن‌شهریار، ما مطیع ومنقادیم.

پس شاه فرمودند که بیرام خان قرامانلو برود به جانب بلخ و اگر

---

۱ـ اصل: هرکزدست

جانی بیگ سلطان [ تا رفتن (او) ] بلخ را خالی کرده باشد ، خان برود و اگر نرفته باشد ، ما خود می‌رویم و الکاء او را ( گرفته ) به او[1] سپرده برمی‌گردیم .

## رفتن محمد تیمورخان از عقب مادرش و با عبیدالله[2] جنگ کردن

اما این جانب عرض کردیم که محمد تیمورخان ابن شاهی بیگ ازپی عبیدالله خان با سپاه خود روانه گردید که مادر خودرا از او بستاند که ننگ عظیم‌است که اگرعبیدالله را شوهربکند، باعث بی‌سیرتی دودمان چنگیزخان است؛ سربه‌دنبال اوگذاشته به‌الغار راهی‌گردید وچون به‌قلعهٔ شورخان[3] رسید شنید که عبیدالله در قلعه است وسپاه او در قلعه فرودآمده‌اند ؛ وچون محمد تیمور ازگرد راه رسید ، سواره ایستاد وعنان اسب کشیده دربرابرقلعه ایستاد و کس فرستاد وعبیداللهخان را طلب نمود وعبیدالله سوارشده ازقلعه درآمد ومحمد تیمور را دید . تواضع نموده گفت : خان درکجا بودی و چرا فرود نمی‌آیی؟گفت: فرود می‌آیم؛ مادرم را بفرست به‌من بسپارند که این ننگ از اجاق [ما] برطرف‌شود؛ آنگاه باتو دم‌ازدوستی قدیم بزنیم .

عبیداللهخان‌گفت: مگرمادر ترا یاغی‌برده است ویابه‌اسیری برده‌اند ؟ من‌خواجه سلطان محمد را فریب دادم که مبادا مقبله خانم به‌دست شیخ‌اوغلی افتد ، باعث بدنامی اوجاق آن وقت می‌شد ؛ ومادرتوحاضراست . گفت:من نمی‌دانم اینهارا. اورا تسلیم من کن والابه‌زور ازتومی‌گیرم .

عبیدالله هرچند خواست که او را به‌نرمی و ملایمت ازآن جهل فرود آورد ، محمد تیمور حمل برکم زوری او می‌کرد وشلتاق ترکانه را ازدست

---

۱ـ یعنی : بیرام خان قراماتلو	۲ـ اصل : عبدالله	۳ـ نسخه : قلعه بخارا

نمی‌داد وعبیدالله نمی‌خواست باخانزاده جنگ کند . گفت : محمد تیمور ! مادر تو بانوی تمام ترکستان است واختیار[1] خودرا خود دارد؛ بفرست کسی را به‌نزد او و آن است، درقلعه است ودرفراز[2] برج ترا می‌بیند و بگو بیا نزد من . اگرترا خواهد به‌نزد تومی‌آید واگرشوهرخواهد به‌نزد من‌خواهدماند . من راست به‌توبگویم، اورا الحال‌عقدکردم اما هنوزدست نرسانیدم .

محمدتیمور گفت: یقین که مادر، فرزندرا خواهد خواست. گفت: بسیار خوب گفتی . فرمود غلام خود را که : برو به نزد مقبله خانم والده‌ام و بگو محمدتیمور ترامی‌خواهد و(می گوید) همچومن‌فرزندی‌داری‌شوهرچه‌می کنی؟ زنهار که مرا بدنام‌مکن‌درمیان پادشاهان وشاهی‌بیگ ـ پدرم ـ را، والبته‌البته خودرا به‌من‌برسان .

وغلام آمده به‌خدمت خانم و سجده کرد وپیغام گزارد[3] . ومقبله خانم گفت : برو وفرزندم را بگو: جان مادر ! اگر عبیدالله خان مرا از قلعه بیرون نمی‌آورد ، شیخ اوغلی مرا به‌مهترخود می‌بخشید ، ازبرای نام (و) آوازه[4] ، و چون این چنین حقی درگردن تـو ثابت‌کرده است و ناموس تـرا از دست دشمن قوی بیرون آورده ؛ بگذار مرا بااو باشم وعبیدالله خان ترا للگی کند و تـرا پادشاه تمام ترکستان سازد ؛ چون مرد کاردان است . غـلام برگشت وخبر آورد .

محمد تیمورخان غلام را از غضب به‌قتل درآورده فرمود که مگذارید وروی کرد به‌عبیداللهخان وعبیداللهخان ازبرای خاطرمقبله خانم نمی‌خواست جنگ کند بافرزندش وبگوید که چرا جگرمارا سوختی ، هرگاه جنگ‌واقع شود محمد تیمور کشته خواهد شد . برگردید و خودرا به‌مقبله خانم رسانیده گفت : ای خانم ! چکنم بااین جاهل ؟ گفت : بکش ! عبیدالله شرمنده شد .

---

۱ـ اصل : اختار ۲ـ اصل : مراز ۳ـ اصل : گذارند

٤ـ نسخه : ازبرای نام (و) ننگ این کار کرده

گفت: پس خود بگوسپاه ازبك راکه از روی تو شرم دارند درجنگ محمد تیمور ، ومقبله خانم فریاد زده به‌سپاه وگفت : بکشیدآن نامرد را وسرش را از برای من بفرستید که جلدوخواهم داد .

چون ازبکان نام جلدو شنیدند ازجای درآمدند ومی‌خواستند که اورا سربیرند. دیگرباره عبیدخان به‌سپاه گفت که: مبادا اورابکشید؛ اما ازلشکرش چندکس‌را به‌قتل‌آوردند تا محمدتیمورخان بترسید وسپاه ازبك حمله‌کردند ومحمدتیموردید که قصدگرفتن اودارند ، ریش‌سفیدان راگفت : چه‌می‌گویید دراین باب ؟ دانستندکه [اوترسیده است[۱] .] گفتند: خانم! مادر خودراآزرده مکن وبگذارید وهمان‌گمان‌کنید که قزلباش برده‌اند[۲] . چون عبیدخان جوان شجاع قابل است ، ومحمد تیمور را بـا عبیدخان صلح دادند وریش‌سفیدان برخاستند وبه‌جانب سمرقند راهی شدند وعبیدالله خان با مقبله‌خانم[۳] به‌جانب بخارا راهی‌شد[۴] .

## فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان میرزامحمد طالش‌را به‌الچی‌گری به‌نزدآقا رستم پادشاه مازندران وزهره ترك شدن آقارستم ومردن

امـا حضرت اشرف اعلا روی‌کرد به‌دلاوران قزلباش وگفت: دروقت آمدن ازجانب خراسان در دامغان‌کس فرستادیم به‌مازندران نزدآقـارستم ـ پادشاه مازندران ـ که : «با ما دراین سفرهمراهی کن ، برخیزدررکاب[۵] ما تـا باهم برویم وشاهی بیگ خان را ازپیش برداریم .» او درجواب‌گفته بود که: « ما را آن قدرت نیست‌که با خان ترکستان و خان‌خانان جنگ‌کنیم ؛ دست من است ودامن دولت شاهی بیگ خان وباپادشاه ایران هیچ آشنایی‌نداریم .»

۱ـ اصل : ترسید ۲ـ اصل : بردند ۳ـ نسخه : مقل‌خانم

٤ـ نسخه :... به‌عیش‌وعشرت مشغول‌گردید ۵ـ اصل : درکاب

وفرستاوه بازگشت واین خبررا ازبرای مـا آورد . می‌خواستم برگـردم (و) به‌طرف مازندران بروم ؛ امـا چون به‌الغار برسرشاهی بیگ می‌آمدیم او را گذاشتیم ، [به‌هرتقدیر] یك جوان مرد می‌خواهم که‌اندیشه ازحشمت آقارستم نکرده و از دوال پایان و کرکساران هیچ پروایی نکند و بـرود درمیان بیشه به‌مازندران وهیچ وجودی بر[1]دیوان مـازندران نگذارد[2] وببرد دست بریـدهٔ شاهی بیگ را ودر دامن آقا رستم اندازد وبگوید کـه : شاه می‌فرماید کـه : «تو به‌ما عرض نمودی که دست من است ودولت شاهی بیگ ؛ وچون دست تو به‌دامن اونرسید، حال دست شاهی بیگ خان است ودامن تو!» این‌بگوید وبرگردد .

وازشنیدن این‌سخن هیچکس ارادهٔ این امرخطیرننمود ، وآن‌حضرت باردیگراعاده کرد آن سخن‌را وهیچکس حرکت نکرد ؛ میرزا محمد طالش دید که‌رنگ‌رخسارمبارك شاه چون‌طبق(آتش)برافروخت. غیرت‌صوفیگری[3] دامن‌گیراوشده جست ازجا وگفت:

آتش به‌جان افروختن از بهرجانان سوختن
باید ز من آموختن کار من است این کارها[4]

وگفت : ای شهریار! ما روز اول جان خودرا در راه مرشد کامل فـدا کرده‌ایم وشب‌وروز درانتظاراین آرزوییم، چه به‌ازاین که به‌مراد خود فایض شویم . من می‌روم ومنت به‌جان دارم واین خدمت را این‌چنین به‌تقدیم‌رسانم که به‌سمع شریف مرشد کامل خواهد رسید . رفتن میرزامحمدطالش به‌مازندران

[پس نواب‌کامیاب] فرمود که‌برو وهیچ دغدغه مکش که زنده‌وسلامت به‌خدمت ما خواهی‌رسید. گفت: حقا که امیدوارشدم به‌حیات وزنده‌برگشتن،

---

۱ـ اصل : نبرد ۲ـ نسخه :... اندیشه ازحشمت وبزرگی آقا رستم دیو پادشاه مازندران وکرکسان سپاه او ننموده ۳ـ اصل : صوفگری ٤ـ این بیت دراصل به‌صورت نثر نوشته شده است

زیرا که دل مرشد آینه است و آنچه بر تو ظهور می‌افتد ، چنان‌است ؛ اما قربانت شوم ، می‌خواهم مادیان منصور بیگ[1] را در این سفر همراه من نمایی که دیگر آرزویی ندارم . و آن حضرت تبسم نموده گفت : اگر ندهم خواهی گفت که : هرگاه شاه می‌دانست که زنده برمی‌گردم ، چرا مادیان به من مضایقه نمود ؛ بردار و برو که یك موی شما در نزد من به از صد مادیان است . ومیرزا محمد در پای شاه و الاجاه افتاد و قزلباش زبان به دعا و ثنای شاه گشودند . و فرمود آن حضرت یك دست اسلحه مرصع از موزه تا خود فولاد جواهردار ( که ) تمام کوکهای مرصع در او قرار داده بودند (و) مثل آفتاب تابان درخشنده بود و زره سلطان حیدر را با شمشیر حسن پادشاه که از سلطان ابوسعید به او رسیده بود و کمان یعقوب پادشاه که صاحب قران داده بود و نیزهٔ فولاد علاءالدولهٔ ذوالقدر که سلطان قانی‌سا پادشاه مصر از برای او فرستاده بود و سارواوغلان را کشت ؛ حضرت از دست اوگرفت[2]و هرکس را که نظر به میرزا محمد (می)افتاد ( می‌پنداشت که ) معاینه رستم زال است[3] که مسلح در خدمت خسرو روزگار ایستاده است[3] . [ بعداز شفقت‌های گوناگون ] پای شاه را بوسیده باشاطری از مرو به جانب استراباد راهی گردید .

داستان آقا رستم‌ودیوان مازندران

و از آن جانب آقا رستم در مازندران بود و پایتختش ساری بود ، برخاسته به قصبهٔ طاحونه آمده بود ــ که شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته[4] و اورا فرح آباد نام نهاده (است) ــ درکنار رود خیمه وخرگاه برسرپای کرده‌بودند و روی دریا را سیر می کردند و الوند دیو وشمس‌الدین دیو که هر دو سپه‌سالار شاه مازندران بودند و سهراب دیو که جانشین آقا رستم بود پنجهٔ پولاد را می‌تابید [ و ] او را سهراب پولاد پنجه می‌گفتند و دیوان مازندران ، تمام مستان بودند[5] و سخن کاووس‌بن کیقباد [ و رستم

---

۱ــ نسخه : منصور بیگی ۲ ــ کذا در اصل ۳ ــ اصل : بود

۴ــ اصل : ساخته بود ۵ــ نسخه: به شراب خوردن مشغول . . .

دستان ] در میان داشتند و آقا رستم می‌گفت : چه فایده اگر کاووس درزمان من می‌آمد و رستم از عقبش می‌آمد ، می‌دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می‌کرد ! و دیوان پیاله می‌خوردند و قریب به سیصد چهار صد دیوزاده بدنژاد در آن بارگاه نشسته بودند وهرکدام از زور دست خود سخن می‌گفتند ، و آن روز ، روز عید ایشان بود و اردوی دیوان در کنار دریای قلزم خیمه‌ها زده بودند و ارباب و اهالی مازندران تمام آمده و تماشا می‌کردند و تمام آب‌پاشان می‌کردند و تمام قباهای الوان پوشیده بودند ودر کنار آب بایکدیگر آب پاشی می‌نمودند و جمیع به عیش و طرب مشغول بودند، که دیدند ازطرف استراباد ازمیان جنگل جوانی رستم شکوهی تهمتن سیری پیدا شد و آب رود در میان حایل بود ، فریاد زد که کشتی بیارید تا من ازآب بگذرم و الچی شاه اسمعیل بهادر خانم. چون آن‌حال بدیدند و آن سخن را شنیدند ، خبر به آقا رستم ودیوان بردند که ازجانب خراسان جوان قزلباشی[1] سوار مادیان سفید رنگ حنا مداخل شده[2] است اما سر تا پا مسلح و شاطری در جلو ، این چنین می‌گوید .

ورود میرزا محمد به مازندران

آقا رستم فرمود : دامنه بارگاه او را برداشتند . از دور میرزا محمد را دید . گفت : حیفم می‌آید به این مادیان که غرق شود در آب والا الچی را می‌گفتم بگویید : به آب بزند و دویم آنکه می‌خواهم بشنوم که چه پیغام آورده ، گویا شکست خورده است شاه اسمعیل که پناه به مازندران آورده یا کمك طلبیده ( و ) این قسم جوانی را فرستاده . گفت : کشتی بدوانید و او را بگذرانید . گفتند : کی کشتی ماهی‌گیری مرکب او را با او بیرون می‌آورد ! چرا او را شرمنده نکنیم، که با این لباس و اسلحه بگوییم برآب بزن وچون پاره‌ای آب برحلقش برود و یراقش را آب ضایع سازد ، آنگاه شناگران[3] او را به شنا درآورند و مادیان خود از آب بیرون می‌آید .

۱ـ اصل : قزلباش ۲ـ نسخه : سفید رنگی‌مداخل بسته ۳ـ نسخه: شناوران

آقا رستم گفت : بد نمی‌گویید ، فی‌الحال فریاد زدند مازندرانیان که: این جانب گذر است . برآب بزن . خبر ندارند که میرزا محمد از رودخانه کرد بغداد[1] زده (و) از آب گذشته است ؛ این رودخانه چه نماید در پیش همت او ! مادیانش را گفت : ای هوشیار ! جانت را می‌نازم ، مرا شرمنده مکن و انداخت آن رو مبارك خود را در آب و به شناه درآمد .

چون چشم آقارستم برمادیان افتاد و او پادشاه مازندران است و اسب را خوب می‌شناخت . گفت : این اسب قابل ، از این جوان نیست[2]، می‌باید شاهی بیگ خان این چنین سواری کند و در پشت این جهانگیری کند ، و چون شاهی بیگ از آقا رستم واهمه داشت و از مکر دختر او را از برای محمد تیمور خواست ، از آن بود که هوادار او بود و تعریف بسیار کرد ، تا مرکب از آب عبور نمود ، غریو از آن خلق کثیر برآمده و تیر عشق آن مادیان را خورد . اما شاطر [ اوخود را به‌آب انداخته به شنا درآمده ومیرزا محمد نیز ][3] سر کمند به‌دست او داده بیرون آورد ، و چون از آب درآمد ، به در بارگاه آقا رستم رسید و به زیر آمد و شاطر مادیان را نگاه داشت و میرزا محمد دست شاهی بیگ را گرفت از شاطر و در جایی پیچیده بود .

گزاردن پیغام

چون داخل بارگاه شد ، سلام کرد و گفت : معلوم پادشاه مازندران ـ آقا رستم ـ بوده باشد کـه مرشد کامل مکمل ـ شاه اسمعیل بهادرخان وارث تاج و تخت ترکستان و مسخر ساز بلاد دیار بکر[4] و شیروان و قاتل خلیفة الرحمن و امام زمان شاهی بیگ خان پادشاه ترکستان و جانشین چنگیزخان ـ می‌فرماید که : « چون ما دو ماه قبل از این از طرف دامغان کسی به نزد تو فرستادیم و فرمودیم که در مهم خراسان و جنگ شاهی بیگ ، اگر آقا رستم با ما در دوستی (دم) از اخلاص می‌زند ، همراه آید ؛ و چون شاهی بیگ را از پیش برداشتیم در میان ما و تو دوستی و یکرنگی باشد ، هرآینه تـرا

---

۱ ـ نسخه : شط بغداد ۲ ـ نسخه : این جوان لایق این اسب نیست

۳ ـ اصل : .... شاطر را هم از آب همراه سرکمند ٤ ـ اصل : دیـار بیکر

پادشاه به استقلال نموده در مازندران ملك موروث[1] خود به فراغ بال و رفاه حال به عیش و عشرت و کامرانی بگذرانی و تو در جواب به خواجه مظفر توپچی ـ که فردستادهٔ ما بود ـ گفته بودی که : دست من است و دامن دولت شاهی بیگ ؛ چون دست تو به دامن دولت شاهی بیگ نرسید اینك دست شاهی بیگ است و دامن تو ! »

این سخن را چون به اتمام رسانید ، دست را باز کرده انداخت در بالای کرسی در دامن آقا رستم .

چون چشم آقا رستم به دستی افتاد ، دست را برداشت و انگشترهای شاهی بیگ را دید و نام او را خواند ؛ آهی کشیده به عقب افتاد . سهراب دیو و کافران[2] دیو با دیوان دیگر برخاستند و برسر آقا رستم آمدند که ببینند او را چه شد . دوستی در آنجا بود از مردم استراباد، [به میرزا محمد] اشاره کرد که چه ایستاده‌ای ، فرصت به از این نیست که دیوان بر سر پادشاه خود اجتماع[3] کرده‌اند ؛ تو خود را به مادیان برسان و از آب بگذر که روی تو سفید و اسم در این روزگار گذاشتی و تا عالم خواهد بود این جرأت ترا خواهند گفت اگر زنده بدر روی .

میرزا محمد گفت : سر مرشد کامل من سلامت باشد ، چه گربه‌اند مازندرانیان که با من جنگ کنند ! اما دید که راست می‌گوید . بیرون‌آمده جستن کرده خود را به مادیان رسانید و مرکب سهراب را آورده بود که بسیارمست بود ، خواست[4] که سوار شده برود ودیگرمرکبان حاضرنبودند ؛ شاطر را گفت : سوار این مرکب شو . او نیر سوار شده ؛ چون برآب زدند، اسب سهراب را آب غلطانید و میرزا محمد دست او را گرفته و از رود آب درآورد[5].

خبر به سهراب دادند که : الچی آن است ( که ) برآب زد[6] ؛ الوند

۱ ـ اصل : در ملك مازندان موروث ۲ ـ نسخه : کامران دیو
۳ـ اصل : اجماع ٤ ـ اصل : خواهد ٥ ـ اصل : می‌آورد
٦ـ نسخه : ایلچی از آب گذشته رفته است

دیو گفت : پادشاه ما جایی نمی‌رود ، برخیز این خیره سر را بگیر که اگر زنده بدر رود نعوذبالله[1] بگویند که آقا رستم ـ پادشاه مازندران ـ چه بی‌جگر بود که از دیدن دست شاهی بیگ و از پیغام و تهدید شیخ اوغلی زهره‌اش شکافت .

بازگشت میرزا محمد به استرابا

سهراب بیرون آمد و مرکب خواست . گفتند : آن است که حال بر آب زدند . وچون راه نزدیك بود ، فریاد زد به دیوان که تیرباران کنید و تیروکمان حاضر نبود . چون به میان رودخانه رسیده بود که رسیدند وفریاد زد که : ای قزلباش بد معاش ریش تراش ! باش که رسیدم .

و چون میرزا محمد از آب بیرون آمد ، شاطر را گفت : تو پیش‌تر برو تا من با این جماعت حرف بزنم و ببینم که چه می‌گویند . [ پس شاطر روانه گردید و میرزا محمد فریاد برآورد ] ( و ) گفت : چه می‌گویی تو که نامت را نمی‌دانم[2] ؟ گفت : منم سهراب . چه کردی از جادو به آقا رستم ؟ گفت : مگر کور بودی ؟ شما پانصدکس دربارگاه حاضر بودیدکه زهره‌اش معیوب شده . مرد گفت : اگر از مردان نشانی داری آنقدر صبر کن تا من نیز از آب بگذرم . گفت : مگر شما از این آب نمی‌توانید گذشت که می‌باید از پل گذشت؟ ـ و در آن وقت پل نداشت ـ چون فصل بهار بود با کشتی می‌گذشتند و در تابستان بعضی جاگذار داشت[3] و درمیان ایشان سخن بسیار شد و سر اسب را گردانید که در این اثنا[4] صدای شیون از بارگاه بلند شد .

سهراب و الوند را بردند ( و) گفتند : این مادیان که این دارد ، آهو به گرد گردش[5] نمی‌رسد و کدام اسب شما به پای این مرکب می‌رسد ؟

میرزا محمد گفت : نامردم اگر صد تن بیایید رو بگردانم . الونددیو گفت : برو ما به تو جنگ نداریم ، چون مردی ؛ حیف است ترا نامردانه

---

۱ـ اصل : نعوذو بالله ۲ـ نسخه : ای دیو سار چه نام داری

۳ـ اصل : دارد ۴ـ اصل : اسنا ۵ـ نسخه : هیچ آهویی بگردش نمی‌رسد

از پای درآوریم . ایشان برگشتند و آقا محمد - پسر آقا رستم - را پادشاه مازندران کردند - که تا بگوییم که چه خواهد شد - و چون میرزا محمد به استراباد آمد ، خواجه مظفر او را دریافته تحسین او نمود و کس همراه کرد باخیمه و اثاثه[۱] به جانب مرو راهی گردید .

## فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان خلیل آقای صوفی را به الچی‌گری نزد سلطان بایزید قیصر و کشته شدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر

اما چون خبر آمد ازجانب دیاربکر عریضهٔ خان محمد خان استجلو[۲] که : « ای شهریار ! چون من بیمار بودم ، سلطان سلیم ولد[۳] سلطان بایزید بی رخصت پدر آمد به جانب دیار بکر و تاخت بدی کرده بسیار اسباب و اموال مردم صحرانشین را برداشت ورفت به طرف آماسیهٔ روم و اگر بیمار (نبودم) از عقب او می‌رفتم و چون بیمار بودم و(نرفتم.) برادرم قراخان‌خان نیز بیمار بود در جانب قراحمید[۴] ؛ تا مرشد کامل خبردار باشد . »

چون آن عریضه رسید ، مرشد کامل فرمودند که : اگر میرزا محمد اینجا بود ، او را می‌فرستادم به الچی‌گری به نزد قیصر روم سلطان بایزید . یك جوان می‌خواهم که از سرگذشته باشد و مردانگی کند ونامهٔ مرا برداشته با سرشاهی بیگ به بارگاه قیصر ببرد و از حشمت او اندیشه نکند و سر شاهی بیگ را به دامن قیصر گذارد و پیغام مرا بگوید ونامهٔ مرا بدهد وجواب نامه گرفته بیاورد .

نامهٔ شاه اسمعیل به قیصر روم

چون مرشد کامل این بگفت ، خلیل آقای صوفی ارملو برجست[۵] و گفت : قربانت شوم ! من الچی‌گری را به تقدیم رسانم . حضرت فرمود که: تو در بند بودی و هنوز زحمت بند شاهی‌بیگ داری ، دیگری برود . گفت:

۱ - اصل : اسا- ، نسخه : بعد از چند روز با اسباب و خیمه و خرگاه . . .
۲- اصل : إستجولو ۳- اصل : والد ٤- اصل : قرا احمد
۵- اصل : ببرجست .

بلاگردانت شوم ! زحمت مرشد رحمت است . در راه مرشد هر آزاری که برسد ، آن محض خیراست ؛ و چون ارادهٔ این امر کردم ، دست رد برسینهٔ این پیر غلام قدیمی مگذار وامیدوارم که مرشدکامل رخصت بدهد .

آن حضرت فرمودکه : برو خدا همراه . اما تندی و تیزی بیجا مکن. گفت: امر از مرشدکامل است. پس سرشاهی بیگ را پر از کاه کرده برداشت و حضرت اشرف درجی پر از لعل بدخشان که از خزینه شاهی بیگ به‌دست آورده بود ، فرمود که : چون سر را در دامن قیصر انداختی ، این درج را به رسم سوغات پیشکش او بکن که دست تهی نباشی .

نجم ثانی گفت : ای شهریار ! اگر بازوبندهای شاهی‌بیگ را بدهی، بهتر خواهد بود . وشاه او را تحسین نمود وفرمود که : راست می‌گویی ؛ و یك جفت بازوبند از بازوی شاهی بیگ گشوده بود عادی مهتر شاه که هیجده دانهٔ لعل داشت و با یاقوت والماس و زمرد کهنه[1] و نام چنگیزخان در آن قطعه‌ها کنده بودند ونام صاحب قران ونام سلطان‌ابوسعید ونام شاهی‌بیگ و اسم چهار پادشاه صاحب قران در آن قطعه های لعل و زمرد کنده بودند و قیمت نداشت ، که هر کدام خراج شهری می‌شد درقیمت . شاه فرمود : بازو بندها ببر و صوفی خلیل ارملو برخاست وبه جانب روم راهی گردید .

حرکت خلیل آقا به‌جانب‌روم

وچون به کنار دریای اسکول[2] رسید ، خبر بردند به قیصر روم که از جانب ایران از خدمت شیخ اوغلی ، الچی می‌آید صوفی خلیل . امر قیصر شد که او را راه دهند ، به کشتی درآورده ببرند به جانب روم . و چون از کشتی درآمد ، قیصر جماعتی را فرستاد که او را استقبال کردند و عزت خوبی کردند .

چون [مهمان دار][3] برد او را (که) فرود آورد ، قیصر به وزیر اعظم گفت : ندانستی به چه کار آمده است ؟ گفت : نگفت . از او پرسیدم به چه کار آمده (ای) ؟ گفت: نامه‌ای دارم، به سلطان بایزید می‌دهم ، جواب گرفته

۱ـ کذا دراصل نسخه ۲ـ نسخه: اشکو ۳ـ اصل: سلمان‌دار

بر می‌گردم .

چون روز دیگر شد ، قیصر فرمود : بارگاه او را بر آراستند وسلاطین روم جا به جا قرار گرفتند و خلیل آقا را بردند به مجلس قیصر .

چون داخل بارگاه شد ، نامهٔ شاه عالم پناه را به دو دست گرفته پیش برد وسجده نمود . قیصر تعظیم او و نامهٔ او نمود . به هردودست گرفت ودر روی[1] زانوی خود گذاشت از روی عزت خلیل آقای صوفی را خوش آمد که قیصرروم نامهٔ مرشد کامل را به‌عزت و اعتبار گرفت .

اما سلطان سلیم را خبر کردند که الچی رفت به بارگاه پدرت . او برخاست و به تعجیل از حرم برون آمده داخل مجلس شد وبزرگان روم تمام برخاستند واورا سجده کردند وآمد درپهلوی پدر دربالای تخت‌زرنگار قرار گرفت .

وچون چشم صوفی خلیل به قیصرزاده افتاد پشتش بلرزید . طرفه بد قهر جوانی به نظر درآورد . چون مرد شناس بود او را تواضع گوشهٔ ابرو کرده. سلطان سلیم را بد آمد ، چشم داشت سجده داشت و چون کینهٔ او را در دل‌گرفت ، ازپدر پرسید که : این رافضی پیر[2] چه پیغام آورده است واین چیست (که) به دامن دارد ؟ پدر گفت : نمی‌دانم . پس شروع کرد به خنده که این جماعت آدمیت نمی‌دانند! اگر تحفه‌ای آورده چرا به دست ملازمی نداده ویا خود به دست نگرفته ؟ به دامن نهاده چه دخل دارد ؟

خلیل آقا در بارگاه قیصر

صوفی خلیل هنوز به جای خود نشسته بود . می‌خواست پیغام را بگزارد[3] . آنگاه بنشیند . گفت : ای قیصر روم ! مرشد کامل به لفظ گهربار پیغامی چند فرمود که به خدمت عرض کنم، اگر امر بوده باشد، عرض‌نمایم. قیصر گفت : بگو . گفت: مرشد من می‌گوید که : دعای مرا به‌سلطان بایزید برسان وبگو : « چون با ما توفیق پروردگار و نظر فیض اثر ائمهٔ معصومین هست ، به قدرت کردگار از جانب گیلان با هفت نفر صوفی خروج کردم و

---

۱ــ نسخه : بر بالای. . .    ۲ــ اصل: پر    ۳ــاصل : بگذراند

به عنایت احد کریم از در دروازهٔ بلخ تا به کنار رود درنا را به ضرب تیغ خورشید رنگ[۱] مسخر نمودم و شاهی بیگ‌خان ـ سلالهٔ[۲] چنگیزخان ـ سر بر سر ماگذاشت و سخنان بلند از روی جهل و [غرور] [۳] از او سر می‌زد. و چون سرش از بادهٔ غرور دولت به کیوان برمی‌آمد [۴] وپای بی‌ادبی درمیدان جرأت نهاده [بود]، سرش را بریده پر از کاه کرده به بارگاه تو فرستادم، اگر تو نیز پای ادب در دامن حد خود نچینی و به مرکب خود سری سوار شده به دیار ما ترکتازی کنی، سر ترا نیز به طریق این سر بریده به درگاه رای برین[۵] به صد حشمت و آیین خواهم فرستاد.»

این بگفت وبرداشت آن پوست سر کاه آکنده را (و) در دامن قیصر روم ـ سلطان بایزید ـ انداخته وگفت: اگر رای‌برین[۶] نیز سر ترا دیده ادب نگردیده، سر او را نیز از تن جدا ساخته از برای فغفور [چینی] سوغات ارسال خواهم داشت واگر او نیز تنگ چشمی نموده دم از خطا زند، سرش را ازبارتن سبك ساخته به خدمت پرتکال فرنگ روانه خواهم نمود؛ غرض به اندام خود بگو باشد فرزندت سلطان سلیم. دست در بغل کرده آن درج سر به مهررا برون‌آورده ـ گویی[۷] هژده عدد اختر تابنده بوده که دریك برج قران کرده بودند ـ و فرمود مرشد کامل که: «چون خزینه شاهی بیگ به تصرف ما آمده، این کمینهٔ حقیر [۸] است (که) به رسم سوغات به خدمت فرستادیم.

وچون سخن را تمام کرد، دود سیاه ازنهاد سلطان سلیم برآمده روی کرد به پدر که: ای پدر بیدادگر! هنوز این الچی را زنده گذاشته (ای که) این قسم بی اندامی بکند[۹] وسرپرکاه شاهی بیگ رابه دامن‌تو اندازد، دیدی چه‌کرد این پیر بی تدبیر رافضی!؟

---

۱ـ نسخه: الماس رنگ ۲ـ اصل: ثلاثه ۳ـ اصل: غیور

٤ـ اصل: در می‌آمد ٥ ـ نسخه: رای بریم ٦ـ نسخه نیز: برین

۷ـ اصل: گویا ۸ـ نسخه: کمینه محقری ۹ـ اصل: بکن

کشته شدن خلیل آقا

چون سلطان بایزید تندی پسر دیدگفت : ای فرزند! این(نه) کسر شأن ماست بلکه مرتبهٔ علو ماست که شیخ اوغلی سرشاهی بیگ ـ پادشاه تمام ترکستان ـ را بریده (و) بر پای ما انداخته. این روش را ببین ، چراآن‌معنی را به خاطرمی‌رسانی ؟ سلطان سلیم قبول نکرده گفت : (اگر) رخصت دادی بکشم این الچی را(که)خوب والا خودم‌می کشم. این‌بگفت و توپوز[1] طلای ناب در دست داشت ، نهیب داد به صوفی خلیل آقا که بگیر از دست من ؛ ودست را بلند کرده که فرود آورد ، صوفی خلیل‌با خود گفت: خواهی‌ایستادن که ترا بکشد ؟ وشمشیر کشیده دروقت فرود آوردن زد بر قبضه توپوز که‌قلم نمود ! گفت : چه فایده داشت . چون سلطان بایزید ترا داشت والا می‌زدم بر کمرت (که) دو نیمه‌ات می کردم[2] .

وچون سلطان سلیم طریق‌گردید ازبارگاه بدر رفت و گفت: مگذارید، که اگر نکشید تمام شما را می کشم . بزرگان روم از جا جستند و روی به صوفی خلیل نهادند وریش سفیدان یافتند که سلطان راضی نیست‌به‌کشته شدن الچی ، وحمله می کردند[3] ؛ اما جاهلان[4]به قصد کشتن به‌او حمله می کردند و [او نیز خود داری نکرد به ضرب‌شمشیر] بیست وچهار پادشاه وپادشاه‌زاده[5] را به قتل آورد . وهرچند سلطان بایزید فریاد می‌زد که نکشید ، آن جاهلان قبول نمی کردند تاآن جمع کثیر کشته‌شدند دردست الچی وآخراورا ازپای درآوردند (و) ازقهروغضب پاره پاره کردند اورا، و مردمش را می‌خواستند تمام[6] بکشند.

سلطان (بایزید)گفت : مطلب توالچی بود واین جماعت ملازم اویند، چه گناه دارند. او نیز گناه نداشت وپیغام‌آقای خودآورده بود . وچون‌الچی

---

۱ـ اصل: تپزه ۲ـ نسخه :... هرگاه درخدمت‌سلطان بایزید نبود همچنان برکمرت می‌زدم که مثل خیارِ به دو نیم می کردم . ۳ـ نسخه : . . . دستی نگاه می‌داشتند ٤ـ نسخه : سپاه روم ٥ـ نسخه : بیست و چهار پادشاه زاده
۶ـ اصل : تمام را

راکشت پشیمان شد اما بر روی خود نیاورد . گفت: ای پسر می‌دانم آزرده شدی از ترس شیخ اوغلی . گفت : بلایی بر سر او و مردم او بیاورم که به تو ظاهر شود . وفرمود نامه ها نوشتند به اطراف که سپاه جمع شوند که یساق قزلباش است . و چون دو سه ملازم صوفی خلیل آمدند از برای مرشد خبر آوردند . اما هنوز در راه بگذار آن ملازمان را .

## خبردار شدن شاه اسمعیل از آمدن میرزا محمد طالش و پیشواز فرستادن نجم ثانی را با امراء ایران واو را داخل اردو ساختن

اما ازاین جانب چون شهریار به قلعه مرو ماند که خبراز میرزا محمد طالش بیاید که خبر آمد که میرزا محمد طرفه‌کاری کرده اینك فردا به پابوس شهریار سرافراز خواهد شد . اما آقا رستم را کشته است مـی‌گویند . شاه فرمود که سر شاهی بیگ ودست او شوم است باوربکنید. وروی به‌نجم‌ثانی کرد که: توبا تمام امرای ما روان شوید به استقبال برادرم میرزامحمد طالش؛ ونواب اشرف درآن سربند لقب برادری به میرزامحمد شفقت فرمود. ونجم ثانی جست از جا وسوار شده و هر کس که شنید که نجم ثانی سوار شد ( او نیز سوارگردیده) دیگر کسی نماند در سپاه الأشاه عالم پناه؛ ومیرزا محمداز دور دید که طرفه استقبالی شد ازبرای او. گفت : حقا دل مرشد آینه‌ای است جهان نما وبراو ظاهر است که به‌کجا رفته‌ام وچه قسم قدرتی کرده‌ام .

وچون نجم ثانی پیدا شد، میرزا محمد رفت‌پیاده شود (که) نجم اورا قسم داد بـه سر عزیز شاه کـه پیاده مشو . گفت : ای[1] نـواب ! پیش از قسم دادن تو، من پایین آمدم. نجم نیز ازبرای خاطراوپیاده شد ـ ونجم هیچکس را به وجود نمی‌گذاشت ، زیرا که جانشین شاه بود . ومهر وکالت درگردن او بود و مهرشاه بی مهر نجم ثانی برمی‌گردید و مهر نجم بی مهر شاه بر

۱ـ اصل : این

نمی‌گردید! آنقدر اعتبار داشت که ما فوق او متصور نیست وجمیع مهمات آن‌حضرت‌را راه می‌برد و کرا یارای قدرت آن بود که یك دینار سرکاردیوان را خیانت کند و کسان‌اعتباری را سیاست نموده ـ و میرزا محمد را برداشت و به خدمت نواب اشرف آمدند و حضرت اقدس او را دریافته بعد از پای بوسی[1] سخن درمیان آمده ؛ تمام راعرض کرده.

آمدن باریس ایل‌خان به‌نزد شاه اسمعیل

چون شاه شنید که آقا رستم زهره‌اش قصور یافته است ، شکرباری‌به گریه وزاری گفته وچند روز شد ، شاه می‌خواست برود به‌جانب بلخ ، که از جانب خاور باریس ایل خان[2] رسید باهزار کس ، زانو زده دعا و ثنای شاه عالم پناه را به جای آورده ؛ حضرت او را نوازش بسیار نمود . گفت: کجا بودی ؟ باریس ایل خان گفت : ای شهریار عالم! چون ازقلعه مرو سپاه خود را برداشته ورفتم به‌طرف خاور، وعموی من شریف‌صوفی[3]ـ که پادشاه‌خاور است ـ با محمد تیمورخان رفت‌به جانب سمرقند، وچون من به‌خاور رسیدم، دخترعم خود را خواستم وسکه به‌نام شاه زدم وخطبهٔ ائمه اثنی عشردرمسجد خاور در شهر وزیر خواندم[4] ومردم از عم من برگردیدند و شاه‌سون[5] شدند. وچون این خبر در سمرقند به اورسید ازمحمد تیمورخان سپاه گرفته برسرمن آمد ومن چون شنیدم که عم من به جنگ من می آید ، با سه هزار کس خود که ملازم من‌بودند ازشهر بیرون آمدم وبه استقبال اورفتم وهرچند عجز کردم که شاید از سرتقصیر من درگذرد ، بجز کشتن به‌امری دیگر راضی نمی‌شد. من نیز جنگ کردم دیدم که این‌جماعت قلیل من با او برنمی آیند و[دو] هزار کس[6] را فرستادم به قلعه‌داری که خانهٔ مرا وسیرت مرانگاه دارند وهزار کس را برداشته به پای بوس حضرت آمدم که کمك ازبرای آن جماعت ببرم وبا ایشان بیست وپنج روز قرار داده‌ام که اگر من نیامدم قلعه رابه‌شریف صوفی

۱ـ اصل: پای‌بوس ۲ـ نسخه: پارسیل‌خان، درتمام‌موارد ۳ـ نسخه: شریف صوفی شاه ٤ـ نسخه : درمسجد جام خطبه.. . خوانده‌ام ۵ـ اصل : شاهی سونی ٦ـ اصل : هزار کس

ـ عم من ـ بدهند.

شاه فرمود که: میرزا محمد با حسن بیگ، ونجم ثانی سردار باشد[1]، شریف صوفی را از کنار قلعه بردارند وقلعه را به باریس ایل خان سپرده برگردند. وسه روز مهمان شاه بودند وروزچهارم سه هزارو پانصد نفرسواره وهزار تفنگچی[2] برداشت نجم‌ثانی وبه‌جانب خاور[3] راهی گردید.

## فرستادن شاه اسمعیل نجم ثانی و میرزامحمد طالش وحسن بیگ را به‌گرفتن قلعه خاور وفتح کردن ایشان

اتفاقاً وقتی رسیدند که‌جنگ به قلعه اندر گرفته‌بودند وجاسوس‌شریف صوفی خبر برده بود که اینك باریس ایل خان با کمك شاه رسید؛ اوجنگ انداخته بود که شاید بگیرد الکای خود را. اما قزلباش چون رسیدند زدند خود را به‌آن ده هزارازبك دشتی و شش هزار کس اوراکشتند وچهار هزار دیگر فرارنمودند وشریف صوفی را درمیدان ندانسته تیرزده بودند وباریس ایل خان از صدقه اجاق شیخ صفی پادشاه ملك خاور[3]گردید.

ونجم ثانی برگردیده پیشکش لایق از برای امرای شاه و از برای آن حضرت تحفه‌های خوب فرستاده اظهار بندگی نمود.

## آمدن‌اویس میرزا پادشاه بدخشان به پابوس شاه اسمعیل بهادرخان و پیشواز نمودن نجم ثانی و امرای قزلباش او را

اما چون حضرت شاه اسمعیل بهادرخان می‌خواست که از جانب مرو پیشخانه به جانب بلخ بزند، اما از آن جانب اویس خان ـ برادر زاده عمر شیخ میرزای پدربا برپادشاه ـ درملك بدخشان پادشاه بود، شنید که شاهی‌بیگ

---

۱ـ نسخه:... نواب اشرف امیرنجم ثانی را سردار نموده با میرزا محمدطالش وحسن بیگ حلواچی اوغلی شش هزار کس بر داشته با پارسیلخان روانه ارکنج شده شریف...

۲ـ نسخه: شش هزار کس

۳ـ نسخه: ارکنج

خان ـ که‌دشمن‌اجاق‌ایشان‌بود و می‌خواست که اولاد صاحب‌قران(را) دست از فرماندهی ترکستان کوتاه سازد ؛ ازبك مغل را نوکر کند و ازبك جغتای را دست ازنوکری کوتاه سازد در دست شاه اسمعیل والاجاه دربلدهٔ مرو به خواری خوار[1] کشته شده ـ برخاست وخود را رساند به بابرپادشاه (و) گفت: ای پسر! چرا نرفته(ای) به خدمت شیخ اوغلی ؟ گفت : می‌ترسم که آن‌عزت که درخور ما باشد، نکند؛ گفت : پس من می‌روم پیش از تو. اگر مراعزت کرد چنانکه درخور ما باشد، پس تراهم می‌طلبم بیا واگرنه تراعلام خواهم کرد که ازجای خود حرکت نکنی. بابر پادشاه را خوش آمد. و اویس‌میرزا برخاست ازکابل، آمد به خدمت شاه ،وشاطرش آمده خبرآورد از برای نجم ثانی که مرا نواب اویس میرزابه خدمت شمافرستاده وعرض می کند که: سر قدم ساخته به خدمت مرشد کامل آمدیم . امرچیست ؟ اگرقابل افتد به عرض برسانید والا مخفی به پا بوسی[2] مرشد مشرف خواهم شد .

نجم‌ثانی راخوش آمده که پادشاه صاحب قرانی ملجأ به اوشده‌است[3]. پرسید که : اویس میرزا درکجاست؟ گفت : درچهار فرسنگی . نجم گفت : بر خیز همراه من بیا تا بـه شهریار ایران عرض نمایم . غایبانه محبت اویس میرزا در دل نجم ثانی اثر کـرده بود ؛ برخاست و به خدمت شاه آمد . شاه دانست که کاری دارد . گفت : وکالت پناه ! کجا بودی که دراین وقت پیش ما آمده‌ای ؟ گفت : ای شهریار! پادشاه زاده های صاحب قرانی سر کرده‌اند که‌به‌پابوسی[2] شاه‌بیایند واویس‌میرزای برادرزادهٔ بابرپادشاه که‌پادشاه‌بدخشان است به پابوسی[2] آمده؛ آنچنان عرض کرد که شاه را ازجای درآورد[4]. گفت: چه باید کرد ؟ اگر باید ما را به استقبال رفت برویم ، گفت: ای شهریار! اگر چه قابل است‌اما من بروم و اورا به پابوسی[2] بیاورم . گفت : برو. هرگاه‌نجم ثانی به استقبال برود دیگر که در اردو می‌ماند ! ؟ چون اویس میرزا به سه

استقبال نجم ثانی‌ازاویس میرزا

۱ـ اصل: بخاری خار ۲ـ اصل: پابوس ۳ـ نسخه:... اولادصاحبقرانی به اوملجأ شده‌اند ٤ـ نسخه :... که نواب همایون (را) بسیارخوش آمده...

فرسنگی[1] اردوی شاه آمده بود[2] و (از این جانب) قزلباش سر کردند به‌استقبال او محوشدند وهرچند می‌آمد مردم بود که اورا درمی‌یافتند ودریك فرسنگی رایات نجم‌ثانی را دید، پنداشت که شاه‌اسمعیل بهادر (خان) می‌آید. (باخود) گفت: یعنی شاه این‌کار کرده باشد !؟ وچون‌معلوم کرد، گفتند : نجم‌ثانی است که می‌آید به استقبال شما، شاه فرستاده است. پس جغتا[3] گفتند : نواب‌میرزا! اگر شاه می‌آمد به‌این اعتبارنبود که این مرد آمده است [که کل اختیارپادشاه وسپاه‌ایران دردست‌امیرنجم است] زنهار که اورا دریابید که برطبعش‌نخورد.

و نجم‌ثانی دید که‌اویس میرزا رسید، چون او را دید از دورسلام داده گفت: نواب‌نجم‌سلام‌علیك، شفقت‌فرموده‌اید وعذرشما را(چون) بخواهم. تا چشم نواب برمیرزا اویس‌افتاد محبتی در دل اوبه‌هم‌رسید واز [آداب میرزا، امیرنجم را خوش‌آمد . ][4] چون نزدیك رسید رفت که پیاده شود (که) نجم اورا قسم داد به‌سر عزیز شاه که : میرزا پیاده مشوید تا من پیاده شوم . اویس میرزاگفت : خواهی که پیاده نشوم پس سواره بیا تا یکدیگر را پدرفرزندانه دریابیم .

اویس‌میرزا در بارگاه‌شاه اسمعیل

نجم پیش جهانده اورادید ودربرگرفت وبرداشت وبه‌خدمت حضرت آورد و در مجلس، میرزا زانو زده تسلیم و کرنش به‌جای آورده شاه رابسیار خوش‌آمد[5] وآن سرور او رادر زیردست خود جای داد و احوال معلوم نمود و او جواب شاه می‌داد . [ نواب کامیاب ] فرمودند : از بابر پادشاه چه خبر داری ؟گفت: ای شهریار ! او نیز سرقدم ساخته به‌خدمت می‌رسد . نجم ثانی گفت: ای شهریار! الکاء این پادشاه زاده دربدخشان است و ازشوق ملازمت شاه همه جا به‌الغار[6] آمده [ به‌پابوس مشرف گزدید ] این چنین یکرنگی است

---

۱ـ اصل: فرسنگ ۲ـ عنوان «آمدن اویس میرزا پادشاه بدخشان ... » دراصل ، دراینجا آمده است ۳ـ نسخه: پس امرای میرزا ۴ـ اصل: واز آن ادا بسیار مطیع او گردید ۵ـ نسخه :... ازآداب میرزا خوش‌آمده ...
۶ـ اصل: القا

و بابر پادشاه در ده روزه ماست ( و ) ونیامده است ؛ این پادشاه را این قدر اخلاص بندگان شاه بیش از آن است[۱]. ومطلب نجم آن بود که یك دست[۲] خیمه و خرگاه از برای او بگیرد. مرشد (کامل) فرمود : یعنی به الغار آمده ؟ گفت : به سر عزیز شما که درست می‌گویم و خلاف نیست . آن حضرت فرمود که یك دست خیمهٔ ما را با سی و سه کارخانه از برای اویس میرزا بر سر پا کنند .

نجم ثانی در حال فرمود که خیمه و خرگاه را بر سر پای کردند و اویس میرزا را، شاه فرمود که تاج برسر می‌گذاری؟ گفت: تاج دولت مرشد کامل را که باشد که برسرنگذارد؟مرشد فرمود که تاج را معنیی هست. گفت : ای شهریار ! آن معنی را در راه به نواب [ امیر نجم ] عرض کردم ، نجم گفت: ای شهریار! غلام به اخلاص حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام است ، و شاه فرمود که تاج مرصع آوردند و نجم ثانی اشاره کرد که برخیز و سر را برهنه کن وعرض کن که به‌دست مبارك خود [ تاج برسر] ( تو گذارد)[۳]. اویس میرزا برخاست به‌اشاره نجم ( و ) آن کار کرد ؛ آنچنان در دل مرشد محبت او اثر کرد که مافوق آن متصور نباشد.

آمدن بابر پادشاه به نزد شاه اسمعیل

و چون خلعت آن حضرت پوشیده برخاست و رفت به سراپردهٔ شاهی که از برای او زده بودند . و روز دیگر کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه و او را طلبید وگفت : ای پسر عم ! البته برخاسته خود را به خدمت این شهریار نامدار برسان که پشیمانم چرا پیشتر نیامدم به‌درگاه این خلف دودمان ولایت . و چون نوشته به بابر پادشاه رسید ، او نیز به‌استقلال تمام به‌جانب مرو راهی گردید؛ و خبر آمد به شهریار که بابر پادشاه فردا به‌خدمت می‌رسد . شاه عالم پناه فرمود امرا تمام با نجم ثانی همراه بروند به استقبال . و روز

---

۱ـ کذا دراصل، شاید : ... این پادشاه را اخلاص به بندگان شاه بیش ازآن (بابر) است . ۲ـ نسخه : یك دست کارخانجات و خیمه. ۳ـ اصل : خود مرشد را نظر کن وتاج را برسر نه

دیگرسوارشدند ورفتند به‌استقبال وامرا دیدند که دماغ بابرپادشاه جای دیگر است[1]. او را دیده سری خم می کردند، و چون‌نجم ثانی رسید، گفت: کیست که به‌این قسم سوار شده؟ گفتند: نجم ثانی‌است ؛ و کیل نفس پادشاه است و بی رضای این مرد هیچکس در اردو قدرت ندارد که یك دینار حواله کند یا حرفی داشته باشد به شاه عرض کند. بابر پـادشاه گفت: روستائیی بیشتر نیست!

چون نجم ثانی رسید براو سلام داده، جواب از روی بزرگی گفت و امادیگرتوجه‌نکرد وچشم‌داشت آن‌داشت که نجم‌پیاده‌شودودست‌اورا ببوسد و سرخم کند. امانجم اورا آورد به‌خدمت‌شاه. چون‌بابرپادشاه آمده‌چشمش برطاق ابروی مردانهٔ خسروعالی‌قدرافتاد،زانوزده‌دربرابرسجده کردو(به) پاایستاد، و آن‌شهریاردانستند که‌بابرپادشاه‌استقلال[وتوقع]دیگردارد، قد مردی علم کرده ازروی صندلی، بازنشست درتخت مرصع و بسیار مهربانی نمود و امر کرد که در زیر دست آن حضرت نشست، واویس میرزا را در زیر دست اوجای دادند. نجم ثانی به او اشاره کرد که: ای فرزند ببین مرتبهٔ ترا به‌کجاخواهم رسانید. وآن روز به صحبت گذشت ومجلس.

روز دیگر شاه با امرا صلاح دید، گفت: چه صلاح می‌بینید، تاج بر سر بابرپادشاه بگذاریم؟ گفتند: پسرعمش اگرچه تابین اوست وبابرپادشاهی کرده است. با او در خفیه صلاح ببینیم چه می‌گوید[2]. چون صلاح دیدند، اوگفت: تاج دولت است، چرا از دولت روی گردان شویم؛ امر از پادشاه است.

جنگ جانی بیگ باشاه اسمعیل

وروزدیگر که مجلس شد، شاه فرمود تاج آوردند. برداشت از سر خود تاج را وبرسربابر پاشاه [گذاشت] وبابر سجده کرد؛ اول به جانب‌تاج بعد ازآن به جانب شاه و برسر خود گذاشت و شاه را خوش آمد. گفت ان

---

۱ـ نسخه: ... که بابرپادشاه بسیارباد نخوت دردماغ دارد. ۲ـ نسخه: ... عرض کردند اویس میرزا با او درخفیه بگویند اگر راضی باشد...

شاءالله ترکستان را گرفته جای صاحب قران را که سمرقند بود پای تخت او را گرفته به‌تو خواهم داد. بابر پادشاه تسلیم نمود؛ اما درمیان او ونجم‌ثانی بد نشسته بود. روز دیگرحضرت فرمود پیشخانه به جانب بلخ زدند.

و جانی بیگ سلطان شنید که شاه به جانب بلخ آمد؛ طلبید پسران‌خود را قراکسکن سلطان‌راواسکندرسلطان وعبیدالله سلطان با فرزندان دیگرخود[1] واز ایشان صلاح دید در رفتن و درجنگ کردن. پسران گفتند به‌کدام طرف برویم؟ وشاهی بیگ‌خان ازبرای مابه صدمشقت‌الکای بلخ راگرفت. مامفت چون از دست بدهیم. [القصه] قرار به جنگ شد.

چون پیشخانه مرشدکامل رسید به‌کنار بلخ، جانی بیگ سلطان فرمود سان گرفتند، بیست هزار کس بر سرش جمع شدند. واز این جانب قزلباش آمدند و جنگ مغلوبه شد و جانی بیگ سلطان شکست‌خورده به قلعه بلخ گریخت.

شکست وفرار جانی بیگ

و از این جانب شاه دربیرون قلعه، خیمه و خرگاه برسرپای کردند و مدت یکماه جانی بیگ سلطان قلعه داری‌کرده ونامه‌ها نوشت به پادشاهان ترکستان ومدد طلبید، [که عبید خان جواب نوشته که: «شما فکر خودبکنید که از ما کاری برنمی‌آید.»و][2] محمد تیمور نوشته بود که: «اگر می‌توانی جواب بده[3] والابدر رو.» وچون مطلع شد، با پسران خود جنقی زد. گفتند: چون جنگ کرده‌ایم معلوم نیست شاه اسمعیل ما را امان دهد. می‌باید به جانب ترکستان فرارنماییم؛ ونصف شب از قلعه بیرون‌آمدند. مال واسباب را گذاشته وزنان را براسبان سوارکرده ازراه حصار بدر رفتند. وروز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده، شمشیرها به گردن انداخته به عرض مرشد کامل رسانیدند که: جانی بیگ سلطان بدر رفت. شاه فرمود دورمش خان ازعقب

۱ـ اصل: خود را ۲ـ اصل: ومدد طلبید و محمد تیمورخان درسمرقند کس فرستاد پیش عبیدالله خان‌که مارا چه باید کرد اوگفت: می‌باید فکرسر خودکرد وجواب نامه جانی بیگ سلطان آمد. محمد تیمور... ۳ـ نسخه: جنگ کن

برود . باز آن حضرت را بـه خاطر رسید که هـرگـز از عقب سپاه شکسته نرفته‌ایم ؛ پس چرا نسق خود را برهم زنیم ؟ ومرشدکامل فـرمود بیرام خان قرامانلو را که بـرو به الکاء خود . چـون بیرام خـان رفت به قلعه ، بابرپادشاه گردن دراز کرده بود که آیا شاه ترکستان را ازبرای اوبگیرد؟ چون دل مرشد آینه بود فرمود نجم ثانی را که بردار سپاه را وبه‌سعادت سوار شو وپیشخانه را به جانب ترکستان بزنند .

## رفتن شاه اسمعیل به جانب ترکستان

اما از این جانب چون خبر رسید به ترکستان که بلخ را گرفتند سپاه قزلباش و ارادۀ ترکستان دارند ، محمد تیمورکس فرستاد پیش عبیدالله خان که برخیز(و) بیاکه فکری درباب قزلباش بکنیم. عبیدالله خان رفت به‌جانب سمرقند ، که در آن وقت خبرآمد ازپیش جانی بیگ سلطان که مرا الکاءدر دست نیست . اگـر الکاء از بـرای من بهم رسانیدید فبها والا خـود برخاسته داغدار و عاصی می‌آیم به جانب سمرقند و شما را از سمرقند بیرون نموده خود برجای صاحب قران قرار می‌گیرم .

محمد تیمور چون‌آن پیغام شنید، روی کرد به عبیدالله خان که با جانی بیگ چه کنیم ؟ مقبله خانم[1] گفت : من فکر او را خوب کرده‌ام . تو می‌باید الکاء داشکند[2] را از سر بگذری و عبیدالله خان الکاء اترار[3] را تا او نیز با شما یار باشد . هرسه پشت به‌پشت هم بدهید و علاج دشمن قوی رابکنید .

رای‌زنی‌خانان ترکستان

عبیدالله خان گفت : مقبله خانم راست مـی‌گوید . فـی‌الحال کلید آن دوالکا را ازبرای جانی بیگ سلطان به طرف حصار فرستادند واو را راضی نمودند . [پس جانی بیگ سلطان] قـراکسکن سلطان پسرخود را فرستاد به داشکند[2] وخود دراترار[4] قرارگرفت .

۱ـ نسخه : مقل خانم، درتمام موارد ۲ـ نسخه: داشکند ۳ـ اصل: طرار، نسخه : اطرار ٤ـ اصل : اطراف (؟)

و از این جانب خبر رسید به ایشان کـه شاه اسمعیل بهادر خان ارادهٔ تسخیر ترکستان دارد و به بابر پادشاه بخشیده است کل ترکستان را. آه از نهادمحمدتیمورخان‌وعبیدالله‌خان‌بر آمد. کس فرستادند به‌جانب‌اترار[1] وجانی بیگ سلطان را طلبیدند وتدبیر درباب جنگ قزلباش می کردند. مقبله خانم گفت: من فکر [خوبی][2] از برای شما کرده [ام]؛ می‌باید پیشکش خوبی‌از برای شاه مهیا کنید و کس بفرستید به خدمت شاه اسمعیل وازاو التماس کنید که: چون مرشدکامل شاهی بیگ را به قتل آورد ودر حقیقت تمام الکاء اوبه شاه تعلق دارد، وآن شهریار در هـر دیاری ملازم[3] خـود را تعیین می کند و ترکستان را به چند سردار خواهد داد، ما نیز ملازم‌آن شهریاریم وازجانب مرشد کـامل گماشته باشیم و خطبه به نـام آن شهریار بخوانیم و [سکه به نام مبارك] بزنیم، (بدان شرط که) افتاده مـا را از ملك موروثی ما دست کوتاه سازی. و هرگاه ما حلقهٔ بندگی آن حضرت درگوش اطاعت بکشنیم[4] شرط مـروت آن است که ما را بـه بندگی و غلامی قبول نموده منت عظیم برما بگذاری تادرسایهٔ حمایت آن شهریاربوده دم ازاطاعت وبندگی وفرمان‌برداری آن سرور بزنیم.

نامهٔ خانان ترکستان به شاه اسمعیل

و چون مقبله خانم ایـن بگفت، تمام ریش سفیدان تحسین سخن او نمودند وبرداشتند تحفهٔ بسیار واسبان قرقزی ومشك اذفر[5] وخلخی وچگلی[6] و [ قلماقی ][7] و از هـرگونه تحفه به دست اتالیغان داده، آمدند به کنار رود جیحون.

شاه فرموده بـود که جسر بسازند و در ساختن جسر بودند که الچیان رسیدند. چون حضرت براحوال الچی مطلع‌شد می‌خواست به امرای‌قزلباش بگوید که من این صلح را نخواهم کرد، نجم ثانی یافت این مقدمات را و

---

۱ـ اصل: اطرار ۲ـ اصل: خوب ۳ـ نسخه: ...هرولایتی رابه‌یکی ازملازمان خود... ۴ـاصل: بکشیمو ۵ـ اصل: ازفر ۶ـاصل: حیکلی
۷ـ اصل: قلمانی

دست به دعا برداشت. چون با بابر پادشاه بد بود گفت: خداوندا! نمردم ودیدم که نوادهٔ چنگیز خان (و) تمام پادشاهان ترکستان التجا به درگاه پادشاه آوردند. وبندگی[1] واطاعت وباج وخراج قبول نمودند.

چون نجم‌ثانی این بگفت، شاه جم جاه گفت: نواب نجم‌چه‌می گویی؟ گفت: ای شهریار می‌گویم که بـا پادشاهان ترکستان، حضرت مرشد کامل مصالحه[2] نماید بهتر از جنگ است، زیرا که اگر جنگ واقع شود الکاء را خالی کرده خواهند رفت؛ چون ما برگشتیم دیگر باره عـود می‌نمایند و در وقت فرصت ملك خـود را خواهند گرفت و هـرگاه تمام شاهان ترکستان شمشیر اطاعت درگردن انداخته بـاج و خراج داده بندگی خواهند کرد بی جنگ وجدال، پس این معنی از برای آن شهریار بهتر است وهرگاه درجاده مستقیم نباشند، این مرتبه آمده کاری بر سر این جماعت خـواهم آوردن که در داستانها[3] بگویند و آنچنان بست[4] شاه را که او را راضی ساخت درصلح ازبك. وروز دیگر الچیان[5] آمـده نامه های خود را بـه ملازمان شاهنشهی [پیشکش] کردند؛ واز استماع آن نامه‌ها که چهارپادشاه عظیم الشان به رسم عریضه نوشته بودند شاه را خوش آمده وپیشکش از نظر گذشت؛ وحضرت فرمودند: من اعتبار بر قول ازبك ندارم. اگر ایشان در اطاعت ما ثابت قدم خواهند بود[6] [نواب همایون مـا را نیز باایشان شفقت خواهد بود] والا اگر از این طرف [رودخانه جیحون] عبور خواهند کرد[7]، سپاهی بفرستم برسر ایشان که بلایی برسر ازبك بیاورد که درعالم سمر[8] شود.

پاسخ شاه اسمعیل به خانان ترکستان

اتالیغان چهار پادشاه عرض کردند کـه: اگر یك ازبك به دشمنی از آب جیحون بگذرد خـون تمام ازبکان هدر باشد. شاه فـرمود پیشخانه به جانب خراسان زدند وبابرپادشاه دید که نجم ثانی چه بدمددی کرد دربارهٔ او؛

---

۱ـ اصل: ازبندگی ۲ـ اصل: مصالح ۳ـ اصل: دستانها ۴ـ نسخه:... به مرتبه(ای) عرض نمود.. . ۵ـ اصل: آنچنان ۶ـ نسخه: بوده باشند

۷ـ نسخه: نمایند ۸ـ اصل: ثمر

و روی به شاه کرد و گفت : ای شهریار ! حضرت [ کل ] ترکستان به بنده بخشیده بودند . چون به تصدق فرق مبارك خود امان داد به این جماعت کم فرصت [۱]. چون حضرت فرزند امیر المؤمنین ـ علیه السلام ـ است و عهد محکم است و این جماعت از بکند و از سگ کمترند ! به جان شهریار قسم که یك سال به عهد خود وفا [۲] نخواهند کرد ؛ التماس آن دارم که اگر ازبك از آب بگذرد و بر سر بلخ آید ، شاه عالم پناه رقمی به من شفقت کند که من خود برخاسته بروم به جانب ترکستان و بگیرم ترکستان را؛ و من می‌دانم این جماعت مصالحه را خواهند شکست .

حضرت فرمود حکومت کل سمرقند را نوشتند مشروط بر آنکه : « هر گاه پادشاه زاده‌های ازبك مصالحه را بشکنند و ترکستان از کنار رود جیحون تا به کنار دشت خطا به بابر پادشاه تعلق دارد . » و آن رقم راگرفت از حضرت و رفت به جانب کابل و اویس میرزا رفت به جانب بدخشان .

## رفتن شاه اسمعیل به جانب هرات و مژده بردن قلیجان به هرات (را) بشنو

اما چون شاه به سه منزلی هرات رسید و فرمود آن شهریار ( به نجم ثانی ) که : رقم مژدهٔ آمدن ما را بنویسید [۳] و شخصی ضابط باید که مژدهٔ آمدن ما را به هرات ببرد ( و ) تهیه استقبال ما را بگیرد تا آمدن ما .

نجم ثانی گفت : قربانت شوم ، نوکری دارم او را قلیجان بیگ نام است و او را مرد کاردان می دانم . به او می‌دهیم ببرد نامه آمدن شاه را . مرشد کامل فرمود بیاید ببینیم او را . چون چشم شاه به قلیجان افتادگفت: با سنیان دوستی یا دشمن ؟ گفت: قربانت شوم ، نواب نجم می‌داند که سنی را چه مقدار دوست می‌دارم .گفت : پس برو و قلیجان بیگ سوار شد وسی

۱ ـ نسخه : ... و پادشاهان ترکستان این تمهید نموده نواب اشرف به تصدق فرق مبارك خود ایشان را امان داده‌اند . ۲ ـ اصل : و وفا ۳ ـ اصل : بنویسید به نجم ثانی .

کس برداشت و گفت : چون خدمت مرشد کامل است همتی می‌خواهم که زود خود را برسانم ؛ پس او را روان کرد[۱] و گفت : من چپروار می‌روم ، هر کدام زودتر آمدند جلدو می‌دهم .

وچون قلیجان رسید نزدیکی شهر ، شخصی راگفت: برو مردم هرات را بگو که قلیجان ملازم نواب نجم ثانی رقم مژدهٔ آمدن شاه را آورده و آمده که تهیهٔ استقبال شاه بگیرد[۲] و مردم به پیشباز رقم اشرف بیایند. واول رفت به پیش پهلوان محمد احداث و بعد از آن رفت به در خانهٔ کلانتر واز آنجا رفت به در خانه شیخ الاسلام . و هیچکدام از آن سه نفر از دروازه بیرون نرفتند و مردم بازار را گفتند که : چند کس بروید به استقبال غلام نجم ، و قلیجان آمد به دروازه و هیچکس را ندید . پرسید که[۳]دو ساعت پیش از این [ کسی به شهر ] آمد[۴]و گفت : ملازم نجم ثانی آمده و رقم‌شاه را آورده ، به استقبال رقم بیایید ؟ گفتند : بلی . مردی آمد از مردم بلوك و مردم را خبر کرد. [ پس[۵]قلیجان بیگ دانست ] که [ ایشان این خبر را ] شنیده‌اند . [ از دروازه داخل شهر گردید . چون ] به میان چهار سوی هرات رسید، دیدکه پهلوان محمد احداث در بالای صندلی قرارگرفته است و(یك) پای خود را بر بالای پای دیگر انداخته ؛ او را دید ، هیچ نگفت ؛ و مرکب از جا بر انگیخت و پیش او رفت و گفت : [ احداث ! ] کس نیامد و ترا خبر نکرد که رقم شاه را می‌آورند ؟ گفت : آمد . ما فرمودیم چند کس به استقبال بروند[۶]، بلکه تو آورده‌ای . چرا زود داخل شدی[۷]؟می‌بایست باشی دربیرون هرات تامردم‌بازار بیایند. گفت: برخیز، پیش افتاده راه‌مسجد رابه من بنما . او دیگر لاعلاج شده برخاست و از روی استغنا[۸] در جلو افتاد ، و چون چندگامی‌رفت[قلیجان بیگ دست به شمشیر کرده چنان ] زد شمشیر را

فرستادهٔشاه اسمعیل در هرات

۱ ـ کذادر اصل ۲ ـ اصل : بگیرم ۳ـ اصل : که این مردم هرات دو ساعت ... ۴ ـ اصل : ... کس آمد ۵ ـ اصل : چون ۶ـ اصل : برود ۷ـ اصل : می‌شدی ۸ـ اصل : استقنا

به گردنش که سرش ده گام دور افتاد . ملازمان او چون آقا را بدان گونه دیدند ، رفتند که فرار نمایند ، گفت : با شما کاری ندارم . سرش را ببرید و بر سر چوب کرده پیش پیش من ببرید .

چون مردم آقا را بدیدند سراز دنبال او گذاشتند. خبررسید به کلانتر، او از ترس سری خم کرده ؛ قلیجان فرمود او را بگیرید . مردم از واهمه او را گرفتند . گفت : ای کیدی ! استقبال رقم شاه نمی کنی !؟ فرمود او را در جلو انداختند .

چون رسید به مسجد فرمود که : وای بر جان آن کدخدا و ارباب و شیخ و قاضی و مشایخ که الحال به مسجد حاضر نشود . تمام خلایق حاضر شدند ، و فرمود نامه را خواندند و زر نثار نامه کردند و بعد از آن فرمود خطبهٔ شاه خواندند و گفت : لعنت براعدای دین[1] و دولت بکنید . قاضی اخم رو نموده[2] ،فرمود گرفتند او را و خطیب را وشمشیر کشیده‌زدبه‌گردن ایشان و هر دو را کشت و غلغله از آن خلایق بر خاست ، و کلانتر را فرمود : اگر خواهی که ازگناه تو بگذرم سب[3]خلفای [ثلاثه][4]بکن . گفت : مگر از خدای نمی‌ترسی ؟ این چه‌قسم سخن است که تو می‌گویی ؟ او را نیز گردن زد و شیخ الاسلام راگرفت . هر چندالتماس کردند که او را ببخش ،گفت تا سب[3] نمی کند ، نمی‌بخشم . گفتند : ترجمان بستان . پنج‌هزار تومان ترجمان‌قبول کردند که بدهند . و چون زر آوردند ، زد شمشیر بر گردن او و گفت : هر کس لعنت بر خلفای [ ثلاثه ][4]می کند ، یك تومان ازاین‌زر به او می‌دهم. شیعیان خبردار شدند و لعن کردند و هر سری یك تومان زر گرفتند و آنچنان واهمه‌ای در دل مردم هرات کار کرد که [ چون ] او را می‌دیدند قالب تهی می کردند . فرمود زود باشید شهر را آیین ببندید ، و در سه روز هرات را آیین بستند از واهمهٔ قلیجان‌آقای خوزانی. و فرمود شنیده‌ام که سلطان‌حسین

ورود شاه اسمعیل به‌هرات

۱ ـ نسخه : به خدای ثلثه و اعداء دین ۲ ـ نسخه : که قاضی و خطیب رد این سخن نموده ۳ـ اصل : ثب ٤ ـ اصل : ثلث

میرزای بایقرای را بـه چـه قسم شما استقبال مـی کرده‌اید ، یکی ده بهتر می‌خواهم استقبال نمایید .

و در آن چند روز قریب به ده نفراز کدخداهای بزرگ سنی را کشت که می گفت : لعنت کنید ، تا ایشان اندك ایستادگی می کردند به دست خود گردن می‌زد . تا می‌گفت ، از ترس او همان دم بـه آواز بلند ناچار لعنت می کردند.

و روز پنجم شاه عالم پناه رسید . پس قلیجان بر داشت مردم هرات (را که )[1]تمام رنگین پوشیده بودند و کس بسیار از بلوکات طلب نموده بود . و چون چشم مرشد کامل بر قلیجان افتاد که با آن عظمت خلق کثیررا برداشته به استقبال آمده تحسین او نمود و چون خاتونها رسیدند همه جا غزلهای مناسب می‌خواندند [2] و تمام در پای تخت روانها مجلس چیده در رقاصی بودند . و مرشد کامل را بسیار خوش آمد . گفت : شنیده بودم که سلطان به چه آداب داخل هرات می‌شد . بـارك الله کـه استقبال زیـاده از سلطان کرده‌اند .

نجم ثانی گفت : به مراتب جهت نواب اشرف نقل کنم که اول با قلیجان به چه قسم سر کرده بودند . این جماعت اکثر سنی‌اند؛ و چون قلیجان گفته بود به مردم هرات که چون شاه را می‌بینید دعا بکنید وبگویید الله‌محمد و علی با یازده فرزندش پشت و پناه شاه عالم پناه بوده باشد ، بنابرآن ، آن سخن می‌گویند . و سر کرد احوال نوکرش را با مردم هرات .

شاه خندان شده و طلبید در جلو وگفت : خود نقل کن از برای من . او نیز در جلو شاه آنچه شده بود نقل کرد . و حضرت اشرف اعلا خنده‌ها زده گفت : طرفه کاری کرده و شیخ‌الاسلام راکشته‌ای و زر او را به‌شیعیان داده‌ای وما[3] آنچه مال‌شیخ‌الاسلام است به جلدوی این گذشت به‌تو بخشیدیم.

---

۱ ـ اصل : هرات و ۲ ـ نسخه : ... که در این وقت بزرگان هرات و طفلهای مقبول رسیده به غزلهای مناسب شروع نموده ۳ ـ اصل : ما فرمودیم

قلیجان گفت : ای شهریار ! منت قبول دارم. اما اگر فرزندانش شیعه شوند از ایشان باشد؛ و نگویند[1] که ازبرای مال بهانه کردند و می کشتند . شاه را مقبول طبع افتاد . فرمود از خزینه زر به او دادند . و اهـل هرات به پابوس شهریار سر بلندی یافتند .

و چون شاه آمد و داخل عمارات سلطان شد . اول روح سلطان را به فاتحه شاد کرد و بعد از فاتحه فرود آمد و به هر عمارت که نگاه می کرد ، آن وقت طبع سلطان را می‌دید و می‌دانست که سلطان راچه قوت بوده! شاه ماند در هرات که زمستان را به سر آورد و دراول بهار به‌هر جانب که‌حرکت واقع شود ، برود .

## نامه نوشتن شاه اسمعیل بهادرخان به بیرام خان قرامانلو به گرفتن قلعه بدخشان

اما چون اویس میرزا را شاه اسمعیل منظور نظر کیمیا اثر ساخت ، فرمود که: ما ترا خان میرزا نام کردیم. وچون خان میرزا به هرات‌آمد، بابر پادشاه رخصت گرفت که برود خان میرزا . در همان روز از جانب بدخشان خبر آوردند که قراکسکن سلطان ــ پسرجانی بیگ ــ از داشکند الغار کرده است ؛ و چون شنید که او در الکاء خود نیست به جانب بدخشان رفته الکا را از گماشته او گرفته متصرف شده .

خان میرزا بسیار آزرده دل شده و آمد به‌خدمت نواب‌نجم ثانی. نجم او را آزرده دید . گفت : ای فرزند ! سبب آزردگی چیست ؟ گفت : طرفه قضیه‌ای مرا رو داده ، و شرح را عرض کرد . گفت : خوشحال باش . این سهل ، آزردگی دارد ؟ من همین ساعت‌به شاه عرض کنم و او حکمی‌بنویسد به بیرام خان قرامانلو و او کس بفرستد و بدخشان را گرفته با حصار ، تسلیم تو کند .

خان‌میرزا گفت: مگراز همت نواب شود . او گفت : بنشین[2]وصحبت

۱ـاصل: بگویند. نسخه : ... که سنیان خواهند گفت که قزلباش ۲ ـ اصل: بنش

بدار.و چون عصر شد شاه بیرون می‌آید از حرم ، می‌روم و به شاه عرض می کنم . او را تسلی داده . وقت عصر شد رفت به خدمت شاه و شرح را به عرض رسانید . خاقان سلیمان نشان فرمود نامه‌ای نوشتند به بیرام خان که : «الکاء را گرفته کسی می فرستی تا ما خان میرزا را رخصت دهیم برود به جانب الکاء خود .»

وچون نامه به‌بیرام خان رسید، داماد خود آقامحمد شیرازی رافرستاد و رفت با قرا (کسکن)[1]سلطان جنگ کرده بدخشان راگرفته او را بدر کرد و روز چهلم بود که خبر آمد از جانب بلخ که : الکاء راگرفتند[2].

## نامه‌فرستادن بابرمحمد پادشاه به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان وفرستادن شاه شکر علی بیگ ترکمان وزینل‌خان شاملو

و محمد سلطان مستوفی و بیرام خان قراملو را سردار ایشان نمودن
با پنج هزارکس قزلباش و بابر پادشاه
بیست هزار جغتای برداشته به جنگ عبیدالله خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ خان (رفتن) و فرار نمودن عبیدالله خان و محمد تیمور خان وجانی بیگ
و گرفتن قزلباش بلخ رابا سمرقند و بخارا و دشت
قبچاق تا به کنار رود جیحون تا به‌حد
ماوراء النهر

و چون خان میرزا رفت به جانب الکاء خود ، بابر پادشاه [عریضه][3] به خدمت مرشد نوشت کامل که:«برپیشگاه بارگاه حضرت‌شاهی ظل اللهی پوشیده نماناد[4]

که ازاین جانب جماعت بی‌حمیت[5]ازبك از قرارمصالحهٔ خودتجاوز

---

۱ـ اصل : قراسکند ، نسخه : کشکن بهادر ۲ـ نسخه : ... وبیرام خان عریضه به درگاه جهان پناه نوشته و ازتاریخ رقم مبارك‌تا تاریخ‌عریضه‌چهل روز گذشته بودکه بدخشان راگرفته وسپرده ... ۳ـ اصل : عرضه ۴ـ عنوان «نامه فرستادن بابر...» دراصل دراینجا درآمده است ۵ـ اصل: بی‌حمایت

نمودند . بنابر شرطی که در ملازمت شاهی کرده بودند و نقض[1] عهد ایشان که‌ازسگ‌یهود کمترند و برعالمیان[2] ظاهراست، وچون‌خان‌میرزا از گماشتگان حضرت بود چرا به سر الکاء او رفته تصرف کردند . بنا بر شرط که کرده بودند ، هالك و زیان‌کار شدند . استدعا از آن مهر سپهر شاهنشاهی دارم که اندك‌سپاه‌قزلباش‌از برای‌فقیرشفقت‌نموده‌بفرستند،تا سپاه جغتارا برداشته‌ازیمن قدوم‌سپاه‌صاحب‌الزمان،ترکستان رااز آن‌یاغیان‌خودسروطاغیان‌بداختربه‌قوت فرزند امیرالمؤمنین حیدر بگیرم تا بر پادشاهان عالم ظاهر شود که مروت آن حضرت دربارهٔ دشمن چون است ، و هرگاه طغیان کنند ، ملازمان درگاه شاهی چون به جور و تعدی الکا را از تصرف ایشان بیرون می‌آورند ؟»

و چون عریضهٔ بابر محمد پادشاه به شاه عالم پناه رسید ، فرمود شکر علی بیگ ترکمان با زینل خان شاملو و محمد سلطان صوفی[3] پنج هزار کس بردارند و بروند به جانب بلخ واز آنجا بیرام خان سردار شده‌بردارد بابر را و بخارا تا سمرقند و تا هر جا که به تصرف در آوردند گرفته به بابر پادشاه بسپارند و هرگاه اورخصت دهد[4] برگردند . وازاینجاسپاه‌شاه‌روبه بلخ نهادند و از آنجا بابرمحمد پادشاه‌بیست هزار جغتای برداشت و آمد به بلخ و[5] پنج هزار کس قزلباش بابیست هزار جغتای برداشت بابر محمد پادشاه و راهی شد . و چون از آب عبور کردند آمدند بر سر شورقان[6] [بعد از جدال وقتال شورقان] راگرفتند وپیش رفتند وبه هرجاکه رسیدند آن قصبه راقتل وغارت نمودند[7] از برق تیغ جوهردار؛(پس) به [اراده‌تسخیر][8] ترکستان روان‌شدند . و بابر پادشاه که پیش‌افتاد ، شاه فرموده بود که تا سمرقندگرفته به اوبسپرند و برگردند ، و آن خبر رسید به عبید الله خان و محمد تیمور خان که بابر پادشاه از راه شورقان می آید ، سراسیمه شدند . اما دو سه قصبه گرفتند هنوز

۱ـ اصل: نقص ۲ـاصل:علمیان ۳ـ نسخه:صوفی‌اوغلی ۴ـاصل: دهند ۵ـ اصل: ومردان قزلباش‌پنج ... ۶ـ کذا دراصل‌و نسخه، پیشتر: شور خان ۷ـ اصل: نمودند و ۸ـ اصل: به مسخر

صف آرایی دو سپاه

تمام نشده می‌خواهند به جانب بخارا راهی شوند ، و قزلباش به بابر پادشاه می‌گفتند که : از این جانب سمرقند را که گرفتیم بخارا ازماست[۱]. بنابر آن به‌گفتهٔ بابر می‌رفتند. و چون به نزدیکی سمرقند رسیدند، آن سه‌پادشاه‌دست یکی کردند و هرسه به جنگ آمدند ؛ در برابر یکدیگر خیمه زدند و روز دیگر هر دو سپاه کینه خواه‌ازجای در آمدند .

بیرام خان گفت : سپاه قزلباش جدا کار زار نمایند و قرار چنین شد و معرکهٔ جنگ درست شد . آن سه سلطان یکی عبیدالله‌و دویم محمدتیمور خان و سیم جانی بیگ با [شصت][۲]هزار کس صف بربستند .

و چون جنگ شد جغتای را بد آمد از سخن بیرام خان . چون بیرام خان قوت خود و سپاه خود را می‌دانست ، هرچند بابر پادشاه با یاران گفت: چه ایستاده‌اید،خودرا به‌مدد و کمك قزلباش برسانید، يك‌سوارازجای‌حرکت نکرد. گفتند:قزلباش‌خودما راهیچ‌وجودی نمی گذارند حال به‌میدان رفته‌اند، اگر کارساختند فبهاوالا که‌ایشان کشته‌شدند، ما خود فتح می کنیم. بابرمحمد خان‌گفت : خاك برسرتان ، و هر چندگفت کسی نشنید. خود مرکب ازجای بر انگیخت . اتالغ پادشاه و خواجه رستم بهادر[۳]با دو هزار جغتای از عقب سر بابرزدندبرآن سپاه عظیم؛ و بیرام خان (و شکرعلی بیگ) و زینل خان‌و سلطان محمد صوفی و بادنجان سلطان ــ آن پنج سردار دلیر ــ چون نره شیران‌پای فشرده‌بودند وهنوز آفتاب‌سر به‌دریای مغرب نکشیده بود که‌شکست بر آن دریای سپاه افتاده گریزان شدند ، و بیرام خان آمد به جانب سمرقند ومردم‌سمرقنداستقبال کردند، بابر محمدپادشاه‌راوقزلباش‌راداخل‌قلعه کردندو

شکست وفرار ازبکان

---

۱ـ نسخه : اما خبر بابر پادشاه و سپاه دریا شکوه قزلباش به عبیدخان ومحمد تیمورخان رسید که شورقان راگرفته قتل وغارت نموده روانهٔ سمرقندشدند ایشان‌نیز سراسیمه شده به جمع‌سپاه پرداخته جانی‌بیگ سلطان رابه نزد خود طلب نمودند اما بابر پادشاه فرمود که سمرقند رابايد به تصرف درآورد که بخارا ازما خواهد بود.

۲ـ اصل : شصمد ۳ـ نسخه : خواجه دوستم بهادر اتالیق

رفتند به‌مسجد جامع و خطبه به‌نام‌شاه اسمعیل بهادرخان خواندند و سکه زدند به نام آن سرور.

[ پس بابر پادشاه ] گفت : بدانید ای مردم سمرقند که من جانشین‌شاه اسمعیلم، و روی کرد به بیرام‌خان که رقم حکومت مرا بخوان تا مردم بدانند که من گماشتهٔ آن حضرتم. پس نامه راخواندند و قزلباش رفتند که‌داشکند را بگیرند که بابر پادشاه فرمود که شما تعب نکشید که داشکند را ازیك‌خالی خواهند کرد بلکه بخارا را، ومردم بخارا عریضه نوشتند که : «عبیدالله از [واهمهٔ[1] سپاه] قزلباش رفته به طرف دشت[2] با محمد تیمورخان؛ و بخاراخالی است.» و بابر پادشاه مهدی خواجهٔ دیوان بیگی خود را با ده هزار جغتای فرستاد از کنار دشت قبچاق تابه‌کنار رود جیحون و تمام الکاء ماوراء النهر به تصرف بابر پادشاه آمد.

بازگشت سپاه قزلباش

چون دو ماه گذشت، دید که جغتای چشم ندارند که قزلباش راببینند؛ لاعلاج شده بیرام خان را با امرا عذر خواهی نموده و به هر کدام خزینه‌ای داده و گفت : مبادا که به خاطر شریف شاه خطور کند که : سپاه مرا طمع نموده[3] نگاه داشت. و چون حضرت چشم انتظار درراه‌دارد ،بروید. هرچند گفتند که : زود است و هنوز شما استقلال به هم نرسانیده‌اید، یکجا باشیم‌در ترکستان تا پادشاهان ترکستان گوشه‌ای از برای خود به هم رسانند، آنگاه ما را رخصت بده ـ چون سکه شاهی ترکستان به‌نام بابر پادشاه نزده بودند و او را بهره‌ای از ترکستان نبود و ستارهٔ اقبال اوضعیف بود[4] ( و ) نمی‌بایست نظر مریخ به او باشد و می‌بایست در ولایت هندوستان زیب[5] و زینت نماید پادشاهی‌او ـ بنابراین بی عقلی نموده قزلباش‌را رخصت داد واز برای‌مرشد کامل بارخانه فرستاد که مگر قابل‌پیشکش آن حضرت‌باشدواز برای‌امراهریك خصوصاً قاپوچی راهم سوغات قابل از غلام و کنیز و نقود وُ اقمشه فرستاد؛

۱ـ اصل: جنربئه(جذبه؟) ۲ـ نسخه : دشت بغلان ۳ـ نسخه: ...ما به طمع افتاده شما را نگاه داشته‌ایم ۴ـ نسخه: زحل بود ۵ـ اصل: زیبت

و امرای قزلباش برخاستند و به جانب ایران روان شدند، وبیرام خان درالکاء خود در بلخ ماند و زینل خان و شکر علی خان[۱] ـ که جد خان خانان است ـ برخاسته با بادنجان سلطان[۲] به خدمت شاه جم دستگاه روان شدند و عریضهٔ بابررا بافتح نامه و پیشکش از نظر گذرانیده .

آن حضرت سجدهٔ شکر نموده و زمین سجده را نوراندود گردانیده وگریه وزاری به‌درگاه رئوف‌باری بسیار کردند ومناجاب نمودند وفرمودند: بارالهااین همه فیض نظر تو است والا قزلباش را چه قدرت است که تمام ترکستان را پنج هزار کس‌ضعیف مسخر سازند. و شکر بسیاری کردند و آن حضرت از هرات روانهٔ استراباد شدند .

## جنگ‌کردن بابر پادشاه با عبیدالله خان ومحمدتیمورخان و فرار نمودن بابر پادشاه وگرفتن عبیداللهخان ومحمد تیمورخان بلخ و بخارا و سمرقند را

ازاینجانب جاسوس عبیدالله رفت‌به‌جانب خزران[۳] که دهنهٔ[۴] دشت[۵] بود وچون عبیداللهخان بااهل‌حرم فرار[۶] نمود، دردشت سرگردان بود. عریضه‌ای به قاسم خان پادشاه قلعهٔ دشت نوشت و اظهار بی سامانی خود را معروض داشت. اودر جواب نوشت که در خزران باش تا فکرکار شما بعد از زمستان بکنم و هر کدام را در دشت الکا بخشید .

اما [چون] عبیدالله خان [شنید که بابر پادشاه سپاه را مرخص نموده، ایشان به جانب خراسان رفته اند] پنج هزار ازبك برداشت و اول دور بخارا را تاخت زده مال بسیار بدست‌آورده برگردید و دادبه ازبکان و آن جماعت اسلحه از برای خود گرفتند و مرکب .آن احوال‌را مهدی اتالغ عریضه‌ای نموده از برای بابر پادشاه فرستاد .

---

۱ـ نسخه: علی شکربیك ۲ـ اسم این شخص در نسخه نیامده است .

۳ـ نسخه:جیران ٤ـاصل: دنئه ۵ـ نسخه: دشت‌بغلان ٦ـ نسخه: قرار

چون عرض کردیم که بابر از دولت ترکستان رنگی نداشت[1] سه هزار کس برداشت و به الغار آمد به طرف بخارا و احوال عبیدالله خان پرسید. گفتند در این [سه][2] فرسنگی می‌باشد. و برداشت آن سه هزار کس را و بر سر عبیدالله خان روانه شد. وپنج هزار ازبك مکمل و مسلح[3] بر سر عبید الله خان جمع شده بودند. چون دید که بابر پادشاه آمد دربرابر صف برآراست [عبید خان نیز باپنج هزار مکمل ومسلح از جای‌در آمده ریختند بر یکدگر] و آن چنان حملهٔ مردانه‌ای کردند جغتای که [احسن احسن برخاست]. چون از قزلباش دراین چند جنگ یاد گرفته بودند و شکست دادند عبید الله خان را، ونکرد که برگردد. سر به دنبال عبیدالله خان گذاشت و سه منزل دیگر از عقب [او] آمد. عبیدالله گفت: عبث[4] خود را به کشتن دادیم [زیرا] دیگر قوت الغار نداریم. این مرد ما را امان نمی‌دهد که دم آبی[5] بخوریم؛ گویا از قزلباش روش جنگ را یاد گرفته‌اند. کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه که: برگرد[6] که ما را هم هیچ‌کاری باتو نیست. گویا از قضا است (که) این نکبت در اجاق چنگیزخان داخل[7] کرده است و هیچ علاج ندارد. بابرگفت: برو بگو تا سرت را نبرم بر نگردم.

شکست‌وفرار عبیدالله‌خان

چون [عبیدالله‌خان][8] آن شنید گفت: دیگر زندگی به چه کار می‌آید. از سر خودگذشت و برگردید و دو هزار کس کشته شده بود[9] با سه هزار کس دیگر آمد وصف کشید دیگر باره، از دور بابر را در پای علم دید که چون ببرِدمان ایستاده؛ با خود فکری کرد. گفت: می‌باید لشکر او را از پیش برداشت. و هزار کس برداشت و رفت در عقب لشکر. در میان گودالی

---

۱ ـ نسخه: . . . چون دولت او در ترکستان هنوز رنگ و بویی نداشته . .

۲ ـ اصل: سی ۳ـ اصل: مسلحه ٤ـ اصل: عبس ٥ـ نسخه: ... و این‌مردم‌مارا هم‌فرصت چیزی خوردن نمی‌دهند ٦ ـ اصل: برگردد ۷ـ اصل: دخل ۸ـ اصل: عبدالله ۹ـ نسخه: ... اما از پنج هزار کس سپاه او، دو هزار کس (را) سپاه جغتای به قتل آورده بودند.

که آب باران گشوده بود پنهان گردید و دو هزار کس را دربرابر بداشت و فرمود که: چون‌جنگ می کنید، اگردیدید که حریف نمی‌شوید عنان گریزرا[۱] بگردانید و سپاه او را بکشید تا من از این سو در آیم.

چون صفوف قتال و جدال آراسته شد ، در حمله دویم و سیم ازبك تاب نیاوردند و عنان برگردانیده فرار نمودند . چون بابر پادشاه مثل عادت همیشه [که‌خود به میدان می‌رفت ، امروز] از پـای علم نرفت[۲]و می‌خواست برگردد و دیگر پیش نرود ، گویا دلش به شکست گواهی داده بود ،در جای خود ایستاد. و سپاه را گمان آنکه او به طریق هربار از عقب می‌آید . رفتند از عقب ، قریب به‌یك فرسنگ رفتند وهر کدام سری بریدند . وچون به‌عقب سر نظر کردند بابر پادشاه را ندیدند.بر گردیدند .

اما چون عبیدالله از کمینگاه چون اجل ناگهان با هزار کس پیدا شد و بابر پادشاه چهار صد کس در عقب سر خود دید ، آنجا که دلیری او بود روی به ایشان نهاده پراکنده ساخت آن هزارکس را و چهار صدکس[۳] رادر حملهٔ‌اول[۴] انداخت. عبیدالله‌خان به هردو دست برسر زد.گفت: الهی قزلباش خانهٔ شما خراب شود ؛ شما چه جماعت‌اید که از ازبکان ما درمیان شما چند روز نبرد می کنند تأثیر[۵] شجاعت شما آن مقدار اثر می کند به دیگری ! عنان برگردانید و فرار نمود. و چون چند میدان اسب فرار نموده بود که دید بابر پادشاه [از اسب ] افتاد . جغتای برگردیدند که او را سوار کنند ، که عبید فرصت یافته باخودگفت : ای نامرد! به‌کجا می‌روی؟ یا سربده یاکاری بساز. باز گردید . و دویست کس بابر کشته شدند تا او را سوار کردند ، و بابر ، پاش اندك کوفت به هم رسانیده بود . ونتوانست بایستد[۶]. عنان برگردانیده برگردید.با وجودی که‌عبیدالله‌خان سیصد[۷]کس داشت وبابر پادشاه‌با دویست کس مانده بود نتوانست از عقب برود . ایستادند که دو هزار و پانصد کس

---

۱ ـ اصل: گریرارا ۲ ـ نسخه : حرکت ننموده ۳ـ نسخه : چهارکس

٤ ـ نسخه : دویم و سیم ۵ ـ اصل : تأثر ٦ ـ اصل : بایستند

۷ـ نسخه: شصت .

بابر هر کدام سری را بریده برگردیدند .گفت: وای که کشته شدی . فکرش به آن انداخت که علم خودرا سرنگون کند و علـم بابر پادشاه را بلند کردند . سیصد کس آن اهرمن را در میان گرفتند و کوچه‌ای قراردادند [۱] که هر جغتائی به‌گیر که بیاید [۲] گردن بزنند . چون هزار کس را کشت ، آخر یافتند که چه خبراست[۳]. برگردیدند ازعقب بابر پادشاه هزار کس زخم‌دار پراکنده شدندو اکثر به‌طرف سمرقند رفتند .

وچون بابرپادشاه به‌بخارا آمد ، [سپاه جغتای گفتند که: باید خود را به سمرقند رسانید که عبیدخان آمده درقلعهٔ بخارا می‌باشد ومهدی خواجهٔاتالغ[۴] را نیز به‌قتل رسانیده][۵] و کس فرستادبه‌جانب قلعهٔ قزلان[۶] پیش محمدتیمورخان که :«چه نشسته‌ای؟ بردار لشکر را وبرو سمرقند رابگیر.»

فرار بابر پادشاه به‌کابل

چون بابرشنید که محمد تیمورخان می‌آید برداشت حرم خود رابه‌صد ناکامی ، زد به‌طرف کابل بدر رفت. واونیز آمد والکاء خود راگرفت .و کس فرستادند پیش جانی‌بیك سلطان که : «خود برخیز و برو به‌اترار[۷] و قراکسکن سلطان‌را بفرست به‌داشکند.ودیگرباره ترکستان راگرفتند ازبکان.»

وبابـر پادشاه پیش ازآنکه این قضیه برسرش بیاید دو سال مـاند در سمرقند ومال‌گرفت ازترکستان وچون سوغات او را سال اول آوردند [۸] آن حضرت فرمود یك دست‌تاج‌وساروق واسب وشمشیرو کمرخنجر جداکردند

---

۱ـ اصل : قراردادن ۲ـ اصل :بیایند ۳ـ نسخه :... فکرش به‌اینجا رسیده‌که باید علم را خوابانید چون سپاه جغتای علم اوسرنگون دیدند بابرپادشاه بـه سبب‌آزارپای درعقب مانده بودکه سپاه جغتای روی به‌عبیدخان گـذاشته وعبیدخان در تنگنای راه قرارگرفته بود ویك یك سپاه جغتای که پیش می‌آمدند به قتل می‌آورد ، وقتی خبردار گردیده‌که هزارنفر ایشان به قتل‌آمده بود. ٤ـ نسخه : اتالیق

٥ـ اصل: مهدی اتالغ گفت شاهم! خود رابه‌سمرقندبرسان عبیدالله خود را انداخت‌به قلعه بخارا ومهدی اتالغ را به‌قتل‌آورد وگرفت بخارا را. ٦ـ نسخه: قرالان

۷ـ اصل ونسخه: اطرار ۸ـ نسخه: وبابرپادشاه پیشکش به‌جهت سرکار شریفه به مصحوب امرای نامدار یکسال قبلرین (کذا) فرستاده‌بودند.

تمام مرصع ، چون قیمت کردند چهل هزار تومان می‌شد وتوپوزی که سلطان بایزید قیصر ازبرای شاه فرستاده [بود] (و) الماس‌نگار (بودو) چهارده‌هزار تومان‌می‌شد. آن را(نیز) افزود وپنجاه‌وچهارهزارتومان‌سوغات‌راشاه‌گفت به نجم‌ثانی که:نواب به‌تودادم‌این‌سوغات‌را ببرواگر دانی که‌قابل‌است‌برو،آنچه دهد ازتو باشد[1]. گفت : قربانت شوم ، بابرپادشاه آن شأن ندارد که من خـود بروم ؛اگرامرباشد به‌قلیجان‌آقا بدهم این سوغات را ازجانب من‌ببرد وآنچه بابرپادشاه بدهد به‌او بخشیدم که دراین ترکستان و بلخ وخراسان بسیار تعب مراکشیده است. آن حضرت فرمود که مابه‌تودادیم ، توبه‌هر که خواهی بده، وقلیجان‌آقا دوهزارتومان قرض کرده، اسباب خود را وملازمان خود راگرفته رفت . وچون خبر به‌بابرپادشاه رسید، سه‌فرسنگ بیرون‌آمد به استقبال وآن خلعت‌راپوشید وداخل‌سمرقند شد. قلیجان‌آقارا عزت‌بسیار نموده به‌مهمان‌دار سپرد ویکماه ماند .

بعدازیکماه قلیجان‌آقاگفت: حال مرا رخصت‌بده. چون اورا رخصت داده‌ومی‌خواست نجم‌ثانی‌را داغ‌کند زیراکه بسیار خون در دل او کرده بود؛ فرمود هزارتومان ازبرای قلیجان‌آوردند. چشم قلیجان که به‌آن زرافتاد قبول ننمود[2]. برخاسته سوار شده به‌جانب بلخ راهی گردید .

چون خود را رسانید وبه‌نجم‌ثانی عرض‌کرد، نجم را بسیار بدآمد از اطوار بابر پادشاه . اما آن کینه را دردل داشت تاکجا تلافی‌خواهدکرد.

---

۱ـ نسخه : نواب گیتی‌ستان مقرر نمود که تاج وطوما (کذا) مرصع و اسب مع یراق مرصع و کمر خنجر مرصع وتبرین(تبرزین) الماس‌نگارکه سلطان بایزید به‌رسم پیشکش فرستاده بود ازبرای بابرپادشاه جدا نموده وقیمت این مـرصع‌آلات پنجاه و چهار هزار تومان می‌شد به امیر نجم ثانی فرمودند کـه نواب همایون ما این سوقات بتو داده‌ایم ، شما هرکس راکه قابل دانید دادکه به‌جهت بابرپادشاه برده به‌اوسپارد .

۲ـ نسخه :... واز تجاران‌آنجا قرض‌کرده تدارك خود را دیده .

## عریضه فرستادن بابر پادشاه به‌شاه اسمعیل ومعلوم نمودن که ترکستان را دیگرباره گرفته‌اند وفرستادن شاه نجم ثانی (را) با دده بیگ‌ومیرزا محمد طالش ودیگر سرداران به‌گرفتن ترکستان به‌بلخ بشنو

اما چون بابرپادشاه رفت به‌کابل ؛ عرضه[1] داشتی به پایهٔ سریر خلافت منیرحضرت شاه اسمعیل فرستاد به‌جانب هرات که : «ای شهریار! بزرگان برداشتهٔ خودرا نینداخته‌اند. چون مرا برداشتی امیدوارم که به‌تصدق سرخود نیندازی که ترکستان به‌بی‌عقلی از دست دادم . بار دیگر گرفته به غلام خود سپارید که از همت اجاق شیخ صفی‌بازاجاق‌دولت صاحب قرانی بازوروشن شود. چون صاحب قران یکی از مریدان اجاق شاه بود، پس (اگر) به مرید زاده‌های خود مدد و کمك نموده به‌سلطنت برساند ، ازمروت آن حضرت‌دور نخواهد بود.» وآن‌چنان عریضه‌ای باآب وتاب نوشته به‌درگاه شهریار عالم[2] فرستاد .

پاسخ شاه‌اسمعیل به نامهٔ با بر پادشاه

چون حضرت شاهی برمضامین عریضه بابرپادشاه اطلاع حاصل‌نمود، در جواب نوشت که : «معلوم اخوی بابرپادشاه بوده باشد که ان‌شاءالله‌تعالی بلایی‌برسر ازبك بیاورم که‌درسالهای دراز ازمن بازگویند وهرچند که‌باازبك مروت کردم تنبیه نشده‌اند و آنچنان بلایی به ترکستان بفرستم که تمام ازبکان دشت قبچاق، دشت را انداخته تابه دشت عدم بند نشوند ؛ ودر اول بهاراین سال نو ان‌شاءالله سردار ماخواهدآمد به‌جانب بلخ و(تو) خود را به‌او برسان که درخدمت شما روانهٔ بلاد ترکستان خواهد شد .»

چون نامه به‌بابرپادشاه رسید ، خوشحال شده ؛ از این جانب حضرت شاه ، نجم ثانی را فرمود که می‌خواهم بروی به‌جانب ترکستان وازکناررود جیحون را بگیری تادشت قبچاق وبه بابرپادشاه بسپاری . وهرکدام سرکشی خواهندکرد تومی‌دانی ، حاجت گفتن نیست ، تو خودبهتر می‌دانی. وفرمود

۱ـ اصل: عریضه ۲ـ اصل : علم

لشکر حاضر شدند وچند امرای عظیم‌شأن همراه نجم ثانی کرد مثل دده‌بیگ قورچی باشی وحسین‌بیگ لله‌شاملو وبادنجان سلطان افشار[1] وزینل‌خان‌شاملو وبیرام‌خان قراماتلو-حاکم بلخ-ومحمد سلطان صوفی ومیرزامحمد طالش-داماد بیرام‌خان- وشیخ شهاب‌الدین و میرشرف‌الدین صدارت پناه ایران و امرای دیگر- که‌درِوقت خودنام برده خواهد شد- به‌ساعت سعد روانه‌شدند. ونواب اشرف فرمودند که می‌باید هشیار وبیدار بود.

چون نجم ثانی سردارشد که به‌جانب ترکستان روانه‌گردد[2]،ازحضرت التماس کرد که : ای شهریار! نام وآوازه‌ای خواهم گذاشت دراین عالم، اما چرااما الکاء خراسان را تعب کشیده‌به‌جماعت سنی بدهیم؟ شاه فرمود که:اگر بگیری (و) به‌بابرشاه بدهی[3] یادگاری در این عرصهٔ روزگار خواهی‌گذاشت ودنیا را وفایی نیست ، نام به‌کار می‌آید نه‌مال ونه‌جان. [مصرع]: مرا نام‌باید که‌گردد بلند[4].بده به‌بابرپادشاه .گفت : ای شهریار !بابرپادشاه دیوانه‌است، چند مرتبه به‌بی‌عقلی از دست دادپادشاهی ترکستان را ؛ اگر امرباشد به‌خان میرزا بدهم . شاه سکوت ورزید .گفت : ای شهریار ! هرکدام راکه قابل بدانم بدهم . شاه گفت : سمرقند را با بخارا البته به او بده تاببینیم چون خواهدشد ، وبه‌ساعت‌سعد روانهٔ دیار ترکستان شدند . وآنچنان سپاه آراسته برداشت که هرکس راکه چشم برایشان می‌افتاد می‌گفتند به‌نجم‌ثانی که: اگر با این سپاه تمام ملك چین و ماچین را نگیرد خطا کرده باشد . و روانه مقصد شدند .

بیرام‌خان دربلخ خبردارگردیده سه‌فرسنگ راه به استقبال‌ایشان‌ازبلخ بیرون‌آمد . دربرابر نواب نجم ثانی سجده کرد واورا معلوم نمود ودستی‌بر دوش اوزده داخل بلخ شدند، و مردم بلخ استقبال نمایان نمودند نجم را . و بابرپادشاه شنید که نجم رفت به‌جانب بلخ. اونیز برخاست باپانزده‌هزار کس

---

۱- نسخه : ولیجان سلطان افشار ۲- اصل: گردید ۳- اصل: بده

۴- نسخه: مرا نام بایدکه تن مرگ‌راست (مرگ راست).

آمدن بابر پادشاه وخان میرزا به بلخ

وروانهٔبلخ شد.

وچون به‌یك منزلی[۱] بلخ رسید ، مردم بلخ استقبال کردند وچون به‌سه فرسنگی رسید [۲]، نجم ثانی سوار شده باامرای قزلباش به‌استقبال بیرون آمد. چون بابرپادشاه از دور رایات نجم را دید لاعلاج بود. چون آمده بود کـه الکاء ترکستان را ازبرای او بگیرد ، سواره رسید ، دیگر باره او را وجودی نگذاشت. تا نزدیك آمد گفت : پادشهم ! سلام علیك . اوجواب گفته ،گفت: خوش آمدی . نجم پیاده شد . بابرنیز ازبرای خاطر اوپیاده شد وهم را دربر گرفته برداشتند هم را وداخل بلخ شدند .

روز دیگر گفتند : خان میرزا مـی آید . نجم سوار شده پنج فرسنگ استقبال اونمود . چون چشم خـان میرزا براو افتاد ، پیاده شده واو را در بر گرفت ورفتندبه‌جانب‌بلخ وده روزدربلخ ماندند. روزدیگر[امیرنجم]فرمود[۳] که: شخصی رامی‌خواهم که‌چرخچی شودواین سفررا اختیار کند.بابرپادشاه واهمه کرد [با خود گفت : مبادا که چرخچی‌گری را به‌خان میرزا بدهد کـه نشانه پادشاهی ترکستان است . پس][۴] گفت : من خواجه کلان[۵] را می‌فرستم که در این سفر چرخچی باشد . نجم گفت : اگر می‌تواند قبول کندو[به‌شرط آنکه] اگر شکست خورده بگریزد در دست من کشته خواهد شد .

بابرپادشاه قبول کرد وفرمود [۶]: خواجه کلان را باپنج‌هزار کس ، بـه راه افتاد . چون به‌کنار رود جیحون رسید، جسر[۷]نبود. گفتند : از راه‌حصار جسر هست .

شبخون زدن هادی خواجه برسپاه بابر پادشاه

[چون خبرآمدن امیرنجم ثانی(به) ترکستان وچرخچی فرستادن اودر

---

۱ـ نسخه : یك فرسخی ۲ـ نسخه :... نزدیك دروازه رسید ۳ـ نسخه: بعد از ده روز امیر نجم فرمودند ٤ـ اصل : کـه مبادا به‌خان میرزا بدهد کـه نشان آن است که ترکستان از او خواهد بود خود ما ۵ـ نسخه: خواجه کلان‌اتالیق ٦ـ اصل : فرمود که ۷ـ اصل : خبر

حصار شادان به‌هادی خواجه رسید][۱]، اتالغ خود را گفت : می‌خواهم چشم این سپاه را بترسانم .توباش در قلعه تامن بروم‌شبخونی براین جماعت بزنم. اتالغ‌گفت : خوش باشد . اگر تو هم می‌آیی یا من بروم وشبخونی بزنـم ؟ برداشتند سه هزار کس [ازقلعه بیرون‌آمده ؛ اما هـادی خواجه دوهـزار کس برداشته به‌طرف دیگررفته واتالیق باهزار کس درطرف عصر درچهارفرسخی به‌خواجه کلان‌رسیده کس به‌نزد خواجه کلان فرستادکه :«شب نزدیك‌است][۲] فردا باشما جنگ‌خواهم کرد .» این بگفت و برگشت . خواجه کلان گفت : هزار کس آمده‌اندکه باماجنگ کنند . می‌رویم ودر حوالی قلعه فرودمی‌آییم. اول شب سوارشدند آن‌پنج‌هزار کس (و) رفتند تاپای حصار . اما آن دوهزار کس باهادی سلطان درصحرا ماندند . خواجه کلان دریك فرسنگی [۳] حصار فرودآمده کس فرستاد درطرف قلعه کشیك‌بدارند وچون به‌خاطر جمع رفت[۴] که هادی سلطان ریخت برسر آن جمـاعت جغتای و تا ایشان سوار می‌شدند دوهزار سر بریدند وخیمه وسراپـردهٔ آن جماعت را برداشتند وداخل حصار شدند .

خواجه‌کلان‌گریزان برگردید . نجم ثانی[۵] در دیوان نشست وامرا سر کردند. احوال چرخچی پرسید.گفتند که برسر جغتای چه‌آمد . دود ناخوش از روزنهٔ دماغ نجم بیرون‌آمده فرمودکه : بروند وخواجه‌کلان راکه اتالغ

---

۱ـ اصل : نجم‌گفت من ازآن راه می‌روم . آمدندکه روز دیگر داخل حصار شوند اتفاقاً هادی خواجه در حصار بود شنیدکه نجم ثانی به گرفتن ترکستان می‌رود از این راه عزم نموده می‌رود ۲ـ اصل: ودوهزار کس را درعقب‌گذاشته وباهزار کس‌آمدند . وقتی رسیدند درچهار فرسنگی که به خواجه‌کلان خود را نموده در اول شب اتالغ‌کس فرستاد وچون شب نزدیك شد ۳ـ اصل: فرسنگ ۴ـ نسخه: ... خود در بستر استراحت خوابیده بود ۵ـ نسخه : اما چون امیرنجم ثانی در چهار فرسخی حصار رسیده‌که خبرشکست چرخچی وآمدن خواجه‌کلان را به خدمت او عرض نموده.

بابر پادشاه بود بطلبند. تا آوردند، او روی کرد به بابر پادشاه که ما دیروز می‌خواستیم که چرخچی قزلباش تعیین کنیم. درمیان سلاطین حرفی زدی. ما دست برتو نگذاشتیم. مگر ترا غیرت نیست! اگر قزلباش این کار کرده بود به‌سر عزیز مرشد کامل که هر کدام برگشته بودند یکی را زنده نمی‌گذاشتیم. هنوز این کیدی را زنده گذاشته‌ای؟ رفتند و خواجه کلان را آوردند. بعد از عتاب و خطاب فرمود او را شکم بشکافند (و) بر شتر ببندند[1]. فی‌الفور برشتر بستند.

بابر دید که می کشند. روی به‌خان میرزا کرد که: التماس کن. [که خان میرزا] (و) امرا تمام سربرهنه کردند. (و) [به التماس ایستادند که امیر] نجم گفت: به‌سر عزیز مرشد که‌می کشتم[2]. چون‌اتالغ نواب بابرپادشاه‌است‌از برای خاطر [شما و] او ازسر تقصیرش گذشتم. اما وای برجان کسی که از جنگ بگریزد. دیگرباره شروع کردبه کنایه که: شما را جوهری نیست.چرا پیشدستی می کنید؟

کشته شدن‌هادی سلطان

[پس] روی کردبه زینل‌خان که سرت را می‌نازم، چرخچی سپاه شو، مثل‌ملازم‌جغتای مکن که مراسبك‌گردانی. زینل‌خان دوهزار قزلباش‌برداشت و روانه شد.

روز دیگر آمد درپای قلعه فرودآمد. وقت عصری بود که نواب نجم ثانی آمد. چون نگاه کرد آن دوهـزار سرجغتا را دربرج وحصار قلعه آیین بسته‌اند. نجم گفت: نواب بابر! هیچ دلت سوخته یانه؟گفت:راست‌می گویید نواب. اما معاملهٔ جنگ است وهمیشه ظفر وفتح باکس نیست. گاه شکست است وگاهی فتح. وفرمود یرش‌انداختند. هرچندهادی سلطان خواست‌علاج کند نتوانست.به‌امان آمد. نجم فرمود دست از جنگ کشیدند وهادی‌خواجه با ریش سفیدان واتالیغان بیرون‌آمده (و)[به خدمت امیر نجم رسیدند.]

---

۱ـ نسخه :... ودر اردوی بگردانند که عبرت دیگران گردد ۲ـ اصل : می کشم.

نجم گفت : ای هادی سلطان! تقصیر سپاه جغتای چه‌بود؟ که دو هزار کس را بکشتی در برابر ما به برج وباره آویخته‌ای ؟گفت : ای نواب ! کار جنگ است . این چنین می‌شود . گفت : قایل هستی به‌تقصیر خود ؟ گفت : بلی .گفت : بزنیدگردن اورا .آن پادشاه زادهٔ چنگیزی راگردن زدند و روی کرد به‌اتالغ وگفت : ای کیدی ! اوجاهل بود واین چنین قضیه‌ای کم دیده بود ، از تو صلاح دید، چرامنع‌نکردی . فرموداورا باآن سه‌هزارسپاه ازبك به‌قتل‌آوردند ومردم حصار را نیز طلبید . گفتند : ما را نیز قتل عام خواهد کردن . رفتند وتوجیه کردند ؛ دوازده هزار تومان‌آوردند به‌دست نواب‌نجم دادند. (و)[عرض نمودندکه ما رعیت تقصیری نداریم واین وجه را ترجمان آورده‌ایم . پس امیر نجم] گفت : شما را از این جنگ تقصیری نیست اگر دست یکی کرده بودید با سپاهی ، قتل عام شما شده بود ، از سر تقصیر شما گذشتم . اما وای برجان رعیتی که در قلعه باشد وبا سپاهی دست یکی کند ! آن بگفت ومال ازبکان را به قزلباش بخش کرد و کلید قلعه را فرمود به خان میرزا دادند وگفت : چون تو در این نزدیکی قلعه داری[1] و مداخل بدخشان کم است مدد خرج تو بوده باشد .

حرکت امیر نجم به‌جانب سمرقند

بابر پادشاه هیچ نگفت و از آنجا فرمود بیرام‌خان را کـه : خاطر من به تو جمع است، بعد از این تو چرخچی باش . پس بیرام‌خان گفت: امراز نواب است . وشش هزار کس داشت بیرام‌خان از سپاه قراماللو و هزار کس را در بلخ گذاشت و خود با پنج هزار کس به فرمودهٔ نجم چرخچی شد و برداشت سپاه خود راکه به‌راه افتد ؛ پرسید از نواب نجم که : از کدام راه برویم ؟ گفت : مگـر چند راه است ؟ مرا بگویید تا از هر راه که بگـویم بروید .گفتند امرا که : بابر پادشاه ، این ملك را بهتر می‌داند . از هر راهی که می‌داند صلاح دولت است ازآن راه برویم . از او معلوم کردند .گفت :

---

۱ـ نسخه : ... که بدخشان به اینجا نزدیك است

از طرف شرقی است که می‌باید از کندشت رفت[1] به شورقان از شورقان می‌رودبه بخارا و از بخارا می‌رود تا سمرقند و شش قلعهٔ بزرگ در سر راه است و از این راه که آمدیم نزدیك است به سمرقند . اما بخارا در یك‌دست می‌افتدواما سه‌چهارجا قلعه‌های محکم است تا نگیریم نمی‌توان گذشت.اگر نواب از این راه نرود بهتر باشد .

نجم‌گفت : دربلخ می‌بایست گفت . حال که نه منزل آمدیم برگردیم و می‌گویی راه دور است ؟ من چون به این راه آمده‌ام می‌روم . دید کسی حرفی نزد . فاتحه خواندند ومتوجه سمرقند شدند . ورسیدند به‌قلعهٔ داور و فولاد سلطان حاکم (آنجا) است . وشنید حصار شادمان گرفته شد و ابن عم عبیدخان را دید که گردن زده‌اند . فولاد سلطان درفکر شد . هر چند ازبکان گفتند: جنگ می کنیم، او قبول نکرده می‌خواست که ازبك را ببردوجاهلان شورطلب گفتند : قاعدهٔ ملازمت آن است که سر خود را در راه ولی نعمت بدهد تاکشته شود و اگر نه‌کاری ازپیش برد[2] .

شکست وفرار فولاد سلطان

فولاد سلطان‌گفت : من می‌روم و سر راه جنگ می کنیم . دست تهی نمی‌روم وما راقلعه‌داری‌کاری نیست . برداشت سه‌هزار ازبك وازقلعهٔشادمان بیرون آمده . وقتی بود که بیرام خان آقا محمد سلطان شیرازی را که داماد او بود دو هزار کس[3] داد (ه‌بود) که پیش پیش سپاه برود و نیم فرسنگ‌از سپاه خان پیش‌تر می‌رفت که دید از روی صحرا گرد شد. چون پیش آمددید که ازبکان قلعهٔ شادمانند که پیدا شدند . محمد سلطان داماد بیرام‌خان همان دم که‌گرد ازبك را دید خبر از برای بیرام‌خان فرستاد که : دو هزار ازبك پیدا

۱ـ نسخه : ... یك راه ازطرف مشرق می‌رود که می‌باید ازآب گذشته ...
۲ـکذا در اصل، نسخه : در فکر افتاده اوزبکان گفتند : قلعه ما محکم است . در قلعه محکم بسته می نشینیم . او گفت که : قاعده آن است که ملازم سر خود را درراه ولی نعمت خود داده کاری بسازد و ما را به قلعه داری کاری نیست .
۳ـ اصل : دو هزارکس به او

شدند . خان می‌باید ازعقب بیاید به‌زیر دست بـزند و از عقب ازبك سر راه بگیرد و نگذاریم یکی ازمیان بدر رود [۱].

بیرام‌خان را خوش‌آمد . و چون علف زار بود به‌زیر دست به تعجیل مرکبان را دوانیدند . واز این جانب فولاد سلطان رسید وصف برکشیدند و زدند بریکدیگر و هنوز نیم‌ساعت نشده بود که ازبکان فرار نمودند وقزلباش از عقب ایشان می‌تاختند وهزار ودویست ازبك راکشتند وسر از عقب فولاد سلطان گذاشتند و او از پیش بدر رفت . اما سیصد کس زنده‌آوردند با هزار و دویست سر برسر نیزه‌ها کرده به‌استقبال نواب آمدند .

چون از دور نواب نجم ثانی‌آن بدید روی کرد به بابر پادشاه ،گفت: ای شهریار! نوکر می‌باید چنین به استقبال بیاید [۲] . این بهتر است یا خواجه کلان به‌آن قسم بیاید؟ بابر طریق شد [۳] . گفت : چنین باید بیاید . اما در دل نیز بیزار شد ازاین سفر. باری آقامحمد ازنظر آن سرها را گذرانید وخلعت پوشید واز برای بیرام‌خان خلعت‌گرفت وبرد وآن سیصد کس را تمام به قتل آوردند ومردم قلعهٔ شادمان پیشباز کردند وکلید قلعه را در پیش خـان میرزا گذاشتند و گفتند : این سرحد از آن تو است [۴] ودیگر از نواب بابر پادشاه است ؛ واز آنجا درحرکت آمدند ورسیدند به‌الکاء شیخم میرزاکه او نیز از اقوام محمد تیمورخان بود . شیخم میرزا شنید که نجم ثانی می‌آید ؛ فرمود مردم قلعهٔ قرشی [۵] حاضر شدند .گفت : چه صلاح می‌بینید ؟ با ما دست یکی دارید در قلعه‌داری تاکمك مابیاید یا رعیتی [رافضیان][۶] خواهید [کردن ؟][۷] ایشان گفتند : این شهر عظیم است واین قلعه را به جنگ نمی‌توان گرفت و

تاخت‌قزلباش به قلعهٔ‌قرشی

---

۱ـ اصل : بدررونند ۲ـ نسخه :... نوکر چنین می‌باید باشد که سردشمن را برداشته به استقبال بیاید ۳ـ نسخه : بابرپادشاه خفت‌کشیده... ۴ـ نسخه: ... چون به حوالی قلعه رسید بیرام‌خان استقبال نموده و مردم قلعه نیز کلید قلعه را برداشته به خدمت امیر نجم‌آمده سجده نمودند که او کلید قلعه را به‌پیش خان میرزا فرستاد ۵ـ اصل : قریشی ۶ـ اصل : رافضی ۷ـ اصل : کردید .

مایك سال آذوقه داریم که به‌سپاهیان هم بدهیم وده هزار[۱] سپاهی در این قلعه جمعیت نموده‌اند [وسه چهار هزار نفر دیگر از آن دوقلعه فرار نموده آمده‌اند و ما رعیت نیز][۲] قریب به شصت هزار کس [۳] هستیم از مردان و زنان؛ تمام در قلعه‌داری با زنان خود در بالای حصار رفته سنگ و تیر به جانب قزلباش خواهیم انداخت. و شیخم میرزا فرمود کلام مجید [۴] آوردند و رعیت تمام قسم یاد نمودند که در سر یکدیگر تمام کشته شوند ودست از جنگ نکشند. و چون همقسم شدند دل به قلعه داری گذاشتند و دروازه را بستند و آب بر خندق ریختند.

## گرفتن نجم ثانی قلعهٔ قرشی را و قتل عام نمودن نجم مردم قلعه را

چون سپاه قزلباش آمدند در پای قلعهٔ قرشی [۵] فرود آمدند [۶]. روزدیگر نجم ثانی آمد و فرمود نامه‌ای نوشتند ومردم قلعه رانصیحت بسیار کردند که: «اگر در به روی ما باز نکنید یك تن از شما زنده نخواهیم گذاشت.» شیخم میرزا جواب نوشت که: «اگر ما حریف شما نمی‌شدیم، کی با شماقلعه‌داری می کردیم و شما را عهد وشرط درست نیست و هادی‌سلطان را امان دادید. چون او بامردمش بیرون آمد، همه را به قتل آوردید و ما تاجان در تن‌داریم با شما می کوشیم.»

شبخون زدن شیخم میرزا

چون جواب به‌نواب [نجم] رسید، فرمود دور قلعه را احاطه کردندو سیبه ها را حصه کردند به سپاه قزلباش و دور قلعه در میان‌گرفتند و جنگ درپیوست. یکدیگر را از بالای و زیر به‌شعبهٔ تیر گرفتند. وچون نجم دید که بی‌صرفه‌است جنگ کردن، فرموددست از جنگ کشیدند که درسیبه کار کنند.

---

۱ـ نسخه: دوازده هزار ۲ـ اصل: که از این دوقلعه پاره‌ای آمده‌اند و جنگ خواهند کرد وما... ۳ـ نسخه: سیصد هزار نفر ۴ـ نسخه: قرآن مجید ۵ـ اصل: قریشی ۶ـ عنوان: «گرفتن نجم ثانی...» در اصل در اینجا آمده است.

اتفاقاً شیخم میرزا در فراز برج نظر کرد ، سیبهٔ دده بیگ را دید که پیش آمده است. [با ریش سفیدان] گفت : امشب بیرون می‌ریزم[1] و این سیبه را هموار می‌کنم که بسیار پیش آمده است . قضا را آن شب دده بیگ خود در پیش سیبه بود ، ونواب نجم ثانی آمد (و) سری به‌سیبه‌ها کشید ورفته به‌خیمهٔ خود وقدغن کرده گفت: وای برجان آن صاحب‌سیبه که شبها غافل شود وقزلباش را به کشتن دهد ! این بگفت ورفت به خیمهٔ خود. و دده بیگ نیز چند شب بی‌خوابی کشیده بود ، رفت که امشب بخوابد ، و اسکندر بیك جانشین خود را فرستاد به‌سیبهٔ قورچی باشی[2] وسفارش کرد .

اما او چون در سیبه ماند فرمود شراب آوردند وچون دماغی رسانید ، [اسکندر بیگ و] قورچیان نیز اکثر مست شدند و کسی نبود که مشعل‌ها را روشن کند. شیخم میرزا گفت: امشب می‌باید رفت برسر این سیبه. در دروازه را گشوده با هزار ازبك بیرون آمده ، ریختند بر سر سیبه وتا اسکندر بیگ خبردار می‌شد ، سیصد کس را به‌قتل آورده بودند، وبرگردیدند . سرها رادر بالای برج آیین بستند وچون خبررسید به نواب‌نجم ثانی آه ازنهادش برآمده وسرخ پوش شده آمد درمجلس قرارگرفت وفرمود دده بیگ راآوردند.

داستان دده بیك قورچی باشی

چون پیش آمد ونواب نجم را دید ، شعله‌آتشی به‌نظر درآورد وفریاد زد وگفت : من نگفتم که : سیبه را خالی مگذارای کوده[3] بحرام ! او گفت : بیمار بودم . وفرمود : داری بر سرپای کنند. فی‌الفور دار برسرپای کردند و خود سوار شد و دده‌بیگ قورچی‌باشی مرشدکامل دست بسته درجلو انداخته و سر برهنه آوردند به پای دار ، و قزلباش را تمام رخسارگان زرد شده به یکدیگر نگاه می کردند ، و گفتند : این مرد را غضب مستولی شده ، ساعت دیگرپشیمان‌می‌شود؛التماس کنید. حسین بیگ‌لله‌را گفتند که: مگر توالتماس کنی . اوگفت : من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف خواهد کرد ؛ و هر کدام راکه‌گفتند ، همین جواب دادند وبابرپادشاه را خبر کردند ؛وقتی رسید

۱ـ اصل : می ریزیم ۲ـ اصل : قورچی‌باش ۳ـ کذا دراصل

که ریسمان به‌گردنش انداخته و رفتند که کرسی از زیرپایش بکشند، که بابر پادشاه رسید. گفت: ای نواب! به‌سر عزیز مرشد کامل ترا قسم می‌دهم که مرا شرمنده مکنی، که مردم قلعه تمام‌برسربرج‌وباره‌برآمده‌ومی‌بینند؛ وچشم داشت آن دارم که در میان دوست و دشمن که تمام نظر به التماس من دارند (مرا) [شرمنده ننموده التماس بنده را قبول فرموده تقصیر این پیرمرد را به بنده](ببخشی)[1].

چون دید که بابر پادشاه سر برهنه کرده، شرمنده شد. گفت: ای‌نواب بابر پادشاه! هرگاه من قورچی‌باشی را نکشم، کی نسق من درست می‌شود؟ بگذار که کاری ازپیش ببرم. [القصه بابر پادشاه] آنقدر التماس کرد که نجم دیگر تابش نماند و روی کرد به دده‌بیگ که: مفت جانی بدر بردی و وای برجان شما که اگر اندك کم خدمتی در این مهم وسفراز شما سر زند؛ ودشمن سر مبارك شاه اسمعیلم که آنقدر امان ندهم که مرغی منقار درآب زند! و فرمود دده بیگ‌را از دار به زیر آوردند ـ بارنگ و روی رفته ـ و امرا گفتند: خلعت بده[2]. گفت: هرگاه‌کاری بکند که تلافی کم خدمتی باشد، من خلعت بدهم. حال نخواهم داد.

به دار زده‌شدن‌اسکندر بیگ

اما اسکندربیگ ـ جانشین (دده بیگ) ـ را آوردند و او را از حلق کشیدند و مردم قلعه می‌دیدند که نجم، قورچی باشی شاه را می‌خواست از حلق برکشد، بابر پادشاه این التماس نموده آخر اسکندر بیگ جانشین او را تا نکشت دست از او برنداشت و فریاد زدند قزلباش به مردم شیخم میرزا که: وای برجان شماها! بترسید از آن‌روزی که غضب بر نجم ثانی مستولی شده باشد و کسی نتواند که التماس کند و شما را یك‌تن زنده نگذارد.

اما چون شب شد [باز شیخم میرزا، سپاه برداشته] آمدند، برسرسیبهٔ

---

۱ـ نسخه: ببخشند ۲ـ نسخه: ... چون قورچی‌باشی را این همه خفت داده‌اید حال بفرمایید که خلعتی به‌او داده شود.

شبخون زدن مجدد شیخم میرزا

حسین بیگ‌لله ریختند و حسین بیگ [نیز] بیدار (و) [آمادهٔ جنگ] بود. [زدند بر سپاه ازبك] و سیصد [1] کس او را به قتل آورده [که شیخم میرزا مراجعت کرده خود را به قلعه رسانید.] فردا در سر سیبه تمام را به حلق کشید.

و چون خبر به نجم رسید، برخاست و آمد به سیبهٔ او. و چون آن آئین قیلوقه را دید گفت: رحمت خدای برتو باد. چون مردی کردی هزار تومان جلدو به تو بخشیدم. و اگر تقصیر، سیاست. و اگر مردی، جلدو! چون در سریساق بودم والا پنج هزار تومان جلدوی تو بود و تو نیز به مردم سیبهٔ خود بخش و به جماعتی بده که در این جنگ شب بوده‌اند؛ و هر کدام که کشته شدند از برای وارثان ایشان نگهدار.

و چون دو‌سه شبی گذشت، شیخم میرزا گفت: هرچند قزلباش کشیك می‌دارند من می‌دانم، امـا علاج ندارم. امشب بر سر سیبهٔ نجم می‌ریزم و دستبردی می‌نمایم! ازقضا محمدکاظم-خواهرزادهٔ (نجم)- در سرسیبه‌خالوی خود بود. و نواب نجم سیبه را به او سپرده بود و جوانانی اصفهانی در آن سیبه می‌بودند. ومحمدکاظم را کی به‌خاطر می‌رسید که کسی ازخانهٔ دیو آتش ببرد! و او رفته بود که امشب اندك فراغتی بکند، که ازبك ریختند بر سر سیبهٔ نجم وهشتاد نفر از شیر مردان اصفهان را کشتند. از صدای های و هو حسین بیگ‌لله [2] ودده‌بیگ خبردار شده [ریختند در میان سپاه‌ازبك و] هفتصد تن کشته‌شدند و شیخم میرزا باسیصد تن داخل قلعه شدند.

به دار زدن محمد کاظم

و چون نجم ثـانی بیدار شد، گفتند: امشب دیگر باره ازبك بیرون آمده بودند، [فرمود که بر سر سیبهٔ (که) آمده]وچه دست‌برد نمودند؟گفتند: بر سر سیبهٔ شماآمده بودند. نجم‌گفت: باری چه‌کردند [3]؟ کسی نتوانست که حرف زند. باخودگفت: مبادا این نامرد ازبرای من ننگی به‌هم رسانیده

---

۱- نسخه: ششصد ۲- اصل: حسین بیگ‌لله خبردارشده و...

۳- نسخه: چه صرفه بردند

باشد . خود بروم و ببینم چه شده است. وچون به سیبه آمد و رفت نزد(محمد) کاظم و گفت: چه خبرداری؟ او گفت: امشب من رفته بودم که رخت بگردانم[۱]. ازبك باهزار کس آمدند برسر سیبهٔ شما و تا من خبردار می‌شدم ، صد کس از مردم ما را کشتند . واما من آمدم . تا گفت من آمدم ، فرمود بگیرید و گوش نکرد که چه می‌گوید ؛ برگردید و آمد در پای دار و اسکندر بیگ را فرمود برداشتند و محمدکاظم را ــ چون آفتاب تابان که بر برج میزان آید ــ از[۲] حلق برکشید[۳]. وخبر رفت به امرا .

و چون بابر پادشاه آمد ، دید که محمد کاظم راکشته است وتمام لعنت بروی کردند . اما چون کشت ، پشیمان شده گریبان از دو جانب چاك زده و چون قزلباش رامی‌دید، می‌گفت : کو کاظم من و کاظم کاظم می‌گفت. مردم را رحم بر احوال او آمده ، دیدند که نجم چون ببر می‌نالد و فریاد می‌زند که : من خود می‌روم بــه کنار قلعه ، یا شیخم میرزا مرا می‌کشد یا کاری بسازم ، قزلباش گفتند : می‌باید نجم را ممنون منت خودنمود، وتمام در این چندروز نردبانها ساخته بودند . وقتی که مردم قلعه دیدند که از قزلباش وجغتای چون مور وملخ روی به‌قلعه قرشی[۴] گذاشتند وهرچند که خون‌بها دادند کـه شاید دل نجم را به‌دست آورند ،کاری ازپیش نرفت .

سقوط قلعهٔ قرشی

وبیرام بیگ[۵] دید که اگر قلعه‌گرفته نشود نجم ثانی از غصه می‌میرد . فرمود جوانان قراماانلو را که : از عقب من بیایید؛ و نردبانها بر حصار تکیه دادند . فرمود : شما در اینجا جنگ کنید که من اراده‌ای دیگر دارم . وخود با جماعت کثیر در زیر نردبانها شروع کرد به زیر برج خالی کردن[۶]. وقتی ازبك خبردار شدند که بیرام‌خان قراماانلو [باجمعی داخل شده] (و)[۷] ریختند

۱ـ نسخه: رخت عوض نمایم ۲ـ اصل : او را از ۳ـ نسخه : محمد کاظمی مثل آفتاب تابان را از حلق کشیدند ۴ـ اصل : قریشی ۵ـ نسخه : بیرام‌خان ۶ـ نسخه : در زیر نردبان شروع در خالی کردن زیر برجها گردید.
۷ـ اصل : که

برقلعه ؛ و نجم خبردار شده فرمود پنجاه هزار قزلباش ریختند بـرقلعه ، و چهار دروازه داشت . هر دروازه‌ای (را) به یکی از امرای قزلباش سپرده و گفت : وای برجان شما که بگذارید طفل شیر خواره‌ای از این دروازه ها بیرون رود [1]، و فریاد زده گفت : قتل عام ! ریختند مردم نجم بر آن قلعه . می کشتند و پیش می آمدند . و آنقدر خلق را کشتند که خون از آن چهار دروازه روان شد ! وفرمود هیچکس را زنده مگذارید و شمشیر بر آن خلق گذاشتند .

قتل عام در قلعهٔ قرشی

اتفاقاً محله ای بود و در آن محله تمام مـردم جغتای بودند . چند نفر آمدند به‌خدمت بابر پادشاه وگفتند : ما جغتاییم . اگر به تصدق سرخود عذر ما را از نجم ثانی بخواهی چه می‌شود . پس بابر پادشاه رفت به‌خدمت نجم وگفت : در این محله اقوام من می‌باشند و چهار پنج هزار جغتایند و گناهی ندارند . چون بابرپادشاه این بگفت ، نجم گفت : چرا دراین مدت، یك‌مرتبه نوشتهٔ ایشان به‌شما نرسید ومن قسم خورده‌ام که به خون‌کاظم ذی‌حیاتی زنده نگذارم . وبیرام‌خان راگفت : اول بـرو به محلهٔ جغتای . او رفته تمام ایشان را به قتل آورد .[اما][2] (گویی) آتش در عروق واعضای او[3] زدند و جوارح بدن او چون کورهٔ سیماب به‌لرزه درآمد . و او لعنت بر او می کرد وگفت : خداوندا ! روزی باشد که ببینم به‌بلای بد[4] گرفتار شده باشی .

اماپنج‌شش‌هزار سید وسادات رضوی وحسینی[5] در آن قلعه می‌بودند. تمام رفتند به‌مسجد جامع و کس فرستادند به خدمت میرشرف‌الدین صدارت پناه ؛که توسیدی واز اولاد رسول خدایی . به فریاد مابرس . [پس] صدارت پناه [میرشرف‌الدین به خدمت امیرنجم آمده] گفت : ای نواب ! سادات این قلعه را به‌من ببخش .گفت : سید سنی را ما سید نمی‌دانیم . اگر شیعه بودند در این مدت کس ایشان پیش ما می آمد . وپرسید در کجایند ؟گفت : پناه به

۱ـ اصل : روند ۲ـ اصل : پس ۳ـ نسخه : بیرام خان ۴ـ اصل: بلابد ۵ـ نسخه : رضوی‌الحسینی .

آهنگ عزیمت به بخارا

مسجد ــ خانهٔ خداــ برده‌اند.

نجم ثانی برخاست و به در مسجد آمد و این چندین هزار سید را با زن وفرزند در آن مسجد به‌قتل آوردند وشیخم را زنده گرفتند و فرمود کـه حتی سگها و گربه‌های قرشی [۱] را به‌قتل درآوردند وفرمود که هموار کنید . وچون دیار در آن دیار نماند ، گفت [۲]: حال اندك دلم تسلی شد.عوض قتل عام‌چنگیز و امیر تیمور را کردم [۳] . وشیخم را آورد به دار آویخت . و هرچند التماس نمود قبول نکرده از حلق بر کشید و [۴] [ بعد از آن کل اموال و اسباب سپاه اوزبك ومردم قرشی[۵] را به انعام سپاه قزلباش داده کـه بالسویه در میان خود حصه نمایند . ] و فرمود که : اگر شما در راه دین و دولت این چنین جنگ می کنید ، من نیز این‌چنین مال می‌دهم . ومال مردم‌قرشی[۱] ازحد تجاوز کرده گرد آمد وتمام را به‌قزلباش داد و ده روز ماند و روز یازدهم رسید به حوالی بخارا . و مردم بخارا ارادهٔ استقبال کردند . زیرا که عبیدالله خان شنید که : قلعه قرشی[۱] را قتل‌عام کردند و گریه بسیار کرده [کوچ خود را برداشته] راه دشت را لاعلاج درپیش‌گرفت . و [اما] نجم ثانی [چون به‌سه فرسخی‌بخارا رسید فرمود که هنوز مردم بخارا به استقبال بیرون نیامده‌اند . پس] [۶] قلیجان [بیگ] راگفت : برخیز وسه هزار تومان از اهل بخارا بگیر به‌رسم ترجمان [تا داخل شدن ما .]

استقبال مردم بخارا از قزلباش

[ چون قلیجان بیگ خواست که روانه شود که ] در این اثنا رسیدند [ بزرگان ] و کدخدایان بخارا و به نواب عرض کردند که حال آمدند با پیشکش‌های اعلا .

نجم گفت : ما حکمی (که) کردیم ، برنمی‌گردد وحکم مارا بستانند.

---

۱ــ اصل : قریشی ۲ــ اصل : و گفت ۳ــ نسخه : حال قدری دلم تسلی یافته به عوض قتل عامی که چنگیزخان وامیر تیمورخان در ایران کرده بودند.

٤ــ اصل : وقزلباش جان در بهای آن جنگ دادند ٥ــ نسخه : قریشی

٦ــ اصل : ونجم ثانی گفت ما به سه‌فرسنگی برسیم وهنوز استقبال نکرده‌اند .

[ پس کدخدایان این عطیه را غنیمت دانسته قلیجان بیگ را ] (که) ترجمان می‌خواست ، [ آورده مبلغ سه‌هزارتومان را تسلیم او نموده شکر باری‌تعالی به جای‌آوردند][1] ونجم قبول نموده ، گفتند : شکر خدا که به خیر گذشت و قلیجان را زر بسیار دادند ، وساعت سعد شد . نجم را آوردند وداخل قلعه شد و رفتند به‌مسجد جامع قلعهٔ بخارا ، اول خطبه به‌نام شاه خواندند وسکه به نام شاه اسمعیل بهادرخان زدند ؛ وچهل روز مانده کوفت راه انداخت و فرمود بیرام‌خان را سرتا پاخلعت دادند .گفت: کسی را که یك رنگ خود می‌دانم‌از امرای قزلباش که‌سر در راه من ـ اگر برخورد ـ بدهد آن تویی و من نیز باتو می‌خواهم‌خویش شوم، وهمشیرهٔ محمدکاظم را به‌تو دادم ؛ وبیرام‌خان سجده کرد. فرمود : خلعت دامادی آوردند . او پوشید و از شهر بیرون آمده ، از دروازهٔ راه سمرقند سپاه قزلباش بیرون‌آمدند وخیمه بر سرپای کردند، ونجم ثانی بیرون‌آمده فرمود : بیرام‌خان‌باششِ هزار کس چرخچی باشد وبه‌جانب سمرقند روان شود . او را درسرعت بگذار و از قلعهٔ میان‌کال[2] بشنو .

## گرفتن بیرام‌خان قراما نلو
## قلعهٔ میان‌کال و قلعهٔ اوزون را

و درآن ، باز یکی از اقوام عبیدالله (بود که) پسر خاله زادهٔ اوست . او را عبیدالله سلطان [3] نام است وقلعه را (به) برج وباره برآراسته . و نکرد که برود به‌جانب سمرقند . اما آن چنان برف باریده بود که روی صحرا را سفید کرده بود .

شبخون زدن عبیدالله سلطان

وچون‌بیرام‌خان به‌الغار رسید وقزلباش هرکدام به اسب اشبهی[4] سوار بودند ودرآن روی‌برف ایستادند وکس فرستادند به قلعه پیش عبیدالله‌سلطان

---

۱ـ اصل :... بستانند قولیجان چون مردم بخارا را داشت وترجمان می‌خواست

۲ـ نسخه : میان کالا ۳ـ نسخه : عبدالله سلطان ، در تمام موارد

٤ـ کذا در اصل ، شاید : اشهبی (؟)

که :«غازیان شاه [به الغار آمده‌اند وخیمه واسباب ایشان در عقب مانده است و] در زیر برف ایستاده‌اند. اگر دررا باز کنی وما را جای‌دهی،من شرط کردم[1] که ازنواب نجم ثانی باز حکومت این قلعه را از برای تو بگیرم .» وهرچند کس فرستاد ، مردم قلعه‌گفتند : چهار یار باصفای تمام را می‌خواهد از سرما بکشد ، ما به‌قلعه در آریم این جماعت قزلباش را و روی ایشان‌می‌توان‌دیدن!؟ وآن جاهل‌گوش به‌سخن نادان چند کرد. وبیرام‌خان چون دید در قلعه‌باز نشد[2]، لاعلاج آن شب گرسنه و تشنه ماندند ، از بسیاری سرما گرسنگی از خاطر ایشان رفته بود .

باری در بالای برف هر دو کس یاپونچی خـود را یکی زیر و یکی بر فراز خود انداختند وسرما می‌خوردند . ازبالای برج عبیدالله‌سلطان[3]چون (آن) حال دید ، به‌طمع دستبرد با پانصد کس (به) شبخون زدن بیرون آمد . [اما آقا محمد شیرازی در طلایه سپاه بود ، که سپاه ازبك رسیده ریختند در در میان یکدگر وغازیان قزلباش امان به‌ازبك نداده تا عبدالله سلطان می‌رفت که سپاه را به‌جنگ تحریك کند که سیصد چهارصد نفر سپاه ازبك راقزلباش به قتل آورده و بیرام خان نیز خبر یافته دور ایشان را درمیان‌گرفته ، عبدالله سلطان با پانصد نفر ازبك بالتمام‌را به‌قتل‌آورده که یك نفر زنده نمانده بود. اما بیرام‌خان گفت‌که : اگر امشب به تدبیر داخل قلعه نشویم فردا اشکال بهم خواهد رسانید .پس][4] خان در آن نصف شب ریخت به‌قلعه وقزلباش رفتند به میان خانه‌های ازبك وایشان را دربیرون فرمودند در بند کشیدند تا بدانند که این تخمی که کشته‌اند ، بر او چه‌چیز است . سقوط قلعه میان‌کال

روز دیگر زنده‌ها را با سرها[ی سپاه ازبك] فرستاد به استقبال نجم و

۱ـ نسخه : ما نیز باشما شرط می کنیم ۲ـ اصل : باز نشد خیمه وخرگاه و شتر ازعقب خواهدآمد وایشان به الغارآمده‌اند ۳ـ نسخه : عبدالله سلطان ، در تمام موارد ٤ ـ و داماد بیرام خان را با چهار صد کس سر برید و قزلباش خبردار شدند . نتوانستند کسی از میان این جماعت جان بدر برد ؛ تمام را گرفتند و

خود رفت به‌جانب قلعه اوزون .

چون حاکم آنجا شنید ، قلعه خالی کرده بدر رفتند و هر قلعهٔ دیگر که در سر راه بود خالی کردند ورفتند به‌جانب سمرقند ؛ واز بك تمام درسمرقند جمعیت [1] نموده بودند و گفتند : کرا قدرت است که در برابر اجل درآید !؟ گویا روزگار این بلای سیاه را در برابر [قتل عام] چنگیزخان [و امیرتیمور خان] به انعام[2] او فرستاده است به جانب ترکستان ، و چون جزای عمل حق است واین دجال است ، اگر چه دجال را این قهر وغضب وتقلیدنیست[3].

رای‌زنی عبیدالله خان بامحمد تیمورخان

و چون خبر دیگر آمدکه بیرام‌خان به‌چهار منزلی رسید ، عبیدالله‌خان رو کرد به‌محمد تیمورخان که : پادشهم ! برخیز بدر رویم . گفت : تو دیوانه شده‌ای ؟ من دیگر چه خاك برسر کنم ، واهل حرم را با دو سه هزار وابسته [4] به کجا برم ! باز گفت : به جانب دشت دیگر می‌رویم [5] . گفت : پس شما بفرمائیدکه : اهل حرم را ببرندکه[6] مبادا فرصت نشود وقزلباش امان ندهد . محمد تیمورخان گفت : بسیار خوب است . ببرند حرم را . و فولاد سلطان [ که از سپاه قزلباش ] فرار نموده بود [ به خدمت محمد تیمورخان ،] او را گفت : بردار حرم را ببر به طرف دشت . او برداشته حرم را برد . و محمد تیمورخـان گفت : من دوازده هـزار ازبك برمی‌دارم و به جنگ بیرام‌خان می‌روم ؛ اگر او را از پیش برداشتم ، نجم دیگر جوهری ندارد ، (زیرا) زبردست‌اوبیرام‌خان است ؛ و اگرشکست خوردم ، شما را اعلام‌کرده (که) سمرقند را خالی کنید و از عقب من بیایید .

عبیدالله می‌دانست که حریف او نمی‌شود . چون دیدکه جاهل است‌و

۱ـ اصل : جمیت ۲ـ کذا در اصل ، شاید : به‌انتقام ۳ـ نسخه :... اما جزای عمل حق است وقهر وغضب تقلید نیست ٤ـ در اصل : واسته ؛ نسخه : دوسه هزار ازبك ۵ـ نسخه : عبیدخان گفت به‌جانب دشت خواهیم رفت

۶ـ نسخه : ... خواهیم رفت شما اهل حرم را بفرستید که ببرند

سخن نمی‌شنود گفت : بردار و برو و مقبله خانم[1] هرچند منع فرزند نمود، او قبول نکرد و گفت : من پسر شاهی باشم و مفت الکاء موروث پدر خود را از دست بدهم !؟ و الکاء مطلوب است ، کس مطلوب خود را مفت به دست رقیب نمی‌دهد .

## جنگ کردن محمد تیمورخان با بیرام‌خان و شکست خوردن محمد تیمورخان وفرار نمودن ازبك

این بگفت و باآن دوازده هزار کس از شهر بیرون آمده . وقت فرود آمدن قزلباش بود که ازبك رسید و [ در همان وقت ] کم فرصتی [نموده] ریخت[2] به سپاه بیرام خان و او [ نیز با سپاه شیر شکار ] سوار شده ، جنگ مغلوبه شد ومحمد تیمورخان دید که درحملهٔ اول سه هزار ازبك راا نداختند. آه از نهادش برآمده وخود به میدان‌آمده که‌کاری بسازد . وچون او به‌میدان آمد ، ریختند بریکدیگر و گـرد برخاست و تیری براسب محمد تیمورخان آمده اسب او به سر درآمد و پای او در زیر مرکب ماند . و قزلباش کندند ازبك را وابوسعیدخان برادر اونیز زخم‌دار ازگوشه‌ای بدر رفت وبیرامخان دو فرسنگ از عقب ایشان رفت وشکست بر ازبك انداخته؛ ازآن ، دوهزار کس زنده بدر رفتند وتتمه درآن صحرا کشته شدند . و محمد تیمورخان در زیر تنه مرکب افتاده است ومی‌نالد ومی‌ترسد که قزلباش از عقب برسد.

فرار عبیدالله خان به‌جانب دشت

و درآن بلوك جماعتی آمده بودند که رخوت کشته‌ها را بکنند . محمد تیمورخان رابه‌آن‌حال‌دیدند . او رااززیرتن‌اسب‌نجات‌داده‌گریزان برمرکب دیگر سوار شده بدر رفت . وخبر به‌عبیدالله‌خان رسید . ازآن شکست آه‌از نهادعبیدالله‌خان برآمد. ازجای جست، به‌صدهزارحسرت وناکامی ازسمرقند فرار نموده به‌جانب دشت بدر رفت .

---

۱ــ اصل : مقیله خانم ؛ نسخه : مقل خانم ۲ــ اصل : وآن کم فرصتی را دیدند و ازبك ..

بیرام‌خان آن سرها را به‌استقبال نجم فرستاد وگفت : «ماخود رفتیم از عقب ایشان ، در این مرتبه عبیدالله را با محمد تیمور به‌چنگ در آریم و این جنگ کوتاه شود . » و از شنیدن این خبر نجم خوشحال شده فرمود : یك دست سلاح وطومار واسب تازی بازین ولجام مرصع وشمشیر وکمر خنجر از برای بیرام خان فرستادند . وخود از عقب به‌الغار روان شد ، که مبادا از سمرقند ازبك [اجتماع] [1] نموده بر سر او بریزند و از برای او تنگی واقع شود . وچون امرای قزلباش آن بدیدندرشك بر ایشان غالب شده‌گفتند : اگر این مرتبه ما جنگ بکنیم توهرچه خواهی بکن .کارما منظور نیست . هرچه شد درتعریف بیرام‌خان است .

ورود نجم ثانی به‌سمرقند

اما چون نجم ثانی در بیرون شهر بیرام خان را دیده ، احوال معلوم کرد ،گفت : پادشاه زادگان فرار نموده‌اند . ومردم سمرقند پنج فرسنگ از شهر بیرون آمدند واستقبال نجم نمودند و او را داخل سمرقند نمودند و اول نجم به مسجد صاحب قران آمد وخطبه به‌نام شاه اسمعیل خوانده شد و سکه زدند ونشست در سمرقند که کوفت‌راه بیندازد .

بابر پادشاه دید که نجم تغافل می‌کند و نجم یافت و گفت : ای بابر پادشاه ! بخارا وسمرقند باکل ماوراءالنهر از آن تو است . اما چون دومرتبه به تودادیم ، ازبك برتو شیرك شده‌اند [2] چون شنیدند که قزلباش دارد ، شاید بیایند ودست و پایی بزنند و در دست ماگرفتار شوند ؛ وچون عبیدالله‌خان و محمد تیمورخان راکه کشتیم ، رقم شاه را به‌تو می‌دهم.

و بابر پادشاه دانست که راست می‌گوید . نشست در سمرقند تا ظاهر شود که ازبك درکجایند . اما از آن جانب چون محمد تیمورخان با ابوسعید خان زخم دار در آن بلوك ماندند تا خود را به عبیدالله‌خان برسانند وسپاه‌یکه یکه می‌آمدند وبرسر او جمع می‌شدند .آنقدر ماند(ند) که زخم ایشان به‌شد

---

۱ـ اصل : اجماع ۲ـ نسخه :... اما چون دومرتبه سپاه ازبك با شما بی ادبی وبی‌اندامی نموده‌اند ...

و مردم بلوك گفتند : ما می‌ترسیم ، مبادا کـه کسی از رافضیان از احوال شما خبردار شوند و به نجم ثانی بگویند وقتل عام ما کنند . مبادا به وجود شریف شما آزاری برسد .

نامهٔ عبیدالله خان به محمد تیمورخان

وایشان دانستند که راست می گویند. گفتند[1]: چون ما نامهٔ سلامتی خود را نوشته‌ایم به عبیدالله‌خان ، او درجواب خواهد فرستاد. آنچه او بنویسد بدان عمل کنیم. بعداز چند روز جواب نوشتهٔ او آمد که :«ای ظالم! مگر برجوانی خود رحم نمی کنی و درهفت فرسنگی دیو مکان ساخته‌ای !؟ یك ساعت دیگر آرام مگیر وخود را به‌ما برسان که فکری درباب این روستایی بکنیم .»

وچون محمد تیمورخان آن کتابت را خوانده از واهمه فرمود: چهار صد کس بهادر از آن بلوك برخاستند واو را برداشتند وبدر رفتند. و یکی از صاحب اموال آن بلوك باخود فکری کرد که: مبادا نجم ثانی خبردار شود که مدت چهارماه آن دو پادشاه‌زاده را نگاه‌داری نموده‌ایم و ما را قتل عام کند . برخاست و به‌خدمت نجم آمده و آنچه گذشته‌بودعرض نمود.

نجم گفت : ای کیدی ! چهار ماه او را نگاه داشته‌اید وبیرون کرده‌اید و چون او رفته است مرا خبرمی‌دهید ؟ وبه زینل‌خان فرمود کـه : برو و آن بلوك را قتل‌عام کن . وبیرام‌خان راگفت : برو ازعقب ایشان سرت رامی‌نازم که اینك خود ازعقب می آیم. وبیرام‌خان راه قلعهٔ داشکند[2] را پیش گرفته‌که خود را به‌داشکند برساند وآن دو پادشاه‌زاده را به‌دست‌آورد .

اما از آن جانب چون محمدتیمورخان باابوسعید سلطان به‌الغاررسیدند به قلعه ومردم قلعه آن دونژاد چنگیزی را دیدند وچون پادشاه خود را بـا آن حال دیدند چون دامن در دست وپای ایشان افتادند.

محمد تیمورخان گفت :گرسنه‌ایم . زود باشید از برای بهادران آذوقه بیارید که می‌ترسم از عقب مـا کس بیاید . و چون ایشان را فرود آوردند و رفتند که آش ماهیچه‌ای از برای ایشان بپزند که جاسوس خبرآورد که : بلوك

---

۱ـ اصل :گفت ۲ـ نسخه : داشکندر

فرار محمد تیمورخان به قلعه بغلان

را رفتند که قتل عام کنند. محمد تیمور نتوانست که آش بخورد. سوار شده راهی گردید.

وچون سه فرسنگ رفت، بیرام‌خان [از عقب او] رسید و اول (مردم قلعه) منکر شدند. یکی گفت: ما را تاب قتل‌عام نیست، آن شب که محمد تیمورخان را بردند نیز ازاینجا گذشت[1].

بیرام‌خان[چون دانست که محمد تیمورخان حال ازاینجا گذشته‌است،] سر ازعقب ایشان گذاشت. وچون محمد تیمورخان گرد سپاه رادید، گفت: یاران! مارا به‌دست می‌آورد. راه قلعهٔ جرزان وبغلان[2] می‌رویم. زیراکه ما را امان نخواهند داد. پیش عبیدالله‌خان می‌رویم. اماگفت: شما تمام سر را براسب‌گذاشته چند فرسنگ که بروید در روی صحرا پراکنده شوید که‌شاید ما بدر رویم وهر کس از شما به داشکند برود[3]، عبیدالله‌خان را بگوید که‌ما رفتیم به‌قلعهٔ بغلان[4]؛ وعنان اسب را برگردانیدو راهی شدند. وآن چهارصد کس بلوك چون سه‌فرسنگ رفتند پراکنده شدند در آن دشت. چون یکی را (از) [ایشان] گرفتند، [به خدمت بیرام‌خان آورده] واحوال پرسیدند، گفت: پادشاه زادگان رفتند به‌دست راست به جانب قلعهٔ بغلان[4].

و بیرام‌خان رفت ازعقب ایشان و کس فرستاد به‌خدمت نجم ثانی که: «چنین شد.» اما بیست[5] منزل الغار کردند. و پادشاه زاده‌ها چاشت به قلعه رسیدند وبیرام‌خان وقت عصر بود که رسید.

## جنگ کردن عبیدالله‌خان ومحمد تیمورخان وجانی‌بیگ سلطان با نجم ثانی وکشته شدن نجم ثانی به دست عبیدالله‌خان بشنو

و چون مردم بغلان پادشاه خود را دیدند، گفتند که: حقا چهار یار با صفا ترا به‌این قلعه انداخت. به‌خاطرجمع بنشین در این قلعه که ما را آذوقه

---

۱ـ کذا در اصل ۲ـ نسخه: قلعه بغلان وقرقر ۳ـ اصل: برود و

٤ـ اصل: بغلان ۵ـ اصل: نیست

بسیار است . وچون قوس شد از سرما سنگ در این صحرا خاکستر می‌شود!

محمد تیمورخان فرمود : دروازه را بستند و آن قلعه رااز سنگ تراشیده ساخته بودند که سر بر فلك ثریا کشیده بود و بیرام‌خان فرود آمد .

محاصره قلعهٔ بغلان

و از آن جانب نجم باسپاه رسید به‌سر راه داشکند[1]. [چون به‌نزدیکی رسید ،] بابر پادشاه گفت : ای نواب ! واجب العرضی دارم. شما ازاین ملك خبر ندارید . زنهار که از این جانب برگردید که می‌دانم که قاسم‌خان ـ پادشاه دشت ـ لشکر از برای محمد تیمورخان خواهد فرستاد . وچون ایشان با کمك خواهند آمد ، گرفتن[2] این قلعه مشکل است . و این قلعهٔ بغلان[3] را از سنگ رخام ساخته اند وسیبه در او کار نمی کند و در آن دشت یك ماه دیگر سنگ از سرما شاخ شاخ خواهد شد و آذوقه به‌ما نمی‌رسد، و اگر از من می شنوی والکا را برای‌من می گیری ، من قزلباش رابهتر از تمام‌پادشاهی ترکستان می‌خواهم[4].

نجم گفت : می‌بایست در سمرقند بگویی . حال دوماه راه از سمرقند جدا شده‌ایم چون برگردیم ؟

بابر پادشاه دیگر سخنی نگفت و به‌راه افتادند . و آمدند به‌پای قلعه و چشم نجم که به‌آن قلعه افتاد ، از آمدن پشیمان شده دانست که بابر پادشاه از روی دوستی و دولت خواهی حرف می‌زد . اما علاجی نداشت وباز در فکر شد ، که امرا تمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم قلعه ازبالا سورن برداشتند وغیه زدند[5] که روستایی طریق شد . گفت : ای مردم قلعه وای برجان شماها ! بلایی بر سر شما بیاورم که عبرت روزگار شما باشد .

تاخت بیرام خان به خطهٔ قرقز

---

۱ـ اصل :... داشکند ایشان عنان پیچیده بودند ومی‌خواست ازعقب بیایدکه

۲ـ اصل : وگرفتن　　۳ـ اصل : یغلان

٤ـ نسخه :... بنده یك نفرقزلباش مفلوك را بهتر ازپادشاهی کل ترکستان می‌دانم

٥ـ نسخه :... از بالای برج قلعه سرنك وقیه برخاسته.

وچون نشست درپای قلعه بغلان ، امرا گفتند : فکر آذوقه می‌باید کرد که در اینجا جنگ از پیش نمی‌رود .

پس بیرام‌خان را طلب نمود و گفت : کس نخارد پشت من جز ناخن[۱] انگشت من. سرت رامی‌نازم . می‌خواهم بروی در این حوالی و از برای ما آذوقه به‌هم رسانی . وچون گمان کرده بود گفتند : الکاء قرقز در این حوالی کوهستان است . اگر راه دره را پادشاه دشت قرقز نگرفته باشد آذوقه بسیار به‌دست می آید[۲].

بیرام‌خان برداشت هشت هزار قزلباش وچهارهزار جغتای را و از پی آذوقه به‌جانب دشت قرقز روانه شدند. وچون جاسوس را برداشتند و آمدند به کوهستان ، خبر[۳] رسید بـه پادشاه قرقز که قزلباش برسر شما می آیند کـه آذوقه‌ببرند . او گفت : حال‌کار ازبك به‌اینجارسیده است که قزلباش ازعراق تا اینجا بیایند !؟

شکست وفرار پادشاه قرقز

پس برداشت ده هزار مردم قرقزی وهمه‌جا قزلباش را به هیچ حساب نمی کنند[۴] . از دره بیرون‌آمده ، وچون به پیش دشت رسید ، ده‌هزار کس را دید که دوهزار را چرخچی کرده‌اند . چون رسید بی‌آنکه صف ببندند گفت : این جماعت چه وجود دارند که از برای جنگ ایشان صف بسته سازیم . و چون بریکدیگر ریختند ، وقتی پادشاه قرقز خبردار شد که چهارهزار کس او کشته شد . ترسید و گریزان بدر رفت باسپاه شکسته ، و گفت : خانهٔ قزلباش خراب که طرفه جماعتی بوده‌اند! واینها آدم نبوده‌اند ! ظاهرا دیوند! و گفت: می‌باید دهنهٔ دره را گرفت که عبث[۵] آمدیم به‌جنگ این طایفه وهیچکس در این عالم حریف قزلباش نیست . این بگفت و فرار نمود ؛ و خود را رسانید به دهنهٔ دره وفرمود دهنه راگرفتند وجنگ عظیم درآن دهنه شد و ریختند در

۱ـ اصل : ناخن و ۲ـ نسخه : امیرنجم بیرام‌خان را طلب فرموده گفت که : مردم جغتای می گویند که در کوهستان قرقز آذوقه بسیار هست... ۳ـ اصل: وخبر ۴ـ نسخه : وسپاه قزلباش را هیچ در نظر نیاورده . ۵ـ اصل:عبس

آن دره ، پاره‌ای آذوقه به دست آوردند و فرستادند از برای نجم ثانی و خود نیز رفت .

چون ماه شعبان بر آمد اول ماه رمضان‌المبارك شد . قزلباش بی آذوقه شدند . نجم گفت : صبر کنید که بیرام خان آذوقه خواهد فرستاد. در آن اثنا عریضهٔ بیرام‌خان رسید . نوشته بود که : «پادشاه قرقز را گرفتم و قرار دادند که چهل هزار خروار غله و آذوقه بدهند [1] و از ما زر بگیرند [2] و پادشاه خود را پس بستانند .» نجم ثانی فرمود طبل بشارت زدند[3].

نامهٔ محمد تیمورخان به مردم قرقز

و [ اما چون ] آن خبر به محمد تیمورخان رسید . کس فرستاد پیش مردم قرقزی که :« زنهار و الف زنهار که غله به قزلباش مدهید که عبیدالله‌خان با جانی‌بیگ سلطان باشصت [4] هزار کس در داشکند اجماع کرده‌اند و روز عید رمضان خواهند آمد به کمك ما. اگر شما آذوقه دادید لشکر روی زمین‌را این قدرت نیست که این روستایی را ازپیش بردارند .»

وقتی آن نامه [5] رسید که بار کرده بودند آذوقه را که به‌راه افتند . پس بر گردانیدند. وقزلباش‌در انتظاربودند که آن‌خبررسیدبه‌نجم ثانی. می‌خواست که پادشاه قرقزرا به‌قتل رساند [6] که دیگرباره بیرام‌خان راگفت : التماس کن شاید بفرستد ومردمش بیارند[7] . بیرام‌خان التماس کرده [حاصل فایده‌نکرد.] اما قحط به‌جایی رسید که قوت به دست نجم ثانی نیفتاد . هرشتری و استری که داشتند کشتند وگوشت آنها را خوردند [و دو سه‌روز درسرکار امیر نجم

---

۱ـ اصل : بدهد ۲ـ اصل : بگیرد ۳ـ نسخه:... طبل بشارت فرو کوفتند و آذوقه را در میان سپاه قسمت نموده و در جواب بیرام‌خان نوشته که پادشاه قرقز را برداشته روانهٔ حضور گردید که ایشان آذوقه خواهند آورد . پس بیرام‌خان پادشاه قرقز را برداشته روانه اردوی قزلباش گردید . ٤ـ اصل : شصد

٥ـ نسخه : خبر ٦ ـ اصل : رسانند ٧ ـ نسخه: با بیرام‌خان تمهید نموده گفت من به قتل پادشاه قرقز امر می‌فرمایم و شما التماس بکنید که شاید او پیغام به مردم خود کرده آذوقه بیاورند.

نامه محمد تیمور به عبیدالله‌خان

نیز چیزی به‌هم نمی‌رسید که از برای او نیز ببرند.]

اما [محمد تیمورخان از احوال قزلباش خبر یافته کس به‌نزد عبیدخان فرستاد که: «سپاه قزلباش به این احوال گرفتارند.] اگر[1] خود را رسانیدید فبها والا قزلباش چون خود را به‌سمرقند انداختند دیگر ترکستان را از چنگ ایشان بدر نمی‌توان آورد. البته خود را برسان.» [چون نوشته بـه عبیدخان رسید بـه اتفاق جانی بیگ سلطان شصت هزار کس برداشته به الغار روانه گردید.]

اما ازاین طرف خبر آوردند که اینك عبیدالله خان وجانی‌بیگ سلطان باسلطان زاده‌های قزاق فردا دم آفتاب می‌رسند. نجم ثانی چون به سپاه نظر کرد دید که هیچ کدام رمق ندارند.

قحطی و گرسنگی در سپاه قزلباش

بابرپادشاه گفت: بیا تا به‌سلامت برویم. مال وخیمه وخرگاه به جهنم. در سمرقند درقورخانهٔ صاحب قران بسیار است. خود را برسانیم کـه چون فردا در برابر ازبك دشتی و قزاق‌خانی با این سپاه بی‌قوت مشکل است کـه شکست نخوریم.

نجم گفت: حیف به‌این نام برآمدهٔ من نیست ترا، که ازپیش جماعتی بگریزیم، که اگر نام مرا بشنوند زهرهٔ ایشان معیوب می‌شود؟ حال چگونه‌این ننگ وعار فرار بر خود بگذاریم. من فردا می‌زنم به‌این جماعت با این‌سپاه گرسنه و بی‌قوت. [آنچه‌حق تعالی تقدیر کرده است چنان خواهد شد.] هرچند بابر[2] گفت، نجم قبول نکرد و قزلباش گفتند که: ما رمق نداریم، چـه قسم ازبرای تو جنگ کنیم؟ اول مرتبه دده بیگ گفت که: مرا خود قوت جنگ نیست. بعداز آن بادنجان سلطان[3] ارملو گفت که: دده بیگ راست‌می‌گوید.

حاصل به‌غیر از بیرام‌خان، دیگر هیچکس به‌جنگ راضی نشد. بـا وجودی که[4] عبیدالله خان [وجانی سلطان وغیر ایشان می‌دانستند[5]] که‌قزلباش

۱ـ اصل: اما خبر رفت به‌داشکنند که اگر...    ۲ـ نسخه: وظهیرالدین محمد
۳ـ نسخه: و لیجان سلطان    ٤ـ اصل: ... که ازبك دشت    ٥ـاصل: دانست

در چه عذاب گرفتارند، بازمی‌گفتند : خداوندا جنگ نکرده این قوم شکست بخورند، نعوذبالله که اگراین طایفه سوار بدوهای عراق[1] شوند دست و نیزه‌ها به‌دست گرفته ، کوه الوند[2] را از سرنیزه می‌ربایند!

اما چون آفتاب سرزد ، بابرپادشاه با خواجه کلان گفت : دل عبیدالله از من پراست ، اگر بدر رفتیم جان بدر می‌بریم . فرمود خیمه وخرگاه به‌جا گذاشته اول مرتبه اوگریزان شده به بیراهه زد . وبیرام‌خان راگفت نجم ثانی که [3]: چه‌فایده ، اجل نگذاشت من خود را به‌ولی‌نعمت خودبرسانم وبگویم هنرهای ترا و ازبرای تو للگی طهماسب میرزا را بگیرم‌و ترا امیرالامرا کنم.

[بیرام]خان گفت : نواب سلامت باشد .[تو باما در این سفر همراهی نموده دانسته خود را به کشتن داده‌ای، به هرحال][4] اول من خود را می‌زنم و جان خودرا فدامی کنم ، آنگاه توخود را بزن . وقرار چنین شد . وبیرام‌خان روی به‌حسام بیگ کرد که پسر اوبود، گفت : ای جان پدر ! برو ازنواب‌نجم رخصت بگیر و بردار سیصد کس فلان و فلان را [که] دیشب [به تو] گفتم . تمام را سواره وچشم برعلم تو دارند وهمه‌جا آوازهٔ فتح انداخته، می‌گویی می‌روم آذوقهٔ بلخ را درست کنم که چون قزلباش برمی‌گردند آذوقه باشد.

گفتگوی بیرام خان با پسرش حسام بیگ

اوگفت : ای پدر! مرا چون نامرد دانستی که دراین وقت ترا وجانشین شاه را بگذارم وسر خود همچو[5] نامردان گرفته جان بدر برم !گفت : ای‌جان پدر ! من هم می‌دانم که ننگ در عالم بدتر از این نیست ، اما سیرت قزلباش را ازبلخ بیرون بر ومادر وهمشیرگان خود را بردار ، اگرچه‌گریز ننگ‌است اما سیرت به دست دشمن افتد ننگ‌تر از آن است . گفت : ای پدر ! طرفه سخنی گفتی وپیش رفت وپای پدر را بوسیده گریه کرد . گفت [6]: ای‌جان‌پدر! گریه مکن . خندان باش که به آرزوی خود رسیدیم که در راه دین و دولت

۱ـ نسخه : بدویهای عراقی ۲ ـ نسخه : کوه البرز ۳ ـ نسخه : پس امیرنجم ثانی به بیرام خان ... ٤ـ اصل : ... ما با تو ازین کشتن وبستن همراهی نموده ... ٥ـ اصل : هم‌چه ٦ـ اصل : وگفت .

کشته شدن سعادت است . وحسام‌بیگ به‌خدمت نجم آمد وچون دید که‌یراق سفر گرفته‌است، گفت : ای فرزند ! می‌روی ؟ گفت : ازدل نه . گفت : برو و سیرت‌راازمیان بدربر و اگر زنده بدر رفتی ، چون نظرت برمرشد کامل‌افتد بگو : ای شهریار عالی مقدار ! ما را از فاتحه فراموش مکن و داد از دست بابرپادشاه‌و دده‌بیگ . گفت : منت دارم . ورفت به‌جانب بلخ .

کشته شدن پسرجانی‌بیگ

اما چون طبل جنگ زدند ، محمد تیمورخان ازقلعه با ابوسعید سلطان بیرون‌آمده رفتند به‌میان سپاه وچشم عبیداللەخان‌چون‌براو افتاد ، گفت : شکر خداکه ترا ازجنگ این اژدها نجات داد . و او را در پای علم بداشت .

وچون صفوف قتال وجدال آراسته شد ، بیرام‌خان‌رابا پنج‌هزار کس ، نواب به‌میدان فرستاد . و ازآن جانب پسر جانی‌بیگ سلطان چرخچی شد با پانزده هزار کس . زدندبریکدگروپسرجانی بیگ دردست بیرام‌خان کشته‌شد.

اما چون‌گرد میدان بلند شد، قزلباش دیدند که خیل سپاه ازجای‌جنبید و از دم‌صبح تا وقت عصر جنگ کردندآن ده هزار کس، در اول چاشت بود که قزلباش با بیست هزار کس نجم را انداختند[1] [ و جمعی که مانده بودند جماعت قراماتلو بودند که جنگ می کردند .] [2] و خان میرزا تاعصر بلند در میدان بود .

نجم ثانی دید که می‌باید کشته شد . روی کرد به‌او وگفت : ای فرزند! به‌حق امیرالمؤمنین که برگرد و روی توسفید ، حق حقیقت کـه فرزندی [3] . گفت : نواب سلامت باشد ، من راهی گمان دارم [4] که چون کار تنگ شود توانم رفت .

کشته شدن بیرام خان

[اما] چون نجم دید که‌کار ازآن‌گذشت، باهزار اصفهانی وبقیهٔقزلباش خود به‌میدان‌آمد ـ والحق سی‌هزار قزلباش با آن بی‌جانی برسرش بودند و چون نجم ثانی راکشتندآن جماعت پراکنده شدند ـ و خـان میرزا رفت به

۱ـ نسخه : که بیست هزارکس ازسپاه قزلباش کشته شده بودند ۲ـ اصل : ... انداختند وقراماتلو بودند که ماندند ۳ـ نسخه : حق فرزندی بجای آوردی
۴ـ نسخه : گمان ندارم .

یك طرف وشکست افتاد بر قزلباش . با وجودی که قزلباش شکست خورده بود جگر از عقب رفتن نمی کردند .

اماچون‌نجم ثانی دید که بیرام‌خان‌باپنج‌هزار وچهارصد کس[1] چرخچی شده رفت به‌میدان‌و ازدم آفتاب تازوال پیشین جنگ مردانه‌ای کرد وچهارهزار کس را به قتل درآورده آخر او را از پای درآوردند و سرش را برسر نیزه کردند وسپاه قرامانلو را زدند برتیب رسانیدند .

ونجم، علیخان سلطان راگفت : بردار کمك‌وبروبه‌میدان . اونیزبابقیهٔ قرامانلو رفتند . با وجود آن ضعف و ناتوانی هر کدام دوسه ازبك را به قتل آوردند تاخود کشته می‌شدند .

وچون وقت عصر شد ، علیخان سلطان را که کشتند [2][امیرنجم(خود)] به میدان رفت ـ اگر امرای قزلباش با او غدر [3] نمی کردند ازبك چه کدخدا بودند که بتوانند شکست داد به‌قزلباش ! باری خود کردند ـ

ونواب نجم روی کرد به کعبهٔ معظمه و نجف اشرف و مدینهٔ سکینه و سجده کرده و به جانب ایران نیزنظر کردوگفت :ای‌مرشدکامل! همین که خون خود را درخدمت توبه رضای تو ریختیم . و بعد از آن کلمهٔ شهادت برزبان جاری کرد وخود را. به‌آن دریای ازبك زد و نه‌کس را به‌نیزه ربود و[بعد از آن] به‌کمان داری درآمده بیست ازبك را که همه بهادران نامی بودند به تیر ازپای درآورد وبعد ازآن شمشیر شاه اسمعیل راکشیده زد برآن جماعت .و همه‌جا نظر به‌علم عبیدالله داشت . و(از) هزار اصفهانی که بااوبودند ، چهار صدتن ماندند. اما به‌هرطرف تاچشم‌کار می کرد ازبك بود . ودرآن اثناازبکان هجوم‌آوردند ودست اسب نجم به‌سوراخی فرو رفت وبه‌سر درآمد . نجم‌از پشت اسب پرید . مثل نجم مرد جوهرداری دیگر چشم فلك ندیده بود.

شکست وفرار سپاه‌قزلباش

چون ازپشت اسب افتاد، چندازبك ریختند برروی‌نجم واورابی‌حس

۱ـ نسخه : پنج‌هزار کس ۲ـ اصل : کشتند چون به‌میدان ...

۳ـ اصل : عذر

امیر نجم در بارگاه خانان ترکستان

کردند ودست اورا بستند وبقیهٔ قزلباش، چون علم نجم را سرنگون دیدند، شکست برایشان افتاده روی به‌گریز نهادند؛ وچون از اردوی خود گذشتند، هرچند عبیداللهخان به‌آن چهار پادشاه گفت که: کسی برسر مالها بازداریم و خود ازعقب برویم، ازطمع مال قبول نکردند و ریختند برسر مال و اسباب قزلباش؛ ومحمد تیمورخان رفت به‌خیمهٔ نجم ثانی وجانی‌بیگ سلطان رفت به خیمهٔ بیرام‌خان و عبیدالله رفت به خیمهٔ جماعت شاملو [1] وابوسعید سلطان رفت به‌خیمه زینل‌خان[2] وهرطایفه‌ای را یك پادشاه ترکستان صاحب شدند و فرمودند نجم ثانی راآوردند.

چون نجم آمد، ازغیوری که داشت قدمدربارگاه نهاده سری‌درخدمت محمد تیمورخان فرودآورده اما دیگر به‌هیچ یك از ایشان وجودی نگذاشت؛ وچون جانی‌بیگ سلطان رابه‌آن ریش سفید دید شرمنده شد وبه او نیز سری جنبانید؛ اما به‌جانب عبیدالله هیچ نگاهی نکرد. وعبیدالله چون چنان دید، تیر برجگرش خورد. گفت: ای روستایی! خود را چون می‌بینی؟ و توهیچ می‌دانی چه‌کرده‌ای؟و گناه مردم قرشی [3] چه بود که‌آن مسلمانان را بی‌گناه کشتی؟

گفت: پادشاه وسردار یکی است. اگرمحمد تیمورخان پادشاه است، پس دیوان باپادشاه است. و اگر تو پادشاهی چه پرسیدن دارد؟ اگر ترا هم می‌آوردند یا[4] درآن میان بودی، می کشتم.

کشته‌شدن امیر نجم ثانی

اما عرض نکردیم که چون نجم‌راآوردند بسته به‌بارگاه، محمدتیمور برخاست و دست درگردنش کرده جبین اورا بوسه داد وگفت: حقا کـه مرد مردانه‌ای وشیر فرزانه‌ای. و می‌خواست بفرماید که دست او را بگشایند و جای بنماید که نواب نجم ثانی بنشیند، چون آن بی اندامی بر سر عبیدالله آورد که گفت: تراهم اگر دست بسته می‌آوردند می کشتم و قزلباش امانت

---

۱ــ نسخه: وعبیدخان به‌خیمه زینل‌خان‌آمده به خیمهٔ حسین بیگ لله‌آمده

۲ــ نسخه: وابوسعیدخان

۳ــ اصل و نسخه: قریشی

۴ــ اصل: با

نمی‌دادند .

پس عبیدالله از کینه‌ای که‌داشت دست به‌شمشیر کرده زد برگردنش که سرش به‌دور افتاد . محمد تیمورخان گفت : ای نامرد!چرا ؟گفت : حال اورا بسته آورده‌اند پیش ما دیدید که به چه قسم سخن می‌گفت و اگر این مرتبه به ترکستان می‌آمدو بلد راه‌وطرزما می‌شد، دود ازنهاد کل ترکستان برمی‌آورد، اگرچه برآورد اما ازچند محال.

محمد تیمورخان گفت : اگر چه‌کشتی این مرد را اما خواهی دید که شاه اسمعیل به‌خون این قسم نوکری چه برسر ماواهل ترکستان خواهدآورد، و اگراورابه‌عزت داشتیم منتی برشاه اسمعیل می‌گذاشتیم وبااوصلح می‌کردیم. جمیع پادشاهان تصدیق سخن محمد تیمورخان کردند و عبیداللهخان گفت : راست می‌گویی ، اما این قتل عامی که مردم قرشی [1] را کرده بود به خاطرم رسید ، صبرم نماند . گفت : چون‌کاری کردیم ، پس می‌باید دامن غیرت رادر میان همت محکم بسازیم وپای ارادت پیش‌گذاریم و برویم تمام خراسان را از تصرف قزلباش بیرون‌آوریم .ومحمد تیمورخان گفت : اگر این همه‌آزار و تعب بکشیم ، باز شیخ اوغلی ازجانب ایران چون‌آفتاب تابان باشعشهٔ‌تیغ جهان‌گشایی از افق دولت پای در رکاب سعادت گذاشته برسر ما آید ومردم ما را به‌قتل‌آورد به‌صدهزار ناکامی و ریاضت اگرزنده بدر رویم چه‌فایده دارد. ومحمد تیمور گفت : می‌رویم ومی‌گیریم ، اگر او را فرصت شده واز طرفی حادثه‌ای واقع شد وبر سرما آمد ، همه‌جا الکا را خالی نموده برمی‌گردیم.

اما چون یاران مالها را حصه کردند ومحمد تیمور گفت: ما می‌رویم‌به به جانب سمرقند وبسطام ونسق سمرقند داده ازعقب روانهٔ بلخ شده وبلخ را گرفته به‌جانی بیگ‌سلطان داده از آنجا می‌رویم تامی‌توانیم .

جانی‌بیگ سلطان گفت: من حال می‌روم‌به‌طرف بلخ . اگر گرفتم‌دیگر احتیاج به کمك ندارم‌و گمان من که‌حسام‌بیگ‌الکاء را خالی کرده باشد. گفتند:

---

۱ـ‌اصل: قریشی

برو خدا همراه ؛ وجانی‌بیگ راه بلخ راه پیش‌گرفته سراشیب شد .

## گرفتن عبیدالله‌خان بلخ را و فرار نمودن حسام‌بیگ

و از این جانب حسام‌بیگ آمده از آب جیحون گذشت وخود را به‌بلخ رسانید وخانه کوچ آن شش هزار قزلباش را بار کرده فرستاد [۱] و خود با آن سیصد کس که آمده بود باکوچ ایشان ماندند وهرچند مردم بلخ گفتند که‌جانی بیگ سلطان پی‌الکا است وهرجا که درخواب است ، روی به‌جانب بلخ‌می خوابد و این چنین فرصتی را کس از دست نخواهد داد ، حسام‌بیگ گفت : من می‌دانم هرکس ازاین رزمگاه نجم ثانی زنده مانده است به‌خدمت مرشد کامل خواهد رفت ، اگر همه حسین بیگ للهٔ مرشد است،که او را از نظر خواهد انداخت ، باوجودی (که) پدر مرا فرستاده و رقم نجم ثانی در دست دارم هنوز [۲] از غضب شاه ایمن نیستم ؛ بلکه در این سربند مردی بکنم وبُلخ را نگهداری نمایم ، شاید اندك تلافی بشود و دیگر مرا گمان آن است که از واهمهٔ شاه که آن قسم سرداری را به‌قتل آورده‌اند باآن‌همه قزلباش ، دیگر از آب جیحون نگذرند[۳] ؛ واگر ما بلخ را خالی کنیم ، ایشان خواهندگفت‌چون بلخ را خالی کردند قزلباش ، بنابرآن ما برسر الکاء خود آمده‌ایم . تا ازبك

---

۱ـ نسخه: فرمودکه‌کوچ وخانهٔ قزلباش که درجنگ کشته شده بودند بارنمودند به‌طرف خراسان روانه شوند ۲ـ اصل :وهنوز ۳ـ نسخه : حسام‌بیگ گفت که من می‌دانم‌که هرکس ازقزلباش‌که ازجنگ‌گاه امیرنجم فرار نموده اگرهمه حسین بیگ لله باشد نواب مرشدکامل او را ازنظر مبارك خواهد انداخت . اگرچه مراپدرم فرستاده است و ازخدمت امیرنجم مرخص شده‌ام با وجود این از غضب پادشاهانه ایمن نیستم . در این وقت می‌گویم مردی نموده بلخ را نگاه داریم شاید نواب اشرف (از) تقصیر ماگذشته قدری‌تلافی مافات کرده شود ودیگرآنکه مراگمان نیست‌که سپاه‌ازبك همچه سردار عظیم‌الشانی را وچندین قزلباش را به‌قتل‌آورده باشند و از واهمهٔ نواب اشرف ازآب بگذرند .

نیایند برسرما ، مارا آن قدرت نیست که بلخ را خالی نماییم.

اما کوچ وبنهٔ قزلباش را با مال واسباب فرستادند . روز یازدهم جانی بیگ را خبر آوردند که به‌کنار رود جیحون آمده از آب بگذرد . حسام‌بیگ فرمود هر آذوقه که درحوالی‌بود ازبرای قزلباش آوردند وچهارصدکس‌دیگر درآن ده‌روز ازراه حصارشادمان رسیدند [۱] وسیصد[۲] کس قرامانلو دربلخ‌مانده بودند که شب کشیك قلعهٔ نارین را می‌داشتند . باهزار و پانصدکس ماند [۳] و کس فرستاد به‌خدمت‌نواب اشرف ومردم سرراه را گفت بگوتمام کارسازی خود بکنند وبیدار باشند که ازبك خواهدآمد برسر خراسان [۴].

حاصل ، روز بیستم جانی‌بیگ آمد بادل پر از داغ بیرام‌خان که چرا تمام مال او وخانه و کنیزان او که در بلخ سپرده بود بعد از رفتن او ازبلخ به بیرام‌خان گفتند ، خان بدست آورد . وخاصهٔ خوبی داشت نام اوماه روی بود وجانی‌بیگ چون بیماربود وتاب سواری به‌الغار نداشت[۵]، او را به‌خانهٔ‌یکی ازخواجه‌های نقشبندی سپرده بودباچند کنیز وخواجه‌سرا ومال واسباب‌بسیار و تمام بیرام بدست آورده بود . وچون پرسید که: تو زن‌جانی‌بیگ سلطانی‌یا خاصهٔ او ؟گفت : من کنیزی‌ام از کنیزان خاصهٔ او ، خان‌گفت : چون در عقد او نیستی برما می‌رسد که دست درگردن‌تو کنیم‌وماه‌روی ازخدا می‌خواست. جوان قزلباش را مزه‌ای دیگراست . محاصره شهر بلخ

---

۱ـ نسخه : دربن مدت چهارصد(کس) که از جنگاه امیر نجم فرار نموده‌بودند داخل بلخ شده ... ۲ـ اصل : شیصد ۳ـ نسخه : مجموع یك‌هزار و پانصد کس دربلخ جمع شده بودند ٤ـ نسخه:اما حسام بیگ عریضه‌ای برکماهی‌حالات جنگ امیر نجم وکشته‌شدن اووفرارسپاه قزلباش و دراین وقت‌آمدن جانی‌بیگ‌سلطان برسر بلخ واراده داشتن سلاطین ترکستان بـه ولایت خراسان را نوشته به‌خدمت نواب اشرف نمود وپیغام به‌جهت امرای خراسان فرستاده که تهیه وتدارك خود را دیده هوشیار باشندکه سپاه ازبك برسر خراسان نیزخواهندآمد . ٥ـ نسخه : در آن وقت ...آن کنیزك بیمار بود نتوانست بردن

غرض دل جانی‌بیگ پرداغ بود ازبیرام‌خان . اما چون کوچ خود را فرستاد ، باکوچ قزلباش کنیزان جانی بیگ را هم روانه نمود . وچون جانی بیگ آمد ، حسام بیگ [با قزلباش] گفت : چراکوچهای خود را شما نگاه داشته‌اید ؟ حال چه کنیم ؟ اگر کار برما تنگ شود ، چه قسم بدر رویم ؟ آن سیصد [۱] کس گفتند : اگر بدررویم و ما را ازبك راه داد می‌بریم و اگر فرار خواهیم‌نمود می کشیم وبدر می‌رویم .

حسام‌بیگ درقلعه داری در آمد وجانی بیگ‌سلطان بابیست هزار کس آمده بود برسرنجم ثانی وشش هزار کس او [۲] درپای قلعه بغلان [۳] کشته شده بودند واو باچهارده هزار کس آمد به‌جانب بلخ، وچون فرودآمد سه‌روزهیچ نگفت وروز چهارم جانی‌بیگ کس فرستاد به‌قلعه که : «ای حسام‌بیگ! برخیز وخود را به کشتن مده وبردار سیرت خود را اما مالها از ماست . مال را به جای خود بگذار که به‌مرکز خودقرارگیرد [۴] وخود رابه کشتن مده که مرا رحم بر جوانی تومی‌آید .»

[حسام بیگ] چون آن سخن شنید گفت : «برو به‌نواب سلطان عرض دعا برسان وبگو : برعالمیان ظاهراست که چگونه‌آقایی داریم و ما را زنده نخواهدگذاشت [۵]، در دست شما اسیر شویم بهتر . ومن بلخ رابه‌کسی‌نمی دهم ، اگربه زور بگیری ،آن قسمی دیگر است. وجانی‌بیگ فرمود دوربلخ را درمیان گرفتند . هرچند سعی کردند نتوانستند که خشتی ازبلخ کم کنند.

ناختعبیدالله خان به بلخ

و از آن جانب عبیداللهخان چون به بخارا آمد شنید که جانی‌بیگ تا حال بلخ را نگرفته است ،گفت : مگرحسام‌بیگ بلخ را خالی ننموده بود ؟ گفتند : نه. پس‌بیست هزار کس برداشته هفت هزار کس او کشته شده بودند، با سیزده هزار کس [۶] به‌بخارا آمد. وهفت هزار کس معقول‌عرض کرد و از آب

---

۱ـاصل: شیصد ۲ـ اصل: اوزا ۳ـ اصل: یغلان ٤ـ نسخه: ... که حق به مرکز خود قرار گیرد ۵ـ نسخه : ... داریم که نخواهد گذاشتن ما در دست شما اسیر بمانیم . ٦ـ نسخه : بیست هزار کس

جیحون گذشت و به پای قلعهٔ بلخ آمد .

ومردم بلخ دیدند که جانی بیگ کاری نساخت ، دل برقزلباش و حسام بیگ داده بودند وهمه‌جا مدد بودند به‌قزلباش . اما چون شنیدند که عبیدالله آمده ، دانستند که این کس دیگر است . خواهد گرفت بلخ را.

اما جانی‌بیگ در خیمهٔ خود بود که شنید عبیدالله‌خان آمده . رفت به خیمهٔ او وعبیدالله را دریافت وگفت : حضرت مارابه‌تو گیرانده است .هرجا که رفتیم برسرما تاخت آورده‌ای . عبیدالله‌گفت : خدا نکند[1]. توپدر مایی‌و ریش سفید مایی . اما بیاتا سودایی بکنیم . توهمان برو حصارداشکندوغیره را صاحب‌شو وبلخ را بگذار به امید من ، که چون من بلخ را داشته باشم و نزدیك خراسانم و درمحل فرصت خود را به‌هرات خواهم‌انداخت[2] .

جانی‌بیگ گفت : مال من و سیرت من در سربلخ تباه شده است . تو بلخ را از برای من بگیر ، من بروم ملك هرات را ازبرای توبگیرم .

عبیدالله خان‌گفت : بسیار خوب‌گفتی . بروکه حسام‌بیگ برتو شیرك شده است وخود را به‌هرات رسان‌که مبادا درفکرآذوقه وقلعه‌داری درآیند . و جانی‌بیگ را روانه نمود وخود الچی فرستاد به قلعه پیش حسام بیگ ؛ و هرچندکه خواست او را فریب دهد وقلعه را به‌تصرف خود درآورد که‌حسام بیگ گفت : بگوکه : «تا خبر ازجانب مرشدکامل نیاید ، من بلخ را به‌کسی نمی‌دهم .»

چون عبیدالله دیدکه او را فریب نتوانست داد ، فرمود نامه‌ای دیگر نوشتند وگفت الچی راکه این مرتبه هم برو وآنقدر سعی کن که خودرا به یکی از خواجه‌های بلخ برسانی واین نوشتهٔ مرا به‌دست یکی ازایشان بده‌که

---

۱ـ نسخه گفت : ای حضرت ما راچه باید کردن که هرجای که ما می‌رویم شما از عقب‌آمده مفسده می‌کنید . عبیدخان گفت : خدا نخواسته باشد که من ازبرای شما مفسده بسازم . ۲ـ نسخه : ... به ما واگذارید که شاید در ایام فرصت هرات متصرف شود .

کار برمراد است .

و دیگر مرتبه خبر آمد که عبیدالله الچی فرستاده است . و حسام‌بیگ چون جوان جاهل بود ــ اگر آن مرتبه درباز نمی‌کرد ، ازپیش برده بود ــ فریب خورد و در راگشود والچی رفت وحرف خودرا عرض کرد ودرهنگام بیرون آمدن ، داد حکم عبیدالله را به‌دست یکی از اربابان بلخ ؛ وچون بیرون آمد ، از آن جانب آن خواجه طلبید اربابان را ونامه را به‌ایشان نمود. نوشته بود که :«چرا این همه جد وجهد دارید در نگرفتن قلعه که به دست مسلمانان ازبك آید [1]؟ به‌همه حال اگر دست بامن یکی کردید ، خوشا به‌حال شما والا به چهار یار باصفاقسم که وقتی که این قلعه را بگیرم شمارا همه قتل‌عام خواهم کرد .» ومردم بلخ ترسیدند ودل ازحسام‌بیگ برداشتند ودرفکر یاری عبیدالله[2] شدند ، ونامه‌ای نوشتند وبه‌تیر بستند وبه اردوی عبیدالله[2] خان انداختند که: «بگو ماراچه باید کردن واین جماعت دو هزار قزلباش می‌شوند و دروازه در دست ما نیست .آنچه خان بگوید ماچنان کنیم .»

نامهٔ عبیداالله خان به‌مرد بلخ

وچون تیر راآوردند عبیدالله[2]خان مطالعه نمود ، خوشحال گردید و فرمودنامه‌ای دیگر نوشتند که :«یاریی (که) ازشما می‌خواهم این است که‌راه آذوقهٔ قزلباش راببندید وبگویید که آذوقه نداریم. همین همراهی ازشماست.» نوشت و(به)تیری بست وانداخت.

و کدخدایان چون مطلع شدند ، روز دیگر در دکانها نان نماند و روز سیم فریادوغوغا برخاست وقزلباش هجوم کردندبه‌دکانهای مردم ونان‌و آذوقه به‌جبر وتعدی وگرفتند . ومردم شهر رفتند به‌خدمت حسام بیگ . دانست که مردم بلخ ، دل باعبیدالله[2] یکی کرده‌اند . علاجی ندید به‌غیر ازبیرون رفتن. بامردم بلخ صلاح دید . گفت : آنقدر آذوقه به‌ما بدهید تا ما خود را به قلعهٔ کابل برسانیم‌وبرویم به‌خدمت بابرپادشاه واز آنجا به‌هرات برویم .

۱ـ نسخه:... شما در نگرفتن مااین قلعه را چراسعی‌می‌نمایید. ۲ـ اصل: عبدالله

ارباب واهالی گفتند: اگرچه آذوقه نداریم ، اما به‌هر قسمی که باشد از برای شما به‌هم رسانیم . حسام بیگ گفت : یاران! ازبك رادل پراست ازما،و چها برسر سیرت این جماعت آورده‌ایم . حال هر کدام یك زن خود را سوار مرکب خود کنید وفرزندان خود بکشید که سیرت زن می‌باشد . چون ما همه جا زنان و کودکان ازبك را به‌قتل آورده‌ایم ، ایشان بی‌سیرتی بر سر فرزندان ما خواهندآورد ، کشتن بهتر است .

فرار حسام بیگ به‌فاریاب

و از آن جانب مردم شهر نوشتند به‌عبیدالله[1] که در دوستی چهار یار ، خود را گرفتار غضب شیخ اوغلی ساختیم از برای خاطر نواب‌خان و آذوقه بر روی ایشان بستیم ومی‌خواهند در شب جمعه به‌جانب کابل بروند.

عبیدالله‌خان گفت : قزلباش طرفه فکری کرده‌اند ، چون[2] نزدیك است الکاء کابل . وبرخاست به‌جانب دروازه کابل فرودآمد . وحسام بیگ گفت : دیدید که زبان مردم شهر با ازبك یکی است . وفرمود درشب دوشنبه‌قزلباش کارسازی خود را درست کردند و آن سیصد[3] کس فرزندان خرد[4] و بزرگ خود را تمام به‌قتل آوردند وهر کدام دو مرکب وسه مرکب که داشتند ، یکی راآذوقه ویکی را زن بایست ، دیگر خود سوار شدند و اول شب دروازه را گشودند، وچون ازبك ازسرراه برخاسته‌بودراه فاریاب[5] را پیش‌گرفتند وآن دوهزار قزلباش به‌جانب ایران وخراسان روان شدند .

خبر یافتن عبیدالله از فرارحسام بیگ

و روز دیگر وقت برآمدن آفتاب ، مردم بلخ خبردار شدند . بیرون آمده عبیداللهخان را آگاه کردند . و چون مطلع شد گفت : شما ما را اعلام کردید که شب جمعه قزلباش بدر می‌روند ، حال مرا خبر کردید وقزلباش را بدر کرده‌اید ، این‌درنزد شما باشد ، من اول‌این جماعت را بگیرم[6]. وهرچند قسم یادنمودند که ماخبر نداریم ، ایشان مکر کـرده بودند . عبیدالله گفت :

---

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ اصل : وچون ۳ـ اصل : شیصد ٤ـاصل : خورد ٥ـ اصل : خاریاب ؛ نسخه : مانند متن ٦ـ نسخه :فرمود : من‌اول سپاه قزلباش به‌دست‌آورم بعد دانم که باشما چه‌باید کردن

رفتن بیاقو بهادر به دنبال حسام بیگ

شاید چنین باشد . گفت : می‌خواهم یك مرد مردانه که از عقب این جماعت برود ، از برای من خبر بیاورد . هیچکس از بهادران قبول جنگ قزلباش نکردند .

چون عبیداللهخان می‌خواست خودبرود که بیاقوبهادر ، خان راآزرده[1] دید ،گفت :خان به‌سلامت باشد ، اگر امر باشد من بروم .[عبیدخان گفت :] چون می‌خواهم بروم ازعقب قزلباش،دوچیز دامن‌گیرمن می‌شود : یکی آنکه در این حوالی می‌ترسم جانی بیگ ،کس در کمین گذاشته باشد ، مبادا بلخ از دست برود و [دیگر آنکه حسام بیگ کیست که من از عقب او بروم . اما] چون تومی‌روی خاطرمن جمع شد . بردارپنج‌هزار ازبك را وامابیدار باش. شاید که شب برسر ایشان بریزی که درخواب رفته باشند ومباداکه در روز که سوار باشند ومسلح باشند توخود را به‌ایشان بزنی .

بیاقوبهادر گفت : برخان ظاهر است که چند مرتبه باقزلباش جنگ کرده‌ام . عبیدالله[2]خان گفت که : می‌دانم ومی‌خواهم آنچنان جنگ نکنی که در پل کرپی با حسن بیگ حلواچی اوغلی کردی . گفت : انشاءالله تعالی جنگ بکنم که تمام را بسته واسیر کرده به‌خدمت خان بیاورم . و چون چهار یار باماست هیچ دغدغه نداریم . این بگفت وباپنج هزار بهادران نامی سراز دنبال حسام‌بیگ گذاشت .

اما حسام‌بیگ از بلخ بیرون آمد . فرمود پاره‌ای رخوت و اسلحه از دروازهٔ بلخ به جانب راه کابل به‌پنج فرسنگ انداختند و از آنجا دو سه نفر برگردیدند .وبیاقوبهادر چون پی را برداشت ،گفت :به راه کابل رفته‌اند. به الغار راهی شد.وچون ده فرسنگ‌راه آمد، ازبرابر قافله‌ای پیدا شده‌ازجانب کابل ، از ایشان احوال پرسید .گفتند : کسی را ندیدیم .

بیاقوگفت : البته از راه بدر رفته‌اند . دو روز در راه کابل سرگردان بود ، وچون دانست که به‌راه فاریاب رفته‌اند ، عنان ازبیابان برگردانید وراه

---

۱ـ اصل:آزده ۲ـ اصل : عبدالله

قلعهٔ فاریاب را پیش گرفته روان شد .

## کشته شدن بیاقو بهادر به‌دست حسام‌بیگ

واز آن جانب چون حسام‌بیگ از قلعهٔ بلخ بیرون‌آمده روی کرد به جانب مشهد مقدس حضرت امام‌رضا ـ علیه‌التحیة و[الثنا][1] ـ و به‌مناجات‌در آمد وگفت : یا امام غریب ! ما غریبیم وملازمان تو غریب نوازند . یا حضرت ! مدد ومعاونی نداریم به‌غیر ازحضرت‌تو.این بگفت و به راه افتادند .وقزلباش زنان خود را ومرکبان وآذوقه را پیش انداختند و راه فاریاب پیش گرفته به الغار آمدند وچون داخل قلعهٔ فاریاب شدند ، حاکم قلعهٔ فاریاب آقا احمدپسر آقامحمد بود ـ نه ازهمشیرهٔ حسام بیگ بود ، از زن دیگرداشت ـ اوخبردار شده استقبال ایشان کرده به قلعه‌آورد و ضیافت نمود واحوال ازبك پرسید و شرح راگفت.

آقا احمدگفت که : چرا ازبك ازعقب شما نیامده‌اند ؟گفت : اینچنین فکری کرده‌ام ، وشاید ایشان عنان به جانب کابل پیچانده باشند[2] و کارسازی خودکرد و آقا احمد کوچ وبنهٔ خود را باهمشیرگان برداشته از قلعهٔ فاریاب بیرون‌آمدند وچون به‌حوالی [مرغاب][3] رسیدند[4]، بیاقوبهادر رسید باسه‌هزار ازبك ودوهزار کس دیگراسبشان مانده بود ودر عقب می‌آمدند . وچون‌گرد ازبك برآمد ، حسام بیگ‌گفت : بردار ای‌آقا احمد سیرت خود را وسیرت دیگران را و خود را به‌کنار [مرغاب][3] برسان که من سر راه خواهم‌گرفتن و او قبول نمی‌کرد .گفت : مبادا ازبك از زیر دست ما رفته باشدکه سر راه[5] بپیچد[6] وگمان کندکه ما درعقب خواهیم ماند به‌جهت جنگ . کوچ مابرود.

حسام‌بیگ چون آن‌بگفت آقااحمد را قبول افتاد وبرداشت پانصدکس ازقزلباش نامی را و کوچ را پیش انداخته به تعجیل کنارآب راگرفته و خود

---

۱ـ اصل : والسلام ۲ـ اصل : باشد ۳ـاصل:مرغ آب ؛ نسخه : آب مرغاب ٤ـ اصل : رسید ٥ـ اصل :سرراه را ٦ـ به‌پیچید

را رسانید و کوچ قزلباش را از آب گذرانید وخود باسیصدتن برگردید.

برخورد دو سپاه

اما از این جانب [سپاه ازبك] را جـان در تن نمانده بود، بسکه‌شب وروز به الغاررانده بودند،رسیدند ،گرد قزلباش را دیدند وخود رارساندند. پس حسام‌بیگ کس فرستاد و احوال معلوم نمود. گفتند: بیاقوبهادر است با سه‌هزار کس. حسام‌بیگ گفت: یاران! بیاقو کهنه سوار است و در بسیار جنگها بوده وبه فریب جنگ کرده وشکست داده، هم شجاعت داردو هم کهنه سپاه[1] است، اما مرکبان ماچاق‌اند ویابوهای ایشان کمراه[2] شده‌اند. اما زور ما به‌دست یدالله علی ولی‌الله است و هیچ اندیشه مدارید و جنگ و گریز را بگذارید که می‌دانم عبیدالله به‌جنگ‌دوهزار قزلباش شش‌هزارازبك خواهد فرستاد، والا می‌باید برگردید وبه ضرب نیزه وشمشیر زدخودرا.

وچون بیاقو صف کشید والچی فرستادمطلبش آن بود که سخنی‌بگیرد به رسول ورسایا[3] تا مرکبان ایشان جانی بگیرند ومردم ازبك ازعقب برسند.

کشته شدن بیاقو بهادر

حسام‌بیگ گفت: الچی را وجودی نگذارید و بریزید خود را چون بلای‌ناگهان. و آن‌هزار و پانصد قزلباش‌ازغم‌فرزندان که کشته‌اند زدندبرازبك ودر جنگ[4] اول هزار ازبك راکشتند وهرچند ازبکان خواستند که پای‌محکم کنند، نتوانستند تا بیاقو [بهادر] چندکس از مردم خود راکشت [ که فرار مکنید ]وگفت: دویست کس در سرمن جمعیت[5] کنید وببینیدچه خواهم کرد، هیچکس قبول‌نکردودیدکه ازبرابر، جوان بیست ساله قزلباشی مرصع‌پوش رسید باتیغ برهنه‌و آنچنان برسرتوپی اوتیغ را فرودآورد[6] که تاپیش‌پستانش به‌هم شکافت. آن بهادران که در آنجا حاضر بودند، گفتند: دستت دردنکند؛ وخواستند که عنان برگردانند.

حسام‌بیگ گفت: یاران! چون تعریف ضرب دست مراگفتید، شمارا

---

۱ـ کذا در اصل، شاید: کهنه‌سپاهی؛ نسخه:.. هم‌سپاه گری

۲ـ: کذا دراصل شاید: کمری، نسخه:... ومرکبان ایشان یابو و بی‌جان شده‌اند.

۳ـ کذا دراصل(؟)

٤ ـ نسخه: حمله

٥ـ اصل: جمیت

٦ـ نسخه: وهمچنان تیغ برفرق‌او نواخت...

زنده‌می‌گذارم که هر کدام تیره‌اید[1] گرفته به‌خدمت ولی‌نعمت‌خود برده‌التماس خواهم کرد ، اگر خواهید ملازم می کنم واگر کشته خواهیدگردید پس دست ببندید .

چون آن سخن بشنیدند ،گفتند : کی مامی‌توانیم با تو آمد ، اگر دست از ما کوتاه‌خواهی کرد مامی‌رویم والا لاعلاج جنگ می کنیم . حاصل‌جنگ کردندتا تمام کشته شدند. مگرجماعتی که در عقب بودند شنیدندوبرگردیدند و حسام بیگ سر بیاقو را بریده برداشته مرکبان را و اسلحهٔ ازبکان و راه ماریچاق[2] در پیش گرفته بدر رفتند وچون‌می‌خواست که به جانب هرات آید که شنید که جانی‌بیگ دور[3] هرات را محاصره نموده است .

اتفاقاً چنان بود که امرا از جنگاه نجم ثانی فرار نمودند ، از یکی را که بلد راه بیابان دشت قبچاق بود (و) مابین دشت والکاءخرزان[4] سراز ریگ سرخ بیرون می آورد ، در این مدت حسین بیگ لله و ده‌بیگ قورچی‌باشی همراه داشتند. در آن روز که‌کار بر قزلباش تنگ‌شد ، ده‌بیگ با چهار هزار قورچی بدر رفت وحسین‌بیگ لله را نجم ثانی به‌سرعزیز مرشدکامل قسم‌داد که برو . لاعلاج به‌رخصت نجم گفت : می‌روم .اما ایستاد وده‌بیگ رفت و بعداز آنکه نجم کشته شد ، حسین بیگ باچند نفریوزباشی و چند کس دیگر ازعقب ازبك‌ازطرف دشت منحرف زدند وبه‌راه‌اندر آمدند و آن ازبك‌ایشان را آورد به‌ملك هرات و ده‌بیگ که از راه بخارا زده بود خود را رسانید . و اما چون حسین‌بیگ به هرات رسید و عرض نکردیم که چون شاه تهماسب را حق تعالی به‌شاه اسمعیل شفقت کرد وشش ماه بود که حسین‌بیگ لله شاملو را ، للهٔ شاهزاده کرده او را به‌آن خدمت بلند ارجمندگردانیده بود .

ونواب شاه چون از مهم ترکستان برگردید ، شاهزاده را فرمود بردند به‌هرات ودر سن سه‌سالگی کل خراسان رابه‌اوبخشید و گفت : تهماسب‌میرزا اورا نگویید، شاه تهماسب بگویید۔ که‌هیچ پادشاهی ازشش ماهگی‌پادشاهی

---

۱ـ کذادراصل ۲ـ نسخه : ماروچاق ۳ـ اصل : دو ٤ـ نسخه : جیران

نکرده است الا دو پادشاه زاده : یکی نواب غفران پناه شاه تهماسب و دویم نواب جنت بارگاه شاه عباس که اورا نیز درشیرخوارگی، شاه‌تهماسب ـ علیه الرحمهٔ ـ پادشاه کل‌خراسان نمود و به او بخشید ـ اما چون شاه تهماسب را آوردند به‌جانب هرات و(به)حسین‌بیگ لله امر شد رفت‌بانجم ثانی ،موسی[۱] سلطان[۲] (را) که [ابن عم][۳]او بود ، نایب خود کرد که درخدمت شاهزاده‌للگی کند تا او ازاین‌سفر برگردد . [اما در این وقت چون حسین‌بیگ لله][۴] داخل هرات‌گردید و[به خدمت شاه تهماسب رسیده بود] یك سال ونیم [شده] بود که به‌آن سفر رفته [بود][۵] وشاه زاده پنج ساله بود . احوال جنگ را به‌یاران گفت . وبعد ازیك ماه خبر آمد که ازبك به‌بلخ رسیده‌است .(و) [ارادهٔ‌هرات دارند.]حسین بیگ فرمود[۶] آذوقه جمع کنند . اتفاقاً آن سال غله‌کم بود و مردم هرات وعجزه ومساکین به عسرت روزگار می‌گذرانیدند . و بعد از ده روز دیگر خبر رسید که فردا جانی بیگ سلطان خواهد رسید به عزم گرفتن هرات ،

محاصرهٔ‌هرات به‌دست‌جانی بیگ

فرمود در قلعه را بستند وقلعه را محکم کردند . جانی بیگ آمد ودور قلعه راگرفت و کس فرستاد به‌قلعه که:«شماعبث[۷] باما جنگ می کنید که‌امرای قزلباش را تمام‌کشتیم ویك تن ازترکستان زنده برنخواهندگشت ؛ وبا ازبك برنمی‌آیید ، و چون دست برشما یافتیم ، قتل عام خواهیم کرد . هرات را به من بدهید واگر خواهید شما را ملازم خود کنم ومسلمان شوید[۸] والا بروید به خدمت آقای خودبازنان وفرزندان . دیگر شما می‌دانید وبرخود رحم کنید .»

چون الچی آمد ، حسین بیگ‌گفت : مگذارید که الچی باکسی درراه حرفی بزند[۹]. او راآوردند . چون الچی آمد وچشمش برشاهزادهٔ عالی‌مقدار

۱ ـ اصل : وموسی ۲ـ نسخه : موسی بیگ ۳ـ اصل : ابن عمزاده

٤ـ اصل : برگردد ورسید حسین بیگ و ٥ـ اصل : بودند ٦ـاصل:... به بلخ رسیده است . حسین‌بیگ آمد به‌هرات‌وفرمود ۷ـ اصل : عبس

۸ـ اصل : شوند ۹ـ نسخه :... که فتنه خواهد شد

افتاد و آن فرهٔ ایزدی را دید ، برخود لرزید وسجده کرد ونامه را داد .

حسین‌بیگ الچی را شناخت وگفت : « اگر تمام امرا و قزلباش کشته شدند ، سر مرشدکامل سلامت باشد که دیگرباره از افق غضب مشرق دولت چون آفتاب انور باتیغ و سپرطلوع نموده‌کاری برسر مردم ترکستان خواهد آورد که در داستانها بازگویند . ماقلعه را به‌کسی نمی‌دهیم ، وجواب جنگ است . »

ورود عبیدالله خان به بلخ

الچی برگشت و گفت : خانم ! شاهزادهٔ عالی مقدار ، شاه تهماسب فرزند شیخ‌اوغلی در قلعه است باسه‌هزار قزلباش ، اما غله اندکی کم است . اگر دستی یافتیم به‌ایشان به‌سبب کم آذوقگی خواهد بود . اما جانی‌بیگ دو سه جنگ کرد [1]، نتوانست گرفت .

از این جانب عبیدالله‌خان [2] چون بلخ را گرفت وبیاقو را فرستاد که حسام‌بیگ را بگیرد ، بعد از پنج روز خبر آمد که بیاقو کشته شد با سه هزار ازبك، آه ازنهاد او برآمد ونسق‌بلخ راگرفت[3] وکردی‌محمد سلطان راحاکم کرد ، دیگر باره به عزم گرفتن خراسان و هرات با بیست هزار کس راهی گردید .

اما جانی‌بیگ سلطان چهارهزار کس رابه‌کشتن داده‌بود وداغداراست ومی‌خواهد که شاهزاده را به‌دست‌آورد ، که از روی دشت‌گرد شد وعبیدالله خان [2] ظاهر شد ، آه از نهاد جانی‌بیگ برآمدوبرخاست به‌مدرسهٔ سلطان آمد وعبیدالله‌خان [2] را دید وگفت : خانم ! شرمنده نمی‌شوی ؟ چرا آمده (ای؟) گفت : آمده‌ام هرات را بگیرم وترا به‌جانب بلخ بفرستم . جانی‌بیگ را باور آمد وگفت : اگر اینچنین است ، بسیار خوب است . گفت : تو ازیك طرف و من از یك طرف روبه‌هرات می‌گذاریم ومی‌گیریم تاشیخ اوغلی نیامده‌است خراسان را تمام مسخر کنیم .

---

۱ــ نسخه :... جنگ انداخت ۲ ــ اصل: عبدالله‌خان ۳ــ نسخه : نسق شهر بلخ را محکم گردانیده و...

عبیدالله‌خان[1] پرسید که درقلعه کیست؟ گفتند: اربابان هرات، خواجه غیاث‌الدین وخواجه‌عمادالدین وزینل‌خان[2] ـ حاکم استراباد ـ وحسین‌بیگ ـ للهٔ شاه تهماسب ـ واین چهارنفر چهار دروازه را دارند. عبیدالله‌خان[1]، اول الچی فرستاد. جواب جنگ شد. روز سیم یرش انداختند. و جانی‌بیگ روی به‌دروازه‌ای گذاشت که‌باخواجه‌غیاث‌الدین‌بود، وازبکان‌جنگ‌مردانه‌ای کردند وخود را رساندند،نزدیك شدکه دروازه شکسته شود. خواجه غیاث هروی‌گفت: این ننگ دراوجاق هرویان بماند و بگویند نامردی کردخواجه غیاث و شاهزادهٔ صوفی را به‌دست ازبك به کشتن داد، مردم عالم نخواهند دانست که به‌زور ازبك وهجوم ایشان شد؛ خواهندگفت چون سنی بود این روسیاهی کرد.

تاخت جانی بیگ به‌هرات

خواجه فرمود دروازهٔ اول را که ازبك می‌خواست بشکنند، باز کردند وبا دوهزار مردم‌شهردر کوچه‌های‌دروازه‌وبامها درآمدندوازبکان‌رابه‌شعبهٔ[3] تیر گرفتند و از فرازآن سنگهای گران بر فرق ازبکان زدند چون این قسم مردی دیدند پای برعقب نهادند [ که کمك خبر کرده بیاورند، چون در این مابین راه نبود] ایشان را تمام‌کشتند وریختند مردم هرات ودروازه را گرفتند از دست ازبك وبستند دروازه را.

و [اما چون] این خبر اول به حسین بیگ رسید که ازبك دروازه را شکست وریخت به‌قلعه[4]، حسین‌بیگ فرمود[ه بود] که شاهزاده با چهارصد کس مستعد باشند که اگر ازبك به قلعه بریزد دروازهٔ عراق را بگشایند وبدر روندکه [این خبر به ] زینل خان [رسیده] کس فرستاد به‌خدمت حسین بیگ که: «زنهار! این‌کار نکنی واگر هرات را بگیرند، ما شش ماه دیگر نارین قلعه را می‌توانیم نگاه داشت وشاه‌زاده را ازشردشمن محافظت نمود تامرشد

قلعه داری خواجه غیاث الدین

---

۱ـ اصل:عبدالله‌خان ۲ـاصل: بارسل‌خان؛ نسخه: زین‌لخان ۳ـاصل نسخه: شبهٔ ۴ـ اما چون درمرتبه اول خبر به حسین بیگ رسیدکه نزدیك شده سپاه اوزبك دروازه‌را بشکنند...

کامل بیاید .»

حسین بیگ دانست که او راست می‌گوید و می‌خواست که نارین قلعه را محکم کند که خبر رسید که خواجه غیاث این قسم مردی کرد . حسین بیگ خودمتوجه گردید . وقتی رسید که دوهزاروپانصد ازبك کشته دراندرون قلعه دید افتاده و تمام را اجلاف [و اوباش شهر] برهنه کرده‌اند . باری چون جانی‌بیگ مأیوس گردید از گرفتن قلعه ، رفتند به مدرسهٔ سلطان و در مجلس عبیداللّه‌خان[1] گفت : جانی بیگ ! عبث[2] است جنگ مارا می‌باید صبر کرد تا محمد تیمورخان برسد و چون او می‌آید به اقبال صاحب قرانی و شکوه پادشاهی خواهدگرفت والا برخیز وبرو به‌جانب ملك اترار[3] و همان داشکند را به‌قراکسکن سلطان داده بفرست که هرات به‌نام ما و تو نیست . جانی‌بیگ سه جنگ کرده بود و به امید هرات دست وپایی می‌زد، چون شنید که عبیدالله خان[1] ارادهٔ هرات دارد بهانه کرد که محمد تیمورخان‌هرات را خواهدگرفت، پس من چرا سپاه خود را به کشتن دهم ؛ وفکری کرد که من با این چکنم که سردار مکاران عالم است ، و اگر محمد تیمور را دهنی بود[4] او کی این ترکتازیها[5] می‌کرد[6] واین‌همه خفت وآزار که می‌کشم از بی‌دهنی[7] اوست . خوب ، مانیزصبر کنیم تا روزگار مهربان شود . نیرنگ جانی بیگ

عبیداللّه‌خان[1] دید که جانی‌بیگ آزار بسیار کشیده است دراین‌مدت . گفت : ما گفتیم تو آزار و زحمت‌نکشی، حال (که) به‌جدی،توبوده باش تا ببینیم کار به‌کجا می‌رسد . جانی‌بیگ دانست که دل او با زبانش‌یکی‌نیست . درفکرخودشد.چون شب‌شدبه‌قراکسکن‌سلطان‌صلاح‌دید که مارا چه باید کرد؟

---

۱ـ اصل :عبداللّه‌خان ۲ـ اصل : عبس ۳ـ اصل:ملك‌المراد ؛ نسخه: ملك‌اطرار ٤ـ نسخه : رتبه‌ای می‌بود ٥ـ اصل : ترك‌یاریها ؛ نسخه : ترك و تازی ٦ـ نسخه : پس به‌عبیدخان گفت که‌حال دست باتست . اگرمحمدتیمورخان را رتبه‌ای می‌بود شما اینهمه ترك و تازی نمی‌کردید . ۷ ـ نسخه : بی رتبه بودن ...

او گفت: می‌باید رفت به جانب بلخ والکایی که شاهی بیگ‌خان به‌ما داده‌بود در عوض سمرقند صاحب شد و اگر عبیدالله خان[1] برگردد پوست از سرش می‌کنم. جانی بیگ گفت: ای فرزند! راست می‌گویی؛ و روز دیگر رفت به خدمت عبیدالله خان[1] وگفت: تو راست گفتی. می‌روم. و عبیدالله خان[1] با آن مکاری فریب خورد وهیچ فکرنکرد که هرگاه او به‌بلخ برسد کی دست برمی‌دارد. حاصل سوار گردید و به الغار تمام روی به طرف بلخ آورد و خود را در قلعهٔ بلخ انداخت و گماشتهٔ عبیدالله خان[1]را بیرون کرد.

## رفتن محمدتیمورخان وعبیداللهخان باشصت‌هزار کس به‌گرفتن‌هرات وگرفتن ایشان هرات را

روز بیستم بود که عبیداللهخان[1] جانی بیگ را بیرون کرد ازملك هرات و به خاطرجمع نشست وکار برمردم هرات تنگ کرده بود[2] وآذوقه نداشتند. مدار برگوشت اسب و اشتر واستر بود.

ماجرای بابا عشقی تبرایی

روزی حسین بیگ‌لله‌گرسنه ازخانه بیرون‌آمده نشست به‌دیوان خانه، که دید از برابربابا عشقی[3] تبرایی آمد وشروع کرد به‌تبرا. حسین بیگ‌گفت: بابا قوت تواضع ندارم و سه شاهزاده گرسنه‌اند. بابا گفت که: رفتم که آذوقه ازبرای شما وشاهزاده هابیاورم وهمان‌شب بیرون‌آمد. وخود را به ده خود رسانید وچهارده الاغ غله بار کرد وپیش انداخت وآورد تاحوالی سپاه ازبك،واول‌شب را شکست والاغان‌را بار کرد ومی‌گفت آذوقهٔ خیرات‌است. چند جا گفتند: الاغان چه بار دارند؟ گفت: از برای فلان بهادر می‌برم. اما چون نزدیك دروازه رسید، مردم ازبك دیدند که الاغان رابه‌طرف دروازه می‌برد، خبردار شدند ازبکان وگرفتند اورا، مردم هرات وقتی رسیدند که بابا عشقی[3] را گرفته (بودند)، اما هرکدام پاره‌ای گندم به دست آوردند و برگردیدند.

---

۱ـ اصل: عبدالله خان ۲ـ نسخه: کار بر مردم قلعه تنگ شده بود.

۳ـ اصل: بابا عشغی

چون‌صبح شد باباعشقی[۱]را بردند به‌خدمت عبیدالله‌خان[۲]. اوفرمود که اورا بردند در برابر قلعه، پاره‌پاره کردند. مردم شیعه بسیار دلگیرشدند. اما کار برمردم‌تنگ شد وحسین‌بیگ بسیارمتفکربود. [پس شاهزاده فرمودند][۳]: چرا دلگیری؟ گفت: ای شهریار! دور ما را سپاه گرفته است و چندین هزار نفس دراین قلعه است و آزار گرسنگی می کشند[۴]، چرا دلگیر نباشم؟ گفت: توخوشحال باش که من امشب گریه وزاری کرده به درگاه باری‌تعالی وحضرت[۵] [امیرالمؤمنین] مددکار ما خواهد شد.

حسین بیگ گفت: قربانت شوم. تومعصومی ومستجاب‌الدعوه، اگر دعا کنی البته اجابت خواهد شد. [پس] شاهزادهٔ معصوم صفوی موسوی دعا کرد وصبح روشن شد، یك ازبك درآن ولایت نمانده بود و سبب کوچ ازبك آن بود که درآن شب خبر آوردند که جانی‌بیگ رفت و بلخ رامتصرف شد؛ عبیدالله خان[۲] لاعلاج کوچ کرد و از عقب او روان شد. چون شاهزادهٔ معصوم دعا کرد تیردعای او برهدف اجابت مقرون گردید ومردم هرات تمام دروازه ها را گشودند و رفتند از بلوکات آذوقه به دست آوردند و به شکر باری ـ عزاسمه[۶] ـ مشغول‌شدند که:

آمدن محمد تیمورخان به قصد تسخیرهرات

از آن جانب محمد تیمورخان به قصد تسخیر خراسان با چهل هزار کس ازسمرقند راهی گردیده آمد درشش منزلی هرات به‌عبیدالله خان[۲]رسید، [احوال پرسید.][۷] گفت: جانی بیگ سلطان این چنین قباحتی کرده است. محمد تیمورگفت بسیار خوب کرده است و امروز او ریش سفید ماست، هرگاه او جانشینی چنگیزخان نخواهد و به امید ما گذاشته باشد باآن زور و شوکت و فرزندان و ما با این همه زیادتی کنیم انصاف نیست و دیگر الکاء بلخ را عم تو برداشت و به‌او داد در عوض سمرقند و اوراضی شد و گرفت.

فرارحسین بیگ به سیستان

۱ـ بابا عشغی ۲ـ عبدالله خان ۳ـ اصل: شاهزاده ها گفتند
۴ـ اصل: می کشید ۵ـ اصل: حضرات ۶ـ اصل: عزواسمه ۷ـ اصل: گفت: خدا برد (؟).

ما و تو چرا او را آزرده از خود سازیم . ترا به او کاری نباشد . بیا برگرد بخارا را داری مشهد مقدس را تا پل کرپی مسخر سازیم از برای تو و ترا با جانی بیگ کاری نباشد .

عبیدالله[۱] دانست که او راست می‌گوید. برگردید و به‌اتفاق روی به هرات نهادند و جاسوسان که از عقب رفته‌بودند، خبرآوردند از برای حسین بیگ که دیگرباره این اهرمن‌برگردید بامحمد تیمورخان وشصت هزارکس جمعیت[۲] نموده‌اندومی‌آیند.

چون حسین بیگ شنید، گفت : برخیزیم و بدررویم که کار از دست می‌رود وزینل خان را به جانب استراباد فرستاد وخود با[شاهزاده و] خواجه غیاث وخواجه عماد هروی وچند اکابردیگر[که به‌صدای بلند لعن برخلفای ثلاثه نموده بودند برداشته] ، چون ثلثی از شب گذشت برخاستند و کوچ خود را برداشتند و از هرات بیرون‌آمدند وراه سیستان در پیش‌گرفته راهی شدند . روز دویم ازبك رسید، مردم هرات به استقبال بیرون‌آمدند وعبیدالله خان سری حرکت‌داد وگفت : اول‌آن دو رافضی‌را حاضرسازیدکه دل‌من از دست ایشان زره زره فولاد شده است[۳]. گفتند : خان سلامت باشد. ایشان کی می‌توانستند بمانند . تمام رفتند به جانب عراق. گفت: کی‌گذارم بدرروند و می‌خواست خود سوارشود که ابوسعید سلطان‌گفت: ای پسرعم[۴]! تو باش که من روم و شاه تهماسب را با جمیع گریختگان گرفته به خدمت می‌آورم .

ورود عبیدالله خان‌ومحمدتیمور خان به هرات

پس برداشت چهار هزار ازبك[۵] خون خوار و از عقب شاهزاده[۶] و خواجه ها راهی گردید . چون به سیستان رسید ، احوال ایشان پرسید . ملك محمود قسم یاد نمود که ایشان داخل نشدند وازاین راه نیامده‌اند،گویا ازراه بیابان رفته‌باشند. ابوسعید قبول نموده‌برگردید. اماچون ملك محمود صوفی اجاق شیخ بود نخواست که ازبك برسد به شاهزاده[۶] واورا بارفیقان دستگیر

۱ـ اصل: عبدالله ۲ـ اصل: جمیت ۳ـ نسخه : ... حاضرسازید که من ایشان را به جزا رسانم ۴ـ نسخه: ای عم ۵ـ نسخه:ده هزار نفر از ازبك ۶ـ اصل: شاهزاده ها .

کند . بنابراین، این قسم یاری کرد .

چون ایشان آمدند به‌کنار قلعه ملك محمود بیرون آمد ساوری و اقامت[1] و هرچه ضرور بود از برای ایشان آورد و در سه فرسنگی قلعه یك روزنگاه داشت تا کوفت راه انداختند و مرکبان‌ایشان هرچه زبون [2] بود- اگر چه تمام زبون بودند به جهت آنکه درقلعه قحطی بود، کی جو و کاه می‌خوردند- تمام را گرفت و مرکبان خوب عوض داد و تمام‌را از خود راضی کرد. اگرچه آن دو سه هزار کس با وجود آن گرسنگی و پیادگی و کوفت راه - چون پیاده بودند - حریف ازبك بودند چهاردانگ آن سپاه پیاده شده‌بودند . اما حسین بیگ می‌گفت ، عیاذاً بالله مباداشکست بخورند و آخر شاه تهماسب[3] ازدست بدر رود وقبول ایستادن نکرد وراهی شدند . وچون ملك محمود برگردید و داخل قلعه شد ، ازبك رسید . ایشان را جواب داد و ازبك برگشتند . اما از این‌جانب چون‌شاهزاده ازراه کرمان ویزد داخل اصفهان شدند وغافل آمدند[4].

## آمدن شاه تهماسب با حسین‌بیگ لله به پای (تخت) شاه وسپاه طلبیدن شاه از اطراف و رفتن برسر ترکستان

وشاهزاده احوال شاه را پرسید . گفتند : درباغ نقش جهان[5] درعمارت مهدی ، و شاه بیمار است . آن ده نفر[6] از عقب شاهزاده آمدند تا به در باغ . شاهزاده رفت به‌حرم . اهل حرم چون شاه تهماسب را دیدند ، شروع کردند به قربان وصدقه[7]. چون چشم تاجلو بیگم برقد و قامت فرزندش افتاد ، دوید و او را دربرگرفت‌وشاهزاده متوجه مادر شد واز آنجا به‌خدمت شاه آمدخود را به‌روی پای شاه انداخت و روی بر کف پای مبارك مرشد کامل می‌مالید و

---

۱- نسخه : آذوقه وسورسات ۲- اصل : زبان ۳- اصل : طهماس ۴- نسخه: غافل و بی‌خبر داخل دارالسلطنت اصفهان گردید ۵- اصل: نقشجان، نسخه : مانند متن ۶- نسخه: رفقای شاهزاده دربیرون ایستاده ۷- نسخه: ... قربان وصدقه ودعا وثنا به‌جای آورده ...

شکرباری تعالی‌را به‌جای می‌آورد وشاه دربسترخوابیده بود ، فرمود : بیا تا ترا دربرگیرم که توجان وعمرمنی وحقاکه عمرمن آمده است که ازدیدن تو، نشانه صحت و عمر رفته [باز] آمده است . و شاهزاده می‌خواست سه مرتبه برگرد سر آن خلف سیادت وسعادت بگردد که دست انداخت و بند دست او راگرفت وگفت: بیاکه خوب‌آمده(ای). خراسان به‌جایی نمی‌رود اما تواگر می‌رفتی دیگر به‌دست نمی‌آمدی واو را دربرگرفت وهمچون‌جان درآغوش کشید و روی‌برروی اونهاد وبه‌توفیق‌الله‌هرغمی و کوفتی‌والمی که داشت از وجود آن جمال جان‌فزای، آن غنچهٔ گلستان دولت و اقبال پایمال شد، واحد لایزال ،کوفت و زوال شاه‌را به‌راحت وکمال مبدل‌گردانید وهمان روزعرق صحت برعارض وبدن شهریار دوید وبرخاست ویا علی‌ولی‌الله گفت ودست شاهزاده راگرفت و از حرم بیرون‌آمد.

آگاه شدن شاه از کشته شدن‌امیر نجم

چون امرا شنیدند که شاه تهماسب ازهرات‌گریخته است باحسین‌بیگ لله ، تمام سوار شدند و روی بـر در باغ نهادند و حسین‌بیگ را دریافتند و دورمش‌خان باامرا آمدند ، حسین‌بیگ احوال مرشد را پرسید[۱] . گفتند : اگر چه دوسه روز است که چشم مبارك باز می کند و حرف می‌زند الحمدلله ، اما کوفت بدی‌دارد، مگرحضرت امیرالمؤمنین۔علیه‌السلام۔ علاج کند که دیگر از حکماکاری برنمی‌آید وحال دو روز شد که[۲] ما ندیده‌ایم شهریار را .

چون شنیدند که شاه ازحرم بیرون‌آمده است ودست شاه تهماسب در دست ، چون چشم قزلباش به مرشدکامل افتاد شوری [۳] و غوغایی از خلایق برخاست وامرا دویدند واول دورمش‌خان برگرد سرش‌گردید ویکی یکی تا[۴] حسین‌بیگ را چشم برمرشد افتاد . دوید وخود را در پای مبارك آن شهریار انداخت وشروع کرد به‌گریه .

---

۱ـ نسخه : حسین‌بیگ احوال آزار نواب کامیاب را از دورمشخان پرسیده دورمش‌خان‌گفت ... ۲ـ نسخه : اما مدتی است که از حرم بیرون نیامده ...
۳ـ اصل : سوری ۴ـ اصل : یا

شاه او را پرسید و گفت : ای‌لله ! آقا نجم مرا چه کردی و چه شد ؟ گفت : قربانت شوم ، روزگار با نجم بی‌وفایی کـرد . شاه فرمود : روزگار این قدر نکرد که شما کردید . گفت : ای شهریار ! اخلاص من با نجم مگر برمرشد روشن نیست؟گفت : ظاهر است . اما مطلب به تو نیست . صد هزار حیف ازنجم که من می‌خواستم او را ارشاد بدهم و برسانم که اگر روزی من در میان نبوده باشم، خاطر من جمع باشد از ایران وفرزندان وملازمان[1].

[آنچه دلم‌خواست نه‌آن می‌شود آنچه خدا خواست‌چنان‌می‌شود]

گزارش‌حسین بیگ از جنگ

ای حسین بیگ ! این چه قوت و قدرت بود که آن مرد را بود و چه عقل وخرد بود که آن روستایی را بود . توخود بدان‌وخدای تعالی‌گواه‌است که داغ کشتن او از دل من بدر نخواهد رفت و اگرچنانچه او پادشاه بود در روی عالم ، خاك بر سر پادشاهان عالم بود[2] و سه ساعت نجومی شاه تعریف نجم ثانی می کرد واحوال آن مهم وسفر معلوم ، وحسین‌بیگ آنچه شده بود به عرض می‌رسانید تا به‌مقدمات ده‌بیگ قورچی‌باشی رسید و او را از حلق کشیدن و بابرپادشاه با خان‌میرزا ومن سرها برهنه کردیم ـ وبگو شهریار این چه دل است وغیرت !ـ هیچ اثر نکرد ودوانیدند اورا پای دار وخودسواره ایستاد وشروع کرد به تهدید و ریسمان برگردنش انداخت و بر بالای کرسی بسیار وقت بداشت ومن تاآن وقت گمانم‌بود که می کشد . من خاموش بودم، اما امرای دیگر وبابرپادشاه در التماس بودند . اما به‌من آهسته رسانید که تو بابرپادشاه را بگو که تاتو سر برهنه نکنی ، معلوم نیست که التماس ماراقبول کند . چون او نیز برهنه کرد ، شیخم میرزای پادشاه زادهٔ چنگیزی در بالای برج قلعه با ازبکان تمام قالب تهی کرده بودند و اشکهای حسرت در دیده‌ها داشتند .

چون چنین کرد آنگاه‌روی کرد درپای دار وگفت : نواب بابرپادشاه!

---

۱ـ نسخه: ... ما او را ارشاد داده تربیت می‌فرمودیم‌که هرگاه روزی شود که ما درمیان نباشیم ...

۲ـ نسخه: ... پادشاه می‌شد تمام پادشاهان عالم برمی‌انداخت.

چه ازجان ما می‌خواهی ومی‌خواهی مرا به‌کشتن بدهی؟ هرگاه من این کوده بحرام بلاوخورسبیل‌تا وپف‌یوز را سیاست نکنم[1] پس کارپادشاه‌کی ازپیش می‌رود. اما حال چه‌کنم از او نمی‌توانم گذشت. اما اوآویخته باشد و تا سه روز چیزش ندهند. دیگر باره التماس کردند. فرمود اسکندر بیگ، جانشین او را ازحلق کشیدند وقورچی‌باشی را آوردند ودست اورا بوسید. گفتند: خلعت بده به‌او چون زهره‌اش معیوب شده. گفت: تاتلافی این‌تقصیر نکند نمی‌دهم.

وشروع کرد ازابتداتاانتها ازبرای مرشدکامل نقل‌کرد وشهریارتاسف می‌خورد؛وگفت: محمدکاظم را دیگر ازحلق کشید.

شاه فرمود هرچه می‌کرد بنابر مصلحت کلی بود. خداش بیامرزد که او پدر من بود ونجم ازمن گرفته شد، که تا انجم ثابت و سیار خلق گردیده ثالث آن[2] خلق نشده است وبلکه نخواهد شد.

دیگر چون حسین‌بیگ دید که نواب اشرف داغ دل اوست، پاره‌ای دلداری شهریاردادوحرف حضرات را درمیان‌آورد ونصیحت مشفقانه‌پاره‌ای کرد وگفت: ای شهریار! اگرچه قزلباش پاره‌ای بی‌وفایی کردند، اما بابر پادشاه ستم در حق اوکرد. حضرت فرمود: شنیده‌ام. و فرمودکه: وای بر جان سپاهی و رعیتی که دیگرنام بابرپادشاه رادرالکاء من برزبان جاری‌سازد، سرش را برمی‌دارم[3]. حاشاکه او فرزند صاحب قران و از دودمان ما بوده باشد. تمام پرقهر وتند ودیوانهٔ بی‌تدبیرند[4]. از این‌گونه سخنها گذشت. و آن دوخواجه‌های‌هروی راعزت نمودند و[حسین‌بیگ] تعریف جنگ‌خواجه غیاث را از برای‌آن حضرت نقل کرد و شاه فرمود به هر دو خلعت دادند و خانه‌ای ازبرای ایشان خالی‌کردند وفروش و ظروف آنچه در هرات انداخته بودند صدبرابر به‌ایشان شفقت فرموده و شاه رفت به‌حرم وامرا از یکدیگر

نواختدیدن خواجه‌های هرات

۱ـ کذا. ۲ـ نسخه: ثالث این نجم... ۳ـ نسخه:... اورا هم نسق خواهم فرمود ٤ـ اصل: بی‌تدبیر بد

متفرق شدند.

روز دیگر آمدند به‌خدمت آن حضرت وشهریار فرمود: الحمدلله که حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ شفایی ازخزانه غیب شفقت فرمود و در ساعت نامه‌ها نوشتند به‌اطراف بلاد وسپاه طلبیدند که در اول بهار در چمن سلطانیه حاضر شوند. [رقم‌ها را نوشته به‌مهر مبارك مزین ساخته به‌مصحوب چاپارها روانه نمودند.][1]

## رفتن شاه اسمعیل به‌طرف خراسان وجنگ کردن باعبیدالله‌خان[2] و فرار نمودن عبیدالله[2] به‌جانب هرات[3]

واز آن‌جانب، چون محمد تیمورخان باعبیدالله[2]خان هرات راگرفتند[4] و[دشمنان] مردم هرات پاره‌ای که شیعه شده بودند نشان می‌دادند وبسیارشیعه را [سپاه ازبك] به قتل آوردند و تتمه‌گریزان شده خود را به گوشه‌ها پنهان ساختند. و از جانب ترکستان چهار هزار قزلباش آمدند[5] به بادقیز[6]؛ مردم بادقیز[6] خبردارشده ریختند برسر قزلباش و دوهزار قزلباش را به‌قتل‌رساندند ومابقی[7]گریزان شده خود را به‌استراباد انداختند[4].

عبیدالله[2]خان برداشت سپاه بخارا را ومتوجه مشهد مقدس گردید و حاکم مشهد چون شنید که عبیدالله[2]خان‌می‌آید، مشهد را خالی کرده‌به‌جانب عراق راهی‌گردید[8].

چون دده‌بیگ قورچی‌باشی آمد به مرو، آنجا باقی سپاه را برداشت

---

۱ـ اصل: چون نامها رفت به‌طلب سپاه ۲ـ اصل: عبدالله ۳ـاصل: خراسان ۴ـ۴ـ عبارات بین این دوشماره، دراصل، پس از «... تاپل کرپی را گرفت»آمده است. ۵ـ نسخه: اما ازجنگ‌گاه امیرنجم چهارهزار نفرقزلباش فرار نموده ... ۶ـ اصل: بادقیر ۷ـ نسخه: ... قلیلی که هزار نفر بوده باشد ... ۸ـ نسخه: پس عبیدخان به‌خاطرجمع داخل مشهدگردیده واکثرشیعیان وخدمتکاران حضرت امام رضای علیه‌السلام (را) به‌قتل‌آورده.

باکوچ و رفت به‌جانب استراباد؛ دیگر باره ازبك تمام خراسان تا پل کرپی [را] گرفت.

و نوروز سلطانی پیش آمدوشاه ذی جاه[1] نوروز را دربلدهٔ سلطانیه به عیش‌وخرمی گذرانیدند. چون ده روز[2] گذشت باچهل[3] هزار کس عازم خراسان شدند و پیش خانه را میرزا محمد برداشت و به جانب خراسان راهی گردید. آمدند به قزوین واز آنجا به‌تهران تا آمدند به‌خوار ری. وچون به‌پل کرپی رسیدند، شاه جم قدر درپل کرپی مقرر کردند که دیو سلطان ارملو با خلیل سلطان که ده‌هزار کس[4] بردارند وچرخچی سپاه شده به‌طرف خراسان روند.

فرارعبیدخان به هرات

ایشان می آمدند تارسیدند به‌سمنان، وحاکم سمنان بدر رفت وتامشهد مقدس (در)هیچ شهروقصبه کسی از ازبك نماندوبرسر عبیدالله[5] خان جمعیت[6] نمودند. دیوسلطان وخلیل سلطان آمدند به‌مشهد وعبیدالله[5] خان بابیست هزار ازبك تنگ چشم بیرون آمدند ازشهر از برای جدال وصف کشیدند.

چون ازبك وقزلباش ریختند بریکدیگر، وقتی عبیدالله[5] خان خبردار گردید که چهارهزار کس او کشته شدند. آه از جانش برآمد. و آن مکاره با خود فکری کرد که اگر می‌خواهی جان مفتی بدربری می‌باید که هیچکس را خبردار نکنی و بهانهٔ میدان کنی ویکه وتنها بزنی به‌طرف هرات وبدر روی. و در ساعت بهانه‌کرد وعلمدار راگفت که: تو علم را نگاه‌دار تامن بیایم.

شکست وفرار ازبکان

اما سپاه را چشم برعلم بود. چون می‌دیدند که عبیدالله[5] خان ایستاده وعلم برسرش افراشته لاعلاج جنگ می کردند تاآنگاه شش‌هزار کس او که مانده بودگفتند: عبیدالله[5] خان می‌خواهد کشته‌شود که فرار نمی‌نماید، ماخود زندگی وجان خودرا می‌خواهیم. در ساعت گریزان‌شده بدر رفتند وپراکنده شدند.

دیوسلطان و خلیل سلطان ذوالقدر حاکم شیراز به پای علم رسیدند،

---

۱ـ نسخه: دبن‌جاه ۲ـ نسخه: ده ماه‌روز ۳ـ نسخه: دوازده

۴ـ نسخه: پنج هزارکس ۵ـ اصل: عبدالله‌خان ۶ـ اصل: جمیت

عبیدالله[1] خان را ندیدند . چون احوال پرسیدند دانستند کـه در اول جنگ فرار نموده است. ایشان آمدند و داخل مشهد مقدس شدند و سرهای ازبکان را با زنده [ها][2] به درگاه جهان‌گشای خسرو دین‌پرور فرستادند و در بلدهٔ سبزوار آن خواسته و سرها رسید .

وچون گرفتاران را به‌نظر مبارك اشرف گذرانیدند ، پرسید شهریار که: عبیدالله[1] خان کدام است؟ فرستادگان به‌عرض رسانیدند که سی نفر تورهٔ ازبك را با سلاطین گرفتار شدند[3] به‌غیر از عبیدالله[1] خان مکار که تنها و یکه در اول جنگ بدر رفت و سوای او تمام گرفتار شدند . حضرت روی از ایشان گردانید که: من این همه سفارش کردم به شما که اگر تمام سلاطین ازبك با محمد تیمورخان و برادران او را[4] گرفته بیاورید خدمت شما مجری نمی‌شود الآن سگ ده بار یاغی را که می‌گیرید و می‌کشید دیگر خاری در عالم به‌هم نمی‌رسد و فرمود ازبکان توره را در بند کشیدند[5].

عزیمت قرابیری به‌جانب هرات

وفرمود به [قرابیری سلطان قاجار][6] که من می‌دانستم که از دست دیو و خلیل کاری بر نمی‌آید. بردار هشت هزار کس را و برو به‌جانب هرات و محمد تیمور و عبیدالله[1] را گرفته در بند و زنجیر کشیده به‌استقبال ما بیار . [قرا]بیری سلطان قاجار سجدهٔ این مهم نمود و برداشت سپاه را و راهی گردید .

و دیو سلطان و خلیل خان در انتظار خلعت و حقهٔ طومار و اسب با ساخت زر بودند که خبر رسید از جانب سبزوار که شاه شما را معزول ساخته و قارابیری قاجار را سردار این جنگ نموده است و بسیار آزرده شده است و عبیدالله[1] خان را می‌خواسته است.

خلیل خان می‌خواست که حرفی بگوید دیو سلطان گفت : حق بر جانب

---

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ نسخه : .. با سرهای اوزبك و زنده‌ها را..

۳ـ نسخه : ... این سی نفر از سلاطین زاده‌های اوزبك گرفتار گردید ٤ـ نسخه: و برادرش ٥ـ نسخه : ... که گرفتاران اوزبك را مقید ... ٦ـ اصل : بیری سلطان .

مرشدکامل است . سرمایهٔ فتنهٔ خراسان عبیدالله[1]خان است و منجمان دیده‌اند که عبیدالله[1] چند مرتبه به‌جانب خراسان بیاید وفتنه‌ها کند . گفت : حال بگو چه کنیم ؟ دیو سلطان گفت: برخیز تا از پی شکست خوردهٔ خود برویم که دیگر زندگانی نمی‌توانیم کرد . شاید تلافی بکنیم . خلیل خان گفت : بسم‌الله . و برخاستند و راه هرات درپیش گرفتند بدر رفتند.

دیدار عبیدخان با محمد تیمور خان در شکارگاه

اما از آن جانب عبیدالله با یابوی گریزان به‌جانب هرات راهی گردید. در سه‌فرسنگی هرات یابوی اومرد و او پیاده گردید و می‌رفت . اتفاقاً محمد تیمورخان درشکار بود ؛ از دور دید که ازبکی پیاده به‌حال سگان بـه جانب هرات می‌آید ، وگفت: بروید و ببینید که این پیادهٔ ازبك کیست که از دیدن او دلم ازجای درآمد[2]. سواری آمد .چون نزدیك رسید ،عبیدالله[1]خان را دید ، از اسب جست و زانوزده با او به‌سخن درآمد و او را سوار گردانید و خود در جلو افتاد .

محمد تیمور گفت : این تورهٔ ازبك است [3] . دیگری برود و خبری بیاورد . دیگری آمد وخبر آورد که عبیدالله[1]خان است . آه از نهاد او برآمده ومرکب جهانیده پیش رفت وگفت : ای[4]پسرعم ! این چه بی‌سامانی است ؟ کو سپاه و کو اسباب و الکاء وحشمت؟ عبیدالله‌خان گفت : ای پادشاه! بگریز که قزلباش رسید وشرح را عرض کرد.

فرار خانان ترکستان به غرجستان

محمد تیمورگفت : ای روزگار ! ما را یك‌بار نصیب نشدکه بهار ترا مشاهده کنیم ودوسه روزی فراغت[5] (یابیم) . و لاعلاج ازترس دل از عیش هرات[6] برداشته[7] وباصدهزار حسرت ازهرات بدر رفتند وازجانب غرجستان به راه بخارا وسمرقند زده راهی گردیدند وهرات را خالی نمودند . چون به

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ نسخه : ازدیدن او هراسی به‌ما روی داده

۳ـ نسخه :... این اطوار اوزبك بودکه‌آدم ما بجای آورده ۴ـ اصل : این

۵ـ عبارت «و دوسه روزی فراغت» دراصل ، درحاشیه نوشته شده وکلمهٔ اخیر به‌صورت «فراغ» دیده می‌شود ۶ـ اصل: بهراة ۷ـ اصل: برداشت

غرجستان رسیدند[1] ملك‌نظام‌الدین غوری محمد تیمور را باعبیدالله[2]خان‌دیده زانوزده و احوال پرسید . شرح راگفتند . او گفت : خانم! اگر شما خود را به‌مدد و کمك خواهید رسانید ، من بروم و ملك هرات را نگاه دارم تا آمدن خان.[1] او گفت : اگر تو سه‌ماه نگاه‌داری کردی من خودرا می‌رسانم با سپاه عظیم. گفت : من شش‌ماه نگاه می‌دارم . گفت : برونگاه‌دار . آن کیدی بی‌عقل چهارهزار کس برداشت و آمده داخل هرات گردید .

و از آن جانب [قرا]بیری بیگ با شش‌هزار سوار نامدار از خدمت شاه اسمعیل بهادرخان به‌گرفتن محمد تیمور وعبیدالله[2] به الغار راهی گردید. چون به‌چهار فرسنگی هرات رسید شنید که ملك نظام‌الدین پادشاه‌زاده غور و غرجستان داخل هرات شده است و در همان‌جا ایستاد که خبر ازمرشدکامل برسد[3] .

چاره اندیشی دیوسلطان و خلیل سلطان

اما چون دیوسلطان [و خلیل سلطان] در جام شنیدند[4] که عبیدالله[2] و محمد تیمور ازهرات بدر رفته‌اند وملك نظام‌الدین پادشاه[5] غرجستان داخل هرات گردیده است ، روی به‌خلیل‌خان کرد و گفت که :[قرا]بیری بیگ راشاه روکش مانموده است ،اگر دراینجابنشینیم کاری نمی سازیم ومی‌مانیم دراین پله[6]. خلیل‌خان گفت : برخیز تابرویم که خدای تعالی کریم است . انشاءالله تعالی که کاری بسازیم . برداشتند آن سپاه را . چون به جام رسیدند عرض کردیم که اراده رفتن کردند برسر ملك نظام .

چون به یك منزلی رسیدند ، دیوسلطان به خلیل خان گفت که : اگرما هردو باهم برویم دروازه را بازنمی کنند. توبردار پانصدکس‌را وبرو به‌پای قلعه (وبگو) که شنیده‌ام که محمد تیمور وعبیدالله[2] فرار نموده‌اند وقلعه‌خالی

---

۱ـ اصل: رسید ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـ نسخه :... قرابیری سلطان درآن منزل نزول نموده عریضه به‌خدمت نواب اشرف نوشته منتظرجواب بوده که برسد و روانه‌شود ٤ـ اصل: شنید ۵ـ اصل : پادشاهی ٦ـ نسخه :کاری نساخته باشیم بدواقع خواهد شد .

مانده است ،آمده‌ام تاقلعه را صاحب شوم تا آمدن دیو سلطان ؛ ایشان قبول [این حرف] خواهند کرد و از قلعه [به‌جنگ شما] بیرون خواهند آمد. ایشان را برداشته برسر مابیاور وهمه‌جا جنگ به گریزبکن شاید خدای عالم سببی سازد که او ازقلعه بیرون آید.

ورود ملك نظام‌الدین به هرات

چون خلیل‌خان این شنید قبول نمود وبرداشت پانصدنفر را و به الغار برسر هرات راهی شد .

واز آن جانب چون مردم هرات دیدند که ملك نظام‌الدین آمد باچهار هزار کس وداخل هرات‌گردید ، اول اورا نصیحت کردند که : بد کردی[1] که آمدی .گفت : ای رافضیان! ایشان را خان فرستاده است .مگرمن برسرخود آمده‌ام ؟ دیگر مردم هرات نتوانستند حرفی گفت از واهمهٔ محمد تیمورخان که مبادا دروقت فرصت از ایشان انتقام[2] بکشد . لاعلاج اطاعت کردند اما گفتند آذوقه را چه‌خواهی کرد ؟گفت : محمد تیمورخان‌گفت که : مقدمات آذوقه را فکر کرده‌ام . سه‌روز دیگر آنقدر آذوقه ازجانب غرجستان بیاید که تا دوسال بس باشد .

اتفاقاً روز دیگر آنقدر آذوقه به‌قلعهٔ هرات آمد که مردم شیعه تمام شاد شدند . اما سنیان بسیار آزرده شدند به جهت آنکه می‌دانستند که ملك نظام کدخدایی نیست که باپادشاه ایران قلعه‌داری کند . اما چون آذوقه‌آمد و یك هفته‌گذشت ، از راه خراسان گرد شد چه دیدند که خلیل‌خان با پانصد کس آمدند تاپشت دروازه وفریاد زدند وگفتند : در را باز کنید که من داخل قلعه شوم که مبادا ازبك بیاید وتعجیل می‌نمود . خبربردند به‌واسطهٔ ملك نظام که چه نشسته‌ای ؟برخیز وبیرون‌رو که‌پانصد نفر قزلباش آمده‌اند به‌این نهج.

کشته شدن ملك نظام‌الدین

ملك‌نظام‌گفت : دولت آن است که بی‌خون دل‌آید به کنار .گفت: چه مقدار لشکر همراه ببریم؟ سنیان‌گفتند : اگرچه چهارهزار غوری نیز کم‌است اما لاعلاج بردار تمام سپاه را. و اورا چون برسانیدند ، او ازقلعه بیرون آمد

---

۱ـ اصل :کردای ۲ـ اصل اینقام .

که خلیل‌خان روی به گریز نهاد و او شیرك گردیده گفت : ای رافضیان! کـی گذارم که بدر روید .

وچون سه‌فرسنگ راه مرکب دوانیدند ازعقب قزلباش و مرکبان بدو و ازایشان یابو ، کی می‌توانند به‌پای بدو رسید . حاصل دیوسلطان از کمین‌گاه درآمده ریختند بر آن سپاه ؛ سه‌هزار کس را به‌قتل آوردنـد وملك نظام الدین‌شکست‌خورده به‌حال‌ماده شغالان[1] باهزار کس(از)راه‌غرجستان‌بدر رفت.

دیو سلطان گفت بـه خلیل‌خان تو برو داخل هرات شو تا من بروم به غرجستان وملك نظام راگرفته برگردم . و رفت ازعقب ملك ، در نصف راه ملك راکشت ورفت به‌الکاء ایشان وتمام زن وفرزند ومال و اسباب آن چهار هزار ازبك راکه کشته بودند غارت کردند[2] و حرم ملك نظام را برداشته بـا خزینهٔ او وروی به‌هرات نهاد .

## رفتن شاه اسمعیل به هرات

چون حضرت اعلی رسید به‌طرق، پای‌برهنه آن‌سه فرسنگ‌را با جمیع امرا پیاده وگریه کنان وزاری کنان به‌راه می‌افتاد و می‌آمدند تـا داخل روضه آن شهباز رب‌العالمین شدند وزینت آستانه انداخته بودند و مرشد کامل چون زیارت کردند ، احوال دیوسلطان را پرسید . گفتند : چـون شنید که حضرت قرابیری قاجار را سردار و چـرخچی نموده‌اند برخاسته و رفته‌انـد کـه شاید عبیدالله[3]خان ومحمدتیمورخان راگرفته به‌خدمت بیاورند ؛ شاید از آن‌تقصیر بیرون آیند . آن شهریار فرمود که: پیشخانهٔ مرا [به‌جانب هرات] بزنند. چون چهل هزار ازبك درهرات اجماع دارند وسپاه من رفته‌اند مبادا که دیوسلطان را شکست بدهند وما را دلگیر وآزرده کنند وچون اول یساق ماست در این سفر [واین به‌فال بدخواهد بود.]

---

۱ـ اصل : شغلان ۲ـ نسخه :... زنان وفرزندان آن شهر را به‌قتل آورده

۳ـ اصل : عبدالله

اما چون آن شهریار به‌جام رسید سرها و مردم ملك نظام‌الدین بافتح‌نامهٔ هرات رسید ازجانب دیوسلطان وخلیل‌خان. اما یك ساعت پیشتر عریضهٔ [١] [قرا]بیری سلطان قاجار آمد وشرح رفتن ازبك وملك نظام‌الدین داخل‌هرات شدن وخود انتظارمی کشم که مرشدکامل برسد.

ورود شاه اسمعیل به‌هرات

آن شهریار در دل‌گفت مارا شرمنده کرد [قرا]بیری سلطان. وشهریار درفکرجنگ قلعه‌هرات شدند وبسیاردلگیر گردیدکه بعد ازسه ساعت عریضهٔ دیوسلطان باآن خزینه وسرها رسید. شهریار بسیار خوشحال‌گردید وتحسین دیو سلطان نمود وگفت: یاران! مردی ونامردی یك قدم است. یك قدم که پیش نهادی بردی. وفرمود سر تاپا از تاج مرصع وجغه و طومار و اسبهای خاصه خود بازین زر ولجام و شمشیر مرصع از برای دیوسلطان و خلیل‌خان فرستادند وشهریار متوجه هرات شدند. وچون مرشد کامل هنوز داخل نشده بودندکه از طرف غرجستان گرد عظیمی برخاست. حضرت فرمود معلوم کنید وخبر بیاورید.

چون رفتند وخبر آوردند وگفتندکه: دیوسلطان است که سرملك نظام الدین‌را بریده وبااثاثهٔ بسیار وغلهٔ بی‌شمار ودو هزارخران‌اینك می آید، شاه عالمیان فرمودکه: هرکس سرعزیز مرا دوست دارد بـه استقبال دیو سلطان برود. ومردم هرات‌تمام رفتند به‌آن طرف ودیوسلطان آمدوپای شاه‌رابوسید؛ و خلعت دیگر شفقت فرمودند بهتر ازخلعت اول، و در آنجا سلطان خود را به‌شاه شناساند و آن بود کـه او را وکیل نفس همایون خود نمودکه بعد از مرشدکامل وکیل شاه تهماسب شده بود به‌فرمودهٔ مرشدکامل.

سیاست و شکنجهٔ دده بیگ

و چون شهریار در هرات بودکه دده‌بیگ قورچی‌باشی [از استراباد] آمد. روز سیم شاه فرمودکه: ای ناصوفی نمك بحـرام! چرا بخدمت من آمده (ای؟) گفت: ای شهریار! تقصیر دارم. حضرت فرمودکه: به قربان سبیلهات بروی! حیف نباشد که در روی تو باشد؟ و تمام را فرمود کنندند

١ اصل: عرضه

ریش وبروت او را وامر فرمود غازه[1] آوردند ومعجر ورخوت زنانه و در او پوشاندند و بر الاغی [ او را واژگونه ] نشانیدند و دور از دور شهر هـرات گردانیدند وامر شد که ببرند ودر تمام الکاء آن حضرت بگردانند [ که عبرت دیگران گردد . ]

چون ارادهٔ رفتن کردند ، عریضه‌ای نوشت که به تصدق فرق مبارك امیرالمؤمنین ـ صلوات‌الله علیه ـ که مرا بیش ازاین رسوای عالم مگردان . من خون خود را حلال کردم . بفرست وسر مرا ببرند که دیگر زندگی نمی خواهم .آن حضرت فرمود که ببرند دراردبیل و در آنجا بوده باشد و پارچهٔ نانی تا زنده باشد بخورد ودیگر او را بامهم ومنصب‌کاری نباشد؛ به خداقسم که می‌خواستم اورا بند از بند جدا سازم ؛ چون مدت مدید در جنگل گیلان خدمت من کرده است بنابراین نکشم او را اما دیگر او را در اردوی من راه نیست .

وچون‌ازدده‌بیگ فارغ شد، به شهریارعرض کردند که مردم بادقیز دو هزار قزلباش را به خواری خوار و زاری (زار) به قتل آوردند وقتی که در ترکستان از تیغ عبیدالله[2] خان نجات یافته بودند مردم بادقیز ایشان را به قتل آورده‌بودند ، چون مرشد کامل شنید فرمود که: هر کس از جنگاه نجم فرار نموده است دیگر ایشان ملازم من نیستند و مردود درگاهند . خوب کرده‌اند که ایشان را کشتند . وشاه را مطلبی بود ، چون دل مرشد کامل آیینهٔ‌جهان‌نما بود ومی‌دانست که جاسوس ایشان در اردو هست، چون بشنود که شاه دربارهٔ ایشان چه‌می‌گوید خبر خواهندبرد؛ شنیدند وخبر بردند ازجهت ایشان . مردم بادقیزچون دانستند که شاه گذشت از خون قزلباش و فرمود که آن جماعت ناصوفی بودند به‌جزای وسزای خود رسیدند؛ ایشان می‌خواستند جلای‌وطن نمایند پس به‌خاطرجمع [در خانه‌های خود نشستند][3].

---

۱ـ اصل : غاره ؛ نسخه : غازه وسفیداج ۲ـ اصل: عبدالله ۳ـاصل: پراکنده شدند درآن دشت.

## رفتن دیو سلطان و کشتن جماعت قروی[1] را

اما ازاین جانب شاه اسمعیل بهادر خان دیو سلطان راگفت که : بردار ده‌هزار قزلباش را وبه‌الغار برو ازراه غیرمتعارف[2] و اول شب بریز برسرآن جماعت وآنچه مردان ایشان است به‌قتل بیاور وزنان وصبیان ایشان را بامال واسباب غارت کرده خود را به ما برسان.

دیو سلطان انگشت قبول بردیده نهاده وهمان شب راهی گردید که‌اگر جاسوس ایشان بوده باشد خبر نداشته باشد . چون دو دانگ از شب گذشت آن جماعت تمام در یکجا اجماع نموده بودند ، چون آن روایت را شنیده بودند ومی‌خواستند که خاطر جمع نموده پراکنده شوند درمیان علف زارها و اگر ایشان پراکنده می‌شدند لشکر روی زمین را قدرت آن نبودکه دست برایشان داشته‌باشد ، زیراکه در آن علف‌زار علف بود به‌قد نیزه[3] و در میان آن درکمین می‌نشینند وقتی خبردار می‌شدند که تیر از پهلوی ایشان می‌آمد که به طرف دیگر بدر می‌رفت[4] . آن بود که در این مدت هرگـز پادشاهان ترکستان وخراسان برسر ایشان نمی‌آمدند.

قلع وقمع مردم بادقیز

باری‌وقتی‌خبردار شدند که دور ایشان را قزلباش گرفتند ونتـوانستند که‌کاری بسازند . دیو سلطان تمام ایشان را بـه قتل آورد و مال ایشان را با فرزندان وگله و رمه وهرچه داشتند تمام را پیش انداختند و روز دهم بود که به‌خدمت مرشدکامل آمدند. وبه‌شاه والأجاه عرض کردند که: گویا دیوسلطان را نظری هست والا این طرفه خدمتی بودکه به تقدیم رسانید . می‌باید او را تربیت کرد[5]. چون شهریار او را دریافت؛ چون سه ماه بودکه درهرات مانده بودند در ساعت سعد به جانب ترکستان در حرکت آمدند و دیو سلطان را

---

۱ـ کذا دراصل؛ نسخه: مردم‌بادقیز ۲ـ نسخه: غیرتعارف ۳ـ نسخه: به قدر یك نیزه ۴ـ نسخه : چون کسی به‌گرفتن ایشان می‌رفت بی‌خبر تیری بر پهلوی او زده هلاك می‌کردند ۵ـ نسخه :... نواب کامیاب فرمودندکه بلی‌او را تربیت خواهم فرمود.

چرخچی کردند و از جانب مرو راهی گردیدند.

ورود شاه اسمعیل به بلخ

چون شاه دریا دل از آب مرغاب گذشت، از آن جانب خبر رسید به جانی بیگ سلطان که: چه نشسته(ای؟) که شاه اسمعیل بهادر خان با سپاه گران رسید. از شنیدن این خبر مضطرب گردید و فرمود: الکا را خالی کردند. دیگر باره راه اترار[1] را در پیش گرفته بدر رفت و بلخ را گذاشت به قزلباش. و آن شهریار نامدار به هر دیار که رسید، حاکم تعیین نمود و چون به حوالی بلخ رسیدند، مردم بلخ پیشکشهای نفیس لایق بردست گرفته به استقبال شتافتند و وازنظر مبارك شهریار گذرانیدند. و آن شهریار روی کرد به دیو سلطان و گفت: چون تو مردی کرده(ای) در این سفر، بلخ را به تو ارزانی داشتیم[2]. دیو سلطان پای بوسید[3]. و شاه یکماه در بلخ ماند و کار سازی سفر ترکستان کرد و از راه حصار شادمان روان گردید.

چون به حصار رسید، فولاد سلطان که حاکم حصار بود و قوم جانی بیگ سلطان بود اما در میان پادشاه زاده های چنگیزی در شجاعت اظهر من‌الشمس بود باده هزار ازبك تنگ چشم بهادر درقلعه بود اما در کمان‌داری بی‌نظیر بود و تیراو ازچهار طبق آهن بدر می‌رفت. هر چند گفتند که از عقل دور است که تو با شیخ اوغلی قلعه‌داری کنی، او گفت: بلایی برسر او بیاورم که در داستانهای عالم بازگویند. اما چون اجل اورسیده بود، اورا نصیحت مفید نیفتاد و آیهٔ کریمه است که هر کس‌را اجل رسید تعجیل می کند، خود یك ساعته آرام نمی‌گیرد.

## کشتن شاه اسمعیل فولاد سلطان را به‌تیر

این بود که حضرت شاه عالم پناه بـا آن شکوه در پای حصار آمد با

---

۱ـ اصل: اطرار ۲ـ نسخه: پس حضرت ظل اللهی به دیوسلطان فرمودند... از کنار آب جیحون تا اندیجان را به تو بخشیدم و بیگلربیگی گری بلخ را به تو شفقت فرموده‌ایم پس دیوسلطان به پابوس مشرف گردیده... ۳ـ اصل: ... بوسید، ورفتن درپایین وحاکم قور را دیدند(؟)

عساکر بسیار فرود آمد و روی کرد به بابر پادشاه و گفت : ای بابر ! این سختی که از برای تو به‌مردم ایران رسید که در عالم هیچکس آنچنان سرداری نکرده و نخواهد کرد که من آن مرد را رسانیده بودم و تربیت کرده بودم و فلك اعظم اگر هزار گردش بگرداند معلوم نیست که مثل نجم‌ثانی را درصدف تاثر به آن قسم گوهر بینی بپرورد که تو او را مفت[1] از دست من بدر کردی و او را در پیش دشمن گذاشتی و این بی‌خرد که الحال در برروی من بسته است و ازشکوه شهریاری من هیچ اندیشه ندارد و از آوازهٔ آمدن من او فرار ننموده و قلعه خالی کرده برود[2]. بابر پادشاه سر به‌زیر انداخت.

چاره اندیشی بابر پادشاه

اما عرض نکردیم که چون شاه سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید وگفتند که سبب شکست او بابر پادشاه گردید ، آن حضرت فرمود که من بعد هر کس نام بابر پادشاه را بـرزبان برد و در تمام ملك ایران زبان او را قطع کنند ؛ چون حضرت شاه آمدنـد به جانب هرات و بابـر پادشاه در فکر فرار بود که کابل را خالی کند[3] و برود به جانب سلطان ابراهیم ـ ولد سلطان شیخ بهلول ـ پادشاه کل هندستان. اما کس فرستاد به خدمت خان میرزا ـ ابن عم خود ـ که مرا این اراده در خاطر است ، تو چه می‌گویی ؟ او درجواب نوشت که : «زنهار ! ترك این اراده کن ، که اگر این کار خواهی کرد ، دیگر

---

۱ـ کذا دراصل؛ نسخه: ...که مثل نجم‌ثانی رادرصدف جهان نخواهد تا بیدآن قسم گوهری شما مفت ... ۲ـ کذا در اصل ۳ـ نسخه : اما چون بابر پادشاه از جنگ‌گاه امیر نجم ثانی فرار نموده به کابل رفته بود پس جاسوسی به‌ایران فرستاده که چون خبر کشته شدن امیر نجم وفرار او را به‌خدمت نواب گیتی‌ستان عرض نمایند وآنچه نواب گیتی‌ستان بفرمایند جاسوس خبر به‌جهت او بیاورد که جاسوس به‌ایران آمده خبرها شنیده‌مراجعت نموده خبر به‌جهت بابر پادشاه آورد که چون فرار شما را به‌خدمت نواب کامیاب عرض نمودند آن‌حضرت‌مقرر فرمود که هر کس اسم‌شما را من بعد به‌زبان جاری سازد زبان اورا قطع نموده نسق فرمایند بابر پادشاه ازشنیدن این خبر متفکر گردیده ندانست که چه باید کردن‌اما چون خبر تشریف‌آوردن نواب کامیاب درهرات به بابر پادشاه رسید سراسیمه شده اراده نموده که‌کابل را خالی نموده..

دولت از دودمان ما برطرف خواهد شد ، زیرا که منجمان بدخشان گفته‌اند و من مکرر شنیده‌ام که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو اجاق شیخ‌صفی روشن خواهد شد در ملك هندستان . زنهار ! که برو به خدمت شاه اسمعیل هرچند که جارزده است در ملك ایران که نام ترا نبرند اما تو همان پناه به‌مروت آن شهریار ببر که باز عزت و اعتبار خواهد کرد با وجودی که تو آن قسم نوکر آن شهریار را به کشتن دادی و درمیان جنگ او راگذاشتی ، که از برای تو جنگ می کردند وشمشیر می‌زدند. حاصل ، ترکش درگردن می‌بایدانداخت و در برابر آن سرور رفت که من نیز ازعقب تو خواهم آمد.»

آمدن بابر پادشاه به‌خدمت شاه اسمعیل

بابر پادشاه آن نامه را مطالعه نمود . دانست که رفتن به اوجاق شیخ صفی بهتراست تا به‌دودمان پادشاهان افغان رفتن. پس برخاست با پیشکش و عذر تقصیرات بی حد و روی به آن درگاه امید نهاد . وشاه هنوز در هرات بود که بابر پادشاه[1] کسی را آگاه نساخت[2] و کس فرستاد که هرگاه دربارگاه گردون شکوه نشسته باشد او را آگاه‌گرداند و کس او آمد و خبر آورد. در ساعت سوارشده آمد تا به دربارگاه . وقتی شهریار خبردارگردید که ازبرابر بابر پادشاه فرزند عمر شیخ میرزا فرزند زادهٔ امیر تیمور صاحب قران مانند گناهکاران ترکش برگردن انداخته ودست بسته‌از دربارگاه به‌درون آمدسجده کرد و زانو زده ایستاد وزبان به‌دعا وثنای شهریارگشوده گفت : قربانت‌شوم چون از عمل‌قبیح‌خود خجل ومنفعل وطریق هستم بفرماید شهریار که چوب طریق[3] بزنند به این بندهٔ گناهکار تا بعد از آن حقیقت‌گناه خود را در خدمت حضرت عرض کنم .

با بر پادشاه در بارگاه‌شاه اسمعیل

چون قزلباش آن حال را دیدند ، تمام سرها سوی آسمان کردند و در دل به‌مناجات درآمدند واز قاضی الحاجات[4] استغاثه نمودند که : خداوندا هر بنده‌ای را که نظرشفقت توبزرگ مرتبه ساخت، خلق‌دنیا ازپادشاه تاگدا سربه

---

۱ـ اصل : بابرپادرشاه ۲ـ نسخه:... چون به‌هرات‌رسیده غافل‌داخل گردیده

۳ـ اصل: طریف ؛ نسخه: مانند متن. ۴ـاصل : درآمدند از قاضی‌الحاجات و

بندگی او فرود می‌آورند. و این بابر پادشاه پسرزادهٔ صاحب قران است که همچون‌گناه‌کاران با وجودی [که]گناه نکرده مجرم و به درگاه این نامدار در دارمنصور ایستاده است ودم از تقصیر می‌زند.

اما آنجا که مروت ومرحمت اصلی ذات آن شهریار بود که میراث از آبا واجداد خود آورده بود ، خود برخاستند و آمدند و دست درگردنش در آوردند وجبین او را بوسه دادند وفرمودند که : ترکش ازگردنش برداشتند و دست او راگرفته درزیر دست خود که مدام جای‌او بود نشانید وگفت: ای فرزند ! اگر تو فرزند مرا کشته باشی چون به این قسم آمدی به‌خدمت ما ، دیگر مارا حرفی نیست ؛ اما خود از انصاف مگذر[1] که در این ایام در تمام ترکستان وخراسان وایران دیده بودی چون او ؟

بابر دانست که : شاه بسیار ازبرای او داغ شده‌است . بابرگفت : حق به‌جانب مرشدکامل است ، اما ای شهریار ! او از غروری که داشت خود را باخت . قزلباش را به‌گواهی طلبید وگفت از امرا ولشکر کسی هست که‌بیاید که درحضور ایشان به‌ولی‌نعمت خود عرض کنم که چند مرتبه او را نصیحت کردم که مرو به جانب داشکند. گویا تقدیر قضا چنین بود . اما سر شهریار سلامت بوده باشد که هربنده‌ای از بندگان خود راکه نظر شفقت دربارهٔ او می‌نماید صد برابرنجم می‌شود؛ واو آن قوت نداشت ، هرچه بود ازاثرنظر شهریار بود.

آمدن خان میرزا به‌خدمت شاه‌ا سمعیل

حاصل ، بابر پادشاه را خلعتی که فراخور او بوده باشد ، دادند وچند روزی که‌گذشت ، خان میرزا از جانب بدخشان به الغار آمد و دربیرون شهر هرات به‌پای بوس خسرونامدارسربلندی یافت وبا او نیز ازجنگ نجم‌سخنها گفت وهمراه بودندایشان دروقتی که حضرت‌را چشم برقلعه حصارافتاد، نجم به‌خاطرش آمد. آن بود که به‌بابر پادشاه‌گله‌کرد .

اما چون‌نظرآن حضرت برکنگرهٔ آن باره افتاد، دانست که درارتفاع

---

۱ ـ اصل: مگذار

سر بر فلك برافراشته و چنگل و هم‌صاحب حکم ریاض از تعقل گریبان‌او کوتاه است. فرمود قورچی[1] را که برو به‌قلعه و از زبان من بگو به‌فولاد سلطان که شاه می‌فرماید که: «اگر در قلعه را باز کنی و به خدمت من بیایی، من همان حکومت این ملك‌را درتصرف تو گذاشته پیشترخواهم رفت، والا چون‌دست براین قلعه یافتم دیگر امان سودی ندارد و نوش‌دارو است که‌بعد از مرگ به سهراب دهند و بلکه قتل عام خواهم کرد. دیگر تومی‌دانی.» چون پیغام شاه‌را آوردند به‌فولاد سلطان. مردم قلعه تمام‌گفتند که: شیخ اوغلی معقول گفته‌است ما را تاب قتل عام نیست وهرگاه کمترین ملازم او آنها را باما کردپس‌بیرون رویم بهتر است ازبرای سپاهی وهم از برای رعیت.

فولاد سلطان روی کرد بـه مردم قلعه و گفت: مرا باشما کاری نیست. الچی شیخ اوغلی می‌شنود. شما رعیت هستید و من باشیخ اوغلی قلعه بندی نمی‌کنم وفردا یکه وتنها ازقلعه بیرون می‌آیم وشیخ‌اوغلی را طلب می‌کنم‌و و یك ارم چوبهٔ تیر به‌جانب او می‌اندازم. یا من کار اورا می‌سازم ونام اورا کوتاه می‌کنم ونام من بلند می‌گردد یا[2] آنکه‌چندین مبارز[3] در دست او کشته شوند بهتر است یا [4]آنکه یك کس که من بوده باشم[5].

الچی برگردید وعرض نمود. آن‌حضرت راضی‌گردیده روز دیگر آن شهریار مکمل و مسلح‌گردید و آمده جولان نمود و آمد به پای قلعه و فولاد سلطان را طلب نمود. ازفراز برج قلعه‌پرسید که: چه می‌شود؟ گفتند: شیخ اوغلی است که به‌میدان آمده است، چون شما او راطلب نموده‌بودید. اونیز رفت و مسلح شده بیرون آمد وگفت خوش باشد. بعد ازگفتگوی بسیار سه چوبه تیر به‌طرف شهریار عالمگیر انداخت. اما چون نوبت به‌آن سرور رسید آن چنان تیری برسینه‌اش زد که ازعقب سرش‌سر کشید وافتاد از مرکب. کشته شدن فولاد سلطان

١ــ نسخه: قورچی از قورچیان ٢ ـ اصل: تا ٣ ـ اصل: مباز؛ نسخه: اوزبك ٤ـ اصل: ما ٥ـ نسخه: ... یاآنکه چندین هزار ازبك و غیره به‌دست او کشته شده‌اند من هم یکی ازایشان باشم.

و آن شهریارمرکب به‌پای حصار جهانید و گفت: در را باز کنند ومردم سپاهی مسلح شده بودند و بر در قلعه ایستاده کـه اگر فولاد سلطان به وجود شریف و عنصر لطیف آن شهریار آزاری برساند ، آن ده‌هزار ازبك بریزند در میان قزلباش و چون آنچنان دیدند دروازه قلعه راگشودند و آن حضرت صبر نکرد تا سپاه قزلباش ازعقب برسد و داخل قلعه شد و آن ده‌هزار ازبك آمدند و پای شاه را بوسیدنـد وتنها در میان ازبك سراسر قلعه می‌گردید که امرای قزلباش ریختند به‌قلعه وشهریار از سرجریمهٔ ایشان‌گذشت واز آنجا به طرف قلعهٔ [بغلان][1] می‌خواست برود که‌به‌عرض شهریار رسانیدند که: دراین حوالـی حصار شادمان دره‌ای هست پرگل و لاله و هر روز چند مرتبه باران می‌آید و ژاله به‌روی لاله چون نشست زنگ از دل می‌برد.

شاه اسمعیل در شکارگاه

آن شهریار به‌شکار دره ولاله زار رفت . بابرپادشاه وخان میرزابودند واز قزلباش دیو سلطان واز تاجیك میرسید شریف صدر باشیخ‌زادهٔ لاهیجی. وآن حضرت برمادیان عربی سوار بود . جهاند برسینه‌کوه وتا کمر لعل بود که دو دست مرکب از پیش جست وشاه بامرکب افتاد به‌روی سنگ رخام و مادیان خردگردیده به طریق‌گوشتابه ؛ اما شاه از هوش رفته بـود. چون دیو سلطان آن حال دید فرمود : در همانجا قدغن نمودند که وای برجان کسی که این سخن‌را بلندگرداند و آوازه بیندازد[2].

اما چون این قضیه واقع شد شاه را بـرداشتند و روانهٔ اردوی معلی گردیدند ، آنچنان که از مردم اردو سوای چند نفر از امرا دیگر سپاه خبری نداشتند. وبابر پادشاه ودیو سلطان‌وآن چند امرا برسر شاه‌آمدند وهرچند او را فصد کردند چشم باز نمی‌کرد وچون آینه‌گرفتند برنفس آن حضرت غبار گرفت اما دیده باز نمی‌کـرد . تا سه روز آنچنان[3]. وآن چند امرا محافظت

---

۱ــ اصل : قلعهٔ شادمان ۲ــ عنوان «خروج نمودن سلیمان میـرزا در اردبیل ...» دراصل، دراینجا آمده است ۳ــ نسخه : تا سه‌روز آن حضرت دیده مبارك نگشوده چنان مدهوش افتاده بود.

کردند سپاه را. اما صبح روز چهارم بود که آن شهریار کشورگیر دیده گشود و جست از جای خود و گفت: یاعلی مدد! امرا گفتند: بلاگردانت شویم. چون (است) معاملهٔ شما و آن شهریار[1]؟ فرمود که: حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ برسر بالین من آمد و مرا شفا داد و فرمود: برخیز و خود را به لشکر صوفی و قزلباش برسان که کار از دست رفت؛ و دست مبارك برسر من مالید. ازشوق[2] دیده باز کردم.

قزلباش خبردار شدند و نقارهٔ بشارت زدند و شاه عالم پناه سوار گردید و سراسر اردو و بازار را گردید و از آنجا به شکار راهی شد.

## خروج نمودن سلیمان میرزا در اردبیل با هیجده هزار کس و رفتن به تبریز و کشته شدن او

اما چون سلیمان میرزا زور و قوت به هم رسانید و یال و بال از یکدیگر بدر رفته و دود مشعل بزرگی در دماغش جای گرفته و می خواست اورا نیز مرشد کامل بدانند و بگویند و چند جاهل نادان با او درخفیه سخن خروج زدند و او می گفت: بعد از برادرم[3] جای خود را به شاه تهماسب خواهد داد و اگر در زندگی شاه خروج کنم معلوم نیست که کاری از پیش ببرم و آن نادولت خواهان چند گفتند که: اگر با ما بیعت می کنی که مارا در وقت دولت منظور نظر سازی، ما نیز فکر خروج تو می کنیم به وجه احسن که کار پادشاهی برتو قرار گیرد.

شاهزاده فرمود که: هر شهر و قصبه‌ای که خواهید به شما بدهم. ایشان آنچه مطلب داشتند گفتند؛ و چون با آن شاه زادهٔ صفوی نژاد بیعت کردند و شاه عالم پناه از اصفهان چون به سفر خیر اثر خراسان رفتند منوچهر غلام و قزل محمد ترکمان غلام سلیمان میرزا بودند و جاسوس ایشان با شاه همراه بود، جاسوس چون دید که شاه در درهٔ حصار شادمان برزمین افتاد و آن چند نفر

---

۱ـ نسخه:... که ما هرچند معالجه شما کردیم فایده نداده آیا احوال مبارك چه قسم گذشته...  ۲ـ نسخه: شوق آن حضرت  ۳ـ نسخه: بعد از عموی من

شایعه فوت شاه اسمعیل در اردبیل

امرا گریبانها چاك زدند و اسب آن حضرت را دیدکه خرد شده بود و مردم را اول گمان آن بودکه شاه‌درحیات نیست و آن چند نفر فریاد و فغان برداشتند؛ چون دیو سلطان آگاه گردید نگذاشت که آن قوم فریاد کنند بنابراین جاسوس از همانجا راه ایران را در پیش گرفته و به اردبیل رفت به آستانه و سر به‌گوش سلیمان میرزا نهـاد و گفت : صوفیان خود را ببین تا کار سازی خود کنند تا ببینیم که کار به کجا می‌رسد ؛ وشرح فوت شاه را به‌عرض رسانید.

اماسلیمان‌میرزا بی‌تابی نموده‌واز آستانه‌بیرون‌آمد ودیوان کرد و گفت: یاران ! سر من سلامت باشد که روزگار این قسم حادثه ساخته است . ریش سفیدان قبول نکردند؛ اماجاهلان شور طلب قبول کردند و برسرسلیمان میرزا جمعیت[1] نمودند وخزینهٔشیخ‌صفی‌را بیرون‌آوردند وریختندو آنچه‌یراق‌طلاو نقره‌بودشکست وسکه‌به‌نام‌خود زدوزر بسیار به‌سپاه‌داد ودرعرض‌سه‌روزهیجده هزار کس برسرش جمع شدند واز آنجا به‌جانب تبریز به الغار روانه شدند.

چون خبر به احمد سلطان شاملو رسیدکه حاکم تبریز بود اگر چه به نام سلیمان میرزا بود[2] اما او للگی شاه‌زاده می کرد و خرج بیوتات شاهزاده با او بود وشاهزاده خرد بود و دراردبیل می‌بود و گاهی می آمد به‌تبریز و باز می‌رفت بـه طرف اردبیل؛ چون احمد سلطان از یاغی‌گری شاهزاده خبردار گردید، برداشت مردم‌تبریز را وهرقزلباشی که‌بودند بعضی راپدردرتبریزبود وبعضی رابرادر وبعضی(را) ابن عم. حاصل، سپاه شاهسون[3] به‌هم رسانیدوبه استقبال شاهزاده راهی گردید.

وچون یك منزل ازتبریز بیرون‌آمدگردگردید و سپاه تبریزی رسیدند. سلیمان میرزا پنداشت که سلطان به استقبال آمده است . فرمود منوچهر غلام راکه : بروید به‌استقبال او ، چون به جنگ نیامده‌اند . منوچهر غلام پیش جهانید و رفت و سلام کرد و گفت : بارك الله ! خوب کردید کـه به‌استقبال

---

۱ـاصل:جمیت ۲ـ نسخه:... که ازجانب سلیمان میرزا حاکم تبریز بوده ..

۳ـ اصل :شاهی‌سون

کشته شدن احمد شاه

[پادشاه بیرون] آمدید! احمد سلطان گفت: شاه کیست؟ گفت: سلیمان میرزا. اورا تاب شنیدن آن نماند و گفت: برو ای کیدی! سرتو درگردن آن شاه سلیمان است نهاده وسرشاه سلیمانت برگردن تو! سرشهریار ماسلامت بوده باشد و شاه به غیر از شاه اسمعیل بهادر خان کیست!؟ او گفت: ای احمدسلطان! قضیه چنین شده است. گفت: بس کن ای گرای نمك بحرام! مادر تبریزیم چرا اول بایست ما مخبر نشویم[1] کـه نزدیك تریم که می باید اول به اردبیل بیاید[2]! و بعد از آنکه خدای ناکرده واقعه ای[3] باشد، جای پدر از پسر است و می خواست که او را به شمشیر زند، گریزان شده خود را به سلیمان میرزا رسانید و شرح را عرض کرده آه از نهاد او برآمد و گفت: اول خروج من است. هرگاه آتش چشم این جماعت را نگیرم[4] کی دیگر از من خواهد ترسید[5]. و خود مرکب جهانید و به میدان رفت واول نصیحت احمد سلطان کرد[6]. چون دید که سخن اورا نمی شنود آنچنان شمشیری برفرقش زد که تازنجیر کمرش برهم شکافت واین ضرب دست که مردم ازاو دیدند روی به گریز نهادند وخود را انداختند به تبریز وسلیمان میرزا داخل تبریز شد.

کشته شدن سلیمان میرزا

و [اما] برادر سارو بیری قورچی باشی استجلو که هنوز اول جوانی او بود دید که برادرش را به قتل آوردند، اما چون برادر قورچی باشی بود مردم برسراو جمعیت[7] کردند[8] وهجوم عام شد وصوفیان تبریزی درزیرسنگ آن شاهزادهٔ صفوی نژاد را به قتل آوردند و نعش مبارك او را به جانب اردبیل فرستادند ومنوچهر غلام را در بند کشیدند وقزل محمد را به قتل آوردند.

---

۱ـ اصل: شویم ۲ـ نسخه: چون این خبر به تبریز که پای تخت است نرسیده و به اردبیل به شما رسیده... ۳ـ اصل: واقعی ٤ـ نسخه: هرگاه علاج احمد سلطان رانکنیم ۵ـ نسخه: کارما مزاجی بهم نخواهد رسانید ٦ـ نسخه: تا سلطان می خواست که میرزا را نصیحت کند کـه چنان.. ۷ ـ اصل: جمیت
۸ ـ نسخه: امامنتش سلطان برادر سارو بیره قورچی باشی که نواب گیتی ستان او را خدمتی مقرر فرموده بود وهنوز درآذربایجان وتبریز می بود چون برادر قورچی باشی بود مردم تبریز برسر او جمعیت نموده ..

فرار جانی بیگ وعبیدخان به‌سمرقند

اما از این‌جانب چون شاه دریا دل شفا یافت وچون ازعراق به تسخیر ملك خراسان واز آنجا به گرفتن بلخ‌رفتند ، جانی بیگ سلطان بلخ راخالی نموده برخاست ورفت به‌جانب سمرقند[1] و [عبید خان نیز بخارا خالی کرده روانه سمرقندگردیده چون] محمد تیمور خان را دیـد وگفت[1] : چه خاك برسر کنیم ! که شهریار ایران به خون نجم ثانی قسم یاد نموده است که نـه ترکستان را بگذارد ونه دشت را ، تمام را به‌قتل آورده قتل عام‌نماید که قتل عام‌چنگیزخان به‌گرد آن نرسد. حال برخیز تا خودرابه بیشهٔ چین اندازیم یا آنکه در دریای چین[2] گم نام شویم [که کسی از ما نشان ندهد] واگـر چه به چین[3] برویم خطا کرده‌باشیم[4].

محمد تیمور خان‌گفت که: ما چرا به خدمت پادشاه خود و ولی نعمت خود واقوام وابن عم[5] خود نرویم که‌تمام پادشاهان چین وماچین وختا وختن تمام دم از بندگی‌او می‌زنند واز ترس نمی‌توانند راه خطا درپیش‌گیرند.[پس عبید خان‌گفت : ماهمگی خواهیم رفتن یا آنکه یکی از ماها خواهد رفت؟] اما [محمد تیمور خان‌گفت که :] می‌باید که جانی‌بیگ سلطان را طلب نمایم، چون ریش سفید است وقاسم خان جانشین چنگیز خان غایبانه تعریف او را بسیار کرده‌است واز اطوار اوبسیار محظوظ است. و چون اورا نیك نفس و رحیم ودانا می‌داند، اگر چنانچه‌اورا طلب‌نماییم وبرداریم ودست آویزخود ساخته‌برویم ، شاید جانی‌بیگ سلطان خان کلان را برسرتقلید آورد وسپاهی با ماهمراه کند، برداریم ازبکان‌دشت راوبرویم‌شاید قزلباش‌راازپیش‌برداریم وچند روزی این‌فلك کج رفتار به‌کام ما بگردد . اما محمد تیمور خان فرمود که : آن کاری که تو با جانی‌بیگ سلطان کرده‌ای‌یقین که بسیار آزرده‌است؛

چاره اندیشی خانان ترکستان

۱–۱ـ نسخه :... دربخارا به نزد عبید خان رفته و شرح احوال راگفته و عبید خان نیز بخارا خالی کرده به‌اتفاق روانهٔ سمرقندگردیده‌چون به‌خدمت محمد تیمورخان رسیدندگفتند...    ۲ـ نسخه: ماچین    ۳ـ نسخه: چین‌وماچین    ٤ـ نسخه: وهرگاه دراین وقت به‌چین وماچین نرویم‌خطا کرده خواهیم‌بود    ٥ـ نسخه: بنی‌عم

کی قبول این کار خواهد کرد ؟ عبیدالله[1] خان گفت که : اگر چنانچه شما او را طلب نمایید ، من می‌توانم او را راضی نمود که برداشته برویم به خدمت قاسم خان .

پس محمد تیمور خان نامه‌ای نوشت به‌جانی‌بیگ سلطان واو راطلب نمود . او برخاست ورفت . چون داخل سمرقندگردید ، مردم را فرستاد به استقبال ؛ و محمد تیمور خان وعبیدالله[1] نیز به‌استقبال او رفتند . وعبیدالله[1] خان چون او را دید پیاده‌گردید و دست درگردن او کرد و گفت که : سلطانم! اگر چنانچه من گناهی یا تقصیری در خدمت شما کرده‌ام ، التماس دارم که از تقصیر من بگذری ومرا ببخشی؛ و او را بسیار تواضع نمود وبه‌هر طریق که بود اورا راضی ساخت وقرار دادند که جانی بیگ سلطان برود به‌طرف‌دشت و عریضهٔ محمد تیمور خان را با عبیدالله[1] خان برداشته به خدمت قاسم خان برود ، شایدکاری تواند ساخت . وپیشکش لایق با تحفه و هدیه‌های بسیار با عرایض ایشان برداشت وراهی‌گردید . وچون جانی بیگ‌به اول دشت رسید خبر به قاسم بیگ رسید که : جانی بیگ سلطان ــ خویش شما ــ به خدمت خان می آید .

## فرستادن قاسم خان پادشاه دشت ابوالخیرخان پسرش‌را باصدوشصت هزارکس[2] به‌گرفتن شاه‌اسمعیل وتسخیر ممالک ترکستان

اماچون خبرشنید که [جانی بیگ] سلطان می آید ، ریش‌سفیدان دشت را باچند نفر از اقوام وایل خود را فرمود بروید واستقبال کنید وسلطان را به عزت وحرمت تمام به خدمت بیاورید . پس فرستادگان آمدند و او را دیدند وبه جهت آنکه قوم خان بود زانو زدند وتسلیم و کرنش نمودند . وازطرف خان او را پرسیدند ، وجانی بیگ را بردند بـه بارگاه قاسم خان . و سلطان

۱ ـ اصل: عبدالله
۲ ـ اصل:سیصد هزارکس؛ نسخه: باسپاه بسیار

سجده کرد و آمد داخل بارگاه خان گردید ، وچون چشمش برقاسم‌خان افتاد دید که دیوی در بالای تخت پادشاهی نشسته است ! و آن تختی بود که خان از طلای ناب ساخته بود و چهار گوشهٔ تخت را سرهـای شیر و ببر و پلنگ و اژدها[1] و مرغان قرار داده بودند و کلاه چنگیز خانی که قریب به هفتاد هزار تومان عراقی قیمت جواهرات او بود ، برسر نهاده وچشم‌های شهلا که‌سفیدی بیش از سیاهی بـود و موی سبیل او کم بود و چند تار موی از زنخدان آن روییده وسه عدد موی دراز یکی تا پیش پستان راست آمده ودیگری تاپستان چپ وموی میان که سیم‌است تابرناف کشیده، این‌نشانهٔ چنگیزخان است وهر پادشاهی که جانشین است اگر ده هزار دارد[2] هـر کدام که آن سه موی سفید دراز از زنخ او کشیده است او را پدر جانشین خود می کند در دست[3] وتمام مردم او را مرشد وپادشاه و قدوهٔ خود می‌دانند ، و هزار و دویست امرا دارد که مدام می‌باید دربارگاه قاسم خان بربالای کرسی‌های زر ونقره وخاتم‌بندی ازچوب‌عود و آبنوس وساج‌وعاج بنشینند[4] وبیرام[5]اتالیغ- که‌اتالیغ‌خان‌است که وکیل‌نفس پادشاه است- درپهلوی اونشسته است.

جانی بیگ در بارگاه قاسم‌خان

در دست راست خان کرسی مرصعی گذاشته‌اند و بـربالای آن کرسی ابوالخیر خان ـ پسربزرگ خان ـ به‌دو زانوی ادب قرارگرفته است وتوپی ازبکی برسر ودستار کنار زری در بالای او پیچیده وقرقرهٔ مرصع برآن بالا بند کرده و قدو قامت او مثل منار اسکندروسینهٔ پهن‌و کمری‌تنگ و در هردو دوشش چهار نوخاسته مربع می‌توانست نشست و هر جنگی کـه واقع شده است بسیار مبارز را از پای درآورده بود وشمارهٔ مقتولان[6] او که در این سی سالگی در میدان رزم بـه قتل آورده است ، شاید هـزار و دویست نفر زیاده بوده باشد که تمام یاغیان دشت بودند وهر کدام مثل دیو دژمی بودند ؛ و دیگرامرای خان که از کنارالکاء خاور و کنار دریا(ی) قلزم تاکناررودخانه

---

۱ـ اصل: اژداها ۲ـ کذا در اصل ۳ـ کذا در اصل ؛ شاید : دشت

٤ـ اصل : می نشیند ۵ـ نسخه : پردم ۶ـ اصل : مقتولان

ادیل[۱] که طرف شمال دشت است و از طرف مشرق[۲] تا کنار پل که اول دشت [آق جیران][۳] است که در آن دشت آهوی ختایی که مشك اذفردارند ، الکاء اوست و تا کنار دشت داشکند [کوه و یارکن که طرف جنوب دشت است و قریب به‌هزارشهر وقصبه دارد] که هرسال هزار حاکم ازجانب او حکم گرفته به حکومت می‌روند و نصف رعیت او مسلمانند و نصف دیگر کافر ؛ و خود مسلمان است حنفی مذهب .

باری ، جانی بیگ سلطان زانو زد ، اول در برابر [قاسم خان] سجده کرد و دعا وثنای خان به‌جای آورد [وبعد از دعا وثنا به طرف ابوالخیر نیز کرنش نموده] و بعد از آن عرض بندگی محمد تیمورخان و عبیدالله[۴] خان [را] ـ که چون هنوزخان نشده است، وقتی که محمدتیمور خان کشته خواهد شد عبیداللهخان، خان‌خواهد شدـ [به‌خدمت قاسم‌خان عرض نموده]، غرض که از زبان آن دو پادشاه دعا کرد وعریضه‌ای که عرض‌نموده بودند، رسانید . وقاسم‌خان فرمود بیرام[۵] اتالیغ که برخاست ودست اوراگرفته آورد در زیر دست خود جای داد وبعد ازشربت وطعام ، شراب به مجلس آوردند.وچون دماغها رسید ، احوال جنگ شهریار دوران شاه اسمعیل بهادر (خا)ن را[۶] از جانی‌بیگ سلطان پرسید. سلطان از اول تا آخر آنچه شده بود ، عرض کرد و ازقتل‌عام نجم ثانی آنقدر از ظلم وجور وتعدی قزلباش به‌قاسم خان‌عرض کرد که او را برسر غیرت آورد. و خان‌گفت : خاطر جمع دار که بلایی بر سرشیخ اوغلی‌بیاورم که دیگر من‌بعدهیچ پادشاهی‌اراده وبلکه خیال‌ترکستان نکنند ؛ و دیگر آنکه من اطلاعی نداشتم بـر احوال شما و ازبـك و زیادتی قزلباش؛ آنچه ننگی بود که این چند جاهل بی سعادت نادان به‌اوجاق‌چنگیز خان به‌هم رسانیدند[۷] وبعد از شاهی بیگ دیگر مردی نبود که جای او رابـه

۱ـ اصل: اول ؛ نسخه : ایدیل ۲ـ نسخه : و از طرف مغرب تا به‌کنار دشت هزار یك چمن‌خطا که اول ... ۳ـ اصل : آغ حیران ۴ـ اصل : عبدالله ۵ـ نسخه : پردم ۶ـ اصل : بهادرانرا ۷ـ نسخه اما این ننگ را این جاهل بی سعادت دراوجاق چنگیزخان بهمرسانیده .

مردی نگاه دارد ، اگر چه او نیز بی‌عقل بود و سررشته را از دست رها[1] کرده بود که به آن طریق کشته شد. اما هنوز رشیدتر از این پسر بود و برادر زاده‌ها[2]؛ اما حال هیچ دغدغه نکشید ، چون دخیل من شده‌اید ابوالخیر خان را با شما همراه کنم و لشکر به‌او بدهم که هنوز از آب جیحون نگذشته باشید که از واهمهٔ آن ، قزلباش کالبد خالی ساخته باشند.

فراخواندن قاسم خان سپاه‌دشت را

و جانی بیگ سلطان چون این سخنان شنید شروع کرد به دعا و ثنا و گفت : ما فقیران و بیچارگان سوای درگاه عالم پناه چنگیز خان دیگر ملاذ و ملجأ و پناهی نداریم و همیشه بنده و دخیل این درگاه بوده‌ایم و خواهیم بود و عراقیان چه وجود دارند که بیایند به‌جانب سمرقند و قرقزه[3] و قلعهٔ بغلان.

قاسم‌خان فرمود که‌مهمان‌دار تعیین کردند و جانی‌بیگ سلطان را سپردند از برای عزت و اعتبار به‌بیرام[4] خان اتالیغ، و قاسم فرمود که: بروید و بگویید که هرخانـه‌ای از مردم دشت یك جوان مردانه که خوب و شجاع بوده باشد بیاید . چون حکم فرمود، در اندك روزی هفتصد هزار کس آمدند بردرخیمهٔ قاسم خان . و چون در آن وقت قاسم خان در ییلاق بود و در کنار رودخانهٔ ادیل[5] با ایل خیمه‌ها برسرپا کرده بودند و یك ساله‌راه الکای اوست درطول[6] وشش ماه راه رودخانهٔ ادیل کشیده است . و در بعضی مکانها مرغـزارها و چشمه‌های روان دارد ورعیت قاسم خان در آن مکان می‌باشند .

چون آن لشکر آمدند و ازنظر او گذشتند [یکصدوشصت][7] هزار کس انتخاب‌نمود و فرمود تمام اسلحه‌و یراق گرفتند ازسر کار او و بر یابوهای قرقزی سوارشده آمدند، وقاسم‌خان، ابوالخیرخان‌را طلبید و گفت: ای فرزند! سرت را نازم . می‌خواهم بـروی و او را زنده‌گرفته به خدمت من بیاوری . پسرك

۱ـ اصل : راه ۲ـ نسخه : پس جانی بیگ سلطان عرض نمود اگر چه از بی‌عقلی محمد تیمور خان نیز سررشته دولت از دست رفته بود اما حال رشیدتر ازاین پسر کسی نیست ۳ـ اصل : قرقره ؛ نسخه : قرقز ٤ـ نسخه : پردم اتالیغ

۵ـ نسخه ـ ایدیل ٦ـ اصل : تول ۷ـ اصل: سیصد

بیست و پنج ساله را این قدرت و قوت بوده باشد که سر برسر ما بگذارد[۱] و عبیدالله[۲] خان با محمد تیمور خان و جانی بیگ سلطان چند مرتبه از پیش او بگریزند و شاهی بیگ خان را سر برید[ه] و از برای قیصر روم فرستاد[ه] و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران و نره دیوان آنجا بفرستد و او را زهره معیوب شده از ترس مرد، حقا که دیدن‌دارد و آن جوان را می‌بایددید.

فرستادن قاسم خان ابوالخیر خان را به‌سر کوبی شاه اسمعیل

ابوالخیر خان گفت: خانم! اگر او را از پای علم دست نینداخته[۳] و چون طفلان او را نربایم[۳] و به خدمت خان کلان نیاورم[۳]، پس فرزند تو نبوده باشم. گفت: یقین ما حاصل است که ایشان در پیش شکوه[۴] تو چه وجود دارند و آن سپاه که انتخاب کرده بودند با پسر خود و جانی بیگ سلطان همراه نمود و جانی بیگ را خلعت فاخر داد و با ابوالخیرخان به‌گرفتن شاه اسمعیل بهادر خان و تسخیر ممالك تر کستان فرستاد و خلعت جانشینی خودرا از برای محمدتیمورخان به‌جانی بیگ داده فرستاد و خلعت دیگر از برای عبیدالله[۲] خان جدا نمود و سپرد به‌سلطان و ایشان[۵] با آن سپاه کینه خواه خونخوار منزل به منزل طی می کردند تا رسیدند به داشکند.

و این خبر رسید به‌شهریار دریا دل جم قدر که ابوالخیرخان مثل پولاد وند دیو که به‌جنگ سپهبد ایران آمده بود[۶] باسپاه دشتی باصدمکروریو[۷] [عازم این صوب شده است،] پس شاه تبسم نمودند از آن خبر و فرمودند: به‌توفیق الله‌تعالی وحضرات ائمهٔ معصومین بلایی برسر آن جماعت بداختران بیاورم که‌در داستانها ومجلسها و محفلها مثل داستان رستم زال واسفندیار رویین تن بازگویند. ان‌شاءالله‌تعالی و می‌خواست ازحصار باسپاه خیر آثار به عزم کار زار و به استقبال آن گروه انبوه سوار شوند[۸] و به الغار روان گردند[۹].

---

۱- اصل: بگذرد ۲- اصل: عبدالله ۳- اصل: انداخته- بربایم- بیاورم؛ نسخه: هر گاه شیخ اوغلی را در پای علم اودست انداخته مانند طفلان از روی زین برمی‌دارم به‌جهة خان کلان پس فرزند خان نباشم ٤- اصل: شکو ٥- اصل: ایشان را؛ نسخه:... جانی بیگ سلطان را مرخص نموده به‌اتفاق ابوالخیرخان و آن سپاه دشتی روانه نمود. ٦- اصل: بود و ۷-اصل: دیو ۸- اصل: شدند ۹-اصل: گردیدند

[پس آن‌حضرت] فرمود[1] منجمان و (مستخرجان)[2] ایران را که طالع شاه را با ابوالخیر خان ملاحظه نمایند و ببینند که از گردش فلك عاقبت این جنگ چون خواهد شد و تأثیر سعادت کواکب کرامخاطب دارد و از شآمت و (نحوست)[3]، اختر کرا مایوس می‌سازد و کدام یك غـالب شده ، مغلوب کیست ؟ و چون ارباب نجوم امید و بیم آن دو غنیم عظیم را ملاحظه کردند و از [حقایق][4] و دقایق تأثیرات اختر و امزاج و طبایع عنصر و کیفیت مزاج و خاصیت این چهار گوهر نظر کردند و حرکات نقاط تولد و نتایج[5] اشکال و قوت و ضعف آن دو پادشاه والاجاه آنچنان یافتند کـه چون بساط شطرنج انبساط ابوالخیر خان خلف سلالهٔ[6] چنگیزخان در عرصهٔ معرکهٔ کار زار او چیده شود باصفوف پیاده وسوار و شاه اسمعیل والاجاه رخ در کارزار او آورد و آن دیودژم را در پیل بند اجل آنچنان مات سازد که هـرچند در بحر فکر و [اندیشهٔ][7] نجات افتد، از آن ششدر سرگردانی راه‌گشاد شش جهات حیات بر او عنان بسته شود[8] که سوای راه عدم قدم درجاده‌ای نگذارد. اما آن وقتی تأثیر می کند که درزمین ایران دراین‌سوی آب جیحون [بوده باشد] نه دراراضی توران در آن‌سوی آب.

عقب نشینی شاه اسمعیل

[پس] شاه اسمعیل بهادر خان فـرمود در ساعت سپاه دریا دل قزلباش برگردیدند [و] از جسر جیحون کـه در طرف حصار بـود برگردید و آن نه منزل راه را برگشتند و در ده فرسنگی طرف مشرق بلخ و هفت فرسنگی رود جیحون فرود آمدند.

و ابوالخیر خان در بخارا بود . شنید که شهریار ذی جاه[9] شاه اسمعیل بهادر خان ازشنیدن آمدن[10] او موکب همایون را برداشته از قلعهٔ حصار و به عزم فرار به طرف بلخ برگردیده است . او گفت : کی‌گذارم که صید من از

۱ـ اصل: وفرمود ۲ـ اصل: مستخران ۳ـ اصل: شامت نحوس ۴ـ اصل: خلایق ۵ـ اصل: نقات و تولد نتایج؛ متن ازروی نسخه اصلاح شد. ۶ـ اصل: ثلاثه ۷ـ اصل : بحر وفکر به اندیشهٔ ۸ ـ کذا در اصل ؛ نسخه :...که نقش حیات کار آگهان است کمندها بسته‌شود ۹: اصل: دنجاه ۱۰ـ اصل: آمدند

دست من بدررود ؟ و سوار شدند وبه جانب بلخ راهی گردیدند .

چون به کنار رود جیحون رسیدند واز میر بحر پرسیدند ، گفتند در این هفت‌فرسنگی نزول اجلال‌فرموده است. آه ازنهاد عبیدالله[۱] خان ومحمد تیمور خان وجانی بیگ سلطان بر آمد. وابوالخیرخان پرسید که : حضرات! این چه آهی بود که کشیدید ؟ گفتند : خان باسعادت وسلامت‌بوده باشد ، که طرفه دل وجگروزهره‌ای داردابن‌شیخ‌اوغلی! ما راگمان این‌بود که‌چون‌شنید که شما با [یکصد وشصت][۲] هزار ازبك دشتی آمده‌اید[۳] البته زهره‌اش آب خواهدشد؛ حال‌رفته‌است وسرراه ماراگرفته است وهیچ‌وجودی نمی‌گذارد، این چه دل وجگر است که شیخ اوغلی دارد ! چون ابوالخیر خان این سخن شنید ، گفت : شما معقول می‌گویید . این دل و زهره و جگر اونیست ، بلکه این از جهل ونادانی اوست ، ودیوانه ترس چه‌می‌داند واگر دیوانــه نبود به به‌قول شما کی با دوازده هزارقزلباش در برابر [یکصدوشصت][۲] هزار ازبك دشتی وقبچاقی می‌ایستد . پس این‌از شعور او نیست بلکه ازجنون اوست.

اما دل عبیدالله[۱] خان می‌لرزید مثل برگ بید و محمد تیمور خان را رنگ از روی رفته بود وجانی بیگ را جان در کالبد در جستن آمده بود به جهت آنکه ایشان مکرر جنگ قزلباش‌را دیده بودند ومی‌دانستند که چه آش درکاسه است ، اما باز فکرمی کردند که شاید این چرخ شعبده باز نیرنگ‌ساز در هنگام‌گردش‌کاسه برهم زندومهره سفید [قمر][٤] یك مرتبه نقش مراد به‌نظر امید ما جلوه [گر]گردد و از نقش ششدر خصم که پر می‌زند شاید در ششدر حیات روزگار به‌کنارافتد ودوسه روزی که چهار پنج مرتبه اورانقش‌نشست، شاید یکباردربازد وهر چند [این خیالها به‌خاطر می‌گذرانیدند][۵]باز سراسیمه و دل خسته وبی تاب [می‌بودند .][٦] اما [عبیدخان در فکـر وخیال فرو رفته]

---

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ اصل: سیصد ۳ـ نسخه : وما نیزشصت هزار نفر داریم ٤ـ اصل : قهر ۵ـ اصل ، هرچند فکر می کند باز ...
٦ـ اصل : بی‌تاب است

شاطری دارد او را حسن شانه‌بین[۱] نام است . اما در فنون علم شانــه آنچنان ماهر است که هرگاه از زمین بـه‌سوی آسمان نظر کند و شانه شور فلك که در او باشد ملاحظه می‌نماید و تمام احوال و خبر روزگار و تأثیر و گردش[۲] چرخ دوار راحکم می کند. فرمود که می‌خواهم عاقبت این‌جنگ‌را ببینیم که‌چون خواهد شد ؟ او گفت : به‌چشم . ملاحظه کنم .

اما چون ابوالخیرخان به کنار رودجیحون رسید ، [امیری که ازجانب نواب کامیاب بر سرجسر و کشتی تعیین بود کس به‌خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده‌عرض نمود که : «ابوالخیرخان وسلاطین ازبك که با سپاهی بی‌حد به کنار رود جیحون رسیده‌اند،][۳] امر مرشدکامل چیست درباره جسر و کشتی، جسررا ببریم و کشتیها رااز آب‌درآوریم؟ شهریار چه‌می‌فرماید وامرچیست؟»

چون شهریار والاجاه این خبر از جاسوسان شنید کــه میر بحر این پیغام فرستاده است طلب نمود سران سپاه قزلباش را وصلاح دید . هر کدام حرفی به‌مطلب و به مرتبهٔ عقل خود می گفتند [که آن حضرت فرمودند که : نواب همایون‌ما را ازاین ننگ وعار می آید که بفرماییم جسر را بریده کشتی بشکنند وایشان از آب به‌هر نحو بوده باشد خواهندگذشت و این بدنامی از برای ما خواهد ماندن که از ترس کاری چنین کـرده‌اند . پس] شاه فـرمود که جسر را برجا بگذارید و کشتیها را در پیش کرده ببرید بــه مکان دیگر . به فرمودهٔ آن شهریارعمل می‌نمودند ملازم[۴] دیوسلطان.

واز آن طرف ابوالخیرخان رسید و فـرمود از آب گذشتند و در کنار آب خیمه واسباب برسر پای کردند . و شاه سه فرسنگ دیگر پیش آمد . و عبیدالله[۵] خان گفت : ای حسن ! امروز می‌خواهم شانه را ببینی که مرا اعتقاد

---

۱ـ فالگیر که‌ازروی‌استخوان‌شانهٔ‌گوسپندفال‌می گیرد. ( ناظم‌الاطبا ) ۲ـ کذا در اصل ، شاید : تأثیر گردش ۳ـ اصل :... رسید خبرآوردندکه فردا ابوالخیر خان به‌کنار رود جیحون خواهد رسید ۴ـ کذا در اصل ؛ شاید : ملازمان

۵ـ اصل : عبدالله

بسیاراست به‌دیدن شانهٔ تو .

## جنگ کردن شاه اسمعیل باسی‌هزار قزلباش با ابوالخیرخان و [یکصدوشصت][1] هزارسپاه ازبك و کشته شدن ابوالخیرخان به دست شاه اسمعیل وشکست لشکر ترکان

اما چون حسن به شانه نگاه کرد گفت : ای شهریار عالم[2] ! می‌خواهی راست بگویم ؟ سه روزدیگر ابوالخیرخان زنده است. معلوم نیست که آفتاب روزچهارم به‌او بتابد . اما جهت شما ای بسا دولت کرشمه وناز[3] کند. گفت: ببین من ومحمد تیمورخان راعاقبت چون خواهد بود ؟ گفت : ای شهریار ! محمدتیمورخان اندك پادشاهی خواهد کرد اما مژده باد شما راکه‌اگرچه قران بدی‌دارید امسال ، اما به‌خیر خواهدگذشتن وپادشاهی کل ترکستان وخراسان خواهید کردن از دهنهٔ ختا تـا دهنهٔ ختن و از آنجا تا پل کـرپی مسخر شما خواهدگردید .

نامه‌ابوالخیر خان به‌شاه اسمعیل

عبیدالله[4] خان برخاست وبه مجلس رفت و ابوالخیرخان او را دید . احوال‌پرسید. عبیدالله[4] خان روی کرد به‌بیرام[5] اتالیغ وگفت: اتالیغ سلامت باشد . چه می‌فرماید در باب الچی فرستادن وچه صلاح می‌بینید ؟ او گفت : عبث[6] است الچی‌فرستادن،اما دیگرامراز ابوالخیرخان‌است وابوالخیر خان درفکرشدواینچنین‌قرار کردند که اول الچی‌برود وشهریار را نصیحت کند و نامه‌انشاء کردند وفرستادند. مضمون نامه آنکه: «معلوم شاه‌اسمعیل بهادرخان بوده‌باشد که به‌سمع نواب مستطاب معلی‌القاب‌مبادی آداب سلطان بن‌سلطان قاسم‌خان‌پادشاه‌دشت‌رسید که شما پای‌ازدایرهٔ اطاعت وانقیادبیرون نهاده‌ایدو قدم‌جرأت‌پیش گذاشته‌اید وچندمرتبه‌گماشتگان‌خان کلان‌را ازترکستان بیرون

---

۱ـ اصل : سیصد ۲ـ اصل : علم ۳ـ اصل : دولت وکرشمهٔ ناز

۴ـ اصل : عبدالله ۵ـ نسخه: پردم ۶ـ اصل : عبس

کرده‌اید. خان‌مرا فرستاده است به‌گرفتن‌تو. وچون من‌مرد را دوست‌می‌دارم و نمی‌خواهم که پدرم از پای درآورد یکی آنکه تو نیز می‌باید زندگی خود را غنیمت دانی والکا راکه از تصرف اولاد چنگیزخان بدر کرده‌ای خالی نموده بسپار (ی)[1] وخود برگردیده برو(ی) به‌ایران والا آمادهٔ جنگ باش که چون آفتاب عالمتاب سرزند منم و میدان تو. زنهار والف زنهار که رحم بر جوانی خود کنی و از پیش اجل خود را محافظت نمای که عاقل خود را در اینچنین ورطهٔ هلاك نمی‌اندازد. غرض:

پاسخ‌شاه اسمعیل به نامهٔ ابوالخیرخان

من آنچه‌شرط بلاغ‌است‌باتومی‌گویم تو‌خواه ازسخنم‌پندگیروخواه‌ملال.»

چون الچی آمد ونامهٔ خود راگذرانید، شهریار جوان بخت‌گفت‌که: «اگر خان زاده در ترکستان به جانشینی چنگیز خان (و) به ضرب تیغ خون ریز خود می‌نازد، من به زور سرپنجهٔ مشکل‌گشای، [کنندهٔ] در خیبر، آن ولی‌خدای یعنی امیرو‌ولی‌امیر وقاتل کفرهٔ فجره، باب شبیروشبر امیرالمؤمنین حیدر، علی‌بن‌ابی‌طالب ـ علیه‌السلام ـ (می‌نازم)[2]. خوش باشد، جواب‌جنگ است.»

چون الچی رفت و خبر برد به جهت ابوالخیر خان، که از اردوی ابوالخیرخان صدای[3] طبل جنگ برخاست وچهل‌ودو دانگ[4] ازبك صاحب طبل وعلم درآن اردو بودند، تمام نقارهٔ حرب به‌نوازش درآوردند.

اما چون شاه عالم پناه، شاهی بیگ خان را به قتل آورده بود و در میان نقاره خانهٔ او يك جفت‌کوس بزرگ ساخته بود که کرسی بزرگی می‌گذاشتند وطبالان‌بربالای‌آن‌کرسی می‌رفتند ودوال براو می‌زدند وازهفت جوش ریخته بودند مثل جام طلا و نقره، تمام برابر بود و صدای او چهار فرسنگ می‌رفت و او راکوس شاهی بیگ خانی می‌گفتند. باری، شهریار فرمود که کوس شاهی بیگ را به‌نوازش درآوردند، و ابوالخیر خان شنید.

---

۱ـ اصل: بسپارد ۲ـ اصل: علیه‌السلام را داریم ۳ـ اصل: صدایی

۴ـ نسخه: ... چهل ویك طبل وعلم درآن سپاه بوده‌اند

پرسید که : این چه شور است ؟ محمد تیمور خان آهی کشید و گفت : ای شهریار ! به‌سلامت باشی. این طبل پدرم شاهی‌بیگ خان است که شیخ‌اوغلی گرفت . ابوالخیرخان گفت : تحفهٔ چند می‌خواهم که از برای خان کلان به رسم سوغات ببرم، از آن جمله یکی این کوس خواهد بود که در دشت‌قبچاق به نوازش درآورند که صدای آن در دشت بپیچد و اگر چنانچه که خواهیم که سپاه را زود خبردار سازند صدای این کوس برسد به‌گوش مردم دشت و در ساعت سوارشوندو به خدمت خان بیایند؛ و یکی دیگر مادیان منصوربیگ[1] است و آن نیز تاب ران ورکاب قاسم خان را دارد .

صف‌آرایی دو سپاه

باری ، چون روز دیگر شد ، نیراعظم سر از دریچهٔ خرچنگ برزد ، اتلان اتلان در آن دو سپاه کینه خواه افتاد واز جای درآمدند وروی به میدان نهادند . واز آنجا عبیدالله[2]خان التماس نمود از ابوالخیرخان که من درعقب تیب بوده باشم که اگر عیاذاً بالله شیخ اوغلی اراده نماید که تیب را حرکت دهد کمك باشم . ابوالخیر خان خندید و گفت : ترسیده‌اید شما ، اما حق بر طرف شما است ، من خود به میدان رفته او را خواهم گرفت . و دست راست را به بیرام[3] اتالیغ داد و دست چپ را به ساروادل داد و خود به میدان رفته او را خواهم گرفت. اما خود درقلب جای گرفت ومحمدتیمور خان در عقب دست‌راست باسپاه سمرقند ایستاد وجانی بیگ سلطان دردست چپ درعقب جای گرفت. چون صفوف سپاه ازبك برآراسته گردید ، از[4]این جانب آن‌دوازده‌هزار سپاه‌قزلباش که‌بودند، شهریار خود درقلب جای‌گرفت و دورمش‌خان باسه هزار کس در دست راست وساروبیری[5] در دست چپ و دیو سلطان چرخچی شد . اما سی هزار کس در سرشاه بود .

توصیف سپاه ازبك ودشت

اما چون در سپاه آرایی بودند ازبك، شاه[6] دریا دل‌با دوسه نفر[7]سردار

---

۱ـ نسخه : منصور بیگی ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـ نسخه: پردم

٤ـ اصل : واز ٥ـ نسخه : ساروبیره قورچی باشی ٦ـ اصل : و شاه

۷ـ نسخه : باحسین بیگ وبا چند نفر

رفت بربالای پشته و نگاه کرد ، چهار فرسنگ زمین در زیر سپاه ابوالخیر خان دید :

[همه گرگ زادان درنده خوی | ربوده ز شیران درنده گوی
سرشته به خشمند پنداشتی | همه زود خشمان دیر آشتی
ز سوی دگـر ازبکان دلـیر | رسیدند مانند غرنده[1] شیر
همه سبز چشمان رخساره زرد | نشانیده برکهربـا لاجورد
ز خط صفحهٔ چهرشان بی‌نیاز | ز نخشان به جای محاسن‌دراز
پر ازچین دوابروی پرمویشان | نهان چشم در زیر ابرویشان
همه جغد چشم وهمه دیو روی | همه‌شوم چشم وهمه‌شوم‌خوی
همه روی بر رویشان موی نی | بجز گردنکبت در آن روی‌نی
سرشته زنخ جمله سرتا به پای | همه گنده پیران مرده نمای
همه‌سگ‌صفت، جملگی درصفات | همه‌دیوروی وهمه خوك ذات
دودندانشان همچو[2] نیش گراز | دهانشان مغاره ز هم مانده باز

پس نواب ظل‌اللهی بعد از ملاحظهٔ چنین سپاهی] تعجب نمود . سر برهنه کرد وروی مبارك برخاك نهاده گفت : خداوندا ! مرا قوت موری‌نیست و زور[3] و قوت من از تواست مرا شرمنده مساز . خداونـدا ! بحق نور پاك حضرت محمد و آل و اولاد او (ص) که تو فتح و نصرت و فیروزی به سپاه قزلباش بده . وافتاد به روی خاك و آنقدر گریه و زاری نمود که از آب چشم مبارك مرشد کامل زمین گل گردید وچون یافت به‌علم ارشاد و هدایت که نسیم فتح‌ونصرت بردماغ دلش وزید وپروردگار[4] عالم اورا قوت وقدرت وزور[3] دیگر داد ، چون سر برداشت خود را به‌طریق دیگر دید وامرا نیز نظر کردند آن فره را دیدند چون به جانب ایشان نظر کرد ، شکست آن سپاه را و فتح خود را معاینه در نظر اوجلوه دادند . پس بادل خرم وشاد روی برقلب سپاه

---

۱ـ نسخه : غره ۲ـ نسخه : همچه ۳ـ اصل : روز ٤ـ اصل: مدرورد کار

خود نهاد و در زیرعلم اژدها پیکر جای گرفت .

برخورد دوسپاه

و از آن جانب ابوالخیر خان نیزدر حوالی سپاه خود پشته(ای)به‌نظر درآورد با چند نفر خاصان خود برفراز آن پشته برآمد و ملاحظه کرد که در یك طرف اردوی آن اندك خیمه و خرگاه برسر پای کرده‌اند و در این برابر قریب به‌سی هزار کس ـ اگر باشند ـ قـرار گرفته‌اند وشروع به‌خنده کرد و گفت که چه‌فایده که عبیدالله خان در اینجا نیست تا اورا، این را نمایم. اینها چه باشند که کسی را در دل ازایشان ترس‌بوده باشد . همین ساعت یکه و تنها بتازم وگریبان شیخ اوغلی راگرفته وبرروی دست آورده درپای علم چنگیز خان برزمین زنم . منی وخود بینی بسیار کرده برگردید.

اما آنجاکه غیرت قضا بود براو خنده زد و با وجود[1] آنکه ملاحظه کرد ودید که ایشان آدم کمی‌اند ، اما دلش آنچنان‌گرفته‌گردید (که)[2] هرچند خواست که خود را خندان دارد که سپاه او نگویند[3] که چرا خان دلگیراست وشکفته نیست، (نتوانست.) با دل پر از بیم برجای‌خود قرارگرفت . و اول چرخچیان از جای درآمدند و دیو سلطان با شش هزار کس زد خود رابرسی هزار کس . بزن بزن وبکش بکش‌گرم‌گردید ودیو سلطان آن سی هزار کس را از جای خود کند و بکش بکش براز بك دشت انداخت و هرچند [سپاه][4] چرخچی[می‌خواستند][5] که پای درآن معرکهٔ کار زار بند سازند، نتوانستند و روی درقلب نهادند. بیرام[6] اتالیغ چون آنچنان دید خود را به‌میدان‌انداخت وبا سپاه دست راست ازجای درآمدند.

دورمش خان چون دیـد دست راست ازبك حرکت کردند او نیز با پنج هزارکس زد خود را برآن چهل هزار کس [که] اولب[7] اتالیغ نیز از دست چپ حرکت نمود و سارو‌بیری قورچی باشی نیز از جای درآمد و زد خود را بردست چپ ، و ریختند بریکدیگر . چون شهریار جم قدر دید

۱ـ اصل: باجود ۲ـ اصل: وهر چند ۳ـ اصل: بگویند ٤ـ اصل: سردار ٥ـ اصل : می‌خواست ٦ـ نسخه : پردم ۷ـ نسخه : الب

که جوانان دست راست ودست چپ درمیان سپاه ازبك غوطه خوردند ، آن حضرت دید که از طرف مشهد مقدس معلی گردی برخاست، روی کرد به مردم قلب که الحمدلله والمنة که حضرات ـ علیهم السلام[1] ـ تشریف آوردند و آن شهریار سجده کرد و شمشیر جهانگشای را قبضه گرفت و مرکب جهانید به‌میدان ؛ و آن گرد بادها جمیع خاك میدان را برچشم از بکان یکان یکان می‌زدند و دیدهٔ آن کور باطنان[2] ودیوان دشت قبچاق راکور نمود وجوانان قزلباش به‌خاطر جمع و به‌فراغ بال برهرجانب ازبك می‌خواستندمی‌رفتند ومی‌زدند ومی کشتند تا آنکه شصت هزار ازبك دشت راکشته و افتاده دید[3] در میدان کارزار .

کشته‌شدن بیرام اتالیغ

چون ابوالخیرخان آن بدید، گفت: یاران ! گرد وخاك شد واین نشان شکست است. در میدان چه‌خبر است ؟که ازطرف یمین خبر آوردند که‌بیرام[4] اتالیغ در دست دورمش خان کشته‌گردید و از جانب یسار خبر آمد که اولب[5] اتالیغ در دست ساروبیری قورچی باشی کشته شد ، آه از نهادش برآمد و می‌خواست ارادهٔ میدان کار زار نماید که [اتالیغان][6] و ریش سفیدان ، تمام سرها برهنه کردند و گفتند : پادشاهم ! ما را تمام در دست پدرت بـه کشتن مده. خانم ! از برای رضای‌خدای عالم که عنان مرکب بگردانید که‌هیچکس با اقبال این پسر برنمی‌تواند آمد ونصف سپاه شما کشته‌گردیدند ؛ هرکس که رفت به‌میدان ایشان کشته شد ، و آن است قزلباش ازجانب چپ وراست‌شما، نیم فرسنگ گذشته‌اند ، اگر چه هنوز در میدان جنگ ده هزار ازبك مانده بود که قزلباش در کشتن بودند.

کشته شدن ابوالخیرخان

چون اندکی گرد فرونشست چشم‌ازبکان برعلم‌اژدها پیکر شاه‌اسمعیل بهادرخان افتاد که رسید و ابـوالخیر هر چند می‌خواست که به میدان برود ، ازبکان نمی‌گذاشتند وعنان مرکب او راگرفته بودند و فریاد زدند و روی به گریزنهادند ، که‌آن حضرت فرمودند که : مگذارید، وشهریار دوران شمشیر

---

۱ـ اصل : علیه‌السلام ۲ـ اصل: کورباتنان ۳ـ کذا در اصل، شاید: دیدند ٤ـ نسخه : پردم ۵ـ نسخه : الب ٦ـ اصل : اتالیغ

کشید و مادیان منصور بیگ[۱] را از جای برانگیخت و فریاد زد که : ای ترك تنگ چشم خیره سر ! به کجا می‌روی ؟ باش که رسیدم . و ابوالخیر خان را چشم برجوان سرخ روی سیاه موی افتاد که چشمهای شهلای درشتی داشت و جوان نوخاسته ، درگریز بود که شهریار رسید و از او گذشت که سر مادیان شاه از کفل اسب سمند ابوالخیر خان گذشت . انداخت آن شمشیر ذوالفقار اثر را برقبهٔ سپر او که برق تیغ آن سرور تا کمر زنجیر او را بسر یکدیگر شکافت و از مرکب افتاد، وشکست برسپاه دشت افتاد وخیمه وخرگاه وخطر وبارگاه[۲] و علم و نقاره خانه برجاگذاشتند وفرار نموده بدر رفتند و از آب جیحون گذشتند، وهنوز سی هزار ازبك دشتی مانده بودند ، دراین طرف آب که جسر را بریدند .

فرار عبیدالله خان ازمیدان جنگ

چون عبیدالله[۳] خان از حسن شانه بین معلوم کرده بود آن شکست را که خواهند خورد وابوالخیر خان در لشکر آرایی بود که عبیدالله[۳] خان به ابوسعید سلطان گفته بود که اردوی ایشان از آب و از جسر بگذرانند و در وقتی که شکست خوردند آن چهل هزار ازبك ماوراءالنهر و بلخ و غیره از آب گذشتند و پاره‌ای ازبکان دشتی در این طرف مانده بودند . وچون نسبت آن شهریار نبود که از عقب سپاه شکست خورده بروند وگرنه یك کس از ایشان را زنده نمی‌گذاشتند . اما آن سی هزار ازبك دشتی دیدند که جسر را بریدند ، تمام به فریاد درآمدند که (لعنت)[۴] برشما بوده باشد که ما را در دم شمشیر قزلباش گذاشتید وخود رفتید . لاعلاج شدند ازترس قاسم خان.(پس آن حضرت) فرمودند که ایشان را از کشتی گذرانیدند .

اما چون شاه والاجاه ابوالخیر خان را به قتل آورد فرمود سرش را بر سرنیزه کردند. چون ازبکان آن بدیدند این‌مرتبه فرار نموده بدر رفتند. چون قزلباش برگشتند و آمدند واسباب ازبکان‌را متصرف شدند. واز آن‌جانب سپاه

۱ـ نسخه : منصور بیگی ۲ـ نسخه : خرگاه واسباب‌واموال به جای ...
۳ـ اصل : عبدالله ٤ـ اصل : رحمت

دشت از یکصدوشست هزار کس،هشتاد هزار کس کشته شدند و[هشتادهزار][1] دیگرزخم‌دارو پریشان‌وبد حال‌وخیمه‌وخرگاه واسباب‌برجاگذاشته‌وبدررفتند.

اما چون آن طرف آب جیحون رفتند ، محمد تیمور خان وعبیدالله[2] خان وجانی‌بیگ سلطان وبزرگان اجلاس‌نمودندوهرکدام حرفی‌می‌گفتند که عبیدالله[2] خان گفت: یاران! مرا اعتقادتمام‌است‌به‌جانب مقبله‌خانم،[3] با اومشاوره نمایم . چون مقبله خانم عاشق‌وبی قرار عبیدالله[2] خان‌بود واو نیز ، به‌دستور و (شرطی که)[4] کرده بودند با هم که از یکدیگر جدا نشوند ، به جهت همین در این یساق ، اورا نیز همراه آورده بود . اما ازآب نگذشته بود واورا سه منزل برعقب‌گذاشته بود.

رای زنی خانان ترکستان

چون از آب بگذشتند و رفتند به آن طرف آب و پادشاهان و پادشاه زادگان چنگیزدرکنکاش بودند وهرکدام حرفی می‌گفتند ومحمد تیمورخان گفت : ما امیدی که داشتیم به‌ابوالخیر خان بود . هرگاه این قسم لشکری را با فرزند قاسم خان از پیش بردارد شیخ اوغلی ، دیگر اگر برویم به خدمت او کی سپاه خواهد دادکه به جنگ شیخ اوغلی بیاییم و امید مااز آن طرف کوتاه‌گردید ، دیگر به‌کجا برویم وچه کنیم ؟

عبیدالله[2] خان‌گفت : چون جانی بیگ سلطان ریش سفید ماست و او را فکر دیگر است ببینیم اوچه می‌گوید. جانی بیگ‌گفت : علاجی نداریم. می(باید) رفت به‌جانب دشت و دست از ترکستان کوتـاه‌گردانید تا روزگار علاج شیخ اوغلی بکند ، آنگاه در وقت فرصت خود را بـه ملك موروث خود برسانیم .

عبیدالله[2] خان‌گفت که : سخن همین است . اما چون مرا به‌تدبیرمقبله خانم[3] بسیار امید واری هست. برویم وبا خانم صلاح ببینیم، هرچه اوبفرماید چنان‌کنیم . وعبیدالله[2] خان برخاست ورفت به خیمهٔ مُقبله خانم[3] [که نژادبه

---

۱ـ اصل : نود هزار ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـ نسخه : مقل خانم

٤ـ اصل : به‌دستور وشرط کرده بودند

خواجه بهاءالدین نقشبند می‌رساند] و جنقی که از بکان زده بودند بـه عرض خانم رسانید . مقبله خانم[1] پاره‌ای فکر کرد و گفت: اگرشما انصاف می‌دهید و مرا بهتر از خود می‌دانید و تصدیق می کنید، من کاری بکنم که شاه‌اسمعیل الکاء‌ابه‌امید شما بگذارد و به‌خاطر جمع بنشینید و به دادهٔ روزگار قانع‌شوید و دیگر آنکه خزینهٔ خود را نگاه دارید و انـدك ملازم نیز نگاه دارید که خدمتکاران کارخانه‌های شما بوده باشند . هم الکا داشته باشید و هم دولت و خزینه .

عبیدالله[2] خان گفت : من خود ترا قبول دارم و محمد تیمور خان نیز والدهٔ خود را قبول دارد وجانی بیگ سلطان نیز تعریف شما بسیار می کند، بگوئید که مارا چه باید کرد ؟ ومقبله خانم[1] بعد از دل ربابیها گفت : می‌باید از راه دشت بخارا کسی را فرستاد که برود به جانب بخارا و در عرض شش روز خواجه‌عبدالرحیم نقش‌بند را که یکصدوسی سال ازعمر اوگذشته است، او را در تخت روان‌گذاشته دویست سیصد کس به‌نوبت او را بردارند وشب و روز به‌الغار تمام بیاورند وعریضه‌ای که من می گویم به‌همان طریق‌بنویسید و با پیشکش بسیار [به‌اتفاق خواجه‌عبدالرحیم نقش بند به‌خدمت شیخ‌اوغلی بفرستید] و صلح کل با شاه اسمعیل بکنید ، اگر شاه راضی نشود من متعهد (می‌شوم) که راضی شود.

نامهٔ خانان ترکستان به خواجه عبدالرحیم نقشبند

عبیدالله[2] خان گفت که دیگرشیخ اوغلی اعتبار به‌گفتهٔ ما نخواهدکرد. خانم‌فرمود که: من نیز می‌دانم که به‌گفتهٔ شما اعتبار نخواهدکرد شیخ‌اوغلی، اما به‌آن طریقی که من می گویم شما بکنید او قبول خواهدکرد.

عبیدالله[2] خان برگردید و به حضرات‌گفت آنچه مقبله خانم[1] گفته‌بود، جمیع اویماقات‌وریش‌سفیدان رامعقول افتادآن سخن ، و درساعت رقعه(ای) عریضه مانند نوشتند به خدمت خواجه عبدالـرحیم نقش‌بند و او را به الغار تمام‌طلب نمودند . چون رقعهٔ ایشان رسید، خواجه‌لاعلاج برخاسته به‌خدمت

---

۱ـ نسخه : مقل خانم ۲ـ اصل : عبدالله

ایشان راهی شد.

چون به حوالی اردوی ایشان رسید، خبر فرستادند. پادشاهان وریش سفیدان تمام چهار فرسنگ راه استقبال او کردند. پیر[1] زنده دلی‌بود ورنگ و روی او مثل طبق لعل برافروخته بود و موی ریش و ابرو تمام سفید، مثل کافور و چشمهای کبود وقد بلند و هنوز او را انگیز جماع بود و چند زن و خاصه داشت وچند پسر و پسرزاده داشت که ریش ایشان سفید شده بود و از خواجه‌های نقشبندیه بود و نژاد به‌خواجه بهاءالدین نقش‌بند می‌رسانید و امیرزاده میران شاه را دیده بود و سلطان ابو سعید را نیز به خاطر داشت و پادشاهان ترکستان از چنگیزی نژاد و جغتای، تمام حرمت او را می‌داشتند واگر چنانچه پادشاه را حکم می کرد که معزول کنید، رعیت وارباب واهالی جمیع سخن او را سند دانسته همان طریق می کردند.

آمدن‌خواجه عبدالرحیم نقشبند به‌خدمت شاه به‌میانجی گری

باری، چون محمد تیمور خان و عبیدالله[2] خان و جانی بیگ سلطان هرسه آمدند و او را چون دیدند از اسب پیاده شدند و عذر تقصیرات خود را خواستند، چون او را به الغار طلب نموده بودند. چون داخل بارگاه شد اول از شکوه[3] واز بخت آن نیك بخت سخنها درمیان آوردند وگفتند به‌او. خواجه‌عبدالرحیم‌گفت: من بروم به‌خدمت‌شیخ‌اوغلی‌واو به‌واسطهٔ‌عزت‌ریش سفیدمن‌یقین‌سخن‌مرا قبول‌خواهد نمود، امامن‌اعتبار به‌قسم‌وسخن‌شما وپیمان شماندارم وهرچه‌می‌گویید خلاف آن به‌عمل‌می آورید. ایشان قسمها یادنمودند وگفتند: مادر خدمت‌شما به‌هرقسمی که‌امر فرمایید قسم‌یاد نماییم؛ آنقدرباشد که شما بروید وآن حضرت را راضی نمایید به صلح. خواجه فرمود: اول شما قسم به‌کلام مجید بخورید که نقض[4] عهد وقسم خود نکنید. چون‌ایشان رابه‌کلام خداقسم‌داد و پادشاهان‌واتالیغان[5] وریش‌سفیدان‌تمام قسم یادنمودند. بعد از آن شرط شرعی نمودند به زن طلاقی وهرچه می‌دانست. باری، چون

۱- اصل: پیری ۲- اصل: عبدالله ۳- اصل: اول شکوه از شکوه
٤- اصل: نقص ٥- اصل: اتالیغ

خاطر را جمع کرد. برداشت مال واسباب وقسم نامها[1] و رفت به‌خدمت شاه جمجاه فلك قدر.

و شهریار چون آن قسم فتحی کرد وسرها واخترمها را دید و جوانان را نام نویس فرمود کردند. مدت پانـزده روز درکار سازی‌بود ومی‌خواست که پیشخانهٔ دولت و اقبال به‌جانب ترکستان بفرماید بزنند، که خبر آوردند از جانب پادشاهان‌ازبك که پادشاهان ازبك در مقام عجز وانکسار درآمده‌اند و فرستاده‌اند از بخارا وکلانتر و ریش سفید و بزرگ خواجه های نقشبندیه خواجه عبدالرحیم را طلبیده‌اند ـ و او یکصد وسی سال عمر دارد و اعتبار تمام در ترکستان دارد و پادشاهان تـرکستان و غیره بی رضای او دم آبی نمی‌توانند خورد ـ که بیاید به‌خدمت شهریار که[2] صلح نموده‌تمام سردرخط و فرمان خسرو زمان درآورده‌انـد و به رضای مرشد کامل مصالحهٔ فی مابین بسته‌گردد و او سه روز دیگر به‌خدمت شهریار دوران خواهد آمد.

**پیشکش فرستادن محمد تیمور خان وعبیدالله[3] خان وجانی بیگ سلطان ازجهت شاه اسمعیل بهادرخان و آمدن خواجه‌عبدالرحیم به‌الچی گری و صلح نمودن و از شاه عالم پناه نامهٔ ایالت ترکستان را با خلعت از جهت محمد تیمورخان وعبیدالله[3] خان وجانی بیگ سلطان گرفتن از شاه اسمعیل بهادر خان**

چون این خبر به شهریار والاگهر رسید، فرمود که حال چند روزی صبر کنیم و انتظار خواجه بکشیم. چون روز چهارم شد، خواجه عبدالرحیم با سیصد ریش سفید و اتالیغ آمدند[4] و هـزار و دویست شتر زاغ چشم لاله پشم دوکوهان پر از بار نفیس از اقمشهٔ چینی وتحفه‌های ختایی واسباب سمرقندی وجواهرهای بدخشانی ولؤلؤ عمانی مرتب‌نموده رسیدند و آن در

---

۱ـ نسخه: قسم‌نامچه ۲ـ اصل: و اوکـه ۳ـ اصل: عبدالله

٤ـ عنوان «پیشکش فرستان...» دراصل، دراینجا آمده است.

دریای سلطنت و دانش ، یعنی شاه اسمعیل ، نظر کردهٔ الله فرمودند که امرای قزلباش تا یك فرسنگ استقبال خواجهٔ[1] مذکـور و ریش سفیدان رفتند و ایشان را به اعزاز و حرمت تمام آوردند .

چون داخل بارگاه گردید و چشم مبارك آن خلف دودمان معنی کـه به خواجه عبدالرحیم افتاد دانست که مرتبهٔ او در میان جماعت ازبك اندك نیست و خواجه عبدالرحیم پیش پیش آن جماعت به بارگاه خلف اولاد شیخ صفی در آمد ، زانو زده رده برکشیدند و کرنش و تسلیم به جای آوردند . و آن حضرت ریش سفیدان پیر را خاطر مرعی داشت و قد سروآسای خود را در بالای کرسی مرصع برافراخت . خواجه عبدالرحیم می‌خواست به‌پای بوس آن خسرو باناموس سرخود را به محدت لوح و کرسی[2] برساند، آن‌شهریار مانع شد و دست مبارك برتارك آن باسعادت رسانید و او را سربلند وارجمند گردانیدوفرمود کرسی زری آوردند و به‌زیر دست‌فرزندحضرت امیرالمؤمنین حیدر گذاشتند وخواجه عبدالرحیم قرار گرفت و خواجه‌ها واتالیغان و ریش سفیدان بر یك طرف‌صف زده نشستند و آن تحفه‌هایی که آورده بودند ازنظر شاه والاگهر گذرانیدند .

چون آن پیشکشها را تسلیم ملازمان عرش اشتباه نمودند بعدازپرسش، خواجه عبدالـرحیم حرف پادشاهان را در میان آورد و خواجه عبدالرحیم اول از پادشاهان ما تقدم دم زد واز شیوهٔ عدالت ورحم ایشان (سخن) درمیان آورد وسند از آیهٔ کریمه وحدیث‌نبوی‌مستند[3] گردانید. چون سخن به‌سرحد مطلوب رسید از عجز و بیچارگی و سرگردانی سلاطین چنگیزی بسیار گفت و عریضه های ایشان را به نظر فیض اثر آن حضرت رسانید . و چون‌خواجه میرعمادالدین شیرازی[4] که منشی آن شهریار با جاه و جلال بود آن عریضه را به‌آواز بلند خواند، مضمون‌عرایض‌این بود که: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم.

نامهٔ خانان ترکستان به‌شاه اسمعیل

---

۱ـ اصل: خواجه‌های ۲ـ اصل :کورسی ۳ـ اصل: مستد ۴ـ نسخه: میر محمد شیرازی .

عرضه داشت [بندگان ضعیفان بیچارگان][1] محمد تیمور ابن شاهی بیگ خان [وعبید خان و جانی بیگ سلطان نوادهٔ چنگیز خان] بـه ذروه‌عرض بندگان افسر تخت کیانی ، زیبندهٔ تاج خسروانی ، نوباوهٔ چمن دولت و مهر سپهر فتوت وفلك اعظم مروت و آفتاب جهانتاب سیادت ومشتری‌برج اوج‌سعادت ومردان‌ربای صدر زین خدنگ[2] وشیرشرزهٔ جنگ ونهنگ‌لجه درهیجا[3] وکان جود و سخا و آب و رنگ[4] گل چمن شهریاری و یگانه گوهر تاجداری و جهانداری و شعشعهٔ آفتاب شجاعت و راه نمای جاده هدایت و مروج بحق مذهب ائمهٔ اثنی عشر و خلف دودمان شاه ولایت و راه نمای طریق ارشاد و عظیم[5] اعدل عدالت وداد[6] (شهباز)[7] بلند پرواز امامت وپادشاه ذیجاه[8] کشور دیانت ، عالم‌آرای عدل و احسان [می‌رسانند که این بندگان صاحب تقصیر را در ظل حمایت خود جای داده از این سرگردانی خلاصی بخشیده ملك موروثی‌را هرگاه به‌این غلامان عنایت فرمایند ازالطاف‌واحسان آن‌ظل اللهی بعید نخواهد بود . امره اعلی .]»

چون عریضه[9] را خواندند ، هر عریضه‌ای به انشای غیر مکرر بود که پادشاهان ترکستان نوشته بودند . حضرت اعلا شاهی ظل‌اللهی چون شنید و به مضمون‌رسید که سلاطین چنگیزی نژاد ازروی عجز و اضطرار[10] به‌زنهار در آمدند ، شرط مروت ندانست که دست از ملك موروثی ایشان کوتاه‌نسازد و بنای این قسم عدل و داد از روی مروت مستحکم نگرداند تا در روزگار نا پایدار اسم آن شهریار نامدار بماند . اما از روی خرد وعقل و رای‌کامل ، مرشد کامل فرمودند به‌خواجه عبدالرحیم که: ای‌خواجه ! برعالمیان اظهرمن الشمس است که چند مرتبه به سبب اولیای [دولت قاهرهٔ نواب همایون] ما

پاسخ‌شاه به نامهٔ خانان ترکستان

---

۱ـ اصل: بندهٔ ضعیف ۲ـ نسخه: مردم ربای‌زین خدنگ ۳ـ اصل: بیجا ۴ـ اصل: آب‌درنك ۵ـ نسخه: اعظم ۶ـ نسخه :... اعدل‌وداد ۷ـ اصل : شهریار ؛ نسخه : شهرباز ۸ـ اصل : زیجاه ۹ـ اصل : عریض ۱۰ـ اصل : اضطرا

الکای ترکستان[1] در تصرف بابر محمدپادشاه درآمده بود و اگر ما را امزاد در اطماع[2] الکای ایشان بود، به‌ملازمان درگاه عطا می‌فرمودیم. چون‌مطلب همایون ماهمیشه درپی‌نام نیکواست که سوای اودیگر چیزی یادگار نمی‌ماند، به جهت همین از سرمنافع عظیم و مداخل کل ترکستان گذشتیم و بـه امید ملازمان بابرمحمد پادشاه‌گذاشتیم. دیگرباره مطلب ومطلوب ماهمین است. چون تو برخاسته متحمل این مصالحه شده ای بنا بر کثرت سن و ریش سفید وصحبت سلاطین عظام کرام دریافته‌ای، علاجی نداریم وبه مصالحه راضی شدیم، اما به شرطی که خمیر مایهٔ فساد کلی ترکستان عبیدالله[3] خان است، می‌باید[4] او را به خدمت ما بیاورید تا در حضور ما قسم به ذات‌الله تعالی وبه صفات عظمی یاد نماید که اگر نقض عهد [نماید] و میثاق بـه جای نیاورد، خدای تعالی و حضرت محمد رسول‌الله خصم اوشود واو خصم خدا و رسول خدا بوده باشد. و هرگاه قدم از رودخانهٔ جیحون به عزم دشمنی ما یا آنکه از جهت تسخیـر ملك به ملك ما یا به خراسان بـه این طرف آب جیحون بگذارد[5]، زن طلاق بوده باشد. چون این قسم قسمی بخورد و شما ضامن‌او شوید و تمام ریش سفیدان واتالیغان در آن مصالحه ضامن شوید و خط ومهر خود بکنید که هرگاه او بیعت ما و عهدخود را بشکنند واراده شور وشر وفتنه داشته باشد[6] و کند و اگر ایشان در دفع او نکوشند، ایشان‌نیز زن طلاق‌بوده باشند به سه طلاق، چون این قسم سر بکنند و قسم یـاد نماید، من دست از گرفتن ایشان برمی‌دارم.

خواجه عبدالرحیم گفت: ای شهریار[7]! قربانت شوم، شاید به سمع شریف شهریار عالی مقدار رسیده باشد که این جماعت ازبك خواه سلاطین وخواه غیر ذلك از سخن‌من تجاوز نمی‌توانند کرد و بنده در (آن) هنگام که

---

۱ـ اصل: ترکستان‌را ۲ـ نسخه:... نواب همایون‌ما راطعمی... ۳ـ اصل: عبدالله ٤ـ نسخه:... که به اتفاق محمد تیمورخان وجانی بیگ به‌خدمت نواب همایون‌ما حاضرشوند ٥ـ اصل: بگذرد ٦ـ اصل: باشند ۷ـ اصل: ایشهریا

به خدمت شهریار می‌آمدم ، آنچه ولی نعمت فرمود تمام را بــر گردن ایشان گذاشته‌ام . شهریار فرمود من نیز اعاده نمودم که اگر دیگر باره خزینهٔ عامره صرف شود و این همه راه دور ودراز وتعب بکشم وبیایم، آن وقت دست‌از قتل عام برنخواهم داشت و تمام را قتل عام خواهم کرد .

خواجه عبدالرحیم فرمود چند نفراز خواجه‌های معتبراز اقوام‌نزدیك خود (که) تمام نقشبندیه بودند که بروند عبیدالله[1] خان‌را با محمد تیمورخان و جانی بیگ سلطان را بگویند که : «شهریار را راضی ساخته‌ایم. اما تا خود نیایید ودر حضور شهریار عهد ننمایید ، این مصالحه شیوع نخواهد یافت .» ایشان آمدند به‌خدمت پادشاهان و گفتند. محمد تیمور خان واهمه ناك گردیده نیامد ، اما عبیدالله[1] خان و جانی بیگ سلطان با چند سلاطین زادهٔ چنگیزی برخاستند و سرقدم ساخته به خدمت شهریار جم قدر ستاره حشم آمدند .

عبیدخان و جانی بیگ در بارگاه شاه اسمعیل

چون داخل بارگاه شاه جوانبخت شدند وسجدهٔ شکر به جای آوردند و زانو زدند و کرنش وتسلیم به‌صد هزار امید وبیم به جای آوردند وشهریار را چون چشم برجانی‌بیگ افتاد او را پسندید وذات او را بــرمحك امتحان نظر فیض اثرزده عیار سم[2] غیر غلاب او را چنانچه باید بی‌غل وغش یافت؛ و اما عبیدالله[1] خان را دید بسیار بد خلق و بد نفس و بلند پرواز وبی حیا و بی آزرم وبی شرم و پیمان شکن. حضرت پشیمان شد که چرا او را امان داده است . و ایشان را جای نمودند و نشستند . و خواجه عبدالرحیم گفت هرچه مطلب شهریار بود ، وعبیدالله[1] خان [و جانی بیگ سلطان] نیز هرچه مطلب و رضای مرشد کامل‌بود قسم یاد نمودند. والحق آنچنان کردند تا مرشدکامل در حیات بود، ازبکان دیگر ارادهٔ تاخت و تالان‌نکردند. بعد از آن‌عبیدالله[1] خان سربرگوش خواجه عبدالرحیم گذاشت وحرفی گفت. خواجه عبدالرحیم او را تحسین نمود ، و شاه عالم پناه احوال پرسیدند که : خواجه ! عبیدالله[1] خان چه فرمودند ؟ خواجه عرض نمود آنچه عبیدالله[1] گفته بود.

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ کذا در اصل

آن حضرت فرمودند که نامهٔ حکم پادشاهی ترکستان را به نام محمد تیمور خان و عبیدالله[۱] خان و جانی بیگ سلطان نوشتند و شهریار دریا دل جم قدر به مهر مبارك مزین نمودند، سپردند به ایشان و از برای محمد تیمور خان استدعای خلعت کردند. شاه دریـا وقار، نظر کردهٔ حیدر کرار، مرشد کامل فرمودند که: هر کس از روی صدق وامید ویك جهتی این اوجاق می آیند نظر می کنم وهر کس از دور نگاه می کند، اما دیگر باره خواجه عبدالرحیم عرض نمود و زانو زده التماس نمود که چون شهریار دوران این پیره غلام خود را سرافراز نمودند وگستاخی نمود از برای خاطر این غلام خلعتی به محمد تیمور خان شفقت فرمایند. شهریار از برای خاطر خواجه عبدالرحیم از برای محمدتیمور خان نیزخلعت سرتا پا فرستادند وقرار کردند که هرساله بارخانه و پیشکش ایشان بیاید به خدمت شهریار والاجاه و تا از جانب ایشان عذری نشود اول، از جانب قزلباش حرکتی واقع نشود و شهریار پادشاهان را با خواجه‌ها رخصت دادند و ایشان رفتند به ترکستان[۲].

---

۱ـ اصل: عبدالله ۲ـ نسخه:... اما نواب ظل‌اللهی به بابـر پادشاه فرمودند که گویا ستارهٔ شما به‌طرف ترکستان زحل بـوده باشد و طرف هندوستان سعد خواهد بود. بابر پادشاه عرض نمود که: حقا نواب کامیاب از دودمان ولایات وامامت بوده‌اند. سبب آنکه قبل از این جوکیانی که در هندوستان می‌باشند و مثل منجمان و شانه بینان و ستاره شناسان حرفها می‌گویند یکی از جوکیان به بنده گفته بود که این قدر از برای ملك ترکستان سعی مکنید که چراغ دودمان جغتای از همت اجاق شیخ‌المحققین شیخ‌صفی‌اسحاق‌الموسوی الحسینی درولایت‌هندوستان روشن‌خواهد گردید و چند پشت‌پادشاهی هندوستان خواهند کرد. پس‌حضرت ظل‌اللهی‌علی شکرخان بهارلو و ولد او بیرام خان وچندنفردیگر ازامرای عظام با دوازده نفر از جوانان شیرشکار قزلباش به اتفاق بابرپادشاه روانهٔ ولایت هندوستان گردیده وتمامی آن‌ولایت رامسخر نموده به بابر پادشاه سپارند و مراجعت به‌درگاه عرش اشتباه نمایند. پس بابرپادشاه و سردار و امرای را خلعت پادشاهانه شفقت فرموده ایشان به پابوس مشرف شده روانه هندوستان گردیدند و شرح این مقدمه مفصلا در تاریخ اکبری ثبت است.

حرکت شاه به جانب تبریز

و از این جانب چون روز شد خبر آوردنـد از ایران و شخصی را برکرباس خام پیچیده بودند ، چون شهریار را دید از بغل عریضهٔ [منتش][۱] سلطان و کدخدایان آذربـایجان را درآورد و به دست شهریار داد . و چون برمضمون عریضه مطلع گردید، احوال سلیمان میرزا و خروج او و کشته‌شدن او را نوشته بودند ، آه از نهاد شاه والاجاه برآمد و با قزلباش گفت که این قضیه بر سرسلیمان آمده است . قزلباش گفتند که: آمده باشد . هرکس به‌این اوجاق ناصوفی‌گری کند ، یقین که سرانجام کارش این است . اما شاه فرمود که کوچ کردند و راه عراق و آذربایجان پیش گرفته راهی گردیدند . [همه‌جا با عیش وعشرت وشادکامی طی مسافت[۲] فرموده چون به‌حوالی‌دارالسلطنت تبریزنزول اجلال واقع‌شد منتش سلطان باتمامی مردم تبریز به استقبال‌بیرون آمده چون به خاك بوسی مشرف گردیده نواب کامیاب بعد از عتاب وخطاب مقررنمود که منتش سلطان‌را باجماعتی که درکشتن سلیمان میرزا سعی نموده بودندگرفته مقید ومحبوس نموده و(با) جاه وجلال داخل‌تبریز گردیده به‌عدل و دادگستری عجزه و رعایا مشغول بوده ؛] و چون شهریار به تبریز رسید ، خان محمد خان استاجلو که‌حاکم دیاربکربودعریضه‌ای نوشته بود به خدمت شهریار که : «سلطان سلیم پسر قیصر روم[۳] بسیار بی اندامیها می کند در این سرحد . اگرامر عالی بوده‌باشدالچی ازبرای اوبفرستم واو را ازاین جهالت منع نمایم .» شاه عالم پناه فرمود که : «چه احتیاج است که با ما صلاح این اراده ببینند . بفرستند الچی که بسیار خوب است .»

## فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلیمان‌آقای یساول را به الچی‌گری نزد سلطان سلیم پسرقیصرروم

از[۴] جانب روم سلطان سلیم قیصر فرموده بود کـه حوالی دیاربکر را تاخت و تالان نمایند و چون خان محمد خان بیمار بود و نتوانست دست و

۱ـ اصل : میشا ۲ـ نسخه : مساف ۳ـ نسخه : به اتفاق مصطفی‌پاشا
٤ـ اصل : کداز

پایی بزند به جهت همین عرضه داشتی به پایهٔ سریر خلافت مصیر[1] حضرت والاجاه عرش اشتباه شاهی ظل‌اللهی فـرستاد و عرض کردیم که شهریار جم جاه خلیل آقای صوفی را به‌الچی‌گری فرستاد به‌خدمت قیصر روم وسرشاهی بیگ خان با بازوبندهای خان ازبرای سلطان بایزید وفرزندش فرستاد به‌رسم یاد بود و از دیدن این ، چون مار ارقم از آن حرکت برخود پیچید و الچی را به قتل آورد.

اما چون در این سال که مهم سلطان ابوالخیرخان بود وبـردست آن حضرت به قتل آمد ، دیگر باره از جانب دیاربکر خبر رسید از جانب خان محمدخان که: «سلطان سلیم دیگرباره فرموده بود که دهنهٔقراحمید رامصطفی پاشا تاخت و تالان کند . قراخان سلطان برادرم خبردارگردیده است وسرراه او راگرفته ده‌هزار کس او را به‌قتل می‌آورد وپاشای مذکور باجماعت‌قلیلی فرار می‌نماید . تا معلوم مرشد کامل بوده باشد.»

چون شهریار نامدار آن نامه را مطالعه نمود غضبناک‌گردیده فرمود که: «اگر دیگر باره قیصرزاده بیاید ، مرا خبردارگردان تا خود بـه الغار بیایم و پوست از کاسهٔ سرش بکنم .» اما فرمودند که سلیمان یساول را می‌بایدفرستاد به الچی‌گری و سوغاتی چند از مال ابـوالخیر خان جدا کرد و پرچم علم چنگیز خان راکه در روز جنگ قلم کرده بود با قرقرهٔ پرخون ابوالخیرخان که به جواهر الوان مرصع نموده بودند از برای سلطان بایزید قیصر فرستاد و پیغام چند فرمود که سلیمان آقای یساول بگوید بانامه‌ای که نوشته بودند . وسلیمان یساول راهی‌گردید و آمد .

نامهٔ شاه اسمعیل به‌قیصر روم

چون داخل اشکور[2] گردید ، خبر به قیصر رسید ، باز فرمود استقبال او کردند و او را آوردند . چون داخل بارگاه شد ، باز خبر بردند از برای سلیم که باز الچی شیخ‌اوغلی آمد و داخل بارگاه شد. اما چون سلطان‌بایزید می‌ترسید که مبادا باز شهریار ایران چیزهای درشت[3] گفته یا نـوشته باشد و

۱ـ اصل : مسیر ۲ـ نسخه : اسکوبد ۳ـ اصل : دشت

الچی در مجلس بگوید ، چاوشی را فرستاده[1] و گفت : برو و به الچی شیخ اوغلی بگو که : اگر چنانچه شیخ اوغلی سخنی یا حرف درشتی گفته باشد ، در بارگاه پیش سلطان سلیم من مگوی که او جاهل است ، مبادا دیگر (باره) از جهالت حرفی بگوید یا کاری کند که باعث آزردگی حضرت شیخ اوغلی بشود ؛ در خلوت به‌من عرض کن. سلیمان یساول قبول نمود واو را آوردند.

چون داخل بارگاه قیصر گردید و سجده کرد ، اشاره[2] کردند به او که قیصرزاده را نیز سجده کنید . او نیز چون سفارش کرده بودند سری خم کرد به جانب او . و چون شربت و طعام کشیدند ، نامه را داد به دست قیصر روم و مضمون نامه این بود کـه : «معلوم سلطان البرین و البحرین سلطان بایزید قیصر روم بوده باشد که دنیا را وفایی و بقایی و اعتباری نیست و هرچند ما می‌خواهیم که در میانهٔ ما و شما دوستی که به مواثیق و عهودی کـه بسته شده شکسته نشود ، چرا سلطان‌زادهٔ روم را مانع حرکات ناخوش و هذیانات[3] از گفتار و کردار او که از قوت به فعل می‌رسد نمی‌شوند[4] و اگر چه نهنگان ما بسیار اندیشه از گفتار او یا کردار او ندارند ، بنابر عزت و حرمت شما او را خفیف نمی‌سازند؛ اگراین مرتبه دیگر اورا ممنوع نخواهند ساخت وملازمان خودرا خواهند فرستاد درهیچ‌جانباشد از نهالهای دیاربکر که ازبرای‌سیاست ایشان همه راگرفته قیلوقه پهلو خواهند کرد[5]. اما اگرچنانچه من‌بعد پسرخود را منع نموده نصیحت نمایند ، پدری بجای آورده باشند . و دیگر آنکه به توفیق پروردگار عالم و بـه امداد حضرات ائمهٔ معصومین ــ علیهم‌السلام ــ ابوالخیر خان ابن قاسم خان کـه جانشین چنگیز خان است با سپاه دشتی و ماوراءالنهری و بدخشانی که از حیز امکان[6] بیشتر بودند از آب جیحون گذشته بودند و فیمابین جنگ مغلوبه واقع شد و به توفیق ذوالمنن غازیان شیرشکار

پاسخ سلطان سلیم به نامهٔ شاه اسمعیل

---

۱ـ اصل : فرستاه ۲ـ اصل: ایشاه ۳ـ اصل : هدیانات ٤ـ اصل : نمی‌شنود ۵ـ نسخه : که ایشان را دستگیر کرده در پای منارهای دیاربکر که مکان سیاست نواب همایون ماست قیلوقه کنند ٦ـ نسخه:... بادویست و بیست‌هزار کس

دریا دل نگذاشتند که یك تن بی داغ ونشان تیر و شمشیر و کسکن از انجمن کار زار بدر روند و قرقرهٔ ابوالخیرخان و شقهٔ[1] علم چنگیز خان بـه خدمت پادشاه روم به تحفه فرستادیم.»

چون نامه را خواندند بعد از آن قرقره را بـا شقهٔ[1] علم چنگیز خانی گشودند و نـزد حضرت قیصر گذاشتند، سلطان سلیم فرزندش دید که قرقره هنوز خون‌آلود است وشمشیری که زده است چگونه‌قلم‌نموده است. دانست که آن شهریار دست وتیغ به ایشان نموده است، و آتش‌درجانش افتاده روی کردبه جانب‌پدر که: ای پدر بی‌غیرت بی حمیت! تو قیصرروم بوده باشی، چرا باید از شیخ اوغلی اینهمه تـرس و واهمه کنی؟ و روی کرد به سلیمان یساول که الچی بود وگفت: «برو به‌آقایت بگو که این همه ترك تازیها کردن خوب نیست. نکن که خدای تعالی[2] را خوش نمی‌آید. تو ما را با خاك‌تیره یکسان نمودی، اما حال اگر بلایی برسرت نیاورم که در میان پادشاهان عالم خجل شوی و شرمنده‌گردی، پس سلطان سلیم پسر قیصر نبوده باشم.»

کشته‌شدن سلطان با یزید به‌دست پسرش سلطان‌سلیم

چون الچی از بارگاه بدررفت، فرمود که پدرش راگرفتند و بردنددر تیردی[3] و دربند کشیدند در قلعهٔ‌کوهی[4] و خود بـرتخت عثمانی برجای پدر جلوس نمود به‌دستیاری وهمراهی رستم پاشای وزیر اعظم وینکچری‌آقاسی وفرمود که [سکه وخطبه (زده‌و) خوانده و] سان سپاه بگیرند.

اما چون پدر راگرفت، سلطان احمد برادرش حاکم‌آماسیه بود. شنید که پدر راگرفته است و دربند کشیده است، او نیزفرمود که سکه به نام (او) زدند و خطبه به نام او خواندند. این خبر رسید به‌سلطان سلیم. گفت: این معامله بسیار بد شد. این صلاح با یکدیگر دیدند که می‌باید پدر را کشت. و اوراخفه کردندو آوازه[5] انداختند که‌او تریاك‌خورده[6] است‌وخودرا کشته‌است.

چون خبر کشتن او به‌آماسیه رسید، سلطان‌احمد می‌خواست که لشکر

---

١ـ اصل: شفه ٢ـ اصل: خداتعالی ٣ـ اصل: یردی ٤ـ کذا در اصل؛ شاید: قلهٔ‌کوهی ٥ـ اصل: آواره؛ نسخه: مانندمتن ٦ـ اصل: خرده

نیرنگ رستم پاشا

بکشد برسرخون پدر وجنگ کند، اماسلطان سلیم با خود فکری کرد ودانست که اگر جنگ شود کار او به‌دشواری خواهد کشید . در فکر فرورفت. رستم پاشاگفت: پادشاه ما چرا دلگیر است ؟ سلطان سلیم شرح راگفت . رستم‌پاشا گفت : اگر من برادر شما را دست بسته بیست روز دیگر به دست تو ندهم (پس رستم پاشا نبوده باشم) آیا جلدو دارد؟ سلطان‌گفت : پسی ندارد !؟ رستم پاشا گفت : شهریار سلامت باشد . این وقتی می‌شود که شما اندك خفت و خواری برخود قرار بدهید . گفت : بسیار خواری هم به خود قرار می‌دهم و بزرگان گفته‌اند که : [بهـر یك گل منت صد خار می‌باید کشید][1] . وهرگاه که من خواهم که عروس لاله رنگ گل بوی دهر راکه دولت نام‌اوست در بر کشم ، پس اگر صد هزار خواری بکشم ننگ و عار نخواهد بود؛ ودر ساعت فرمود که سلاطین وامرای [روم][2] به‌استصواب ینکچری آقاسی حاضر شدند و فرمود کـه سلطان سلیم را گرفتند و او را زنجیر در گردن نهادند و فرستادند به‌تیردی[3] قلعه‌ودربند کشیدندوهمان ساعت‌عریضه‌ای نوشتند مشتمل بـر دعا و ثنای سلطان احمد برادر کوچك او و به جانب آماسیه فرستادند و تمام امرا مهر بر آن نهادند وشرح قضیه(ای) که درآن جانب شده بود در آن عریضه مندرج کردند واو را نوید پادشاهی دادند.

کشته شدن سلطان احمد

چون‌این نامه به‌آن جاهل‌بی‌خرد بی‌عقل رسید، فی‌الحال‌تکیه برنوشتهٔ رستم پاشا و پاشایان کرد به تخصیص برنوشتهٔ رستم پاشای وزیر اعظم که او را عذری درخاطر نخواهد بود چه جای آنکه یقین. وجای خود را به فرزند خود سلطان مراد داد و خود مثل ابر و باد روی به جانب استنبول نهاد . چون به حوالی استنبول[4] رسید ، کس فرستاد که من آمده‌ام ، بیایید و مـرا استقبال کنید . رستم پاشا گفت : چه استقبال بیایید ، [استقبال ضرور نیست. کار عین مطلب است . بـه زودی بیایید] و خود را بـه سرای پـادشاهی

---

۱ـ اصل: ازبرای یك گلی صدخوار می‌باید کشید ۲ـ اصل : سدم ۳ـ اصل: تیری، باملاحظهٔ این دو مورد، حدساً به‌صورت متن اصلاح شد. ٤ـ نسخه: اسکویه

اندازیـد . الحال وقت اینها نیست . چون خبر بـردند ، آن بیچارهٔ ساده لوح[۱] سوارگردید و آمـد . چون داخل سرای پـادشاهی شد ، رستم پاشا آمد و پای بوس نمود و او را آورد و بر فراز تخت عثمانی نشانیدکـه دید از برابرش سلطان سلیم رسید با تیغ کنده وزد برگردنش که کارش به اتمام رسید و خود به‌خاطرجمع عروس دولت را دربردرآورده ؛ این خبربه سلطان مراد رسید که پدرش‌را به‌این طریق کشت ، آه از نهادش برآمد وفرمود سکه و خطبه به نام او زدند و خواندند[۲] و کس فرستاد پیش رستم پاشاکه اگرزنان ودختران ترابه‌خربندگان‌نبخشم، سلطان مراد ولد[۳] سلطان احمد نبوده باشم[۴].

و از آن جانب سلطان سلیم گفت : دیدیدکـه چه چیزی روی داد ؟ می‌خواستم که به خاطر جمع برسرشیخ اوغلی برویم ، حال این قسم‌گرهی درکار ما افتاد . رستم پاشاگفت : قیصر سلامت ، سلطان مراد آن شجاعت پدر ندارد . می‌باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا می‌فرستم بروند و او را بسته یاسربرداشته به‌درگاه عالم پناه شاهی‌آورده ، شما خاطر جمع دارید . گفت: بسم‌الله . هرچه می کنی بکن که به[۵] سخن توشد هرچه شد؛ فرمودندکه : آن دو پاشای عظیم‌الشان را باسی‌هزار جوان یکهٔ جنگ دیده فرستادند به طرف آن مرز(و) بوم به‌جنگ سلطان مراد .

## جنگ دلاور پاشا و شهباز پاشا با سلطان مراد وکشته شدن دلاور پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا

از آن جانب خبر رسید به سلطان مرادکه : سپاهی برسر تو می‌آیدکه شمارا زنده‌گرفته به خدمت سلطان سلیم‌قیصرببرد. سلطانِ‌مراد مردم‌آماسیه را طلب‌نمود وباایشان‌صلاح دیدکه چه بایدکرد با ایشان ؟ سپاهیان‌گفتند : ما را هیچ پروایی‌نیست‌از این دو پاشا، اما اگر رستم پاشا خود بیاید نمی‌توان بااو

۱ـ اصل: ساده‌لوه ۲ـ اصل : خادندند ۳ـ اصل : والد ۴ـ نسخه: زن طلاق بوده‌باشم ۵ـ اصل : نه

برابری کردن، وجمعی دیگر گفتند که: مارا ازاو هم‌پروایی نیست. اگرسلطان می آید ، بـا او نیز جنگ خواهیم کرد . یاکشته می‌شویم در راه تو یاکاری می‌سازیم . هیچ دغدغه به‌خاطر مرسان.

سلطان مراد فرمود که سان بگیرند . چون سان‌گرفتند بیست هزار کس در آماسیه برسرش جمعیت[1] نمودند و قیصرزاده برداشت آن سپاه را ورفت به استقبال آن دو پاشای بد اختر . چون رسیدندبـه ایشان و سر راه‌گرفت و آنچنان شمشیری زد بر آن دو پاشاکه از ترس تیغ او هر دو پاشا راه فراردر پیش‌گرفته بدر رفتند ، و سلطان مراد سر به دنبال ایشان نهاد و دلاور پاشا را به قتل آورد وشهباز پاشا زخم‌دار بدر رفت و خود را رسانید به‌رستم‌پاشا و از سی هزار کس ، دوازده هزار کس زنده بدر رفتند.

چون سلیم[2] از شکست سپاه اطلاع یافت ، به رستم پاشاگفت که :اگر علاج برادر زاده راکردی کار تمام است والامثل مشهور است که : مار راسر ودم زدی وبرجان سپاه من‌سردادی. علاجی بکن. رستم پاشاگفت: پادشاهم! علاجی نیست . می‌باید خود رفت. و برداشت شصت هزار کس از ینکچری و سپاهی[3] و سلوان[4] و لوند و غیره برداشت و به جانب اماسیه روان‌گردید.

نامهٔ‌سلطان‌مراد به‌شاه‌اسمعیل

چون این خبر در اماسیه رسید که : شهریار سلامت ، دیگر باره رستم پاشا داوطلبیده وخود می آید، سلطان زاده سراسیمه شد وهمان ساعت‌عرضه داشتی[5] به پایه سریـر خلافت مصیر[6] حضرت شاهنشاهی ظل‌اللهی نوشت و فرستاد و دم از شاه سونی[7] زده عرض نموده بود که : «اگر آن شهریار عالی مقدار خود را به مدد وکمك آن بی مقدار برساند ، شرط کردم که تمام الکا را به آن شهریار برادروار حصه نمایم و دم ازگماشتگی آن حضرت بزنم ، زیراکه پدر من یکی از صوفیان ومریدان اوجاق شیخ‌صفی بود و من نیزیکی از دوستان وهواداران ویکرنگان اوجاق هستم.» والچی‌قیصرزاده وقتی‌رسید

۱ـ اصل: جمیت ۲ـ اصل : سلیم را ۳ـ نسخه : سیاهی ۴ـ نسخه : سکوان ۵ـ اصل : عریضه داشتی ۶ـ اصل : مسیر ۷ـ اصل : شاهی‌سونی

که شهریار ذی جاه دردارالسلطنه اصفهان بهشت نشان بودند وبه‌عیش وشکار مشغول بودند ، به‌عرض شهریار رسانیدند . از استماع این خبر شهریارعالی گهر فیروزگر خوشحال‌گردید و دردم فرمودند که در جواب بنویسید که :«ما شجاعت دستگاه نورعلی خلیفه ارملو را فرستادیم کـه در خدمت شما بوده باشد و جواب خصم شما را بگوید و هرچه بفرمایید چنان کنند واگر احیاناً[1] قیصر خود برسر شما بیاید ، من خود آمده آنچه از پردهٔ غیب به مظهرظهور آید چنان خواهد شد و یقین که به توفیق‌الله تعالی کارها برمراد خواهد بود.» و فرستاده را رخصت دادند. واو به‌سرعت تمام خودرا به سلطان‌زاده‌رسانید، که رستم پاشا آمده بود باشصت هزار کس و در هشت فرسنگی آماسیه فرود آمده بود که سلطان مراد ازقلعهٔ آماسیه‌بیرون آمد، وآن‌ساده لوح نکرد که‌از جملهٔ سپاه خود دو سه هزار کس از سپاهی ودوستان خود را بگذارد ، باتمام سپاه خود بیرون آمد و خـود را رسانید به لشکرگاه و در برابر سپاه رستم پاشا فرودآمد .

کشته‌شدن رستم پاشا

چون روز دیگر کـه نیر اعظم سرزد ، آن دو سپاه کینه خواه از جای درآمدند و بایکدیگر در آمیختند و داد مردی و مردانگی می‌دادنـد . رستم پاشاء نمك بحرام دید که‌سپاه او در پیش سلطان مراد پای‌بند نمی کنند. خود را رسانید به‌میدان وسپاه روم را به‌جنگ تحریص می گردانید ودرآن جنگ مغلوبه سلطان مراد دید که ازبرابر او رستم پاشانمودارگردید . شاهزاده‌گفت: بیا ای نمك بحرام خود ناپاك بگیر از دست من . و آن ناپاك مرکب جهانید که شاید علاج قیصرزاده بکند که سلطان مراد یا علی و ولی‌الله‌گفت و آنچنان بر فرق رستم پاشا زدکه تا زنجیر کمرش را بـر هم شکافت از آن ضرب شکست برسپاه سلطان سلیم قیصر افتاد و قاجاقاج در آن شصت هزار کس افتاد؛ اما بیست هزار کس او را کشتند و تتمه‌گریزان بدر رفتند .

---

۱ـ اصل : احیان

## رفتن مصطفی پاشا بیقلو با صد هزار کس به جنگ سلطان مراد و گرفتن مصطفی پاشا قلعهٔ اماسیه و فرار نمودن سلطان مراد به جانب دیار بکر

چون این خبر بار دیگر به سمع قیصرروم رسید که سلطان مراد رستم پاشا را کشته است با بیست هزار کس ، قیصر فرمود[1] مصطفی پاشای بیقلو را که صد هزار کس بردار وبرو به‌جانب آماسیه .

و از آن جانب سلطان مراد نیز انتظار شهریار جم قدر ستاره حشم[2] می کشید ، اگر چه خاطرش جمع بود از مصطفی پاشا که او را تاب مقاومت باسلطان زاده نیست .

باری چون شاه عالم پناه کس فرستاد از عقب نور علی خلیفه اروملو و او را طلب نمود ، چون او به خدمت شهریار رسید ، مرشد کامل فرمودند که : چون ترا در سرحد بلخ الکا دادم ، عرض کردی که من سرحد روم الکا می‌خواهم . بـه همه حال خوش باشد ، بردار مردم خود را و برو به جانب ارزنجان[3] که آن سرحد را تمام به تو بخشیدم و هر چه دیگر بـه ضرب تیغ آبدار بگیری از آن تواست .

نورعلی‌خلیفه با پنج هزار طایفهٔ اروملو پای‌شاه را بوسیدند و به‌الغار تمام ، شهریار فرمود که راهی شدند . وشاه فرمود که می‌خواهم تو خود را زود به‌مدد و کمك قیصرزاده برسانی. اما وقتی است که سلطان مراد درانتظار شهریار است و هرروز خبرمی آید که مصطفی پاشای بیقلو ـ وزیراعظم ـ در فلان منزل رسیده است . اما از شهریار دوران هیچ خبری ظاهرنشد.

نامهٔ مصطفی پاشا به‌مردم قلعهٔ آماسیه

و از آن‌جانب مصطفی پاشای مکار نامه‌ای نوشت به‌مردم آماسیه که: «مگر درمیان شماصاحب فراست عاقلی‌یا مرد کاملی‌نیست که شما رانصیحت کند و شما اندیشه از قتل عام قیصر ندارید و برجان خود و فرزندان خود و

---

۱ـ اصل: فرمود که ۲ـ اصل : چشم ۳ـ اصل : ازرنجان

مال و اسباب خود رحم نمی‌کنید . به همه حال ، گذشته‌ها گذشت . و اگـر چنانچه که شما خواهید که قلعه داری کنید و آذوقه به او بدهید و با او دست یکی کنید ، از بـرای شما خوبی ندارد و من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم ، اگر خواهید که زندگانی کنید بافرزندان خود ، می‌باید آذوقه به‌او ندهید و با او اتفاق مکنید ، و چون اواز قلعه بیرون آمد به جنگ ما در قلعه به رویش ببندید تا آنکـه من توانم از حضرت قیصر التماس قتل عام شما کرد[1] . زنهار والف زنهار ! که نصیحت مرا فراموش مکنید و رحم برخود و اهل و عیال خود کنید. والسلام.»

چون نامهٔ مصطفی به ایشان رسید، ارباب و اهالی خواندند . گفتند : حق برجانب مصطفی پاشا است . و راست می‌گوید ، هرچه نوشته است. اما چون نزدیك رسید سپاه قیصر ، سلطان مراد فرمود در قلعه را باز کردند و با سی هزار کس از قلعه بیرون آمد و رفت بـه جنگ مصطفی پاشا . چون دو لشکر دربرابر یکدگر رسیدند وصفوف قتال وجدال آراسته‌گردید ، ریختند بریکدگر و جنگ مغلوبه کردند . چون مردم آماسیه واهمه ناك بودند، کس فرستادند به خدمت مصطفی پاشا که : «ما به فرمودهٔ شما جنگ نخواهیم کرد و خود را بریك طرف خواهیم گرفت ، تادانید.» وپاشا از شنیدن این ، بسیار خوشحال‌گردید و فرمود که : الحال مردانـه باشید و جنگ کنید ، شاید که سلطان مراد نامراد را زنده بگیرید. وریختند هردو سپاه قیصری ، اماشکست برسپاه سلطان مراد افتاد. صف‌آرایی دوسپاه

چون از جنگ‌گاه رفت که شاید خود را بـه قلعه اندازد و قلعه داری کند تا ازجانب شهریار مدد و کمك بیاید ، چون به‌در قلعه رسید و فریاد کرد که در را بگشایید ، مردم آماسیه و کدخدایان‌گفتند که : در باز نمی کنیم . به هرجانب که می‌خواهی برو . هرچند سلطان مرادالحاح وزاری کرد ، به‌جایی نرسید و در جواب‌گفتند که : ما با پادشاه روم نمی‌توانیم برآمدن . شما فکر

---

۱ـ کذا در اصل ؛ یعنی :... از حضرت قیصر التماس کنم که قتل عام شما نکنند

خود بکنید. تا آخر بعد از گفتگوهای بسیار قرار کردند که: خانه کوچ او را با فرزندان او بدهند. شاهزاده به هرجایی که خواهد بـرود. چون کوچ او را دادند، در ساعت برداشت و راه دیاربکر را در پیش گرفت و بدر رفت که شاید در راه به شاه والاجاه برسد.

شکست و فرار سلطان مراد به دیار بکر

چون از آن جانب مصطفی پاشا قلعهٔ آماسیه راگرفت، فتح نامه‌ای که اورا روی داده‌بود نوشته و به‌خدمت قیصر فرستاد. چون‌سلطان سلیم شنید که فتح کرده است، اما برادرزادهٔ او فرار نموده است، وازمیان‌بدر رفته‌است، آه از نهاد او برآمد و گفت که: در این سربند که شیخ اوغلی می‌خواست از ما انتقام‌بکشد ومن‌نیز از اوبکشم، این نامرد ناجوانمرد نادان خودرا به‌او رسانید و کار برمابسیار دشوار گردید. و در ساعت در جواب عریضهٔ مصطفی پاشا نوشت که: «اگرچنانچه سلطان مراد راگذاشتی که ازمیان‌بدر رود وخود را به شیخ‌اوغلی برساند، به‌چهار یار باصفا قسم که پوست از سرت می کنم. البته والف البته که برواز عقب او. اگر [هم][1] رفته باشد به‌جانب دیار بکر.»

و نامهٔ قیصر در آماسیه رسید به‌مصطفی پاشا. می‌خواست که ازواهمهٔ قیصر، خود برود از عقب سلطان مراد که شهباز پاشا گفت که: وزیر اعظم سلامت باشد. او با سه هزارکس گریزان شده است و از ترس می‌رود. شما خود احتیاج نیست که‌بروید[2]، من پنج هزار کس[3] برمی‌دارم ومی‌روم به‌تعجیل تمام و خود را به او می‌رسانم و او را باکوچ وبنهٔ او بـه خدمت می آورم. قابل آن نیست که شما خود بروید. سلطان مراد چه وجود دارد؟ پاشاگفت: شنیده‌ای که حضرت قیصر چه چیزها نوشته است؟ خوب، تو برو الحال که من نیزاز عقب تومی آیم. پس شهبازپاشا درساعت به‌الغار تمام راهی گردید.

۱ـ اصل: همه ۲ـ اصل: برود ۳ـ نسخه: ده هزار کس

## رفتن شهباز پاشا با پنج هزار کس[1] به عقب سلطان مراد و جنگ کردن ایشان و زخم‌دار گردیدن شهباز پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا

و چون نزدیك ارزنجان[2] رسید سلطان مراد ، که دید از عقب او گردی شد و باد برمقدمهٔ گرد وزید ، دید که شهباز پاشا با پنج هزار کس[1] از گرد راه نمودار گردید . سلطان مراد گفت به آن جماعت که برگردید و صف بکشید . چون صف کشیدند ، جنگ عظیمی واقع شد. و آنچنان آن سپاه‌را از پیش برداشت که آفرین و احسن از دوست و دشمن برخاست ، و شهباز پاشا زخم‌دار با دوزخم نیزه‌وتیر با پانصد کس فرار نموده بدر رفت وخود را رسانید به مصطفی پاشا و چون مصطفی پاشا او را با آن سراسیمه وپریشانی دید ، گفت که : شکست خورده‌ای و آمده (ای؟) او در جواب گفت که : پاشا سلامت باشد . این جوان اگر خود را به جماعت قزلباش برساند و با سپاه قزلباش بیاید ، دیگر سلطان سلیم را وجودی نخواهد بود ، اگر چنانچه تو خود را برسانی با سی هزار سپاه شاید کاری بسازی . پس آن سه منزل راه‌را به‌الغار تمام سر به دنبال سلطان مراد نهادند.

فرستادن‌شاه اسمعیل نورعلی خلیفه‌را به کمك سلطان‌مراد

اماچون سلطان مراد را آن فتح روی‌نمود، می‌دانست که یقین ازعقب او خواهدآمد. مرکبان رومی را به دست آوردند وبه الغار تمام راهی‌شدند. پرسید از جمعی که آیااز اینجا تا الکاء قزلباش چند منزل بوده‌باشد ؟گفتند: شهریار سلامت، هفت منزل است. او فرمود که: پس می‌باید شاطری را پیش از خود فرستاد، آیا درسرحد کدام سردار بوده‌باشد که لشکر خود رابرداشته به مدد ما بیاید در هرکجا به ما برسد . چون شاطر را فرستاد ، یك منزل راه آمد . شاطردید که لشکری از برابرنمودار شد وایشان پنج هزارکس‌بودند. چون نزدیك رسید ، تاجهای سرخ قزلباش برسر و پنج هزار نیزه در دست

۱ـ نسخه : ده هزار کس ۲ـ اصل : ازرنجان

رسیدند[۱]، نور علی خلیفه از آن شاطر احوال پرسید. او شرح را عرض کرد. خلیفه انگشت حیرت بردندان گزید و گفت: من جان به بهایش دادم و این راه دور و دراز را آمدم. چه فایده که قیصرزاده کوتاهی کرد و عبث[۲] از آماسیه بیرون آمده است. و شاطر را گفت: بیابرگرد و عرض دعای[۳] ما را برسان و بگو که: شاه نور علی خلیفه را به کمك شما فرستاده است. شما باشید برجای خود که اینك رسیدم.

و شاطر را چون راهی کرد، دید که آن شاطر بسیار کند به راه می‌رود، شاطر خود را گفت: تو برو و خود را برسان به‌قیصرزاده وپیغام ما را عرض کن و بگو باش برجای خود که من اینك به خدمت رسیدم. و شاطر نورعلی خلیفه بدر رفت. وقتی رسید که از آن جانب، جاسوس سلطان مراد آمده‌بود و خبر آورده بود از برای شاه زاده که فردا عصری مصطفی پاشا ده‌هزار کس به محمد پاشا ـ حاکم طرایلس[۴] ـ داده است و اینك از عقب می‌آید. اما دیگر تاب و طاقت به مردم او به تخصیص حرم و زنان نمانده بود. وهرچند شاهزاده می‌گوید که: یاران! بار کنید و سوار شوید که بدر رویم، سپاهیان او نیز گفتند: ما سوار شدیم، اما مردم سلطان را دیگر تاب و طاقت نمانده است و دیگر مرکبان ایشان و ما را رمق در تن نیست. سلطان مراد گفت: پس می‌مانیم وجنگ می‌کنیم. آخر قرار برجنگ و ماندن دادند و دلگیر و آزرده وداع یکدیگر می‌کردند و منتظر کشتن بودند[۵]، که شاهزاده دید که از جانب عجم شاطری نمودار گردید و تند می‌آمد. چون پیشتر آمد، شاطر قزلباش را دید. با یاران خود گفت: به خدا قسم که از دیدن این شاطر فرح وخرمی در دل من به هم رسید. پیش بیاید ببینیم چه کس است و از کجامی آید. چون پیش آمد دربرابرقیصرزاده رسید سری خم کرد وایستاد

آگاه شدن سلطان مراد از آمدن نورعلی خلیفه

۱ـ نسخه:... دیدکه پنجهزار نفرقزلباش همه تاجها برسر و نیزه‌ها بردست رسیدند

۲ـ اصل: عبس ۳ـ اصل: دوعای ٤ـ کذا در اصل؛ نسخه: طرابیس

۵ـ عنوان «رسیدن نور علی خلیفه...» در اصل، در اینجا آمده است.

شاهزاده احوال پرسید که شاطر! کیستی و از کجا می آیی و به کجامی‌روی؟ شاطر آنچه نورعلی خلیفه گفته بود، عرض نمود. سلطان مرادگفت: ما را گناهی نیست. ما از قلعه بیرون آمدیم که جنگ کنیم، دیگر رعیت آماسیه نگذاشتند که ماداخل قلعه‌شویم، وروی به‌یاران‌خود کرد و گفت که:خاطرجمع باشید که نورعلی خلیفه ارملو می آید با پنج‌هزار کس قزلباش، تمام‌خوشحال گردیدند. اما بعد از دو ساعت دیگر، شاطر سلطان مراد رسید واو خبرندارد از آمدن شاطر نورعلی خلیفه. پیش دوید و گفت: سلطان سلامت، مژده‌ای دارم. سلطان مراد گفت: اگر آمدن نورعلی‌خلیفه را آورده(ای) مـا خود می‌دانیم. شاطر او مات و حیران ماند، و گفت: قربانت شوم، کی پیش از من آمده است؟ من پرواز نموده‌ام در این راه که شاید ازسلطان، جلدو بگیرم. قیصرزاده فرمود که: ما جلدو به آن کس می‌دهیم کـه پیش از تو خبر آمدن نورعلی خلیفه را از جهت ما آورد. اوگفت: من‌آورده‌ام.

## رسیدن نورعلی خلیفه به‌مددسلطان مراد
## با پنج‌هزار سوار قزلباش

باری، چون آفتاب فرورفت[1]، ازجانب قلعهٔ ارزنجان[2] نورعلی‌خلیفه باآن پنج هزار کس رسید وسلطان مراد ملاحظهٔ آن می کرد که دید خلیفه آمد و سری خم کرد و رفت که دست او را ببوسد، سلطان مراد نگذاشت ودست درگردن خلیفه کرد و جبین او را بـوسید. اما نورعلی خلیفه گفت: پادشاه سلامت، چرا از قلعه بیرون آمدید[3]؟ شاهزاده شرح آمدن و آنچه شده بود گفت. خلیفه دانست که سلطان مراد راگناهی نیست. به عرض رسانید که‌حال در چه فکرید؟ شاهزاده گفت که: می‌خواهم خود را به‌خدمت شهریار ایران و توران برسانم. خلیفه گفت: اگرچه[4] شما در این سرحد بمانید من شما را پادشاه کل روم می گردانم، به[5] قوت ودست ولایت حضرت علی‌بن ابی‌طالب

۱ـ نسخه: عصر تنگ ۲ـ اصل: ازرنجان ۳ـ اصل: می‌آمدید
٤ـ نسخه: هرگاه ٥ـ اصل: و به

ـ علیه‌السلام ـ شاهزاده فرمود که : مرا مطلب آن است که بروم و مرشد کامل را ببینم و او را ملازمت بکنم. نه دولت می‌خواهم و نه پادشاهی و سلطنت. نورعلی خلیفه گفت: ای شهریار ! راست است . اما شما را با این حال و بی سامان نمی‌توان به راه انداخت . وقصبه‌ای بود در آن حوالی. گفت : اینقدر شما باشید که من این شهر را بگیرم و از برای شما وسپاه خرجی به‌هم‌رسانم وآن وقت به دولت و اقبال بروید . در این گفتگو بودند که خبر آوردند که محمد پاشا می آید و مشعلهای او نمودار گردید.

## جنگ کردن نورعلی خلیفه با محمد پاشا و کشته شدن محمد پاشا وشکست خوردن سپاهش

نورعلی خلیفه فرمود صوفیان خلیفه[1] راکه : برخیز و برو و طلایهٔ سپاه‌را نگاه دار. صوفیان خلیفه[1] سری خم کرد و باسیصد کس به طلایهٔ سپاه مشغول گردید . اما چون محمد پاشا رسید و خبردار گردید ، فرمود که : سپاه روم در آن مرز(و)بوم فرود آمدند . وچون آفتاب عالمتاب سرزد و آن دو سپاه کینه‌خواه از جای در آمدند ، نورعلی خلیفه گفت : سلطان سلامت‌باشد، شما با مردم خود بریك طرف ایستید ، چون از راه رسیده‌اید و به الغار تمام آمده‌اید و دیگر آنکه شما جنگ خود راکرده‌اید ؛ شما به دولت واقبال در پای علم‌بوده باشید وتماشای‌شمشیرزدن وجنگ غازیان وصوفیان ویکرنگان بکنید . شاهزاده در پای علم ایستاد با جماعت خود و تماشا می کرد که در عرض یك ساعت از آن پنج هزار کس دوهزار کس بر سر نورعلی خلیفه ماندند و سه هزار کس دیگر را صوفیان خلیفه[1] برداشت و رفت به جنگ ایشان ، و به ضرب شمشیر آبدار آن جماعت را می‌زد و می کشت وپراکنده می‌گردانید تا آنکه خود را رسانید به پای علم ، و آنچنان شمشیری بر کمر محمد پاشا زد که دو نیمه‌اش گردانید وعلمدار را گفت : علم را بینداز. گفت: مرا با علم بسته‌اند. گفت : گره‌گشا با من است . و آنچنان بر کمرش زد که کشته‌شدن محمد پاشا

١ـ نسخه : خلیفهٔ صوفیان رملو

با علم چهار پاره‌اش گردانید.

چون علم قلم گردید، شکست بر سپاه قیصر افتاد و ایشان چون روگردانیدند به جهت گریز، این مرتبه به خاطر جمع و به فراغ بال می‌زدند و می کشتند، تا از اردوی خودشان دور ساختند و برگردیدند و آن اسباب و سراپرده وخیمه وخرگاه واسب واستر و هرچه بود تمام به‌دست سپاه‌قزلباش افتاد وشش هزار وچهارصد وپنجاه کس[1] را به‌قتل آورده بودند و باقی‌دیگر زخم‌دار و پریشان حال به‌طریق ماده شغالان گریزان شده بدر رفتند.

اما سلطان مراد چون آن قسم جنگی از آن سه هزار کس دید تحسین صوفیان خلیفه[2] بسیار کرد وگفت : چرا از عقب ایشان نرفتید؟ خلیفه گفت : شاهزاده سلامت، این سنت مرشد کامل‌ماست که ازعقب سپاه شکسته‌نمی‌رود و ما نیز به فرمودهٔ مرشد خود عمل می کنیم . و آن اسباب و خیمه و خرگاه و سراپرده‌را داد به‌ملازمان قیصرزاده، واتفاقاً اکثر آن‌اسباب ازسپاه‌شاهزاده بود. تمام‌را به‌ایشان داد و از آنجا کوچ کردند وسلطان مراد راآوردند به پای قلعهٔ کماخ[3] و قلعه را‌گرفت و درآن زمستان می‌خواست که درآن قلعه قشلاق نماید؛ شاهزاده‌گفت : ای خلیفه ! من آمده‌ام که به خدمت مرشد کامل بروم می‌خواهم به خدمت مرشد کامل برسانی، وهر چند نورعلی خلیفه‌گفت کـه : حال زمستان است و راهها را تمام برف‌گرفته است و شما و مردم شما بسیار آزار خواهید کشید ، شاهزاده دو ماه صبر کند ، شاهزاده دیگر حرفی‌نگفت و بی خبر نورعلی خلیفه در شب از راه کردستان به خدمت سرور ایـران روان‌گردید[4].

---

۱ــ نسخه : شش هزار نفر... ۲ــ نسخه : خلیفهٔ صوفیان ۳ــ نسخه:کماج

۴ــ نسخه :... قلعه را به جنگ گرفته چون زمستان نزدیك بوده در آنجا نیز قشلاق کرده نشسته‌اند ، اما چون زمستان به‌آخررسید ، سلطان مرادگفت که ما را به‌خدمت نواب‌گیتی ستان باید رفتن . پس نور علی خلیفه تدارك سلطان مراد را دیده از راه کردستان‌او را روانهٔ درگاه عرش اشتباه نموده...

## آمدن سلطان مراد به پای بوس شاه اسمعیل به اصفهان و بعد از چند یوم جان به‌حق تسلیم کردن

و آن شهریار نامدار عالی مقدار نظر کردهٔ حیدر کرار در اصفهان بهشت‌نشان بود که خبر آوردند که سلطان مراد به خدمت می آید. آن حضرت فرمود اورا استقبال نمایانی کردند و آوردند تایك منزلی اصفهان، بازفرموده که کل ارباب واهالی واصناف و رعیت رفتند وسلطان مراد را به‌آیین‌شایسته داخل اصفهان نمودند و آوردند.

چون بردرباغ نقش‌جهان رسید، آن شهریارخود نیز تا درباغ استقبال نمودند و دست درگردن شاهزادهٔ عثمانی نژاد درآوردند و جبین او را بوسه دادند و دست او راگرفته آوردند و در پهلوی خود جای دادند، و بعد از پرسشهای لایق‌فرمودند که: شاهزاده! خاطر جمع‌دار که ان‌شاءالله‌تعالی به‌خون سلطان احمد ــ پدرت ــ سلطان‌سلیم ــ عموی تو ــ را از میان برمی‌دارم و ترا پادشاه به‌استقلال کل روم خواهم کرد. سلطان مراد دعای شهریار کرده گفت: ما خود نیز می‌دانیم که هر کس که از روی نیاز التجا به این درگاه جم قدر بیاورد، کار دنیا و آخرت او هردو ساخته است، واما این فقیر از روی‌صدق وامیدواری تمام این اوجاق راگفته به‌خدمت آمده‌ام که جبین خود را ازخاك بوس این درگاه خورشید اندود سازم وسر خود را از فرافر تاج دوازده امام ــ علیهم[1] الصلوة والسلام ــ برمحدت فلك اعظم سایم.

و آن حضرت چون دانستند که قیصرزاده دم از دوستی و غلامی حیدر کرار می‌زند، اول از سرمبارك خود تاج سلطان حیدر راکه درآن روز برسر گذاشته بود برداشت و برسر سلطان مرادگذاشت و اوگفت: بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، و تاج را برسرگذاشت و بعد از آن به رخت قزلباش او را چون خورشید انوراعظم مرصع پوش ساختند، از کمرخنجر و کمرشمشیر وغیره، و تمام ریش سفیدان و امرا و ملازمان او را به انعامهای خاص[2] خوشدل و

۱ــ اصل: علیه...    ۲ــ اصل: خاس

خوشحال‌ساختند و[آن‌حضرت]فرمودند که: چهل ودو روز دیگرداریم تااول بهار.چون‌نوروز عالم افروزرا دراین بلدهٔ خجسته بگذرانیم، در ابتداء حمل خود انشاءالله روانه می‌گردیم که در اول ثور در تبریز رسیده به‌جمع آوردن سپاه قزلباش مشغول شویم . و اگر چنانچه سلطان سلیم شفقت خواهد کرد و راه ما را نزدیك خواهد کرد، چه بهتر از آن والا شمارا برمی‌داریم وازابتدای الکاء استنبول تا اسکودر[1] گرفته پیش می‌رویم ، تا ببینیم خدای تعالی چه می‌کند و جنگ ما و سلطان سلیم در کنار دریای اسکودر[1] روی خواهد داد.

شاه اسمعیل وسلطان مراد درهمدان

چون اول حمل شد ، شاه دریا دل از اصفهان باسلطان مراد رفتند به شکار کوه الوند و شکار بسیاری کردند و از شکارگاه چون به خیمه آمدند ، قیصرزاده بیمارگردید و در عرض شش روز کار سلطان مراد چنان شد که علامت مرگ در بشرهٔ او ظاهرگردید ، و نواب اشرف اقدس ارفع اعلی از شنیدن این خبر بسیار دلگیر و آزرده‌گردید و فرمود که : چون آب وهوای همدان به‌سلطان مراد سازگار نبود، شاهزاده را باتخت روان به جانب‌اصفهان ببرند . اما شهریار عالی مقدار را در عیش و شکار بگذار.

## آمدن سلطان سلیم قیصر باسپاه روم به‌جانب ایران[2]

و از آن جانب از سلطان سلیم‌قیصر بشنو که چون قیصر شنید که‌سلطان مراد ـ برادر زاده‌اش ـ از آماسیه بدر آمده است و وزیر اعظم اورا با چند پاشای عظیم‌الشان وچاوشان او را به قتل رسانیده است و رفته است به‌خدمت پادشاه ایران ، از استماع این خبر شعلهٔ آذر در جانش افتاد و فرمود که : چون اول بهار می‌شود به جانب دیاربکر کوچ بر کوچ روان خواهم شد و سپاه روم تهیهٔ زاد و راحلهٔ سفرعجم بگیرند .

۱ـ نسخه : دریای‌اسکویه ۲ـ نسخه : ذکر آمدن‌سلطان (سلیم) پادشاه روم به جانب ایران و رسیدن به چالدران و توجه نمودن رایات جاه و جلال حضرت ظل‌اللهی به‌آنجا و جنگ سلطان سلیم وشکست یافتن سپاه ظفرپناه قزلباش وسوانحی که در آن ولایت بی سعادت به‌ظهور آمد

چون اول بهار شد ، قیصر از استنبول بیرون آمد و راه ارزنجان[1] در پیش گرفت و با آن شأن وشکوه سراشیب گردیده ، چون به اسکودر[2] رسید، از وزیراعظم پرسید که: ازکدام راه برویم؟ اوگفت: صاحب سعادت‌سلامت، اگر ازطرف ارزنجان[1] برویم بهتر خواهد بود و راه کردستان است و نورعلی خلیفهٔ ارملو را گرفته داغی بردل شیخ اوغلی بگذاریم و از راه دیاربکر نمی‌توانیم که زود برویم برسرشیخ‌اوغلی. وهنوز در استنبول بود که سلیمان چاوش را فرستاد واو آمد ونامهٔ قیصر را آورد . نوشته بود که : «معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که چند مرتبه از برای پدر پیر خرف شدهٔ ما که جوهری نداشت ، اورا فریب می‌دادی وهر مرتبه اورا می‌ترسانیدی وگاهی سر[3] بریدهٔ شاهی بیگ خان می‌فرستادی و وقتی پرچم علم چنگیز خان و زمانی‌جغه[4] ابوالخیرخان ، وآن پیر بی‌تدبیر را از خود واهمه ناك ساخته بودی به جهت همین از پادشاهی او را خلع نمودم وخود عازم آن شدم که انتقامهای گذشته را از تو بخواهم و می‌خواستم که پارسال به جانب دیاربکر بیایم تالاف و گزاف ترا منهدم سازم ، قضا این قسم قضیه برانگیخت . چون ازکار برادرم پرداختم و برادرزاده‌ام از پیش شکوه مافرار نموده نزد تو آمده است، به‌هر حال می‌باید اورا دست بسته وپالهنگ درگردن کرده به‌خدمت بفرستی وخود نیزدست از دیاربکر کوتاه‌ساخته گماشتگان خود را ازآن بلاد ودیار بدرکنی تادرمیان ما وتوجنگ وپرخاش برطرف‌شده به‌دوستی وآشنایی مبدل‌گردد و اگرغیراین کنی، پس آمادهٔ[5] جنگ باش .»

نامهٔ سلطان‌سلیم به‌شاه‌اسمعیل

پاسخ شاه اسمعیل به نامهٔ سلطان‌سلیم

چون سلیمان چاوش در دارالسلطنهٔ اصفهان به‌بساط بوسی آن حضرت سرافراز گردید ، آن نامدار با وقار ، در جواب فرمودند[6] [ که : «دو کلمهٔ نامربوطی که نوشته بودند به نظر کیمیا اثر همایون ما رسیده مضمون مفهوم گردید و در باب بی عقلی و بی تدبیری والد خود وفرستادن سرشاهی بیگ خان وشقهٔ علم وقرقرهٔ ابوالخیرخان وواهمه نمودن اوفرموده بودند، سلطنت

۱ـ اصل : ازرنجان ۲ـ نسخه : دریای اسکویه ۳ـ اصل : سری
۴ـ اصل: جیقه؛ نسخه: قرقره ۵ـ اصل : آمده ۶ـ اصل : جنگ‌فرمودند

پناه والد شمامرد با سعادت‌مآل اندیش بوده، دانست که هر که بانواب‌همایون ما سرکشی کند ، با خاك یکسان خواهد شدن، و حال شما را که باد نخوت در دماغ راه یافته است ان‌شاءالله‌تعالی سر نامبارك شما را به‌زور بازوی خیبر گشای حضرت امیرالمومنین-علیه‌السلام- برداشته به جهت پادشاه پرتکال فرنگ خواهم فرستاد و فرموده بودند که ولایت دیاربکر ملك موروثی ما است، به‌تصرف ملازمان شما نمایم؛ ولایت دیاربکر به‌تصرف والد شمانبوده که نواب همایون ما گرفته باشند ، دیاربکر را علاءالدولهٔ ذوالقدر از اولاد حسن‌پادشاه گرفته‌بود و نواب‌همایون ما به‌ضرب‌شمشیرعالم‌سوز ازعلاءالدوله - که جد و آباء شما به او باج و خراج می‌داده‌اند - گرفته‌ام ، و شما را نمی‌رسد که دعوی ولایت حسن پادشاه بانواب همایون ما بکنید ؛ و در باب فرستادن سلطان مراد نوشته‌بودند، ایشان التجا به درگاهی آورده‌اند که‌همیشه پادشاهان عالم به‌این درگاه ملتجی شده و می‌شوند و مهمان نواب همایون ما شده‌اند و هیچکس مهمان را از خانهٔ خود بیرون نکرده است . چون شمانیز به این صوب‌اراده داریدشاید ملاقات واقع‌شود. والسلام.»] والچی‌برگردید ورفت به‌خدمت قیصر.

اما چون قیصر به‌اسکودر[1] رسید، الچی دیگرفرستاد که : «چراسلطان مراد را از برای من نفرستادی و هرچند منع تو کردم ، ممنوع نشدی . اینك بادریا دریا سپاه به طرف عجم راهی‌گردیدم. آمادهٔ جنگ بوده باش .»

واز آن جانب نورعلی خلیفه در ارزنجان[2] بود ، شنید که سلطان‌سلیم قیصرخود به‌جانب عجم می‌رود. او اراده نمود که‌برود، باآن پنج هزار کس خود صلاح دید که مارا چه باید کرد ؟ ایشان‌گفتند : خلیفه ! از عقل دوراست که شما در پیش شکوه قیصر بایستید . می‌باید شهر ارزنجان[2] را خالی کردو رفت به خدمت مرشد کامل. خلیفه‌گفت: من از قیصرواهمه ندارم ویك‌جنگ با او می کنم و دستبردی می‌نمایم و بعد از آن می‌روم و کوچ و بنهٔ خود را

۱- نسخه :... دریای اسکویه ۲- اصل : ازرنجان

برمی‌دارم و می‌روم بـه‌جانب تبریز . اما ایشان را پیش از خود می‌فرستم و خود می‌ایستم تا آمدن قیصر. اما قیصر چهل هزار کس داد به‌سنان پاشاوزیر دویم و او را چرخچی نموده فرستاد ، و چون به حوالی ارزنجان[1] رسید ، نورعلی خلیفهٔ ارملو با پنج‌هزار قزلباش تمام تاجهای رنگین برسر ونیزه‌های اژدها رنگ در دست رسیدند ودر برابرسنان پاشا ایستادند و زدند خود رابه آن دریای سپاه و در اندك وقتی کندند آن چهل‌هزار کس را و به باد تیغ و نیزه و تیرگرفتند وده‌هزار کس ایشان را به‌قتل آوردند ورومیان روی به‌گریز نهادند و خلیفه ازعقب ایشان به‌خاطرجمع می‌زدند و می کشتند ومی‌انداختند که رسید قیصر ، و سلطان سلیم پرسید که : این چه‌گرد است در برابرسپاه ما که بلند گـردیده است ؟ گفتند : صاحب سعادت ! نمی‌دانیم . قیصرگفت : خبری معلوم کنید . تا می‌آمدند که خبر معلوم کنند که نور علی خلیفه رایات قیصر را دید لاعلاج شده برگردید و بدر رفت .

شکست وفرار سنان‌پاشا

اما قیصر ایستاد تا خبر بیاورند . سه فرسنگ راه بود تا می‌رفتند کـه خبر معلوم کنند. شب شد وقیصر فرودآمد. در همان چهار فرسنگی‌ارزنجان[1] و شب به میان آمد . چون روزشد ، سلطان سلیم می‌خواست که کس بفرستد به جنگ نورعلی خلیفه ـ به‌جهت آنکه خود ننگ و عار می‌دانست که با آن دریا دریاسپاه برسرملازم شیخ‌اوغلی برود، هرگاه انس پاشا وسنان‌پاشابروند با چهل هزار کس و آنچنان شکستی بخورند ، دیگر کدام سردار آن جوهر دارد که برود و پای بند سازد در میدان نورعلی خلیفه و قزلباش ـ و در فکر بود که خبر آوردند ازبرای‌سلیم که: مژده باد شما راکه‌اینك کدخدایان‌وریش سفیدان ارزنجان[1] پیشکش وتحفهٔ لایق‌برداشته و به خدمت ملازمان می‌آیند. قیصر خوشحال‌گردید وفرمود که : چون شد که ایشان آمده‌اند، مگرنورعلی خلیفه رفته است ؟ گفتند : نورعلی خلیفه فرار نمود و رفت به‌جانب عراق به خدمت آقای خود.

فرار نورعلی خلیفه به‌ایران

۱ـ اصل : ازرنجان

سلطان سلیم چون شنید که نورعلی خلیفه رفته است، بسیار خوشحال گردید و شکر کرد که الحمدلله که خلیفه رفته؛ به جهت آنکه اگرچنانچه من خود در برابر او بسر می‌آمدم، ننگ و عار عظیم بود و اگـر چنانچه کس می‌فرستادم حریف اونمی‌شدند.

اما چون قیصر روم می‌خواست که خود کوچ برکوچ بیاید و فرموده بود که وای برجان قراولان وچرخچیان که اگر بگذارند کسی از طرف سپاه ما برود به‌ارزنجان[1] از راه استنبول؛ چون قرق بود و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را ازسپاه قیصر بیرون اندازد تا ارزنجان[1].

نامهٔ سلطان سلیم به‌شاه اسمعیل

چون نورعلی خلیفه دید که کار او اینچینن شد، لاعلاج گردید. رفت به خدمت شهریار و سلطان فرمود که چاوش دیگر هم از آنجا چپروار برود به‌خدمت شیخ اوغلی وبگویید که: «ماسه مرتبه کس فرستادیم وشما راخبردار کردیم که ما ارادهٔ جنگ تو داریم والحال در ارزنجان[1]فرود آمده بودیم که محمد چاوش را فرستادیم که شما را خبردار سازد که اگر فکری داشته باشی بکنی واگرچنانچه که میل فراغت و عیش داری، پس سلطان مراد برادرزادهٔ مرا دلداری داده او را روانهٔ خدمت ما نمایید واگر چنانچه به‌خوشی راضی نشود او راگرفته دربند و زنجیر واغلال[2] درآورده بفرستی وخود نیز دست از الکاء موروث ما برداری تا در میانهٔ ما و شما همان دوستی قدیم برجا بوده باشد والا وعدهٔ جنگ ما و شما در تبریز است. به هر کدام قسم که راضی و قایل هستی، محمد چاوش را جواب داده او را زود روانه‌گـردان که ما در انتظار جوابیم.»

ازآن جانب شاه والاجاه درهمدان بود که سلطان مراد را فرستادند که برود به جانب اصفهان؛ وشاهزاده چون داخل شد روزهفتم بود که داعی‌حق را لبیك اجابت‌گفته جان به‌جان آفرین تسلیم نمود واو را یك پسر بود که‌ده سال از عمر او گذشته[3] بود و او پیش از این از مـرکب افتاد و مغز سرش

---

۱ـ اصل: ازرنجان ۲ـ اصل: اعلال ۳ـ اصل: گذاشته

پاشید و در لحظه فوت گردید . اما در ساعت عریضه‌ای نوشتند وفرستادند به درگاه شاه جم‌جاه والاجاه ، و شهریار دوران ازاین خبر آتش در نهادش‌افتاد و انگشت تأسف در دندان‌گزید و فرمود که روزگار غدار ناپایدار چه خوب رو کشی از برای سلطان سلیم آماده کرده بود که نه شب خواب کرد و نه‌روز آرام. و آن حضرت می‌خواست که از دلگیری برگردد و متوجه اصفهان‌شود که چاوش قیصر رسید و نامهٔ سلطان سلیم را داد . چون شهریـار دانست که قیصر آمده است و چون شهریار تهیهٔ سفر نکرده بود ، بسیار دلگیر و آزرده گردید ؛ اما گفت به چاوش که : «برو و دعای ما به قیصر برسان و بگو کـه روزگار امان آن شاهزادهٔ عالی‌گهر نداد و آنچه به‌خاطر من می‌رسد این‌است که‌شما جاسوس‌فرستاده‌باشید واو به‌صورت دوستی آمده‌است وملازم اوشده ودست باملازمان نمك بحرام او یکی نموده سم به‌خورد او داده‌است فردای قیامت‌قاتل‌پدرش‌بودی بس‌نبود می‌بایست که حساب‌برادرزاده نیز باتو باشد!؟ به همه حال بسیار خوب کرده‌ای و شفقت نموده‌ای که آمده (ای) ، ان‌شاءالله تعالی کاری برسرت بیاورم که بعد از این در داستانها بازگویند واگر چنانچه الکاء دیاربکر را می‌خواهی من از پدرت نگرفته‌ام ، ازعلاءالدولهٔ ذوالقدر به ضرب شمشیر گرفته‌ام واو از اولاد حسن پادشاه تـرکمان گرفته بود ، چون به خاطر شما رسیده است که دعوای املاك و الکاء حسن پادشاه را تو بکنی !؟ به همه حال وعدهٔ ما و تو در ارزروم[1] است ، اگر چنانچه که بگذارم کـه تو پیش آیی، پس مردنبوده باشم ودیگر آنکه بسیار خوب کردی که ماراخبردار کردی و راحت و استراحت[2] شما شد ، برو که تو هنوز به خدمت قیصر نرسیده‌ای که مانیز آمده‌ایم.» واز آن جانب چاوش‌رفت به‌استقبال قیصر.

پاسخ‌شاه اسمعیل به نامهٔ‌قیصر

## رفتن‌شاه اسمعیل بهادر خان به‌طرف روم و نامه‌ها به‌اطراف فرستادن و طلبیدن سپاه به‌درگاه

و از این طرف مرشدکامل از همدان فسخ عزیمت اصفهان نمود و به

۱ـ اصل : آزرروم ۲ـ اصل : استرات

جانب آذربایجان راهی گردید. چون به‌تبریز رسید، فرمودند که نامه‌ها نوشتند به اطراف و جوانب و سپاه به درگاه طلب از هر شهری نمودند که جاسوس آمد و خبر آورد که: سلطان سلیم به‌ارزروم[1] رسیده است و هرچند امرا گفتند که : ای شهریار ! می‌باید به صرفهٔ روزگار با قیصر کار زار کرد ، آنجا که غرور نفس بشراست فرمود که: اگر قیصرروم مرداست بیاید که با او کارزاری کنم که در دهر ضرب‌المثل شود . چون شهریار این کلمات راگفت و لفظ ان‌شاءالله برزبان‌جاری‌نساخت واز تبریز بیرون آمد وبهٔ طرف‌صحرای‌چالدران روان‌گردید . چون آن سرزمین را دیده بودند مرشد کامل فرمودند که : این مکان و سرزمین جنگ ما و قیصر است و در آنجا ماند و بـه شکار مشغول شدند و آنچه به یاد آن شهریار و قزلباش نبود ، جنگ قیصر بـود ، وتمام قزلباش آنچنان مغرور شده بودند که قیصر را وجود پر کاهی نمی‌گذاشتند . باری ، فرمودند که : تمام در دشت چالدران حاضر شوند وهیجده هزار کس برسرشهریار جمع شده بودند .

سوزاندن‌شاه اسمعیل استخوانهای ابوحنیفه‌را

واز آن‌جانب‌سلطان سلیم قیصر با دریا دریاسپاه کوچ‌بر کوچ‌می‌آمدند تاآنکه به‌دشت چالدران رسید و خیمه و خرگاه برسر پای کردند . اما عرض نکردیم‌پیش ازاین، که چون‌الچی‌اول راکه فرستاد اورا قاضی چلبی‌می‌گفتند واز اعلم‌علمای روم بود وسلطان سلیم شنیده بود که در زمان پادشاهی پدرش سلطان بایزید که شاه اسمعیل در سال هفتم جلوس او بود، چون به‌بغداد رسید و مسخر گردانید ، استخوانهای ابوحنیفه را بیرون آورد وسوخت و درجای اوْ سگی را دفن کرده بود ؛ چون این خبررسید به‌سلطان بایزید وعلمای روم تمام رفتند واجماع نمودند بر در سرای قیصر و خاك برسر می کردند و دادو بیداد و فریاد و غوغا برداشتند وگفتند که : اسلام برطرف شد و شیخ اوغلی این قسم ظلمی وستمی در حق مسلمانان کرده است وآخر از شآمت این قسم عمل قبیحی که دنب سیاب[2] به هم رسیده است ، اگر در تلافی آن نکوشیم

---

۱ـ اصل : آزرروم ۲ـ کذا در اصل (؟)

امام اعظم از ما یقین که بیزار واز پادشاه آزاده‌است که اگرباز یافت این‌ستم که او کرده است شمانکنید.

چون سلطان بایزید شنید، در جواب گفت که : ما را چه باید کرد وچه افتاده است که بازخواست امام اعظم راما بکنیم؟ او اگر خواهد خودخواهد کرد، و آن جماعت را به‌این سخن‌راضی کرد. واو اهمال کرد، امروز برشما واجب و لازم است که(در) تلافی این ستم که در حق مسلمانان کرده است بکوشید[1] و او را به سزا و جزای خود برسانید. چون سلطان سلیم پادشاه گردید، عرض کردیم که الچی‌اول فرستاد وبعد از آن قاضی خلیل را و بعضی مطالب پادشاهی نوشته بود ، این را نیز گفته بود که : «این چه عمل قبیح بود که ازشما سرزده است ؟ ودیگرسب‌خلفای ثلاث مکنید[2] که ایشان درزندگی شرف ملازمت حضرت رسالت پناه ـ صلی‌الله علیه و آله ـ داشته‌اند و لهذا کل عالم می‌دانند و دیگر آنکه در جوار[3] قبر مبارك آن انور و سرور عالم مسکن دارند ، نسبت به آن سروران دین و دنیا چراکفر و زندقه می کنید و دیگر برشما ظاهر است که هرگاه آن دوخلیفه[4] برحق قابل[5] قرب وجوار آن نور دیدهٔ عالم نداشتند و دیگر کل عالم اجماع کرده‌اند اگر پاره‌ای غلط می‌نمودند اما جماعت‌دیگرمی‌بایست درصدد منع می‌شدند، اما اجماع‌هرگز غلط نکرده‌اند و اگر کسی را عقل و خرد کاملی بوده باشد می‌تواند از فکر صایب، نهایت این رشته را به‌دست‌آورد ، هرچند اول و آخر این سررشته به دست نیست . و دیگر آنکه مذهبی که شما وضع نموده‌اید که«مذهبناحق» تاریخ آن است ، این را چون می‌توانید ساخت؟»

اختلافات‌مذهبی دردربارهای ایران وروم

باری ، از استماع این‌گفتگو مرشد کامل بسیار دلگیر و آزرده‌گردید و روکرد به قاضی‌زادهٔ لاهیجی وگفت که : این است تاریخ مذهب ناحق ،

---

۱ـ نسخه : تلافی این ستم بکنید ۲ـ اصل : می کند ۳ـ اصل : جواد ٤ـ کذا در اصل ؛ شاید بوده است: ... دو خلیفه برحق نبودند ....

۵ـ اصل : قایل

پاسخ اندیشی شاه درباب اعتراضات قیصر

سخت مرا دلگیر کرد . او گفت : ای شهریار ! می‌باید که شیخ علی عرب را طلبید تا او فکر این گفتگو را بکند . شهریار فرستاد و شیخ علی عرب جبل عاملی را آوردند و در خفیه به خلوت رفتند و اجلاس نمودند و گفتگوهای الچی را به او گفتند . شیخ گفت : ای شهریار ! این خود سهل است . هر سه مسألهٔ او را جواب بگویم چنانکه شاه را پسند افتد و بلکه خصم را راضی سازم. نواب اشرف فرمودند که: شما اول مرتبه به‌من بگویید تا من بدانم چه می‌گویید و خاطر من جمع شود و از تشویش فارغ شوم . شیخ علی عرض نمود به‌نواب اعلی که جواب چون‌است. و آن حضرت بسیار خوشحال‌شدند وفرمودند که : حقا دل من‌دق کرده بود اگرچنانچه این جواب را شماالحال به من نمی‌گفتید . این بود که حضرت جم قدر خاطرجمع نمودند .

اما چون روز دیگر شد ، شاه عالم پناه سوارگردید با الچی و علما و وفضلا وامرا از سلطانیه رفتند به‌جانب شکارگاه وفرمودند که آذوقهٔ سه‌روزه بردارند و آمدند با [شکنبه و کلیه(؟)][1] که حضرت قیدارپیغمبر [ابن حضرت اسماعیل ذبیح‌الله‌بن حضرت ابراهیم‌خلیل الرحمن]ـ علیه‌السلام‌ـ آسوده‌است و مرشدکامل فرموده بود که امرا جمیع با قاضی خلیل الچی پیاده شوند و بروند به‌زیارت. چون از زیارت‌فارغ‌شدند که در آن‌وقت شاطری آمد و توله سگی ازتوله‌های‌شاهی که تاحال در جلو اسب شهریار می‌دوید برروی دست گرفته‌به‌عزت تمام‌آورد. شهریارفرمود که: این توله ازمانیست ؟گفتند: بلی‌ای شهریار ! الحال‌اسب دورمش خان لگدی برسرش زد ومرد توله . سرشهریار سلامت بوده باشد . و آن شهریار بسیار اظهار دلگیری و آزردگی کردند و گفتند که: من شعوری چند وخسی[2] چنداز این توله دیده بودم که هرگزانسان به این فهم ودانایی نیست وفرمود زربفت آوردند و آن توله را به آن زربفت پیچیدند و فرمودند که پهلوی قیدار پیغمبر را شکافتند و آن توله را دفن نمودند. آه از نهاد خلایق برآمد وقاضی چلبی تا فکر می کرد که آن‌شهریار

توله‌سگ در مزار قیدار پیغمبر

۱ـ اصل : شکینه وکلبنه (؟)    ۲ـ کذا در اصل (؟)

در چه فکر و در چه کار است که دید زمین را کندند و دفن کردند و شاه روز دیگر فرمود به علما و فضلا که خاك بـریزند ، شیخ علی عرب و قاضی زادهٔ لاهیجی و میرشمس‌الدین و میرسید شریف و تمام علما وفضلا خاك برسر آن ریختند وخدمت نمودند و قاضی‌زاده بجدتر از همه کار می کرد.

بعد از آن شاه عالم پناه بیرون آمد و سوار گردید و رفتند به شکارگاه وعلما رفتند به جانب اردو و قاضی چلبی با خود گفت بیا واز این علما تحقیق کن و بگو که حاشا شماها علمای دین مبین حضرت پیغمبر آخرالزمان بوده باشید، این چه عمل بود که الحال کردید!؟ چون پرسید ازیکی ، گفت: هرگاه مرشدکامل امر کند و بفرماید ، دیگر ما را چه‌کار است که ثواب وگناه او را بدانیم . پادشاه است و هر چه می‌فرماید می‌باید کرد . بعد از آن از صوفیان پرسید ، همین جواب شنید ؛ واز فضلا نیز معلوم کرد ، ایشان نیز همین‌طریق گفتند؛ واز امرا نیز پرسید، ایشان‌گفتند ما به‌فرموده وحکم‌شاه این‌کار کردیم. او در دل‌گفت که : ایشان طرفه جماعت بی باکی بوده‌اند ! دلگیر و آزرده گردید، اما باز چندان می‌آمد تاشهریار از شکارگاه برگردید. چون روزسیم شد ، رفتند به‌جانب اردو.

مناظرهٔ‌علمای فریقین

و اما چون به سلطانیه داخل شدند ، قاضی خلیل آمد به‌بارگاه وگفت : جواب مرا فکر کرده‌اید ؟ بگویید تا من بروم. امراگفتند : امروز جواب‌شما را خواهندگفت. قاضی خلیل آمد وسرخم کرد ورفت در مجلس وقرار گرفت و جمیع علما وفضلا و امرا آمدند ، وهرکس برجای خود نشستند . شهریار فرمود به قاضی خلیل الچی که مطلبی که داری باز اعاده فرمایید . دیگر باره سؤال خود را عرض نمود . چون تمام کرد ، آمد برسر جواب . گفت : اول آنکه ابوحنیفه را چرا این عمل کردید ؟ قاضی‌زادهٔ لاهیجی گفت : به جهت آنکه ما را اعتقاد بر او نبود ودیگر آنکه سید نبود وامام‌زاده نبود ونه‌حسب داشت و نه‌او را نسب بود ، چون ما سگ را بهتراز او می‌دانستیم رشك برما

غالب شد که چرا سنیان[1] را این دخمه ومزار بوده باشد . چون سگ را به‌از او می‌دانستیم ، بنابراین او را بیرون آورده سوختیم و سگ را بـرجای او گذاشتیم و چرا سگ شیعیان را این قسم مزاری نبوده باشد ، به جهت همین [سگ سنی را در آوردیم وسگ خود را به‌جایش گذاشتیم] واگر چنانچه او امام بود واو برحق بود ، می‌بایست از او آزاری به‌ما یا به‌مردم ما برسد. اگر اوباطنی داشت ، این خودسهل چیزی است که پرسید[2] ؛ و دیگرتاریخ‌مذهب ناحق که پیدا کرده‌اید از برای ما ، جواب آنکه شما تاریخی به‌هم‌رسانیده‌اید که مطلب ماست ویقین که ازحقیقت مذهب ماست این تاریخ وحضرات ائمه معصومین–علیهم‌السلام[3]– این‌تاریخ را به‌خاطرشما رسانیده‌اند که‌اگرچنانچه انصاف بوده باشد شما را ، پیروی این مذهب نمایید و بدان عمل کنید ولهذا که شما را سواد نبوده باشد وادراك نداشته باشید و کورباطن باشید وبه‌ظاهر وباطن گناه ما چه‌بوده باشد زیرا گفته‌اید وخوانده‌اید مذهب ناحق وحال آنکه نه اینچنین است و مذهب ماحق است[4].

تا قاضی چلبی این سخن‌را شنید، رنگ از رویش رفت وبسیاردلگیر وآزرده‌گردیده خجل‌شد وسری به‌زیرانداخت . شهریار فرمودند که : قاضی چلبی ! حقیقت مذهب ما را دیدی که چه‌کرد و چون شد ؟ اوگفت : خوب ، سیم را چه جواب می‌دهید ؟ این مقدمـات مذهب ناحق سخت چیزی شد . قاضی‌زاده‌گفت که : ماراگمان آنکه شما همان ساعت یافته[5] و فهمیده باشید، پس‌این همه بی‌شعور بوده‌اید شما، اینهم‌گناه ماست ؟ اوگفت : کدام‌جواب؟ علمای امامیه‌گفتند که: نه‌درقیدارپیغمبر–علیه‌السلام–نواب مرشد مافرمود که: آن سگ توله را دفن کردند در جوار پیغمبرخدا، و اگر نه این عمل قبیح را هیچکس از متأخرین نکرده‌اند ، این خود جواب تو بود که مرشد کامل این کارکرد وچون دم دیگر شد کندند آن مکان را وسگ را بیرون آورده دور

مجاب وملزم شدن‌قاضی‌چلبی

۱– نسخه : سگ سنیان ۲– نسخه : اگرباطنی نداشت این سهل پرسیدن داشت
۳–اصل:علیه‌السلام ۴–یعنی: مذهبناحق ،مذهب‌ناحق‌خوانده‌شده‌است ۵–اصل: بافته

انداختند . قاضی چلبی گفت : مطلب شما چه بود ؟ قاضی زاده گفت : دیگر مطلبی می‌باشد به‌جهت آنکه مرشد کامل امروز پادشاه است وصاحب حکم، فرمود که سگ تولهٔ مرا درجوار پیغمبر خدا بگذارند ، و ما تمام می‌دانستیم بسیار بداست وهیچکس از بنی‌آدم این عمل‌نکرده است و نخواهد کرد، اما چون پادشاه بود زور وحکم داشت ودست، دست او بود، ما که علمای‌امامت بودیم از ترس زمین را کندیم و خدمت نیز می کردیم تا شاه راضی بوده‌باشد و در پیش او ما را درجه‌ای بوده باشد و اعتباری داشته باشیم و در آن روز که صدیق مرد[۱]، فاروق خلیفه بود و پادشاه ، حکم کرد که در آنجا بگذارند، ماگذاشتیم .[و او که مرد] چون عثمان در آن وقت پادشاه بود[۲]،وحکم کرد که در آنجا دفن کردند . هرگاه[۳] عثمان مرد و آن وقت صاحب حکمی نبود که به زور وحکم عثمان را در آنجا مدفون سازد، چرا او را خلایق اجماع نکردند (که) اورا[۴] درجوار آن نور حدیقهٔ[۵] بینش دفن کنند، و بردند او را و در مزار یهودان انداختند. این نیز جواب سیم .

از این سخن قاضی چلبی درهم گردید که‌گویا شانهٔ فولادی برسرتاپای وجودش گذاشتند وتراشیدند جمیع[۶] رگهاوریشها و گوشتهای‌بدن او را. باری رخصت گرفت و رفت به‌خدمت سلطان سلیم قیصر و این پیغامها راگذرانیده و همان روز علمای[۷] روم پیشخانه‌ها را بیرون زدند وگفتند که : ما نیز همراه می‌آییم[۸]. اما شیعیان روم بسیار خوشحال شدند وسنیان ودشمنان دین ازغصه وقهر کور گردیدند . حال آمدیم برسر سخن . چون سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد ،

## جنگ کردن شاه اسمعیل باسلطان سلیم و کشته شد ملقوج اوغلی[۹] به دست شاه اسمعیل بهادرخان

واز این جانب شهریار فرمود که امرا بیایند. قراخان خان وخان‌محمد

---

۱ـ اصل: مردو ۲ـ اصل: بودو ۳ـ هرگاه=وقتی که ۴ـ اصل: واو را
۵ـ شاید : حدقه ؛ مگرآنکه «نور» به فتح اول خوانده شود ۶ـ اصل : و جمیع
۷ـ اصل : عمای ۸ـ اصل : می‌آیم ۹ـ نسخه : اوتك اوغلی، در تمام موارد

خان برادرش و امیر خان ترکمان و نورعلی خلیفهٔ ارملو و دورمش خان و حسین خان و برادرش [منتش][1] سلطان[2] وتمام امرای قزلباش کنکاش زدند؛ و از آن جانب عرض نکردیم که چون سلطان ارادهٔ جنگ قزلباش کرده بود ، والدهٔ اوگفت : ای فرزند ! گویا تو نمی‌دانی که شیخ‌اوغلی چه قسم جنگ می کند ، هرگاه پادشاهی که خود پیشتر از سپاه خود دست بر تیغ وتیر ونیزه کند و در میان سپاه دشمن در آید و درمیان تیر وتفنگ و نیزه و توپ در آید و واهمه نکند وحضرات از همه چیز او را حفظ نمایند ، تو با آن پادشاه چه قسم جنگ رو به‌رو می کنی؟ واگر چنانچه پهلوانی یاشجاعی گمان داری او را بفرست که‌برود به میدان و او را طلب نماید ، شاید که او یکه و تنها بیاید به میدان آن وتواند علاج شیخ‌اوغلی را کرد . قیصر گفت : ملقوج اوغلی‌نام از جانب فرنگ آمده است به خدمت ما و اسلام قبول نموده است ، او را خواهم‌فرستاد که در روز جنگ‌شیخ‌اوغلی را طلب‌نماید واو را به‌یك‌طپانچه از پشت مرکب به‌زیر اندازد . گفت : اگر چنانچه این فکر بکنی زود او را می‌توانی از پای درآورد.

باری ، قیصر در راه می‌آمد که ملقوج اوغلی رسید با سه هزار جوان فرنگی جدیدالاسلام وپای قیصر را بوسید . سلطان سلیم‌گفت : پهلوان‌عالم! چرا شما دیر آمدید ؟ گفت : صاحب سعادت سلامت بوده باشد ، چون شما به این طرف تشریف می آوردید ، جوانان من دریراق‌گیری بودند و من‌گفتم به خاطر جمع یراق‌گیری سفر بکنم ودر این وقت به‌خدمت توانستم رسید به جهت همین تقصیرخدمت واقع شد. قیصر فرمودند که : اگر چنانچه که تودر روزی که جنگ بوده باشد ، شیخ اوغلی را طلب کنی بـه میدان و علاج او بکنی ، من ترا سپه سالار ملك روم و ایران و توران خواهم کرد که مدار من تمام با توبوده باشد. و درساعت فرموده که حکم سپه‌سالاری او را بنویسند. ملقوج اوغلی گفت : صاحب سلامت بنویسد که من آن نامه را تعوید[3] کنم که

رای زنی شاه‌اسمعیل با سران‌قزلباش

---

۱ـ اصل : میثا ۲ـ نسخه :... و حسین بیگ‌لله ۳ـ اصل : تعوید

قوت و قدرت و شوکت من یکی در صد زیاده شود . سلطان فرمود در حال نوشتند واو درحضورسلطان‌سلیم دربازوی‌خودبست و گفت: شهریارسلامت، از ملازمان قیصر، شیخ اوغلی را نمودن، واز من اورا ربودن وعلاج کردن. قیصر چون لاف وگزاف‌ها را از او شنید خوشحال گردید وعزت بسیار نمود و بعد ازآن ملقوج اوغلی را برداشت ورفت بربالای پشته وایستاد.

و از این جانب یاران صوفی و امرا و قزلباش نشستند به جنقی زدن . شهریار دریا دل فرمودکه : یاران ! شما چه صلاح می‌بینید در جنگ من و قیصر ؟ خان محمد [خان] استاجلو که حاکم[1] دیاربکر بود ، گفت : قربانت شوم ، بسیار از عقل دوراست که ما را با این هیجده هزار کس باقیصرجنگ کرد. اگرچنانچه کوچ کرده برویم به کوه نرکش[2] وبوده باشیم تا دوماه‌دیگر تمام سپاه‌خواهند آمد، و اگر احیاناً سلطان‌سلیم قیصر بماند اقلا ما نیز هفتاد هزار کس ناچار داشته باشیم که با او جنگ روبرو توانیم کرد واگر چنانچه خود رفت ولشکر را باسرداری درتبریز گذاشت ، با این سپاه که الحال‌هستیم آن جماعت را از پیش برمی‌داریم واگرچنانچه از تبریز بیرون آمد ، جلای وطن‌می‌شویم وهرروز در هرجا که فرودمی آییم[3] برسرایشان‌می‌ریزیم و کوچ که می کند درسر کوچ می‌ریزیم برسر سپاه قیصر.

چون خان محمدخان استجلو این گفتگو کرد ، شهریار نگاهی به‌طرف دست راست کرد به‌جانب دورمش‌خان شاملو وگفت که: دیگر شما را حرفی هست‌یاهمین‌بود؟ تو چه‌می گویی؟بگو. [ که‌دورمش‌خان] روبه‌خان‌محمدخان کرد وگفت که : صد هزار حیف از این نامی که تو به عبث[4] برآورده‌ای در میان مردم عالم ، و دیگر آنکه من ترا جوانمردی می‌دانستم . قیصر روم چه وجود دارد که ما پشت به او کرده روی بگردانیم و دزدی کنیم . چرا همچو مردان مرد نـزنیم خود را برسپاه قیصر ، اگر چنانچه از[5] اوست اقبال از او

---

۱ـ اصل : حکم ۲ـ کذا دراصل ؛ نسخه : سرکش ۳ـ اصل: می‌آیم
٤ـ اصل : عبس ۵ـ اصل : ار

خواهدبود واگر انشاءالله خدای به‌مرشدکامل ما داد، ازما خواهدبود[1]. چون دورمش خان این حرف گفت ، نورعلی خلیفه گفت که : او راست می گوید و حق گفت دورمش خان. شهریار فرمودند که : آنچه نورعلی خلیفه و دورمش خان می گویند[2] همین است .

پس شاه فرمود که : طبل جنگ به نوازش در آوردنـد . چون صدای طبل جنگ به گوش سلطان سلیم رسید ، گفت : مگر شیخ اوغلی نگریخته است که پیش ازما طبل جنگ می‌نوازد؟ خوب، شما نیزطبل جنگ بنوازید. پس به فرمودهٔ قیصر ، طبل جنگ به‌نوازش در آوردند . چون روز دیگرشد و نیر اعظم و عطیه بخش عالم ، سر از دریچهٔ خرچنگ بدر آورد ، سلطان سلیم فرمود که : وزیر اعظم سوارگردد و صف آرایی نماید. او سوارگردید وهفت صف بست ودست راست ودست چپ ودرصف مددان دو صف دست راست و دست چپ سه صف تیب بسته شد و درصف دیگر چرخچی بودند، نه صف بسته گردید [که هرصفی به قدر یك صد هزار نفر می‌شدند] و ملقوج اوغلی چون کوه البرز، قیصر فرمود که در پیش صف چرخچی بایستد با سه هزارکس وطرح بوده باشد[3] . صف‌آرایی دوسپاه

واز این جانب سپاه قزلباش سه صف بستند و شاه عالم پناه خودرادر قلبگه و در پای علم فرمود که سلطان ابراهیم برادرش ایستاد باعلما وفضلا و صدراسلام‌میرسیدشرف‌الدین‌وخود دریك‌طرف‌طرح‌شد. اماچون‌ملقوج‌اوغلی شنیده‌بود شجاعت‌شهریار را به‌طاق ابرو وسر کلهٔ‌مردانهٔ آن‌شهریار آمده بود.

باری ، چون صفوف قتال و جدال آراسته گردید ، قیصر کس فرستاد پیش ملقوج اوغلی که الحال خوش باشد، بروید به‌میدان شهریار ، و درصف توپخانه‌دست راست پشتهٔ‌بلندی بود. سلطان سلیم‌ازبرای نظاره رفت بربالای آن پشته باچهار صد جوان شجاع که میدان جنگ را تماشا کنند . دید که اول

---

۱ـ نسخه : هرگاه اقبال اوزیاده بوده باشد ، خداوند عالم‌اقبال اورا به‌حضرت مرشد ما کرامات فرموده است. ۲ـ اصل: می گوید ۳ـ نسخه : چرخچی بوده باشد

مرتبه ملقوج اوغلی جهانید آن مرکب کوه پیکر را ؛ وعرض نکردیم در آن وقت که سلطان‌سلیم فرمود که طبل جنگ بنوازند حکم فرمود که یراق‌جنگ ملقوج‌اوغلی‌درخوراونیست، بروند وازقورخانهٔ خاصهٔ ما یراق جنگ‌سلطان محمد فاتح جد بزرگوار مارا بیاورند. رفتند ودرساعت صندوقی سر به مهر آوردند ومهراورا برداشتند و بیرون‌آوردند واز زمانی که سلطان محمدفاتح فوت شده‌بود تا حال هیچکس برنخاست که به قد او راست آید وآن زرهی بود و قدآن سه ذرع شاه بود و پهنای[1] او یك ذرع‌ویك چهار یك بود. چون داد به‌ملقوج اوغلی وپوشید، شانه‌های اوتنگ بود از جهت او وخودمرصع وکمر خنجر و کمر شمشیر مرصع وچهار آینه حتی موزه و سرموزه ؛ چون آن یراق‌ها را پوشید، مرکبی داشت قیصر که دربزرگی و توانایی او درسپاه قیصرنبود. باری، این یراق‌ها را پوشیده بود وایستاده بود که‌در آن اثنا کس قیصر آمد که: سلطان می‌فرماید که چرا به میدان شیخ اوغلی نمی‌روی؟ که من ایستاده‌ام که تماشای جنگ تو و شیخ اوغلی بکنم. همین جنگ است و سپه سالاری کل روم وایران وبلکه توران وفرنگ.

ملقوج‌اوغلی سری به‌طرف پشته که قیصر ایستاده بود فرود آورد وبعد از آن مرکب را جهانید و آمد تا در میان حقیقی میدان وفریاد ونعره کشید و گفت: ای‌سپاه قزلباش! بگویید به‌آقای خود که‌ازشما هیچکس رانمی‌خواهم الا شیخ اوغلی‌را و به‌طاق ابروی مردانهٔ او برخاسته‌ام وآمده‌ام وسلطان سلیم را نیز به تماشای این جنگ آورده‌ام. حال خوش باشد، وبگویید تا بیاید تا نام‌بلند او به نامردی بلند نگردد.

چون صدای آواز او بلندگردید، چه دید که ازیك طرف میدان‌نقابدار پلنگ پوشی پیدا شد و-درمیان‌آهن وفولاد پنهان‌گردیده و نیزهٔ خطی دردست گرفته مرکب جهانید. ملقوج اوغلی را دید. دانست که طرفه حرام زاده‌ای است. ملقوج اوغلی پرسید که: ای شیخ اوغلی! چرا نقاب بـه روی خود

۱ـ اصل: پنهای

انداخته(ای؟) گفت : به جهت همین نقاب به رخسار انداخته‌ام که چشم ازرق شوم تو بررخسار من نیفتد. سبب این است . اوگفت : اگر شیخ اوغلی‌توی بگو تا با تو جنگ کنم واگر اونیستی برو تامن اورا طلب کنم. دراین سخن بود که‌ازطرف افق‌مشرق‌میدان‌چون آفتاب تابان شاه‌اسمعیل بهادرخان طالع[1] گردید. چشم شهریار که‌برملقوج‌اوغلی افتاد، اورا پسندیداما روی به‌نقاب‌دار کرد که برگرد وبرو. او سری خم کرد ومرکب جهانید و بدررفت و درپیش صف سپاه دورمش خان عنان‌کشید وایستاد.

شاه‌اسمعیل وملقوج‌اوغلی درمیدان‌جنگ

و اما چشم ملقوج‌اوغلی که برشاه اسمعیل بهادر خان افتاد ، جوانی به نظر درآورد که در مدت عمرش ندیده بود . اگر چه درجثه[2] چندانی نبود که با او هم تنه بوده باشد . اما آنجاکه جوهر مردی در نظر جوهر شناس به جلوه در می‌آید سراپا جوهر است و آن فرهٔ ایـزدی و آن شکوه جهانبانی و آن صدمهٔ صاحب قرانی را دید و در نظر درآورد . گفت :گمانم که تو شیخ اوغلی بوده باشی . شهریار جم جاه فرمودندکه : بلی . منم بندهٔ ضعیف و حقیر خدای کریم ورحیم ، منم که به طاق ابروی[3] من آمده(ای) که جنگ کنی. ملقوج‌اوغلی گفت: بارك‌الله!رحمت‌باد. اما ای‌شیخ‌اوغلی!سلطان سلیم بسیار اشتیاق تو دارد و با من شرط کـرده است که اگر ترا زنده یا سر برداشته ببرم به‌خدمت او وسپه سالاری کل روم وایران وتوران و فرنگ‌تمام را به‌من‌شفقت کند. اما حیف است که تو دراین اول عمروجوانی واین‌شکوه کشته شوی در دست من. بیا تا تـرا ببرم به درگاه سلطان سلیم و او را دست بوس کن وهمان التماس کنم که ایران را به‌تو شفقت کند و تو نیز هرسال‌باج وخراج سهلی به درگاه قیصر بفرستی وبه خاطر جمع وبه فراغ بال پادشاهی کنی. غرض که‌چون من ترا دیدم پسندیدم واز جهت همین ترا نصیحت‌کردم و اگر چنانچه از جهل وغرور قبول نکنی نگاهی به این تیغ من بکن و رحم برخود و جوانی خود بکن.

۱ـ اصل : طلع ۲ـ اصل : جسته ۳ـ اصل : وابروی

آن سرور از شنیدن این گفتگوها تبسمی کـرده فرمودند که : ملقوج اوغلی! هرگاه تو مارا دیدی ومحبت به‌هم‌رسانیدی واز درمهربانی ونصیحت درآمدی، پس‌شرط‌مروت نباشدمن تراديدم‌وترا از مردان پسندیدم وچون مرد جگرداری بیا ترك ملازمت قیصر کن وبیا به‌خدمت من وازروی صدق‌واعتقاد درست‌بگوکه: یاعلی‌ولی‌الله. من ازدهنهٔ اسکودر[۱] که درپای[۲] استنبول‌است‌به توببخشم و از آنجا تا خوی سلماس که حوالی تبریزاست واین خود شش ماه راه است که جای چهارپادشاه عظیم بوده‌است، تمام این‌الکا را به‌تومی‌بخشم و حیف نباشدکه مثل تو جوانمرد شجاعی درکفر و زندقه بـوده باشی ؟ که ملقوج اوغلی حرام زاده گفت که : من باتو از جهت این کلمه بدم ومرامطلب آن است که از این دین ومذهب‌بگذری که باطل‌است وجدید است. ازشنیدن این سخنها موی در تن من و تمام مسلمانان راست‌گردید که شهریار جم قدر دریا دل‌چون این کلمات را استماع نمود نهیب داد به‌اوکه : ای‌اهرمن ناپاك! و روی به اوگذاشت و او نیز از جای درآمد ؛ و اول نیزه بـازی با یکدیگر کردند وبه نیزه‌وری مشغول شدند. قیصر باتمام لشکر و از طرف قزلباش‌نیز تمام‌امرا و غیره به‌نظارهٔ جنگ ایشان مشغول شدندکه شاه اسمعیل بهادرخان زد نیزه را برمیان‌نیزهٔ ملقوج‌اوغلی که نیزه ازدستش به‌فلك اثیر[۳] بلندگردیده خروش از هردو لشکر برخاسته وملقوج اوغلی منافق ، طریق شد وسراسیمه شد و موی در تن او به مثابهٔ سنان نیزه‌گردید و دست برقبضهٔ شمشیر آبـدار آتشبار برده الحذر الحذر ازکافر ومسلمان وترك وتاجيك برخاست.

کشته‌شدن ملقوج‌اوغلی

اماچون تیغ تیز را بلندکردکه فرودآوردکه‌دیدند شهریار عالی‌مقدار سرپنجهٔ مردی بلندکرده تیغ از کف ملقوج اوغلی کشیده بانگ براو زد که بگیر، وفرودآورد تیغ‌را برسرآن شقی که مثل پنیرتر، برهم شکافت و توپی زره را قلم کرده فرقش را به طریق چغندر خام ، وقتی خبردار شدند که

---

۱ـ نسخه : دریای اسکوبه
۲ـ کذا در اصل ؛ شاید : دریای (؟)
۳ـ اصل : اسیر

تا زنجیر کمر ملقوج اوغلی را برهم شکافت و بند نگردیده[1] برزین خدنگ رسید ، از آنجا بند نشد تا برق تیغ از میان دودست اسب زبانه کشید .

چون آن ضرب دست را سلطان سلیم و لشکر دیدند تمام آن لشکر همچون صورت دیوار درجای خودخشك شدند و آن شهریار رستم دل ملقوج اوغلی را با مرکب چهار پاره ساخت و رفت در جای خود قرار گرفت.

اما عرض نکردیم که چون سلطان سلیم درصحرای چالدران فرود آمد، روز دیگر الچی فرستاد بـه خدمت شهریار عالی گهر که : «مرا گمان این بود که هنوز من داخل الکاء ایران نشده باشم که تو به جانب عراق فرار نموده باشی . بارك الله ! رحمت باد ، که در برابر ایستاده(ای!) حال بفرمایید که ما با شما به چه قسم جنگ می کنیم ؟ به هر طریق که می فرمایی آنچنان جنگ کنیم.» چون نواب اشرف این سخن را شنید، خنده ای زد ودر جواب فرمودند که : «برو به سلطان سلیم بگو که : اگـر مرا قوت و زور[2] و بازوی نیست و نمی توانم دربرابر سپاه تو درآیم، اما من به زور وبازوی وقوت دست ولایت خیبرگیر خیبرگشای ، اسدالله الغالب ، غالب کل غالب ، مظهرالعجایب ، و پیغمبر را نایب وامام مشارق والمغارب[3]، شاه مردان، شیریزدان، ولی سبحان، داماد رسول آخر الزمان ، نورشمس و القمر ، روشنایی دیـدهٔ اهل نظر ، کدخدای ملك داد، حیدر صفدر دلاور ، امیرالمؤمنین حیدرعلی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ با این هیجده هزار کس که باخود برداشته ام و در برابر نهصد هزار کس توایستاده ام و اگر چنانچه از مردان عالم نشانی داری ، بفرمای تا توپخانه را برآتش نزنند تا ظاهر شود مرد از نامرد ، تا به این قسم جنگ می کنیم . » و الچی رفت به خدمت قیصر و عرض کرد . قیصر در جواب فرمود که : چنین بوده باشد و قسم خوردند به زن طلاق که توپخانه را آتش نزنند .

---

۱ـ اصل: نکریده ۲ـ اصل: روز ۳ـ اصل : مشارق المغارب

## جنگ کردن شاه اسمعیل با سلطان سلیم و توپخانه بر آتش زدن قیصر بر سپاه قزلباش

اما در آن اثنا که ملقوج اوغلی کشته گردید[1]، چرخچی قیصر از جای درآمد با سی هزار کس که سارو بیری استاجلو[2] با پنج هزار قورچی خود را بر آن سی هزار سوار زد و بزن بزن گرم گردید. آن پنج هزار قورچی مردانه آن سی هزار کس قیصر را از جای کندند و به صف قیصر دوانیدند و دست راست از جای جنبیدند و کندند قورچیان و برعقب دوانیدند؛ واز این جانب دورمش خان به مدد ایشان درآمد وزد خود را به رومیان. دیگرباره مصطفی پاشا از دست چپ حرکت کرد وخان محمد خان زد خود را و نورعلی خلیفه باقراخان سلطان و سلطان میرزا علی افشار با هفت نفر دیگر مثل قراخان سلطان و غیره.

باری، چون دست راست ودست چپ از جای حرکت کردند، شهریار دریا دل رستم شکوه نیزخود را زد بر آن سپاه وگرد وخاك بلندگردید وبکش بکش گرم گردید و شهریار با سیصد نفر قزلباش وچهار هزار ارملو دیگرباره زد خود را برایشان وگرد و خاك بود که برفلك اعظم می‌رسید و هر چند شاه ذی‌جاه داد مردی و مردانگی می‌داد وچشم انتظار در راه آن گردبادها داشت که در جنگهای دیگر در عقب سپاه قزلباش برمی‌خاست و آن خودنشان فتح ونصرت بود، ظاهر نگردید و آن‌حضرت غوطه خورد درمیان لشکرودوانیدند رومیان را برعقب.

کشته‌شدن خان‌محمدخان

اما نورعلی خلیفه زد خود را برایشان و ازآن طرف دیگر بدررفت. و خان محمد خان نیز باطایفهٔ استاجلو بریك طرف افتاد. اما پنجاه‌هزار کس رومی را انداختند و لشکر قیصر از ضرب دست و بازوی قزلباش، خود را انداختند برعقب توپخانه که وزیر اعظم آمد به خدمت قیصر وگفت: قیصر

---

۱ــ عنوان «جنگ کردن شاه اسمعیل ...» در اصل، دراینجا آمده است.

۲ــ نسخه: سارو بیره قورچی باشی.

سلامت بوده باشد که خانهٔ عثمان خراب شد . سلطان گفت: حال مارا چه باید کرد ؟ وزیر اعظم گفت : بفرمایید که توپخانه را آتش دهند . قیصر گفت که: من نمی‌توانم . گفت : چون شرط کرده‌ام و قسم خورده‌ام و خودرا بدنام گردانم در میان پادشاهان عالم . وزیر اعظم گفت : شما شرط کرده‌اید و قسم یاد نموده‌اید ، من خود شرط نکرده‌ام و قسم نخورده‌ام . قیصر گفت که : تو می‌دانی . وزیراعظم فرمود که توپخانه را آتش زدند و بیست هزار رومی و هفت هزارقزلباش را توپخانه حلاجی کرده افتادند[1]. وقتی بود که خان محمد خان باهزار کس رسید که خود را به قیصر برساند که چند توپ بر جانب او انداختند . اتفاقاً توپی آمده براو خورد و برخاك هلاك افتاد باسیصد کس .

چون شهریار این بدید ، انگشت حیرت به دندان‌گزید و باسیصد کس خود را زد بررومیان و در میان‌گرد و خاك و دود باروت مرکب می‌تاخت تا آنکه رسید به‌کنار زنجیرعراده، قزلباش بسیاردید که درمیان‌گرفته‌اندرومیان و راه بدر رو ندارند ، که شهریار رسید وزنجیر را به‌شمشیر قلم‌کرد وباآن سیصد کس رسانید خود را ؛ وقتی بود که نقاب‌داری در میان آن‌گروه افتاده بود باهفتصد قزلباش، و استاجلو بی‌سردار مانده‌اند وراه بدر رفتن ،که شاید توانند رفت ، نیست که شهریار ایشان را از میان عراده به‌کنار آورد و دیگر باره‌گذارش به‌طرف دیگرافتاد. مرتبهٔ دیگرزنجیر را قلم‌کرد و رفت‌به‌میدان.

اما چون شهریاررفت، سلطان علی میرزای افشار راگرفتند و رفتند که اورا به قتل آورند ، به‌خاطر او رسید که بیا و بگو که من شیخ اوغلی‌ام ، هم آنکه شاه بدر رود ، دیگر آنکه این رومی مرا نکشد . باری اورا آوردند به خدمت قیصر . وقتی است که قیصردرفکر آن است که بگریزد که‌خبر آوردند که : قیصر سلامت ، شیخ اوغلی راگرفته‌اند وبه خدمت می‌آورند . و اگر این خبر نیاورده بودند قیصر گریخته بود . اما چون قضا می‌خواست که شکستی شاه عالم پناه بخورد و دو وجه است این شکست او : یکی آنکه

اسیر شدن سلطان علی میرزای‌افشار

---

۱ـ نسخه :... به‌یکمرتبه از زمین برداشته خاکستر گردانید

خودبینی کرده بود . دویم آنکه جماعت قزلباش نزدیك بود که گمراه شوندو همیشه می گفتند که: حامی اوزی دور[۱]. یعنی که مرتضی علی ـ علیه‌السلام ـ است که آمده است . باهم اینچنین گفتگوها می کردند که چرا هرگز شکست نخورد وزخم به‌وجود شریف او نرسید. غرض‌وجهی چندگفته‌اند درشکست چالدران که به آن حضرت رسید.

اما چون‌شهریار عالی‌مقدار از زنجیر دو مرتبه شکافته بدر رفت،چون به میان جنگاه رسید ، صدایی بلندگردید که شیخ اوغلی راگرفتند و بردند به خدمت قیصر . حضرت شاهی ظل‌اللهی چون این خبر شنیدند ، گفتند : مبادا که این خبر بلندگردد و قیصر به‌خاطر جمع روانه شود وتا او خواهد رسید، عالم خراب خواهدشد. وجهاند مرکب را و مرتبهٔ دیگر آمد به‌کنار زنجیرو قلم‌گردانید وبا صد نفر وقتی رسید که سلطان علی میرزا افشار را دست بسته در برابر قیصر بازداشته‌اند و قیصر از ذوق وخوشحالی در پوست نمی گنجد وشروع کرده بود به‌عتاب وخطاب که: تومی‌دانی که چه‌بلند پروازیها کرده‌ای که روزگاربه‌این قسم ترا دست بسته در برابرقیصر بازداشته است. سرشاهی بیگ خان را به درگاه پدرم فرستادن و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران فرستادن، چه شد آن همه سربلندی و خود را در ذروهٔ[۲] اعلا دیدن‌و پادشاهان‌را به‌پرکاهی‌نگرفتن. حال من‌ترا درقفس‌بگذارم‌وتمام‌الکاءروم وبنادر های‌روم‌وغیره‌بفرستم که‌اهل[۳] بدانند که‌دست بالای‌دست بسیاراست. وسلطان علی‌میرزاسری به‌زیر انداخته‌بود و می‌خندید، قیصر را بسیار بدآمد وگفت : شیخ اوغلی ! حال خنده می کنی ؟ اگر تو بدانی که من چها برسرت خواهم آوردن ، گریه برحال خود خواهی کرد ، که درآن وقت شخصی از پاشایان قیصری پیش رفت وگفت : قیصرساق ! این مرد سخت به شیخ اوغلی‌می‌ماند وگمان من آنچنان است که این ، شیخ‌اوغلی نبوده باشد . سلطان سلیم‌فرمود که : قاضی چلبی را طلب نمایید که چون اوشیخ‌اوغلی را دیده است وببیند.

---

۱ـ نسخه : اوذی در ۲ـ اصل: زرهٔ ۳ـ کذا دراصل ؛ شاید : اهالی آنجا

کشته شدن سلطان‌علی‌میرزا

چون طلبیدند . گفت : بلی . شیخ اوغلی است . وقیصر رفت که خاطرجمع کند و بفرماید که قفسی بسازند وخوشحال است ، که از یك طرف دیدند که صدای آن شهریار عالی مقدار رستم شکوه در خون عدو سرخ کـرده قبا[1] و کلاه ، رسید و فریادی زد به جانب سلطان علی میرزا که ای ناجوانمرد ! تو خودگفته که من شیخ اوغلی‌ام یا آنکه بر تواین دروغ را بسته‌اند ؟ قیصردید که این شاه دست بسته چون آن شاه را دید در ساعت سجده کرد و فریاد زد که : قربانت شوم ، مرا دریاب. وشهریار فرمود که : ای‌سلیم بی‌قول وقرار! حقاکه تو مردی و از مردان نشان تمام داری ! این در پیش تو بوده باشد که تو قرار[2] و قول خود را شکستی وزن طلاق شدی . ان‌شاءالله تعالی[3] ببین که چه بلایی برسر تو ولشکر خواهم آورد ، این بگفت و مرکب برانگیخت و پیش رفت وگریبان سلطان علی میرزا گرفت و ربود او را وبـرعقب سرخود نشانید و رفت که بدر رود، قیصر دید که آن‌چند نفرچهل پنجاه کس ازپاشایان عمده[4] را به شمشیر ازپای درآوردند. اما درآخر تفنگی انداختند، دست قضا زدبرسلطان علی میرزا وافتاد برزمین.

اما حضرت اعلی خودرا بررومیان زد و این مرتبه چون غضبناك بود، قریب به چهار صد پانصد نفررا به‌قتل آورد ومرتبهٔ دیگر زنجیر عراده راقلم کرد و بدر رفت ، و نورعلی خلیفه راگفت کـه : علم ماکدام طرف است ؟ خلیفه‌گفت : قربانت شوم ، علم ما پیدا نیست . شخصی آمد از پـای علم و گفت : شهریار سلامت ، علم را اخی سلطان شاملو از میان جنگاه بدر برد . اما سلطان سلیمان پسر قیصر آمده است و در پـای علم اعتمادالدوله و خان محمد خان ایستاده است و تمام علما و فضلا و صدر را با پانصدکس به قتل آورده است . اما اخی سلطان یك دست برقبضهٔ شمشیر داشت وبا یك دست دیگر علم را داشت وشمشیر می‌زد تا به‌توفیق‌الله تعالی ازمیان سی هزاررومی بدر رفت . شهریار روی کرد به‌نورعلی خلیفه که اگر چنانچه کره‌نای به‌دست

---

۱ـ اصل : قباه ۲ـ اصل : اقرار ۳ـ اصل : وتعالی ۴ـ اصل : عنده

،مامی افتادخوب بود که به‌نوازش در می آوردند که سپاه ما پراکنده شده‌اند ، ازصدای کرنایی که می‌شنیدند یقین که خود را به‌ما می‌رسانیدند.

نورعلی خلیفه به‌هر طریق که بود کره‌نایی به‌هم رسانید و خود باد در کره‌نا کرد. ازصدای آن هزار و پانصد کس به هم‌رسیدند که دیگرباره‌شهریار ملاحظه کرد که جماعتی را درمیان گرفته‌اند . مرکب جهانید . چون نـزدیك رسید ، دورمش خان را دید که رومیان در میان گرفته و اوگرفتار مانده است. شهریار خود را به‌یاری او رسانید و دورمش خان را با چهارصد پانصد کس از آن ورطهٔ هلاك نجات داد وقزلباش راگفت : شما بروید به‌جانب تبریز که من‌می‌روم‌شاید جمعی دیگر بوده باشند به‌جهت اینکه حضرات (ع) این‌مرتبه به یاری ما نیامده‌اند ، یقین که دیگر کاری نخواهم ساخت. وشاه عنان مرکب برگردانید که برود که دیگرباره صدای های وهویی نیز ازگوشه(ای) بلندشد. شهریار شصت نفر را برداشت ولشکر را فرمود که شما بروید ازیك طرفی‌و خود را به‌تبریز برسانید که من مرتبهٔ دیگر می‌روم که شاید قزلباش در معرکهٔ جنگ گرفتار رومیان مانده باشد . وشهریار خود رفت.

تاجلو بیگم درمیدان‌جنگ

و اما هر رومی که شاه عالم پناه را می‌دید[1] ، از تـرس تیغ ذوالفقار کردارش کوچه‌می‌دادند و آن‌حضرت‌دریا دل‌رستم‌شکوه‌اسفندیارتن‌می گذشت که ناگاه چشم آن شهریار برنقاب داری افتاد که نزدیك به‌آن شده است که‌او را دستگیرسازند وسی چهل نفررومی راکشته است وبیست وچهار نفررومی وینکچری سر به دنبال او نهاده‌اند وآن نقاب دار جنگی می کند اما به‌گریز. و هروقت که ایشان نزدیك‌می آیند تیری‌می‌اندازد که ازسینهٔ اوبیرون[2] می‌جهد که شهریار با شصت کس نزدیك رسید . چون شاه را دید سجده کرد وگفت: قربانت، من‌شنیدم که‌شما را بسته‌اند وبرده‌اند به‌خدمت قیصر. آمدم که آنقدر جنگ کنم تا من نیز کشته شوم . شهریار فرمود الحال مارا دیدید به سلامت بروید از میدان و بدر روید . اما دیگر به‌اردو مروید که اردؤ را سلطان سلیم

---

۱ـ اصل : میدند ۲ـ اصل : بیران

بار کرد و برد، و بیگم را به‌راه انداخت که در آن اثنا پنج‌هزار رومی راسلطان سلیم از عقب نقابدار فرستاده بود که چون خبر نقابدار راگفته بودند و قیصر گفت که : آن سیرت شیخ‌اوغلی است و او را تاجلو خانم نام است . بروید و اورا در میان‌گرفته شاید زنده بیارید ، که شهریار برخورد با آن شصت نفر و جنگ روی داد وهزار کس را کشت . اما شهریار ماند وهفت کس دیگر.

ویك روایت دیگر آن است که‌گرفتار گردیدن سلطان‌علی‌میرزا به‌جهت این بود که شهریار چون با هفت نفر مانده بودند و می‌خواست که از میدان بدر رود که رومیان در میدان بودند ، به شهریار برخوردند و شهریار عالم به جنگ ایستادند و پنج دیگر[1] راکشتند . اما رومی زیادتی می کـرد زیرا که قریب به‌سیصد[2] نفر بودند رومیان که‌برخورده بودند و شهریار از اول‌چاشت تا عصری جنگ‌کرده بودند و دیگر حرکت در مرد و مرکب نمانده بود ، لاعلاج‌عنان برگردانیدند که شایدبدرتوانند رفت که آن سپاه رسیدند و برجای خود ایستادند به غیر از یك[3] مرکب که خودرا رسانید به‌شهریار و گفت : ای شیخ اوغلی ! به‌کجامی‌روی ؟ و رفت که نیزه‌رابر کمربند شهریار بندگرداند که سلطان علی میرزا بانگ به جانب آن رو می‌زد که : ای کیدی ! گویا تـو کوری، شیخ‌اوغلی منم. تو ملازم مرا به‌نام من می گویی واو را می‌خوانی!؟ بگرد تابگردیم . و آن رومی دست ازتعاقب وجنگ شهریار برداشت وهمان نیزه رابندکرد بر کمرزنجیر او وسلطان‌علی‌میرزا ایستاد باآن رومی به‌جنگ که چند نفر رومی دیگر رسیدند ، وتا آن رومی به‌یاران خود می گفت کـه : بوشیخ اوغلی در ، که اورا در میان‌گرفتند و دست اورا بستند و برداشتند و به‌خدمت قیصربردند و رومیانی که می گردیدند که شاید شاه را به‌دست توانند آورد وتمام سر در دنبال اوگذاشته بودند ؛ اما دو سه هزار قزلباشی که مانده بودند ، شنیدند که شهریارگرفتارگردیده است ، تمام روی به‌گریزگذاشتنداز آن جنگاه . اما نقاره خانه را برداشتند و دیگر هرچه بود از مال و اسباب و

---

۱ـ کذا در اصل ۲ـ اصل : شیصد ۳ـ اصل : بعرازیك

خیمه و سراپرده خواه از پادشاهی و خواه از سپاهی، تمام به دست رومیان در آمد.

فرورفتن شاه اسمعیل در جمجمه

اما چون شهریار جم جاه فرار می‌نمود وسلطان علی میرزا را دید که او جان خود را فدای مرشدکامل نمود که شاه بدر رود، اما دیگر نتوانست که شهریار به‌جانب اردو برود به جهت آنکه رومیان رفته بودند و به اردو داخل گردیده بودند. اما چون نیم‌فرسنگ دیگررفت شهریار، رسید به سبزه زاری اما بسیار دلگیر و آزرده و هر مرتبه‌که جنگاه به خاطر شهریار می آمد دلگیر و سراسیمه وبا چرخ و فلك شروع به‌خطاب و عتاب بودند و نکردند که شکر واهب العطایا بکنند، به‌جهت آنکه روزگار می‌خواست‌که او رااز خواب غفلت‌بیدار وهشیار سازد وبداند که هرفرازی نشیبی دارد که در آن‌اثنا جمجمه‌ای بود در آن دشت آن جنگاه و در آن حوالی، که مادیان منصور بیگ[1] رفت در میان آن‌جمجمه[2] و افتاد و هرچند[3] حرکت کرد و دست و پا می‌زد، گشادی روی ننمود. شروع به مناجات‌کرد و بیدار و هشیار گردید و دانست که بداز بدتربسیار می‌باشد[4] و دم به‌دم[5] انتظار آن داشت‌که مباداحال یا دم دیگررومیان برسند واورا درآن جمجمه بگیرند؛ یابسته یا سر به خدمت سلطان سلیم قیصر ببرند که به فکر خود افتاد و شکر خالق جبار قهار کرده شروع کرد به مناجات وگفتند: خداوندا! تو دانا و توانایی، چون شکر تو نکردم دراین جنگ‌گاه و توفیق ازجانب توطلب ننمودم‌که مرا توفیق‌بدهی، بدکرده‌ام. خداوندا! الهی به عزت محمد و اهل بیت آن حضرت و دوازده امام عالی مقام ــ علیهم‌السلام ــ که مرا از این‌گرداب بلا نجات بده؛ و به تقصیرخود قایل ومعترف‌شد.

چون شهریار به‌گناه خود قایل ومعترف شد وشکر خدای عالم به‌جای آورد، این بود که الله‌تعالی توفیق رفیق آن شهریارگردانید و از یك طرف

---

۱ـ نسخه: منصور بیگی ۲ـ نسخه: جمجه ۳ـ اصل: حرچند

۴ـ کذا در اصل؛ شاید: بدتر از بدبسیار می‌باشد (؟) ۵ـ اصل: دمیدم

خلیل‌خان ذوالقدر فرارمی‌نمود، چون از دور دید که سرابلق‌وخود آن‌شهریار است[۱] که می‌نماید وگویا در جمجمه افتاده است وصدای آن شهریار نیز از دور می‌آید ، جان خودرا عزیز دانست و نرفت که مرشدکامل را خلاص‌نماید از آن ورطهٔ هلاکت . تغافل کـرد و مرکب جهانید و بدر رفت[۲] . اما چون شهریار ازیاری ومددکاری ناامیدگردید، دست توکل بردامن آقای‌خودامیر-المؤمنین زده زبان بر مداحی‌آن سرور دنیا و دین‌گویاگردانیده قصیده‌ای سر کرد ، مشتمل برهشتاد بیت . اما چون [سی وپنج] بیت از آن جمله خوانده بودکه از یك طرف خضر آقای مهتر که مهتر شهریار بـود ، ندانسته سوار گردید از اردو رود[۳] همه جا می‌آیدکه شاید در میدان ، طومار یاجغه‌به‌دست او افتد یا آنکه ازاسباب رومیان چیزی به‌دست آورد.

نجات دادن خضرمهتر شاه اسمعیل‌راازجمجمه

چون آن شکست‌سپاه را دید بریك طرف زد واز واهمه‌راه راگم‌کرد چون وقت عصری شد وگرد وغبار فرو نشست ، راه اردو را پیش‌گرفت. از قضاگذار او برآنجا افتاد ومرشدکامل‌را دید . اما شهریار سواری از دوردید که می‌آید . چون نزدیك رسید ، قولوقچی قزلباشی دید و فریادی‌زد ، چون نزدیك ترآمد ، خضرآقای مهتر خود را دید. گفت : خضر ! چون چشم‌خضر آقا بر شهریار افتاد خود را از مرکب به زیر انداخت . اما عرض نکردیم که در میدان جنگ اسب حسین بیگ لله راگرفته و سوارگردیده بود و از میان بدر رفته بود ومرکب شاهی‌بود. باری، او نیزگفت : قربانت شوم ، دراینجا چه می‌کنی !؟ شهریار فرمودکه حال بیا ومرا بیرون آور از این‌گرداب فنا. وخضر آقا رفت‌که پای پیش‌گذارد و داخل جمجمه شود ، شهریار فرمودند زنهارکه پیش میای . مهترگفت : قربانت شوم ، پس چون‌کنم ؟ فرمود کـه کمندرا ازمیان بگشا وسرکمندرا بینداز تا من سرکمندراگرفته بکش.خضر آقا درحال‌کمند راگشود وانداخت. شهریار سرکمندراگرفت ومهترسرکمند

۱ـ نسخه : سروابلق شاه است

۲ـ نسخه : جان خود را عزیز دانسته‌برفت که مرشدکامل را خلاص‌کند اسب جهانیده بدر رفت

۳ـ کذا دراصل؛ شاید :ودر

را نیز براسب بسته بود که مبادا سر کمند رها[1] شود. باری، شهریار را بیرون آورد و شهریار فرمود که مهتر خضر تو بوده باش در اینجا، من بروم شاید قزلباشی را ببینم و بفرستم تا آنکه به اتفاق او شاید مادیان منصور[2]، اسب دولت ماست بیرون بیاورید. [خضر آقا گفت: قربانت شوم، مادیان خواهم آورد، شاه فرمود:] مهتر خضر! اگرچنانچه تو این مادیان را بیرون‌آوری وبه من برسانی شرط کردم که ترا به‌ایالت برسانم. مهترخضر گفت که: قربانت، به‌توفیق خدا وبه اقبال شهریار بیرون خواهم آورد وبه خدمت خواهم آورد.

اما مرشدکامل چون آفتاب تابان که ازعقدهٔ وبال بیرون‌آید، بیرون‌آمد و راه تبریز را پیش‌گرفته بدر رفت. چون سه فرسنگ راه رفت، دید که هفتصد نفر قزلباش درسه فرسنگی اردوی قیصر عنان‌کشیده ایستاده‌اند. که‌از عسکر روم خبرسلامتی وحالات شاه را بیاورد که اگر چنانچه عیاذاً بالله شاه راگرفته باشندایشان بروند به‌جانب تبریزو کس‌بفرستندبه‌هرات وشاه‌تهماسب را بیاورند[3] و خون آن شهریار نوجوان را از سلطان سلیم بخواهند *.

ورود شاه اسمعیل‌به تبریز

چون شهریار عالی مقدار رستم دل را دیدندگل‌آلود وتمام رخوت‌آن شهریار تا خود تمام درگل‌کشیده، به آن حال ایشان چون شاه را دیدند تمام برخاك افتادند و شادیهاکردند و احوال پرسیدند. آن حضرت فرمودندکه: یاران! مارا عقده‌ای در پیش بود که به‌هلاك نزدیك، وروزگار از من‌گذرانید الحمدلله والمنه به توفیق ابدکه شکست ماهمین بود. وبرداشت‌آن سپاه را و به‌جانب تبریز راهی‌گردید.

چون داخل تبریز شدند، شب بود. مردم تبریز را خبر شدکه شاه شکست خورده است وگریخته وآمده است. اما چون بدیع‌الزمان میرزا در گنبد شنب‌غازان[4] بود. آن حضرت فرمودند که: بدیع‌الزمان میرزا! بیا تا

---

۱ـ اصل: راها ۲ـ نسخه: منصور بیگی ۳ـ نسخه: ... شاه را گرفته باشند فرستاده شاه‌تهماسب راآورده ۴ـ اصل: شیب غازان؛ نسخه: شام‌قزان

* نسخه: اضافه دارد:

که در این وقت حضرت شهریاری پیدا شد وچون خلیل خان ذوالقدر هزار و ←

بروریم . چون بدیع‌الزمان میرزاشاه را دیدگفت : قربانت شوم ، کجابوده‌اید

→ پانصد نفر را برداشته ازجنگ فرار کرده و در راه به‌خدمت نواب اشرف رسیده در جمجمه هر چند شاه اورا صدا زد متحمل نشد وخضر آقا رسید وشاه را بیرون آورد . شاه داراب‌جرد را به او بخشیده و شاه چون خود را به دورمش خان رسانید ، احوال سلیمان‌بیگ پرسید . دورمش‌خان گفت : قربانت شوم، چون‌است که اول‌احوال سلیمان بیگ قوریساول پرسیدی ؟ مرشد کامل گفت :من هفت مرتبه خود را بەسپاه رومی‌زدم پنج مرتبه اخی سلطان همراه بود و هفت مرتبه سلیمان بیگ . چون هفت کس بماند ، رومیان به ما برخوردند وسلطان علی بیگ افشار جان خود را فدا کرد ومن بدر رفتم. سلیمان‌بیگ ایستادبه‌جنگ ، دیگرندانستم برسرش چه‌آمد؟ چون‌برسراب آمدسلیمان بیگ به‌خدمت شاه آمد . شاه فرمودکه: برو به شیراز سرخلیل ذوالقدر را بیار و مال او باحکومت فارس . گفت : قربانت‌شوم ، در این وقت که رومی تیز می‌آیند ، من چگونه از مرشدکامل جدا شوم ؟ این شرط صوفی‌گری نیست . شاه فرمود که قاعدهٔ صوفیگری سخن شنیدن است . او سرفرود آورده حکم را برداشته روانهٔ شیراز شد . شاه فرمود زود خود را برسان مبادا داخل شیراز بشوند .

بریدن سلیمان بیگ سرخلیل خان ذوالقدررا

اما او دوروز بودکه آمده بود، نهایت پشیمان شده می‌خواست برگرددکه‌سلیمان بیگ رسید ،گفت : سلیمان بیگ ! خوش‌آمدی . از مرشدکامل چه خبرداری ؟ گفت: الحمدلله والمنه به صحت وسلامت است. مرا فرستاد تا ترا بردارم و ببرم باقشون اما فرمودکه : تـرا چوب طربق بزنم . بفرمای چوب طریق بیاورنـد. اوگفت : بسم‌الله . این بگفت و دراز شد . سلیمان بیگ‌گفت : برخیزکـه مرشدکامل فرمودند در برابر قشون اورا خفیف‌مکن ، دوازده چوب اورا درخلوت بزن.گفت : قربان اوشوم، همان شفقت او دربارهٔ ماهست . برخاست و رفت به خلوت که بخوابد ، سلیمان بیگ گفت‌که : مخواب . حکم شاه را به‌او داد . چون مطالعه کرد، دیدکه نامهٔ قتل‌اوست. گفت: سلیمان بیگ ! اگر من‌فریاد نزنم وفرزندان را مخبرنسازم وسرخود را بدهم‌از برای مرشدکامل ببری از آن باشدکه فرزندان مـرا لب نانی بدهید . سلیمان بیگ گفت : شرط کردم که‌همان جای ازجهت فرزندانت ازمرشدکامل بگیرم . گفت : بزن گردنِ مرا ، مرا رضای مرشد کامل می‌بایـد حاصل شود . و انگشت برداشت وشهاده گفت. و سلیمان یك دست سر او یك دست نامهٔ شاه از خلوت بیرون آمد . آه ←

در این وقت ؟ فرمود کـه : میرزا جان ! از قضای فلکی شکست خوردیم و آمده‌ایم که ان‌شاءالله‌سپاهی جمع نموده برگردیم. بدیع‌الزمان میرزای نادان از شنیدن این ، در دل خوشحال‌گردید ، اما در زبان‌گفت : آه اینچنین کـرد فلك کج‌رفتار! شهریارفرمود: میرزاجان! بیابرویم‌به‌اتفاق. اوگفت: پادشاهم! شما تشریف ببرید که بنده از عقب شما می‌آیم هرجاکه تشریف خواهیدبرد. شهریار فرمودندکه : شما از عقب ما خواهیدآمد ، وديگر متوجه او نشدندو روی کرد به مرشد قلی بیك [و دورمش خان] که به عزت خداکه بدیع‌الزمان میرزا به‌خدمت سلطان سلیم می‌خواهد برود . ایشان‌گفتند : ای شهریار ! اگر چنانچه این نامرد را این فکر به‌خاطر رسیده باشد ، امر کنید تا او را به قتل آوریم. شهریار فرمودندکه پیش ازگناه سیاست کردن‌خوب نیست. وشهریار

← از نهاد اقوام او برآمده گفتند که : ای کور ! چه کردی ؟ گفت که : ای یاران ! حکم شاه است، خود خواند و دانست که گناه کاراست ؛ راضی به کشتن شد واگر راضی نبود فریاد می‌زد شما را طلب می‌نمود، خون خودرا داد باقی ازبرای شما. تخت ومال‌شمارا شاه به من بخشید،من به‌شما بخشیدم . وسوار شد وبه علیخان سلطان گفت‌که ازعقب من بیابا قشون که رفتم شاه رابرسرشفقت بیارم. هرچند علیخان سلطان‌گفت: ده‌هزارتومان از ما ازآن تواست ، قبول نکرده گفت‌که : بعد از مدت مدید اوجاق ذوالقدررا کاری به جماعت شاملو افتاده شد ، به سر عزیز شاه‌که یك دینار قبول نمی کنم . آن سر را برداشته روانهٔ تبریزگردید وگفتند شاه از عقب سلطان سلیم (رفت) او نیز روانه‌شد . از اول تا آخر عرض کرد.

شاه گفت : چون دیدی که به کشتن راضی شد ، چراکشتی ؟ گفت : قربانت شوم، تلافی را به‌فرزندان اوبکنید . شاه گفت که : سلیمان بیگ ! همت به مانمودی . عرض کرد که : قربانت شوم ، نوکر باید اندك نشانی ازآقای خود داشته باشد . شاه فرمود که : در عوض مال خلیل خان اورقه را به‌تو دادیم . چهارده هزار تومان مداخل‌دارد. او سجده کرده به جانب اورقه رفت . اما چون نواب ظل‌اللهی سلیمان بیگ را به‌حکم قتل خلیل خان روانه‌گردانید ، سه فرسخ راه طی فرموده بودندکه جمعی قزلباش نیز درآنجا ایستاده بودند ونمی‌دانستند که نواب‌کامیاب درکجا تشریف دارد و سرگردان مانده بودند ...

خود متوجه سراب شدند.

اما چون صبح شد ، شاه فرمودند که بیگم نیامده است. گفتند : همراه نیست ؛ شاید به تبریزرفته باشد. شهریار کس فرستاد به‌جانب تبریز که خبری از بیگم بیاورند . روز دویم خبر آوردند که بیگم در تبریز نیست . آه‌از نهاد شاه بر آمد و گفت که : اگر عیاذاً بالله ناموس به دست قیصر افتاد ، مارا دیگر زندگی به چه‌کار می آید و دودمان ما برطرف می‌شود . دورمش خان گفت : پادشاهم ! آن پروردگاری که ما را نجات داد، ناموس را نیز نگاه می‌توانـد داشت . شاه فرمودند که دورمش خان ! این ، کار تواست. بردار سیصد کس راکه مبادا قشونی از جماعت[1] رومی به‌توبرخورند و برو برسر راه رومی ، شاید خبری از بیگم‌بگیری یا آنکه در دهر زخمدار افتاده باشد. تفحص کرده بیابی ؛ و شهریار دورمش خان را روانه نمود.

## آمدن شاه اسمعیل بهادر خان با قزلباش به تبریز وفرار نمودن سلطان سلیم از تبریز به‌طرف استنبول

اما از آن جانب چون بیگم زخم دار از میدان بـدر رفت و مرکب می‌راند ونمی‌دانست که به کجامی‌رود وچند تیر بند شده بود برترکیبش. اما دو روزی می آمد تا رسید به صحرایی که آبادانی نداشت و اتفاقاً میرزا شاه حسین بنای اصفهانی از برای دورمش خان ، چون وزیر بود واز هرات آمده بود وبارخانه‌گرفته بود واز برای خان می آورد. چون دومنزل از تبریز بیرون آمد ، رسید به‌آن صحرا و دشت وفرود آمد و از شاه‌وشکست قزلباش‌خبری نداشت که تاجلوبیگم به او برخورد . و میرزا،بیگم را برداشت که برگردد از راه مراغه بدر رود ، شاید از شاه خبری بگیرد که درکجاست کـه در راه دورمش خان را دید و عرض کرد . دورمش خان بسیار خوشحال و ذوقناك[2] گردید و برداشت او را و به خدمت‌شهریار عالم راهی‌گردید . چون آمد به خدمت شاه در اول‌عتاب وخطاب بسیار کرد با بیگم وفرمود که : این چه‌عمل

۱ـ اصل: جماعتی ۲ـ اصل : ذرقناك، تصحیح متن حدسی است.

بود که کردی ؟ اگر قسم یادمی‌نمایی که من‌بعد ترا باجنگ‌کاری نباشدخوب، والا ترا به قتل می‌آورم . پس بیگم شرط کرد وقسم یاد نمود در دست شاه[1].

واز آن جانب سلطان سلیم قیصر آمد وداخل تبریز گردید ومردم تبریز لاعلاج استقبال قیصر کردند و قیصر رفت به مسجد حسن پادشاه و فرمود که بروند و خطیب قزلباش را بیاورند . که خطبهٔ چهار یار را بخواند و تمام مردم تبریز در مسجد حاضر شدند با امرای روم ، چون رسید به نام سلطان

---

۱ـ نسخه:... اماچون در جنگ شکست‌واقع شده بود و خبر به‌اهل حرم وخواجه سرایان‌وایشیك‌آقاسیان‌رسیده، ایشان‌حرم‌را برداشته‌براسبهاسوار نموده روانه‌گردیدند، نمی‌دانستند که به‌کجا خواهند رفتن که سپاه رومی‌تمام‌آن صحرا و دشت را فروگرفته بودند. امادرده فرسخی کوهی‌بلند به‌نظردرآورده‌اهل حرم‌برداشته‌ازراه بسیار دشواری بربالای‌آن‌کوه‌آمده منزل کرده نشستند. چون‌یك‌شبانه‌روز درآنجامانده بودند وآذوقه نداشتند واز ترس سپاه روم‌حرکت نمی‌توانستند کردن . به دعا و زاری درآمده‌مناجات می‌کردند . امـا تولهٔ نواب‌کامیاب در جنگ‌گاه جدا شده همراه ایشان به بالای کوه‌آمده بـود ، در این وقت از کوه پایین آمده درآن صحرا می‌گردید که میرزا شاه حسین اصفهانی‌وزیر دورمش‌خان که از هرات بارخانه به‌جهت سرکار خان‌می‌آورد و خبری از شکست سپاه قزلباش نداشته ، چون به‌آن صحرا رسید ، تولهٔ نواب‌کامیاب را دیده شناخت . توله به‌نزد میرزا آمده و راه‌کوه را پیش‌گرفته روانه‌گردید و هر ساعت برگشته به‌عقب نگاه می‌کرد که میرزاشاه حسین گفت‌که : والله ! این توله‌خبری دارد که ما را اطلاعی نیست . پس از عقب توله روانه شده چون به بالای‌کوه رسیده خواجه سرایان وایشك آقاسیان نواب اشرف را دیده واز احوال اطلاع یافته بار خانه را به سرکار اهل حرم داده و بعد ازآن در نصف شب ایشان را برداشته به‌طرف‌مراغه روانه‌گردید .

چون صبح شد درآن راه دورمش خان به‌ایشان برخورده وشادی و سرور بسیار به دورمش خان روی داده ؛ پس اهل حرام را برداشته به خدمت نواب‌اشرف در سراب مشرف‌گردیدند وعرض نمودند حکایت راهنمایی توله ورفتن میرزا شاه حسین‌را. پس نواب کامیاب تحسین آن توله نموده ، اورا خندان‌خان لقب فرموده طوق طلا به‌جهت او ساخته وداروغه بلدهٔ کاشان را به‌خندان خان شفقت فرمودند.

سلیم به نام[1] شاه اسمعیل بهادرخان خواند ؛ و امرای روم از جای درآمدند و می‌خواستند که خطیب را برنجانند . سلطان سلیم فرمود که او را آزار مدهید چون همیشه عادت این نام کرده است از زبان او جست اما مردم تبریز دیگرباره امیدوار گردیدند به‌اوجاق شیخ صفی[2].

فرار سلطان سلیم از تبریز

و از آن جانب شاه عالم پناه یك هفته در سراب ماند . هفت هزار کس برسر شاه جمع شدند. برداشت سپاه را و آمد به‌جانب تبریز وقیصر هنوزدر تبریز بود . چون سه روزگذشت ، در تبریز قحطی افتاد و رومیان شروع به بی‌تابی کردند[3] و مردم تبریز ازوضیع وشریف‌فریادوغوغا برآوردند وداد و بیداد، سلطان فرمود که: رومیان را منع کردند. اما قیصر دید که آذوقه ندارند و چون شنید که شهریار ایران با تیغ‌بران آمده است ، وزیراعظم وینکچری آقاسی و امرای روم را طلبید و فرمود که : یاران ! این پسر آمده است وَ می‌دانید که داغدار وعاصی‌است وخود را این مرتبه به ما ولشکرماخواهدزد و تلافی شکست چالدران را خواهدکردن . ایشان در جواب گفتند : امر از صاحب سعادت‌است، به هرچه می‌فرماید. سلطان سلیم فرمود که: لشکربیرون رفتند وتوپخانه را برداشتند وبردند . چون قیصردوفرسنگ‌راه رفت، از[4] آن جانب‌شهریاررستم‌شکوه‌داخل‌تبریزگردید.امامردم‌تبریزچون‌دیدند که‌شهریار داخل شد ، هنوزچهل وهفت هزاررومی[5] مانده بودند و دریراق‌گیری بودند که شیران‌بیشهٔ شجاعت‌تمام‌ایشان‌را به‌قتل‌آوردند وسرهای‌آن‌جماعت‌بریدند و به‌استقبال شهریارجم قدررفتند ودرسرخیابان رسیدند وسرها را درقدم شاه

---

۱ـ اصل : وبه نام ۲ـ نسخه : وخواندکار در تبریز نشستند وبدیع‌الزمان نیز به‌خدمت خواندکار آمده واو را عزت ومهربانی بسیار نمود واو نان ونمك حضرت ظل‌اللهی را فراموش‌کرده مزخرفات چندنسبت به‌آن حضرت به‌خواندکار گفت‌وخواند کار نیز فرمودند که چون تمام ولایت ایران را به تصرف درآوریم پادشاهی ایران را به توتفویض خواهیم نمود ۳ـ نسخه : ... بی‌اعتدالی به مردم تبریز می‌کردند
٤ـ اصل: واز ۵ـ نسخه : سه چهار هزار نفر رومی

ریختند. اما شاه سر در دنبال قیصر نهاد. چون از تبریز بیرون رفت باز رحم به خاطر مبارکش رسید که از پی سپاه شکست خورده نمی‌باید رفت و عنان برگردانید و قراخان خان را فرمود که برخیز و خود را به‌دیاربکر[۱] برسان و زوجهٔ برادرت را نیز به تو بخشیدم و جای او را هم به‌تو دادم. خان سجده کرد و پای شاه را بوسید، با چهار هزار کس‌خود به‌راه دیاربکر[۱] راهی گردید وشب وروز مرکب‌می‌راند.

## جنگ کردن‌سلطان سلیم با یوسف خلیفه در پای قلعهٔ ورساق وگرفتن قیصر قلعه را ورسیدن شاه اسمعیل بهادرخان با نه هزار قزلباش وفرار نمودن[۲] سلطان سلیم وکشته شدن وزیراعظم به‌دست یوسف خلیفه وشکست سپاه عثمانلو[۳]

اما چون سلطان سلیم می‌رفت، رسید به قلعهٔ ورساق وسه برادر در آن قلعه حاکم بودند وبرادر بزرگ یوسف‌خلیفهٔ ورساق نام‌داشت وسلطان آنجا بود و برادر دویم قاسم خلیفه نام داشت و برادر سیم حسن خلیفه نام داشت. باری، چون قیصر به‌قلعهٔ ورساق رسید، رومیان‌گفتند: صاحب سلامت، در این قلعه آذوقهٔ بسیار است. می‌باید این قلعه راگـرفت که لشکر ومرکب از دست رفت. قیصرفرمود که: ما اول کس بفرستیم شاید بی جنگ و جـدال بدهند. پس قیصر کس فرستاد ونامه‌ای نوشت به یوسف خلیفه که: «من شاه اسمعیل را از پیش برداشتم و تبریز را نیزگرفتم[۴]. الحال بیا به خدمت من و ملازم من شو وهمان این قلعه را باتمام این حوالی به تو بدهم.» او درجواب گفت که: «اگر چنانچه راست می‌گویی واینچنین است وفرار ننموده‌اید شما بروید اگر چنانچه خبر دیگر به‌ما رسید و این تحقیق است و تبریز در دست تواست وحضرت شاهی، شاه اسمعیل نتوانست که الکاء خود را از توبگیرد،

---

۱ـ اصل: دیار بیکر
۲ـ اصل: نمودند
۳ـ اصل: عثمالو
۴ـ نسخه:... حاکم تعیین نموده‌ایم

کس من به خدمت تو می‌آید و خلعت با حکم سلطانی قلعه را (می‌آرد)[1] و من ملازمت تورا اختیارمی‌کنیم، و اگر چنانچه شما دروغ می‌گویید ومرشد کامل ماچون آفتاب از افق دولت‌باتیغ ذوالفقارشوکت وسپروکمان‌بی‌گمان دیگرباره نمایان شده باشد، بازمن همان غلام وبندهٔ آن اوجاق خواهم بود.»

دستبرد یوسف خلیفه به بارگاه قیصر

چون قیصر این جواب شنید، با وزیر اعظم وامرا صلاح دید که: مارا چه باید کرد؟ ایشان گفتند: پادشاه سلامت، لشکر ما تمام آذوقه ندارند و دویم آنکه اینچنین قلعه محکمی را می‌گیریم در تبریز[2] نـزدیك است و این سلطان‌یوسف سیصد کس دارد، امااین ایل تمام پنجهزار خانوار هستند. جنگ می‌کنیم. ایشان چه وجود دارند! قیصر نیز لاعلاج بود از جهت آذوقه که هیچ نداشتند. پس فرمود قلعه را در میان‌گرفتند و دوجنگ انداخت. کاری نساخت. در غضب رفته فرمود توپخانه را ببندند. چون بستند، مردم قلعه رفتند به خدمت یوسف خلیفه و گفتند: سلطان سلامت، تمام ما را به‌قتل عام مده که این‌توپ قلعه‌کوب دریك ساعت این قلعه را باخاك تیره برابرمی‌کند. یوسف خلیفه ورساق با خود فکری کرد و گفت‌که: اگر چنانچه فردا قیصر کوچ نکند آنچه شما می‌گویید چنان‌کنم.

اما چون شب شد یوسف خلیفه هر دو برادر خود را طلب نمود و با ایشان صلاحی چند که داشت دید. گفتند: اختیار باتوست، والبته قیصر که ما راگرفت خواهدکشت، پس چرا مانیز این‌کار نکنیم؟ وبسیار خوب است. چون‌شب شد، هرسه برادر باچهار پسرعم که هفت نفرباشند یراق شب روی در سر و بردر آوردند وچون اژدهای دمان ازقلعه بیرون آمده سراشیب شدند و روی به سراپرده‌های قیصر نهادند. از قضای[3] فلکی می‌آمدند که در آن‌اثنا اندکی باران سرکرد ومی‌آمد ورومیانی که درکشیك بودند تمام یاپانچی‌ها را برسرکشیدند. اما آن هفت‌دلیرمردمردانه می‌آمدند تابرعقب خیمه قیصرو دومیخ ازعقب خیمه کندند وداخل‌بارگاه سلطان‌سلیم شدند و دیدند که سلطان

۱ـ اصل: می کرد ۲ـ نسخه: به‌تبریز ۳ـ اصل: ازقضایی

سلیم در بالای تخت در خواب بود و دو پسر آفتاب طلعت سرها بر پایه تخت قیصر نهاده‌اند و ایشان را نیز خواب ربوده بود. اما شمشیر قیصر با اسلحه‌در بالای کرسی زر گذاشته‌اند و توپی اوبا بیخلك[1] (؟) مرصع برسر توپی زده‌اند.

چون داخل شدند اول شمشیر اورا برداشتندو بر کمر بستندو کمر ترکش مروارید دوز را یك برادر برداشت. حاصل هر کدام تحفه برداشتند وسه‌نفر[2] به‌اندرون آمدند وچهار کس[3] دیگردربیرون خیمه ماندند و این سه نفر که‌یکی یوسف خلیفه بود بربالای سرقیصر ایستاد و قاسم خلیفه در زیر پا این هر دو مرد مردانه شمشیرها کنده دردست و بلند کرده ایستادند وحسن خلیفه‌پای‌قیصر را شروع در مالیدن کرد تا آنکه از خواب غفلت بیدار گردید. نگاه کرد دید که دو اجل بربالای سر و پایین پای او ایستاده‌اند! چشم بر هم نهاد و گفت که‌یقین‌ملك‌الموت خواهند بود و اگرنه به‌غیر ازملك‌الموت دیگر کسی رااین قدرت ویارا نیست از آدمی‌زاد که قدم به این مکان تواندگذاشت و انگشت برداشت وشهاده‌گفت و آهی کشید و گفت: ای ملك‌الموت! آمده‌اید که قبض روح‌من کنید؟ یوسف خلیفه‌گفت: اگر چنانچه‌رشوه‌ای‌به‌مامی‌دهی قبض‌روح تونمی کنیم وبرمی‌گردیم. قیصر چون نام رشوه شنیدگفت: شما چه‌کسانید؟ ایشان نام خودگفتند ماسلطان قلعۀ ورساقیم! سلطان سلیم‌گفت: حال‌آمده‌اید که مرا بکشید؟ گفتند آری. قیصر در جواب گفت که: شیخ اوغلی یقین که شمارا زنده نخواهدگذاشت، به‌جهت آنکه مشخص که او راضی نخواهد بود به این معنی. ایشان‌گفتند: ما نیز یقین می‌دانیم که شهریار راضی نیست اما ازترس‌جان خودما آمده‌ایم به جهت‌آنکه هرگاه توفردا مارا به قتل‌خواهی آورد ما چرا خون خود و فرزندان خود از تو نگیریم و اگر از لاعلاجی‌ها نبوده باشد به‌این قسم بارگاهی و لشکری قدم می‌توان‌گذاشت. قیصر گفت: اگر چنانچه‌شمارا مدعا ومطلب همین است، من(قسم) به‌کلام مجید وبه‌روح رسول‌الله وشیخین بزرگوار بخورم که فردا صبح کوچ نموده بروم، وهرگاه

۱ـ کذادراصل ۲ـ نسخه: چهار نفر ۳ـ نسخه: سه نفر

شما را این‌مردی بوده باشد که جگر کرده‌اید وقدم در همچنین مکان‌محکمی گذاشته‌اید پس شرط مردی نیست[1] که‌شما رانبخشم. یوسف خلیفه گفت که : می‌ترسم که ما شما راآزادکنیم وامان دهیم ، فردا توما را امان ندهی . قیصر گفت : عجب از شما جوانان که شما این قسم گفتگوها کنید ! انصاف رکنی از طاعت است . هرگاه مثل شما جوانان رستم دلیر شجاعی را از دل‌می‌آید که شما را به قتل آورد ؟ روی شما سفید ! صدهزار آفرین خدای برشمابوده باشد و اینقدر تعریف ایشان کرد که یاران را قبول افتاد . قاسم خلیفه گفت : هرگاه قسم به مصحف مجید که می‌خورید خاطرما جمع می‌شود. قیصر گفت: آن کلام مجید است . بیاورید . مصحف را آوردند و قسم یاد نمود که فردا کوچ کند وبرود ، دیگر با ایشان‌جنگ نکند . یاران را خاطر جمع گردید و یوسف خلیفهٔ ورساق گفت : سلطان سلامت باشد اگر چنانچه امر عالی بوده باشد ، این شمشیرراما به‌یادگار از شما داشته باشیم . گفت : بخشیدم به‌شما، از شما باشد . وقاسم خلیفه کمر خنجر قیصر را برداشت وطلب نمود. او را نیز بخشید . وحسن خلیفه کمر ترکش قیصر را برداشت واز او طلب نمود ، اورا نیزبخشید. وآن‌سه‌برادردعای‌قیصرراگفتند،وگفتند: ای‌سلطان‌روم! مبادا به خاطر رسد که فریاد کنی و کشیکچیان را خبردارگردانی کـه از عقب ما بفرستی که بیایند وخواهند که ما را بگیرند ؛ به خدای عالم که برمی‌گردیم و ترا به قتل می‌آوریم . قیصر گفت که : شما به دولت واقبال[2] بروید که من نیز نزدیك است از ترس بمیرم . باری ، هر سه برادر دیگر باره سفارش بسیار کردند واز خیمهٔ قیصر بیرون آمدند وقدم به راه‌گذاشتند و داخل قلعه شدندو به‌خاطر جمع نشستند که قیصر فرداکوچ کرده خواهد رفت.

کشتار کشیکچیان

اما چون ایشان بیرون رفتند ، سلطان سلیم آهسته ملاحظه کرد و دید اطراف وجوانب بارگاه راکه مبادا ایشان در اینجا بوده باشند ونرفته باشند. چون خاطر جمع کرد ، جست از جای خود و چند پسر ارگنج[3] اوغلانی و

---

۱ـ اصل : اینست ۲ـ اصل : افیال ۳ـ اصل : از کنج

غیره که در عقب خیمه‌ای خلوت بودند ، ایشان را بیدار کرد و آمد برسر کشیکچیان و نزدیك پنجاه شصت کشیکچی را به قتل آورد تاتمام کشیکچیان خبردار شدند ، و گفت که: ای سگ نمك‌بحرام چند! شما دوراینجا به‌واسطهٔ کشیك‌نگاه داشتن آمده‌اید یابه‌جهت آنکه خواب کنید؟ هرچندایشان می گفتند که : سلطان سلامت باشد ، تقصیر ما چیست ؟ قیصر جواب به‌شمشیر می‌داد.

باری، فرمود که بروید وزیر اعظم را بیارید. رفتند ودر آن نصف شب وزیراعظم راآوردند. چون رسید به‌خدمت سلطان وسری خم کرد وتیغ‌برهنه در دست قیصر دید، آه از جانش برآمد وگفت : پادشاه سلامت باشد ، این جماعت چه تقصیر کرده بودند ؟ قیصر گفت : ای کیدی نمك بحرام ! تو مرا آورده در پای قلعه قزلباش ظالم از سرخودگذشتهٔ بی باکی چند و شما خود رفته‌اید وبه فراغت خود مشغولید ، قاعده[1] چنین است که کشیك ، پادشاهان را درهفت حصار فولاد اگر باشد نگاه دارند ، این چه قسم وزارت است که تو می کنی ؟ اوگفت : قربانت شوم ، ترجمانی هستم ومی کشم ترجمان‌خود را ، اما بفرمایید شهریار که امشب برسرشما چه آمده است که شما این قـدر دلگیر وآزرده‌اید؟ سلطان سلیم شرح کرد که حاکم قلعه آمده بود و چنین و چنان‌گفتند و من اینچنین‌گفتم و ایشان چهاکردند و در آخر چه‌گفتند؛ کشته بودند مرا ، ویقین که من‌الحال از مادر تولد نموده‌ام . خدای عالم از این‌سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ اوغلی آزاد کردند . حال زود باشید وهمین‌دم‌بفرما که پیشخانهٔ مرا بار کنند وببرند که من قسم‌خورده‌ام که با ایشان جنگ نکنم وبرگردم.

وزیراعظم گفت: پادشاهم!شمامگرعاقبت این بدی را نمی‌دانید؟ واین دراوجاق آل عثمان می‌ماند . پس می‌باید این قلعه را آنچنان قتل‌عام کرد که یك طفل شیرخواره زنده نماند به جهت اینکه مبادا این معنی را داند و فردا که بزرگ شود بگوید به مردم و دیگر آنکه شماکه رفتید ، بردارند ایشان

---

۱ـ اصل : غاعده

شمشیر وخنجر وترکش وجغه را با کمان وتوپی، واز برای شیخ اوغلی ببرند و او بدهد به‌الچی خود واز برای شما بفرستد. واین خود درمیان مردم بلند شود وبه‌گوش پادشاهان عالم برسد: این ننگ بزرگ را چون علاج کنیم؟ قیصر گفت: راست می‌گویی. اما به من قسم داده‌اند و من نیز از ترس جان خود قسم به کلام‌خدا ورسول‌الله وچهار یار خورده‌ام که‌فردا کوچ کنم وبروم ومرا با ایشان‌ومردم قلعه دیگر کاری نبوده باشد. وزیراعظم گفت: پادشاهم! ایشان به‌شما قسم داده‌اند، شما همان بفرمایید که کوچ کنند وشروع کنند در کوچ کردن. من می‌روم وبا ایشان جنگ می‌کنم، به هرطریق که بود قیصر را فریب دادند. چون‌گمان آذوقهٔ‌بسیار داشت؛ باری، لشکر را باخودآورد و فرمود توپخانه را برگردانید وقیصر شروع کرد به کوچ کردن. و یوسف خلیفه خوشحال است، چون یاران برگردیدند وبزرگان قلعه را دیدگفت: مَن به شما نگفتم که قیصر فردا کوچ خواهد کرد؟ الحال بروید بربالای حصارو تماشای کوچ کردن[1] لشکر قیصر کنید. وبا ایشان درگفتگوبود که در این‌وقت قیامتی برخاست که نتوان شرح داد، به جهت آنکه هرگاه چهارصد توپ و بادلیج[2] و ضربازن را که یك مرتبه‌آتش دهند، ببین که چون می‌شود که‌تزلزل در ارکان[3] آن قلعه افتاد، آه ازنهاد یوسف خلیفه برآمد و رفت بربالای‌برج قلعه و هرچند فریاد زد که: ای قیصر از خدا ناترس! توقسم خوردی وما از کشتن تو گذشتیم؛ انشاءالله که‌همان قسمها ترا بکشد؛ وپادشاه و مرشد ما از عقب بیاید وتمام سپاه ترا بکشد واز دنبال شما بیاید وتمام ملك ومال شمارا بگیرد. ایشان‌گفتند: قبول، اما حالا بیا وتیربلا را نشانه باش. و آنچنان‌توپ به‌قلعه‌می‌انداختند که‌گوش‌کردن ازصدای آن کر می‌شد! اما چون هفتاد و پنج ذرع دیوار قلعه‌را انداختند وشروع کردند که یورش کنند و داخل قلعه‌شوند، که جوانان ورساق ومردم‌قلعه تمام ریختند بردهنهٔ آن رخنه وجنگ درپیوست

به توپ بستن وزیراعظم قلعهٔ‌ورساق را

---

۱ـ اصل: کردند

۲ـ بادلیج = بادلیجه: یك قسم توپ (ناظم‌الاطبا)

۳ـ اصل: ازکان

وهرچند سعی کردند وجان به‌بهایش دادند نتوانستند گرفت ، غلغلهٔ روم‌است، در آخر هجوم کردند و رفتند در میان قلعه و رعیت مردم دیدنـد که رومیان دست به قتل عام درآوردند و شروع کردند به غارت . لاعلاج شدند و تمام رفتند به پشت بامها وسنگهای عظیم می آوردند وبه ایشان می‌انداختند .

اما چون رومیان نردبانها نداشتند که‌بگذارند و بربالا برآیند ، ده‌هزار رومی را مغز پریشان کردند ویوسف خلیفه‌رفت بربام مسجد جامع وفریاد زد وگفت: ای‌سلطان سلیم‌نامرد! صدهزار لعنت برپیمان‌شکن! که‌قسم‌خوردی‌واز دست‌من‌جان‌بردی، همان‌قسم‌ترا بگیرد .سلطان‌سلیم‌خودنیزسوار گردیدو آمده داخل‌قلعه‌گردیدووزیراعظم‌را گفت:ای کیدی! این‌چه‌غوغا است ومردم مرا قر کردی دراین جنگ. وزیراعظم گفت که: پادشاهم! ایشان ازترس‌قتل‌عام‌جنگ می کنند. چون‌قیصرنزدیك‌تر آمد ، ایشان فریاد زدند که: الهی همان مصحف دیشب ترابگیرد. قیصردرجواب گفت که: چرانمی‌گیرد؟ شمارا می‌باید کشت درهمه مذهب. گفتند: صاحب سعادت، ایشان به‌مسجدجامع گریخته‌اند. قیصر گفت : آتش بزنند در مسجد را . چون درآتش زدن[1] بودند[2]، واز آن جانب چون شاه عالم پناه منع نموده که قزلباش از عقب گریخته نروند ، و قزلباش برگردیده بودند که درشب دویم شهریار ذی‌جاه رستم‌شکوه، نورپاك‌حضرت امیر ـ علیه‌السلام ـ را در خواب دید در عالم سنه ، وآن سرور هر دو عالم فرمودند که : ای فرزند ! برخیز وخود را به‌مدد قلعهٔ‌ورساق برسان که‌اگردیر بروی تمام قتل عام قیصر خواهند شد ، کـه شاه از خواب بیدار گردید و فرمودند که : قزلباش سوار شوند و دوهزار کس دیگر دراین چند روز آمده بودند که مجموع نه‌هزار کس شده بودند . شهریار برداشت آن نه‌هزار کس را ومتوجه قلعهٔ ورساق از عقب‌قیصر و کمك مردم قلعه ورساق راهی گردید،

آمدن شاه اسمعیل به کمك مردم‌قلعهٔ‌ورساق

اما وقتی شهریار خود را رسانید که‌کار برمردم قلعه تنگ‌گردیده بودو

---

۱ـ اصل : زدند ۲ـ عنوان «جنگ کردن سلطان سلیم بایوسف خلیفه...» که درصفحهٔ ۵۰۴ نقل شده‌دراصل ، در اینجا آمده‌است .

تمام دل بر کشتن و قتل نهاده بودند و ساعت به ساعت یوسف خلیفه با برادران خود و مردم قلعه می‌گفت که : بروید و زنان و فرزندان و کودکان خود را بکشید و برجایی بیندازید که ناموس ما وسیرت ما در دست ایشان نیفتد . چون ایشان رفتند، زنان وفرزندان شروع کردند به‌گریه وزاری به درگاه حضرت باری و به مناجات درآمدند واز قاضی‌الحاجات وحضرات ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السلام ـ استغاثه ومدد می‌طلبیدند که تیر دعای ایشان به‌هدف اجابت مقرون‌گردید واول جماعتی که بربام مسجد رفته بودند وچشم انتظار در راه تبریز گشوده بودند و به‌امید تمام نگاه می کردند که ناگاه چشم ایشان برعلم اژدها پیکر شهریار دوران‌افتاد که چون آفتاب تابان نمودار گردید ویوسف خلیفه فرمود که : در آن پشت بام مسجد تمام فریاد وغوغا بر آوردند وگفتند : ای نامرد از زن کمتر بی مذهب از خدا ناترس ! تا حال[1] عزت ترا نگاه می‌داشتیم و الحال اگر مردی واز مردان و پادشاهان نشانی داری ، باش در این مکان که آن است که شهریار ما می‌آید . دلستان آمد ، ملك‌الموت رومیان آمد .

چون قیصر این کلمات را شنید ودر عقب سرخود نظر کرد ، چه‌دید که گردسپاه است که برفلك‌ماه‌رسیده است و آفتاب تابان این‌است که‌می آیدوعلم اژدهاپیکر را نیزبه‌نظر درآورد وتانظاره می کرد که شهریار رسید.خود را زد براردو و لشکر او ، واکثر مردم قیصر پیاده شده بودند و روی به قلعه نهاده بودند . اسبان ایشان تمام به دست شاه افتاد ، وشهریار فرمود به‌دورمش‌خان که مگذار رومیان اسبان خود را بگیرند وسوار شوند ؛ که قیصر دید که شاه گردون وقار آمد و داخل قلعه‌گردید . قیصر عنان برگردانید و راه فرار پیش گرفته اما اینقدر مردی کرد وایستاد ولشکر به کشتن داد وچند توپ و بادلیج برجاگذاشت . اما تتمهٔ دیگر را برد . اما چون توپهاء کلان را پیش از خود فرستاده بود وسراپرده وخیمه وخرگاه خود را باخزینه واسباب گذاشت.

۱ـ اصل : ما حال

کشته شدن وزیر اعظم

اما شهریار بیست هزار کس دیگر به‌قتل آورد، چون قاعدهٔمرشدکامل نبود که از عقب سپاه شکست خورده بروند به‌همان قاعده عمل نمودند و از عقب ایشان نرفتند و آن مال واسباب وخزانه و غیره را تمام فرمود که ببرندبه تبریز. ویوسف‌خلیفه چون علم[1] شاه را دید ازمسجد بیرون‌آمد وسوارگردید وچون دل پری از وزیراعظم داشت، مرکب برانگیخت وسرراه اوراگرفت و تا او برخودمی‌جنبند برفرق اوزد که تا زنجیر کمرش شکافت و نه پاشای عظیم‌الشان را[2] به‌قتل آوردند وسرهای پاشایان را بریدند و باسر وزیر اعظم درپای مادیان منصور[3] انداختند وسه‌مرتبه‌درگرد سر شاه‌گردید وشهریارمعاملهٔ خواب واحوالات راگفت به یاران؛ و یوسف‌خلیفه نیز مقدمات شب برسر سلطان سلیم قیصر رفتن و آنچه‌گذشته بودعرض نمود. مرشدکامل فرمودند: بارك‌الله! ورحمت برشما باشد. اما بسیارخوب کردید که قیصر را نکشتید به جهت آنکه باعث بدنامی ورسوایی ما می‌گردید[4] ومردم‌عالم حمل برچیزهای دیگر می کردند، و شهریار فرمود هر سه برادر را[5] خلعت شایسته دادند با مرکب وزین ویراق مرصع‌وفرمود که: بیخلك(؟) راباشمشیر و کمرترکش و کمرخنجر آوردند وشخصی را فرمود که تو از جانب ما الچی شو و برو از عقب قیصر وبگو که شاه دعا می‌رساند ومی‌گوید که:« هرچند ما باتو از روی مدارا سر می کنیم، شما راگمان آن است که من از تو می‌ترسم، اگرچنانچه تو مرد بودی واز مردان عالم نشانی داشتی و قدر مردان عالم را می‌دانستی، هرگاه سه جوان مرد مردانه که از سرد خودگذشته و بیایند برخیمهٔ تو و قادر برکشتن تو بوده باشند وترا بیدار گردانند و نکشند و رحم برتو وجوانی تو کنند و از ترس من ترا قسم بدهند و تو سوگند یاد نمایی و دست به کلام مجید بگذاری و ایشان خاطرجمع کنند و در آخر تو عهد وسوگند خود را بشکنی، این خود قاعدهٔ مردی ومروت نبود. اما چون توعهد شکستی و

نامهٔ اهانت آمیز شاه‌اسمعیل به‌سلطان‌سلیم

۱ـ اصل: عالم ۲ـ اصل: عظیم‌ایشانرا ۳ـ نسخه: منصور بیگی ۴ـ اصل: می‌گردد ۵ـ اصل: برادرا

نامردی کردی ، خدای هر دو جهان ما را به مدد ایشان فرستاد و دیگر آنکه پادشاهان بااین عظمت وجبروت این چنین سررشتهٔ دولت خود را داشته‌باشند که شب بیایند برسربالین ایشان ، دیگر ازاو واز سپاه اوچه برآید !؟ ودیگر ازاین همه خون ریختن شما ازبرای این‌شمشیروخنجر وترکش‌بود، بگیراین شمشیر و یراق ؛ اما دیگر بیدار و هشیار وسرحساب خود بوده باش تا آنکه دیگر قسمهای دروغ وعهدهای نا استوار و خوشامدهـای سرشار نگویی ؛ چون‌قاعده و آداب من‌نیست که ازعقب سپاه‌شکست‌خورده‌بروم وگرنه الحال یك تن از شما زنده نمانده بودند وحال دیگر که زنهار ! دست درازی‌نکنی‌و معقول بروی و جان خود را عزیز داری و دیگر آنکه در همه محل جاسوس من همراه است ، چون دست درازی یا پا درازی خواهی بکنی ، چون خبر برسد به من ، این مرتبه می‌آیم و دیگر امید رهایی[1] نخواهی داشت . والسلام .»

چون الچی شهریار به‌خدمت قیصر آمد و هرچه شهریار فرموده بودبه عرض قیصر رسانید ، قیصر به وزیراعظم نفرین کرد وگفت که : ان‌شاءالله او گور به‌گور افتد که او نگذاشت ومرا بدنام عالم کرد . الچی را رخصت داد وخود راه دیاربکر[2] را پیش‌گرفته بدر رفت.

### جنگ کردن قراخان‌خان استجلو باچهارهزار سپاه قزلباش با حسن پاشا وکشته شدن حسن پا شا باده هزار سپاه به دست قراخان خان استجلو

اماچون قراخان خان با آن چهار هزار کس ازعقب قیصر روان‌گردید و از یك طرف اردو آمد و از قیصر درگذشت ، این خبر رسید به قیصر کـه قراخان‌خان می‌رود به‌جانب‌دیاربکر[2] برجای برادرخود. قیصر فرمود به‌حسن پاشاکه بردار ده هزارکس وبرو از عقب اوکه اگـر چنانچه داخل دیاربکر گردید ، دیگر مشکل می‌شودگرفتن دیاربکر . واو بـرداشت ده هزار رومی

---

۱ـ اصل : راهایی ۲ـ اصل : دیار بیکر

شجاع را وسر برعقب اوگذاشت و بدر رفت.

اما جاسوس از برای خان خبر آورد وخان سه منزل رفت و درمنزل چهارم ایستاد و درمیان دره در کمین ایشان نشست . چون حسن پاشا باده‌هزار رومی رسید و داخل دره گردید ، پشت وپیش دهنه راگرفت وبعد از آن تیغ برایشان گذاشت ویك تن از آن جماعت جان بدر نبردند وتمام اسلحه و مال و اسباب ومرکب ایشان را صاحب شدند و فرمود سرهای ایشان را بریدندو فرمود ده منار در آن‌دره‌ساختند وکاغذی نوشت و آویخت در آنجاکه : «عمل قراخان خان استجلو ، و هرکس که به جنگ من می‌آید اینچنین سربلند می‌گردد.» وخود رفت به‌جانب دیاربکر به‌الغار تمام وده‌هزار اسب ویراق‌به دست او افتاده بود.

وچون از آن جانب خبر فوت خان [محمد خان] در جنگ چالدران به همشیرهٔ مرشدکامل رسید ، شروع کرد به فریاد و فغان . چون وقتی که‌خان رفت به خدمت شهریار ایران ، جای خود را به احمد چلبی داده و آن نامرد سنی بود و غلام عمر بود ، چون شنید که سلطان سلیم قیصر خود می‌آید [بسیار خوشحال بود. اما] بیگم خواهر شاه [که زوجهٔ خان محمدخان بوده، چون این‌خبرها شنیده فریاد و فغان برداشته‌کس به نزد احمد چلبی] فرستاد که : «ما را بردار تا برویم به‌جانب تبریز یا اردبیل که قیصر می‌آید ومباداکه ناموس به‌دست قیصرافتد وچون دل قیصرازما پراست واز برادرم وشوهرم.» و آن خیرهٔ نامرد بی‌حیاگفت : «مرا چه قدرت آن است‌که شما را بدر برم ، تا آنکه قیصر بیاید . هرچه امر او باشد وبفرماید چنان خواهم کرد.»

آمدن قراخان خان به‌دیاربکر

از استماع این ، آه از جان بیگم برآمد وشاطری داشت واز جماعت قزلباش بود . فرمود که برو وخود را به جماعت قزلباش برسان و ببین چه خبر است. اگرشاه برادرم سلامت است، خود رابرسان وبگو که: «این‌نامرد دراین‌فکر است.» و اگر عیاذاً بالله آن شهریار درمیان نبوده باشد ببین که امرا درچه‌فکرند وبگو به‌امرا ویاران که: «اول فکرمرابکنندوخودرابه‌ما برسانند.»

شاطر از قلعه بیرون آمده و راه تبریز پیش گرفته بدررفت. چون دو منزل راه طی نمود، به‌قراخان خان برخورد. پیش رفت وبرپای خان افتاد و شروع(کرد) به دعا وثنای خان احوال پرسید که: شاطر کیستی و از کجا می آیی؟شاطراحوالات عرض کرده،آه ازنهاد خان برآمدوبرجانب نجف‌اشرف سجده کرد وبعد از آن به طرف تبریز به شاه عالم پناه. و شاطر راگفت که: الحال تو برگرد وبرو خود را به قلعه‌انـداز و در وقت فرصت در قلعه را به روی من‌بگشا. واو را پس فرستاد. وشاطر برگردید و داخل قلعه شد ورفت به‌خدمت بیگم و گفت: مژده باد شما‌ را که امشب خان داخل قلعه خواهدشد. اما فریاد وفغان‌مکنید، بیگم(چون) شنید که شوهرش نیامده است بسیاردلگیر و آزرده‌گردید[1]. اما چون در این وقت برادر شوهرش می‌آیـد، پاره‌ای خوشحال‌گردید و شاطر را گفت: توباز برو به[2] پیشواز خان وبگو درعقب نارین [قلعه] بیاید که خانهٔ ماست که ما دیوار قلعه را سوراخ می کنیم که‌مبادا دروازه‌بان سنی‌است وخبردار شود و در را بازنکند ونامرد احمدچلبی‌واقف گردد وکار از دست بدر رود. و شاطر را باز پس فرستاد و فـرمود بیگم که دیوار را شکافتند.

## گرفتن قراخان خان استجلو قلعه را و فرار نمودن احمد چلبی به‌طرف قلعهٔ کمات[3]

چون خان آمد و دریك فرسنگی قلعه سپاه را در کمین گذاشت وخود می‌آمد وباز کس می‌آمد که در را باز کنید[4]. شاطر را دید احوال پرسید. او شرح کرد آنچه فکر کرده بودند. خان خوشحال‌گردید و آمد به پای قلعه و دیوار را انداختند و آن چهار هزار کس پیاده داخل قلعه شدند و رفتند در

---

۱ـ عنوان «گرفتن قراخان خان استجلو...» در اصل، دراینجا آمده است.

۲ـ اصل: و به ۳ـ اصل: اکمات؛ نسخه: مانند متن ۴ـ نسخه: اما قراخان چون به یك فرسخی رسید سپاه را درکمین گذاشته خود باسه نفر روانه‌شدکه شاید دروازها را تواند گشود. چون قدری راه آمده بود...

دروازه را گشودند. چون نصفی از شب گذشت[۱]، خبر به‌احمد چلبی رسیدو گفتند که: «چه غافل درخوابی که قراخان خان آمد و داخل قلعه گردید و او را حاکم کرده‌اند وزن‌برادرش‌را شاه به‌او بخشیده‌است، توفکر خودبکن.» و آن حرام زاده برخاست در آن نصف شب وراه قلعهٔ کمات را پیش گرفته و راهی گردید. چون روز گردید مردم خبردار شدند و آمدند به دیدن خان.

اما از آن جانب چون قیصر از قلعهٔ ورساق گذشت ومی‌خواست ازطرف قلعهٔ کردستان برود به‌جانب[۲] [وان][۳] و ارزروم[۴] که عریضهٔ احمد چلبی رسید که: «حضرت‌صاحب سعادت به‌این جانب بیایند که [همشیرهٔ][۵] شیخ اوغلی را باحرم تمام قزلباش پیشکش شمامی کنم.» قیصر بسیار از این نامه‌خوشحال گردید واز جهت این بود که به‌آن طرف میل رفتن کرد.

اما چون قیصر رسید به دیاربکر، فرمود دور قلعه را درمیان گرفتند و اول کس فرستاد نزد قراخان خان که: «بیا و اطاعت من کن که تمام این الکا را به تو بدهم و حاکم کل این الکا باشی.» خان در جواب گفت که: «برو و به قیصر بگو که به‌خاطرت‌نرسد که ما نوکرشاه اسمعیل بهادر هستیم، ما صوفی و بندهٔ این اوجاقیم و هرگز صوفی و مرید را از مرشدکامل خود روی‌گردان نمی‌توان ساخت واز آقای خود دور گردانید، و دیگر آنکه ما پشت برپشت غلام و بندهٔ اوجاق حضرت امیرالمؤمنین و امام‌المتقین علی ابن ابی طالب ـ علیه‌السلام ـ هستیم[۶] ومرشد ما حضرت شیخ صفی است با اولاد برگزیدهٔ او؛ حال برخیز وبرو به‌خاطر جمع وخود را رسوای عالم مکن که اینك‌چون آفتاب تابان مرشد ما و صاحب ما ازگوشه(ای) نمودار می‌گردد و باز دیگر تاب مقاومت آن نخواهی آورد وتا شقهٔ[۷] علم‌اژدها پیکر آن سرور را ازبیست فرسنگی نگاه خواهی‌کرد، راه فرار درپیش‌خواهی‌گرفت. برخیز وبروپیش از آنکه آن شهریاربیاید، وخود را سبك وخوار مگردان درمیان پادشاهان و

محاصرهٔ قلعهٔ دیاربکر

---

۱ـ اصل: گذاشت ۲ـ اصل: و به جانب ۳ـ اصل: دان ۴ـ اصل: آزرروم؛ نسخه: ارضنهٔ روم ۵ـ اصل: حضرت ۶ـ اصل: هستم ۷ـ اصل: شغهٔ

مردم عالم . والسلام.»

## جنگ کردن سلطان سلیم قیصر
## با قراخان‌خان در قلعهٔ دیاربکر

چون‌سلطان‌سلیم این‌جواب شنید فرمود کی گذارم که تو زنده‌بوده‌باشی تا آمدن شاه اسمعیل ، و رومیان ازجای درآمدند وشروع کردند به‌سیبه[1] پیش بردن. اما قراخان خان هرشب‌بیرون‌می‌آمد ودرقلعه‌را باز می کرد ومی‌ریخت برسیبه‌های رومیان وجمعی را به‌قتل می‌آورد و باز داخل قلعه می‌شد . قیصر به‌تنگ آمد وفرمود که ینکچری‌آقاسی برود وتوپخانه را از این راه بیاورد. چون آن راه هموارتر بود به‌جهت همین توپخانه را از آن راه فرستاده‌بودند وینکچری آقاسی رفت که توپخانه را بیاورد.

و از این جانب [محمد چلبی که خویش] احمد چلبی [بوده در آن‌قلعه می‌بود و] پدر زنی داشت[2] در قلعهٔ دیاربکر و از کدخدایان معتبر و حسابی دیاربکر بود ، جاسوس فرستاد نزد [محمد][3] چلبی که : «زنهار والف‌زنهار! که قلعه را به تصرف قیصر بده که اگرچنانچه تو ندهی وحاکم آنجاقراخان خان بوده باشد ، دمار از روزگار ما واولاد ما برمی‌آورد و دیگرآنکه بیش از این چشم و روی رافضیان را نمی‌توان دید .» چون نامه رسید و [محمد][3] چلبی مطالعه نمود ، فرمود که رفتند وصد نفر کدخدا که در آن محله بودند ، طلبیدند و بـا ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد ؟ ایشان‌گفتند که : می‌باید بـه قیصر عرض کرد و فرستاد کـه او بیاید و داخل قلعه شود . پس عریضه‌ای نوشتند وبر تیر بستند وبه لشکرگاه قیصر انداختند . جمعی آن‌تیر را یافتند وبه خدمت قیصربردند. چون مطالعه کرد، نوشته بودند که :«صاحب سلامت ، چون پاسی از شب بگذرد ، می‌بایـد حضرت جماعتی را درکمین بنشاند که ما یك برج را سوراخ کرده ملازمان حضرت را راه داده داخل‌قلعه

توطئه‌علیه قراخان‌خان

---

۱ـ اصل : صیبه ۲ـ نسخه : و پدر زنی داشت که ملازم خواندکار بوده
۳ـ اصل : احمد

می‌نماییم[1] تا قراخان خان خبردار می‌شود، قلعه پرشده از رومی و تیغ براین رافضیان‌می‌خوابانیم.» بار دیگر بر[2] تیری بستند و انداختند. چون آن عریضه را با تیر آوردند. قیصر نامه راگشود وخواندند. بسیارمحظوظ گردید وفتح‌الله پاشاه‌را باشریف‌پاشا مقررفرمود که نصف‌شب بروند ودر کنارحصاردر کمین بوده باشند؛ وقتی که‌مردم قلعه‌ایشان‌را خبردارنمایندبروند و داخل قلعه‌شوند.

و از آن جانب قراخان‌خان خود درفراز برج دروازه، خیمه وسایبانها زده بود و هرشب سه مرتبه خود بردور حصار می‌گردید. اما از آن جانب در آن برجی که [محمد][3] چلبی با صد جوان قزلباش می‌بود وصد و پنجاه نفر مردم شهری، و آن جماعتی بودند که [محمد][3] چلبی ایشان را از راه برده بود، روی کرد به مردم قزلباش که: امشب شما خواب کنید تا نصف شب و ما به خواب رویم و شما بیدار باشید از نصف شب ما[4] تا صباح. جماعت قزلباش گفتند: چنین بوده باشد.

اما یك جوان قـزلباشی با خود فکری کرد وگفت البته این جماعت سنی‌اند و فکری دارند. خود را به خواب انداخت و چشم راگشود و نگاه می کرد، چه دید که چند طناب آورده‌اند و در فکرند که رومیان را بالا کشند. آه از نهادش برآمد و خود را رساند و یك یك را بیدارگردانیـد. جوانان گفتند: برویم و تحقیق کنیم که این طنابها چیست. چون آمدند وپرسیدند، کدخدایان گفتند که: می‌خواستیم برویم دست بردی چند نماییم. ایشان‌گفتند که: ای کیدیان! بروید به‌پایین که ما شما رانمی‌خواهیم که باشید. کدخدایان گفتند: چون چنین است، ما برویم. چرا آمده باشیم وبی خوابی بکشیم و شما راضی نبوده باشید. خشم کردند وبه زیر آمدند. و [محمد چلبی][5] گفت: یاران! حال فکرخود بکنید که هم امشب قلعه را به‌قیصر بدهیم که فردا، خان یك تن ازما زنده نخواهدگذاشت. گفتند: چه باید کرد؟ یکی از ایشان‌گفت:

نافرجام‌ماندن توطئه

١ـ اصل: می نمایم ٢ـاصل: نبز ٣ـ اصل: احمد ٤ـ ما:زایدمی نماید(؟)
٥ـاصل: احمد خلیفه

خانهٔ من در کنار باروی قلعه است . سوراخ می کنم دیوار قلعه را وقیصر را آگاه می‌گردانیم . گفتند : هر چه می کنید ، الحال بکنید ؛ و در ساعت عریضه‌ای[1] نوشتند و بر تیر بستند و درمیان سیبهٔ[2] قیصر انداختند و فتح‌الله پاشا و شریف‌پاشا در کمین‌بودند و ایستاده بودند که طنابهارا به‌زیر بیندازند وایشان را بربالا بکشند که آن تیر آمد و افتاد درمیان برج. چون برداشته وخواندند، نوشته‌بودند که: «به این جانب بیایید.» وقتی رسیدند که دروازه بازشده بود. چون آنچنان‌دیدند ، یکی از کدخدایان دوستی اوجاق شیخ صفی را در دل خود محکم کرد[3] و رفت به خدمت‌خان وعرض کرد که: خانم ! در این برج چه درعیشی؟ برخیز که قلعه از دست رفت؛ وشرح راگفت .

قراخان خان ازجای خود جست . اما وقتی رسید که صد وپنجاه‌رومی داخل برج شده بودند وفتح‌الله‌پاشا چون قراخان خان را دید، ایستاد وفرمود که جنگ کنید. وبزن بزن گرم شد و کشتند آن جماعت را و دهنهٔ برج ورخنه راگرفتند واز بالا وپایین تیر وتفنگ ریختند و خان دهنه راگرفت و دو هزار ودویست رومی در آن شب کشته‌شدند. وخان فرمود که آن چند کس راگرفتند که باعث آن فتنه شده بودند، و[محمد][4] چلبی‌را شکم شکافتند و از برج قلعه آویختند . قیصر چون چنان دید ، مأیوس گردید وفرمود کس رفت به‌استقبال توپخانه که زود بیاورند .

## رسیدن شاه اسمعیل بهادر خان
## و فرار نمودن سلطان سلیم قیصر از شاه

واز آن جانب چون حضرت‌اشرف اعلی رسید به‌آن دره وآن ده‌هزار سرها که ده منار ساخته بودند ملاحظه نمود ، احوال پرسید . جماعتی که در آن حوالی بودندگفتند که: شهریار سلامت باشد، قراخان خان اینچنین کرده است. شاه فرمود که جاسوس برود وخبری از قیصر بیاورد.

---

۱ـ اصل: عرضهٔ ۲ـ اصل: صیبه ۳ـ نسخه :... یکی از کدخدایان که شیعهٔ اثنی عشر بوده ... ٤ـ اصل : احمد

واما قراخان‌خان عریضه‌ای نوشت به‌خدمت شهریار وشاطر رافرستاد که : «در فلان روز این قسم فتحی خدای عالمیان روزی قزلباش کـرد . اما شهریار عالم خود را برساند که توپخانه سه روز دیگر خواهد رسید.» واز آن جانب‌چون‌توپخانه رسید، قیصر فرمود توپها را بستند برقلعه ودو روز توپها را درست می کردند و می‌خواستند که روز سیم از جای درآیند[1] که از جانب آذربایجان‌گرد شد وعلم اژدها پیکر آن سرور چون شعلهٔ عالم‌آرای خورشید انور از افق غیب طلوع نمود و کره‌نای آن‌عالی مقدار رستم دل را به‌نوازش درآوردند.

به‌غنیمت‌گرفتن قراخان خان توپهای‌رومیان‌را

اماچون چشم سلطان‌سلیم برآن‌علم اژدها پیکرافتاد،چون‌اژدها بپیچید برخود وآه ازجانش برآمد و فرمود کوچ کنند . فی‌الحال توپخانه‌هارا پیش انداختند و همچون ماده شغالان‌گریختند . قراخان خان‌گفت : کی‌گذارم که توپخانه‌را ببرند. این بخش ما بود که قیصر فرستادوآوردند، حالا می‌خواهند به‌جهت خودببرند؟ این‌معقول نیست وبیست وشش بادلیج[2] و دو توپ بزرگ بود.هرچندرومیان‌ایستادند که شایدبدربرند، نتوانستند وخان‌رفت وتمام را از ایشان‌گرفت و آورد وداخل قلعه نمود . وشهریار خود را زد مرتبهٔ دیگر بـر سپاه قیصر وسلطان سلیم به‌جانب استنبول راهی‌گردید و بدر رفت، و خان به خدمت شاه آمد و او را عزت نمود و فرمود که تمام مال و اسباب و خیمه و خرگاه رومیان را قزلباش صاحب شدند . و شاه سه روز در دیاربکر ماند که خبرآوردند از برای حضرت که چند منزل می‌باید شهریار خود به رسم شکار تاقلعهٔ قراحمیدبروید که چون‌ایل وحشم‌بسیاردراین راه‌هستندورفته‌در کنارراه برسر کوهها ودره‌هافرود آمده‌اند، مبادا که قیصربفرماید که فوج فوج رومیان بروند و از جهت آذوقه ، مال واسباب رعیت شما را بگیرند و ایشان را نیز بفرماید تالان کنند .

شاه همان دم راهی‌گردید. چون رسید به‌قلعهٔ کمات، احمدچلبی‌عریضه

---

۱ـ عنوان «رسیدن شاه اسمعیل...» در اصل، دراینجاآمده است. ۲ـ نسخه : بادلیز

نوشت به خدمت شهریار عالم فرستاد که : «قربانت شوم ، بـه گفتهٔ دشمنان قراخان خان می‌خواست مرا بکشد و چند مرتبه نوشتهٔ قیصر آمد نزد بنده و این نوشته بود که: «بردار همشیرهٔ شیخ‌اوغلی‌را با حرمهای‌تمام قزلباش بیاور که‌من ترا بیگلربیگی دیاربکر گردانم.» قیصر فرستاد به‌این‌طریق ومن جواب دادم و قبول نکردم . التماس دارم کـه از این اوجاق[1] محروم نبوده باشم که بگویند رومیان که در این سلسله خفیف[2] و مروت نیست واگراین غلام را به غلامی خود قبول نموده‌اید ، این قلعه را بـه غلام خود شفقت کنید و هرسال مال و خراج از من بگیرید و من از جانب شاه و بـه فرمودهٔ شاه تأبین او بوده باشم .»

اما چون شهریار شنیده بود که اودرقلعهٔ دیاربکر چهاکرده بود وقیصر نیز در حوالی قلعهٔ‌کمات بود ، بنابراین و خدمت سابق او که نامهٔ قیصر را منظور نداشت واین قسم نمك بحلالی کرده بود ، ملتمس اورا قبول‌نمودند[3] و فرمودند که حکم ایالت آن قلعه را وتأبین قراخان خان بودن وخوب‌سلوك نمودن نوشتندوفرستادند [به‌جهت] آن سگ[4] ، باوجودآنکه قلعه را پیشکش قیصر کرده بود. اما قیصر دیدکه شهریار جم قدر از عقب می‌آید ، (از) این جهت‌بود که [درهیچ جا ایست‌نکرده[5] به‌طرف آماسیه‌روانه‌گردید] وحضرت اعلی شاهی ظل اللهی نیز برگردید ورفت به جانب تبریز . و از این جانب شهریارفرمود که حکم مجددی نوشتند وفرمودند که خان کدخدا شود وخلعت به جهت کدخدایی وخرج عروسی از برای خان فرستادند.

۱ـ نسخه: اوجاق امیرالمومنین علیه‌السلام ۲ـ کذا دراصل ؛ شاید: حقیقت

۳ـ نسخه :... نواب‌کامیاب عریضهٔ آن نمك بحرام را به نظرمبارك در نیاورده وتقصیر او را بنابرخدمت‌سابقه عفو واغماض فرموده .. ۴ـ اصل : فرستادند وآن سگ

۵ـ اصل :... جهت بود که قبول نکرد (؟)

## جنگ کردن قراخان‌خان و نورعلی خلیفه به سپاه عثمانلو و رسیدن شاه اسمعیل بهادرخان به‌مدد ایشان و کشته شدن قراخان‌خان استجلو

اما از این جانب چون قیصر به آماسیه رسید، تأسف بسیار خورد و فرمود که من ندانستم که این سفر را چون بروم. این مرتبه آذوقه جمع کنم و به طریقی بروم که بعد از این ازمن‌باز گویند وتمام‌ایران وخراسان برانگیزم؛ و مصطفی پاشا را طلب نمود وچهار خزینه فرمود که به مصطفی پاشای بیقلو دادند و فرمود که می‌باید در این سرحد آذوقه بگیری وامسال[1] در فصل بهار که می‌آیم برداریم وبرویم برسر شیخ اوغلی وبدانم با او چه می‌باید کرد. و سلطان سلیم خود رفت به جانب استنبول، و از آن جانب شهریار، نورعلی خلیفه را فرستاد به‌ملك ارزنجان[2].

اما چون قراخان خان کدخدا گردید، تمام آن چهار هزار کس [را] که با او آمده بودند، خلعت داد سر تا پا از دستار و قبا و کفش و در انتظار فرصت بود که احمد چلبی را به دست آورد. باری، فرستاد درعروسی‌خود او را طلب نمود. او عذری چند آورد و نیامد. اما خان نیز تغافل کرد و خلعت از برای اونیز فرستاد وآن ناپاك پوشید. چون سه ماه‌گذشت، فرستاد و مال کمات را طلب نمود. او عذر آورد و دیگر باره‌گفت، تا آنکه مدت نه ماه‌گذشت. [احمدچلبی] دانست که دیگرجواب وعذر اورا نخواهدشنید. رقعه‌ای نوشت به طرف آماسیه به خدمت مصطفی پاشای بیقلو که: «برخیز و بیا به قلعهٔ کمات که (مال) دو ساله را پیشکش حضرت قیصر کرده‌ام.»[3] مصطفی پاشاچون این نامه‌را خواند، بسیار خوشحال‌گردید و درساعت غلام خود را افرندیس[4] با اردل مال‌فرنگی[5] وپسر خود[6] را نیز محصل و سرکار

۱ـ اصل: امثال ۲ـ اصل: ازرنجان ۳ـ نسخه: ... قلعهٔ کمات نسبت به ملازمان حضرت خواندکار دارد و قراخان رافضی آزار من می‌کند. بزودی روانهٔ این صوب شوید که‌قلعه را به‌تصرف شما خواهم دادن ۴ـ نسخه: افسراندیش ۵ـ نسخه: روبال فرنگی ۶ـ نسخه: پسر خود کوذل پاشا

نمود و ده هزار کس به ایشان داد و راهی گردانید .

و از آن جانب این خبر رسید به قراخان خان که آن نامرد قلعه را داد به مصطفی پاشای بیقلو وغلام فرنگی[۱] خود را با ده هزار کس فرستاده است و ایشان داخل قلعه شدند . و قراخان خان از شنیدن این سخن بسیار دلگیر گردید و برداشت سپاه خود را و کس فرستاد پیش احمد سلطان قاجار که : «با هفتصد کس که داری برخاسته بیا .» چون سلطان آمد ، راه قلعهٔ کمات را پیش گرفتند و رفتند.

چون به‌پای قلعه رسیدند ، کزل پاشای[۲] پسر مصطفی پاشا از قلعه‌بیرون آمد با جماعت خود وشروع به‌جنگ کردند، و ریختند بریکدگر وپنج هزار کس را کشتند وپنج هزار کس دیگر که ایشان نیز اکثر زخم‌دار گریزان‌شدند و رفتند و دیگر نتوانستند که داخل قلعه شوند. راه آماسیه را پیش گرفتند و گریزان بدر رفتند و قراخان خان آمد و دور قلعه را درمیان گرفت .

شکست وفرار کوذل پاشا

و از آن جانب چون کزل پاشا[۲] به خدمت پدر آمد و آنچه شده بود عرض کرد ، مصطفی فرمود که : بردارید پانزده هزار کس دیگر و یك مرتبهٔ دیگر بروید ، شاید توانید گرفت . کـزل پاشا[۲] برداشت ایشان را و راه قلعهٔ کمات را پیش گرفتند وبدر رفتند[۳] و در یك منزلی آماسیه و فرستاد مصطفی پاشا که این‌مرتبه من خود می‌روم‌وپسرخودرا درآماسیه جانشین کرد وخود با سی هزار کس راهی گردید به یاری احمد چلبی و کس فرستاد پیش احمد چلبی و از آمدن خود او را خبردار ساخت .

چون از آمدن‌مصطفی پاشا خبردار گردید، کس‌فرستاد به‌خدمت‌قراخان خان که : «برخیز و برعقب نشین که من بیرون می‌آیم و با توجنگ می کنم.» قراخان خان می‌خواست که برعقب نشیند که احمدسلطان قاجار گفت : خانم! مرا این به خاطر می‌رسد که این سگ را فکری در خاطـر هست . به اوجاق

---

۱ـ اصل : فریکی ۲ـ نسخه : کوذل پاشا ۳ـ نسخه :... پس مصطفی‌پاشا باز سربازان را باپانزده‌هزار نفرفرستاده‌وخود نیز باپانزده‌هزار نفر ازعقب‌روانه گردید.

شیخ‌صفی قسم که کمك از برای او می‌آید و فکری دارد. خان گفت: هر کس می‌خواهد بیاید و در دم برعقب نشستند.

آمدن نورعلی خلیفه به یاری قراخان‌خان

و از آن جانب مصطفی پاشا رسید با سی هزار کس و پشت برقلعه داد واحمد چلبی به‌استقبال پاشا بیرون آمد ومصطفی پاشا را دریافت. روزدیگر مصطفی پاشا الچی فرستاد به خدمت قراخان خان که : «خوش باشد ، فردا ما و تو با یکدیگر جنگ خواهیم کرد . این مرد بندهٔ قیصر است . چرا برسر غلام قیصر آمده (ای؟) اگر چنانچه شرط می کنی که من بعد دیگر برسراحمد چلبی نیایی ما خود می‌رویم و این فتنهٔ خوابیده را بیدار نخواهیم کرد والا خوش باشد.» پس قراخان خان گفت: جواب این، به‌تو خواهم داد. اماچون شب شد، از طرف قلعهٔ ارزنجان[1] نورعلی خلیفه آمد با[2] چهار هزار کس‌خود و هزار کس خود را در قلعه‌گذاشته بود ورسید. یاران بسیار خوشحال‌شدند.

اما در آن شب حضرت والاجاه مرشدکامل در تبریز بود . در خواب دیده بود که [شخصی به آن حضرت فرمودند که] می‌باید خود را به دیاربکر برسانی که اگر تو نروی‌کاری از پیش نخواهند برد . آن حضرت بیدار شد و دانست که سپاهی برسر دیاربکر آمده است . فرمود نامه‌ای نوشتند به‌خان و به شاطری داد و فرستاد نزد قراخان خان که : «زنهار ! جنگ نکن. اگـر سپاهی برسر تو بیاید که ما خود را رساندیم .» و هنوز نورعلی خلیفه ارملو نیامده بود که شاطر آمد و نامه را داد و پیغام راگذرانید . خان گفت : منت برجان داریم.

رسیدن‌شاه اسمعیل و آغازجنگ

اما چون نورعلی خلیفه آمد، گفت چرا جنگ نکرده‌اید تاحال؟گفت: مرشدکامل‌فرموده‌است که جنگ مکنید تا من‌خود بیایم. نورعلی خلیفه گفت: چرا باید گذاشت‌تامرشد کامل‌بیایدوشهریارخود جنگ کند؟ شرط صوفیگری[3] این‌نیست که‌ماانتظارجنگ شاه‌رابکشیم‌وهر کس که فرداجنگ‌نکند،ناصوفی خواهد بود . احمد سلطان گفت : خانم! نورعلی خلیفه راست می گوید.

۱ـ اصل : ازرنجان ۲ـ اصل : و با ۳ـ اصل : صوفی گیری

اما خان آن چنان کس فرستاد پیش مصطفی پاشا که ایشان را خبر شد که : «اگر ما یك هفتهٔ دیگر صبر بکنیم و جنگ نکنیم بهتر است به جهت آنکه تا ما نیز فکری بکنیم.» ازاین خبر مصطفی پاشا بسیار خوشحال گردید، چراکه به الغار آمده بودند و اسبان ایشان کم زورشده بودند. قبول نمودند و تا یك هفته طبل جنگ نزدند . و نورعلی خلیفه گفت : ما جنگ می کنیم. اما قراخان خان گفت که : ای یاران ! چون مرشدکامل فرستاده است مبادا آزرده شود و ما را بـه قتل آورد . ایشان گفتند : ما جواب مرشدکامل را می‌دهیم و عهدهٔ شهریار با ماست . وروز دیگر شروع کردند در جنگ ، که شهریارجم قدر ازگرد راه رسید و خود را زدنـد برآن سپاه و در عین گیرودار بودند و پسرمصطفی داد مردی می‌داد که از برابر شهریار دوران رسید و دیدند شاه‌را و سجده کردند، و قراخان خان پیش افتاد که اگر تیری یا تفنگی بیندازند،به مرشدکامل نخورد که پاشا نمودارگردید . شهریار فریاد کرد کـه : قراخان ! باش تا من بیایم . خان پنداشت که شاه گفت : ببینم چه‌کاره‌ای ؟ او مرکب را جهاند. شاه مرتبهٔ دیگر فریاد زد و گفت : باش که رسیدم. چون غلغله وغوغا بود، نفهمید که شهریار چه‌گفت . اما شاه خودرا رسانید با تیغ کنده وتارفت بلند کند که خان آنچنان برفرقش زد که(تا)روی دماغش برهم شکافت وگفت: قربانت، چون بودم؟ که آن‌حضرت‌فرمود که‌نگفتم که‌دست نگاه‌دار؟خان‌گفت: قربانت شوم، آزرده شدی ؟ شاه گفت : من نگفتم که دست نگاه‌دار؟ او گفت: قربانت‌شوم، مرا به‌خاطررسید که شهریار فرمود که برو به‌جنگش. من اینچنین یافتم . شهریار فرمود که : شجاعت خود را به من می‌نمودی؟ خان گفت : به اوجاق شیخ صفی قسم که نشنیدم . آن حضرت فرمود که : اوجاق خصم تو شود که تو خائنی وناصوفی! آه از نهاد خان برآمد و چون دید که شهریاراو را نفرین کرد ، شروع به‌گریه کرد و سر در دنبال شاه نهاد و گفت : قربانت شوم ، مراگردن بزن که من تاب خشم مرشدکامل ندارم . و هرچندگفت ، آن حضرت‌گره در ابروان در آورده بود و از خان رو می گرداند . که قراخان

خشم گرفتن شاه برقراخان خان

کشته‌شدن قراخان‌خان

خان گفت که : دیگر زندگی به‌چه‌کار من می آید که مرشد من دلگیر بوده باشد از من و تاده‌گام از آن حضرت جدا شد ، ینکچری درمیدان‌جنگ افتاده بود و تفنگش پر بود . چون شاه را دید ، گفت : یقین که شیخ اوغلی خواهدبود. بزن و کوتاه کن این جنگ وغوغا را ، و بست برسینهٔ مبارك شهریار . چون آن نامرد آتش داد ، از قضای فلکی (با) رسیدن خان یکی بود واز عقب‌شاه می‌رفت که اگر شهریار برروی او نخندد[۱] ، خود را هلاك سازد . و رسیده گفت : بلاگردانت شوم ، به سرعزیز تو که مردم و من بیش از این تاب‌تغافل ندارم که آن تفنگ آمد و برسینهٔ خان خورد . آن نامدار آهی کشید و افتاد برزمین .

چون‌شهریار این بدید اول آن ینکچری را به قتل درآورد وبعد از آن فرمود که قتل عام است . وقتی بود کـه رومی شکست خورده بود و شاه می‌خواست که برگردد که خان‌را زدند. چون‌آن حکم کرد، آمد برسرقراخان خان و پیاده‌گردید و سرش را در کنارگرفت . خان چشم باز کرد . سرخودرا در دامن شاه دید. گفت : قربـانت ، الحال از من راضی شدید ؟ شاه‌گفت : هرآرزویی که در دل داری بگو . خان‌گفت : قربانت شوم ، از احوال غلام زادهٔ خود عبدالله غافل مشوید . این بگفت و دیده برهم نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد .

شهریار فرمود خان را بردند به‌جانب اردبیل [و غضب برآن حضرت مستولی شده مقرر فرمودند که تمامی سپاه روم را به قتل آوردند . اما چون مصطفی‌پاشا چنین هنگامه رامشاهده نمود ، روی به‌فرارنهاده وغازیان‌قزلباش داد مردانگی داده قریب بیست هزارکس از سپاه روم به‌قتل آورده ومصطفی پاشا با باقی سپاه فرار نموده به جانب آماسیه روانه‌گردیدند و تمامی اموال و اسباب ایشان را نواب ظل‌اللهی به سپاه ظفر پناه قزلباش بخشیده] و خود رفت به قلعهٔ کمات و قلعه راگرفت و احمد چلبی را فرمود که بند از بندجدا

۱ــ اصل : بخندد

کردند و قلعه را داد به ابن عم‌خان، سلمان بیگ وشاه‌دریا دل برگردید و آمد به دیاربکر و محمود سلطان ، عم[1] خان را همان للهٔ عبدالله خان کرد و الکاء دیاربکر راداد به‌عبدالله خان و اورا درسن سه‌سالگی لقب خانی‌داد[2] وشهریار خود به دولت و اقبال به‌جانب تبریز رفت .

## جنگ کردن دیو سلطان
## باجانی بیگ‌سلطان وعبیدالله خان[3] بشنو[4]

و از این جانب چون حضرت اشرف اعلی از صحرای چالدران فرار نموده بود و می‌خواست به جانب تبریز بیاید ، به خاطر محمد زمان میرزا رسید که فرصت بهتر از این نمی‌باشد، خودرا برسان به خراسان . چون محمد زمان میرزا را این اراده به خاطر رسید و از آن حضرت جدا گردید و راه استراباد را در پیش‌گرفت و خودرا رسانید در میان جماعت بچهٔ[5] ترکمان و گفت : شیخ اوغلی کشته‌گردید در جنگ سلطان سلیم قیصر در صحرای چالدران و اگر چنانچه الحال شما با من همراهی کنید وقتی که من به دولت برسم و اوجاق من روشن شود ، آنچه خواهید از شما مضایقه نکرده از شما خواهد بود . و بزرگ و سرکردهٔ ایشان غازی خان[6] بود ؛ با محمد زمان میرزا بیعت کرد و برداشت محمد زمان میرزای پسر بدیع‌الزمان میرزا را و برسر پرعیب خان[7] راهی گردید . و خان شنید که بچه ترکمان و غازی خان[6] با محمد زمان میرزا برسر او می‌آیند . در ساعت کوچ و بنهٔ خود را برداشت و آمد به دامغان .

یاغی‌شدن محمدزمان‌میرزا

و چون در خراسان این خبر شایع شد که شاه در جنگ سلطان سلیم

---

۱ـ نسخه : ابن‌عم ۲ـ نسخه : بیگلربیگی‌گری ۳ـ اصل : عبدالله خان ۴ـ نسخه : ذکر یاغی شدن محمد زمان میرزا ولد بدیع‌الزمان میرزا و رفتن به‌جانب استراباد و آمدن عبید خان برسر قلعهٔ بلخ و مقدماتی که در آن ولا به منصهٔ ظهور پیوست ۵ـ نسخه : یقهٔ ۶ـ نسخه : قاضی خان ۷ـ کذا در اصل و نسخه

قیصر شکست خورده است وجمعی دیگر شهرت داده بودند ومی‌گفتندنواب اشرف در میان نیست و کشته‌شده است ، باری ، این خبر رسید به‌جانی بیگ سلطان در ملك اترار[1] و خاطر جمع کرد و [بیست هزار نفر] لشکر خود را برداشت وبر سر دیو سلطان اروملو راهی‌گردید و از برای عبیدالله خان[2]خبر فرستاد که : «معاملات شیخ اوغلی‌این چنین شده است و من می‌روم به‌گرفتن بلخ ، چه می‌گویی ؟ و اگر چنانچه اراده گرفتن خراسان دارید ، خوش باشد .»

عبیدالله خان[2] در ساعت کس فرستاد پیش محمد تیمور خان ؛ واو در سمرقند بود که:«این چنین آوازه‌ای انداخته‌اند، نمی‌آیی که برویم به‌گرفتن بلخ وهرات وخراسان ؟» محمد تیمورخان رفت با خواجه عبدالرحیم نقشبند صلاح دید که اینچنین خبری آمده است از جانب ایران، شما چه می‌فرمایید؟ خواجه‌گفت که : زنهار ! این‌کار مکنید که در آخرعمر ریش سفید مرا تف بیندازند پادشاهان ایران و غیره ، صبر کنید اگر چنانچه این خبر واقعی بوده باشد بروید و اگر چنانچه دروغ بوده باشد ، پشیمانی و شرمندگی چرا باید کشید.محمد تیمور خان‌دانست که حق‌برجانب خواجه‌عبدالرحیم است.فسخ عزیمت‌نمود به فرمودهٔ خواجه‌عبدالرحیم. اما جانی‌بیگ برخاست وبه‌جانب حصار آمد ، و مهدی خواجه اتالیغ خان میرزا [حاکم] حصار شادمان بود. کس فرستاد به خدمت دیو سلطان و مدد طلبید . سلطان درجواب نوشت که: «تو این قدر قلعه‌داری بکن با او تا من یراق جنگ خود را بگیرم وبیایم .» و اما جانی بیگ سلطان دو ماه‌نشست درپای قلعه و کاری نتوانست ساخت . لاعلاج شد و برخاست و به طرف بلخ راهی‌گردید.

محاصرهٔ قلعه شادمان

چون به چهار فرسنگی بلخ رسید ، دیو سلطان با سه هزار کس ازقلعه بیرون آمد ومحمدی خان[3] ولد علی‌شکرخان ترکمان بهارلورا درقلعه‌جانشین کرد و او نیز هزار کس داشت ، در قلعه‌گذاشت وخود با سه هزار کس‌رفت

---

۱ـ اصل و نسخه : اطرار ۲ـ اصل : عبدالله خان ۳ـ نسخه : محمدخان

به‌جنگ جانی بیگ سلطان . اما جانی بیگ سلطان در بلخ جاسوسی‌داشت، این خبر را برد از جهت عبیدالله خان[1]. او نیز سوار گردید و به الغار تمام با سی هزار کس راهی گردید . وقتی از آب گذشت و رسید که جانی‌بیگ صف کشیده است. واز آن جانب نیز دیو سلطان صف بسته است و در فکر جنگ بودند که عبیدالله خان[1] نیز آمد باسی هزار کس خود . دیو سلطان کس‌فرستاد پیش عبیدالله خان[1]که : «شما جمیع زن طلاق شدید زیرا که قسم یاد نمودید باشهریار که دیگر از آب جیحون نگذرید به‌عزم جنگ قزلباش . حقا که‌شما تمام نه قول دارید و نه اقرار و نه مذهب .» عبیدالله خان[1] گفت برو و به دیو سلطان بگو که : «ما از قسم و عهد خود نگذشته‌ایم و ما قسم خورده بودیم که تا شاه اسمعیل درحیات بوده باشد ما به‌این طرف نیاییم[2]به‌گرفتن بلخ، اما چون شاه را در جنگ چالدران قیصر روم کشته است ، ما نیز فرصت یافتیم‌و آمدیم، به‌جهت آنکه فردا رومیان بیایند به‌طرف خراسان وتمامی رابگیرند. چرا ما امروز ملك موروثی خود را نگیریم.»

آمدن عبیدالله خان به یاری جانی بیگ

دیو سلطان کس فرستاد که : «به خدا و رسول خدا و ائمهٔ هدا قسم که ما خبر نداریم و دیگر آنکه این خبراول چون به شمارسید که ما راخبر نشد!؟ یقین و مشخص که این خبر دروغ است وفردا بازشهباز بلند پرواز اوج‌اقبال به پرواز درآمده است وباعث شور وفتنه وغوغا شود، چند روزی صبر کنید تا این خبر برسد . اگر عیاذاً بالله راست بوده باشد ، من خود بلخ را خالی می کنم و به شما می‌سپارم و هر قزلباشی که در این حوالی‌ها است برمی‌دارم و می‌روم به ایران.» عبیدالله خان[1] گفت : «سخن یکی است . هرگاه چنانچه تو با خبر نبوده باشی ما چه کنیم . محمد زمان میرزا ولد بدیع‌الزمان میرزا همراه بوده است و از جنگ‌گاه گریخته است و آمده است بـه استراباد و استراباد راگرفته است و تو می گویی من خبر ندارم !؟»

دیو سلطان چون چنان دید که ایشان بجدند و همین حرف می گویند ،

۱ ـ اصل : عبدالله خان ۲ ـ اصل : نیایم

سلطان نیز زد خود را برایشان و نبرد مردانه کردند و سلطان آن پنجاه هزار کس را شکافت و خود را رسانید به پای علم جانی بیگ سلطان و علمدار را می‌خواست که قلم کند که ازبکان او را به باد شعبهٔ[1] تیر گرفتند و از آنجا روی به علم عبیدالله خان[2] نهاد. چون چشم عبیدالله خان[2] بر فوجی از عقابان که گویا چون عقاب (به) پرواز در آمده‌اند انگشت تحیر به دندان تعجب گزیده باخود گفت: حقا که مردانند قزلباشان! اگرچنانچه من ده‌هزار سوار مثل جماعت قزلباش داشتم، مغرب و مشرق را مسخر می‌توانستم کرد. او نیز فرمود که سیبه کنید، شاید که این دیو دژم برگردد.

فرار دیو سلطان به قلعهٔ فاریاب

اما دیو سلطان دید که کار ازاین و از آن گذشت، عنان مرکب برگردانید و رو به‌جانب بلخ نهاد، و عبیدالله خان[2] سر در دنبال او نهاد و سر راه او را برید. چون دیو سلطان باخود فکر کرد گفت: چرا من خود را در قفس اندازم؟ چرا نروم و لشکر و کمك نیاورم و از آن سه هزار کس، هزار کس زنده مانده بودند. آمدند و داخل شدند و دیو سلطان آمد و خود را رسانید به‌قلعهٔ فاریاب. و محمد خان دامادش[3] در قلعه بود، سلطان را دید و گفت: این تیرها چه تیر است؟ او شرح را گفت. محمد خان گفت: سلطانم! الحال می‌خواستم کـه شهریار دوران به‌این قسم شما را ببیند و دست در گردنت درآورده و به‌دست مبارك خود این تیرها را بکشد. دیو سلطان گفت: یقین که مرشد می‌بیند و به‌خدا قسم که خبر از احوال ما دارد، اما دیگر گفت که من رفتم. تو بردار سیرت و ناموس را و از عقب من بیا که اصل، قلعهٔ بلخ است و هر کس که قلعهٔ بلخ را دارد، تمام توابع اطاعت او می‌کنند. اما گفت محضری بکنید از برای این تیرها و تمام این شهر خط بگذارند و مهر کنند. دیو سلطان گفت: مگر شما صوفی نیستید؟ مرشد کامل ما از تمام احوالات ما اطلاع دارد و فرمود جعبه‌ای آوردند و تیرها را می‌کشید و در میان آن جعبه می‌گذاشت. سیصد و هشتاد و چهار تیر شده بود که بر زره و تـاج و زین و نمد زین و مرکب

عزیمت دیو سلطان به‌سوی ایران

۱ـ اصل: شئپه ۲ـ اصل: عبدالله خان ۳ـ اصل: دمادش

و ارتوك[1] اسب بندگردیده بود و اما یك تیر برزانوی او آمده بود و اندکی آزار داشت . آن را خشك بندکردنـد اما تمام سر پیکانها اندکی از پوست گذشته بود . اما چندان آزاری نداشت و برداشت آن جعبه را و راه‌خراسان و عراق در پیش‌گرفت.

امـا چون از آن جانب محمد زمان میرزا چون استراباد راگرفت ، برداشت سپاه ترکمانان را و آمد که گماشتگان حسن بیگ حلواچی اوغلی‌را بیرون کند . میثا سلطان قاصدی[2] فرستاد به خدمت نواب اشرف که : «محمد زمان میرزا اینچنین کاری کرده است.»

باری، درآنجاعرض کردیم که چون قیصر آمد وداخل تبریزشد، بدیع الزمان میرزا(ی) نادان رفت به خدمت قیصر و حق همراهی و شفقت و نان (و) نمك شهریار را درکل فراموش کرد و در پیش قیصر خبث وبدگویی آن شهریاررا بسیار کرد درخدمت قیصر وقیصررا بسیار خوش‌آمد ازگفتگوهای او و او را عزت بسیار نمود و فرمود که ایران و خراسان را می‌گیرم به تـو می‌بخشم که در جای پدرت باز بنشین ، و چون قیصر با بدیع‌الزمان میرزا فرار نمود او نیز رفت همراه قیصر.

اما چون شهریار جم جاه شنید که محمد زمان میرزا به استراباد رفته وگرفته است استراباد را به امداد جماعت ترکمانان و در خراسان نیز فتنه‌ها کرده است ، لاعلاج برخاست از تبریز و نزول اجلال آوردند به‌سلطانیه؛ و روز دیگر شاه به امرا فرمودکـه خاطر من جمع نیست. مبادا از این آوازه ازبکان حرکت‌کنند وکار دشوار شود ، فرمود بلند بیگ[3] راکه چرخچی شو و برو پیش، و او یوزباشی بود و هفتصدکس به او دادند و از سلطانیه او را فرستادندکه می‌روی به جانب سمنان وپرغیب خان را برمی‌داری و در فیروز کوه می‌باشی تا آنکه من خود بیایم یا آنکه لشکری بفرستم ، و بلند بیگ[3]

---

۱ـ نسخه : برگستوان ۲ـ نسخه :... کـه حسن بیگ حلواچی اوغلی عریضه‌ای... ۳ـ نسخه : پسند بیگ

هنوز سلطان نشده بود و آمد.

گرفتار شدن جاسوس بدیع الزمان‌میرزا

چون به‌دهنهٔ کوه‌خار رسید که‌راه فیروزکوه بود، دید که پیاده[ای] از آن دره بیرون آمد. چون سواران قزلباش‌را دید، پاره‌ای نگاه کرد و برگردید و بلند سلطان[۱] فرمود که آن پیاده را گرفتند و آوردند بـه خدمت او. چون آوردند، احوالات چند از او معلوم کرد. آن پیاده هرزه‌ای چند گفت. بلند سلطان[۱] فرمود که‌اورا درزیر تیغ نشاندند که گردن بزنند. او گفت: مرا مکشید که هرچیست می‌گویم. و گفت که: من جاسوس بدیع‌الزمان میرزا بودم، مرا فرستاد به خدمت محمد زمان میرزا و الحال می‌روم به جانب استنبول و نامهٔ او را از برای پدرش می‌برم. چون نامه را از او گرفت، فرمود اورا بردند به خدمت اشرف اعلی. وچون او را به نظر انور آوردند و نامه را دادند و حضرت مطالعه نمود، محمد زمان میرزا نـوشته بود که: «چرا شما ارادهٔ خراسان‌نمی کنید که‌من استراباد راگرفته‌ام واگر چنانچه شما پنجاه هزار کس بردارید و از جانب شیروان بیایید، تمام شیروان را می‌توانیدگرفت و از آنجا از راه‌گیلان بیایید به استراباد و تمام خراسان را می‌گیریم و حضرت قیصر خود در [آذربایجان][۲] سر راه شیخ اوغلی را می‌گیرد و از دو جانب می‌آییم[۳] و این مشت خس‌را ازپیش برمی‌داریم.» شهریار فرمودند: بارك‌الله که میرزا مارا مشت خس‌دانسته‌است وپاره‌ای‌سرمبارك به حرکت درآوردند و فرمود که حال جاسوس را سردهید. و مشت زری نیز فرمود به‌او دادند. شهریار فرمود که از برای بلند بیگ[۱] خلعت اعلا فرستادند.

تاخت‌قزلباش به‌استراباد

چون خلعت شاه‌جم قدررسید، روی به‌پرغیب خان کرد که :خانم! حقا که‌مرشدکامل کان‌مروت است و به‌اندك هنری که‌جاسوس گرفته‌ایم ما را خلعت داده است. پس اگر دیگر بکنیم جلدو در برابر آن خدمت خواهد بود. بیا تا یك الغاری بکنیم به جانب استرابـاد و رعیت شهر تمام شیعه‌اند، خاطر جمع است و دیگر آنکه شش هزار ترکمان در خدمت این نامرد می‌باشند،

---

۱ـ نسخه: پسند بیگ ۲ـ اصل: آذربجان ۳ـ اصل: می‌آیم

برویم و دست‌گیر سازیم. تو همان در این ملك باش وشاه نخواهدآمد واگر چنانچه بیاید ترا غضب‌خواهد کرد که هرگاه با دوهزار کس بیاید محمدزمان چه گربه بوده باشد که ترا از استراباد بیرون کند. پرغیب خان دانست که او راست می‌گوید؛ پس برخاستند آن دو سردار با دو هزار و هفتصد قزلباش و از فیروزکوه الغار کردند و در اول شب بود که ریختند به شهر استراباد و مرکبان ایشان تمام برهنه بودند وجو می‌خوردند وایشان خود به خاطر جمع کمربندهاگشوده بودند و در عیش و فراغت بودند که صدای کرنای قزلباش بلندگردید. آه از نهاد محمد زمان میرزا برآمد وتا ترکمانان سر ازخانه‌های خود بدر می کردند که چه خبر است و این چه غوغا و شور است که قزلباش ریختند برخانه‌های ایشان وهر کس که ازجماعت قزلباش در آنجاخانه‌داشت، یك راست آمد و داخل خانهٔ خود شد.

شکست‌وفرار محمدزمان‌میرزا

ترکمانان چون اینچنین دیدند سراسیمه شدند. اما صاحب خانه‌ها تمام جانب قزلباش را داشتند و بعضی که بی جگر بودند التماس می کردند که ما را جایی پنهان کنید، ایشان می‌گفتند: به کاه‌دان بروید و درزیر کاه‌پنهان شوید. ایشان می‌رفتند و کاه برسرخود می کردند. وقتی که قزلباش‌می‌آمدند، صاحب خانه نشان ایشان می‌داد، می‌رفتند و گرفته به قتل می آوردند تا آنکه چهارهزار ترکمان‌را سر ازپیکر جدا کردند و محمد زمان میرزا باهزار کس تا نزدیك به دم صبح دست و پایی زد. اما کاری نساخت، سرگـردان شد و می‌خواست که خودرا به هرات اندازد که دید از برابرش خواجه مظفرتوپچی با هزار کس رسید از برابر و جنگ در پیوست و خواجه رفتند که از پیش بـردارند کـه از عقب صدای کرنا بلند شد و سلطان[1] رسید و محمد زمان میرزا با دو کس به کتل های‌خود[2] سوارگردید و بدر رفت و آن سرهـا را نیز بریدند وداخل آن سرها کردند[3] و پرغیب خان راگفت که تودراینجابوده

۱ـ نسخه: پسند بیگ ۲ـ نسخه: با دو نفردیگر براسبهای کتل میرزا سوارشده ... ۳ـ نسخه: پس پسند بیگ سرهای ترکمانان‌را برداشته مراجعت←

باش که من رفتم و از جهت تو خلعت و ایالت گرفته بفرستم.

و آن حضرت در قزوین بود که بلند بیگ[1] یوزباشی آمد و شهریار را سجده کرده و ایستاد. حضرت پنداشت که او شکست خورده است. احوال پرسید که: یوزباشی! کجا بوده‌ای؟ او هرچه شده بود عرض کرد. از شنیدن آن، شهریار خوشحال گردید. او را سلطان خطاب دادند و مشهد مقدس معلی را به او شفقت فرمودند و برادرش را یوزباشی کردند. و از آنجا شهریار خود به‌جانب تبریز راهی شدند و از آن جانب دیو سلطان رسید به ماروچاق و راهی شد.

چون محمد زمان میرزا از استراباد فرار نمود و بیرون آمد، درهرجا که می‌رسید، اسم خود را می‌گفت. می‌خواستند که اورا بگیرند و به‌خدمت زینل خان شاملو بفرستند، او از آنجا می‌گذشت. چون دید که او را در خراسان جایی ندادند، به جانب غور و غرجستان راهی گردید.

و اردوان شاه که در غرجستان بود از مردم فیروز کوه بود. وقتی که شاه اسمعیل خروج کردند، ایشان اطاعت شهریار نکردند و ایشان ده هزار خانوارند، از فیروز کوه برخاستند و رفتند. چون به غرجستان رسیدند و در غرجستان گرم سیرات و کوههای بلند بود، رفتند و از برای خود مکانهای محکم به هم رسانیدند[2].

تاخت محمد زمان‌میرزا و اردوان‌شاه به‌قلعهٔ هرات

[اما چون دیو سلطان ملك نظام الدین حاکم غرجستان را کشته بود و کسی در آنجا نبود، پس اردوان از آن کوه به زیر آمده و غرجستان را به تصرف درآورده‌نام آن‌را اردوان شاه می‌گفتند. امامی‌دانست که قوت‌پادشاهی در او نیست. چون در این وقت محمد زمان میرزا به غرجستان رسیده و اراده رفتن به خدمت بابر پادشاه داشتند که اردوان‌شاه به خدمت او رسیده،

← نموده داخل‌قلعهٔ استراباد گردیده و بعد از چند روز برغیب خان ...

۱- نسخه: پسند بیگ ۲- نسخهٔ اصل از اینجا افتادگی دارد.

میرزا احوالات را گفته اردوان شاه گفت که محتاج رفتن بـه کابل نیست . در همین جا تشریف داشته باشید. دراینجا هفت هشت هزارنفر هستند در ایام فرصت بندگی نموده هرات را خواهیم گرفت و از آنجا مرتبه‌به مرتبه پیشتر خواهیم رفتن .

پس محمد زمان میرزا درغرجستان مانده در اندك وقتی قریب ده‌هزار نفر بر سراو جمعیت نموده پس محمد زمان میرزا به اتفاق اردوان شاه‌قریب ده هزار (نفر) برداشته به تسخیر ولایت هرات روانه‌گردیده بودند که خبر به زینل خان شاملو للهٔ نواب شاه تهماسب رسیده او به جهت خبرهای موحش در قلعه را بسته در تدارك قلعه داری نشسته بود که محمد زمان میرزا با سپاه آمده دورقلعه را فروگرفته هرچند سعی وجنگ ویورش به‌قلعه انداخته‌بودند کاری نساختند .

اما در آن وقت دیو سلطان در حوالی هرات رسیده چون خبر آمـدن محمد زمان‌میرزا را به‌هرات شنیده بود، پس یکی از مردم آنجا را به‌خدمت زینل خان فرستاده پیغام داد که : «مگر ازین ده هزار نفر ترسیده (ای) که در قلعه محکم کرده (ای؟) به هر حال دروازه راگشوده بـه قدر هفت هشت صد کس بیرون بیایید ان‌شاءالله تعالی شکست به‌ایشان خواهیم دادن.» زینل خان در جواب گفته بود که : «دیو سلطان به‌راهی که اراده دارد روانه شود که مارا احتیاج به کمك او نیست .»

پس‌دیوسلطان ازآنجاروانه‌گردیده به‌خدمت‌نواب کامیاب آمده به‌شرف پای بوس مشرف‌گردیده؛ از آمدن جانی بیگ و عبید خان وآنچه‌گذشته بود به‌خدمت‌آن حضرت عرض نموده وتیرها که دربدن او خورده به‌همراه‌آورده بود، از نظر کیمیا اثر گذرانیده وآن‌حضرت اورا تحسین بسیار کرده به‌عوض هر تیر خلعتی به او شفقت فرموده، دیوسلطان عرض نمود که محمد خان ولد علی شکرخان را با سیرت قزلباش در بلخ‌گذاشته به خدمت آمده‌ام که کمك به بنده شفقت فرموده که رفته اورا ازدست سپاه اوزبك خلاص نمایم.

حضرت ظل‌اللهی فرمودند که نواب همایون ما شمارا به‌بلخ نخواهیم فرستاد وسپهسالاری ایران را به شما شفقت فرموده‌ایم به شرط آنکه مداخل دیاربکر خرج‌یومیهٔ‌عبدالله خان[۱] ولدقراخان بوده باشد وچون محمود سلطان مرد پیری است و در آن سرحد بودن کار او نیست ، شما را للهٔ عبدالله خان[۱] فرموده‌ایم که او را تربیت[۲] نمایید. پس دیو سلطان را تاج وطومار واسب و زین مرصع و خلعت پادشاهانه نیز شفقت فرموده مرخص نمودند کـه روانهٔ دیاربکر گردد . دیو سلطان به پابوس مشرف شده روانهٔ دیاربکر گردید .

دیو سلطان للهٔ عبدالله خان

اما چون جانی بیگ سلطان وعبیدخان بلخ را محاصره نموده بودند، جاسوسی فرستاد بودند که خبر بیاورند . پس جاسوسی آمد، خبر به جهت ایشان آورد که شیخ اغلی صحت و سلامت در دارالسلطنت تبریز می‌باشد . پس جانی بیگ سلطان و عبید خان سراسیمه شده از پـای قلعهٔ بلخ[۳] روانهٔ ولایت خودگردیدند .

اما عبیدخان از آب جیحون گذشته بود (که) خبر به جهت او آوردند که محمد زمان میرزا به اتفاق اردوان شاه سپاه برداشته به‌گرفتن هرات رفته است. پس عبید خان از آنجامراجعت کرده به طرف هرات روانه‌گردید. چون به غرجستان رسیده بود که زینل خان از آمـدن عبید خان خبردار گردیده ، چون آذوقه هیچ نداشته بود لاعلاج شده نواب شاه تهماسب را با کوچ برداشته به‌جانب‌عراق و آذربایجان روانه‌گردید. اما پیش از آمدن عبیدخان، محمدزمان‌میرزا درهرات کاری ازپیش نبردند، روانهٔ بلخ‌گردید.چون به‌پای قلعه رسیده جمعی‌سنیان، شب دروازهٔ قلعه‌راگشوده محمدزمان‌میرزارا باسپاه داخل‌قلعه‌گردانیده ومحمدی‌خان به‌نارین‌قلعه‌متحصن[۴]گردیده بعدازدوماه‌قلعه داری کس به‌خدمت محمدزمان میرزا فرستاده که: «حال قلعه تعلق به‌شمادارد ما را مرخص نمایید که روانه شویم .» محمد زمان میرزا درجواب گفت که:

گرفتن محمد زمان‌میرزا بلخ را

---

۱ـ نسخه: عبیدالله‌خان ۲ـ نسخه : ترتیب ۳ـ نسخه : بلخ نمود روانه ..

۴ـ نسخه : متحص

«شمارا مرخص می‌نماییم به‌شرط آنکه اموال را برجای گذاشته ناموس قزلباش را برداشته روانه شوید.»

پس محمدی خان قبول نموده چون سپاه اوزبك سرراه عراق راگرفته بودند، اهل خانهٔ قزلباش با حرم دیو سلطان را برداشته به طرف کابل روانه (شد)[1]. چون خبر آمدن محمدی‌خان به‌بابر پادشاه‌رسید فرمود که‌اورا استقبال نموده داخل گردانیدند و علی شکرخان‌پدر محمدی خان که همراه بابرپادشاه به ولایت هندوستان رفته بود، فرزند خود را دید، مسرور گردید و بابرپادشاه نیز محمدی‌خان را عزت ومحبت بسیارنموده دختری ازاقوام خودبه‌محمدی خان داده او را در نزد خود نگاه داشته و اهل خانهٔ قزلباش را و حرم دیو سلطان را و جمعی از قزلباش که همراه محمدی خان بودند، تمامی را تدارك دیده و جمعی را نیز همراه ایشان کرده روانهٔ ایران‌گردانید.

تاخت با بر پادشاه به قلعهٔ بلخ

اما بابر پادشاه می‌دانست که محمد زمان میرزا از عهدهٔ جانی بیگ سلطان و عبید خان و محمد تیمور خان با سپاه اوزبك برنمی‌آید و طمع او نیز به حرکت آمده بود، سپاه بسیاری برداشته روانه بلخ‌گردیده. اما چون بابر پادشاه به پای قلعهٔ بلخ آمده خبر به محمد زمان میرزا رسید فرمود که دروازه را محکم بسته به قلعه داری در آمد. اما اردوان شاه دانست که محمد زمان میرزا با بابرپادشاه برنمی‌تواند‌آمد. شب دروقت شرب کردن، اردوان شاه‌گفت که: ای میرزا! ما از عهدهٔ بابر پادشاه برنمی‌آییم، هرگاه شمشیر به گردن انداخته به‌خدمت او بروید، احتمال دارد که بازحکومت بلخ را به‌شما داده، نوازشها نیز نسبت به شما بکنند. پس ازاین سخن‌میرزارا نیامده باخود گفت که: مبادا اردوان خود این کاربکند. پس فرمود که اورا به‌قتل آوردند. پس ارسلان برادر اردوان چون برادر راکشته دید در همان شب کس به خدمت‌بابر پادشاه فرستاده ودروازهٔ قلعه راگشوده بابر پادشاه را آورده‌داخل قلعه‌گردانید.

---

۱- نسخه: روانه شوید

چون محمد زمان میرزا خبردار[1] گردید، اموال و اسباب خود و سپاه قزلباش را به جاگذاشته و راه غرجستان را پیش گرفته روانه گردید. پس بابر پادشاه نیز از عقب او روانه گردیده چون به غرجستان رسیدند میانـهٔ ایشان جنگ مغلوبه واقع شده درمیان جنگ شخصی به ناشناخت محمد زمان میرزا را شمشیری زده و دو انگشت او را قطع نموده و دست او را بسته و سر او را برهنه کرده به خدمت بابر پادشاه آورده بود. چون بابر پادشاه آن را به آن حال دید، نیکی‌های سلطان حسین میرزا را به خاطر آورده فرمود دست او را گشوده چیره[2] خود را برسر او گذاشته فرمود که: ای میرزای بی‌دولت! هرگاه من بعد شرط می کنی که با ما بی وفایی نکرده سرکشی را واگذارید، ما نیز شرط خواهیم نمود که شما را داماد خود ساخته ولایت بلخ را به شما واگذاریم. پس محمد زمان میرزا قسم یاد نموده و بیعت نمود که من بعد در اطاعت و بندگی بابر پادشاه کوشیده سر را از جادهٔ اطاعت نپیچد. پس بابر پادشاه او را عزت نموده و ولایت بلخ را به او واگذاشته خود به طرف کابل روانه شد.

حملهٔ عبیدخان به‌مشهدمقدس

اما چون عبیدخان هرات را به تصرف در آورده کس به طلب محمدتیمور خان فرستاده و او آمده عبید خان هرات را به او واگذاشته خود به جانب مشهد مقدس روانه گردید. چون پسند سلطان شنیده بود که عبید خان با بیست هزار نفر از سپاه اوزبك به جنگ او می آیند. پس پسند سلطان اسباب آستانهٔ منورهٔ عرش درجه را به شخصی سپرده و هزار نفر از سپاه قزلباش را برداشته روانهٔ خدمت نواب ظل اللهی گردید.

اما عبید خان آمده مشهد مقدس را به تصرف در آورده و از آنجا به نیشابور وسبزوار رفته، القصه تا پول کرپی آمده همه جا حاکم تعیین[3] نموده خود مراجعت کرده درمشهد مقدس توقف نموده جاسوسی فرستاد که هر وقت نواب ظل اللهی باجاه وجلال حرکت به جانب خراسان فرمایند، او را خبر کنند.

۱ـ نسخه : باخبردار ۲ـ نسخه: حیره؛ به‌صورت متن اصلاح‌شد. چیره : یك نوع دستاری که هندیان برسر پیچند. (ناظم‌الاطبا) ۳ـ نسخه : تعین

اما نورعلی خلیفه چون شنیده که خواندکار[1] دو سه خزانه به‌آماسیه‌به جهت مصطفی‌پاشا فرستاده است که آذوقه جهت سفر ایران خریداری نماید، پس خلیفه را طمع به‌حرکت آمده به‌هزار نفر جوانان رملو را برداشته‌چهل و یك منزل راه را الغار نموده چون به‌یك منزلی آماسیه رسیده بود، مصطفی پاشا خبردار گردیده سپاه برداشته به استقبال او از آماسیه بیرون رفته بود که خلیفه از بیرون آمدن مصطفی پاشا خبریافته ازراه غیر متعارف آمده‌دوخزانهٔ خواندکاررا برداشته مراجعت[2]،روانه آذربایجان گردید که مصطفی‌پاشا ازاین حکایت خبریافته سراسیمه شده خواست که از عقب خلیفه روانه‌گردد که‌سپاه روم مانع شده نگذاشتند. پس مصطفی پاشا لاعلاج شده از ترس خواندکار آنچه از خود داشته آورده آذوقه خریـداری نموده، آذوقه الی غیر نهایت خریده در انبارها کرده و درکار خریدن بود.

اما چون نورعلی خلیفه آن خزانه که به‌قدر سیصد هزار تومان می‌شد به آذربایجان آورده به خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده و آن حضرت نیز خلعت پادشاهانه به جهت خلیفه ارسال فرمودند.

کشته شدن مصطفی‌پاشا

اما چون آوردن خزانه را نورعلی خلیفه ، علاءالدولهٔ ذوالقدر شنید، طمع او نیز به حرکت آمده فرمود که منجمان در اسطرلاب ببینند که آیا ما می‌توانیم که آذوقه و خزانه را از دست مصطفی پاشاگرفتن والا این حرکت نکنیم . پس منجمان بعد از ملاحظه‌گفتند که شما آذوقه را خواهیدگرفت و مصطفی پاشا را به قتل خواهید آورد و خواندکار روم به جنگ شما خواهد آمد، اگربروید واگرنروید که دیگرقزلباش‌را باشماکاری‌نیست ونخواهدبود وجنگ‌شمابارومیان‌خواهدشد. پس علاءالدوله‌گفت که خواندکارروم که‌پدر اوهرساله باج[3] وخراج به‌من‌می‌داد، بامن جنگ خواهد کردن!؟ پس‌فرمود که چهار هزار قطار شتر سرکار اورا برداشته‌باهشتاد هزار نفر ذوالقدر که هریك ده قطار وبیست قطار شتر داشتند برداشته روانهٔ آماسیه‌گردید .

---

۱ــ دراصل: سلطان‌سلیم‌قیصر آمده‌است. ۲ــ کذا در نسخه ۳ــ نسخه:هرساله‌پدر او باج

چون به‌نزدیك حصار رسید شب بوده و پنج‌هزار نفر از سپاه روم‌دور حصار راگرفته کشیك می‌داشتند که علاءالدوله فرمود که‌تمامی ایشان‌را به‌قتل آورده بودند و سپاه ذوالقدر برسر انبارهای آذوقه ریخته و تمامی شتران را بار کرده روانه نمودند.

چون صبح شد مصطفی پاشا از آمدن علاءالدولـه خبردار گردیده با بیست‌هزار نفراز سپاه روم به جنگ آمد وجنگ مغلوبه‌گردیده وجمعی کثیر از سپاه روم کشته‌گردیده و مصطفی پاشا نیز به قتل آمده و خزانه که به جای مانده بود علاءالدوله متصرف شده فرمود که انبارهای آذوقه را به آتش زده مراجعت کردند. اما بعد از سوختن بسیار از آذوقه و رفتن علاءالدوله مردم شهر جمعیت نموده آتش را خاموش نمـوده آنقدر آذوقه مانده بود که پنج شش‌ماه تمامی سپاه روم راکفاف می کرد. سبب آنکه خواندکار فرموده بود که این قدر آذوقه تدارك نمایند که‌هفت سال که ما در یساق و سفر ایران بوده باشیم سپاه ما دیگراحتیاج به‌آذوقهٔ ایران نداشته باشند. الحمدلله که آرزویش به‌عمل نیامد.

## ذکر خبر یافتن خواندکار از بردن خزانه وآتش زدن آذوقه را علاءالدولهٔ ذوالقدر وکشته شدن مصطفی پاشا به دست ذوالقدران و آمدن خواندکار به جنگ علاءالدوله وکشته‌شدن علاءالدوله به‌دست‌سپاه رومی وسوانحی که‌در آن ایام به‌منصه ظهور پیوست بدین مقال است

اما چون خبربردن خزانه را نورعلی خلیفه، به خواندکار رسیدفرمود که‌آذوقه به‌جای باشد کار خزانه سهل‌است بازخزانه ببرند و آذوقه‌خریداری نمایند که عرض‌نمودند که‌مصطفی‌پاشا آنچه خزانه‌ازخود داشته آذوقه‌گرفته و قرض بسیاری هم کرده، در کار آذوقه خریدن است و بعد از چند وقت‌عریضهٔ مصطفی پاشا به خدمت خواندکار رسید که: «آذوقهٔ پنج سالـهٔ سپاه روم را

خریداری کرده در انبارها ضبط نموده‌ام. هرگاه حضرت خواندکار ارادهٔ جنگ قزلباش داشته باشد تشریف بیاورند که آنچه نورعلی خلیفه کرده است تلافی آن به‌شیخ اغلی کرده شود.»

پس خواندکار در کشتی میان دریا با فرنگ در جنگ بود که عریضهٔ مصطفی پاشا رسیده بود. بافرنگ آشتی کرده[1] چون به خشکی رسیده بود که خبر آوردند که علاءالدوله ذوالقدر به آماسیه آمده و آذوقه را سوخته و مصطفی پاشا را به قتل آورده است.

پس خواندکار بسیار بی دماغ شده به بدیع‌الزمان میرزا فرمودند که: ببینید مردم چه کم فرصتی می کنند؟ که بدیع‌الزمان میرزا عرض نمود که باید حضرت خواندکار برسر علاءالدوله ذوالقدر تشریف برده از آذوقه و آنچه دراین عرض مدت از والد حضرت خواندکار وسلطان قانیسا به حیله وتزویر گرفته از او بازخواست نموده و او را به جزا رسانیده و در آماسیه قشلاق فرموده در اول بهار از آنجا کوچ فرموده به‌جانب آذربایجان رفته، نورعلی خلیفه را نیز به جزای عمل خودگرفتار کرده خزانه‌هایی که او برده به دست آورده مراجعت فرمود. تاخت قیصر برسرعلاءالدوله

پس خواندکار (را) این سخن مقبول طبع شده از آنجا کوچ فرموده به‌جانب آماسیه روانه‌گردید. چون به‌حوالی آماسیه رسیده بود، مردم آنجا به‌استقبال بیرون آمده، خواندکار فرمودند که آذوقه این قدر مانده است که دراین‌زمستان سپاه راکفاف باشد؟ مردم عرض نمودند که زیاده برآن نیز در انبارها مانده است. پس خواندکار تمامی سپاه روم که یکصد هزارکس بوده‌اند مواجب و انعام داده و تدارك نموده و از آنجا کوچ فرموده به ارادهٔ جنگ علاءالدوله روانه‌گردیدند.

پس چون خبر به علاءالدوله رسید فرمود که ریش سفیدان ذوالقدر حاضر شده‌گفت که: ای یاران! روزگار بی وفا را مشاهده کنید که سلطان‌سلیم

۱ـ نسخه: کرد آشتی کرده

که پدر او سلطان بایزید بود، باج و خراج به من می‌داد، به جنگ من آمده و مرا بی کس دیده است و تعصب از دین است؛ نوعی نکنید که سپاه به کشتن دهید. پس ریش سفیدان گفتند که: خاطر شما جمع بوده باشد که آنچه لازمهٔ بندگی و خدمتگزاری است تقصیر نخواهیم کردن.

نامهٔ خواندکار به علاءالدوله

پس خواندکار با سپاه روم آمده در پای قلعه درنا فرود آمده و روز دیگر دو کلمه نوشته و به ایلچی داده به‌خدمت علاءالدوله فرستاد. پس ایلچی خواندکار آمده، داخل بارگاه علاءالدوله شده بعد از سجده و کرنش نامهٔ خواندکار را تسلیم نمود. نوشته بود که: «بر رای پدرعزیز سلطان علاءالدوله مخفی نماناد که در این عرض مدت آن ستمها که در حق والد بزرگوار نواب ما کرده بودید و هرساله هشتاد هزار تومان زر نقد از او به عنوان باج گرفته بودید با وصف این همه ستمها چون نواب ما شنید که شیخ اغلی باشما جنگ (کرده) و نه پسر شما را به‌قتل آورده است، نواب ما به‌تدارك احوال در آمده و سپاه بی حد برداشته و در صحرای چالدران با شیخ اوغلی جنگ کرده و او را شکست داده به جزای عملی که با شما کرده بود گرفتار گردید و در وقت مراجعت جمعی به نواب ما گفته بودند که باید برسر علاءالدوله رفته انتقام قدیمی ازو کشیده شود؛ نواب ما فرموده بودیم که اوحال پیر سده و با مایك مذهب دارد و قزلباش او را مستأصل کرده است. پس بنابر ریش سفید، شما را واگذاشته به جانب اسکوید[1] روانه گردیده بودیم که آذوقهٔ چندین ساله به جهت سپاه روم خریداری نمایند که بعد از مراجعت سفر ولایت فرنگ، تمام ولایت ایران را مسخر نموده شیخ اغلی را جلاء وطن نمایم؛ شما بی توجهی برسر آذوقه آمده آنچه توانستید حمل[2] و نقل نمودید و باقی را به‌آتش زده سوختید. هرگز نعمت حق تعالی کسی نسوخته است. به هرحال خود نیزالبته به کردهٔ خود منفعل خواهید بود. طریقه آنکه در این وقت که نواب ما به اقبال دولت به این سمت آمده باید آنچه دراین عرض مدت از والد نواب ما

۱ـ این کلمه، پیشتر، در نسخهٔ اصل: اسکودر آمده است ۲ـ نسخه: و حمل

به حیله و تزویر گرفته‌اید از نقد و جنس ، تمامی را به خدمت نواب ما ارسال دارید و آنچه از آذوقه که حمل و نقل نموده آورده‌اید باز به همان شتران‌بار[1] کرده به آماسیه فرستاده که در انبارها ریخته، قبض از انباردار نواب ما گرفته به نظر رسانند که من بعد در میانهٔ ما و شما قاعدهٔ دوستی محکم بوده پدر و فرزندانه سلوک می‌کرده باشیم والاجنگ را آماده بوده باشید.»

گشته‌شدن علاءالدوله ذوالقدر

چون نامه خوانده شد ، علاءالدوله را غضب مستولی گردیده و نامه‌را پاره پاره کرده و درشتی به ایلچی کرده فرمود که به سلطان سلیم بگوی که : «وعدهٔ ما وشما صباح در میدان جنگ است.»

پس ایلچی مراجعت کرده خبرها را به‌خدمت خواندکار عرض نموده. پس طبل جنگ زدند و روز دیگر آن دو سپاه بی حد از جای در آمده و در وهلهٔ اول جنگ مغلوب‌به‌گردیده و سپاه ذوالقدر زور آور گردیده سپاه روم را به قدر یك فرسخ به عقب دوانیده بودند و علاءالدوله نیز بـه جنگ آمده نزدیك به آن رسیده که خود را به‌پای علم خواندکار رساند که دست اسب او بـه سوراخ موشی فرورفته و اسب در غلطیده که سپاه روم برسر او جمعیت نموده وذوالقدران نیزجمع شده بودند که سپاه روم زیادتی نموده‌علاءالدوله را به قتل آورده سر او را بـه خدمت خواندکار آورده بودند که خواندکار فرمود که سراو را به‌نیزه‌کرده نقاره خانه را به نوازش در آوردند که شکست برسپاه ذوالقدر افتاده اکثری به قتل آمده و قلیلی که مانده بودند ، به اتفاق سلطان مراد ولد حسن‌پاشا فرار نموده خود را به قلعهٔ درنـا رسانیده به قلعه داری در آمدند.

پس خواندکار با فتح و فیروزی به پای قلعه آمده نزول کرده فرمود که دو کلمه به‌سلطان‌مراد[2] نوشتند که : «چون برمضمون‌نوشتهٔ ما مطلع شوی به زودی به درگاه عالم پناه حاضرشوید که شرط نمودم که چون ولایت‌ایران را مسخر نمایم شما را جانشین خود نموده پادشاهی ایران را به‌شما واگذارم

۱ـ نسخه : باز ۲ـ نسخه : مرا

والا سرشما را نیز مثل سرعلاءالدوله به نیزه خواهیم کردن.»

پس سلطان مراد تمامی خزاین وجواهرات وآلات و اسباب واثاثه[1] و کارخانجات[2] علاءالدوله‌را برشتران بار کرده برداشته به‌خدمت‌خواندکار آمده به سجده و کرنش مشرف‌گردیده وخواندکار او را محبت بسیار نموده بعداز چهل روز که درپای قلعهٔ درنا نزول داشته ولدان سلطان مراد که سلیمان بیگ و حسن بیگ نام داشته‌اند جانشین او نموده، پس بدیع‌الزمان میرزا وسلطان مراد را با سپاه روم برداشته روانهٔ استنبول‌گردید. اما حکومت آماسیه را به فرهاد پاشا داده فرمود که آذوقهٔ چندین‌سالهٔ سفر عجم را تدارك نمایند که‌بعد ازفتح قلعهٔ منّان ـ که درمیان دریا واقع‌است وبه تصرف فرنگیان‌است ـ روانهٔ ولایت عجم خواهیم شد.

تاخت سلطان سلیم به‌حلب

پس خواندکار به استنبول آمده و از آنجا کوچ بـه جانب قلعهٔ منان فرنگیان کرده وقلعهٔ منان را باشصت قلعهٔ دیگر که‌همه‌را فرنگیان داشته بودند مسخر کرده و از آنجاکوچ فرموده به جانب حلب روانه‌گردید.

اما چون خبر آمدن خواندکار به خیرالدین پاشا کـه از جانب قانیسا حاکم حلب بود رسید، فرمود که‌آب به خندق قلعه انداخته و در قلعه را بسته و به قلعه داری درآمده وکس به خدمت سلطان قـانیسا فرستاده از آمدن خواندکار برسر حلب او را خبردار گردانیده وخواندکار باسپاه بی‌حدآمده دور قلعهٔ حلب را در میان‌گرفته نشستند.

اما چون (خبر) آمدن خواندکار به سلطان قانیسا رسید، او رمضان اغلی را سردار کرده وصد هزار نفر از سپاه را مواجب داده فرمودکه تدارك دیده از مصر روانهٔ حلب شوند و خود نیز تـدارك دیده وکس بـه خدمت (خیرالدین پاشا)[3] فرستاده.

واما خیرالدین پاشا را منجمی بودکه نهایت وقوف‌در علم نجوم‌داشته به‌اوفرمود که: مشاهده کنید که جنگ مابا خواندکارچه‌صورت خواهد داشت

---

۱ـ نسخه: اساسه ۲ـ نسخه: کارخانه‌جاب ۳ـ درنسخه نبود، به قیاس افزوده شد

و اقبال سلطان قانیسا یا خواندکار درچه مرتبه است؟ بعد از مطالعه آن‌منجم عرض نموده که هرگاه شما با خواندکار صلح‌نمایید بهتر خواهد بود، سبب آنکه اقبال خواندکار به اوج‌اعلی رسیده وخواهد رسید واقبال سلطان‌قانیسا در نهایت زوال و روبه پستی دارد. اما خواندکار چون (محاصرهٔ) قلعهٔ‌حلب نموده‌دانست که‌گرفتن این قلعه بسیار مشکل است. از آمدن پشیمان شده در فکربود که شاید به وسیله‌ای صلح نموده مراجعت نماید که خیرالـدین پاشا نمك بحرامی را به خود راه داده، شب خفیه که هیچ‌کس خبر نداشته تنهابه خدمت خواندکار آمده وبا او بیعت‌کرده‌گفت که فردا یورش به قلعه‌بیندازید که بنده قلعه را به تصرف ملازمان حضرت خواندکار داده از راه دیگرفرار نموده خود را به نزد سلطان قانیسا رسانیده او را به اینجا خواهم آورد که به دست ملازمان حضرت خواندکار کشته‌گردد.

سقوط قلعهٔ حلب

پس خواندکار مسرورگشته او را عزت و محبت بسیار کرده مرخص نموده و روز دیگرخواندکارخود سوار شده و یورش به قلعه انداخته بود که خیرالدین پادشا از دروازهٔ دیگر بیرون رفته به جانب مصر روانه گردیـده و خواندکار داخل‌قلعه‌گردیده عجب‌قلعه واسباب قلعه‌داری را به نظر درآورده نزول نمود.

اما چون خیرالدین پاشا به‌سه‌منزلی مصررسید به‌خدمت قانیسافایزشده و آنچه‌گذشته بود عرض نمود سلطان قانیسا فرمود که چون شما زن و فرزند خود را درآنجاگذاشته به خدمت آمده‌اید مانیز قدر وجاه شما را نیزخواهیم افزود، پس منزل به منزل روانهٔ حلب بوده چون به پنج منزلی حلب رسید به جهت آمدن غزالی توقف نموده بعد از دو روز غزالی با سپاه‌آمده و سلطان قانیسا حکایت‌گرفتن حلب را خواندکار با اوگفته و از آنجاکوچ نموده به جانب حلب روانه‌گردیدند.

## ذکر جنگ کردن سلطان سلیم خواندکار روم با سلطان قانیسا پادشاه مصر و کشته شدن قانیسا و مقدمات آنجا

اما خبر آمدن سلطان قانیسا و غزالی به‌خواندکار رسید، او نیز در تدارک احوال سپاه پرداخته بود که بعد از سه روز سلطان قانیسا و غزالی باسپاه رسید. در بیرون دروازه فرود آمده اما سه روز از هیچکس و از هیچ طرف حرکتی واقع نشده در روز چهارم طرفین طبل جنگ زده ودو دریای لشکر از جای در آمده ریختند درمیان یکدیگر و جنگ مغلوبه شده و بزرگان سپاه مصر نیز به‌میدان رفته و سلطان قانیسا با چند نفر از مخصوصان و خیرالدین پاشا در پای علم مانده بودند که دراین وقت خیرالدین پاشا فرصت غنیمت دانسته غافل شمشیری برگردن سلطان قانیسا زده که سر او از بدن جدا گشته در دم سر او را برداشته به خدمت خواندکار آمده، خواندکار او را تحسین نموده فرمود که سراو را برسر نیزه کرده سپاه روم فریاد نیز برآوردند که: ای سپاه مصر! این سر سلطان قانیسا پادشاه مصراست. شما از برای که جنگ می کنید؟ اما غزالی صف سپاه روم راکه دویست هزار نفر بودند باجوانان عرب شکافته و جمعی کثیر رابه قتل آورده و نزدیك به‌آن رسیده بود که خود را به‌پای علم خواندکار رساند که این صدا را شنیده دانست که این نمك بحرامی را خیرالدین پاشا کرده است. پس از رومی احوال پرسیده او گفته که : بلی خیرالدین پاشا آقای خود را به قتل آورده . پس غزالی سراسیمه شده گریبان چاك کرده و بعد از آن به سپاه عرب فرمود که : به خدا قسم که اگر در جنگ تکاهل نمایید و از عقب سرمن خود را نرسانید شما همگی را به قتل خواهم آورد.

شکست و فرار غزالی از قیصر

پس سپاه جمعیت نموده به یك مرتبه خود را برسپاه روم زده بسیاری را به قتل آورده بودند که خواندکار فرمود کـه : غزالی ظاهراً خبر از کشته شدن قانیسا نداشته باشد؛ پس یکی ازسپاه روم سر قانیسا را پیش آورده گفت که: ای غزالی! این سر قانیسا پادشاه مصراست. شما ازبرای که جنگ می کنید؟

که در این وقت غضب بر او مستولی شده باجوانان عرب ریختند در میان سپاه روم، داد مردانگی می‌دادند که خواندکار به ینکچریان فرمودکه : به ضرب تفنگ ایشان را از پای درآورید. و غزالی خود را در میان ینکچری انداخته قریب ده هزار نفر ایشان را به قتل آورده بودکه خواندکار تاب مقاومت نیاورده خود را به‌توپ خانه رسانیده فرمودکه : توپ خانه را خالی کنند. چون توپخانه را خالی کردند وسپاه روم وعرب که درهم آمیخته‌بودند سی هزار نفر از رومی و چهار هزار نفر از عرب کشته‌گردیدند وچون غزالی مشاهده نمودکه کاری ازپیش نخواهد رفتن، نعش سلطان قانیسا را برداشته به جانب مصر روانه‌گردیدند و از آن صد هزار کس سپاه مصر بیست هزار نفر در آن جنگ کشته‌گردیده بودند.

پس‌غزالی داخل مصرشده ثمانی خان، همشیره‌زادۀ سلطان قانیسارادر مصرپادشاه کرده و رمضان اغلی را سردار کرده‌گفت : هرگاه خواندکاربیاید البته با او جنگ نکنند تا آمدن من چون عربان یمن کشته شدن سلطان‌قانیسا شنیده‌اند مباداکه سیصد قلعۀیمن که در تصرف ملازمان ماست جمعیت نموده متصرف شوند. پس پنج هزار نفر سپاه عرب را برداشته به جانب یمن روانه‌گردید.

تسخیرولایت شام

اما خواندکار از حلب کوچ فرموده به جانب شام رفته و ولایت شام را مسخر کرده و حکومت شام را به غزالی اغلی داده و خلعت پادشاهانه به جهت غزالی فرستاده و اراده حرکت مصر نموده بودکه بزرگان شام عرض نمودندکه : از اینجا تا به مصریك ماه‌راه است که از بیابان عبور بایدکرد و هرمنزلی‌یك‌چاه‌دارد و آذوقه به‌هم‌نمی‌رسد، سپاه‌دریاشکوه حضرت‌خواندکار ازاین راه عبورنمی‌توانندکردن[1]. سبب آنکه سپاه روم آنقدر شتر و چهار پا ندارندکه آذوقۀ یك ماه بردارند و خصوصاً شتر و چهار پای سپاه روم که از این راه نمی‌توانند رفتن.

---

۱ـ نسخه : کردند

پس خواندکار فرمود که: دراین سفر از اعلی تا اوسط یك‌نفر نوکر نگاه ندارند و خیمهٔ زیادتی برندارند بلك هر ده نفر نیز یك خیمه بردارند و هردو نفر یك شتر بردارند چون اول بهار است البته باران خواهد بود و آب بسیار است. پس فرمود که عربان‌بادیه‌شتر آورده قیمت‌ازسر کاربگیرند. پس عربان شتر آورده قریب ده بیست هزار شتر سرکار خواندکار خریده و آذوقهٔ بسیار بارکرده و از شام کوچ فرموده با دویست هزار نفرسپاه از راه بادیه به جانب مصر روانه‌گردیدند.

تاختن قیصر به‌مصر

چون به حوالی مصر رسیده بودند خبرآمدن خواندکار را بـه جهت ثمانی خان برده او فرمود که: دروازها را بسته بـه قلعه داری در آمده که خواندکار با سپاه دریا خروش به پای قلعهٔ مصر آمده نزول فرمودنـد. اما رمضان اغلی سردار (را) شجاعت به‌خاطر رسیده به ثمانی خان‌گفت: ماچرا باید که در قلعه را ببندیم و خود به جنگ خواندکار رفته او را دستگیر کنیم سبب آنکه بعدا از آنکه غزالی بیاید و این کار کرده شود منتی به ما و شما خواهدگذاشت که‌این کار رامن کرده‌ام.

القصه این قدر وسوسه به ثمانی خان نمود که او فریب خورده ارادهٔ جنگ نموده کس به‌نزد خواند(کار) فرستاد که: «بفرمایید که سپاه‌روم ازپای قلعه عقب نشینند که ما بیرون آمده با شما جنگ خواهیم کرد.»

اما خواندکار چون مشاهدهٔ حصار مصر نمود، حصاری دید که سر بر فلك بر کشیده گرفتن آن را مشکل دانست و سراسیمه بود، سبب آنکه تمامی شتران در آن‌بیابان‌مرده‌بودندو آذوقه‌هم نداشتند. چون کس ثمانی‌خان آمده‌پیغام چنین آورد، خواندکار ازاین خبرمسرورشده‌فرمود که سپاه‌روم به‌عقب نشینند.

پس‌ثمانی خان ازقلعه بیرون آمده وفرموده که چهار هزار توپ‌بزرگ و کوچك از مصر بیرون آورده برابر سپاه‌روم به حواله بسته بودند و جنگ از هر دو لشکر در پیوست و خواندکار جرأت پیش آمدن نداشت. اما یکی از ملازمان خواندکار مردم مصر بود و مدتی در توپخانهٔ سرکار سلطان قانیسا

بود و کار کرده بود و به‌جهاتی از مصر فرار نموده به استنبول رفته ملازمت خواندکار اختیار نموده بود، در این سفر همراه بود، چون نظر به توپخانه کرده دانست که میمونك قرار نداده‌اند. پس به‌خدمت خواندکار عرض نمود که اقبال حضرت خواند(کار) در اوج اعلی رسیده. حکایت توپخانه عرض نموده که این توپخانه هرگاه خالی کنند، ضرر به سپاه روم نخواهد رسانید. شما تشریف به عقب توپخانهٔ سرکار برده بفرمایید که توپخانه را خالی کنند.

کشته شدن ثمانی خان

پس خواندکار از این خبر مسرور گردیده به عقب توپخانه رفته فرمود که توپخانه را خالی نموده، هفتاد هزار مصری را به قتل آورده ثمانی خان سراسیمه گردیده، نیز لاعلاج فرار نموده خود را به مصر رسانید، که خواندکار ابراهیم پاشا و شهسوار پاشا و شهباز با سپاه بی حد از عقب او فرستاده و خود نیز حرکت نموده داخل مصر گردید و نصف شهر در تصرف رومی بود و نصف در تصرف ثمانی خان. اما ثمانی خان به رمضان اغلی فرمود که سپاه جمعیت ندارند و کار دشوار خواهد بود. پس رمضان اغلی در شهر جار زده که هر کس یراق تواند برداشت به جنگ رومی حاضر شود والا سیاست بر او واجب خواهد بود.

پس روز دیگر تمامی مصری یراق که قریب به‌صدهزار کس بودند تمامی یراق پوشیده به جنگ بیرون آمده بودند. چون خواندکار آن حال را مشاهده نمود فرمود که تا در دروازه‌را نگرفته‌اند باید بیرون رفت. پاشایان مانع شده نگذاشتند. القصه جنگ درگرفت و جمعی کثیر از طرفین کشته گردیده و تفنگی بر ثمانی خان آمده کشته گردید؛ و خواندکار چهل هزار نفر مصر را به قتل آورده به خاطر جمع در مصر نشسته بود که در این وقت خبر آوردند که غزالی عرب به‌حوالی مصر رسیده و به‌جنگ شما می‌آید. پس از این خبر خواندکار واهمه نموده فرمود که سر ثمانی خان را به استقبال او ببرند، شاید چون از کشته شدن او اطلاع یابد با ما جنگ نکند. پس سر را به نزدیك غزالی آورد(ند.) غزالی گریه بسیار کرده گفت که: «خواندکار را به خاطر رسید که

کشته‌شدن بدیع‌الزمان میرزا

چون من این سر را ببینم با او جنگ نخواهم کردن . ان‌شاءالله تعالی تدارك ثمانی خان را با او خواهم کردن .» پس فرستاده جواب به‌خدمت خواندکار آورده عرض نمود ، که خواندکار فرمود خوش به حال پادشاهی که همچه جوان‌نمك بحلالی ملازم داشته باشد.

اما بدیع‌الزمان میرزا را هوای حکومت مصر در خاطر جای‌گرفته به خدمت خواندکار عرض نمود که بنده را مرخص نمایید که به جنگ غزالی رفته او را دستگیر نموده به خدمت حاضر نمایم . پس خواندکار رخصت فرموده بدیع‌الزمان میرزا سپاه برداشته سه منزل استقبال غزالی کرده، چون به یکدیگر رسیدند جنگ دو پیوسته و مغلوبه‌گردیده و بدیع‌الزمان میرزا به ناشناخت به‌دست ملازمان غزالی کشته‌گردیده و سپاه او فرارنموده به‌خدمت خواندکار آمدند ، آنچه‌گذشته عرض نمودند که خواندکار باز بیشتر واهمه برداشته که خیرالدین پاشا را ازگفته‌های خواندکار خوش نیامده‌گفت که هرگاه حضرت خواندکار همچه سلطان قانیسایی را علاج کرده باشد ، این عرب بی‌حیا چه وجود دارد؟خواندکارفرمود که: هرگاه‌شما اورا یا به‌جنگ یا استمالت‌رام نمایید کارخودرا تمام‌کرده باشید. خیرالدین پاشا قبول نموده سی هزار نفر سپاه برداشته روانه‌گردید.

کشته شدن خیرالدین پاشا

چون به نزدیك سپاه غزالی رسیده غزالی از آمدن او خبریافته فرمود که: (طبل) جنگ زدند و خیرالدین پاشانیزلاعلاج شده‌طبل جنگ به‌نوازش درآورده و آندو سپاه از جای در آمده و جنگ مغلوبه‌گردیده ، غزالی خود به میدان آمده و جنگ‌کنان به خیرالدین رسیده‌گفت که : ای نمك بحرام ! هیچ می‌دانی که چه نمك بحرامی کرده(ای؟) و نیزه بر پهلو او زده که ازروی زین اورا برداشته به‌دور سرگردانیده برزمین زده که جان‌تسلیم‌نمود وبسیاری از سپاه او را به قتل آورده و اکثری که سپاه مصر بودند به خدمت غزالی شتافته وباقی فرارنموده به‌خدمت خواندکار آمده احوالات را عرض نموده که‌خواندکار به ابراهیم پاشا فرمودکه : به خدمت غزالی رفته بگویید که :

«نواب ما را با شما جنگی نیست و سلطان قانیسا را همان نمك بحرام کشته بود که شما او را به جزا رسانیدید[۱] و چون نمك بحلالی و مردانگی شما بر نواب ما ظاهر شده ولایت مصر را نواب ما به شما بخشیده‌ایم.»

پس ابراهیم پاشا به‌خدمت غزالی آمده‌پیغام خواندکار را به‌اورسانیده غزالی‌را به‌خیال رسیده بود که البته خواندکار به او تمسخر کرده گفته[۲]است. پس غزالی گفت که: «هرگاه حضرت خواندکار بـر اقرار خود صادق است بفرمایید سپاه روم ازشهر بیرون آیند.» پس ابراهیم پاشا مراجعت کرده آنچه غزالی گفته بود معروض خواندکار نمود.

چون خبر بیرون آمدن خواندکار به غزالی رسید او نیز منت داشته کوچ نموده داخل مصر گردید. وبعد ازسه روز غزالی با سپاه عرب‌شمشیرها به‌گردن انداخته از شهر بیرون آمده به خدمت خواندکار رسیده وخواندکار از خیمهٔ خود پیاده به‌استقبال بیرون آمده وآغوش شفقت و مهربانی‌گشوده؛ غزالی را در برگرفته فرمودند که الحمدلله شکر مرخدای راکه درعالم مردی را در برگرفته‌ایم. پس داخل بارگاه گردیده و بـه صحبت و عیش مشغول گردیدند. بعد ازچند روز خواندکار اراده حرکت نموده،غزالی عرض نمود که پدران ما هرگز پادشاهی نکرده‌اند. مصررا به‌سلطان سلیمان شفقت‌فرمایید و رمضان اغلی را نایب به جهت او تعیین[۳] فرمایید که ولایت مصر را سلطان قانیسا آقای ما داشته وجای آقای خود پادشاهی کردن ملازم، بی صورت و از مروت دور است.

عزیمت‌قیصر به‌جانب‌فرنگ

پس خواندکار بعد از التماس بسیار غزالی، قبول نمود و بعد از آن حکومت مصر به سلطان سلیمان داده و رمضان اغلی را نایب کرده غزالی را برداشته به استنبول آمده و از آنجا به مکهٔ معظمه و مدینهٔ مشرفه رفته و بعد از تسخیر و زیارت، از آنجا به طرف ولایت فرنگ و تسخیر وندیك‌روانه گردید. بعد از فتح ولایت وندیك و جزیرهٔ فرنگ از دریا بیرون آمده کس

۱ـ نسخه: رسانیدند ۲ـ نسخه: گفت ۳ـ نسخه: تعین

به آماسیه نزد فرهاد پاشا فرستاد که: «هرگاه آذوقه تمام خریداری نموده باشند به خدمت نواب ما معروض دارند که در اول بهار به آن‌طرف حرکت نموده و ولایت ایران را مسخر نمایم.» پس فرهاد پاشا عرض نمود که چهار ساله آذوقه تمام سپاه روم راگرفته در انبارها نموده‌ایم.

## ذکر آمدن سلطان مراد ولد یعقوب پادشاه ابن حسن پادشاه ترکمان به‌گرفتن ولایت دیاربکر و کشته شدن او بردست احمد قاجار و مقدمات

اماچون خواندکار ارادهٔ حرکت‌ولایت‌فرنگ نمود، سلطان‌مرادعرض کرد که دیاربکر همچنان حاکمی ندارد و محمود سلطان مرد پیری است و عبدالله‌خان جاهل‌است. هرگاه حضرت‌خواندکار مقرردارندبنده سپاه‌برداشته روانهٔ دیاربکر شده تا مراجعت حضرت خواندکار از ولایت فرنگ (و) وندیك[1] آن ولایت‌را مسخرنموده و آذوقه نیزسرانجام نمایم بدنخواهد بود.

پس خواندکار، سلطان مراد را مرخص نموده، به جانب ولایت فرنگ (و) وندیك حرکت فرموده روانه‌گردید. و سلطان مراد نیز چهارده هزار نفر ترکمان و ذوالقدر برداشته به طرف دیاربکر آمده، چون به حوالی قلعهٔ فرتوت که پسراحمد سلطان قاجار حاکم بود رسیده و پسراحمد سلطان چون خبرآمدن سلطان مراد را شنیده بود عریضه به خدمت پدر خود در باب آمدن سلطان مراد نوشته عرض نمود که: «هرگاه شما را در این وقت آمدن ممکن نبوده باشد مرخص فرمایید که کس به خدمت نورعلی خلیفه فرستاده از او کمك طلب نماییم.» پس احمد سلطان جواب نوشته که: «محتاج کس فرستادن به نزد نورعلی خلیفه نیست و قدری خودداری نمایید که انشاءالله تعالی از عقب نوشته خواهیم آمدن.»

کشته‌شدن سلطان‌مراد

پس بعد از آن احمد سلطان هفصدکس برداشته روانه‌گردید. یك‌روز پیش از آمدن سلطان مراد به پای قلعه، او داخل‌گردیده بود و سلطان مراد

۱- نسخه: وندیك و

نیز روز دیگر به پای قلعه رسید که احمد سلطان در همان وقت از قلعه با سپاه بیرون آمده بی محابا در میان سپاه سلطان مراد ریخته وجمعی کثیر را به قتل آورده . احمد سلطان خود را بـه پای علم سلطان مراد رسانیده القصه او را به‌قتل آورده ویك‌نفرپسراورا دستگیر نموده و سه هزار نفر سپاه او کشته شده باقی نیز فرار نموده‌پسردیگرسلطان مراد را برداشته به طرف قلعهٔدرنا روانه گردیدند .

اما احمدسلطان اموال‌واسباب‌سلطان مراد وسپاه‌ترکمان وذوالقد(ررا) متصرف‌گردیده بعد از آن سر سلطان مراد بایك دست او که انگشتر داشته‌به خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده عریضه‌ای نوشته بود که : « هرگاه مردم گویند که این سلطان مراد نیست دست او با انگشتر شاهد بنده خواهد بود.» چون عریضهٔ احمد سلطان با سرسلطان مراد و دست او به نظر کیمیا اثررسیده تأسف خورده فرمودند که : ای روزگار ! با هیچ‌کس وفا نکرده و نخواهی کردن. پس خلعت به‌جهت احمدسلطان و پسراو شفقت فرموده ارسال‌نمودند

اما چون خواندکار از ولایت فرنگ مراجعت کرده به استنبول آمده بود و اکثر اوقات حرف آمدن ایران و نواب کامیاب را در مجلس‌می‌گفتند ومی‌فرمود که‌غزالی اورا علاج خواهدکردن[1]. اما غزالی (به) هیچ‌وجه‌سخن نمی‌گفت. آخر خواندکارفرمود که شما درباب شیخ‌اغلی سخن نمی‌گویید؟ غزالی گفت که: کسی که از جانب حق تعالی توفیق یافته خروج کرده باشد، دربارهٔ او چه می‌توانم‌گفتن ؟ هرگاه در خدمت شما حرفی بگویم شاید که با اقبال‌اوبرنتوانیم‌آمد.خواندکار فرمودند که‌انصاف‌هم ازجمله‌مردانگی‌است.

پس سلطان سلیمان پسر خودرا سردار سپاه نموده فرمود که : هرگاه نورعلی خلیفه را علاج کردید ، خاطر از شیخ اوغلی جمع داشته باشید که زود اورا علاج می‌توان‌کردن . پس غزالی عرض‌نمود که حضرت‌خواندکار چند نفراز پاشایان را نیز مقرر دارد که همراه بوده باشند . پس فرهاد پاشارا

۱ـ نسخه : کردند

مقرر فرمود که در خدمت بوده باشد. فرمود کـه خاطر نواب ما از طرف فرنگ جمع نیست واگر نه‌ما نیز از تعاقب شما حرکت می‌فرمودیم. غزالی عرض نمود که: محتاج حرکت خواندکار نیست.

## ذکر آمدن غزالی به اتفاق سلطان سلیمان به ایران و جنگ ایشان با نورعلی خلیفه و کشته شدن نورعلی خلیفه به دست سپاه رومی و مقدمات آن زمان

اما چون غزالی به اتفاق سلطان سلیمان روم حرکت نموده بـه جانب آذربایجان روانه‌گردیدند، جاسوس خبر حرکت نمودن ایشان را آورده به خدمت نورعلی خلیفه عرض نموده بود. نورعلی خلیفه هشتصد نفر انتخاب نموده و صوفیان خلیفه را نایب و جانشین خود کرده فرمود که دختر خود را به‌تو نامزد کرده‌ام و هرگاه من دراین جنگ کشته یاگرفتار گردم، درجانشینی نیز مردانه باشید. پس وصیت‌ها کرده و سپاه برداشته روانه‌گردیـده بیست منزل راه آمده بود که به غزالی و سلطان سلیمان رسیده و در میانـهٔ ایشان جنگی عظیم واقع شده وغزالی تعجب نموده گفت که: من در این مدت‌مردی به مردانگی این قزلباش ندیده‌ام و در حین گیرودار پای اسب نورعلی خلیفه از پیش بدر رفته رومی خود را به او رسانیده زخم کاری به او زده از اسب در غلطید که در آن وقت غزالی رسیده آن رومی را به قتل آورده و بـرسر نورعلی خلیفه آمده و سر او را بردامن گذاشته گفت که: ای مرد مردانه! چه آرزو و مطلب داری بگو که به‌جان منت داشته به‌عمل آورم. نورعلی خلیفه گفت که اشتیاق جنگ شما داشتم الحمدلله که شهادت یافتم و صد حیف کـه جنگ شما را با مرشد کامل ندیده آرزوی به خاك بردم. اما وصیت می کنم شما راکه برسر قلعه مروید و هرگاه سپاه روم شما را ببرند از راه مردانگی با ایشان جنگ نکرده بگذارید که ازقلعه بیرون‌رفته به‌خدمت نواب‌ظل‌اللهی روانه شوند. پس غزالی وصیت قبول نموده نورعلی خلیفه جان پاك تسلیم نموده پس غزالی تأسف بسیاری خورده فرمود که مردم خلیفه، نعش او را

کشته‌شدن نورعلی‌خلیفه

برداشته به‌جانب آذربایجان روانه شوند.

پس فرهاد پاشا گفت که باید برسر قلعه رفته‌خزانهٔ خواندکار که‌نورعلی خلیفه آورده است متصرف گردید. پس غزالی گفت کـه نورعلی خلیفه مرد مردانه بود و به من وصیت کرده و من قبول نموده‌ام که‌کاری به مردم اونداشته برسر قلعه نروم و هرگاه صد خزانه در قلعه بوده باشد کـه من از همین جا مراجعت خواهم کرد. و سپاه قزلباش نیز قسم یاد نمودند که خلیفه خزانه به جهت نواب ظل‌اللهی فرستاده است و در قلعه خزانه نیست.

پس غزالی از آنجا مراجعت کرده داخل آماسیه‌گردیده خبر به جهت خواندکار فرستاده. چون خواندکار ازقتل آمدن نورعلی‌خلیفه اطلاع یافت، خاطر خود را ازگرفتن ایران جمع نموده باز سلطان سلیمان و غزالی را با پنجاه هزار کس به طرف ولایت دیاربکر روانه فرمود که نواب ما از تعاقب خواهد آمد.

## ذکر آمدن سلطان سلیمان وغزالی مرتبهٔ دویم به ایران وگرفتارگردیدن غزالی به دست حضرت ظل‌اللهی و مقدماتی‌که به ظهور آمد

اما چون خبر به درگاه عرش اشتباه رسید کـه خواندکار روم سلطان قانیسارا به‌قتل‌آورده وغزالی عرب‌را مطیع خودگردانیده، حضرت‌ظل‌اللهی دیو سلطان را رقم مبارك وکالت داده و سپهسالاری ایران و بیگلربیگی‌گری ولایت دیاربکر را به او شفقت فرموده او را مرخص نموده روانهٔ دیاربکر گردانیده و مدت چهار سال بوده که در دیاربکر می‌بود که خبر آمدن سلطان سلیمان و غزالی را جاسوسان به جهت او آورده بودند.

نامهٔ دیوسلطان به‌شاه‌اسمعیل

پس دیوسلطان عریضه‌ای درآمدن‌سلطان (سلیمان) وغزالی وسپاه روم نوشته به خدمت نواب کامیاب فرستاد وآن حضرت در جواب عریضه، رقم مبارك فرستادند که: «چون ایشان وارد آن ولایت شوند شما جنگ راموقوف داشته‌باشید که نواب همایون ما از تعاقب رقم اشرف روانهٔ‌آن سمت خواهیم

بود.» وبعد از آن هجده هزار نفر که در آن وقت در رکاب ظفرانتساب حاضر بودند ، آن حضرت باجاه (و) جلال کوچ فرموده روانه گردیدند.

اما سلطان سلیمان و غزالی با سپاه روم چون به حوالی قلعهٔ آذربایجان رسیده بودند که صوفیان خلیفه کس به خدمت دیو سلطان فرستاده بود که : «چه می‌فرمایید ؟» او در جواب نوشت که : «قلعه را خالی نموده کوچ و بنه را برداشته روانهٔ دیاربکر شوید که مصلحت دولت در آن است.»

پس صوفیان خلیفه قلعه را خالی نموده کوچ را برداشته آمده داخل دیاربکر گردید و غزالی با سپاه آمده قلعه را متصرف گردیدند و از آنجا آمده قلعهٔ فرتوت راگرفته ، القصه به هر قلعه که می‌رسیدند حکام قزلباش به‌حسب الفرمودهٔ حضرت ظل‌اللهی قلعه را واگذاشته به دیاربکر جمع می‌شدند . و سلطان سلیمان و غزالی متصرف گردیده و عریضهٔ فتح به خدمت خواندکار می‌فرستادند .

سقوط قراحمید به‌دست غزالی

خواندکار اراده نموده بود که پاشایان به جهت قلعه‌ها تعیین[1] نماید که غزالی عرض نموده که تاولایت وقلعهٔ دیاربکر(را)[2]مسخر نکنیم، حاکم تعیین[1] نمودن صورت نخواهدداشت. اما چون به‌حوالی قلعهٔ قراحمید رسیده‌بودند، احمد سلطان کس به خدمت دیو سلطان فرستاده که : «نواب ظل‌اللهی مقرر نموده است که تا مادام‌نواب همایون ما با جاه وجلال‌وارد نشوم، شماجنگ مکنید . هرگاه شما امر مرشد کامل را نمی‌شنوید اختیار دارید .» پس احمد سلطان لاعلاج شده قلعه را خالی نموده به دیاربکر آمدند و غزالی باسلطان سلیمان آمده قلعهٔ قراحمید نیز تصرف کردند . القصه چهل و دو قلعه که در تصرف امرای قزلباش بود بی‌جنگ و جدال متصرف گردیدند. اما دیوسلطان می‌گفت که ای یاران ! دشمن چه می‌داند که مرشد کامل امر نموده است که ما جنگ نکنیم و تمامی ولایت را متصرف شده‌اند و حال علاج ایشان به‌آسانی ممکن نیست.

---

۱ـ نسخه : تعین ۲ـ نسخه : دیاربکرر

اما چون این قلعه‌هارا غزالی متصرف شده بود برخود می‌بالید که قزلباش چه حد آن دارند که توانند در برابر من آمده جنگ کنند و باز خود خیال نموده گفت که این جنگ نکردن قزلباش بی سبب نخواهد بود. پس چون به سه منزلی دیاربکر رسیدند، جاسوسی فرستاده گفت که: خبری تحقیق نمای که سپاه قزلباش به‌چه سبب به‌جنگ نیامده، قلعه‌ها واگذاشته به‌دیاربکر رفته‌اند؟ و خود با سلطان سلیمان در آنجا توقف نمودند.

نامهٔ شاه اسمعیل به‌دیو سلطان

پس جاسوس به اردوی دیو سلطان آمده دید که دیو سلطان در بیرون قلعهٔ دیاربکر مثل دیو دژم با سپاه و امرای قزلباش نشسته و اراده دارد که به جانب قلعه قراحمید[1] به جنگ غزالی و سپاه روم حرکت نماید که در این وقت چاپاری از اردوی کیوان پوی آمده رقمی به جهت دیو سلطان آورده که حضرت ظل‌اللهی مقرر فرموده است که: «هرگاه غزالی آمده باشد جنگ مکنید اگر نیزه به‌نیزهٔ او انداخته باشید چون رقم مبارك نواب همایون به‌شما رسد دست بردارید که تا نواب همایون ما برسد.» دیوسلطان گفت که دشمن چه می‌داند که مرشد کامل از جنگ کردن منع می‌فرماید؟ او راگمان آنکه ما از سپاه روم ترسیده‌ایم؛ بی دماغ شده سپاه را برداشته داخل قلعه گردید.

پس جاسوس مراجعت کرده به‌خدمت غزالی آمده آنچه دیده وشنیده بود عرض نموده. غزالی گفت که من شنیده‌ام و می‌دانم که قزلباش در عالم از کسی اندیشه ندارند و حق تعالی واهمه در دل ایشان خلق نفرموده است. پس از آنجا کوچ نموده در سه فرسخی دیاربکر آمده نزول نمودند.

چون خبر آمدن ایشان به دیو سلطان رسید، او نیز با سپاه ظفر اثر قزلباش از قلعه بیرون آمده در برابر سپاه روم خیمه وسراپرده برسرپای کرده فرود آمدند. بعد از آن غزالی گفت می‌خواهم سپاه قزلباش و دیو سلطان را از دور مشاهده نمایم. پس با چند نفر بر فراز پشته برآمده به نظاره مشغول گردیده بود که دیوسلطان نیز با احمد سلطان و سلاطین قزلباش برفراز پشتهٔ

---

۱ــ نسخه: قلعهٔ حمید

دیگر بر آمده ملاحظهٔ سپاه روم می‌نمودند که غزالی را شخصی گفته بود که آن دیو سلطان است که سپاه شما را مشاهده می کند.

دیدار دیو سلطان وغزالی

پس غزالی تنها به جانب دیو سلطان روانه گردیده، چون دیو سلطان غزالی را دید که به طرف او می آید گفت هر(گاه) این عرب به ارادهٔ جنگ من آید فرار نموده بگویم که امر مرشد کامل را نشنیده ناصوفی خواهم بود. احمد سلطان گفت که هر گاه او به جنگ آید شما را باید جنگ کردن. پس دیوسلطان نیز به‌جانب غزالی روانه‌شده چون نزدیکی هم رسیدند دیوسلطان عجایب جوان عربی را به نظر درآورده و خود را در جنب شجاعت او مانند صعوه دیده که در برابر نره شیری ایستاده باشد. اما هیچ اورا به‌منظور در نیاورده بود که غزالی پیش آمده سلام کرده ایستاد که دیو سلطان خجالت کشیده گفت که بزرگان گفته‌اند:

تواضع ز گردن‌فرازان نکوست گدا اگر تواضع کند، خوی اوست

القصه بعد از گفتگوی وحکایت بسیار باهم چنین قرار دادند که تایك هفتهٔ دیگر با هم جنگ نکرده طرفین به حال خود بوده باشند. پس هر یك مراجعت به اردوی خود نموده[1] اما چون وعده رسیده غزالی فرمود که طبل جنگ به نوازش در آورند که دیوسلطان(گفت): ای یاران! علی الصباح جنگ خواهد بود و ولی نعمت ما تشریف نیاوردند و نمی‌دانیم که چه تدبیر نماییم که در این وقت شخصی آمده مژده آورد که حضرت ظل اللهی با جاه‌وجلال[2] فردا تشریف شریف ارزانی خواهندفرمود. پس دیوسلطان ازاین خبرمسرور گردیده فرمود که طبل جنگ زده به تدارك احوال سپاه پرداخته بود.

آمدن شاه اسمعیل به یاری دیو سلطان

اما چون صباح هر دو سپاه قیامت اثر از جای در آمده وصفوف جدال و قتال آراسته گردید، غزالی به‌میدان آمده و دیو سلطان نیز لاعلاج به‌میدان آمده بود که از دور علم نصرمن‌الله وفتح قریب نمایان گردیده وامرای وسپاه قزلباش به استقبال رفته به پابوس نواب گیتی ستان مشرف شده و آن حضرت

---

۱- نسخه: نموده فرمودند ۲- نسخه: جلاه

باجاه وجلال تشریف آورده در کنار میدان جنگ عنان مرکب کشیده ایستادند که غزالی چون به طرف نواب ظل اللهی مشاهده نمود اخلاصی در دل او به هم رسیده گفت که: این شیخ اغلی است که به جنگ تو آمده است و این نوکر اوست که در میدان ایستاده با تو جنگ خواهد کردن. پس به نزدیك آمده نیزه‌ای که دردست داشت عصا وارچنان بر کتف دیو سلطان نواخت که هردو پای دیو سلطان از رکاب خالی شده از بالای اسب درغلطید و غوغا بلند شده.

چون حضرت ظل اللهی آن حال را مشاهده نمودند، غضب بر آن حضرت مستولی گردیده به اقبال دولت به میدان تشریف آورده غزالی چون آن حضرت را دیده سری به جانب آن حضرت فرود آورد. عرض نمود که آیا به جنگ ما آمد(ید) یا اینکه نصیحت خواهید فرمودن؟ آن حضرت فرمودند که اول نصیحت هرگاه نشنوی جنگ مارا مشاهده خواهید نمود. پس غزالی باخود گفت که حقا شیخ اغلی فرزند حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ است اگرچه فدوی و صوفی آن حضرت شده بود نهایت می‌خواست که شجاعت خود را بر آن حضرت ظاهر سازد. پس عرض نمود که ای شیخ اغلی با شما نیزه‌وری خواهم کردن و شمشیر برروی شما نخواهم کشیدن[1].

اسیر شدن غزالی به‌دست شاه‌اسمعیل

پس حضرت ظل اللهی قبول فرموده نیزه در ربوده و غزالی نیز نیزه گرفته به نیزه‌وری مشغول گردیدند که حضرت ظل اللهی نیزه بر کمر زنجیـر غزالی بند کرده و یا علی مدد گفته غزالی به آن شجاعت و قامت را از خانهٔ زین برداشته برزمین زده بـه دیو سلطان گفت که دست او را از پیش ببندید. چون دیوسلطان دست اورا بسته وفرمود که او یکی از صوفیان نواب همایون ماست. پس غزالی با خود گفت که مرشد کامل از اسرار دل ما خبر می‌دهد. پس حضرت ظل اللهی به دیو سلطان فرمود که غزالی را به خیمه برده به عزت نگاهدارید که ما سلطان سلیمان(را) گرفته (خواهیم آمد.)[2] پس غزالی فریاد برآورده عرض نمود که این غلام دو کلمه عرضه داشت دارم و شنیده‌ام کـه

۱ـ نسخه: کشیدند ۲ـ نسخه: گرفته خواهم گرفته

مرشد کامل هرگز متوجه سپاه شکسته نشده‌اند و سلطان سلیمان و سپاه روم حال شکسته شده‌اند و ایشان دخیل شجاعت این غلام گردیده به خدمت آمده بودند. حال به عزت حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ و به تصدق فرق مبارك خـود نموده تقصیر سلطان سلیمان و سپاه روم را بـه این کمترین غلامان ببخشید.

خلعت دادن شاه‌اسمعیل به‌غزالی

پس باجاه وجلال‌مراجعت فرمود به‌بارگاه دولت‌نزول اجلال‌فرمودند وغزالی را نیز دست بسته در برابر آن حضرت باز داشته بودند که آن‌حضرت فرمودند که ای غزالی! صوفی‌گری شما ظاهر است (و) برنواب همایون ما پوشیده نیست. اما صوفی‌گری وقتی در نزد ما قبول خواهد بود کـه لعن براعدای حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ نموده تولا به ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السلام ـ نمایید[1].

پس‌غزالی لعن وطعن براعدای دین کرده تولا نمود. حضرت‌ظل‌اللهی تاج وهاج از سرمبارك برداشته برسر غزالی‌گذاشته و خلعت پادشاهانه به او شفقت فرموده بودند که تمامی ریش سفیدان و سپاه عرب بـه درگاه عرش اشتباه آمده به ایشان خلعت داده و دوازده هزار تومان انعام شفقت فرمودند.

بازگشت سلطان سلیمان به آماسیه

اما سلطان سلیمان چون حکایت غزالی را مشاهده نموده بود به هزار یأس و حرمان راه آماسیه پیش‌گرفته روانه‌گردید و آن چهل و دو قلعه‌که از قزلباش گرفته‌بودند سنجق بیکیان روم قلعه‌ها را دست‌برداشته‌روانه‌گردیدند و سلاطین قزلباش هریك به مکان خود رفته قلعه‌ها را متصرف‌گردیدند.

بعد از آن، حضرت ظل‌اللهی بـه غزالی فرمودند شوشتر و حویزه و دزفول و کوه کیلویه تابندرعباس[2] واز آنجا تاکنارشط بصره تا دهنهٔ لارشیراز را که نشستن‌گاه چهار پادشاه بوده، نواب همایون ما به شما شفقت فرموده بخشیده‌ایم. پس غزالی پابوس نموده به خلاع فاخره و تاج و طومار و کمر خنجر وشمشیر مرصع سرافرازگردیده وجانشین به‌آن ولایات تعیین[3] نمودند

١ـ نسخه: نمایند ٢ـ نسخه: بندرعباسی ٣ـ نسخه: تعین

و حال که مسوده این اوراق تألیف شده که سنهٔ ست و ثمانین بعد الف است اولاد غزالی در آن ولایت والی و حاکمند.

۳۶۳ آگاه‌شدن قیصر ازماجرا

اما چون خبرهای پی در پی و فتح نمودن قلاع متعدد غزالی وسلطان سلیمان به جهت خواندکار فرستاده بودند خواندکار برخود می‌بالید وخاطر از فتح ایران جمع نموده بودند که در این وقت خبر گرفتار شدن غزالی و شیعه شدن و ملازمت حضرت ظل‌اللهی اختیار نمودن و ولایت چهار پادشاه را آن حضرت بخشیدن، به خواندکار رسیده نهایت کدورت و بی دماغی به‌او روی داده فرمودند که این چه اقبالی است که حق تعالی به شیخ اغلی کرامت فرموده‌است!؟ پس احوال آن چهل و دو قلعه‌پرسیده عرض نمودند که‌سلاطین قزلباش آن قلعه ها را خود متصرف گردیده‌اند. پس از خیال بسیار فرمود که نامه به غزالی اغلی بنویسید که: «پدر شما بانواب ما بی وفایی نموده به خدمت شیخ اغلی رفته ملازمت اختیار نموده بـه هرحال چون نامه به شما می‌رسد روانهٔ درگاه آل عثمان شوید که جای پدر را به تو شفقت فرموده به مرتبه(ای) غریق (عنایات) نواب‌ماخواهید[1] گردید که پدرشما برعنایات‌نواب ماکه نسبت به شما خواهد فرمود رشك برد.»

فراخواندن غزالی‌پسرش را به بارگاه شاه‌اسمعیل

پس چون نامهٔ خواندکار بـه غزالی اغلی[2] رسیده بود گفت که: «در وقتی که پدرم‌درخدمت سلطان قانیسا بود، محبت اجاق شیخ صفی‌الدین‌اسحق در دل من سرایت کرده بود که حال پدرم صوفی و شیعهٔ یك رنگ حضرت امیرالمؤمنین‌ـ‌علیه‌السلام‌ـ است و در خدمت مرشد کامل‌می‌باشد، چگونه به نزد شما خواهدآمدن؟» پس جواب آدم‌خواندکار داده روانه‌نمود. اما غزالی نیز به پسرخود نوشته فرستاد که: «ای فرزند! در این عرض مدت حقا که در ضلالت به سربرده‌بودیم وحال الحمدلله و المنه که(از)توجه مرشد کامل جاده حقیقت و طریق شریعت اهل بیت ـ علیهم‌السلام ـ را به دست آورده‌ایم، به هرحال چون نوشته به‌شما می‌رسد اهل وعیال و اقوام وایل عرب را برداشته

---

۱ـ نسخه: خواهد ۲ـ نسخه: غزااغلی

به عزم طواف درگاه عرش اشتباه فرزند حضرت امیرالمؤمنین (ع) روانه گردید.» و حضرت ظل‌اللهی نیز به خط مبارك دو کلمه به غزالی اغلی وایل و عشیرهٔ عرب نوشته ارسال فرمودند.

اما چون نوشته‌ها به غزالی اغلی رسید، تمامی بزرگان عرب را طلب نموده و استمالت نامهٔ پدر خود و نواب کامیاب را به ایشان نموده، چون بزرگان خط مبارك و مهر مبارك را مشاهده نمودند همگی به سجده در آمده آن نوشتهٔ مبارك راگرفته بردیدهٔ خود مالیدند. پس غزالی اغلی گفت که شما مگر صوفی مرشد کامل بوده‌اید؟ ایشان گفتند که ما آن حضرت را ندیده‌ایم، نهایت صوفی گری را از پدران خود شنیده‌ایم. ایشان گفتند در وقتی که پدران ما درخدمت سلطان رئیس خواندکار روم بودند وامیر تیمورگورکان خروج نموده به این ولایت آمده و با سلطان انس خواندکار جنگ کرده سلطان انس را با پدران ما در جنگ اسیر نموده بود و امیر تیمور قسم یاد نموده که سلطان انس را با پدران ما بـه سمرقند برده در بندگی اندازد. پس از ولایت روم کوچ نموده چون به‌دارالارشاد اردبیل رسید، صاحبقران به‌خدمت سید خواجه علی سیاه پوش رفته و از آن حضرت کرامت هـا مشاهده نمود، امیر تیمور دست ارادت بردامن آن حضرت زده خود را از چاکـران آن حضرت گردانیده التماس نموده بود که مرشد خدمتی به‌این غلام بفرماید. آن حضرت قبول نکرده بعد از التماس‌بسیار فرمودند که اسیران روم را باسلطان انس بایددست‌بردارید. پس امیرتیمور ایشان‌را به‌خدمت آن حضرت‌فرستاد. آن‌حضرت‌ایشان‌را از بندگی آزاد کرده روانه‌نمود. پس‌پدران ما حلقهٔ غلامی آن‌حضرت را درگوش کشیده و بعد از آن نسلا بعد نسل وصیت به فرزندان خود کرده و می کنند که دست از دامن این سلسلهٔ علیه برمدارید که روی‌سفید دنیا و آخرت خواهید بود وما همگی صوفی‌زادگان این سلسله عالی‌مرتبه‌ایم.

ملاقات امیر تیمور باخواجه‌علی سیاه‌پوش

پس غزالی‌اغلی گفت که چه بایدگفتن که ما نیزاز جملهٔ صوفیان‌شویم؟ گفتند که اولا تولا به اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله باید نمود و بعداز

آن تبرا به‌دشمنان ایشان که غصب[1] خلافت نموده خون اهل بیت پیغمبر(ص) را به ناحق ریخته‌اند باید کردن. غزالی اغلی گفت که: ایشان دشمنان اهل بیت رسول خدا بوده‌اند کدام‌اند؟ بزرگان عرب گفتند که: ابوبکر و عمر وعثمان- علیهم اللعنه- پس غزالی اغلی لعن بر اعدای دین کرده ودست توکل به حبل المتین حضرات ائمهٔ معصومین - علیهم السلام - زده فرمود که تاج دوخته‌خواست که برسر گذارد که بزرگان عرب گفتند که: به‌این قسم خواندکار نخواهد گذاشتن که ما به جانب ایران برویم. باید کوچ نموده خود را به دیاربکر که ولایت قزلباش است رسانید و بعد از آن اختیار دارید. غزالی اغلی قبول نموده به تدارك رفتن مشغول گردیدند.

اما خواندکار جاسوس تعیین[2] نموده بود که هروقت غزالی اغلی ارادهٔ حرکت نماید او را خبر نمایند کـه در این وقت جاسوس از حرکت ایشان واقف گردیده خود را به خدمت خواندکار رسانیده از حرکت غزالی اغلی اعلام نمود. پس خواندکار رقم‌ها به‌امرای آن سرحد نوشته بود که: «غزالی اغلی را منع نموده به وعده‌های نواب ما امیدوار سازند والا سپاه او را به‌قتل آورده او راگرفته مقید کرده به درگاه نواب ما بفرستند.»

شکست وفرار خیرالدین‌پاشای ثانی‌ازغزالی اغلی

اما غزالی اغلی تدارك دیده بادوازده هزارخانهٔ عرب روانه شده، چون سه منزل از شام بیرون آمده بودند، غزالی اغلی با بزرگان عرب گفت که: مالها را بگذارید و کوچرا سبك کنید که ما را جنگ سپاه‌روم درپیش است. پس قدری مال را به‌جای‌گذاشته و از آنجا روانه شده، چون به حوالی حلب رسیده بودند که خبر آمدن‌ایشان به پسر خیرالدین پاشا که او را نیزخیرالدین ثانی می‌گفته‌اند رسیده بود. سی هزار کس برداشته بیرون آمده غزالی‌اغلی را نصیحت کرده نامهٔ خواندکار را به او نموده، غزالی اغلی گفت که: من به‌خدمت پدرخود خواهم‌رفتن. هرگاه خواسته باشید که جنگ کنید، ما (را) اراده آن است که چون نمك خواندکار را خورده‌ایم تیغ برروی سپاه او

---

۱- نسخه: غضب ۲- نسخه: تعین

نکشیم که مردم ما را نمك بحرام نگویند و شما نیز مانع ما نشده گذاشته‌که روانه راه شویم والا هیچ از این سپاه اندیشه نداریم .

پس خیرالدین پاشای ثانی قبول نکرده و در همان وقت جنگ عظیم روی داده به مرتبه(ای) که در دو ساعت هفت هـزار نفر ایشان کشته شده و خیرالدین ثانی شکست خورده خود را به شهر رسانیده و چیزی به رمضان اغلی پادشاه مصر نوشته بود که : «ما به‌جنگ غزالی اغلی رفته کاری‌نساخته به شهر آمده‌ایم، شما به‌زودی سپاه برداشته‌روانه شوید که مبادا او از میان‌بدر رفته این ننگ در اجاق آل عثمان بماند . » اما غزالی اغلی از آنجا کوچ فرموده روانه‌گردید. و چون نوشتهٔ خیرالدین ثانی به‌رمضان اغلی رسیده، او نیز بیست هزار نفرغلام و عرب بادیه نشین برداشته به‌حلب‌آمده وخیرالدین ثانی را نیز با سپاه برداشته از عقب غزالی (اغلی) روانه شدند .

اما چون خبر آمدن رمضان اغلی وخیرالدین ثانی به‌غزالی اغلی‌رسیده سراسیمه شده با خودگفت که : می‌ترسم ناموس از دست برود . پس احوال پرسید که آیا در این حوالی هیچ قلعهٔ محکمی باشد که اهل خانه باخزانه ها به آنجا بفرستیم ؟ ریش سفیدان‌گفتند که : در سه روز[1] قلعه(ای) هست که او را ازمات می‌گویند . هرگاه آن قلعه بـه تدبیر گرفته شود ، کارها نیکو خواهد شد .

گرفتن‌غزالی اغلی‌قلعهٔ زمات‌را

پس غزالی اغلی‌گفت که چه تدبیر باید کردن[2] ؟که چند نفر ازکاردانان عرب گفتند که : ما چند نفر به‌رسم تجارت خود را به‌آن قلعه خواهیم‌رسانید، شما در کمین بوده باشید . پس آن چند نفر به جانب قلعه روانه‌گردیـده از قضا تیر مراد ایشان برهدف مدعا نشسته و غزالی اغلی نیزبا سپاه به قلعه‌رفته و حاکم آن قلعه را باسیصد نفر از قلعه بیرون کوچ و اموال خود را در قلعه جای داده نزول نمودند.

چون خبر آمدن غزالی اغلی بـه قلعهٔ زمات بـه رمضان اغلی رسید ،

---

۱ـ کذا در نسخه ؛ در سه روزه راه ۲ـ نسخه : کردند

چهل هزار نفر برداشته به جانب قلعهٔ زمات روانه گردید. و غزالی اغلی سپاه برداشته ده فرسخ به استقبال بیرون آمده با سپاه خود گفت که سبب از قلعه دور شدن آن است که شما به امید قلعه نباشید و دانید که مردانه باید جنگ کردن. و جنگ‌گاه ما همین جا خواهد بود.

اسیر شدن رمضان اغلی

پس خیرالدین ثانی و رمضان اغلی نیز به آنجا رسیده احوال سپاه پرسیده گفتند که: غزالی اغلی است که به جنگ آمده. ایشان گفتند که کوچ و خانهٔ خود را به قلعهٔ زمات برده‌اند که هرگاه شکستی بر ایشان واقع شود ناموس ایشان به دست دیگران نیفتد. پس فرود آمده نزول نمودند. و رقم استمالت خواندکار را هر یك علی‌حده به‌جهت غزالی اغلی فرستادند. قبول نکرده آخر کار به جنگ و جدال انجامیده غزالی اغلی با دوازده هزار عرب بدو سوار، خود را در میان سپاه روم انداخته در اندك ساعتی هجده هزار نفر ایشان را به قتل آورده و رمضان اغلی را دستگیر نموده و خیرالدین ثانی زخمدار گردیده با تتمهٔ سپاه فرار نموده بدر رفتند. پس غزالی اغلی تمام اموال و اسباب سپاه روم را متصرف شده و از آنجا مراجعت کرده داخل قلعه گردیدند.

شکست و فرار مجدد رومیان

اما چون این خبرها به خواندکار رسیده بود، به ذوالفقار پاشا حاکم آماسیه نوشته بود که: «با سپاه گران رفته درهر جایی که غزالی اغلی بوده باشد او را گرفته به درگاه ما فرستید.» و بعد از آن فرهاد پاشا و شهسوار پاشا را با هشتاد هزار نفر به‌جانب قلعهٔ زمات روانه نمود. اما ذوالفقار سپاه برداشته به الغار آمده در پای قلعه نزول نموده تا سه روز سخنی در میان نگذشته بعد از سه روز ذوالفقار پاشا کس به نزد غزالی اغلی فرستاده پیغام داده بود که: «شما به‌چه‌سبب اطاعت حضرت‌خواندکار نکرده چنین بی‌ادبی‌ها نموده‌اید؟» غزالی‌اغلی درجواب‌پیغام، جنگ‌جواب گفته؛ القصه (غزالی) اغلی از قلعه بیرون آمده‌ودرمیانه اووسپاه روم‌جنگ درپیوسته‌وبعد ازقتال وجدال بسیار، شکست برسپاه روم افتاده قریب ده پانزده هزار نفر را به قتل آورده باقی راه فرار

پیش گرفته روانه گردیدند و اموال و اسباب و آذوقه بسیار سپاه روم راغزالی اغلی متصرف گردیده داخل قلعه گردانیدند.

واما ذوالقدرپاشا ــ که به‌اتفاق‌ذوالفقار پاشا به‌جنگ آمده بود وغزالی اغلی او را دستگیر نموده بعد از آن او را مرخص نموده روانه گردانیده ــ چون به کنار آب درنا رسید که فرهاد پاشا و شهسوار پاشا را در آنجا دیده و آنچه گذشته بیان نموده بود که فرهاد گفت: من تدارك شما را به او کرده او را در جنگ گرفته مقید و محبوس نموده به درگاه خواندکار خواهم‌فرستاد. شهسوار پاشا گفت کــه انشاءالله تعالی بگویید. پس از آنجا کوچ نموده روانه گردیدند.

و اما غزالی اغلی از آمدن پاشایان خبردار گردیده اراده نموده بود که به جنگ بیرون آید که ریش سفیدان عرب گفتند که: الحمدلله ما آذوقه داریم و قلعه نیز محکم است و این همه صد هزار نفرند همه با قوت و قدرت، باید قدری‌قلعه‌داری نمود که ایشان‌قدری مستأصل شوند بعد ازآن به جنگ‌بیرون رفته آنچه حق تعالی تقدیر کرده باشد به عمل خواهد آمد.

محاصرهٔ قلعه زمات

پس غزالی‌اغلی‌قبول‌نموده‌به‌قلعه‌داری در آمده که فرهادپاشا وشهسوار پاشا با آن سپاه‌گران آمده در پای قلعه نزول نمودند. القصه مدت سه ماه در پای قلعه نشسته و کاری نساخته و آذوقه نیز تمام شده و کاری به جایی رسیده بود که به‌گوشت شتر و اسب سپاه مدار می گذرانیدند. فرهاد پاشا گفت که: ظاهراً بعضی مردم به‌گرفتن غزالی اغلی راضی نبوده ونیستند و نان به شیخ اغلی قرض می‌دهند. ذوالقدر پاشا دانست که فرهـاد پاشا این سخن را با او دارد. گفت: بلی مدت سه ماه است که در پای این قلعه به عبث نشسته‌ایم. باید که صباح یورش به قلعه انداخته این قلعه را زیر و زبر نمود. فرهاد پاشا او را تحسین نموده اما در دل ایشان با یکدیگر صاف نبودند. و قرار بــه یورش کرده تدارك دیده پس ذوالقدر پاشا حکایت یورش را نوشته به تیری بسته در میان قلعه انداخته که: «ما را روزگار به‌دوستی‌اجاق شیخ صفی وشما

بد نام کرده است و صباح یورش به قلعه خواهند انداخت و سپاه ما تیر را از بالای قلعه به دو ذرع[1] بلندی خواهند انداخت، شما نیز به جانب سپاه ما احتیاط نموده تیر و تفنگ میندازید.» چون تیر را برداشته به‌نزد غزالی اغَلی آورده خواندند خوشحال گردیده قدغن نمود که تیر به سپاه ذوالقدر پاشا نیندازند و علی‌الصباح فرمود که پنجهزار نفر در بالای برج قلعه ایستاده به جنگ مشغول باشند و باقی سپاه را برداشته از قلعه بیرون آمده جنگ در پیوسته داد مردانگی داده قریب به ده هزار نفر از سپاه روم‌را به‌قتل آوردند.

اما به فرمودهٔ ذوالقدر پاشا در خفیه نیز سپاه او تیغ بررومی گذاشته اکثری‌را ایشان به‌قتل آوردند. القصه‌تاعصرروز جنگ کرده شصت‌هفتادنفر از سپاه‌غزالی(اغلی) کشته شده بود که روزبه‌آخر رسیده،غزالی‌اغلی به‌قلعه آمده در قلعه را محکم بسته به قلعه‌داری درآمده بود. بعدازآن فرهادپاشاگفت که: امروز سپاه ذوالقدر بیشتراز سپاه عرب مردم روم را به قتل آوردند. ذوالقدر پاشا گفت این حرفهای کودکانه است و ما یاری رافضیان نخواهیم.

اما روز دیگرباز سپاه روم روی به قلعه‌گذاشته یورش انداخته بودندو غزالی اغلی نیزاراده بیرون‌آمدن کرده بود که ریش سفیدان عرب او رامانع شده نگذاشتند. بسیاری از سپاه روم را به تیر و تفنگ هلاك نموده بعد از آن ار قلعه بیرون آمده با سپاه خود روی به سپاه روم‌گذاشته جنگ مردانه کرده ودرمیان‌سپاه روم غوطه‌ور گردیده و به‌طرف سپاه ذوالقدر پاشا روانه‌شده،اما مردم ذوالقدرپاشاامروز نتوانستند که رومی را به‌قتل آورند و از غزالی اغلی نیز خاطر جمع داشتند که البته با سپاه ایشان کاری نخواهد داشتن که غزالی اغلی در میان سپاه ایشان درآمده قریب هفت هزار نفر را بـه قتل آورده و خیرالدین ثانی را زخمدارگردانیده و او باآن زخمداری به تخت روان‌باسپاه روانه حلب[2] گردیده، غزالی اغلی دست ازجنگ برداشته داخل قلعه‌گردید و فرهادپاشاعریضه‌به‌خدمت خواندکار درباب‌جنگ وشکست‌نوشته وقیدنموده

مجروح‌شدن خیرالدین ثانی

۱ـ نسخه : زرع ۲ـ نسخه : جلب.

بود که: «باعث این شکست ذوالقدر پاشا شده.» و آنچه گذشته بود عرض نمود.

اما چون غزالی اغلی به قلعه آمده و اوضاع سپاه و کمی آذوقه را مشاهده نمود، باخود گفت که اگر اجاق شیخ صفی برحق و آنچه مردم نسبت به آن اجـاق می‌گویند راست است سپاه روم سه روز دیگر بیشتر در اینجا نخواهند بود. سبب این که این ولایات ولایت روم است و ما ملجأ و پناهی نداریم سوای ذات پاك الهی و اجاق حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ پس سپاه روم بعد از سه روز به قدرت حضرت آفریدگار عالم واهمه برایشان غالب گردیده بی سبب ظاهری کوچ کرده روانه گردیدند.

اما غزالی اغلی شکر حضرت باری تعالی به جای آورده یقین تـام به اجاق شیخ صفی‌الدین اسحاق به هم رسانیده و تدارك نموده بعد از یك هفته راه ولایت آذربایجان‌را پیش گرفته باسپاه عرب روانه گردیده در جایی مانعی به هم نرسید تاوارد کنار آب درنا گردیده بودند. اما اول بهار و آب نهایت بسیاری وجسررا سپاه روم بریده و کشتی‌را مانع گردیده برده بودند و ممکن از آب گذشتن نبوده غزالی (اغلی) به مناجات به درگاه قاضی‌الحاجات درآمده استعانت‌ازحضرت‌امیرالمؤمنین(ع) واوجاق شیخ صفی طلب‌نموده بعداز آن گفت که باید دراین جا توقف نموده تا آب‌قدری کم شودشاید توانیم گذشتن.

آمدن غزالی اغلی به قراحمید

اما بعد از سه روز نوشته از ذوالقدر پاشا از قلعهٔ‌درنا رسیده نوشته‌بود که: «صبر شما در این جا بی صرفه است و کشتی‌ها را مردم روم به حسب الفرمودهٔ خواندکار برده‌اند. شما بفرمایید که سپاه از عقب نیز بیایند و شما دو هزار نفررا برداشته به‌جانب قلعه بیاییدبیانهٔ[1] که اسکندرخان حاکم است، بیشتر روانه شوید که اسکندرخان کشتی‌ها را درکنار رود درنا بسته‌اند به کشتی‌نشسته از آب بگذرید.»

از شنیدن این خبر غزالی اغلی بسیار مسرورگردیده و دو هـزار نفر برداشته سپاه را فرمود که از عقب بیایند و روانه‌گردید و کشتی‌ها حاضربوده

۱ـ کذا در نسخه؛ شاید: به‌جانب قلعهٔ بیانه بیایید(؟)

غزالی اغلی از آب بیانه‌گذشته بود که سپاه‌او از عقب رسید. القصه تمامی‌از آب‌گذشته به‌این طرف آمده ودر همان جاعریضه به‌خدمت حضرت‌ظل‌اللهی و پدر خود غزالی نوشته فرستادند.

اما احمدسلطان قاجاراز آمدن‌غزالی(اغلی)درقراحمید خبردار گردیده به استقبال‌آمده و غزالی (اغلی) را به‌عزت واستقلال‌تمام‌داخل قلعهٔ قراحمید گردانیده وبعدازمهمانی‌ها وتکلفات از آن‌مکان‌اورا منزل به‌منزل‌آورده‌چون به‌سه منزلی دیاربکر رسیده بودند که خبر به‌عبدالله خان رسید بریازده‌سالگی تاج و طومار برسرگذاشته چون شیر دژم به‌استقبال غزالی اغلی آمده واورا به اعزاز[1] تمام داخل‌دیاربکر گردانید. به میزبانی مشغول‌گردیده وعریضه به خدمت حضرت ظل‌اللهی نوشته فرستادند.

نامهٔ عبدالله‌خان به‌شاه اسمعیل

اما حضرت ظل اللهی مدتی بوده که باهشتاد هزار کس و امرای عظام در صحرای چالدران انتظار سلطان سلیم خواندکار روم می کشیدند؛ نزول اجلال داشتند که‌عریضهٔ‌غزالی که در کنار رود درنا به‌درگاه معلی‌فرستاده‌بود، رسیده وحضرت ظل‌اللهی مقررفرموده که رقم‌مبارك به‌عبدالله‌خان‌بیگلر بیگی دیاربکر بنویسند که‌دراین‌وقت‌عریضهٔ‌عبدالله‌خان‌به‌پای‌سریرخلافت‌مصیررسید.

پس حضرت ظل اللهی دیو سلطان را به امر مهمانداری مقرر فرموده و خلعت پادشاهانه به جهت غزالی اغلی و ریش سفیدان عرب شفقت فرموده پس‌سلطان پابوس کرده عرض نمود که‌غزالی اغلی قابل آن‌نیست که این‌غلام که‌سپهسالارایران‌است به‌استقبال اوروم. آن حضرت فرمودند که: صوفی‌زادهٔ نواب همایون ماست ومارا ندیده بیعت کرده بایست که نواب همایون ماخود به استقبال او روانه شویم وحال شما را می‌فرستیم. پس دیو سلطان بازپابوس نموده بود که حضرت ظل‌اللهی فرمود که فرزنـدی عبدالله خان نیز به اتفاق غزالی اغلی روانه درگاه عرش اشتباه‌گردد. پس دیو سلطان روانه شده چون به نزد غزالی اغلی آمده او را دریافت کرده پس غزالی اغلی خلعت نواب

---

۱ـ نسخه : باغزا

آمدن غزالی اغلی با سپاه عرب به نزد شاه

ظل‌اللهی را با ریش سفیدان سپاه عرب پوشیده و به‌اتفاق دیو سلطان و عبدالله خان و محمود سلطان و سپاه عرب روانهٔ درگاه عالم پناه گردیده. اما اخراجات غزالی اغلی و دوازده هزار نفر سپاه او را از خود کشیده و نگذاشته بود که در سر راهها کسی یك دینار اقامت وسوری بیاورند واز دیاربکر تاچالدران قریب بیست هزار تومان از مال خود صرف مایحتاج غزالی اغلی و سپاه او نموده بود.

اما چون به چهار فرسخی اردوی معلی رسیده بودند، عریضه‌ای دیو سلطان به خدمت حضرت ظل‌اللهی نوشته فرستاده بود. چون به‌نظر کیمیا اثر رسید، تمام سپاه قزلباش‌را به‌استقبال فرستاده وخود نیز به‌اقبال به‌عزم شکار غزالی را برداشته به شکار مشغول فرموده بودند.

اما چون غزالی اغلی و سپاه عرب به‌این نحو استقبال مشاهده نمودند تمامی نهال تازهٔ دوستی اوجاق شیخ صفی را در جویبار دل کاشته شادی‌ها کردند. اما چون نزدیك رسیدند، نواب کامیاب در شکارگاه تمام امـرای عظام‌را نیز به استقبال فرموده به‌غزالی مقررفرمود که یکی از عرب رابه نزد فرزند خود فرستاده بگویید که: «او با ریش سفیدان عرب به خدمت نواب همایون ما آمده، کوچ روانهٔ اردوی معلی نمایند.»

چون فرستاده به نزد غزالی اغلی رفته آنچه حضرت ظل‌اللهی فرموده بود گفته، غزالی اغلی فرموده که کوچ با سپاه روانهٔ اردوی معلی شوند و او ریش سفیدان را برداشته خواست که به خدمت نواب اشرف روانه شود کـه سپاه عرب و اهل حرم و ملازمان سپاه تمامی ایشان فریاد برآوردند که ما را طاقت آن نیست که حال به‌خدمت مرشد کامل مشرف‌نشویم و به طرف دیگر برویم. غزالی (اغلی) گفت مرشد کامل چنین فرموده، ایشان با ذوق و شوق تمام بی اذن غزالی (اغلی) روانه‌گردیده گفتند که: هرگاه ما را منع از دیدن مرشد کامل خواهید کردن مراجعت کرده[1] به روم خواهیم رفتن[2]. پس غزالی

استقبال شاه از غزالی اغلی

---

۱ـ نسخه: کردن ۲ـ نسخه: رفتند

اغلی گفت که: ای یاران! این‌منزل رضاست اختیار دارید. القصه‌غزالی اغلی با تمامی سپاه کوچ وخانه روانهٔخدمت حضرت ظل‌اللهی گردیدند.

اما در شکارگاه غزالی دیده که‌گرد بسیار عظیمی[1] برخاسته و گویا که صدهزار نفر قشون می‌آید. از عربی احوال پرسیده او گفت که چنین‌حکایتی درمیان سپاه وفرزندت واقع شده وتمامی سپاه عرب و کوچ وخانه به‌خدمت مرشدکامل می‌آیند . پس حضرت ظل اللهی از غزالی احوال پرسیده که آن عرب چه می‌گوید که غزالی آنچه عرب‌گفته بود به عرض اقدس رسانید که آن حضرت فرمودند :

اگر از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به‌جایی نرسد

پس آن حضرت به‌جانب غزالی‌اغلی روانه‌گردیده چون نزدیك‌رسید، غزالی اغلی با ریش سفیدان عرب پیاده‌گردیده و سجده نموده سه مرتبه دور آن حضرت گردیده غزالی اغلی خواست‌که به پابوس نواب کامیاب مشرف گردد که آن حضرت مانع شده نگذاشته اما طرفه مردانه را به نظر کیمیا اثر درآورد خواست‌که پیاده (شود) که غزالی پیش آمده عرض نمود که به خدا قسم که پیاده مشوید که این پسر یکی از غلام زاده‌های اشرف است .

پس حضرت ظل اللهی شفقت‌ها به غزالی اغلی فرموده و احوال رنج راه پرسیده و آنچه‌گذشته بود به‌عرض اقدس رسانیده، پس غزالی پیاده شده و ریش سفیدان را به پابوس مشرف گردانید و آن حضرت نسبت به ایشان توجهات فرموده دلداری دادند، القصه تمامی‌سپاه عرب واهل‌حرم وفرزندان ایشان و ملازمان بـه زیارت آن حضرت مشرف گـردیده اعتقاد ایشان را آن حضرت به محك امتحان سنجیده تمام عیار برآمده بود . پس از شکارگاه مراجعت فرموده با جاه و جلال به بارگاه سعادت نزول فرموده و از غزالی اغلی‌احوال‌سلطان‌سلیم خواندکار روم‌پرسیده آنچه‌دانسته به‌عزعرض رسانیده از قلعه داری‌ها و جنگ ومحبت کردن ذوالقدر پاشا را به عز عرض رسانیده

۱ـ نسخه : بسیاری عظیمی

آن حضرت او را تحسین نموده بعد از چند روز مقرر فرمودند که سپاه‌عرب کوچ خود را برداشته روانهٔ شوشتر و حویزه شوند و غزالی با پسرش و با کوچ در خدمت بوده باشند.

و اما به خاطر خیر مآثر نواب ظل اللهی خطور کرده بود که امسال آمدن خواندکار به‌این طرف احتمال‌نخواهد داشت، پس جاسوسی‌فرستادند که هرگاه خواندکار در آماسیه‌بوده باشد آن حضرت نیزدر ولایت آذربایجان تکامیشی فرمایند والا سپاه نصرت دستگاه را مرخص فرمایند. پس جاسوس به آماسیه رفته خبر آورده به عرض اقدس رسانیده بود که: خواندکار در استنبول می‌باشد. نهایت ولد خان‌بیگ ولد ذوالقدر پاشا شاه سون[1] شده روانهٔ درگاه عرش اشتباه است. حضرت ظل‌اللهی ازجاسوس پرسیدند[2] سبب آمدن ولد خان را دانستید؟ به عز عرض رسانید که: گزارش جاسوس

«بعد از آنکه غزالی (اغلی) روانهٔ درگاه عالم پناه بود و فرهاد پاشا و شهسوار پاشا و ذوالقدر پاشا را خواند(کار) روم به‌گرفتن او و مأمور ساخته و بعد از جنگ وجدال و مهربانی کردن ذوالقدر پاشا به غزالی اغلی وشکست سپاه روم و پاشایان و آمدن او به درگاه معلی که آن حکایات مفصلا غزالی اغلی به عرض رسانیده است بعد از آن فرهاد پاشا شکوه و شکایت ذوالقدر پاشا را به‌خدمت‌خواندکار نوشته بود و خواندکار رقمی به‌فرهادپاشا نوشته که: «ذوالقدر پاشا را به قتل آورده سر او را به‌درگاه عثمانی فرستید.» چون رقم خواندکار به فرهاد پاشا رسیده علانیه نتوانست که آمده ذوالقدر پاشا را به قتل آورد. پس دو کلمه به ذوالقدر پاشا نوشته بود کـه: «به جهت تقصیری که از خیرالدین ثانی در جنگ غزالی اغلی واقع شده که خود سر واگذاشته رفته بود، به‌خدمت خواندکار عرض نموده‌اند. حضرت‌خواندکار مقرر فرموده که ما به‌اتفاق شما به‌حلب رفته خیرالدین ثانی را به قتل آورد(ه) درحلب توقف نماییم تا هرچه حضرت خواندکار مقرر فرماید.» چون‌نوشتهٔ

۱ـ نسخه: شاهی سیون ۲ـ نسخه: پرسیدن

فرهاد پادشاه به ذوالقدر پاشا رسیده و او اراده رفتن نمود، ولد خان پسرش به او گفت که: اینها تمهید است که فرهاد پاشا کرده است و تو می‌دانی که در جنگ غزالی‌اغلی باسپاه‌روم‌چه کارها کرده(ای) والبته فرهادپاشا شکایت‌شما را به خدمت خواندکار نوشته‌است. ذوالقدر پاشا گفت که: من خود تقصیری ندارم، خواهم رفتن که مبادا بد مظنه شوند، باز ولد خان‌گفت که: به‌خداقسم که فرهاد پادشا شما را به قتل خواهد آوردن. پس ذوالقدر پاشا کس به‌نزد فرهاد پاشا فرستاده پیغام داد که: «تشریف به‌این سمت بیاورند که چند روزی در خدمت بود(ه) رقمی که حضرت خواندکار نوشته است زیارت کرده آنچه مقرر نموده به‌عمل‌آید.» چون پیغام به‌فرهاد پاشا رسید باز کس‌فرستاده که: «به‌زودی تشریف‌بیاورند که‌اشتیاق ملاقات ایشان داریم وصلاح‌ضروری باایشان‌هست که باید در‌اینجادیده‌شود.» چون کس فرهاد پاشاآمده خبرآورد آن‌ساده‌لوح قبول‌نموده روانه‌گردید. چون به‌خدمت فرهاد پادشاه رسید، بعد از گفتگوهای آمدن خود و مزاحم شدن ولد خان پسر خود را نیز به فرهاد پاشاگفته‌بود؛ وفرهاد پاشارا عداوت نسبت به ولدخان به‌هم رسیده، روزدیگر فرهاد پاشا از مکاریها، خود را به بیماری انداخته کس به نزد ذوالقدر پاشا فرستاده بود که: «ما اراده خدمت شما داشتیم نهایت‌آزاری به‌هم رسانیده‌ایم توجه نموده به اینجا بیایید که صحبت داشته شود.» پس ذوالقدر پاشا با ده پانزده نفر به خیمهٔ فرهاد پاشاآمده، فرهاد پاشاگفت که: حضرت خواندکار رقمی نوشته و باید در خفیه خوانده شود. پس تمامی مردم خود را از خیمه بیرون‌کرده بود که به‌یك مرتبه فرهاد پاشا رقم را بیرون آورده که مردم‌فرهاد پاشا به‌خیمه ریخته ذوالقدر پاشارا به‌قتل‌آورده پاره پاره‌کردند و آن ده‌پانزده نفر را نیز به قتل‌آوردند. چون‌خبرقتل پدر به ولد خان رسیده بود تا رفت که اسلحه‌پوشیده‌سوار شود که فرهاد پاشا باسپاه بر سر ولد خان ریخته وجنگ درگرفته وولدخان مردانه‌جنگ کرده، اماچون سپاه روم از حدوحصر بیرون بودند کار برایشان‌تنگ کرده ولدخان مال‌واموال را به‌جای‌گذاشته کوچ‌خود

کشته شدن ذوالقدر پاشا

را برداشته به الغار به‌طرف قراحمید روانه شد و کس به خدمت احمدسلطان قاجار فرستاد که: «اراده‌خدمت نواب کامیاب‌دارم وچنین حکایتی برما روی داده،فرهادپاشا ازعقب‌خواهدآمد شماسپاه برداشته‌به‌کمك ما بیایید[۱].» چون کس ولد خان به خدمت احمد سلطان آمده واو خبر یافته سپاه برداشته‌روانه گردید . اما فرهاد پاشا دونفر از پاشایان را با سپاه از عقب ولد خان‌فرستاده وخود نیز سپاه برداشته از تعاقب سپاه روانه‌گردید . اماچون‌ولدخان به کنار آب پرچوك رسیده‌بود که‌سپاه‌روم که فرهاد پاشا فرستاده بود به آنجا رسیده دور آن را فروگرفته بودند که احمد سلطان با سپاه‌آمده درمیانهٔ ایشان‌جنگ درپیوست، القصه احمدسلطان سپاه‌روم‌را شکست‌داده هنوزفرهادپاشانرسیده بودکه ولد خان را برداشته به قراحمیدآورده . »

شکست‌رومیان ازاحمد سلطان

چون جاسوس تمامی مقدمه را به عرض اقدس رسانیده بود که در آن وقت عریضهٔ احمد سلطان مشعر برچگونگی‌حالات به پایهٔ سریر اعلی رسید. و حضرت ظل‌اللهی رقم مبارك در جواب عریضهٔ احمد سلطان مقرر فرموده که: «ولدخان روانهٔ درگاه عرش اشتباه‌نمایید .» پس احمد سلطان تدارك‌ولد خان را نموده او را روانه نمود . القصه به خدمت نواب‌گیتی پناه رسیده به‌ پای‌بوس مشرف‌گردیده بود که غزالی اغلی ازذوالقدر پاشا تعریف درخدمت نواب کامیاب کرده عرض نمود که: هرگاه محبت‌های ذوالقدر پاشا نمی‌بود، این غلامان را به خدمت مرشدکامل آمدن میسر نبوده بلکه سیرت ما به دست سپاه رومی‌گرفتار می‌شدند .

آمدن‌ولدخان پسر ذوالقدرپاشا به نزدشاه اسمعیل

پس ولد خان از همه قسم پیشکش بسیار از نظر کیمیا اثـر گذرانیده نواب ظل‌اللهی فرمودندکه: ای ولد خان ! شما به عرض رسانیدیدکه تمامی اموال‌مارا فرهادپاشاتاخت‌نموده‌برده‌است،پس‌این‌پیشکش‌را از کجای‌به‌دست آورده‌ای ؟ ولد خان عرض نمود که‌دروقتی که مالهای مارا فرهادپاشا برده و روانهٔ مرشدکامل بودیم ، درآن راه به قافلهٔ فرنگی وررومی و هندی وعجمی

۱– نسخه : بیاید.

برخورده بودیم ، تیغ بر آن قافله گذاشته سوای مردم عجم دیگران را به قتل آورده اموال ایشان را متصرف گردیدیم .

پس حضرت ظل‌اللهی از استماع این سخن برآشفته گردید وفرمودند که: این چه عمل زشتی بود که با آن جماعت کرده واراده نمود که ولد خان را سیاست بفرماید که غزالی اغلی به پدر خود گفت که : هرگاه پدر این مرد نمی‌شد سیرت ما به دست رومی افتاده بود، حال التماس نمایید؛ که غزالی‌از جای برخاسته عرض نمود که: ولدخان راگمان این بود که مال کافر برشیعیان حضرت امیرالمؤمنین ــ علیه السلام ــ حلال خواهد بــود . حال این غلام التماس دارد که تقصیراورا به‌بنده ببخشند. وبعداز گفتگوی بسیار آن‌حضرت تقصیر ولد خان را به غزالی بخشیده فرمود که: هر کس از سپاه ولد خان که آن قافله را به قتل آورده‌اند سیاهه نماید و بعد از سیاهه نمودن ولــد خان نواب کامیاب فرمود که ایشان را به قتل آوردند .

تاخت مجدد سلطان‌سلیم به ایران

اما سلطان سلیم خواندکار با سپاه بی حد و حساب از استنبول کوچ نموده وارد آماسیه گردیده و بعد از تدارك سپاه وآذوقهٔ بسیار به عزم تسخیر ایران به جنگ نواب گیتی ستان از آنجا کوچ فرمود. چون ده منزل راه آمده بود به‌منزلی رسید که کوهها سربر افلاك کشیده وزمینش مثل گلستان ارم‌پر گل ولاله و بنفشه بود واقسام شکار از وحوش وطیور در آن کوهسار منزل گرفته بودند . خواندکار را بسیار در آن منزل خوش آمده پس سلطان سلیمان را چرخچی کرده با پنج هزار نفر روانه نمود و خود مدت ده روز در آن منزل مانده ؛ بعد از آن فرمودند که : امروز بایدکــه به شکار رفته شکاری آخر کرده شود و اورا قصد شکار آخراین منزل بوده، نهایت قضا شنیده فراگرفته گفت اول و آخر امل شما خواهد بود.

پس خواندکار با چند نفر امرای و نزدیکان خود را برداشته با واشه به شکار رفته و کبك بسیاری شکار نموده آخر واشه را به جهت کبك دیگر که در آن کوهسار بود انداخته و کبك خود را به کوه کشیده و واشه نیز از

عقب کبك رفته و خواندکار نیزمثل دیوانگان پیاده خود را به کمر کوه گرفته و می‌رفت. در آن وقت به خاطر خودگذرانیده بود که بعد از آنکه ولایت آذربایجان را مسخر نمایم و داخل اردبیل شوم به تدارك و تلافی گنبد امام اعظم (ابو)حنیفه، گنبد شیخ صفی را خراب نمود(ه) شخم فرماییم که در آن خیال بوده و می‌رفت که ناگاه شیر سفیدی به او حمله آورد. خواندکار از واهمه خواست که به طرفی فرار نماید که در میان کوه بند شده نمی‌توانست حرکت نمود که ینکچری آقاسی رسیده مشاهده‌نموده دید که رنگ‌خواندکار زرد و سفید شده به لرزه درآمده گفت که: ای حضرت خواندکار! شما راچه می‌شود؟ که‌خواندکار گفت که:شیرسفیدی برمن حمله آورده وینکچری آقاسی هرچند مشاهده نموده‌شیری را ندیده گفت که: دراین وقت شما را چه به‌خاطر رسیده‌بود؟ که خواندکار گفت: به خاطر گذرانیدم که چون به‌اردبیل رسم گنبد شیخ صفی را خراب کنم. چون خواندکار این بگفت بیهوش گردیده ازبالای کوه به پایین افتاده تمام استخوان‌های اوتوتیاگردیده جان تسلیم نمود. پس آن پاشایان که همراه‌اوبودند، گفتند که:هرگاه سپاه‌خبردار شوند، احتمال‌دارد که تیغ برهم‌گذارند. پس صبر (باید) نمود که شب نعش خواندکار را به اردوی رسانیم.

درگذشت سلطان‌سلیم

پس در آنجا مانده چون شب درآمد، نعش را به خیمه‌آورده و وزیر اعظم‌را طلب‌نموده بعداز (آن)قراچه پاشا را به‌عقب‌سلطان سلیمان‌فرستادند. هنوز شب بود که قراچه پاشا به خدمت سلطان سلیمان رسیده سجده کرده. اما سلطان سلیمان می‌گفت که در خواب خود را با پدرم در بلندکوهی دیده بودم و پدرم‌گلی چیده به دست من داد و از نظر من غایب‌گردید. چون بیدار شدم قراچه پاشا را دیدم که مرا سجده کرد. القصه قراچه پاشا حکایت فوت پدر را به سلطان سلیمان‌گفته و او را برداشته پنج فرسخ راه را به یك طرفةالعین به‌اردو آمده و وزیر اعظم وپاشایان روم سلطان سلیمان رابه‌تخت نشانیده نقاره‌های بشارت فروکوفته و سپاه روم خبردار گردیده به خدمت

خواندکار سجده و تسلیم به جای آوردند . بعد از آن نعش سلطان سلیم را برداشته‌واز آن منزل کوچ ومراجعت کرد(ه) به‌جانب استنبول روانه‌گردیدند.

## ذکر خبر یافتن حضرت ظل‌اللهی از کشته شدن سلطان سلیم خواندکار روم و پادشاهی یافتن سلطان سلیمان و مراجعت کردن به‌جانب استنبول[1] ومراجعت فرمودن نواب ظل‌اللهی از چالدران با جاه وجلال به عزم تسخیر خراسان

اما چون خواندکار باسپاه به آماسیه آمده واز آنجا به‌سمت ایران[2] روان گردید و هرروزه خبر آمدن خواندکار به‌خدمت حضرت ظل‌اللهی می‌رسیده و آن حضرت نیز در تدارك سپاه ظفر شعار ساعی بوده انتظار می کشید که مسرعی آمده عرض نمود که : «خواندکار روم از کوه افتاده فوت شده و سلطان سلیمان ولد او به تخت عثمانی جلوس نموده و از آن منزل مراجعت کرده به جانب استنبول روانه‌گردید.»

بعد از شنیدن این خبر حضرت ظل‌اللهی فرمودند که : الحمدلله سپاه آماده و دشمن آواره‌گردیده است . حال فرصت ولایت روم (است)، نهایت هرگاه نواب همایون ما این اراده نماید مردم خواهند گفت که این کم فرصتی است . به هر تقدیر مدت دو سال است که‌ولایت خراسان (را) سلاطین‌بدعهد اوزبك‌متصرف گردیده‌اند و دفع ایشان برنواب‌همایون‌ما واجب‌گردیده. پس به‌ساعت‌سعدازدشت چالدران با جاه وجلال روانه‌گردیده، چون‌به‌اقبال‌دولت وارد قزوین‌گردیده بودند که حاکمان اوزبك از شنیدن موکب مسعود به آن سمت از پول کرپی الی مشهد مقدس قلعه‌ها را خالی نموده کوچ و سپاه‌خود را برداشته روانه‌گردیدند . پس از قزوین آن حضرت کوچ فرموده به طرف خراسان روانه‌گردیده که عبیدخان ازمشهد مقدس ومحمدتیمورخان درهرات بودندوخبر آمدن حضرت‌ظل‌اللهی به‌ایشان رسیده‌ازصدمهٔ‌موکب‌همایون‌واهمه برداشته روانهٔ ماوراءالنهر ترکستان‌گردیدند . و حضرت ظل‌اللهی به مشهد

ورود شاه اسمعیل به‌هرات

۱ـ نسخه : اشپول ۲ـ نسخه : به سمت آماسیه روان ایران

مقدس تشریف آورده بعد از زیارت مرقـد منور مطهر حضرت امام رضای ـ علیه السلام ، علیـه التحیة و الثناء ـ کوچ فرموده با جاه و جلال داخل دارالسلطنهٔ هرات گردیده نزول اجلال فرمودند .

تاخت بابر پادشاه به قندهار

اما چون بابر پادشاه ملاحظه نمود که سلاطین اوزبك آمده و ولایت خراسان را به‌تصرف درآورده‌اند و حضرت ظل‌اللهی با خواندکار به جنگ مشغول گردیده ومدتی براین گذشته‌است، با خود خیال کرده که آن حضرت با خواندکار جدال دارد ، وبه خراسان تشریف آوردن نواب ظل‌اللهی در این زودی ممکن نیست . پس طمع ملك قندهـار را در خاطر گذرانیده ، سپاه برداشته به جانب قندهار روانه‌گردید .

چون خبر آمدن بابرپادشاه به شجاع بیگ ولد امیرذوالنون که حضرت ظل اللهی حکومت قندهار را به او شفقت فـرموده بودند رسیده ، دروازهٔ قلعه‌را محکم بسته به قلعه‌داری درآمده بود که بابر پادشاه باسپاه جغتای آمده دور قلعه را فروگرفته نزول نمودند . القصه بابر پادشاه دو سال دور قندهار نشسته و هرچند سعی نموده و یورش به‌قلعه انداخته نتوانست که قلعه را به تصرف درآورد که خبر به بابر پادشاه رسید که : «حضرت ظل‌اللهی با سپاه ظفر شعار قزلباش عازم تسخیر ولایت خراسان‌گردیده در دارالسلطنهٔ قزوین نزول اجلال دارند .» که بابرپادشاه لاعلاج شده دست از قلعهٔ قندهاربرداشته روانهٔ کابل گردیده .

اما چون حضرت ظل اللهی با دولت و اقبال تشریف بـه خراسان ارزانی فرموده نزول اجلال داشتند کـه شجاع بیگ قلعهٔ قندهار را به محمد باقی خان جغتای سپرده و خود با چند نفر از بزرگان به عزم شکوه بابر پادشاه به خدمت حضرت ظل اللهی روانه گردیـده ، همان روز کـه شجاع بیگ ازقلعه بیرون آمده بود که محمد باقی جغتای کس به خدمت بابر پادشاه فرستاده که : « شجاع بیگ به طرف خراسان رفته است و بنده قلعهٔ قندهار را پیشکش آن حضرت نموده کس مقرر دارید کـه قلعه را

ضبط نمایند.» پس بابر پادشاه یکی از معتبرین جغتای را بـه قلعهٔ قندهار فرستاده وولایت قندهار را به جهت بابر پادشاه ضبط نمود.

نامهٔ‌شاه‌اسمعیل به بابر پادشاه

اما چون شجاع بیگ به‌یك منزلی هرات رسیده بود که شخصی آمدن و خبر گرفتن قندهار را بابر پادشاه به او گفته و شجاع بیگ نیز در هرات به پابوس نواب کامیاب مشرف گردیده و آنچه در قندهار گذشته از کرده‌های بابر پادشاه به عرض اقدس رسانیده و غضب بر آن حضرت مستولی گردیده‌به میرزاشاه‌حسین‌اعتمادالدوله‌فرمود که: اززبان‌خود دو کلمه‌به‌بابرپادشاه‌بنویسد که: «این چه بی‌ادبی است که کرده‌ای و می کنید؟ گاهی برسر بلخ رفته آن ولایت‌گرفته به‌محمد زمان‌میرزای یاغی نمك‌بحرام درگاه عالم پناه می‌دهید[1] وگاه سپاه برداشته برسر قندهار می‌آیید؟ و حال ملازم شجاع بیگ از راه بدر برده‌کس فرستاده قندهار را ضبط می‌نمایید و شجاع بیگ خواست که این مراتب را به خدمت نواب‌گیتی ستان عرض نمایند، مخلص مانع شده نگذاشتم وهرگاه نواب‌گیتی‌ستان این مقدمه رابشنوند، ازشما بی‌دماغ‌خواهد شد. پس طریقهٔ دوستی آنکه ولایت‌و قلعهٔ قندهار را[2] به ملازمان شجاع بیگ سپرده خود نیز بـه درگاه جهان پناه آمده عذر تقصیرات‌گذشته را خواسته مراجعت نمایید.» پس میرزا شاه حسین حسب الفرمـودهٔ حضرت ظل اللهی این مقدمه را به بابر پادشاه نوشته فرستادند.

آمدن بابر پادشاه به نزدشاه اسمعیل

چون نوشتهٔ میرزای مشارالیه در کابل به بابر پادشاه رسید، از صدمهٔ پادشاهی واهمه برداشته سراسیمه‌گردید. ناصرمیرزا برادرخودرا طلب‌نموده دراطاعت‌کردن‌نواب ظل اللهی و یاغی شدن به اومصلحت کرد. ناصرمیرزا گفت: ای برادرمن دریك وقتی با جوکی صحبت می‌داشتم. به او گفتم که‌دو مرتبه پادشاه ایران ولایت ترکستان راگرفته‌به‌تصرف ما داده است واین خود مقرر است که هیچ دو نیست که سه نشود، حال شما در نجوم و رمل ملاحظه نمایید که پادشاهی ترکستان دیگر به برادرم بابـر پادشاه خواهد رسید؟ آن

---

۱ـ نسخه: می‌دهد ۲ـ نسخه: قندهارا

جوکی گفت که : هرگاه هزار مرتبه ولایت ترکستان راگرفته به بابر پادشاه بدهند و صد هزار کس از سپاه در پای تخت او باشند، که او را از پادشاهی ترکستان نصیبی نیست . اما از مدد و کمك و توجه پادشاه ایـران ولایت هندستان به تصرف شما خواهد آمد. پس هرگاه به خدمت پادشاه ایران بروید بهتر خواهد بود و من به تحقیق می‌دانم که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو پادشاه ایران روشن خواهد شد.

پس بابر پادشاه پیشکش بسیار برداشته از کابل روانه گردید . چون به یك منزلی هرات رسیده بود که آمدن بابرپادشاه را به‌خدمت حضرت ظل اللهی عرض نمودند و آن حضرت فرمودند که هرچند او بی ادب باشد او را سپاه قزلباش استقبال نمایند . پس بابر پادشاه را استقبال نموده آورده داخل بارگاه عرش اشتباه گردانیده بودند که بابر پادشاه سجده نموده به پابوس مشرف گردیده عرض نمود که: بنده می‌دانم که نواب کامیاب را خاطر مبارك از این بندهٔ درگاه رنجیده است . اما التماس دارم که آن حضرت بـه حقیقت رسیده هرگاه حق با بنده باشد ولی‌نعمت عالمیان تقصیر بنده را عفو فرمایند. پس آن‌حضرت فرمودند که: هرگاه عذرمعقولی داشته باشیدخواهیم بخشید . پس بابر پادشاه عرض نمود که چون محمد زمان میرزا قلعهٔ بلخ را به تصرف آورده بود، بنده دانستم که او حریف عبیدخان و جانی بیگ‌سلطان نخواهد بود ، پس بنده به بلخ رفته به تصرف در آوردم که سلاطین اوزبك بدانند که هرگاه باز بر سربلخ خواسته باشند بیایند ، بنده کمك خواهم نمود واصل مدعای بنده این بود که به جهت ملازمان حضرت همایون ضبط نمایم وهروقت که نواب ظل اللهی کس تعیین فرماید ، بنده کلید قلعه را تسلیم‌نمایم وسبب ازگرفتن و آمدن قندهار اینکه آن سپاه اوزبك برسرقلعهٔ قندهار نیایند.

بخشودن شاه بابر پادشاه‌را

چون حضرت ظل اللهی دانست که بابر پادشاه دست و پایی می‌زنـد تقصیراو به‌عفو واغماض نموده فرمودند که: کس بفرستید به‌بلخ به نزدمحمد زمان میرزا، قلعه را واگذاشته روانهٔ کابل شوید . پس آن حضرت به منتش

سلطان فرمودند که حکومت ولایت بلخ را به شما شفقت فرموده‌ایم. منتش سلطان به‌پابوس مشرف‌گردیده اما بابرپادشاه دو کلمه‌ای به محمد زمان میرزا نوشته کس فرستاد که: «کلید قلعه را فرستاده خود روانهٔ کابل شوید.» او در جواب گفته بود که: «مگر من ملازمت کسی اختیار کرده‌ام که کلید قلعه را بفرستم؟» و کس آمده خبر آورده بود که آن حضرت به‌منتش سلطان فرمودند که: به بلخ رفته جبراً و قهراً قلعه را مسخر نموده آن ناپاك (را) گرفته مقید نموده به درگاه جهان پناه فرستید. باز بابر پادشاه کس به نزد محمد زمان میرزا فرستاده بود که: «من می‌دانم که ما (و) شما از عهدهٔ سپاه قزلباش برنمی‌توانیم آمد. به هرحال تا کار به‌آنجا[1] نرسیده است قلعه را خالی‌نموده به طرف کابل رفته در آنجا توقف نمایید تا آمدن این جانب.»

بخشیدن شاه بلخ را به‌منتش سلطان

پس محمدزمان‌میرزا لاعلاج‌شده‌قلعه‌را خالی‌نموده به‌جانب کابل‌روانه گردید و منتش سلطان به بلخ رفته به حکومت مشغول‌گردید. و بابرشاه کس نیز به قندهار فرستاده که قلعه را به شجاع بیگ سپارند. چون بابر پادشاه این کارها کرده بود، حضرت ظل‌اللهی فرمودند که: ای بابرپادشاه! به‌خاطر همایون ما می‌رسد که قضا طغرای پادشاهی ولایت ترکستان را به اسم شما نکشیده باشد و هرگاه سپاه به شما داده به جانب هندستان روانه شوید[2] گویا در آنجا استقامت در پادشاهی شما به هم خواهد رسید و مکرر این حکایت‌را پیش از این فرموده‌ایم که سپاه به شما داده شود؛ تغافل نمودید.

پس بابر پادشاه عرض نمود که: حقا نواب کامیاب فرزند حضرت امیرالمؤمنین ــ علیه السلام ــ و حقایق معارفند و سخن ناصر میرزا وجوکی را به عرض اقدس رسانیده بود که آن حضرت به خلیل خان قاجار وعلی‌شکر خان‌ترکمان فرمودند که دوازده هزار نفراز سپاه نصرت شعار قزلباش‌برداشته و به اتفاق بابر پادشاه به‌ولایت هندوستان رفته آن ولایت از پادشاهان افغان ولولی‌گرفته به بابر پادشاه سپرده مراجعت به درگاه عالم مطیع نمایند.

بازگشت شاه به‌عراق

---

۱ـ نسخه: آنجار ۲ـ نسخه: شود

پس سرداران سپاه ظفر پناه به اتفاق بابر پادشاه بـه پابوس مشرف گردیده ، بعد از تدارك سفر هندوستان ، و سپاه روانهٔ آن ولایت گردیدند و بعد از رفتن ایشان به هندوستان ، حضرت ظل اللهی بیگلربیگی هرات را به امیرخان ترکمان شفقت فرموده وللگی حضرت شاه‌تهماسب‌را نیز به امیرخان داده و به جهت ولایت خراسان بیگلربیگی و حاکم تعیین فـرموده و از دارالسلطنهٔ هرات به اقبال دولت کوچ فرموده متوجه عراق گردید . چون در قزوین نزول اجلال فرمودند که در این وقت خبر رسیده به عرض رسانیدند که : «شیخ شاه ولد فرخ یسار که در مدت هجده سال از صدمهٔ تیغ عالم‌گیر فرار نموده در جنگل دریا کنار به سرمی‌برد، دراین وقت قدری سپاه‌برداشته بی‌خبر داخل شیروان‌گردیده و بیگلربیگی از شهر بیرون کرده ولایت‌شیروان را به تصرف درآورده است . »

تاخت‌دیوسلطان به‌گرجستان

چون این خبر بـه مسامع جاه و جلال رسید اراده حرکت شیروان فرموده بودند که خبرازجانب قراباغ آمده که : «منوچهرخان و الوند خان و قرقره خان پادشاهان باشی‌آچوق و کارتی و زکمخات با هم متفق گردیده و جمعیت نموده به‌ولایت قراباغ آمده تاخت و تالان نموده خرابی بسیار به‌آن ولایت رسانیده اراده نموده‌بودند که به‌جانب اردبیل‌روانه شوند، چون‌شنیده بودند که رایات‌نصرت‌آیات ازولایت‌خراسان مراجعت فرموده دردارالسلطنهٔ قزوین نزول اجلال فرموده‌اند ، پس از آنجا مراجعت فرموده روانه ولایت خودگردیدند .» پس حضرت ظل‌اللهی بعد از استماع این خبر دیو سلطان را با پانزده هزار نفر روانـه ولایت‌گرجستان نموده خود با اقبال دولت‌کوچ فرموده به جانب شیروان متوجه شدند .

اماچون دیوسلطان‌سپاه برداشته روانه‌گردیده بود، خبررفتن دیوسلطان در کارتیل[۱] به منوچهر خان رسیده‌بود . او کس فرستاده الوند خان و قرقره خان‌را از آمدن دیو سلطان خبردارگردانیده، ایشان نیز سپاه برداشته به‌کمك

۱ـ چند سطر پیش : کارتی

منوچهر خان روانه گردیدند. چون آن هر سه پادشاه در یك جا جمع شده نشسته بودند و گفتگوی آمدن دیو سلطان در میان داشتند که الوند خان را جنون به سر آمده گفت که: من دیو سلطان را در میدان طلب نموده با این گرز بیست منی که از نقره ساخته‌ام برفرق او خواهم نواخت که او را بامرکب نرم سازد. پس قرقره‌خان گفت که: شما تصدیع مکشید که شکست دادن دیو سلطان با من است. القصه بعد از گفتگوها و مصلحت‌ها قرار براین دادند که غافل در میان اردوی دیو سلطان ریخته ایشان را با خاك یکسان گردانند. وجاسوس دیو سلطان در اردوی گرجستان بوده، این خبرها را آورده گفت که: «پادشاهان گرجستان الغار کرده سه‌روز دیگر برسر شما خواهند آمدن.» پس دیوسلطان با سپاه قزلباش به خاطر جمع برهنه شده آرمیده بودند که ناگاه سپاه گرجی از میان جنگل بیرون آمده ریختند در میان سپاه قزلباش که ایشان نیز به قدر دو هزار نفر سر راه بر سپاه گرجی گرفته نگاه داشتند که دیو سلطان با سپاه مسلح گردیده خود را به‌سپاه گرجی رسانیده جمعی را به‌قتل آورده و در میان جنگ به منوچهرخان برخورده او نیز لاعلاج به‌جنگ ایستاده که دیوسلطان به یك ضرب شمشیر او را از اسب در غلطانیده و او را مقید نموده به یکی‌از قزلباش سپرده بود که الوند خان جنگ‌کنان رسیده وعمودی دردست برفرق هر که می‌زد خرد[1] می‌ساخت؛ و الوند خان عمود را حوالهٔ دیو سلطان‌نموده که دیو سلطان پیش آمده و بند دست اوراگرفته و عمود را جبراً(و) قهراً از دست او بیرون آورده و شمشیر حوالهٔ فرق الوند خان نمود که الوندخان به عقب رفته وشمشیر براسب‌آمده واسب با الوند خان در غلطیده که سپاه‌گرجی هجوم‌ور گردیده الوند خان را از جنگ گاه بیرون برده و شکست بر سپاه گرجی‌افتاده‌و دوهزار نفر گرجی به‌قتل‌آمده بودند که الوندخان و قرقره خان سپاه‌را برداشته به هزار پریشانی فرار نمودند. روانه شدند.

اسیر شدن منوچهرخان

شکست‌وفرار گرجیان

اما دیو سلطان با فتح وفیروزی به‌اردوی آمده، در دم سرهای مقتولان

۱ـ نسخه: خورد

سپاه گرجی را با عریضه در گرفتن منوچهر خان و فرار نمودن الوند خان و قرقره خان نوشته به درگاه عرش اشتباه فرستاد . اما دیو سلطان منوچهر خان را به بارگاه طلب نموده، چون آوردند از جای برخاسته سلام داده فرمود که: دست او را گشوده دربالای صندلی او را نشانیده و خود به دو زانوی ادب در برابر نشسته بود که منوچهر خان را از ادب و آداب دیو سلطان بسیار خوش آمده با خود گفت که: عجب جوانمردی بوده‌اند قزلباش ! بعد از گفتگوها که در میانهٔ دیو سلطان و منوچهر خان[1] گذشته بود، منوچهر خان[1] از ذات مقدس حضرت ظل اللهی احوال پرسیده و دیو سلطان شمه‌ای از آن صاف[2] حمیده خصال آن حضرت بیان نموده که قدری منوچهر خان را به‌راه راست(و) مستقیم آورده بود که منوچهر خان از کفر برگشته اسلام اختیار نمود. و دیو سلطان عریضه به‌خدمت حضرت ظل اللهی نوشته در قراباغ به نظر کیمیا اثر در آورده بودند که آن حضرت مقرر فرمودند که: دیو سلطان منوچهر خان را برداشته بـه درگاه عالم پناه آورد.

اسلام آوردن منوچهر خان

چون دیو سلطان به اتفاق منوچهر خان به درگاه عرش اشتباه آمده به پابوس حضرت ظل(اللهی) مشرف گردیدند، آن حضرت تاج و خلعت وطومار به منوچهر خان شفقت نمودند . فرمودند که والی گری کل گرجستان را به‌شما شفقت فرموده ارزانی داشتیم ، وبعد ازچند یوم نواب ظل اللهی منوچهر خان را مرخص نموده اراده حرکت شیروان فرمودند که منوچهر خان عرض نمود که : دیو سلطان را مرخص فرمایید که به اتفاق این غلام به‌گرجستان آید که در این وقت این غلام تنها به‌گرجستان نمی‌تواند[3] رفتن .

شکست و فرار قرقره خان از دیو سلطان

پس حضرت ظل اللهی دیو سلطان (را) به اتفاق منوچهر خان روانـهٔ گرجستان فرمودهٔ، چون زمستان نزدیك بود، درقراباغ قشلاق فرموده وحرکت شیروان موقوف به‌اول بهار گردید.

۱ـ نسخه : الوند خان ۲ـ کذا در نسخه ؛ شاید : انصاف یا اوصاف (؟)

۳ـ نسخه : نمی‌توان

اما چون دیوسلطان ومنوچهرخان به ولایت تفلیس آمدهٔ نزول نمودند که‌قرقره خان بیست هزارنفر سواره وهجده هزارنفر پیاده برداشته به‌تفلیس آمده چون به‌نزدیك قلعه‌رسیده بود که خبر به‌دیوسلطان رسیده، سپاه برداشته از قلعه بیرون آمده جنگی عظیم در میانه واقع شده و هفت هزار نفرگرجی را به قتل آورد و قرقره‌خان نیز زخمدار شده عنان برگردانیده تتمه سپاه‌فرار نموده به‌جانب‌ولایت‌خود روانه‌گردید؛ ودیوسلطان یك ماه درتفلیس‌مانده‌بود که خبر رسید که‌کوچ خانه شما که در بلخ بوده و محمد خان ولد علی شکر خان به‌کابل‌برده‌بود، بابرپادشاه کوچ‌خانه شما را فرستاده به‌قراباغ آورده‌اند.

پس دیو سلطان چون آرزوی دیدن فرزندان داشته از خدمت منوچهر خان مرخص‌گردیده، چون به‌خدمت حضرت ظل‌اللهی‌مشرف‌گردیده بود، آن حضرت فرمودند که: سبب از آمدن چه بوده است؟ دیو سلطان سبب آمدن خود را به عرض اقدس رسانیده آن حضرت دیو سلطان را مرخص‌خانه‌رفتن فرموده بودند.

اسیر کردن الوند خان‌منوچهرخان را به نیرنگ

اماچون دیو سلطان از تفلیس بیرون‌آمده روانهٔ قراباغ‌گردیده، الوند خان می‌خواست که منوچهر خان را به تدبیر به دست آورد، پس کس به‌نزد منوچهرخان فرستاد که: «شما مرد عاقلی بودید، سبب چه‌بود که باشیخ‌اغلی بیعت‌مسلمانی نموده مسلمان شده‌اید؟ به هرحال من از دین مسیح برنخواهم گشتن، نهایت هرگاه شما التماس ما را به خدمت شیخ اغلی بنویسی که از تقصیرماگذشته این‌ولایت‌را به ما واگذارد بد نخواهد بود.» منوچهر خان در جواب گفت که: «هرگاه الوند خان خواسته باشد که التماس او را درخدمت حضرت ظل‌اللهی عرض نمایم، باید که به اینجا بیایید که همدیگر را دیده مطلب اوعرض شود.»

چون جواب منوچهر خان به الوند خان رسید، سپاه برداشته روانه گردیده چون نزدیك قلعهٔ تفلیس رسیده بود، منوچهرخان او را استقبال‌نمود به اعزاز او را آورده داخل خانهٔ خودگردانیده بعد ازگفتگوها که در میانه

گذشته بود چون طعام به مجلس آوردند، الوندخان اشاره[1] نموده کسان الوند خان برسر منوچهر خان ریخته او را گرفته دست بستند و الوند خان اشاره نمود که: منوچهرخان‌را به‌قتل آورند که کشیشان گفتند که: هرگاه شمامنوچهر خان را بکشید، شیخ اغلی تمام ولایت گرجستان قتل عام خواهد فرمودن[2] و حال بفرمایید او را در بند و زندان نگاه دارند تا آنچه روی دهد به‌عمل آید. پس‌منوچهرخان را الوندخان مقید کرده و ولایت کارتیل را متصرف شده در قلعهٔ تفلیس نزول نمود.

تاخت مجدد دیوسلطان به گرجستان

اما چون این خبر به مسامع جاه و جلال رسید، آن حضرت به دیو سلطان مقرر فرموده که باید الوند خان راگرفته به درگاه معلی حاضر نماییدو نواب همایون ما ازشما عذر نخواهم شنید که او فرار نموده است. پس دیو سلطان به پابوس مشرف گردیده وسپاه برداشته به جانب تفلیس روانه‌گردید.

اما چون الوند خان از آمدن دیوسلطان خبردار گردیده، از صدمهٔ دیو سلطان واهمه برداشته در ساعت قلعه را خالی کرده و سپاه و کوچ خانهٔ خود را برداشته فرار نموده روانه‌گردید. و چون دیو سلطان به تفلیس آمده و قلعه‌را خالی‌دیده کوتوالی‌تعیین[3] نموده وعریضه‌ای به‌نواب کامیاب فرستاد و خود سپاه برداشته از عقب الوند خان روانه‌گردید.

فرارالوندخان به‌کوه البرز

اما چون الوند خان به ولایت زکم رسید، حرم خود را باحرم‌منوچهر خان به قلعهٔ قرلانقوش فرستاده و خود روانهٔ کوه البرزگردید، در آن‌کوه مسکن نموده بود که دیو سلطان نیز از عقب او رفته به پای کوه البرز رسیده فرود آمده اراده یورش داشتند که الوند خان کس به‌خدمت دیو سلطان‌فرستاد که: «ولایت گرجستان را به شما واگذاشته به‌کوه پناه آورده‌ایم. دیگر از ما چه می‌خواهید؟» که دیو سلطان در جواب گفته بود که: «منوچهر خان را از شما می‌خواهم.» پس فرستاده جواب آورده الوند خان منوچهرخان را به خدمت دیو سلطان فرستاده سلطان فرمودند که: کوچ وخانهٔ خان را از

---

۱ـ نسخه: اشار ۲ـ نسخه: فرمودند ۳ـ نسخه: تعین

شما می‌خواهم. القصه کوچ و خانهٔ منوچهر خان را آورده سپردند. پس دیو سلطان به منوچهر خان گفت که شما کوچ را برداشته بـه جانب تفلیس روانه شوید که تا مادام الوند خان‌را به‌دست‌نیاورم. ازاینجا[1] حرکت نخواهم کردن.

پس منوچهر خان کوچ خود را برداشته به‌جانب تفلیس روانه‌گردیده، چون به‌پای حصار رسیده‌بود، داود نام‌گرجی که کوتوال قلعه‌بوده، به‌استقبال بیرون آمده و خان را با اهل خانه به قلعه برده اموال و خزانهٔ الوند خان را به تصرف او داده و خود کمر بندگی در میان بسته بود که منوچهر خان کوچ خود را در[2] آنجاگذاشته و سپاه برداشته به‌کمك دیو سلطان روانه‌گردید. در وقتی به آنجارسید که دیو سلطان یورش در آن کوه انداخته واز هردوجانب جنگ عظیم واقع شده و جمعی کثیر کشته گردیده و دیو سلطان برفراز کوه بر آمده و جنگ کنان به طرف الوند خان روانه‌گردیده بود که الوند خان نیز لاعلاج شده به نزدیك دیو سلطان آمده وشمشیر حوالهٔ دیو سلطان کرده‌بود، دیو سلطان به‌پیش دویده بند دست الوندخان‌راگرفته وجبراً (و) قهراً[3] شمشیر از دست اوگرفته و دست او را بسته به قزلباشی سپرده خود شروع درجنگ کرده شکست برسپاه‌گرجی افتاده فرار نموده هر یك به طرفی بیرون‌رفتند.

اسارت الوندخان

پس دیو سلطان الوند خان را برداشته به خدمت حضرت ظل اللهی آورده به پابوس مشرف گردیدنـد. بعد از نوازشها و شفقت‌ها بعد از چند وقت دیگر حضرت ظل‌اللهی الوندخان را مرخص نموده و خلعت پادشاهانه شفقت فرموده روانه ولایت خود ـ زکم ـ گردیـده و چون قرقره خان این شفقت‌ها و نوازشهای الوند خان را شنیده او نیز روانـهٔ درگاه عرش اشتباه گردیده به پابوس حضرت ظل‌اللهی مشرف شده بعد از شفقت‌های گوناگون به‌خلعت خاص او را مخلع نموده مرخص فرموده روانهٔ باشی‌آچوق‌گردید.

بعد از آن نواب ظل‌اللهی با جاه وجلال کوچ فرموده به‌جانب‌شیروان حرکت نموده چون به‌کنار دریای در[4] نزول اجلال فرمـوده‌بودندکه خبر

۱ـ نسخه : در ۲ـ نسخه: از ۳ـ نسخه : جبراً قهر ۴ـ کذا در نسخه

آمدن شیخ شاه به پا بوس شاه اسمعیل

موکب مسعود به شیخ شاه رسیده وشیخ با بزرگان خود مصلحت دیده ایشان گفتند که: شیخ اغلی امروز خلیفه‌فرلش دین است؛ هر کس با اوستیزد، می کند با بخت و اقبال ستیزه؛ باید او را استقبال نموده اطاعت کردن. پس شیخ‌شاه بزرگان خود را برداشته و شمشیرها به‌گردن انداخته روانهٔ درگاه عرش‌اشتباه گردید. چون به خدمت حضرت ظل‌اللهی رسیده به پابوس مشرف گردیدند.

حضرت ظل‌اللهی فرمودند که: درخاطر مبارك همایون ما خطور کرده بود که هرگاه شیخ شاه از روی نیاز به درگاه ما آید، نواب همایون ما اورا ازاین اجاق محروم نساخته، سربلندگردانیم. پس شیخ شاه عرض نمود که چون حضرت ظل‌اللهی این غلام را سربلند خواهندگردانید، این غلام‌نذری کرده‌ام، باید مرشدکامل نذر ما را قبول فرمایند. آن حضرت فرمودند که نذر شما قبول است، بگویید که چه چیز نذر کرده‌ای؟ شیخ شاه عرض نمود که: این غلام دختری دارم و نذر کرده‌ام که مرشدکامل به‌کنیزی خود قبول فرمایند. باز آن حضرت فرمودند که: نذر شما قبول‌شد. باز شیخ شاه عرض نمود که: التماس دارم که آنچه اخراجات عروسی واقع شود، مرشدکامل به این غلام بفرمایدکه از مال بکشم. آن حضرت فرمودند که شما مدتها در جنگلها به سر می‌بردید، چیزی ظاهراً نداشته باشید. شیخ شاه عرض نمود که بنده قدری دفینه دارم و نذر این عروسی کرده‌ام. اخراجات عروسی را شیخ شاه کشیده و دختر خود را عقد بسته به نواب کامیاب سپرده به عیش و عشرت گذرانیده بودند که بعد از دو ماه منوچهرخان عریضه به خدمت نواب گیتی ستان نوشته بود که: «الوند خان، غدری نسبت به این غلام نمود، بلکه اراده قتل آوردن دارد. چون واجب دانست عرض نمود.» آن حضرت فرمودند که: نواب همایون ما درخاطر داشت که الوندخان را با سپاه‌گرجی قتل عام فرماید. نهایت تقصیر او را عفو و اغماض فرموده او را مرخص فرمودیم وباز اراده بی‌ادبی‌نموده، آن کافر در خون خود سعی دارد. وچون

قتل عام گرجیان بر اثر طغیان الوندخان

سید صالح‌الدین رشید جد ماجد نواب همایون ما را بکرات‌خان ـ جدالوند

خان ـ به قتل آورده ، می‌باید که در این وقت به خون آن سید شهید انتقام از این بی دینان کشیده شود.

پس از شیروان کوچ فرموده باجاه وجلال به‌ولایت زکم نزول اجلال فرموده مقرر نمود که تمامی گرجیان را قتل‌عام نمایند و الوندخان فرار نمود به طرف باشی آچوق روانه گردید ، و حضرت ظل‌اللهی بعد از قتل عام سپاه گرجی خاطر مبارك از آن سرحد جمع نموده از آنجا کوچ فرمود به ارادهٔ ولایت سلطانیه حرکت فرمودند .

## ذکر آمدن جانی بیگ سلطان اوزبك برسر قلعهٔ بلخ و جنگ او باکپك سلطان و شکست یافتن سپاه اوزبك و آمدن عبیدخان برسر قلعهٔ‌هرات بی‌نیل‌مقصود مراجعت کردن و کشتن امیرخان‌ترکمان بیگلربیگی هرات امیرمحمد صدر را و معزول شدن و آمدن دورمش‌خان به هرات

اما چون اخبارات اراجیف از عراق به ولایت ترکستان به‌سمع جانی بیگ و عبید خان رسیده بود ، جانی بیگ سلطان را طمع ملك بلخ به‌خاطر گذشته از اترار[1] سپاه برداشته به جانب بلخ روانه گردید.][2]

خانان[3] سلطان و کپك سلطان در بلخ بودند و شنیدند که جانی بیگ سلطان بابیست هزار کس برسربلخ می آید. خانان سلطان تا کنار رودجیحون به استقبال بیرون آمد با شش هزار کس ، شکست به‌آن بیست هزار کس‌داده او را برگردانید وخود آمده در بلخ قرارگرفت .

و چون عبیدالله خان[4] شنید که جانی بیگ رفت برسر بلخ ، او نیز برخاسته برسر هرات آمد و دور هرات را در میان‌گرفت ـ اتفاقاً چون امیر یوسف صدر هرات فوت شده بود ، میرزا[5] شاه حسین وزیر نواب که

تاخت عبیدالله خان به‌هرات

۱ـ نسخه : اطرار ۲ـ ازصفحهٔ ۵۳٤ تا اینجا متن‌اصلی افتادگی داشت، مطالب بین [ ] از نسخه نقل شد. ۳ـ اصل : وخانان ٤ـ اصل : عبدالله خان ۵ـ اصل : ومیرزا

اعتمادالدوله بود ، امیر محمدبن امیر یوسف را صدر هرات گردانید ـ چون ازبك هرات را محاصره کرد ، امیرخان دروازهٔ خویش را به او داد که نگاه دارد . او گفت : خانم ! من مرد سید طالب علمی‌ام ، چه می‌دانم جنگ و قلعه داری را چه باید کرد !؟ گفت : تو نیز از مایی ، آن دروازه را نگهداری کن. او چون علاجی ندید ، طلبید اربابان را و گفت : یاران! شما نیز شیعه‌اید، با من همراهی نمایید . سنیان راکی دل از برای ما می‌سوزد ! این ترك بـا ما عناد می کند .

چون امیر خان ترکمان بیگلربیگی هرات شد ، میر محمد طبسی[1] که معلم شاه تهماسب بود و چشم آن داشت که خان صدارت هرات را برای او بگیرد ؛ چون میرزا شاه حسین شفقتی داشت با میرسید محمد و با میر سید یوسف نیز الفتی داشت ، بنابر آن یاری در حق فرزندان او نمود. چون‌امیر خان رشوهٔ بسیار گرفته بـود از مولانا محمد طبسی[1] ، او را امیدوار ساخته طریق شد درپیش او و از میرزاشاه‌حسین رنجیده بود. اما در آن سربندعداوت قدیمی را حرکت داد و گفت : مباداکه تو آن دروازه را نگهداری نمایی. از قضا عبیدالله خان[2] پرسید که : دراین چهار دروازه کیانند ؟ گفتند . چون‌شنید صدارت پناه خویش را دارد[3] ، او را خوش آمد و اول مرتبه جنگ به آن دروازه انداخت . سید دید که ازبك خیرگی می کنند ، سرخود را بـرزمین زده[4] گفت: یا علی ولی‌الله! مپسند که‌سنیان‌بگویند که: میرزبان باعبیدالله[5] یکی کرده و او دانسته قلعه را داد و از این نیز پروایی نیست مرا ، مردم هر چه خواهندگویند . اما شاهزاده در قلعه است . به خون شاهی بیگ خان او را خواهندکشت . و مردم شهر راگفت : یاران ! می‌باید جان در بها داد. آنقدر جنگ کرد با عبیدالله[5] که چهار هزار ازبك را از پای درآورد و ازبك را به

شکست‌عبیدخان ازسیدمحمدصدر

---

۱ـ نسخه : امیر محمد طبیب ۲ـ اصل : عبدالله خان ۳ـ نسخه : چون شنید که دروازهٔ خوش را امیر محمد صدر دارد... ۴ـ نسخه : سنگ خود را به دروازه زده (؟) ۵ـ اصل : عبدالله

عقب نشاندند وهمان شب رفتند و کوچ کردند وگفتند که: هرگاه از سیدپیری قلعه‌را نتوانیم گرفت ، با امیر خان ترکمان چون جنگ خواهیم کرد ؟ سوار شده بدر رفتند .

کشتن امیرخان سیدمحمدصدررا

امیر خان می‌خواست که او را زشت کند[1] ، اینجا باعث اعتقاد مردم شد. به‌او گفت : واویلاه ! چه کنم . می‌خواستم او را ضایع سازم و تضییع[2] او تضییع[3] نواب اعتمادالدوله بود . بهانه‌ای می‌خواستم . دو نفر از سگ سنیان با اودست یکی کردند . با معلم شاهزاده گفتند[4] : کتابتی می‌بایدساخت [و] تقلید خط و مهر سید محمد [نموده] که عبیدالله[5] خان در پشت آن نامه جواب نوشته باشد . از زبان سید به عبیدالله[5] خان که : «واقف باش در فلان شب دروازه را به‌روی توخواهم گشود.» او درجواب نوشته باشد که : «بسیار خوب است. منصب و اعتبار تو و عزت تو در نزد ما درجت ارفع دارد .» آن نامردان، خان را فریب داده گفتند که: از پیش می‌رود. چون او رابکشی، تمام مال او ازتو خواهد بود وطمع مال زیاده شد . آن سید راگرفته به‌ناحق در بند کشید و در شب او را خفه نمود و در روز پشیمان شد که دیگر سودی نداشت . چون آن کار کرده بود نتوانست که دست به مال او زند .

اما پسران او و مردم هرات.که تعصب تشیع داشتند ، آن مقدمات را نوشتند به میرزا شاه حسین که : «از برای دوستی تو این سید بیچاره را این ترکمان به خواری خوار کشت و او اینچنین مردی کرده سر خود را به عقب دروازه برزمین‌زده واز جد خوداستعانت طلب‌نموده و آنچنان جنگی کرد که عبیدالله[5] روزدیگر کوچ کرده رفت .»

معزول‌شدن امیرخان‌از بیگلر بیگی هرات

میرزا شاه حسین از شنیدن آن خبر بسیار دلگیر شد و رفت به‌خدمت مرشد عرض کرد وگفت : اگر خون این سید بی‌گناه را از این ترکمان ظالم نگیری[6] ، فردای قیامت دامنگیر تو خواهد بود . شاه‌گفت : چه باید کرد؟ او

---

۱ـ نسخه : ضایع کند ۲ـ اصل : تصیع ۳ـ اصل : تضیغ ۴ ـ نسخه: دو نفر ازسنیان‌به امیرخان ومعلم ... ۵ـ اصل : عبدالله ۶ـ اصل : نکری

گفت که : تو پادشاهی و رواج دهندهٔ دین اثنی عشری و صدر شیعه را نوکر تو کشته است . می‌باید او را طلب نمایی و دیوان او بکنی و او را به جزا و سزا برسانی ، یا به دست فرزندان سید بدهی که به خون پدر به قتل آورند [که عبرت دیگر بندگان درگاه گردد .] آن شهریار عالی مقدار گفت : تو می‌دانی ، آنچه بگویی چنان کنم. گفت : قربانت شوم، می‌باید که او را طلب کنی وهرات را به‌مرد قایمی بدهی. شاه گفت: به که بدهم که از تاخت‌ازبکی شومیه نگاه تواند داشت ؟ میرزا شاه حسین گفت : بلاگردانت شوم ، دورمش خان مرد مردانه است ، هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد همواری است [دیگر امر از مرشد کامل است .] شاه گفت : به خدا که من نیز او را در نظر داشتم . حکم بنویسند . میرزا شاه حسین گفت : خان! می‌باید با سیصد کس شاملو از مشهد مقدس به الغار بروی و سپاه را در عقب بگذاری و او را به مکر بگیری . [پس دورمش خان،میرزا شاه حسین را وداع نموده] حکم[۱] شاه را برداشت ، به جانب هرات روانه شد .

## دادن شاه اسمعیل بهادرخان هرات را به‌عالی‌جاه‌دورمش‌خان شاملو و معزول نمودن امیرخان ترکمان را به جهت خون سید بی‌گناه میرسید محمد

اما از آن جانب امیر خان ترکمان پشیمان شده از کشتن آن سید بی گناه، و منجمان به او گفتند که : هرات را از تو خواهند گرفت. او فکری کرد که می‌باید شاهزاده‌را برداشت ورفت به‌هندوستان که مبادا پادشاه مرا به‌خون سید محمد بکشد . چون از هرات بیرون آمد با مردم ترکمانان سوار شده به بهانهٔ فراه رسید به غوریان کـه از جانب هرات دوستان شاه جم جاه قاصدی فرستادند به خدمت حضرت نواب اشرف اقدس‌ارفع همایون که : «گویاامیر خان ترکمان از واهمهٔ شاه عالم پناه عزم فراه نموده بدر رفت .»

---

۱ـاصل : و حکم

دردو منزلی هرات آن قاصدرسید به‌دورمش خان، وازهمانجا دورمش خان عنان پیچانیده از عقب امیر خان روانه شد و در بیرون غوریان رسید به سپاه ترکمان که در خواب بودند. دورمش خان دور خیمهٔ امیرخان رادرمیان گرفت وگفت که: شاه از برای تو خلعت فرستاده است که: «دست خان قرداش درد نکند که آن سید سنی راکشتی وکشتن او بر ما ظاهر شد که به‌چه سبب است.» امیر خان باور کرده برگردید.

فرستادن‌دورمش خان‌امیرخان را به‌خدمت‌شاه

چون داخل هرات شدند، ترکمانان رفتند به‌خانه‌های خود. دورمش خان‌حکم‌شاه را دادخواندند. و شاه‌نوشته بود: «امیرخان راگرفته و دوشاخه نموده به خدمت نواب همایون‌ما بفرستند. هرات را به‌آن‌ایالت پناه‌دادیم.»[1] رنگ از روی امیرخان پرید، و دورمش خان او را گرفته داد به زینل خان شاملو که برداشته برود به خدمت نواب اشرف‌اقدس ارفع. وآن حضرت در ساوج بلاغ[2] قزوین بود که امیرخان راآوردند. آن حضرت فرمود که: او را در نظر من نیاورید که خون‌آن سید به خاطرم می‌آید او را به قتل می‌آورم؛ و بند و دو شاخهٔ او را بردارند و ببرند به دارالسلطنهٔ قزوین که ما را به او رجوعی نیست. اورا دیگر دربارگاه ما راه نیست. و بعد از آن آن شهریار نامدار آمدند به دارالسلطنهٔ قزوین وسه ماه ماندند.

امیرخان دیدکه مرشدکامل اورا راه نمی‌دهد وروزی خود راانداخت به‌چهل‌ستون. چون نظرنواب‌اشرف به اوافتاد،روی مبارك را از اوگردانید. امیرخان‌گفت: قربانت شوم، اگرناسیدی‌راکشتم، بنابراین نوشته‌کشتم. ودر آورد آن نوشتهٔ ساخته را داد به دست مبارك آن حضرت، و شاه را ترحم‌به خارش[3] رسید. می‌خواست ازگناه او بگذرد، گفت: من‌می‌دانم که امیرخان

---

۱ـ نسخه: «... که بیگلربیگی‌گری هرات را با للگی نواب شاه تهماسب را به دورمش خان شفقت فرموده ارزانی داشتیم که آن ایالت پناه امیر خان ترکمان را گرفته مقید و محبوس نموده به‌درگاه عالم‌پناه فرستید.»

۲ـ اصل: ساوخ بلاغ

۳ـ کذا در اصل؛ شاید: به خاطرش یا خواریش (؟) نسخه: ترحمی نسبت به امیر خانَ به خاطر مبارك رسیده ...

مباهلهٔ امیر خان‌ومیرزا شاه‌حسین

مرد بی راهی نیست . چون این خط [و] مهر را خان دیده است ، او را کشته است . روی کرد به میرزا شاه حسین که : میرزا ! تو عبث[1] خان را معزول کردی و ما به‌گفتهٔ شما او را معزول کردیم . میرزا شاه حسین مطلب شاه را ندانست که دردی است بر دل او می‌پیچد . گفت : پادشاهم ! ما به امیرخان مباهله می کنیم به این شرط که : اگر اوگناه ندارد و سید محمد را بجا کشته است، حضرت امیرالمؤمنین وامام المتقین ویعسوب‌الدین ، غالب کل غالب، مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ خصم من و اگر این کاغذها را ساخته باشند ، همین امروز حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ خصم‌اوشود. امیرخان گفت: همچنین باشد. ماقبول مباهله‌نمودیم. وهمان‌ساعت امیر خان را درد قولنجی گرفت که دیگر نتوانست صبر کرد . بر مرشد کامل و کل امرای عظیم‌الشأن[2] ظاهر شد که حق به جانب میرزا شاه حسین بود و امیرخان در همان شب فوت شد و شاه دانست که خون سید او را گرفته و جماعت ترکمان جمیع با میرزا بد شدند .

درگذشت امیرخان

اما چون مهتر شاهقلی که مهتر شاه والا جاه بود ، اوگفت : تاجیکی امروز با ترکمان دشمنی کند. مارا درنظر مرشد خود زار کند، اگر خون‌امیر خان را از این تاجیك نگیریم ، پس مرد نباشیم . چون این فکر کردند ، با یکدیگر بیعت کردند و عهد کردند که مهتر شاهقلی را قدوهٔ[3] خود دانسته و ریش‌سفیدان می‌خواستند که او را ریش سفید خود نمایند، و آنجاکه مروت میرزا شاه حسین بود ، رفت به خدمت مرشد کامل وگفت : پادشاهم ! اگر گلابی خان[4] پسر امیر خان را شاه والاجاه سرکردهٔ ترکمانان نماید ، خوب است ؛ چون ایشان ریش سفیدی ندارند . و آن حضرت فرمود که : گلابی خان[4] جاهل است و او راآن قوت نیست که سرکردهٔ آن جماعت باشد. مهتر شاهقلی می‌دانست که [این تمهیدرا میرزاشاه حسین کرده واین مرتبه][5]دشمنی

داستان کینه‌ورزی مهترشاهقلی با میرزاشاه‌حسین

۱ـ اصل : عبس ۲ـ اصل: ایشان ۳ـ اصل: فدوه ٤ـ نسخه : کدایی خان ۵ـ اصل : که تمهید میرزا وشاهست

ترکمان را و تکلو را بامیرزا شاه حسین محکم گردانید . هرچند می‌خواست که میرزا خود با هیچکس دشمنی نکند خصوص کـه با ترکمان ؛ اما مهتر شاهقلی با جماعت گفت : من می‌دانم که میرزا شاه حسین برمال دیوان بسیار تقلب کرده است و می‌خواست که اورا ابواب کند[1] و این‌معنی را میرزا یافت. روز دیگرخودابواب‌خودنموده طومار نوشت، آورد به‌دست شاه داد و گفت: قربانت شوم ، از مال مرشد کامل پنجاه هزار تومان به مردم داده‌ام [ اما سند دردست‌دارم.] امرچیست؟ شاه فرمود: مال ما از آن[2] تو است. ما ترا مرخص نمودیم. آنچه‌داده و آنچه‌هم‌خواهی بده که مال ما به تو تعلق دارد. چون‌مهتر شاهقلی این شنید دانست که [در این بابها] او را [با میرزا] دستی نیست.

اما میرزا می‌خواست که او را بیدار سازد . گفت به حضرت اعلا که سلامت باشد، هجده‌سال[3] است که شاهقلی مهتر رکابخانهٔ خاصهٔ شریفه‌است. اگرحساب او را بکنم ، امر مرشد چیست ؟ آن حضرت فرمود که : احتیاج پرسش نیست . تو اعتماالدولهٔ مایی و حساب سرکار ما تمام با تـو است . چون میرزا مرخص شد ، فرمود حساب او را کردند . هفده هزار تومان نقد وجنس باقی اوشد. چون به‌شاه عرض کرد، آن حضرت یساولی راتحصیلدار کرده که به امر مرشد [آن وجه را به ضرب چوب از مهترشاهقلی] بگیرد.

چون یساول اوراگرفت برکشیده‌بود[4] که میرزا از دولت خانهٔ مبارک که بیرون آمد . مهترگفت : میرزا ! امان ! و نواب میرزا آمد بر سر او . گفت: مهتر ! به خدا قسم که شما خود ، به خود می کنید و مرا با هیچکس دشمنی‌و انتقام در خاطر نیست . چون تـو امان خواستی ، من خود ترجمان بکشم . فرمود درهمان ساعت هفده هزارتومان نقد وجنس آوردند به‌تحصیلداردادند و او را برداشت به خانهٔ خود برد و سرا پا خلعت داده وگفت : فردا همان منصب ترا از شاه بگیرم . او میرزا را دعاکرده چون بیرون آمد ، ترکمانان

---

۱ـ اصل: ابوب کند ۲ـ اصل : ازن ۳ـ نسخه : دوازده‌سال ۴ـ نسخه : ... بیرون آورده‌در پای‌دار به چوب بسته بود...

کشتن مهتر شاهقلی، میرزا شاه‌حسین را

را دید . گفت : این تاجیك از ما ترسیده است . این قسم باجی از او گرفتم. این سخن را به میرزا عرض کردند . گفت : مهتر شاهقلی آدم‌نیست، هرگاه من این قسم همراهی به او بکنم ، او چون این قسم سخن بگوید ! دشمنان از رشك گفته‌اند؛ قبول ننموده روز دیگر دست اورا گرفته به‌خدمت شاه‌جم‌جاه آورده عرض کرد که: مهتر شاهقلی حساب خود را مردانه و روسفیدانـه گذرانید ؛ اگر به تصدق فرق مبارك خود مهتر را به دستور سابق در منصب و مهم خود سرافرازگردانید که به شفقت شاهانه امیدوارگردیده بـه خدمات اشتغال نماید ، بد نخواهد بود . آن حضرت را راضی کرده او را بـه پای انداخت[1] و خلعت مهم ازبرای او گرفته گفت : بروخدا همراه ، اما دیگر باره سخن دشمن را قبول نکنی . آن نامرد گفت که : این تاجیك این قسم منت برمن بگذارد ، اگر او را زنده بگذارم ، نامرد باشم .

ودو روز شد که میرزا ازمجلس بهشت‌آیین برخاسته بود ومهترشاه را به‌درحرم رسانید وازدر حرم که برگردید آمد به‌در دولت خانهٔ مبارکه ، شیطان او را از راه بدر برده از عقب میرزا بیرون آمد و خنجری زد برکمر او که سرخنجر از طرفی دیگر بیرون آمد و گفت : امر شاه است که هر که سر مرا دوست می‌دارد حربه‌ای بزند . در حال آن جماعت در خانه او را پاره پاره کردند و مهتر پشیمان شده دانست که شاه اورا خواهدکشت . در حال به‌خانهٔ خود رفته و کیسه‌ای اشرفی برداشت و با اسب بدو شاهی سوار شده و راه گیلان در پیش گرفته وخود را به کنار دریا رسانید ، وکشتی ازگیلان می‌رفت به جانب شیروان. به کشتی نشسته بدر رفت.

---

۱ـ نسخه : به پابوس مشرف گردیده ...

## رفتن مهتر شاهقلی به شیروان و شیخ شاه او را گرفتن و زنجیر نمودن و به خدمت شاه فرستادن و شاه او را به‌دست ملازمان میرزا شاه حسین اعتمادالدوله دادن و او را پاره پاره کردن[1]

اما از این جانب اول شب جمعه بود که به‌خدمت نواب‌اشرف‌همایون عرض کردند که میرزا شاه حسین اعتمادالدوله‌را پاره پاره کردند. آه از نهاد آن شهریار عالی مقدار بر آمده و شاه با عدل و داد بیرون آمده گفت: هر که مهتر شاهقلی را نیارد، نوکر من نیست. و در[2] خانهٔ من راه ندارد. قزلباش تمام سوار شدند و تهی دست برگشتند. اما آن حضرت فرمودند کـه زنان و فرزندان شاهقلی را برهنه ازخانه بدر کردند ومال اورا ازبرای فرزندان‌میرزا ضبط نمودند.

ومهتر شاهقلی رفت به خدمت شیخ شاه که شاید اوالتماس او رابکند. چون شیخ شاه شنید که او این قسم عمل‌شنیعی کرده است، آب دهن برروی او انداخت و فرموده او راگرفتند و زنجیر درگردن گذاردنـد[3] و به خدمت مرشدکامل فرستاد و آن حضرت فرمود که: غلامان میرزا شاه حسین راطلب کردند و آن نمك بحرام خارجی را دادند به دست ایشان. او را پاره پاره کردند. و آن‌حضرت‌می‌خواست که‌منصب میرزا به‌پسر او بدهدو او استغنانموده به‌پابوس دیر آمد و گفت: ازصدقهٔ سرمبارك نواب اشرف لب‌نانی[4] می‌خوریم و دعای جان درازی شاه عالم پناه را بجا می‌آوریم؛ این مهم و منصب را نمی‌توانیم به راه برد؛ اگر جانب شاه را مرعی داریم و نمك بحلالی کنیم، قزلباش بامادشمنی‌می کنند واین قسم با ما می‌کنند؛ و اگر جانب قزلباش را مرعی داریم، نمك بحرامی کرده باشیم. آن حضرت وزارت را به خواجه جلال‌الدین جهانشاه[5] داده.

---

۱ـ اصل: کردند ۲ـ اصل: و دردر ۳ـ اصل: گذرادند ۴ـ نسخه: پارچهٔنانی ۵ـ نسخه: جهانشاهی

خواب دیدن شاه اسمعیل پدرش سلطان حیدر را

اما چون شهریار جم قدر از سلطانیه دیگرباره به سیر شکار بیرون شد به‌جانب شیروان، شیخ‌شاه فرمود که تهیهٔ پیشباز گرفتند. به‌استقبال بیرون آمده، آن حضرت‌را داخل شماخی نمـوده آن حضرت فرمودند که: ارادهٔ شکار زنکول[1] داریم. شیخ‌شاه فرمودند از ده روزه راه شکار را راندند. چون‌شکار آمد به‌زنکول[1] و حضرت شاه‌می‌خواست که با امرا سوارشود که شب، سلطان حیدر، پدرش را، درخواب دید که گفت: ای فرزند! بیا که انتظار قدوم‌ترا دارم. و آن حضرت از خواب بیدار شد. فرمود یراق پادشاهی وجهانداری خود را دور کرده سراپا سفید پوش شد. چون امرا سبب این حال پرسیدند، آن حضرت فرمودند که: ما را ازدارفنا به دارالبقا طلب نمودند و دیگرشکار رفتن ما برطرف است. بروید آن شکارها را آزادگردانید. و آن حضرت‌از بلدهٔ شیروان بیرون آمده راه دارالارشاد اردبیل در پیش گرفتند.

فراخواندن شاه اسمعیل شاه تهماسب را ازهرات

چون از شیروان درآمد، المه[2] سلطان را نامه نوشت[3] و فرستادند به هرات که: «دورمش خان شاه تهماسب را برداشته به‌زودی زود به‌الغار روانهٔ دارالارشاد اردبیل شود.» و هنوز شاه والاگهر داخل نشده‌بود که شاهزاده را داخل دارالارشاد اردبیل نمودند.

چون چشم آن شهریار عالی‌مقدار گردون وقار به فرزند ارجمندسربلند افتاد، آب در دیدهٔ مبارك بگردانید. امراء عظام و ارکان دولتان قاهره واعیان ملت با(هره)[4] گفتند: ای شهریار نامدار! این گریه از برای چیست که دل ما راکباب ساختی. آن حضرت کامل، آن سرور فرمود که: من در سن‌چهارده سالگی‌بودم که ازگیلان خروج کردم به‌امداد حضرات ائمهٔ معصومین ـ علیهم السلام ـ از دهنهٔ ختا تا دهنهٔ حلب و کنار آب درنا مسخر نمودم و خطبهٔ اثنی

۱ـ نسخه: زنکون ۲ـ نسخه: اولمه ۳ـ نسخه:... به چاپاری به هرات رفته نواب شاه تهماسب را به زودی برداشته به درگاه جهان پناه حاضر سازد. ٤ـ در نسخهٔ اصل به علت وصالی حاشیه محو شده است، به قیاس موردی دیگر که عن قریب بیاید آورده شد

وصیت شاه‌اسمعیل

عشریه خواندم و در سکه ضرب علی ولی‌الله را رواج دادم ومثل علاءالدولهٔ ذوالقدر را با آن حشمت و بزرگی و جاه از پیش برداشتم و با شاهی بیگ خان پادشاه کل ترکستان آن شمشیرها زدم و می‌ترسم کـه این همه آزار و زحمت من عبث باشد واین طفل‌چون تواند از پیش بردن ، چراکه سرکشان از ضرب تیغ من در بیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم ، تمام ازکنارگوشه‌ها بیرون خواهند آمد ؛ اگر چه امید من به دست قوی قدرت ولایت آقای من است؛ اما مردی را نمی‌بینم که اورا وکیل نفس نفیس فرزندم نمایم که‌صلاح دولت را از دست ندهد . پاره‌ای این قسم‌گفتگو نموده ولعنت بسیار برمهتر شاهقلی کرد و فرمود که : اگر میرزا شاه حسین زنده می‌بود ، دیگر مرا غمی نمی‌بود وآن مرد تمام عیار و نمك‌بحلال بود که از نمك حلالی،کار خودرا به اینجا رسانیده بودکه وزیر دیوان من شده بود و هرگـز ادایی نکرد[1] که مکروه خاطر من باشد و هرچند نگاه می کنم بـه غیر از دیو سلطان که قابل وکالت فرزندم دارد ، دیگر کسی نمی‌بینم . و روی کرد به دیو سلطان که ترا مردکامل نمك بحلال می‌دانم ، اما به خاطر من که تندی را برطرف کنی و با مردم قزلباش محبت و مهربانی کنی و اگر خانان سلطان که دربلخ است‌اینجا می‌بود، خوب‌بود. اماچون تو دراینجا حاضری، ترا وکیل نفس نفیس‌فرزند ارجمندم نمودم تا هفت سال . چون فرزندم هیجده سالـه شد ، دیگر او را بگذار[2] به حال خود . دیو سلطان در پای شاه افتاده اما آن حضرت چون‌امرا راسفارش نموده‌گفت : اگرصوفی‌گری می کنید،می‌باید که اوجاق راخاموش نکنید که دشمن از چهار طرف سربرخواهند داشت . تا در میان شما نفاق نیست ، هیچکدام از پادشاهان آن قدرت ندارند که ارادهٔ جنگ شما نمایند زیراکه تمام را چشم ازشما ترسیده است .

و سخنان نصیحت‌آمیز بسیارگفت . و آن شهریار عالم بیمار شد ودر سه روزکارش به‌جایی رسیدکه .... هسته[3] می کرد . دیگرباره اجماع نموده

۱ـ نسخه :... کاری نکرده ۲ـ اصل : نگذار ۳ـ در نسخهٔ اصل :←

به ارکان دولتان قاهره (فرمودند)[1] ماسه روز دیگر مهمان شماییم و دیگر چه سفارش نماییم؛ ودیشب حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ را در خواب دیدم . فرمودند که : شاه تهماسب را بر تخت بنشان واو را جانشین خود کن. در میانه قابل ، او است . و تاج را به دست مبارك خود برداشت و بـرسر شاهزاده گذاشت و کمرش را بست و شمشیر خود را که حضرت صاحب الامر ـ صلوات الله علیه ـ در کمرش بسته بود ، در میان فرزند ارجمند ببست وسر به گوش او نهاده آن پند را که از اجداد شنیده بود گفت .

وفات شاه اسمعیل

روز سیم شاه را کار تنگ شد . فرمود امراء عظام را که : مرا به حال خود بگذاربد که وداع اول و آخراست . جمله ازخیمه بدر رفتند . شاه عالی شأن دریا دل ، شاه تهماسب راگفت : ای فرزند نوردیدگی ام ، تو نیز در رو به بیرون . اوگفت : قربانت شوم ای پدر بزرگوار ! مرا بگذار باشم که در آن وقت حضرت مرشد کامل را غشی روی داد. پس از یکدم شاهزاده دید که پدر عالی گهر سلام داد و رفت که برخیزد قوت نداشت و دست مبارك دراز کرد باز پیش لب آورد وعقب افتاد. چون شاهزاده برسر بالین پدربزرگوار عالی مقدار آمد ، دبد که جان شیرین به حق عظیم تسلیم کـرده . تاج شاهی برزمین زده فریاد و غوغا برداشت.

دیو سلطان وکیل نفس نفیس شاه عالم گیـر والاجاه ، شاه تهماسب ـ خلدالله ملکه ـ خبردار شده و بعد از آن تمام امرای عظیم الشأن[2] وعظام و ارکان دولتان قاهره واعیان ملت باهره و صوفیان يك رنگ اوجاق صفویه و غازیان دین مبین وعساکر منصورهٔ نصرت مآثر وملازمان درگاه عرش اشتباه مخبر شده آمدند بر در دولت خانهٔ مبارکه و تاجها را از سربرداشته وگریبانها چاك کردند و سینه‌ها خراشیدند ومرکبان را یال و دم بریدند وشیون (و) ولوله در

← به علت موریانه خوردگـی و وصالی حاشیه، محو شده. شاید چنین بوده :... که: صدا، تنفس یا ناله (؟) آهسته ...

۱ـ در نسخهٔ اصل : به‌علت موریانه خوردگی و وصالی حاشیه، محو شده، به قیاس افزوده شد. ۲ـ اصل : ایشان

اردوی آن خلف دودمان (ولایت) افتاد و نشانهٔ قیامت برخاست و تعزیهٔ آن مرشد کامل، آن سرور (را)[۱] گرفتند و آن شهریار نامدار را آوردند در جوار مرقد منورهٔ جد بزرگوارش مدفون نمودند و غریق رحمت حق ـ سبحانه و تعالی ـ گردید.

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتب فقیر الحقیر

تراب اقدام شیعیان امیرالمؤمنین

شاپورگرجی در روز یکشنبه دوازدهم

ماه ربیع الاخرسنهٔ .....[۲]

این نوشتم تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند روزگار

هر که خواند دعا[۳] طمع دارم

زانکه من بندهٔ گنه کارم

---

۱ـ اصل: سرورا ۲ـ در نسخهٔ اصل، به علت وصالی حاشیه، محو شده

۳ـ اصل: دعای

# حواشی و توضیحات

استدراکات و تصحیحات ــ فهرست نام کسان ــ فهرست
نام جایها ــ فهرست نام قبایل و طوایف ــ فهرست لغات
و ترکیبات ــ فهرست امثال و حکم ــ فهرست مآخذ

## حواشی و توضیحات

ص۱۹ س۲۱ـ بابا سنگ کوهی : «باباسنگو درویشی مجذوب بود وازوی کرامات و خوارق عادات ظهور می‌نمود. در سنهٔ ۷۸۲ که صاحب قران مغفور به عزیمت فتح خراسان از آب‌آمویه عبور فرموده در قصبهٔ اندخود باوی ملاقات کرد. . . وفات بابا سنگو در اندخود روی نمود وقبرش همان جاست.»

(حبیب‌السیرج۳: ۵۴۳ به‌نقل ازعالم‌آرای شاه اسماعیل: ۶۳۰)

ص۳۲ س۳ـچرخچی : در عصر سلطنت صفویه لشکر پیشرو را می‌گفتند، شاید به همان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده . . . مقدمة‌الجیش، پیشقراول، اول لشکر، طلایه :

اگر آوازه‌ات در روز اول چرخچی گـردد
مخالف می‌شود مغلوب اهل دین به‌آسانی

و به معنی توپچی، کـه معرب آن شرخجی است : «لشکر خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت، چرخچیان از دوطرف به میدان‌داری مشغول و صدای توپ وتفنگ عرصهٔ میدان را فروگرفته.»

(مجمل‌التواریخ، به‌نقل از لغت نامه)

ص۳۲ س۱۷ـ طبرسران: نام ناحیتی است به نزدیك شیروان و به حدود دربند.

(عالم آرای شاه اسماعیل :۶۳۱)

ص۴۱ س۱۰ ـ خلیفة‌الخلفا : «صوفیان، در دورهٔ صفویه ازسایر طوایف قزلباش به‌شاه نزدیکتر ونسبت بدو فداکارتر ومطیع‌تر بودند. رئیس صوفیان هریك از طوایف قزلباش را «خلیفه» و رئیس همهٔ صوفیان را «خلیفة‌الخلفا» می گفتند . این مقام‌تا

زمان شاه عباس اول از مقامات بزرگ بود . زیرا «خلیفةالخلفا» از نظر صوفیان نایب «مرشدکامل» یاپادشاه صفوی محسوب می‌شد وهمگی اطاعت احکام او را، مانند احکام شاه ، لازم و واجب می‌دانستند. ولی شاه عباس، که از گروه صوفیان نیز مانند طوایف قزلباش، به عللی... متنفر بود، ازقدرت و نفوذ ایشان‌کاست ، تاآنجاکه کارشان از ملازمت و نگاهبانی شاه به جاروب کشی عمارات دولت خانه و دربانی و دژخیمی و امثال آن رسید .

کار «خلیفةالخلفا» در زمان شاه عباس این بودکه در شبهای جمعه درویشان و صوفیان را در «توحید خانه» جمع می کرد، وبه ذکر مشغول می‌داشت. در همین شبها نیز مقداری نان وحلوا بانظارت او درمیان درویشان وصوفیان تقسیم‌می‌شد.»
(زندگانی شاه عباس اول ، ج۲ : ۴۰۷)

ص۴۴ س۱۰ـ مین باشی : رئیس هزار تن : «سیصد نفر تفنگچی قدر انداز اصفهانی را به سرکردگی میر فتاح مین‌باشی، تفنگچیان اصفهانی را درآن قلعه گذاشتند .»
(عالم آرای عباسی ۱ : ۴۵۳ ، معین)

ص ۴۵ س ۱۲ـحاجی بکتاش ولی : شیخی بودکه در نیشابور متولد شده ومرید شیخ احمد یسوی صوفی بوده ودر ۷۳۸ وفات یافته است . ازاو دوکتاب باقی مانده یکی به نام «مقالات» و دیگری به بام «ولایت نامه» که در ذکر کرامات اوست . سلسلهٔ او به بکتاشیه معروف است و خانقاه وی در آناطولی بود . (از سعدی تا جامی : ۵۱۸ ، به نقل از عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۲)

ص۴۵ س۲۱ـ ابلق : پر دو رنگی که سرهنگان وسران غوغا و جوانان شنگ برطرف کلاه زدندی زینت را . . . ظاهراً این‌کلمه‌لغتی است تـرکی و به معنی مطلق آرایشی‌که برتاج وکلاه بزرگان وحتی برروی سر یا جلو اسب می‌زدند.
(معین ، نیزرک:عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۲)

ص۶۷ س۸ـ طاقیه (=طاقه ص۴۲) : نوعی کلاه بلند مخروط شبیه به‌کلاه درویشان ، طاقیه ترکمانی : کلاه نظامیان عثمانی، عرقچین . (معین)

ص۶۷ س۱۲ـ چون مرا اطاعت‌کرده‌ای ومراگفته وآمده‌ای...:کسی را گفتن وآمدن : به‌امید واتکای‌کسی پیش وی رفتن. واین اصطلاحی عامیانه است که در تبریزهم مصطلح‌است. (عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۳۳)

ص۷۶ س۲۱ـ دوشاخه : یکی ازآلات شکنجه ، و آن چوبی است دارای دو شعبه که آن را برگردن مجرمان‌گذارند .
(معین، نیزرك: دوشاخه کردن : ۷۶ـ۱۵۶ ودوشاخه نمودن: ۵۹۳)

ص۷۸ س۱ـ پیشخانه : بار و چادر و اسباب سفر شاهان و بزرگان که از پیش برند :
«درتوجه خراسان اهتمام نمود (شاه عباس اول) و در ساعت سعد از مقر سلطنت عظمی پیشخانهٔ همایون بیرون زدند .»

(عالم‌آرای عباسی ۱ : ۳۹۹ ، معین)

ص۸۴ س۱۴ـ سیبه : در حاشیهٔ مجمع‌التواریخ ایـن کلمه چنین تعریف شده است :
«سیبه» یا «سیبا» کلمه‌ای است ترکی به‌معنی سنگروخاکی که برای حفظ لشکر در جلوی آن توده کنند .

(جهانگشای نادری : ۴۷۶ ح ۳ ، نیز رك : عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۵)

ص۹۵ س۲ـقورچی‌باشی: «قورچی‌باشی که به لقب رکن‌السلطنه نیز خوانده مـی‌شد ، پس از اعتمادالدوله بزرگترین امرای دولت صفوی بود. ریاست یا ریش‌سفیدی همهٔ طوایف و ایلهای مختلف قزلباش با او بود. تمام امور قورچیان را او اداره می‌کرد و تیول و مواجب‌سالانهٔ ایشان بااجازه و تصدیق وی پرداخته می‌شد. . .»

(زندگانی شاه عباس اول ج۲ : ۴۰۱)

ص۱۰۳ س۵ـ نارین قلعه : ترکیب وصفی است ، در قلعه‌ها کـه چند توست ، قلعهٔ درونی کـه از همه خردتر است. (لغت نامه)

در ج۷ ص۱۸۲ یادداشتهای علامهٔمرحوم محمدقزوینی دراین باب بحث و تحقیقی مشبع به‌عمل‌آمده ، برای تفصیل بدانجا رجوع شود .

ص۱۱۰ س۱۲ـ بیگلر بیگی : مأخوذ از ترکی، لقب بزرگ شهر و رئیس کدخدایان و امیر امیران است

(رستم‌التواریخ : ۴۸۱، نیز رك: عالم‌آرای شاه اسماعیل : ۶۳۹)

ص۱۲۰ س۳۳ـ توپوز : (=طپوز=تپوز= دبوس) : عمود آهنین ، گرزآهنی ، چوبدستی ستبرکه سر آن‌کلفت و گره‌دار باشد. (معین)

ص۱۲۲ س۲۰ـ مهرداری : مهرداری شاه . . . شغلی ارجمند بـوده و مهردار یا وزیر مهر همیشه در مجلس شاه نزدیك وی مـی‌نشسته است . مهرداران شاه سه تن بوده‌اند: یکی مقرب‌الخاقان مهردار مهر همایون ، یاوزیر مهر؛ دیگری مهردار مهر شرف نفاذ ،واین دو هریك قسمتی از نامه‌ها و فرمانهای شاهی را مهر مـی کرده و برخی از احکام را نیز به هردو مهرمی‌رسانیده‌اند. سومی مهردار قشون، که فقط احکام مربوط به سرداران وسپاهیان و مسائل جنگی را مهر می‌کرد.»

(برای تفصیل بیشتر رك : زندگانی شاه عباس اول ج۲ : ۴۱۰)

ص۱۳۵ س۱۷ـ کارخانه : آنجاکه عدهٔ بسیاری کارگر به یك نوع کار اشتغال ورزند...
«عالیجاه ناظر بیوتات ، ریش سفید وصاحب اختیار کل سی وسه کارخانهٔ بیوتات معموره و ریش سفید صاحب جمعان است (تذکرة‌الملوك چاپ‌دوم : ۱۲)«آنچه به جهت اخراجات سالیانهٔ هرکارخانه از نقد وجنس ، از قرار بـرآورد مشرفان احتیاج داشته باشد تفصیلی یـا عریضه‌یی نوشته نزد نـاظر بیوتات آورد.»
(تذکرة‌الملوك: ۲۸، به نقل از لغت‌نامه)

ص۱۵۶ س۲ـ خم اتوکشی: خمره‌ای بوده در قدیم که باآتش کردن در زیر آن پارچه ولباس را اتو می‌کرده‌اند . (لغت نامه ، عالم‌آرای شاه‌اسماعیل: ۶۴۱)

ص۱۸۳ س۲ـ دیوان بیگی : «رئیس دیوان عدالت و وظایف وی آنچنانکه درتذکرة الملوك مذکور افتاده است چهارگونه بود :
الف : رسیدگی به جرایم کبیره‌ای‌که در سراسر کشور رخ دهد . . .
ب : دیـوان بیگی کلیهٔ محاکم شرعی را تحت نظر داشت و بخصوص مأمور اجرای تصمیمات و احکام آن محاکم بود. این حق نیز امتیاز بزرگ‌دیگری برای ادارات کشوری بود که روحانیان را نیکو در قبضهٔ اقتدار داشته‌باشند.
ج : دو روز در هفته نیز درخانهٔ خود به‌امور قضائی مردم رسیدگی می‌کرد ، اما به‌کارهائی که در صلاحیت مصادر امور اداری بود وارد نمی‌گشت ...
د : دیوان بیگی محکمهٔ رسیدگی به شکایات سراسر کشور بود و علیه مقامات ذی‌نفوذ عالی رتبه شکایاتی بدو می‌رسید . . .»
(مینورسکی : ۹۲، نیز رك : زندگانی شاه عباس اول ج۲: ۴۰۴)

ص۱۹۰ س۲۲ـ ترجمان: نیازی راگویندکه پس از ارتکاب جرم‌گذرانند. (معین)

ص۲۰۰ س۱۱ـ یساق : تیاری (طیاری) جنگ و دیوان و دربار . (آنندراج)، سیاست وفسق (معین) . یساق دراین موضع ومواضع دیگر معنیی شبیه ایلغار و تاخت و لشکرکشی دارد. (نیز رك: عالم‌آرای شاه اسماعیل: ۶۴۶)

ص۲۰۳ س۲۲ـ بغلان : «آن طرف سمنگان و در جنوب خاوری آن ، دو ناحیه بغلان بالا و پائین واقع است . بغلان پائین به‌گفتهٔ مقدسی در قرن چهارم کرسی ناحیه بوده ومسجد جامعی داشته است . ظاهراً بغلان ، یابه قول شرف‌الدین علی‌یزدی بقلان ، سر راه اندرابه یعنی اندراب قرار داشته است . مقدسی دربارهٔ آن گوید دره‌های پردرخت وبازارهای‌گرم دارد . این دره‌ها در دامنهٔ شمالی جبال پنجهیر بودند وبه گفتهٔ ابن‌حوقل درآنجا معادن نقره وجود داشته است . هم او گوید

رودخانهٔ انداب و کاسان از این ناحیه فرود می‌آیند ...» (لسترنج : ۴۵۴)

ص۲۴۲ س۵- یساول : سواری که ملازم امرا ورجال بزرگ باشد، پیك و قاصد دولتی وملازمی که چماق طلا ونقره بردوش گرفته وپیشاپیش امرا رود .

(رستم‌التواریخ : ۴۸۳ ، نیز رك عالم‌آرای شاه‌اسماعیل : ۶۵۱)

ص۲۴۴ س۹- چون حاکم حجللو برخاست و . . . : گویا صحیح «جیجکتو» به جای «حجللو» باشد، چنانکه درنسخه‌آمده‌است. و این‌جی‌جکتو یا چاچکتو قلعه‌ای در حوالی‌طالقان‌بوده است .

(رك : لسترنج : ۴۴۹، روضات‌الجنات ج۲ : ۴۷-۱۳۰-۱۳۱)

ص۳۰۳ س۱۴ : ارگنج=جرجانیه، نخستین‌کرسی‌خوارزم بوده‌که «در جانب باختری یعنی جانب ایرانی رود جیحون» قرار داشته است .

(لسترنج : ۴۷۴ ، نیز رك : روضات‌الجنات ج۱ : ۲۲۳ - ۴۴۰)

ص۳۱۲ س۱۹- جمجمه : این‌کلمه در فرهنگهای آنندراج و نفیسی بـه‌معنی چاهی در شوره‌زار جزو لغات عربـی ضبط شده است و آقای دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع ذیل‌کلمهٔ جمجم نوشته‌اند : در دبستان المذاهب (ص۴۱) به نقل‌از (بزمگاه) جمجمه را بدین معنی آورده : «چون‌کنارهٔ رودخانه ازگل و لا کثیف بود و جمجمه‌دار ، نمی‌توانستم به‌آب رسیده در این مانده بودم‌که پدرم هوش در رسید .» به نظر مصحح این کتاب به‌احتمال قریب به یقین این واژه به معنی مرداب و لجن‌زار نه فارسی است و نه عربی بلکه یك لغت ترکی است که با تکرار وترکیب‌دوکلمهٔ جوم (صیغهٔ امرحاضر مفرد) ازمصدر جوممماق (فرورفتن) وافزودن «های غیر ملفوظ» به‌آخر آن به‌صورت اسم مکان‌که مترادف‌آن درهمان زبان‌کلمهٔ باتلاق است درآمده است . بنابراین ضبط صحیح و تلفظ آن در زبان فعلی آذربایجان (جوم جومه joom joomé » است . (عالم‌آرای شاه اسماعیل : ۶۴۹، نیز رك: به معنیی‌که ذیل همین‌کلمه در فهرست‌آمده)

ص۳۱۷ س۲۲- اخترمه :کلمه‌ای‌است ترکی ازمصدراخترماق به‌معنی تفحص وتجسس کردن، این‌کلمه مال یا غنیمتی است‌که با تفحص وتجسس ازخصم بدست مـی آید، وبه معنی مطلق غنیمت نیز بکار رفته‌است. (جهانگشای نادری: ۶۵۳)

ص۳۴۴ س۱۴- . . . مژده بردن قلیجان به‌هرات . . . : ماجرای ورود قلیجان‌بیگ به هرات و خبر ورود شاه وفتح نامه و امان نامهٔ مشروط بردن وی بدانجا و ستمها وکشتارهای بی‌امانی‌که درآنجا رفت ، شاهدی عینی دارد وآن، زین‌الدین‌محمود

واصفی صاحب کتاب پرادج وشیرین بدایع‌الوقایع است، که دراین باب سخن به اشباع آورده ، اینك مزید فایده رابه نقل این واقعه می‌پردازیم .

« . . . شبی درخانه باجمعی ازیاران نشسته بودیم و گفت و گوی آمدن شاه اسماعیل درمیان بود. یك پاس ازشب گذشته بود که کسی حلقه بر در زد، در را گشادیم ، میرزا بیرم ترسان ولرزان آمد وگفت که: شما خبر ندارید که شاه‌اسماعیل شیبك‌خان را زیر کرده وکشته وقلی‌جان [متن : قلی‌خان، در تمام موارد] نام خواهرزادهٔ امیر نجم ثانی ، فتح‌نامهٔ شاه‌اسماعیل آورده. باجمعی یاران اتفاق نموده به‌مدرسهٔ امیر فیروز شاه که در سرچارسوق میرزاعلاءالدین است آمدیم. طالب‌علمان آنجارا به حالی‌دیدیم که: لَایَمُوتُ فِیهَا وَلَایَحْییٰ از آن خبر می‌داد . گفتم : ای یاران مترسید:

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای — نبرد رگی تانخواهد خدای

وَعَلَی اللهِ فَتَوَکَّلُوا اِنْ کُنْتُم مُؤْمِنِینَ ، شب درآن‌مدرسه بودیم، صباح منادی کردند که : اکابر واشراف واهالی واعالی وموالی به‌مسجد جامع‌ملکان هرات جمع شدند و منبر خطیب را برکنار ایـوان مقصوره برجانب شمالی نهادند وشیخ‌الاسلام و امیر محمد امیر یوسف وسید عبدالقادر و امیر ابراهیم و امیر خلیل و امیر جمال‌الدین و امیر خصال‌الدین و امیر ابراهیم مشعشع و امیرمرتاض وقاضی اختیار ومولانا عصام‌الدین ابراهیم و امیر عطاءالله وسایر موالی و اهالی در پهلوی ممبر جای گرفتند و کثرت خلق بربام و روی زمین به مثابه‌ای بود که‌اگر سوزنی انداختی برزمین نمی‌آمد ، و حافظ زین‌الدین که از اولاد مولانا شرف‌الدین زیارتگاهی بـود، به خواندن فتح نامه مقرر گردید وخوانی پراز زر سرخ کرده و چارقبی بـا تگمه‌های طلا بربالین آن گذاشته برپهلوی ممبر نهادند از برای خطیب ؛ اما میان حافظ حسن‌علی و حافظ زین‌الدین نزاع شد که بیشتر اکابر به جانب حافظ زین‌الدین بودند و بعضی به جانب حافظ حسن‌علی سعی می کردند.

القصه حافظ زین‌الدین برممبر برآمد و فتح‌نامه را بنیاد کـرد کـه : قُلِ اَللّٰهُمَّ مَالِكَ اَلْمُلْكِ تُؤْتِی اَلْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ اَلْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ خواجه‌عبدالله صدرمی‌فرمودند که: هرگز به‌این آب‌وتاب انشائی ندیده‌ام، چون فتح نامه به‌آنجارسید که: فرموده‌اند که‌برهفده‌کس از صحابه لعن کنند؛ حافظ زین‌الدین به‌جانب شیخ‌الاسلام واکابرنگاه کرد، شیخ‌الاسلام گفت که :آحافظ،

فتنه مانگیز وخون خلایق را مریز وهرچه می گویند بگوی .

حافظ زین‌الدین‌قریب به ده سطر که‌در باب امر لعن بود درمیان گذاشت، قلیجان آشفته گردید و گفت : این چه کس است که درنشان شاه خیانت کرده؟! حافظ حسن‌علی گفت : وی چگونه لعن کند که نام وی زین‌الدین ابوبکر است و پدرکلان وی شرف‌الدین عثمان است ؟ امیر محمد امیریوسف گفت: ای حافظ ، چه بدبخت کسی تو ! چرا دروغ می گویی ؟ نام وی زین‌الدین علی است . ملایادگار استرابادی گفت : ای امیر محمد تابه‌کی مداهنه توان کرد ؟ حافظ حسن‌علی راست می گوید . فی‌الحال میرقلیجان برخاست و حیدرعلی مداح را برمنبر فرستاد تا ریش و گریبان او راگرفته ، گفت : هی خارجی ، زودباش لعن‌کن و او را مجال سخن‌هم نداد و از ممبر فروکشید ، هنوز برزمین قدم ننهاده بودکه قزلباشی شمشیر برسر او زدکه تامیان ابروی وی شکافت . قریب به ده قزلباش او رابه شمشیر درپای ممبر پاره‌پاره‌کردند. درمسجد جامع درآن دم روز رستاخیز برخاست. حافظ خوش‌کس متعین‌بود از مریدان مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی، گفت که : مسکین حافظ زین الدین شهید شد. می‌خواستند که او را نیز پاره‌پاره کنند ، جمعی درخواست کردند وچهار هزارخانی قبول‌کردند وخلاص شد؛ وپسر عالی حضرت‌معالی منقبت مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی خواجه‌ضیاءالدین یوسف درمسجد جامی [شاید : جامع] بیهوش شد ، او را بردوش بیرون بردند و حیدر علی مداح چهارقب را پوشید و اشرفی‌ها را گرفت و مردمی که بربالای بام‌بودند بسیاری خود را انداختند و دست و پای ایشان شکست و قریب به هفت‌کس هلاك شدند و فقیر ومیرزا بیرم و بسیاری چنان سراسیمه شده بودیم که بر در مسجد که می‌رسیدیم آن مقدار شعور نمانده بود که دانیم که بیرون می باید رفت و ازپیش در باز می گشتیم و به در دیگر می‌رفتیم وآنجا حال نیز همین بود ؛ از بالای مسجد جمعی از قزلباش اشرفی‌ها برسر مردم می‌ریختند و هیچکس پروای آن نداشت و از زمین برنمی‌داشت ، یاری پیدا شد و ما را از آنجا بیرون برد وهیچ نمی‌دانستیم که به‌کجا می‌رویم ، به پیش مدرسه و خانقاه سلطان حسین میرزا رسیدیم ، دانستیم که در کجائیم . از مسجد جامع تابه آنجا رسیدن قریب به پنجاه سر دیدیم که برسر نیزه‌ها کرده می‌بردند و می گفتند که : ای سنیکان خارجی عبرت گیرید ؛ و میرشانه تراش رافضی

مشهوری بود ، درلعن اصحاب صوتی بسته بود در آهنگ عراق و قریب به هزار کس به وی جمع شده بود و آن صوت را می‌گفتند و به جانب سر خیابان متوجه بودند و هر کس به ایشان همراه می‌شد او را مجال برگشتن نبود و هرزمان سر برنیزه می‌گذرانیدند تا برسر مزار مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی رسیدند ؛ قریب به ده هزار کس جمع شده بود ، در آن دیار هر کجا در وپنجره و کرسی و تخته که بود همه را بربالای قبر مولوی انداختند و بلندی آن، مقدار سرایوان مزار بود، بعد ازآن آتش زدند ؛ چون آتش درگرفت ازیك تیرپرتابی نزدیك نمی‌شد رفتن، ازآتش نمرودیادمی‌داد.

فقیر و میرزا بیرم از یکدیگر جدا افتادیم ، در سرمحلهٔ مقریان جمع کثیری لعن می‌کردند . طالب علمی که سالها به هم مصاحب بودیم و او را سنی ومسلمان اعتقاد داشتیم پیدا شد ، به او گفتم : ای یار چه استاده‌ایم واین مهملات را تاچند شنویم ، بیا تا برویم . آن بدبخت فریاد برآورد که: ای یاران بیایید ، اینك خارجی ؛ این چنین سخن که گفت آن معرکه برهم‌خورد ومن فی‌الحال سرخود را فرود آورده درمیان معرکه درآمدم وخود را از آن حرامزاده دور انداختم ، درتفحص یافتن من شدند ؛ درسر آن محله کوچه‌ای بود تنگ و طولانی که آن راکوچهٔ شفتالو می‌گفتند ، در آن کوچه درآمدم، به مجرد درآمدن ، آن حرمزاده مرا دید وفریاد برآورد که : ای یاران، اینك آن خارجی ؛ خلایق همه به دنبال من متوجه شدند و سنگ و کلوخ به مثابه باران برسر من می‌بارید ومن در آن کوچه می‌دویدم . ناگاه از پیشان کوچه کسی پیدا شد ، از دنبال فریاد برآورد و گفتند او را بگیر ؛ وی دو دست خود رابه دو طرف دیوار کوچه رسانید ، من دامن خود را برزدم ، او خیال کرد که من‌کاردی دارم، بترسید و سینه خود را بردیوار نهاد و گفت: من باتو کاری ندارم برو هرکجاکه خواهی . از وی درگذشتم وبه جوی آبی رسیدم در غایت بزرگی که آن آب در باغی می‌درآمد و آب مورئی داشت ، خود را درآن جوی آب انداختم و درآن آب موری در آمدم . در میان آن میخها بود که گذشتن ممکن نبود ، سینه بریك چوب نهاده زور کردم ، آن چوب شکست ، بیرون رفتم و خود را برکنار آب گرفتم ؛ چون خود را درآن‌آب انداختم ، در تنگ جوی استخوانی بوده در کف پایم خلید ، خون از وی می‌رفت ، به خاطرم رسید که این جماعت ازپی من آیند این خون راهنمای

ایشان می‌شود . مصرع : «عاقبت وقتی همین خونم گرفتار آورد.» فی‌الحال تنبان خود را بیرون‌آوردم، محکم برجراحت پای خود پیچیدم و به یك‌جانب روان شدم . عمارت ویرانی به نظر درآمد ، به‌آنجا درآمدم ، خانه‌ای بود پر هیزم ، به هر نوع که بود خود را در زیر هیزم‌ها جاکردم ، آن طالب‌علم آن جماعت را گفت که : ای عزیزان اگر فی‌المثل یزید را بکشید معلوم نیست‌که آن مقدار ثواب یابید ، این شخصی است که شاه اسماعیل و تمام سلسلهٔ او را هجو کرده ، تحفه‌ای برای شاه مثل او نیست . آن جماعت رابه کشتن من ترغیب و تحریص‌کرده دراین باغ درآورد ، بردر این هیزم خانه رسیدند ؛ جمعی گفتند : می‌تواند بودکه آن شخص در زیر این هیزمهاخزیده باشد ، وبعضی استبعادکردند . شخصی گفت : اگر وی در زیر این هیزمها نباشد من غلام علی نباشم . براین قرار دادند که در این هیزمها آتش زنند ، کسی ازپی آتش رفت ؛ دراین اثنا غوغائی برآمد ، سبب آنکه شخصی در این باغ بوده ، این جماعت‌که درآمده‌اند ، از ترس درگریز شده جمعی از پی‌او دویده او راگرفته سربریده سر او را در سر نیزه کرده فریاد برآوردند که اینك او را یافتیم ؛ این جماعت که بردر هیزمخانه بودند همه برگشتند و از باغ بیرون رفتند .

بعداز مدتی از زیر هیزم برآمدم ، اما نمی‌دانستم‌که به‌کدام طرف‌می‌باید رفت . دیدم‌که بریك جانب باغ عمارتی است و عورتی مرا اشارت‌می‌کند؛ به جانب وی متوجه شدم ، آن عورت مرا گفت : جان مادر، عجب خلاص شدی ! بیا به‌این خانه درآی. مرا به خانه درآورد وپیش من ماحضری ازنان و جغرات حاضرکرد وگفت : جان مادر ، این را خور و روبه قزناق‌آور که شوهر من سبزواری است مباداکه ترا بیند ، دیگر خلاصی محال است . من برخاستم وگفتم ؛ ای مادر مرا پنهان کن که از ترس هلاك می‌شوم ، مرا در قزناق درآورد ؛ زنبیلها نهاده بود، در زیر آن زنبیلها مرا پنهان‌کرد. چون از قزناق بیرون آمد، شوهر او رسید ، گفت : در سر مزار آن خارجی بودم، آن خوارج را عجب سوختند، و دراین باغ هم شنیدم که خارجیی را گرفته کشته بوده‌اند ، اما دریغ که من به این ثواب مشرف نشدم . آن زن واقعه را تمام به شوهر خود حکایت کرد . بعد از زمانی آن مردك از خانه بیرون رفت .

اما میرزا بیرم که از این فقیرجدا افتاده در سرمزارحضرت مولوی بوده، شنید که این فقیر را درآن چهارباغ به قتل رسانیده‌اند ، گریان و گریبان پاره خبر به خانهٔ ما رسانید ؛ قریب به پنجاه عورت را سر کرده به‌آن چهار باغ آورد، آن کشته راکه دیدند برهنه افتاده غریو برکشیدند و گریبانها بردریدند و بربالای آن مرده افتادنـد . آن مرده برروی افتاده بود ، خواهر این فقیر گفته‌که : این بدن برادرم نیست ، زیرا که در میانهٔ شانهٔ برادرم خال سیاهی بود و درایـن بدن آن خال نیست ، و این را خاطر نشان ایشان ساخت ؛ بر اطراف و اکناف آن باغ می‌دویدند و می‌پرسیدند تا به‌آن‌خانه رسیدند .آن عورت ایشان را مراعات کرده به‌آن خانه درآورد وفقیر آواز آن جماعت را شناختم وفریادکنان از قزناق بیرون دویدم و یك‌یك مرا در کنار می‌گرفتند و روی را به روی من می‌مالیدند وفریاد می‌کردند . همشیره‌ها وخویشان‌حلقه‌ها و انگشتریها که داشتند پیش آن عورت نهادند ؛ و نماز شام‌که سر خورشید انور را بر نیزه‌های نور در شهرستان مغرب نهان ساختند و دوشیزگان‌گردون حلقه‌ها وانگشتریهای‌کواکب را در دامن زال فلك انداختند ، متوجه به‌جانب شهر شدیم ونمازخفتن بودکه به خانهٔ خود رسیدیم بالخیر والسعادة فی‌الامن والامان . . .» (بدایع‌الوقایع ج۲ : ۱۰۵۷ ؛ به بعد)

ص۳۵۰ س‌آخر و ص۳٦۴ س۱ـ شورقان : احتمال می‌رود همان شهر شبورقان ( = شبرقان = شبرغان = شبورغان = شفرقان) باشدکه «یکی از شهرهای شمال‌شرقی خراسان قدیم ، واقع برسر راه مرو به بلخ در ناحیهٔ کوهستانی و بین آن و بلخ یك روز راه بود .» (معین ،نیز رك : لسترنج: ۴۵۲)

ص۳٦۴ س۹ـ حصار شادمان : «شادمانه» : قریة بینها و بین مدینة هرات نصف فرسخ. «شادوان» : الجبل الذی من جنوبی سمرقند و فیه رستاق و قری ، و طول هـذا الرستاق عشر فراسخ وزیاده . . . ( معجم‌البلدان یاقوت ج۳ : ۲۲۸ لیپزیك ، از روضات‌الجنات ج۲ : ۴۲۳ ، نیز رك : لسترنج : ۴۶۸)

ص۳۶۷ س۱۷ـ گوده بحرام : گوده به واو مجهول درفرهنگ تـرکی به معنی تن . گویند : ای‌گوده حرام [ای] از حرام تن وتوش بههم آورده .
(آنندراج)

ص۳۹۸ س۱٦ـ یوزباشی : اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری‌که فرمانده صدنفر باشد ونظیر آن است ده باشی ، مین‌باشی . . . (معین)

ص۴۵۶ س۱۷ـ قیلوقه : این کلمه درفرهنگها ضبط نشده وظاهراً لغتی است ترکی و به معنی نوعی سیاست و عقوبت وشاید هم‌ردیف مثله .

(عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۴۸)

ص۴۶۰ س۱۴ـ ینکچری = ینگی‌چری = ینی‌چری = ینی‌چری : چریك جدید، سپاه نو. دستهٔ خاصی از سپاهیان عثمانی بودند که تعداد آنها در زمان سلطان سلیم اول دوازده هزارنفر بود . (معین ، نیزرك: عالم‌آرای شاه اسماعیل: ۶۳۳)

ص۴۸۶ س۹ـ چهارآینه : نوعی جامهٔ جنگ که سابقاً به‌هنگام رزم آن رامی‌پوشیدند ، وآن دارای چهار قطعه آهن صیقل شده وآینه مانند بود که درپیش سینه و پشت وبالای زانوان قرار می گرفته. (معین)

ص۴۹۳ س۲۰ـ اعتمادالدوله : «مقام وزیر اعظم یا اعتمادالدوله بزرگترین مقامات درباری ایران بود. تمام درآمدها ومخارج مملکت ازهر قبیل به اجازهٔ او وصول یا خرج می‌شد ، وتمام احکام‌کشوری و مالیاتی ولشکری نخست به‌مهر او و بعد به مهر شاه می‌رسید . . .»

(برای تفصیل بیشتر رك: زندگانی شاه عباس اول : ۳۹۸)

ص۵۴۹ س۳ـ میمونك : یکی از اجزای توپهای قدیم بوده‌که برای هدف‌گیری ازآن استفاده می‌شده است. (معین)

ص۵۷۲ س۷ـ تکامیشی : تعاقب و نیك کوشیدن در راندن. (لغت نامه)

ص۵۹۸ س۳ـ زنکول یا زنگول : این کلمه نیز درفرهنگها ضبط نشده است، ظاهراًنام یکی ازشکاریان ویا از حیوانات درندهٔ جنگلی است .

(رك: عالم‌آرای شاه‌اسماعیل : ۶۳۷)

## استدراکات و تصحیحات

ص ۱۰ س ۷ : اما گمان او چندان درندارد : چنین است دراصل و به نظر ناقص می نماید . درنسخه : «دیدکه نشانی ندارد .» واین صحیح به نظر می‌رسد . ممکن است «در ندارد» «در نداد» بوده باشد. «گمان اوچندان درنداد» یعنی: «به‌گمان و تشخیص و پندار او ، او [ مولانا عبدالله شیرازی ] چندان کامل و سوار ولایق نیامد (؟)»

ص۲۱ س۱۶- وآتش سلطان قیصر روم را خنك‌کرده . . . تحریفی است از صورت منقول درپای صفحه که ازنسخه نقل افتاده است وهمین صورت پای صفحه گویا صحیح باشد . این مطلب یك باردیگر در ص ۵۶۲ (چاپ حاضر) آمده است .

ص۳۹ س۳- و دست ازپی فرزندان سلطان حیدر ببرد : دراصل چنین‌آمده؛ شاید «نبرد» به‌جای «ببرد» باشد، یعنی: از فرزندان سلطان حیدردست برندارد (؟)

ص۴۰ س۲۰ - که فردا در برابر من کوس مخالفت بکوبد : علی‌الظاهر «نکوبد» به جای «بکوبد» باید باشد .

ص۴۲ س۱- ... سلطان ابراهیم میرزا دل از برای مادرش از جا درآمد . قاعدة باید : «سلطان ابراهیم میرزا را» باشد وخطای‌کاتب است .

ص۸۸ س۷ - بعضی را درجاها پنهان‌کردند : اگر چه صورت متن نیز خالی از اشکال ومفید معنی است ومحملی دارد ، ممکن است به‌جای «جاها» «چاها» بوده باشد.

ص۱۰۵ س۴- پس عصادار بر تارك یکدیگر زدند : صورت چاپی موافق با نسخهٔ اساس است . گویا به جای «عصادار» «عصاوار» باشد .

ص۱۶۸ س۱۰ وص۱۷۵ س۲۰- رئیس زمان : مطابق بانسخهٔ اساس وغلط است ،

صحیح آن «رئیس رنان» است . و رنان قریه‌ای است در حوالی اصفهان .

ص۱۹۰ س۳ و ص۲۳۰ س۸ – نشانه بین : موافق بانسخهٔ اساس و غلط است. صحیح آن «شانه بین» است چنانکه درص ۴۳۷ نیز آمده و «شانه بین» : فالگیر که از روی استخوان شانهٔ گوسپند فال می گیرد . (ناظم‌الاطبا، نیز رك : آنندراج)

ص۱۹۹ س۱۴– وخلف لالهٔ صاحب قرانی : موافق بانسخهٔ اساس است. گویا: «و خلف سلالهٔ صاحب قرانی» صحیح باشد .

ص۲۰۰ س۱۲– وسلطان را ایضای بسیار نمایم : ممکن است به‌جای «ایضا» «ایذاء» باشد (؟)

ص۲۶۹ س ۱۵ – عبداللهٔخان : موافق با اصل و غلط است ، صحیح آن: «عبیدالله‌خان» است .

ص۳۹۷ س۱۱– مطلبش آن بودکه سخنی بگیرد به رسول و رسایا (؟) : کلمهٔ اخیر مفهوم نشد ، گویا : رسول و رسایل بوده باشد . در ص ۱۴۴ س۲۳ کتاب حاضر آمده : «روز بیستم بود که خان با قزلباش آمده ، در برابر سپاه ذوالقدر فرود آمد وبعد از رسل و رسایل کار به‌جنگ قرارگرفت.»

ص۴۳۵ س ۱۲– راه‌گشاد شش‌جهات‌حیات براوعنان بسته‌شود : شاید : به جای «عنان بسته شود» «چنان بسته شود» باشد (؟)

ص۴۵۲ س ۱۵– عیار سم غیر غلاب : موافق بااصل‌است و غلطی‌نماید . گویا «عیار سیم غیر قلاب» صحیح باشد .

ص۴۷۹ س۲۱– وخسی چند از این توله دیده بودم . شاید : «حسی» به‌جای «خسی» باشد به معنی «شعور وجوهر (؟)»

ص۵۰۹ س۲۱– گوش‌کردن از صدای آن کر می‌شد . ممکن‌است‌به‌جای«گوش کردن» «گوش گردون» یا «گوش گران» باشد .

ص۵۴۰ س۱۵– ذکر خبر یافتن خواندکار از بردن خزانه : صورت صحیح کلمه «خواندکار» که از ۵۴۰ تا ۵۸۹ این کتاب به کرات آمده « خواندگار = خداوندگار» است‌که به معنی پادشاه و از عناوین سلاطین روم است.

ص۵۹۰ س۱۶– چون شنید صدارت پناه خویش را دارد ...:ظاهراً خطا وصورت‌منقول در حاشیه از نسخه صحیح است . «دروازهٔ خوش» چهارمین دروازهٔ هرات و در شرق آن بوده است . (برای تفصیل بیشتر رك : روضات‌الجنات فی‌اوصاف‌مدینهٔ هرات ج۱ : ۶۸–۸۰–۴۱۲–۴۴۴ وج۲ ص۷۷–۲۵۵–۳۰۵)

# فهرست نام کسان

«ب»

«چ»



«ح»

«ش»

«ن»

# فهرست نام جایها

«ب»

# فهرست نام

## قبیله‌ها ـ طایفه‌ها ـ نسبتها ـ دینها ـ مذهبها ـ فرقه‌ها

# فهرست لغات و ترکیبات

## اصطلاحات ، جنگ افزارها، اصطلاحات جنگی و دیوانی وکشوری و لشکری و ...



٭ جهت اطلاع بیشتر رك : ترجمهٔ البلدان ابن فقیه ، ح ــ مسعود ، چاپ بنیاد فرهنگ ایــران ، دیماه ۱۳۴۹ ص ۲۴۳

* حق برطرف ... است

☆ حق به‌طرف ... است

۱ـ به‌این معنی در فرهنگها یافته نشد

«ج»

* نیز رك : تاریخ گیلان : عبدالفتاح فومنی ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، تصحیح دکتر منوچهر ستوده ص ۱۶۷

** چاهی که در زمین شورستان کنده باشند . دستورالاخوان:۸۸۴

---

۱– کنیزکی جهت تمتع ، جز از زنان عقدی

۱- نیز رك : تاریخ گیلان : ص ۲۱۵

۲- = دودمان ، خانواده

«ش»

«ص»

---

۱- از ضرب زن مهیب آواز
صد پیل چو مرغ کرد پرواز
(داستان پدماوت : ۱۹۶)

«ك»

۱ـ نیز رك : داراب نامه بیغمی چاپ دکتر صفا ص۴۰۸-۴۱۰

«و»



«هـ»

# فهرست امثال و حکم

انصاف ، رکنی از طاعت است
۵۰۷

* *

بزرگان برداشتهٔ خود را نینداخته‌اند
۳۵۸

*

بـه یك ناتـراشیده در مجلـسی بـرنجـد دل هـوشمندان بسی
۱۱۳

*

بهر یك گل ، منت صد خار می‌باید کشید
۴۵۸

* *

پیش از گناه سیاست کردن خوب نیست
۵۰۰

* *

تعصب ، از دین است
۵۴۲

*

تواضع زگردن فـرازان نکوست گدا گر تـواضع کند خوی اوست
۵۵۸

* *

چراغی را کـه ایـزد بـرفروزد هر آن کس پف کند ، ریشش بسوزد
۱۹۱

* *

حالا بیا وتیر بلا را نشانه باش
۵۰۹

* *

خوش آن زمان که برآید به‌یك کرشمه دوکار
۱۵۳

* *

دست بالای دست بسیار است
۴۹۲–۱۲

*

دنیا انتقام خانه است
۲۳۳

*

دولت آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار
۴۱۵

*

ده درویش در گلیمی بگنجند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند
۲۰۰

* *

# فهرست مآخذ

آنندراج : تألیف محمدپادشاه متخلص به«شاد»، زیرنظر محمد دبیر سیاقی، ازانتشارات کتابخانه خیام ، دی ماه ۱۳۳۵ خورشیدی

ابن بزاز: صفوة‌الصفا : تألیف درویش توکلی‌بن اسماعیل اردبیلی معروف به«ابن‌بزاز» به اهتمام و خط احمدبن الحاج محمد کریم التبریزی ، بمبئی ، چاپ سنگی ۱۳۲۸ ق .

**احسن‌التواریخ** : حسن روملو ، به سعی و تصحیح چارلس نارمن سیدن ، [چاپ افست از روی چاپ اول] تهران کتابفروشی شمس

بدایع‌الوقایع : تألیف زین‌الدین محمود واصفی ، تصحیح الکسار بالدیرف ، از انتشارات فرهنگستان علوم اتحاد شوروی ، انستیتوی ملل آسیا ، مسکو ۱۹۶۱

تاریخ‌گیلان : تألیف ملا عبدالفتاح فومنی ، تصحیح دکتر منوچهر ستوده ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۹

تاریخ ادبیات ایران: (ازآغاز عهد صفویه تازمان حاضر ـ جلد چهارم) تألیف‌پرفسور ادوارد براون ، ترجمهٔ رشید یاسمی ، چاپ سوم ، از انتشارات کتابخانهٔ ابن‌سینا ، ۱۳۴۵

ترجمهٔ مختصرالبلدان : ابن فقیه ، ترجمهٔ ح ـ مسعود ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، دیماه ۱۳۴۹

جهانگشای‌نادری : تألیف میرزا مهدی خان استرابادی ، تصحیح سید عبدالله انوار ، از انتشارات انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۱

**داراب نامه** : مولانا محمد بیغمی ، به تصحیح دکتر صفا ، از انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب ، ۱۳۴۱

داستان پدماوت : ملا عبدالشکور بزمی ، به‌تصحیح امیرحسن‌عابدی، چاپ بنیادفرهنگ ایران، ۱۳۵۰

دستورالاخوان : تألیف قاضی‌خان محمدبدر دهار، تصحیح دکتر سعیدنجفی اسداللهی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بهار ۱۳۴۹

رستم‌التواریخ : تألیف محمد هاشم (رستم‌الحکما) مصحح محمد مشیری۱۳۴۸

روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات : تألیف معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری ، مصحح سید محمدکاظم امام ، از انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۳۸-۱۳۳۹

زندگانی شاه‌عباس اول : تألیف نصرالله فلسفی ، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۴

عالم آرای شاه اسماعیل : بامقدمه و تصحیح و تعلیق اصغر منتظر صاحب ، از انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب ۱۳۴۹

لسترنج : جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی: تألیف گ . لسترنج ، ترجمهٔ محمود عرفان از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، تهران ۱۳۳۷

لغت‌نامه : تألیف علامه علی‌اکبر دهخدا

معین : فرهنگ فارسی : تألیف دکتر محمد معین، از انتشارات امیرکبیر۱۳۴۲-۱۳۴۵ پنج جلد

مینورسکی : سازمان اداری حکومت صفوی ، ترجمهٔ مسعود رجب نیا ، از انتشارات کتابفروشی زوار ۱۳۴۰ خورشیدی

ناظم‌الاطبا : فرهنگ‌نفیسی (فرنودسار): تألیف‌علی‌اکبرنفیسی ناظم‌الاطبا ازانتشارات کتابفروشی خیام ۱۳۴۳

انتشارات اطلاعات منتشر کرده است:

حسین بن اسعد دهستانی

**۱. فرج بعداز شدت**

بامقابله وتصحیح دکتر اسماعیل حاکمی

خواجه نصیرالدین طوسی

**۲. تنسوخ نامه ایلخانی**

بامقدمه وتعلیقات سید محمد تقی مدرس رضوی

روژه دوپاسکید

**۳. اسلام و بحران عصرما**

ترجمه وتحریر دکتر حسن حبیبی

محمدبن موسی خوارزمی

**۴. جبر خوارزمی**

ترجمه حسین خدیوجم

**بزودی منتشر می شود:**

**امام محمد غزالی**
**۱. *جواهرالقران***

به کوشش حسین خدیوجم

**شیخ الرئیس ابوعلی سینا**
**۲. *رسالهٔ اضحویه***

به کوشش حسین خدیوجم

**۳. *روانشناسی رشد***

تالیف دکتر علی اکبر شعاری نژاد

**۴. ادبیات کودکان**

تالیف دکتر علی اکبر شعاری نژاد

**۵. *دیوان صیدی تهرانی***

به کوشش محمد قهرمان

**۶. *خاطرات یک سرباز***

نوشتهٔ سرباز شهید «عبدالرضا سوری»

**۷. *جامعه شناسی توسعه وتوسعه نیافتگی روستائی درایران***

تالیف دکتر مصطفی ازکیا

ژرار شالیان و ژان پیر راژو
**۸. *اطلس استراتژیک و ژئوپولتیک جهان***

ترجمهٔ دکتر ابراهیم جعفری

